

نقد اقتصاد سیاسی

شماره یازدهم، تابستان ۱۳۹۸



با آثاری از:

احمد سیف، سعید رهنما، حسن آزاد، عباس ولی، پرویز صداقت، لیلا پاپلی یزدی،
فاطمه صادقی، کمال اطهار، هومن کاسبی، حمیدرضا سعیدیان، لیلا فغفوری آذر،
حامد سعیدی، نیکزاد زنگنه، نسرين هزاره مقدم، مراد روحی، سیدرحیم تیموری،
شیرین کریمی، فریبرز فرشییم، یوسف نوری زاده، محمود حایری،...
اریک هابسبام، امانوئل والرشتاین، استوارت هال، رابرت برنر، جودیت باتلر، تام
باتامور، جان بلامی فاستر، اریک آلین رایت، مایکل رابرتز، جورج مونیبو، کریستوفر
کانری، ژیلبر بادیا، ...



نقد اقتصاد سیاسی

WWW.PECRITIQUE.COM

۱۳۹۱-۱۳۹۸

شماره‌ی یازدهم، تابستان ۱۳۹۸
طرح روی جلد از بنکسی، علیه جنگ و

میلیتاریسم

همه‌ی حقوق محفوظ است

اقتصاد ایران در انسداد ساختاری
پرویز صداقت

۱۱



این سو ویرانی، آن سو تاراج

۲۷



امانوئل والرشتاین (۱۹۳۰-۲۰۱۹)

۳۳



وقتی زن کشی جرم نیست
جودیت باتلر، ترجمه‌ی شیرین کریمی

۳۹



جهیکای رام ناشدنی
لیلا پاپلی یزدی

۴۹



گفت‌وگو با برنی ساندرز

۶۳

جان نیکولز، ترجمه‌ی احمد سیف



سرپناه: حقی که به محاق رفت

۶۷

نسرین هزاره مقدم



همه علیه خویشتن

۷۷

جورج مونبئو، ترجمه‌ی فروغ کتوئی‌زاده

و علی کوچک پوریان



انحراف و افتخار

۸۵

جورج مونبئو

ترجمه‌ی محمود حایری



فریب‌کاری بازار آزاد

۹۱

جان کنت گالبرایت

ترجمه‌ی احمد سیف



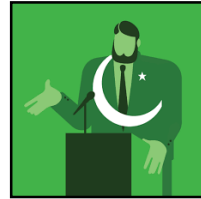
۹۷

سرقت بزرگ به نام خصوصی سازی
کنث سورین، ترجمه‌ی احمد سیف



۱۰۵

زمینه‌های ظهور و گسترش اسلام
سیاسی
حامد سعیدی



۱۸۳

انقلاب بدون انقلاب: خوانش رفرمیستی
از گرامشی
سعید رهنما



۱۹۹

عوامل ظهور و افول رفرمیسم
سوسیالیستی
سعید رهنما



۲۲۵

حزب سوسیال‌دموکرات آلمان: از
«گوتا» تا «گُدریک» و فراسوی آن
سعید رهنما



**تجارت آزاد، رقابت و گردن زدن
صنعت در ایران قرن نوزدهم**
احمد سیف

۲۷۵



**سال‌های فراموش‌شده‌ی ناسیونالیسم
کردی**
عباس ولی / ترجمه‌ی مراد روحی

۳۱۴



وظایف علم اجتماعی رهایی‌بخش
اریک آلین رایت / ترجمه‌ی کمال اطهاری

۳۲۷



تنش‌های ایدئولوژیک سرمایه‌داری
امانوئل والرشتاین، ترجمه‌ی احسان
انصاری

۳۳۷



حکومت نظارتی همه-جا-حاضر
جان دبلیو وایتهد، ترجمه‌ی یوسف
نوری‌زاده

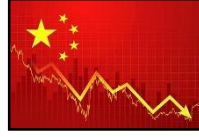
۳۵۱



رونالد کوز در پکن

۳۶۷

کریستف کانری، ترجمه‌ی سیدرحیم تیموری



معمای نظام اعتباری چین

۴۱۱

رابرت برنر و ویکتور شی، ترجمه‌ی سیدرحیم تیموری



نقدی بر خوانش مکتب اونو از فرایند

۴۳۶

مبادله

حسن آزاد



ترکی در جهان سربی

۴۴۵

فاطمه صادقی



انگلس و مارکس: روایت یک دوستی

۴۸۹

ژیلبر بادیا، ترجمه‌ی حمیدرضا سعیدیان



گرامشی و ما

استوارت هال

ترجمه‌ی امیر صفری

۵۱۱



آگاهی طبقاتی در تاریخ

اریک هابسبام، ترجمه‌ی فریبرز فرشیم

و نرمین براهنی

۵۳۵



ساختار طبقاتی و آگاهی اجتماعی

تام باتومور، ترجمه‌ی فریبرز فرشیم

۵۷۱



میراث آرنست در نقد حقوق جهان شمول

بشر

لیلا فغفوری آذر

۵۹۹



امپریالیسم متأخر

جان بلامی فاستر

ترجمه‌ی هومن کاسبی

۶۰۷



انرژی، رشد اقتصادی و بحران زیست‌محیطی

ارالد کولاسی، ترجمه‌ی هومن کاسبی

۶۴۸



دیکتاتوری نظامی و نولیبرالیسم: چهره‌ی دوگانه‌ی بربریت

ریکاردو آنتونس، ترجمه‌ی هومن کاسبی

۶۸۵



قیام فرانسوی: اقتصاد سیاسی جلیقه‌زرها

استاتیس کولاکیس، ترجمه‌ی هومن
کاسبی

۷۱۱



نولیبرالی کردن فمینیسم

الیزابت پروگل

ترجمه‌ی نیکزاد زنگنه

۷۴۷



ارزهای دیجیتال و آزمون هایک

پیتر بوفینگر

ترجمه‌ی احمد سیف

۷۶۷



با ارزش‌های دیجیتال چه کنیم؟
مایکل رابرتز، ترجمه‌ی احمد سیف

۷۷۶



جومو کنیانا
سعید بواماما، ترجمه‌ی حمیدرضا
سعیدیان

۷۸۵



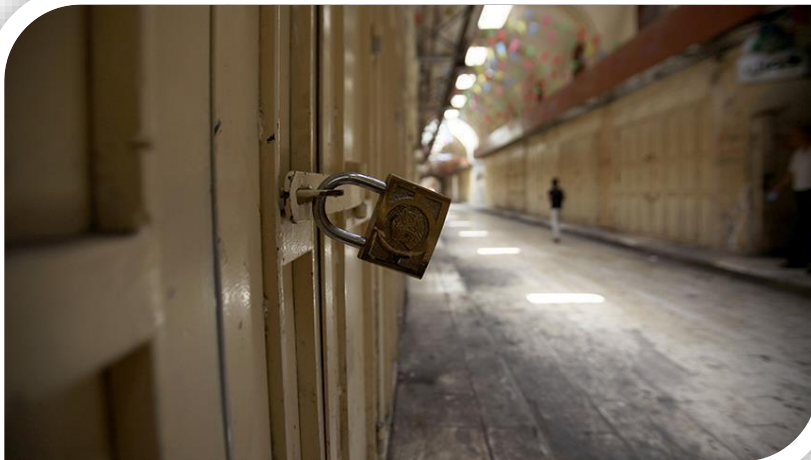
امه سه‌زر
سعید بواماما، ترجمه‌ی حمیدرضا
سعیدیان

۸۱۵



اقتصاد ایران در انسداد ساختاری

پرویز صداقت



منظور از انسداد ساختاری چیست؟ به طور خلاصه، انسداد ساختاری یعنی شرایط کنونی به درجاتی از بحران رسیده است که برون‌رفت از آن صرفاً به‌مدد انحلال ساختارهای موجود امکان‌پذیر است و بدون تغییر و دگرگونی ساختاری امکان برون‌رفت از بحران‌های کنونی وجود ندارد.^۱ در بحث حاضر می‌کوشم مشخصات اقتصاد ایران بعد از انقلاب و مناسبات قدرت اقتصادی شکل گرفته در چهار دهه‌ی گذشته را نشان دهم. این مناسبات فی‌نفسه بحران‌زا و همراه بحران بوده است. اما از اوایل دهه‌ی ۱۳۹۰ این بحران به مرحله‌ی انسداد ساختاری رسیده است.

چرا آن‌چه طی چهار دهه گذشته شکل گرفته فی‌نفسه موجب بحران بوده است و در تمامی این چهار دهه یک بحران دائمی در اقتصاد داشته‌ایم؟ چون شکلی از رابطه‌ی سرمایه با نیروهای کار، نیروهای طبیعت و سرمایه‌های مالی شکل گرفته که منجر به بحران‌های دائمی در عرصه اقتصاد و سایر عرصه‌های اجتماعی ما شده است.

معمولاً، و به‌ویژه در یکی دو سال اخیر، که با شرایط تحریم و مسائل مشابه مواجه بودیم و تاثیر بسیار بزرگی هم بر اقتصاد ایران گذاشته که در آن تردیدی نیست، دیدگاهی وجود دارد که بحران کنونی را تقلیل می‌دهد به مسائل ناشی از تحریم‌ها و از این نظر رفع تحریم را راه برون‌رفت از بحران می‌داند. من با این دیدگاه موافق نیستم و معتقدم تحریم‌ها و عوامل خارجی نقش کاتالیزور و شتاب‌دهنده‌ی بحران‌ها را داشته است. علت تأمه‌ی شکل‌گیری بحران‌ها در ساختارهای اقتصاد ایران و در مناسبات قدرت اقتصادی نهفته است.

^۱ متن بالا گزیده‌ی سخنرانی ارائه‌شده در مؤسسه‌ی پرسش به تاریخ سه‌شنبه ۲۶ مردادماه ۱۳۹۷ با عنوان «زمینه‌ها و پیامدهای انسداد ساختاری در اقتصاد ایران» است. گفتنی است روزنامه‌ی شرق شنبه‌ی ۳۱ مردادماه این متن را با تغییر و تعدیل و حذف برخی مفاهیم و حذف جملاتی منتشر کرد.

دو تحول مهم و کلیدی در ایران چهار دهه‌ی گذشته رخ داده که توجه به آن برای شناخت دقیق بحران جاری لازم است. یک تحول مهم در عرصه‌ی سیاست رخ داده است. در سه سال اول انقلاب یعنی بین سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰ و در تحولات پساانقلابی آنچه رخ داد منجر به شکل‌گیری یک الیگارشسی سیاسی در ایران شد. این ساختار در سرتاسر چهار دهه گذشته به لحاظ فضای خاص سیاسی موجود، عدم شکل‌گیری احزاب و تشکل‌های مستقل، رسانه‌های آزاد و ضعف نهادهای جامعه مدنی به مرور صلب‌تر و قابلیت انعطاف آن کم‌تر شد. به موازات این ساختار صلب که به‌ویژه در سه سال نخست انقلاب در پی تحولات سال ۱۳۵۷ شکل گرفت و مجموعه تحولاتی که بعد از جنگ در عرصه‌ی اقتصاد دنبال شد یک الیگارشسی اقتصادی نیز شکل گرفت. یعنی در پیوند با الیگارشسی سیاسی شاهد شکل‌گیری یک الیگارشسی اقتصادی به ویژه از سال ۱۳۶۷ به بعد در دل برنامه‌های توسعه‌ی اجراشده بودیم. علت اصلی انسداد، پیوندهای استوار بین الیگارشسی سیاسی و الیگارشسی اقتصادی است. به سبب این پیوندها که می‌کوشم آنها را با مثال‌های مشخصی از اقتصاد ایران نشان دهم اراده‌ای برای برون‌رفت از بحران وجود ندارد، چون این اراده مستلزم سلب مالکیت از الیگارشسی اقتصادی شکل گرفته پس از سال‌های جنگ خواهد بود.

این روزها در رسانه‌ها اصطلاحاتی نظیر سلطان شکر، سلطان فولاد، مافیای فولاد، سلطان مسکن، و مانند آن شنیده می‌شود. این نوع بیان به گونه‌ای است که انگار گروه‌هایی به شکل برون‌زا خارج از ساخت قدرت موجود وارد عرصه‌ی اقتصاد شده‌اند و ایجاد اختلال می‌کنند و با حذف این جریان‌ها مسأله حل می‌شود. اما این نیروها از خارج از بافت اقتصاد سیاسی ایران پدید نیامده‌اند، بلکه در دل همین ساختار شکل گرفته و رشد کرده‌اند. به سبب پیوند محکمی که این نیروها با نظام سیاسی دارند در شرایط کنونی با وضعیت انسداد روبرو شده‌ایم.

تصویری از اقتصاد ایران بعد از انقلاب

با وجود تمامی ویژگی‌های خاصی که هر اقتصادی دارد، اقتصاد ایران یک اقتصاد سرمایه‌داری است. چرا که قبل از هر چیز بخش اعظم جمعیت فعال برای اشتغال ناگزیر از ورود به مناسبات دستمزدی‌اند. پس در اقتصاد ایران نیروی کار مزدبگیر وجود دارد و در برابر این نیرو طبقه‌ی سرمایه‌دار. در این اقتصاد انواع نهادهای سرمایه‌دارانه و نهادهای بازار وجود دارد. ایدئولوژی انباشت و مال‌اندوزی فردگرایانه در سرتاسر جامعه حاکم شده است. حاصل همه اینها این است که اقتصاد ایران، مثل هر اقتصاد سرمایه‌دارانه دیگر، مبتنی است بر منطق انباشت سرمایه.

معیار عملکرد یک اقتصاد سرمایه‌داری رشد اقتصادی است. فرض بفرمایید بانک جهانی گزارش دهد که سه ماهه دوم امسال سه ماهه‌ی خوبی برای اقتصاد جهانی بوده چرا که مثلاً رشد اقتصادی کشورهای دارای اقتصادهای نوظهور به کمک اقتصاد جهانی آمد. یعنی رشد اقتصادی بالای این کشورها باعث شد اقتصاد جهانی رشد خوبی داشته باشد. رشد یا افزایش تولید ناخالص داخلی چه گونه در اقتصاد رخ می‌دهد؟ نتیجه‌ی انباشت سرمایه در اقتصاد خود را به صورت رشد نمایان می‌کند. چرا سرمایه‌داری بر خلاف نظام‌های ماقبل سرمایه‌داری و پدرسالارانه و فئودالی و ... نیازمند رشد است؟ چون سرمایه یک ارزش خودارزش‌افزا است که یک لحظه نمی‌تواند از تکاپو بایستد. وقتی رشد کاهش می‌یابد اقتصاد سرمایه‌داری دچار بحران می‌شود. وقتی رشد افزایش می‌یابد اقتصاد سرمایه‌داری از رونق بهره می‌برد و می‌کوشد این رونق استمرار یابد. اقتصاد ایران هم مثل هر اقتصاد سرمایه‌داری دیگری طی چهار دهه گذشته دوره‌های رونق و رکود را به‌طور نسبی طی کرده اما تأکید می‌کنم همه این رونق‌ها و رکودها در دل یک بحران ساختاری در این اقتصاد وجود داشته است.

در طی چهار دهه‌ی گذشته شاهد سه دوره‌ی اصلی در اقتصاد هستیم. دوره‌ی اول از ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۷ یعنی دهه‌ی اول انقلاب است. این دهه به سبب بحران‌های سیاسی، جنگ،

آسیب‌های گسترده‌ای که بر اثر جنگ به زیرساخت‌های اقتصادی وارد شد، کاهش تولید نفت و مسائل مرتبط با بحران‌های سیاسی، عملکرد اقتصادی بسیار بد بود. میانگین واقعی رشد اقتصاد یعنی رشد پس از کسر آثار تورمی از ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۷ سالانه $۳/۹۲$ - درصد بود. یعنی هر سال نزدیک به ۴ درصد بر اساس ارقام واقعی اقتصاد منقبض تر و کوچک‌تر می‌شد. این روندی نیست که در درازمدت در یک اقتصاد سرمایه‌دارانه قابل تحمل باشد. طی این دوره پس از کسر آثار تورمی و به ارقام واقعی ۴۳ درصد از حجم تولید ناخالص داخلی ایران کاسته شد.

وقتی جنگ تمام شد، دستورکار اولین دولتی که سر کار آمد قبل از هر چیز روشن کردن موتور انباشت سرمایه در اقتصاد ایران بود. بایستی از این دوره بحرانی خارج می‌شد. برای این امر و رونق‌بخشیدن به رشد اقتصادی، دولت‌های بعد از جنگ با فراز و نشیب‌هایی برنامه‌های واحدی را دنبال کردند. این برنامه‌ها مبتنی بر شکلی از رابطه‌ی سرمایه با نیروی کار، شکلی از رابطه‌ی سرمایه با طبیعت و شکلی از رابطه‌ی سرمایه با منابع مالی و شکلی از روابط درونی سرمایه‌ها یعنی سرمایه‌های مالی و سرمایه‌های تولیدی با یکدیگر بود که فی نفسه بحران‌زا است.

برای این که سرمایه‌گذاری سودآور شود بایستی هزینه‌های تولید برای سرمایه‌گذار کاهش یابد. سیاست‌هایی که دولت‌های پس از جنگ برای تقویت انباشت سرمایه دنبال کردند سیاست‌هایی بود که به شیوه‌های مختلفی هزینه‌های تولید را برای سرمایه‌گذار کاهش دهد. یکی از هزینه‌های تولید هزینه‌های مربوط به نیروی کار و دستمزد و حقوق است. از سال ۱۳۶۸ مجموعه سیاست‌هایی در حوزه‌های قانونی و مقررات حاکم بر بازار کار و تنظیم‌هایی در بازار کار اعمال شد که منجر به انقباض دستمزدها شد. اما قبل از آن، یعنی از ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۷، در سایه‌ی تحولات سیاسی که در دهه اول انقلاب رخ داد و شکل‌زدایی گسترده از نیروهای کار این نیروها سپرهای دفاعی خود و توان واکنش دفاعی را در مقابل سرمایه از دست دادند. بنابراین در دهه‌ی اول انقلاب عموماً حقوق

شهروندی و سیاسی کارگران سلب شد و از دهه‌ی دوم انقلاب طی یک سلسله برنامه‌های اقتصادی به حقوق اقتصادی نیروهای کار تهاجم شد. از یک سو، موقتی‌سازی قراردادها باعث شد قدرت چانه‌زنی نیروهای کار کاهش پیدا کند. از سوی دیگر، دامنه‌ی شمول قانون کار کاهش یافت و برخی از واحدهای تولیدی و بنگاه‌ها و در برخی مناطق مثل مناطق آزاد و مناطق ویژه از شمول قانون کار خارج شد. گذشته از این دو مورد، قرارداد بسیاری از نیروهای کار، به‌ویژه در ابتدا نیروهای کار غیرماهر، به شرکت‌های پیمانکار سپرده شد و در سال‌های اخیر شاهد استفاده از شرکت‌های پیمانکار برای استخدام نیروی‌های کار ماهر نیز بودیم. به این ترتیب حقوق نیروهای کار هم از نظر سیاسی و هم اقتصادی به شدت تضعیف شد و این موضوع فی‌نفسه بحران‌زاست.

روش دیگری که برای کاهش هزینه‌ی سرمایه‌گذاری و افزایش سود و رونق در جهت انباشت سرمایه در سال‌های بعد از جنگ اتفاق افتاد این بود که دسترسی به منابع طبیعی نیز ارزان و آسان شد. اگر چهار دهه‌ی گذشته را بررسی کنید در می‌یابید که به چه سهولت تغییر کاربری اراضی شهری اتفاق افتاده، به چه آسانی از معادن بهره‌برداری شد، بدون این که حداقل‌های نظارتی وجود داشته باشد. دسترسی به منابع طبیعی، تغییر کاربری اراضی، تعرض به طبیعت توسط سرمایه به سهولت و آسانی و با هزینه‌ی بسیار اندک انجام شد. پس از سویی دسترسی به نیروی کار ارزان شد و از سوی دیگر دسترسی به طبیعت آسان شد و به این ترتیب سرمایه‌گذاری می‌توانست سودآورتر باشد، چون هزینه‌های کم‌تری در این حوزه‌ها صرف می‌کرد.

به موازات دو روند بالا، بایستی دسترسی آسان به منابع مالی برای سرمایه‌گذاری و توسعه‌ی سرمایه‌گذاری و ... فراهم می‌شد. در این حوزه نیز مجموعه‌ی گسترده‌ای از سیاست‌ها اجرا شد و بسیاری از نهادها و شبه‌نهادهای قانونی، نیمه‌قانونی، و غیرقانونی، اما دارای قدرتی فراتر از قانون، در تمامی چهار دهه‌ی گذشته رشد کردند. در بدو امر، انبوه صندوق‌های قرض‌الحسنه و مؤسسات اعتباری و مالی غیررسمی وجود داشت. در ادامه مؤسسات مالی و اعتباری غیربانکی رسمی شروع به فعالیت کردند و از دهه‌ی ۸۰ به بعد

مجموعه‌ی بانک‌های خصوصی که به‌نوعی نبض اقتصاد ایران را در دست خود گرفتند. به این ترتیب هزینه‌های بخشی از سرمایه در دسترسی به منابع مالی کم می‌شد و به تبع آن سودش بیشتر می‌شد. فرض بر این بود که انباشت سرمایه رونق می‌گیرد و از آن رو رشد اقتصادی افزایش پیدا می‌کند.

توجه ایدئولوژیکی این قضیه این بود که در نهایت همگان از این رشد اقتصادی مبتنی بر رهاسازی بازارهای به حال خود بهره می‌برند. اکنون سه دهه، سی سال، یک نسل کامل از گروه‌هایی که قرار بود از این رشد اقتصادی همگانی بهره ببرند گذشته است. یعنی فردی که در سال ۱۳۶۷ وارد بازار کار شد امروز بازنشسته شده است. بنابراین اثرات آن وعده‌های داده‌شده و فروپاشی این «آثار مثبت» سرمایه‌گذاری به همگان بایستی تا امروز خودش را نشان می‌داد. اما متأسفانه آنچه تاکنون شاهد بوده‌ایم تشدید فقر، نابرابری و قطبی شدن جامعه بوده است. بایستی این مساله را بیشتر بررسی کنیم.

طبقه‌ی جدید سرمایه‌دار

در اثر سیاست‌های اجراشده در دولت‌های بعد از انقلاب، یک طبقه‌ی جدید سرمایه‌دار شکل گرفت. سیاست‌های اقتصادی به شکل‌گیری یک طبقه‌ی جدید سرمایه‌دار در دهه‌های بعد از جنگ منتهی شد. همین طبقه‌ی سرمایه‌دار جدید است که یک الیگارشسی اقتصادی تشکیل می‌دهد و در پیوند تنگاتنگ با الیگارشسی سیاسی است. طبقه‌ی سرمایه‌دار شکل گرفته در سال‌های بعد از جنگ عمدتاً به سبب مجموعه ارتباطاتی که با نظام سیاسی داشت از نوعی رانت بهره‌مند شد که می‌توانیم به آن رانت وفاداری بگوییم. یعنی در برابر وفاداری به نظام سیاسی از این رانت بهره‌مند می‌شد و به تبع آن می‌توانست مثلاً در مزایده‌های خصوصی‌سازی‌ها برنده باشد و واحد در شرف خصوصی‌سازی به این گروه‌ها واگذار شود، در ساخت‌وسازهای گسترده راحت‌تر بتواند مجوزهای مربوط به ساخت را دریافت کند، در سرمایه‌گذاری‌های مختلف، در تغییر کاربری اراضی، و

فسادهای گسترده‌ای که به صورت ساختاری و نظام‌مند و فزاینده وجود داشته است حضور مؤثر داشته باشد.

نکته‌ی بعدی این است که وقتی ما به درون این طبقه‌ی سرمایه‌دار، به درون این ساخت سرمایه‌ای نگاه کنیم، در تمامی سال‌های پس از انقلاب سنگینی کفه به نفع سرمایه‌ی مالی و سرمایه‌های تجاری بوده است. یعنی همیشه سرمایه‌های مالی و سرمایه‌های تجاری قدرتمندتر از سرمایه‌های تولیدی بودند و دست بالاتر را داشتند. چرا؟ از نظر برخی، به لحاظ تاریخی سرمایه‌های سوداگرانه و سرمایه‌های مستغلاتی و انواع سرمایه‌های تجاری و بازاری در ایران قدرتمندتر بودند و این موضوع ریشه‌های تاریخی فراتر از نظام کنونی دارد. از نظر برخی دیگر، ساخت سیاسی سال‌های بعد از انقلاب و جایگاه بورژوازی سنتی بازار در این ساختار و نقش تعیین‌کننده‌اش مهم است و اینها باعث شده در سال‌های بعد از انقلاب به‌طور مداوم سرمایه‌های مالی و تجاری جایگاه فرادست‌تری در نظم اقتصادی داشته باشند. در حال، بحران‌های دایمی بعد از انقلاب نیز با ایجاد تلاطم‌های اقتصادی میل سرمایه‌ها به حضور در بخش‌های فرآرتر را تشدید کرد. از طرف دیگر، این روندی است که خودش را تقویت می‌کند. یعنی وقتی سرمایه‌های مالی جایگاه برتری در اقتصاد داشته باشند به سبب آن جایگاه برتر بازدهی بیش‌تر و ریسک کم‌تری خواهند داشت. در نتیجه سرمایه‌های بیش‌تری به آن بخش می‌رود و برتری این جایگاه دائماً تقویت می‌شود. یعنی یک حرکت درونی از سرمایه‌های تولیدی به سرمایه‌های تجاری و مالی اتفاق افتاده است.

اگر مدارها یا دورپیمایی‌های سرمایه را در اقتصاد ایران بینیم دورپیمایی اول یعنی سرمایه‌ی پولی و دورپیمایی سوم یعنی سرمایه‌ی تجاری و بازرگانی بسیار قدرتمندتر از دورپیمایی دوم یعنی سرمایه‌ی تولیدی بوده است. به همین دلیل ما شاهد یک تناقض حاد دیگر هم در اقتصاد ایران بعد از انقلاب هستیم: تناقض بین سرمایه‌های تولیدی و سرمایه‌های تجاری.

نکنه‌ی مهم دیگر این است که همه‌ی برنامه‌های اقتصادی که در سال‌های بعد از انقلاب اجرا شد مبتنی بر ادغام در بازارهای جهانی بوده و با جهت‌گیری صادراتی، نگاه برون‌گرایانه داشته است. ولی برنامه‌های اقتصادی دولت‌های بعد از جنگ در تناقض بنیادی با دستور کار سیاسی حاکمیت قرار می‌گیرد. یعنی نمی‌توان برنامه‌های اقتصادی مبتنی بر ادغام در بازارهای جهانی داشت و دستور کار سیاسی مخالف با نظم شکل‌گرفته‌ی منطقه‌ای و جهانی باشد. برنامه‌های اقتصادی کاملاً در جهت ادغام در بازار جهانی بوده و دستور کار سیاسی در جهت به چالش کشیدن بخشی از عناصر کلیدی نظم سیاسی منطقه‌ای و جهانی. پس یک تناقض هم در این جا می‌بینیم. چنین تناقضی باید حل شود و نمی‌تواند در یک افق زمانی طولانی استمرار داشته باشد.

چنان که گفته شد، در دهه‌ی اول انقلاب بر اساس ارقام واقعی، هر سال ارزش تولید ناخالص داخلی ما به صورت میانگین $4/92$ درصد کاهش پیدا کرد و این کاهش بر اثر جنگ، آسیب‌های گسترده به زیرساخت‌ها و بحران‌های متعدد سیاسی بود. اما بعد از این دهه و پایان جنگ، برنامه‌های اقتصادی گسترده‌ای که برای تسهیل سرمایه‌گذاری اجرا شد چه حاصلی برای اقتصاد ما داشت؟ آیا اقتصاد ما طی دوره‌ی سی سال گذشته رشد قابل قبولی داشته است؟ آیا توانسته دهه‌ی از دست‌رفته‌ی اول را جبران کند؟ یعنی اگر فقط از منظر مهندسی اقتصادی نگاه کنیم و مسائل انسانی و زیست‌محیطی و تاریخی‌تر را نادیده بگیریم می‌توانیم بگوییم خب، این همه هزینه دادیم، در عوض این منافع را به دست آوردیم؟

بالاترین نرخ رشدی که ما در سال‌های بعد از جنگ داشتیم در اولین دولت بعد از جنگ یعنی دولت اول هاشمی رفسنجانی بود. متوسط نرخ رشد در آن دوره‌ی چهار ساله $8/77$ درصد بود که نرخ رشد بالایی است. اما این نرخ رشد چگونه اتفاق افتاد؟ اولاً در آن سال‌ها بخش عمده‌ای از ظرفیت‌های خالی که به سبب جنگ از آنها استفاده نمی‌شد بار دیگر وارد عرصه‌ی تولید و اقتصاد شد، یعنی این رشد می‌تواند نشان دهنده‌ی

آن باشد که بیش از آن که ظرفیت‌سازی‌های جدیدی رخ بدهد از ظرفیت‌های از قبل موجود استفاده شد. ثانیاً شرایط منطقه‌ای، جنگ اول خلیج فارس و اشغال کویت و به دنبال آن افزایش قیمت نفت، به هر حال شرایط مناسبی برای افزایش درآمدهای ارزی در اقتصاد ایران فراهم آورد. در دو، سه سال رشد قابل قبولی داشتیم ولی از سال ۱۳۷۱ و در دولت دوم هاشمی دوباره دچار بحران شدیم و رشد متوسط ۱/۷۵ درصد داشتیم که رشد بسیار ناچیزی است. به سبب کاهش قیمت نفت بسیاری از بدهی‌های کوتاه‌مدتی که عمدتاً صرف واردات کالاهای مصرفی شده بود در قالب یوزانس و وام کوتاه‌مدت تبدیل به یک بحران بدهی در اقتصاد ایران شد. این روند دولت اول و دوم هاشمی را به مرور در تمام دولت‌های بعد می‌بینیم با این تفاوت که تقریباً با فراز و فرودهایی میانگین نرخ رشد کم‌تر می‌شد و پتانسیل‌هایی که در این اقتصاد می‌توانست استفاده شود کم‌تر مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت یا از این پتانسیل‌ها کاسته می‌شد. در دولت‌ها بعدی متوسط رشد به ترتیب ۲/۳۴، ۵/۲۹، ۴/۱۵، ۰/۵ و ۴/۱۲ درصد در دولت اول روحانی بود. اکنون هم که یکی دو سالی است رشد مان منفی است.

این جا باید به دو نکته توجه کرد. این رشدها فی‌نفسه چه تصویری به ما می‌دهد؟ مثلاً اگر متوسط رشد، عدد ۳ بوده، آیا این رشد برای اقتصاد ایران قابل قبول است یا خیر؟ به‌عنوان مثال، یکی از دستاوردهایی که گفته می‌شود دولت ترامپ در عرصه‌ی اقتصادی دارد این است که در مقاطعی رشدهای ۳ درصدی داشته است. اگر متوسط رشد اقتصادی را در عرصه دنیا ببینیم و از سیر صعودی به نزولی مرتب کنیم به جز استثناهای رشد دورقمی، در بالاترین سطوح اقتصادهای نوظهور مثل چین، هند، ویتنام، کامبوج و... را در شرق و جنوب آسیا یا برخی اقتصادهای آفریقایی می‌بینیم که در چند سال گذشته نرخ‌های اقتصادی بسیار بالایی داشته‌اند. در این کشورها به مدد نیروی کار ارزان و جذب سرمایه‌های خارجی و پتانسیل‌های درونی حتی میانگین رشدهای ۸ درصدی و ۹ درصدی وجود دارد. یک رده پایین‌تر از این کشورها، کشورهای در حال توسعه را می‌بینیم که رشدهای میانگین ۵-۶ درصدی داشته‌اند. در ادامه وقتی پایین‌تر بیاییم

کشورهای توسعه‌یافته‌تر سرمایه‌داری را می‌بینیم، چون کشورهای در حال توسعه یا اقتصادهای نوظهور پتانسیل بیشتری در مقایسه با یک کشور توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری برای رشد دارند. در ادامه رشد اقتصادی کشوری مثل ایران قرار دارد و سپس اقتصادهای بسیار بحرانی مثل اقتصاد کشورهای جنوب اروپا یا مثلاً کشوری مثل لیبی که در حال جنگ داخلی است. اگر رشد ایران را در سال‌های بعد از انقلاب با کشوری با پتانسیل‌های نسبتاً مشابه مثل ترکیه در همسایگی‌مان مقایسه کنیم میزان رشد ما بسیار نازل است.

این یک واقعیت را نشان می‌دهد که در اثر برنامه‌های اجراشده رشد بالفعلی که اقتصاد ایران شاهد بوده با رشد بالقوه‌ای که می‌توانسته داشته باشد تفاوت دارد. یعنی اگر این اقتصاد طی ۳۰-۴۰ سال گذشته پتانسیل رشد ۷-۸ درصد داشته اکنون شاهد رقمی حدود ۳ درصد یعنی نصف این رقم هستیم است. یعنی اگر اقتصاد ایران را با اقتصادهای مشابه مقایسه کنیم پتانسیل رشد بسیار بالاتری از ۳ درصد بوده که تازه امروز آن هم قابل تکرار نیست. این تفاوت رشد اقتصادی بالفعل و بالقوه چه شده است؟ این تفاوت وارد مدارهای اقتصاد جهانی شد. اقتصاد ایران آسیب‌دیده اما سرمایه از اقتصاد ایران خارج شده و وارد مدارهای اقتصاد جهانی شده است. نیروی انسانی از اقتصاد و جامعه‌ی ایران خارج می‌شود و وارد اقتصاد جهانی می‌شود. به عنوان مثال صدها میلیارد دلار فرار سرمایه از ایران را که در برآوردهای حداقلی عنوان می‌شود در نظر بگیرید. اگر این منابع در ایران باقی مانده بود نرخ رشد بسیار بالاتر از امروز بود. پس ما به عنوان یک اقتصاد سرمایه‌داری در حال توسعه هم طی سه دهه گذشته بسیار بد عمل کرده‌ایم.

حجم عظیم منابع مالی ناشی از نفت که وارد این اقتصاد شده، نیروی انسانی ماهر و آماده کاری که در اقتصاد ایران وجود داشته، منابع طبیعی که در این اقتصاد وجود دارد و جایگاه ژئواستراتژیک و تجاری که اقتصاد ایران دارد، به هیچ وجه سختی با میانگین رشد واقعی ۳ درصد و کم‌تر از ۳ درصد ندارد. بدون تردید برنامه‌های اقتصادی چهار دهه‌ی گذشته شکست مطلق بوده است. ضمناً در نظر بگیرید که ما در تمامی سال‌های

بعد از انقلاب نرخ بیکاری دورقمی داشتیم و در تمامی این سال‌ها به جز دو، سه سال استثنا، که آن هم به گمان من عمدتاً به سبب ناشی از فشار رکود اقتصادی بوده، تورم دورقمی داشته‌ایم. آن چیزی که شاخص فلاکت اقتصادی را تشکیل می‌دهد یعنی مجموع نرخ بیکاری و نرخ تورم در تمامی سال‌های بعد از انقلاب در ایران در سطوح بسیار بالا و وحشتناکی بوده است و در تمامی سال‌های بعد از انقلاب یک بحران دائمی داشتیم.

بحران‌های دهه‌ی ۱۳۹۰

به بحث اصلی می‌روم. بحران‌های چهار دهه‌ی گذشته از ابتدای دهه‌ی ۱۳۹۰ به مرحله‌ی جدیدی وارد شدند. مجموعه تناقضاتی که در بخش قبلی گفتم شرایط بسیار مهیبی را در وضعیت کنونی ایجاد کرده که به نوعی انسداد ساختاری رسیده است. به سبب تناقض‌های ساختاری، هم‌اکنون در نظام اقتصادی ایران دچار بحران‌های متعددی شده‌ایم. از یک سو در ارتباط سرمایه و نیروی کار، به خاطر اینکه سرمایه‌گذاری سودآور شود، دولت‌های جمهوری اسلامی در عمل سیاست‌های اقتصادی را بر مبنای کاهش دستمزدهای واقعی گذاشته‌اند. وقتی درآمدها مدام کاهش بیاید نیروی کار توان تقاضای موثر نخواهد داشت. در چنین حالتی بحران تقاضای مؤثر در اقتصاد ایجاد می‌شود. از طرف دیگر این نیروی کار وقتی دائماً درآمدهایش محدود شود قابلیت بازتولید اجتماعی خودش را هم از دست می‌دهد. در نهایت بازتولید کلیت نظام اجتماعی هم دچار مشکل شده است. نیروی کار باید قادر باشد نسل‌های بعدی نیروی کار را تولید کند که در آینده وارد بازار کار شوند. وقتی دائماً به لحاظ مالی تهاجم به حقوق اقتصادی نیروی کار صورت می‌گیرد در نهایت بازتولید اجتماعی زیر سؤال می‌رود. در این شرایط وقتی تغییرات جمعیتی هم به‌طور طبیعی رخ می‌دهد و شاهد افزایش جمعیت سالخورده می‌شویم با شرایطی مواجه می‌شویم که میزان ورودی منابع به صندوق‌های بازنشستگی در مقایسه با خروجی منابع، یعنی آنچه باید صرف حقوق بازنشستگان و

هزینه‌های درمانی شود، کاهش پیدا می‌کند. به موازات آن با سوءمدیریت و فساد گسترده در صندوق‌های بازنشستگی و تأمین اجتماعی و مدیریت نامناسب پورتفوی دارایی‌های این صندوق‌ها روبرویم. پس با یک بحران جدی به نام بحران تأمین اجتماعی هم مواجه هستیم.

در ارتباط با طبیعت نیز شاهد یک بحران حاد زیست محیطی هستیم. یعنی بسیاری از ظرفیت‌های طبیعی که بعد از انقلاب به شکل بی‌محابایی مورد بهره‌برداری و در واقع تجاوز قرار گرفت اکنون اقتصاد ایران را به لحاظ وضعیت زیست محیطی با انواع بحران‌های کم‌آبی، انواع آلاینده‌های آب‌وهوایی، فرسایش خاک و .. روبرو کرده است. در زمینه‌ی مالی نیز به سبب دسترسی آسان سرمایه به منابع مالی و گسترش دائم بازارهای مالی بدون نظارت‌های کافی و نیز فساد ساختاری موجود، در سال‌های اخیر با وضعیت بحرانی مواجه شده‌ایم. چون طبقه‌ی سرمایه‌دار جدید شکل گرفته بر مبنای رانت‌های وفاداری به قدرت رسیده و از قدرت سیاسی بعضاً فراتر از نهادهای ناظر برخوردار است، بنابراین به قدر کافی قابلیت نظارت بر آن وجود ندارد. در این وضعیت با شرایطی که بانک‌ها و مؤسسات مالی و اعتباری خصوصی در سال‌های اخیر داشتند مواجه می‌شویم یعنی انبوه وام‌های معوقه. شاهد ۱۰۰ هزار میلیارد تومان وام‌های معوقه هستیم. در نهایت می‌بینیم زیان‌های ناشی از فساد گسترده و فساد ساختاری و سیاسی این سرمایه‌های مالی، چون از پشتوانه‌ی قدرت سیاسی برخوردارند، از محل منابع و بودجه‌های عمومی، از محل مالیاتی که شهروندان داده‌اند و از محل ثروت‌های نفتی که متعلق به نسل‌های فعلی و نسل‌های آینده است پرداخت می‌شود.

به همین ترتیب شاهد وضعیت بحرانی و بروز انواع آسیب‌های اجتماعی هستیم. در سال‌های دهه ۱۳۷۰ به پیمانکار سپردن نیروهای کار در سطح نیروهای کار غیرماهر اتفاق می‌افتاد. از حدود ۱۰ سال پیش به خاطر افزایش فارغ‌التحصیلان دانشگاهی این امکان فراهم آمد که بسیاری از مهندسان و نیروهای تحصیل کرده هم با حقوق نزدیک به

حداقل و یا قراردادهای ۳ ماهه استخدام شوند. ممکن است این وضعیت برای سرمایه سودآوری آنی و مقطعی داشته باشد ولی برای بقای یک نظام اقتصادی و اجتماعی به شدت آسیب‌زننده است. چند روز پیش بخشی از نتیجه طرح پیمایش اجتماعی منتشر شد که طبق آن ۳۰ درصد جمعیت شهری ایران مایل به مهاجرت هستند. تقریباً ۸ میلیون نفر هم قبلاً رفته‌اند. اغلب این افراد نیروهای متخصص هستند که تصور می‌کند حقوق بهتری می‌تواند داشته باشند و می‌روند. حقوق اقتصادی این نیروها که در نظر گرفته نمی‌شود، حقوق شهروندی، حقوق مدنی، حقوق اولیه فردی، حقوق مربوط به سبک زندگی، نوع نگرش، ایدئولوژی و بینش‌ها هم که در نظر گرفته نمی‌شود، بنابراین شخص تصمیم می‌گیرد مهاجرت کند. اتفاقی که این‌جا می‌افتد چیست؟ همبستگی اجتماعی و حلقه‌های پیونددهنده عناصر اجتماع از هم می‌پاشد. این فروپاشی اجتماعی است که رخ می‌دهد.

به علت ناتوانی نظم موجود در مفصل‌بندی اجزای سپهرهای مختلف اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، مالی و ایدئولوژیک، ما امروز شاهد یک بحران ارگانیک هستیم. نظم اقتصادی شکل گرفته و دوام‌یافته در سال‌های پس از انقلاب بدون تردید دیگر قادر به بازتولید خودش نیست. اگر همین فردا هم همه‌ی تحریم‌ها برطرف شود، احتمالاً یکی دو سال اول به خاطر افزایش تولید نفت رشد خواهیم داشت و بعد دوباره به رشدهای پایین بازمی‌گردیم. نرخ بیکاری در همین حد می‌ماند و بیش‌تر می‌شود، نه سرمایه‌ی خارجی معجزه‌ای می‌کند و نه در این چارچوب اصلاً معجزه می‌تواند رخ بدهد.

مساله‌ی حاد اکنون این است که برون‌رفت از بحران یا حتی تخفیف بحران با استمرار نظم سیاسی موجود ناممکن شده است. بحران ارگانیکی که امروز در جامعه وجود دارد حتی ترمیم مشکلات را بسیار بغرنج کرده است. وقتی می‌گوییم دچار انسداد ساختاری شده‌ایم یعنی این‌که فرارفتن از بحران در چارچوب ساختارهای موجود اساساً امکان‌پذیر نیست، نه وضعیت قدیمی، نظم شکل گرفته در چهار دهه‌ی اخیر، قابل دوام است و نه امکان شکل‌دان به یک نظم جدید وجود دارد. در مجموع، به گمانم با توجه به

شرایط منطقه‌ای و تهدیدهای امپریالیستی، در شرایط کنونی تنها و تنها اتکا به جنبش‌های اجتماعی و برگشتن به نیروی مردم می‌تواند ما را از این شرایط برزخی خارج کند.

اين سو ويراني آن سو تاراج



رخدادهای هفته‌های اخیر در منطقه‌ی خلیج فارس، از سقوط پهپاد امریکایی تا حمله‌ی نظامی به تأسیسات شرکت آرامکو در عربستان سعودی، خطر بروز جنگ در منطقه را تشدید کرده است. به موازات آن در تمامی ماه‌های اخیر جنگ نیابتی قدرت‌های منطقه‌ای، از یمن تا لبنان و سوریه، با فراز و فرودهایی استمرار داشته است. بازی خطرناکی که در ماه‌های اخیر در منطقه جریان داشته اکنون به مرحله‌ی حساس تری رسیده است و به نظر می‌رسد علاوه بر حضور نظامی مستقیم امریکایی‌ها در خلیج فارس، دولت امریکا با سهولت بیش تری قادر به ایجاد ائتلاف‌های نظامی متشکل از کشورهای مختلف برای حضور در منطقه خواهد بود.

فضای پرابهامی حاکم است و در عین حال که بر احتمال وقوع جنگ افزوده می‌شود، امکان استمرار وضعیت «نه جنگ و نه صلح» در ماه‌های آتی، همراه با تشدید تحریم‌ها و استمرار و تشدید درگیری‌های نظامی غیرمستقیم و نیابتی نیز وجود دارد. تردیدی نیست که برندگان اصلی وضعیت حاضر راست‌ترین و افراطی‌ترین جناح‌های سرمایه‌ی مالی - امپریالیستی و به‌ویژه فروشندگان سلاح و کمپانی‌های فعال در عرصه‌ی سوخت‌های فسیلی هستند؛ کمالین که در قراردادهای فروش تسلیحات به کشورهای منطقه در سال‌های اخیر شاهد بوده‌ایم، خصوصاً قرارداد ۱۱۰ میلیارد دلاری فروش تسلیحات امریکا به عربستان و نیز توافق ۱۰ ساله برای فروش ۳۵۰ میلیارد دلار تسلیحات دیگر به این کشور. بگذریم از انواع قراردادهای تسلیحاتی سایر فروشندگان جهانی سلاح به کشورهای منطقه.

در خود منطقه، وضعیت کنونی تا حدود زیادی به استمرار حاکمیت جناح‌های افراطی و دست‌راستی و تضعیف جنبش‌های مردمی یاری کرده است، از تقویت کشورهای ارتجاعی حاشیه‌ی جنوبی خلیج فارس تا افزایش قدرت جریان‌های افراطی دست‌راستی در اسراییل و نیز تقویت انواع نهضت‌های افراطی بنیادگرا در کشورهای مختلف منطقه. علاوه بر آن، همچنان که تجربه‌ی سال‌های اخیر به روشنی نشان داده

است، خاورمیانه‌ی ناآرام و مستعد جنگ در خدمت تقویت انواع گرایش‌های راست افراطی و نوفاشیست به‌ویژه در اروپای غربی خواهد بود که تقویت جریان‌های راست افراطی در امریکا، امریکای لاتین، اروپای شرقی نیز به سهم خود آن را تشدید کرده است.

اما، در این میانه، فرصتی نیز برای چین فراهم شده است که در شرایط تحریم بتواند به ارزان‌ترین بها از بازارها و فرصت‌های سرمایه‌گذاری در ایران بهره‌برد. براساس گزارش [پترولیوم اکونومیست](#) از کلیات پیمان استراتژیکی که بین ایران و چین منعقد شده است، چین تحت لوای ۲۸۰ میلیارد دلار سرمایه‌گذاری در بخش نفت و گاز ایران و نیز ۱۲۰ میلیارد دلار دیگر برای سرمایه‌گذاری در توسعه‌ی زیرساخت‌های حمل‌ونقل و صنعتی از رانت انحصاری امپریالیستی کم‌نظیری در ایران بهره خواهد برد؛ امتیازاتی که صرفاً با قراردادهای دوران استعماری قابل‌قیاس است. از جمله این که در مورد «طرح‌های جدید، متوقف‌شده، یا تکمیل‌نشده‌ی توسعه‌ی میدین نفتی و گازی» و نیز در «طرح‌های پتروشیمی» شرکت‌های چینی از «امتیاز پذیرش یا ردّ آن پیش از اعلام مناقصه برخوردارند». براساس این پیمان استراتژیکی، چین ۲۸۰ میلیارد دلار فقط در بخش‌های نفت و گاز و پتروشیمی ایران سرمایه‌گذاری می‌کند. این مبلغ می‌تواند در نخستین دوره‌ی پنج‌ساله تخصیص یابد و مبالغ بیش‌تری می‌تواند در دوره‌ی پنج‌ساله‌ی بعدی بر مبنای توافق دو طرف تخصیص یابد. به همین ترتیب، ۱۲۰ میلیارد دلار دیگر صرف توسعه‌ی زیرساخت‌های صنعتی و حمل‌ونقل می‌شود و در دوره‌های پنج‌ساله‌ی بعدی این رقم می‌تواند افزایش یابد.

براساس این پیمان همکاری‌های استراتژیکی، شرکت‌های چینی بدون تشریفات مناقصه امکان ورود به طرح‌های جدید، متوقف‌شده یا تکمیل‌نشده‌ی توسعه‌ی میدین نفتی و گازی را دارند. در مورد طرح‌های پتروشیمی نیز شرکت‌های چینی از امتیاز پذیرش یا ردّ آن پیش از سایر شرکت‌کنندگان در مناقصه‌های احتمالی برخوردارند.

همچنین بر اساس این پیمان، «چین قادر به خرید محصولات نفت، گاز و پتروشیمی ایران با حداقل تخفیف تضمینی ۱۲ درصد نسبت به میانگین قیمت شش ماهه‌ی آن محصولات، به‌اضافه‌ی شش تا هشت درصد تخفیف بیش‌تر به منظور جبران ریسک» خواهد بود. علاوه بر آن، چین قادر خواهد بود بهای محصولات را به ارزهای غیرقدرتمند (احتمالاً یوان) پرداخت کند که با توجه به هزینه‌های تسعیر آن به ارزهایی مانند دلار و یور، بازهم به این ترتیب تخفیف بیش‌تری نصیب طرف چینی خواهد شد. برآورد می‌شود که در مجموع این تخفیف‌ها برای تمامی خریدهای نفت و گاز و پتروشیمی ایران بالغ بر ۳۲ درصد بشود.

نکته‌ی شگفت‌انگیز و تکان‌دهنده در این قرارداد آن است که برای حفاظت از پروژه‌های چینی تا پنج هزار پرسنل امنیتی این کشور در ایران حضور خواهند داشت و برای حفاظت از انتقال نفت، گاز و محصولات پتروشیمی از ایران به چین، از جمله از طریق خلیج فارس، چین می‌تواند پرسنل و تجهیزات امنیتی بیش‌تری درگیر این پروژه‌ها بکند! البته پیش از این شاهد قراردادهای مشابه چین با برخی کشورهای افریقایی نیز بوده‌ایم که انتقادهای فراوانی برانگیخته بود.

منافع این قرارداد برای طرف چینی کاملاً مشهود است: دسترسی آسان و ارزان به منابع انرژی ایران و نیز تکمیل طرح بلندپروازانه‌ی «یک راه، یک کمربند» برای دسترسی به بازارهای اورآسیا و بازارهای اروپایی. بدین ترتیب، چین از سویی اهداف اقتصادی خود را در تخفیف معضل سرمایه‌های مازاد و نیروی کار مازاد خود دنبال می‌کند و از سوی دیگر نیز در پی تحقق اهداف ژئوپلتیک بلندپروازانه‌اش برای دسترسی آسان‌تر به بازارهای غرب آسیا، اورآسیا و نهایتاً اروپا خواهد بود. در اقتصاد ایران هم با بهره‌برداری حداکثری از منابع انرژی و نیز نیروی کار ارزان ایران بالاترین حاشیه‌ی سود امکان‌پذیر را برای سرمایه‌گذاری‌هایش از طریق کسب رانت انحصاری امپریالیستی میسر می‌سازد. هرچند انتظار می‌رود بخش بزرگی از نیروی کار این پروژه‌ها از چین باشند.

تجربه‌ی حضور چین در سودان و در برخی از دیگر کشورهای افریقایی به‌وضوح نحوه‌ی عمل چین را روشن می‌سازد. در سودان نیز بعد از آن که عمرالبشیر، دیکتاتور این کشور، به سبب نسل‌کشی در دارفور در معرض تعقیب از سوی دادگاه بین‌المللی قرار گرفت و امریکا سیاست تغییر رژیم را در این کشور دنبال کرد، شاهد بهره‌برداری چین از تحریم‌های بین‌المللی و سرمایه‌گذاری‌های گسترده‌ی این کشور در صنعت استخراج نفت سودان بودیم.

منافع چین از انعقاد پیمان‌های استراتژیکی از این دست مشخص است. اما ایران در این میان چه منفعتی خواهد داشت؟ قبل از هر چیز، به نظر می‌رسد علاوه بر افزایش احتمالی قدرت چانه‌زنی در مذاکرات با طرف‌های غربی، مهم‌ترین مزیت عبارت است از برخورداری از حمایت چین در مجامع بین‌المللی و به‌ویژه در شورای امنیت سازمان ملل. طبعاً در شرایط عادی، صرف‌نظر از فسادهای گسترده‌ای که در عرصه‌ی قراردادهای خارجی به‌ویژه در عرصه‌ی نفتی در تمامی دهه‌های اخیر به وقوع پیوسته است، در یک وضعیت متعارف، طرف مذاکره‌ی ایرانی نیازی به این بذل و بخشش‌ها در مذاکره و انعقاد قرارداد با طرف خارجی نخواهد داشت.

بدین ترتیب، نه تنها منافع امروز طبقات مردم ایران پامال می‌شود بلکه نسل‌های آینده نیز از این بذل و بخشش‌ها به‌شدت آسیب خواهند دید. آن‌چه در این میان بیش از هر چیز دیگر نصیب ما خواهد شد، محیط زیستی هرچه ویران‌تر و کالبد اجتماعی هرچه ازهم گسیخته‌تر خواهد بود. زیرساخت‌های اقتصادی در ایران امروز حاصل بیش از یک سده ارزش‌زایی نیروهای کار در ایران و بهره‌برداری گسترده از منابع طبیعی سرشار آن بوده است. این ارزش‌های اقتصادی و طبیعی اکنون از سویی در معرض خطر تهاجم نظامی امپریالیسم امریکا و از سوی دیگر انواع بذل و بخشش‌ها به قدرت‌های رقیب به منظور جلب حمایت سیاسی آن‌ها، قرار گرفته است.

این شرایط ایران را در شرایط ویرانی‌های تهاجم امپریالیستی و/یا تاراج قدرت‌های امپریالیستی رقیب قرار داده است: از سویی خطر جنگ و از سوی دیگر خطر غارت منابع و ثروت‌های ملی و فرانسلی و این هر دو حاصلی ندارد به‌جز ویرانی کالبد انسانی و زیست‌محیطی ایران.

امانوئل والرشتاين

١٩٣٠-٢٠١٩



امانوئل والرشتاین، جامعه‌شناس مارکسیست و پایه‌گذار تحلیل سیستم‌های جهانی، سی‌ویکم اوت (برابر با شنبه نهم شهریورماه) درگذشت. والرشتاین، زاده‌ی سال ۱۹۳۰ در نیویورک، بعد از پایان دبیرستان در دانشگاه کلمبیا ادامه‌ی تحصیل داد و تحصیلات تکمیلی خود را در همین دانشگاه ادامه داد. والرشتاین که مطالعات خویش را از بررسی اقتصاد کشورهای افریقایی آغاز کرده بود طی بیش از نیم قرن فعالیت علمی در دانشگاه‌های مختلف جهان به تدریس و تحقیق پرداخت و علاوه بر آن با جنبش‌های اجتماعی جدید نیز در ارتباط و تعامل بود.

مهم‌ترین دستاورد نظری والرشتاین تحلیل‌های سیستمی - جهانی بود و با پایه‌گذاری این رویکرد تحلیلی به همراه آندره گوندر فرانک (۲۰۰۵-۱۹۲۹)، جوانی اریگی (۱۹۳۷-۲۰۰۹) و سمیر امین (۱۹۳۱-۲۰۱۸) سهم گسترده‌ای در فرارفتن از نظریه‌ی کلاسیک وابستگی داشت.

الرشتاین در سال ۱۳۹۲ در گفت‌وگویی اختصاصی برای انتشار در سایت *نقد اقتصاد سیاسی* در پاسخ به این پرسش که: «در بحران جاری، شاید دوران نولیبرالی به پایان نرسیده باشد، اما ایدئولوژی‌های نولیبرالی دیگر هژمونیک نیستند. آیا بدیل‌هایی برای سازمان‌دهی اجتماعی و سیاسی وجود دارد و آیا این بدیل‌ها در سطح جهانی امکان‌پذیرند؟ چه ایده‌های نوبی از دل این بحران برمی‌خیزد؟» چنین پاسخ داد:

«واقعاً بدیل‌هایی وجود دارند و در سطح جهانی امکان‌پذیرند، در واقع تنها در مقیاس جهانی امکان‌پذیر هستند. اما هیچ تضمینی وجود ندارد که چنین بدیل‌هایی حاکم خواهند شد. تاریخ جانب هیچ طرفی را نمی‌گیرد. باید مبارزه کنیم، شانس ما برای پیروزی یا شکست ۵۰-۵۰ است.»

همچنین در همین گفت‌وگو درباره‌ی چشم‌اندازهای سیاسی خاورمیانه و جنبش‌های بهار عربی چنین گفت:

«در حقیقت نفوذ ایالات متحده کاهش یافته است، به شدت هم کاهش یافته است. حتی آن دولت‌هایی که به بیان شما "به ایالات متحده گرایش دارند" استقلال بسیار بیش تری در مقایسه با گذشته نشان می‌دهند. اما آن‌چه ابدأ در این مرحله قطعی نیست این است که از خلال این جنگ‌های داخلی که در جریان است و ادامه خواهد داشت چه کسی به قدرت خواهد رسید. بهار عربی شاید به تابستان شکوفا شود یا در زمستان پژمرد. باز هم، این موضوعی است که در جریان مبارزه رقم خواهد خورد. اما باید بر این موضوع تأکید کنم که قدرت‌های خارجی - منطقه‌ای و جهانی - در عمل یکدیگر را خنثا می‌کنند. آن‌چه در کشورهای عربی رخ خواهد داد قبل از هر چیز و بیش از هر چیز به اراده‌ی توده‌های مردم وابستگی خواهد داشت.»

در پی درگذشت سمیر امین، والرشتاین در یادداشت کوتاهی که در یادبود و ستایش وی نوشته بود درباره‌ی همانندی دیدگاه‌های خودش با امین چنین نوشت:

**«هر دو باور داشتیم که در جهانی سرمایه‌دارانه زندگی می‌کنیم.
هر دو احساس کردیم که باید متشکل شویم تا نابودش کنیم.
هر دو باور داشتیم که تفکر مارکسیستی کماکان ضروری است.
اما هر دو فکر کردیم که این تفکر یک باور جزمی نیست و باید آن را به‌روز کرد.»**

پیش از این یادداشت‌ها و مقالات بسیاری از والرشتاین در سایت *نقد اقتصاد سیاسی* منتشر شده است و برای آشنایی بیش‌تر با آثار وی پیوند با این یادداشت‌ها در ادامه‌ی متن حاضر ارائه می‌شود.

امریکا و بقیه‌ی دنیا

اوباما برنده شد: اکنون چه خواهد شد؟

ریاضت، به هزینه‌ی چه کسانی؟

گفت‌وگوی کوان هریس با امانوئل والرشتاین

پس از چاوز

مجمع اجتماعی جهانی: امید در برابر هراس

سرمایه‌داری در آخر خط

بریکس در خدمت چه کسانی است؟

شورش در همه جا

چپ و مصر

نظامیان در قدرت

پی‌آمدهای افول امریکا

تنش‌های ایدئولوژیک سرمایه‌داری / ترجمه احسان پورخیری و هیمن برین

سوریه: گرایش دوگانه‌ی ترکیه / امانوئل والرشتاین

امریکا و جهان بعد از ترامپ / امانوئل والرشتاین

جهان در دوران ترامپ / امانوئل والرشتاین

چین و ایالات متحده: شرکای درازمدت / امانوئل والرشتاین

چرا و چه‌گونه مقاومت کنیم؟ / امانوئل والرشتاین

کتاب‌شناسی امانوئل والرشتاین

- ۱۹۶۱ *Africa, The Politics of Independence*
- ۱۹۶۴ *The Road to Independence: Ghana and the Ivory Coast*
- ۱۹۶۷ *Africa: The Politics of Unity*
- ۱۹۶۹ *University in Turmoil: The Politics of Change*

- ١٩٧٢ *Africa: Tradition & Change* (with Evelyn Jones Rich)
- ١٩٧٤ *The Modern World-System, vol. I: Capitalist Agriculture and the Origins of the European World-Economy in the Sixteenth Century*
- ١٩٧٩ *The Capitalist World-Economy*
- ١٩٨٠ *The Modern World-System, vol. II: Mercantilism and the Consolidation of the European World-Economy, ١٦٠٠-١٧٥٠*
- ١٩٨٢ *World-Systems Analysis: Theory and Methodology* (with Terence K. Hopkins et al.)
- ١٩٨٢ *Dynamics of Global Crisis* (with Samir Amin, Giovanni Arrighi and Andre Gunder Frank)
- ١٩٨٣ *Historical Capitalism*
- ١٩٨٤ *The Politics of the World-Economy. The States, the Movements and the Civilizations*
- ١٩٨٦ *Africa and the Modern World*
- ١٩٨٩ *The Modern World-System, vol. III: The Second Great Expansion of the Capitalist World-Economy, ١٧٣٠-١٨٤٠'s*
- ١٩٨٩ *Antisystemic Movements* (with Giovanni Arrighi and Terence K. Hopkins)
- ١٩٩٠ *Transforming the Revolution: Social Movements and the World-System* (with Samir Amin, Giovanni Arrighi and Andre Gunder Frank)
- ١٩٩١ *Race, Nation, Class: Ambiguous Identities* (with Étienne Balibar)

- ۱۹۹۱ *Geopolitics and Geoculture: Essays on the Changing World-System*
- ۱۹۹۱ *Unthinking Social Science: The Limits of Nineteenth Century Paradigms*
- ۱۹۹۵ *After Liberalism*
- ۱۹۹۵ *Historical Capitalism, with Capitalist Civilization*
- ۱۹۹۸ *Utopistics: Or, Historical Choices of the Twenty-first Century*
- ۱۹۹۹ *The End of the World As We Know It: Social Science for the Twenty-first Century*
- ۲۰۰۱ *Democracy, Capitalism, and Transformation*
- ۲۰۰۳ *Decline of American Power: The U.S. in a Chaotic World*
- ۲۰۰۴ *The Uncertainties of Knowledge*
- ۲۰۰۴ *World-Systems Analysis: An Introduction*
- ۲۰۰۴ *Alternatives: The U.S. Confronts the World*
- ۲۰۰۶ *European Universalism: The Rhetoric of Power*
- ۲۰۱۱ *The Modern World-System, vol. IV: Centrist Liberalism Triumphant, ۱۷۸۹–۱۹۱۴*
- ۲۰۱۳ *Uncertain Worlds: World-Systems Analysis in Changing Times* (with Charles Lemert and Carlos Aguirre)
- ۲۰۱۳ *Does Capitalism Have a Future?* (with Randall Collins, Michael Mann, Georgi Derluguian and Craig Calhoun)
- ۲۰۱۵ *The World is Out of Joint: World-Historical Interpretations of Continuing Polarizations*

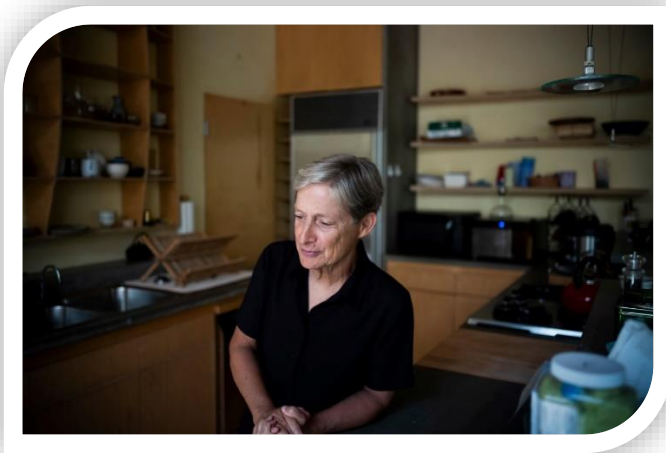
وقتی زن کشی جرم نیست

گفت‌وگوی جورج یانسی با جودیت باتلر



ترجمه‌ی شیرین کریمی

مبارزه‌ی جهانی برای پایان دادن به خشونت علیه زنان با مبارزه برای برابری انسان‌ها پیوند دارد.



جودیت باتلر در خانه‌اش در برکلی کالیفرنیا، عکس از براین ال. فرانک برای نیویورک تایمز

سخن مترجم: چندی پیش آقای شهردار سابق تهران به قتل همسرش با شلیک پنج گلوله اعتراف کرد. اکنون جلسات دادگاه این پرونده در حال برگزاری است، اتفاق هنوز تازه است و ابهام‌ها و حرف و حدیث‌ها بسیار. مسئله اما بر سر کشتن زنان است، چند روز پس از انتشار این خبر شوک آور، خبر آمد که «مردی در شیراز همسرش را به ضرب گلوله کشت»، اقتصادآنلاین در خبری دیگر نوشت «خواستگار ناکام خانواده‌ی دختر را به گلوله بست» بر اساس متن خبر، منظور از «خانواده‌ی دختر» خودِ دختر، مادرش و خواهرش است! و چند روز پیش فراو تیتراژ «پدری دخترش را کشت تا سختی نکشد و به بهشت برود!» می‌توان مرور این دست تیتراهای هولناک اما واقعی را همچنان ادامه داد! پرسش این است که چرا همه چیز طوری باز نمود می‌شود که گویی زن‌کشی جرم نیست و به یک قول کشتن زنان «راه و رسم جهان است» و به قولی دیگر کشتن زنان «ناشی از احساسات و تعصب شدید است»، در پس‌پشت همه‌ی اینها چه معنایی نهفته است؟

این مسئله خاص ایران نیست، کشتن زنان مسئله‌ای جهانی است؛ تراژدی جهانی است! از همین رو جورج یانسی، استاد فلسفه در دانشگاه اموری در آتلانتای آمریکا در مکاتبه‌ای ایمیلی نظرات جودیت باتلر، فیلسوف و فمینیست شناخته‌شده را درباره‌ی این مسئله پرسیده است. یانسی و باتلر پس از مکاتبه در مورد جنبش‌های کنونی با موضوع مبارزه با خشونت بر ضد زنان به بحث کشتن زنان می‌پردازند، به تعبیر باتلر کشتن زنان دهشتناک است و پلیس و دادگاه‌هایی که در پرونده‌های قتل زنان هنگام اعلام جرم درمی‌مانند، و همچنین حکومت‌هایی که زیر بار دفاع از حقوق برابر زنان نمی‌روند، در مواقع بسیار یاری‌دهنده و محرک کشتن زنان می‌شوند. از دید باتلر یک دلیل برای این که مردان در کشتن زنان بنا به صلاح دید خودشان، احساس آزادی می‌کنند این است که مردان از طریق نوعی پیوند خاموش برادری (یا پیوند نه‌چندان خاموش برادری) به یکدیگر متعهداند، آن‌ها به یکدیگر مجوز می‌دهند و مصونیت از

مجازات را به یکدیگر اعطا می‌کنند. البته، به عقیده‌ی باتلر خشونت امری مردانه نیست.

جورج یانسی: در سال گذشته اندکی پس از این که مقاله‌ای نوشتم با عنوان «من سکسیست هستم» و درست در آن زمان که جنبش #من‌هم (#MeToo) در اوج فعالیت‌اش بود رفتم به سراغ جو دیت باتلر فیلسوف. آن زمان امید داشتم نقدی ساده و بی‌شیله‌پیله برای این مقاله دریافت کنم. اما چیزهای بیش‌تری دریافتم: تبادل‌ی ژرف و نیروبخش منجر شد به این مصاحبه و یادآور شد که خشونت بر ضد زنان، به صورت بسیار، گونه‌ای تراژدی جهانی است.

در سرتاسر جهان جو دیت باتلر را برای چند دهه کار در زمینه‌های فلسفه، فمینیسم و اکتیویسم می‌شناسند. جو دیت باتلر استاد دپارتمان ادبیات تطبیقی و برنامه‌ی نظریه‌ی انتقادی در دانشگاه برکلی کالیفرنیا است، او نویسنده‌ی کتاب‌های تأثیرگذار بی‌شماری است از جمله «یادداشت‌هایی حول نظریه‌ی ایفاگری اجتماعات^۱» و کتاب در دست چاپ «نیروی عدم خشونت^۲». این مصاحبه با ایمیل پیش رفت.

جورج یانسی: می‌دانم که با جنبش کنشگران چندملیتی «یک زن کمتر هم نه!» (Ni Una Menos یا Not one [woman] less) یا آشنایی دارید. این جنبش در چندین کشور آمریکای لاتین گسترش یافته است و با بسیاری از صور خشونت مبارزه می‌کند، به ویژه با زن‌کشی که قتل عمد زنان و دختران به دلیل جنسیت آنهاست.

^۱ Notes Toward a Performative Theory of Assembly

^۲ The Force of Non-Violence

(محض نمونه: گفته می‌شود در آرژانتین در هر سی ساعت یک زن به قتل می‌رسد.) در ایالات متحده آمریکا نیز جنبش #MeToo را داریم. فهم و تعبیر شما از این بسیج‌های مردمی مشابه و در عین حال متنوع چیست؟

جودیت باتلر: مهم است بر این نکته تأکید شود که در حال حاضر فمینیسم‌های زیادی وجود دارند (همان‌طور که همیشه وجود داشته‌اند) آن‌ها در نقطه‌ی تمرکز و چارچوب کاری‌شان با هم متفاوت‌اند. جنبش «یک زن کمتر هم نه!» در سرتاسر آمریکای لاتین میلیون‌ها نفر از زنان را به خیابان کشاند تا با خشونت بر ضد زنان، ترنس‌ها و بومی‌ها مبارزه کنند. شعار Ni Una Menos یا (not one less) یعنی نباید هیچ زن دیگری به دلیل خشونت از بین برود.

مهم این است که این بانگ را یک جمع ادا می‌کند: «این جمع گسترده با خشونت مخالفت می‌کند و فرمان می‌دهد که دیگر کسی از زمره‌ی زنان از دست نخواهد رفت.» و همچنین «ما زنان زندگی دیگری را از دست نخواهیم داد.» این جنبش بر مبنای ایده‌ای محدود و باریک‌بین درباره‌ی هویت نیست، بلکه ائتلافی قدرتمند و جدی است که از زنان و ترنس‌های کارگر وابسته به اتحادیه‌ها و کلیساها حمایت می‌کنند و ممکن است ارتباطی هم با دانشگاه‌ها داشته باشند یا نداشته باشند.

مخالفت جمعی قوی با کشتن زنان بسیار مهم است، اما این خشونت بر ضد ترنس‌ها نیز هست، به‌خصوص بر ضد زنان ترنس و «las travestis» (دگرجنس‌پوش‌ها یا مبدل‌پوش‌ها). به همین دلیل است که گاهی این جنبش را جنبشی بر ضد «زن‌کشی» می‌دانند - یعنی بر ضد همه‌ی کسانی که زن شده‌اند یا زن تلقی می‌شوند. این مهم است زیرا ارتکاب به قتل فقط بر اساس جنسیت نیست؛ خشونت بر ضد زنان یکی از راه‌های تثبیت زنانگی قربانی است. این خشونت به دنبال حفظ زنان به‌منزله‌ی گروهی است که مناسب‌اند برای کشته‌شدن و صرف‌نظر کردن از آنها؛ خشونت تلاشی است برای تعریف

وجود زیست زنان به‌مثابه چیزی که مردان درباره‌ی آن تصمیم می‌گیرند، به‌مثابه حق ویژه‌ی مردانه.

این جنبش به‌تساوی برای آزادی و برابری و برای حق سقط جنین و حق دستمزد برابر مبارزه می‌کند و مبارزه‌اش بر ضد اقتصاد نولیبرالی است که بی‌ثباتی را، به‌ویژه برای زنان و بومیان و فقرا، تشدید می‌کند. حق سقط جنین بر مبنای حق تک‌تک زنان برای دفاع از آزادی بدن‌شان است، اما از خواسته‌های جمعی زنان چنین برمی‌آید که می‌تواند آزادانه و بی‌دخال دولت و بی‌ترس از خشونت و مجازات و زندانی‌شدن خواسته‌هاشان را زنده نگاه دارند.

این جنبش خود را از شیوه‌های فردگرایانه‌ی فمینیسم متمایز می‌کند، شیوه‌هایی که بر مبنای آزادی شخصی و حقوق فردی است. این بدان معنا نیست که پیشینه‌ها و داستان‌های فردی اهمیت ندارند. اهمیت دارند، اما آن‌صورت فمینیسم که درگیر نقد سرمایه‌داری نشدند میل به بازتولید فردگرایی به‌مثابه امری عادی و طبیعی دارند. اجتماعات از راه درک وضعیت اجتماعی مشترک و نیز از راه پیوند اجتماعی شکل می‌گیرند، فرد تشخیص می‌دهد که آنچه در زندگی او اتفاق می‌افتد، چه خشونت باشد چه قرض مالی و چه قرارگرفتن در انقیاد سلطه‌ی پدرسالاری، چیزی است که برای دیگران نیز رخ می‌دهد و هرچند ممکن است ای‌نها به شیوه‌های گوناگون اتفاق بیفتند اما الگوهای وجود دارند و این الگوها زمینه‌ساز همبستگی‌اند.

در ایالات متحد آمریکا جنبش #MeToo یا «#من‌هم» در افشای سرشت فراگیر تجاوز و آزار جنسی در تمام انواع محیط‌های کاری بسیار قدرتمند بوده است. دیگر نمی‌توانیم بر روی روزگاری که زنان از قیل‌آزار، انتقام‌جویی و از دست دادن شغل‌شان رنج برده‌اند چشم‌هایمان را ببندیم - بر روی عدم اعتماد به کسانی که زنان اغلب برای کار به آنها وابسته بودند. اما «من» در «#من‌هم» همانند «ما»ی جمعی نیست و یک جمع صرفاً برآیند روایت‌های فردی نیست. برای کنش جمعی، اساس همبستگی مستلزم

آن است که ما از فرض و احتمال فردگرایی فاصله بگیریم؛ در ایالات متحد آمریکا این تمایل دیده می‌شود که عقاید لیبرالیسم سیاسی، به بهای قدرت‌یابی و ثبات اتحاد جمعی، بازتأیید می‌شوند. در آرژانتین جنبش «یک زن کمتر هم نه!» در مواردی طرح تعهد اخلاقی و سیاسی «دوباره هرگز!» برای ساخت و چکش‌کاری پیامدهای دیکتاتوری است. نابودی و از بین بردن زندگی هزاران دانشجو و کنشگر چپ‌گرا منجر به مخالفت شدید با وضعیت سانسور و سرکوب و خشونت شده است. کشتن زنان نیز دهشتناک است، پلیس و دادگاه‌هایی که در اعلام جرم درمی‌مانند و نیز حکومت‌هایی که دفاع از حقوق برابر زنان، به منظور حفظ زندگی زنان در آزادی و بی‌ترس از مرگ، را نمی‌پذیرند خیلی وقت‌ها یاری‌دهنده و محرک کشتن زنان می‌شوند.

یانسی: دلایل و انگیزه‌های این دو جنبش با ساختارهای اقتصادی و سیاسی پیوند دارد، ساختارهایی که زنان را به حاشیه می‌رانند و به آنها ظلم می‌کند. این ساختارها در تاروپود روحیهی قلدری مردانه (**machismo**) تنیده شده‌اند، این روحیهی زهر آگین هویت مردانه که تعبیرش می‌کنند به محق بودن مردان نسبت به بدن زنان؛ در واقع هویت مردانه‌ای است که به حالش فرقی نمی‌کند زنان زنده‌اند یا مرده. درباره‌ی جنبه‌های ایفاگری روحیهی قلدری مردانه بگویید.

باتلر: من دیگر مطمئن نیستم که چه چیزی ایفاگری به حساب می‌آید، اما فکر می‌کنم یک دلیل برای اینکه مردان در خلاص شدن از شر زندگی زنان به صلاح‌دید و شیوهی متناسب خودشان، احساس آزادی می‌کنند این است که آنها از طریق نوعی پیوند خاموش برادری (یا پیوند نه‌چندان خاموش برادری) به یکدیگر متعهد شده‌اند. مردان به راهی دیگر نظر می‌اندازند؛ آنها به یکدیگر مجوز می‌دهند و مصونیت از مجازات را به همدیگر اعطا می‌کنند. در جاهای بسیاری، انواع خشونت، از جمله قتل، نسبت به زنان روا داشته می‌شود و آن خشونت‌ها را حتی به منزله‌ی جرم در نظر نمی‌گیرند. [به قولی] اینها «راه و رسم جهان» یا «کنش‌های ناشی از تعصب و احساسات شدید» هستند و

این عبارات افشاگر نگرش‌های عمیقاً ته‌نشین‌شده‌ای هستند که خشونت بر ضد زنان را طبیعی‌سازی می‌کنند، بدین ترتیب، توگویی این نوع خشونت بخشی عادی از زندگی روزمره است. زمانی که مردان فمینیست این پیوند همبستگی را از هم می‌گسلند خطر محروم شدن از برخی گروه‌ها و جماعت‌ها را به جان می‌خرند، در عین حال این نوع خروج از این صفوف دقیقاً همان چیزی است که لازم است.

در بارسلون، مرد محترمی به من گفت که او مجاز نیست در تظاهرات فمینیستی بر ضد خشونت شرکت کند. اما من با او مخالف بودم. خب، شاید [حالا] با او موافق هستم: مشارکت مجاز بودن نیست؛ مشارکت تعهد است. اما مردانی که به این مبارزه‌ی مهم علیه خشونت بر ضد زنان و ترنس‌ها می‌پیوندند لازم است به سرکردگی زنان گردن ببنهند. پیمان مرگ‌بار برادری به مردان مجوز می‌دهد، آنها را به کژراهه می‌برد و از آنها رفع اتهام می‌کند، اگر مردان برضد این پیمان در کنار یکدیگر بایستند و گروه‌هایی تشکیل بدهند که از خشونت روی برمی‌گردانند و بر برابری رادیکال تأکید می‌کنند اول از همه و پیش از هر چیز جلوی سایر مردان درمی‌آیند. هر چه نباشد، گرفتن جان زنان و اقلیت‌های گوناگون از هر نوعی، نشان از آن دارد که با جان‌های آنها به منزله‌ی ارزش‌های برابر رفتار نمی‌شود. مبارزه بر ضد خشونت با مبارزه برای برابری مرتبط است.

یانسی: در کتاب جدیدتان، که درباره‌ی عدم خشونت است، چه گونه به مسائل مربوط

به آسیب‌پذیری زنان پرداخته‌اید؟

باتلر: مسلماً این کتاب جدید «عامل مؤثر عدم خشونت» درباره‌ی زنان است، و نیز درباره‌ی تمام افرادی است که کمابیش سوگ‌ناپذیر (ungrievable) به شمار می‌آیند. من با ایده‌ی فمینیستی «رابطه‌مندی» کار می‌کنم تا نشان بدهم چه گونه زندگی‌ها منوط به یکدیگر هستند و همچنین چه گونه تعهدات اخلاقی ما هر یک از زندگی‌های دیگر را در آن منوط‌بودگی ثابت نگاه می‌دارند. نهی از خشونت راهی برای

بزرگداشت پیوندی است که بر مبنای ارزش برابرِ زندگی‌ها شکل گرفته است، اما این یک اصل نظری یا قراردادی نیست. ما برای زیستن به یکدیگر نیاز داریم و این نیاز همان قدر که در مورد روابط خویشاوندی و خانوادگی درست است در مورد روابط فراملی و جهانی هم درست است. نقد فردگرایی مؤلفه‌ی مهمی در اندیشه‌های مارکسیستی و فمینیستی است و اکنون نقد فردگرایی اضطراری است زیرا ما در پی فهم خودمان به مثابه مخلوقات زنده‌ای هستیم که به مخلوقات بشری و غیربشری و تمامی نظام‌ها و شبکه‌های زندگی مقید و وابسته‌اند. تهدیدهای گوناگونِ درباره‌ی نابودی می‌توانند به صورتِ خشونت دولتی، زن‌کشی، رهاسازی مهاجران و بی‌اعتنایی به آنان و گرمایش جهانی پدیدار گردند. ما باید درباره‌ی روابط زندگی بازندیشی کنیم تا بفهمیم چرا موظف‌ایم در هر زمان و دقیقاً در زمانِ بالاگرفتنِ خصومت‌ها با خشونت مخالفت کنیم.

یانسی: بحث شما درباره‌ی عدم خشونت چه گونه به کنش فرهنگی فراگیر ما درباره‌ی خشونت خاص مردانه توجه دارد؟

باتلر: سؤال خوبی است. به نظر من خشونت مردانه یا نرینه نیست. فکر نمی‌کنم خشونت از اعماق تاریک مردان می‌آید یا خشونت تعریفِ بایسته‌ی مردی است. می‌توانیم درباره‌ی ساختارهای سلطه‌ی مردانه یا پدرسالاری صحبت کنیم و در آن موارد ساختارهای اجتماعی و پیشینه‌های آنهاست که برای برچیده‌شدن فراخوانده می‌شوند. دشوار است که بدانیم چه گونه کنش‌های خشونت‌آمیز فردی در درون ساختارهای اجتماعی درک می‌شوند، چه گونه چنین کنش‌هایی تشویق می‌شوند، مجاز می‌شوند و تبرئه می‌شوند. چه بسا ما مخلوقاتی اجتماعی باشیم که زندگی‌هامان در ساختارهای اجتماعی‌ای سپری می‌شود که قدری قدرت برای تغییرشان داریم. بنابراین من فکر نمی‌کنم مردان به طور فردی بتوانند «ساختارهای اجتماعی» را دستاویز قرار دهند، یعنی

بہانہ بیاورند کہ «ساختار اجتماعیِ سلطہی مردانہ مرا وادار بہ انجام کنشِ خشونت آمیز کرد.»

در ضمن، این‌ها همه مسئولیت ماست کہ از خود پیرسیم چه گونه زندگی مان را با بازتولید و یا با ایستادگی در برابر این ساختارها سپری کنیم. بنابراین ہرچند تغییر می‌تواند در سطح فردی اتفاق بیفتد، مدل‌های عدالت ترمیمی بہ ما می‌گویند افراد در بستر جوامع و روابط تغییر می‌کنند و این بدان معناست کہ ساختارهای جدید ارتباطی ساخته می‌شوند و ساختارهای قدیمی برچیدہ می‌شوند و این ہم بدان معناست کہ اخلاق باید چیزی بیش از پروژہ‌ای فردی دربارہی احیای دوبارہی خویشتن باشد، زیرا زندگی‌ها در ہم‌نشینی و معاشرت با دیگران از نو احیا می‌شوند. آنچه ما را نگاہ می‌دارد روابط مان است، روابطی کہ فی‌نفسہ سزاوار تعهد و توجہ جمعی مان‌اند.

پیوند با منبع اصلی:

Judith Butler: [When Killing Women Isn't a Crime](#), NYtimes, July ۱۰, ۲۰۱۹

جهیکای رام‌نشدنی^۱

لیلا پاپلی یزدی



خوانشی از گفتمان‌های فرودست‌ساز زنان در ایران امروز



Hans Bellmer - Die Puppe (The Doll) ۱۹۳۴

۱ - دختر اهریمن و در عین حال به معنای زن سرکش و نابه‌کار. در این مورد رک. روایتی دیگر از دلیله‌ی محتاله و مکر زنان. نوشته‌ی کتایون مزداپور

جهی تبهکار با به‌سر رسیدن سه هزار سال آمد و گفت برخیز پدر! زیرا من در آن کارزار چندان درد بر مرد پرهیزگار و گاو ورزا می‌نهم که به‌سبب کردار من زندگی نباید. فره ایشان بدزدم، آب را بیازارم... همه ی آفرینش هر مزد آفریدگان را بیازارم. او آن بدکرداری را چنان به‌تفصیل برشمرد که اهریمن آرامش یافت از آن گیچی فواز جست، سر جهی را ببوسید و این پلیدی که دشتانش خواند بر جهی آشکار شد. (بندهش، ۱۳۱۵:۵۱)

مکانیسم رسانه در فرودست‌انگاری زنان پیچیده است اما از الگوهای مشخص و تکرارشونده‌ای تبعیت می‌کند (نک. (Snow, ۲۰۱۵). برخی متون (برای مثال Bean, ۲۰۰۷) به گسترش نوعی ادبیات جنسیت‌زده در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ در دنیای انگلیسی‌زبان اشاره کرده‌اند که با گسترش تلویزیون رشد یافته است. مثلاً جمله‌ی «هن فمینیست نیستم ولی...» با رشد فزاینده‌ای در گزارش‌های تحلیلی اخبار تلویزیون آمریکا در دهه‌ی ۱۹۸۰ (همان) مورد استفاده قرار گرفته است.

استپین (۲۰۰۱) در مقاله‌ای در مورد شواهدی از سکسوالیته در مدارس می‌نویسد که گفتمان فرودست‌انگاری دختران در مدارس عمدتاً بر مبنای دوگانه‌ی دختران قهرمان/ قربانی شکل می‌گیرد به نظر می‌رسد این دوگانه‌انگاری وارد سیاست‌های جنسی و جنسیتی هم می‌شود. کیت میله (۲۰۱۶) در کتاب سیاست‌های جنسی، تصویر زن قربانی/گول‌خورده را انگاره‌ای مسلط در توصیف زنان می‌نامد.

تاریخ زندگی من به گونه‌ای رقم خورد که این اقبال را داشته‌ام که گستره‌ی پژوهشی‌ام را گسترده کنم و از محدوده‌ی بسیار کوچک رشته‌ای که در آن درس خوانده بودم یعنی باستان‌شناسی بیرون بیایم، مخاطبم را از هم‌رشته‌ای‌هایم به حوزه‌ی اندیشه و علوم انسانی تغییر دهم و با سایر پژوهشگران علوم انسانی هم وارد گفت‌وگو بشوم. شاید اگر این دیالوگ طولانی و ثمربخش روی نمی‌داد، کم‌تر متوجه می‌شدم که

فضای بسیار ضدّ زن باستان‌شناسی یگانه نیست. درست است که شدت گفتمان دیگری‌ساز در برخی رشته‌های دانشگاهی مانند باستان‌شناسی که به‌طور مستقیم به سرکوب، دیگری‌سازی و ناسیونالیسم خدمت‌رسانی می‌کنند، بیش‌تر است اما در سایر رشته‌ها هم نایاب نیست. دست‌کم از منظرِ من، اصطلاحات ضدّ زن یا تحقیرکننده در سایر ساحت‌ها هم استفاده می‌شود اما تفاوتش با رشته‌ای که من در آن تحصیل کرده‌ام در این بود که تکرارشونده‌تر، گاه پیچیده‌تر، به‌روزتر و همراه‌تر با سرکوب از بالا در جامعه است.

به تدریج متوجه شدم که پژوهش‌های خودم و سایر زنان معمولاً با واژه‌هایی توصیف می‌شود که ربط چندانی به پروژهای ذهنی آن زنان ندارد شاید به این دلیل ساده که بخش افراط‌گرای جامعه برای زنان جهیکایِ رام‌نشده‌ی ایرانی اصلاً «پروژه‌ی ذهنی» قائل نیست و تصور نمی‌کند که آن‌ها هم ممکن است در اندیشه پایگاهی ایجاد کنند. در این موارد نه کار یا پژوهش محقق زن که «زن بودن» و دیگری بودن او به هدف سرکوب تبدیل می‌شود.

اما هوشیاری جدی‌ای که ذهن من را به تبیین چنین فهمی رهنمون کرد پس از انتشار مصاحبه‌ی کوتاهی در مورد فضای ضدّ زن در باستان‌شناسی به وجود آمد. اکثر مخالفان آن مصاحبه زنان بودند. در اولین واکنش در بررسی‌ای میل‌های اعتراض‌آمیز متوجه شدم که اکثر معترضان میل داشته‌اند که کل مکانیسم تبعیض را منکر شوند. چنین همدستی‌ای البته می‌توانست به دلیل عدم حس امنیت روحی و جسمی رخ داده باشد اما بیش از آن به نظرم به جدایی ساحت‌های زنان و مردان در دانش مربوط است به گونه‌ای که به نظر می‌رسد زن پژوهشگر گاه برای ماندن در سایه‌ی امنیت کل تفاوت نگاه و انتخابش را از بیخ و بن انکار می‌کند و ترجیح می‌دهد در مورد تبعیض هیچ نگوید و قاعدتاً چنین جدایی‌ای و الگویی با سرکوبگرتر شدن حاکمیت نسبت مستقیم دارد.

بنابراین به‌رغم آن‌که چندان خوشایند نبود در یک روند تدریجی شروع کردم به جست‌وجو در مورد واژه‌هایی که «کار» ذهنی و بدنی زنان را توصیف می‌کند به‌ویژه در سایت‌هایی که با کار زنانه و حضور بدن زنانه موافق نیستند. به تدریج به نوعی دسته‌بندی رسیدم که بر آنم آن را در این‌جا ارائه دهم. تأکید می‌کنم که تخصصی در زبان‌شناسی یا تحلیل گفتمان ندارم و آن‌چه این‌جا نگاشته می‌شود از منظر یک سرکوب‌شده است که تلاش می‌کند مکانیسم‌های سرکوب را «عریان‌سازی» کند و در مقابل هم‌دست شدن با آن بایستد، بنابراین آنچه ارائه می‌شود نوعی دغدغه و پیشنهاد برای پژوهش‌های جدی است.

۱. زنان ادیب، نویسنده و شاعر. بیش‌تر واژگان توصیف‌کننده‌ی نوشته‌های زنانِ شاعر و نویسنده «زنانه» و تأکید بر ادبیاتِ زنان در مقابل مردان است. از این رو شعرِ شاعران زن معمولاً با شاعران زنِ دیگر سنجیده می‌شوند. پس از آن واژگانی که مشتقاتی از کلمات سکس، فحشا و دین‌ستیزی هستند فراوانی دارند. مطلب «فروغ فرخزاد و تولدی دیگر برای غرب‌گرایی» در فارس نیوز با نقل‌قولی از یوسفعلی میرشکاک شروع می‌شود که «...اخلاقش را خراب کردند» که نقل‌قولی چند دهه‌ای و نمودی است از پیوند تنانگی با کارِ ذهنی زن تو خود گویی فروغ چنان فاقد عاملیت بوده که دیگران «خرابش» می‌کرده‌اند. شاید فروغ نمادی از بیش‌ترین هجمه‌ها در زمینه‌ی «جنس» و فقدان امنیت «تن» حتی پس از مرگ باشد، اما در این مورد تنها نیست. در گزارشی که مهرنیوز از مجلس درگذشت سیمین بهبهانی منتشر کرده با تیترو عجیب «کسی برای سیمین فاتحه نخواند» مواجه می‌شویم. «فاتحه نخواندن» نوعی نماد «عاقبت ناخیر» در درون خود دارد. در متن اما چیزی که طرح می‌شود این است که سخنرانان مجلس به تحلیل اشعار و تفکر بهبهانی پرداخته‌اند و مراسم معمول شامل ادعیه‌ی مذهبی دیرتر انجام شده است.

فارس نیوز در مطلب «سنگی بر گوری بی‌موقع منتشر شد» [منتشر شده در تیرماه ۱۳۹۲] در مورد رابطه‌ی سیمین دانشور و جلال آل احمد نقل می‌کند «اگر خانم دانشور یک زن خانه‌دار معمولی و فاقد لیاقت‌های ذاتی و اکتسابی بود، قطعاً لزومی نداشت که جلال همه‌ی آثارش را به ایشان بدهد تا بخوانند» و «شخصیتش تحت تأثیر شوهر بوده است». واضح است که در عبارت نخست نه فقط شخصیت زن نویسنده که شخصیت خیل عظیم زنان خانه‌دار هم مقصود گوینده در مصاحبه و البته نشردهنده است...

۲. زنان ناشر و فعال در زمینه‌های فرهنگی. در توصیف این زنان نه فقط خود زن ناشر که نسبتش با حوزه‌ی کاری‌اش نیز با واژه‌های خاص توصیف می‌شود. بیش‌ترین کلمه فمینیسم، فمینیست و پس از آن دین ستیز، سکولار، بی‌سواد، گمراه و زشت در مورد شخص این زنان به کار برده شده است. در مورد نهادی که ایجاد کرده‌اند «پاتوق»، «پاتوق فتنه»، «طرح‌کننده‌ی مسائل جنسیتی»، «گمراه‌کننده و گول‌زننده» استفاده شده است. در مورد ناشران زن، نویسندگان همراه آنان چه مردان چه زنان با صفاتی مانند گمراه و دین ستیز توصیف شده‌اند [جستجو کنید شهلا لاهیجی، شهلا شرکت].

۳. زنان تحلیل‌گر و فعالان سیاسی. صفاتی مانند برهم‌زننده‌ی نظم خانواده بیش‌تر در مورد این زنان به کار رفته. با این حال نکته‌ی حائز اهمیت آن است که توصیف‌هایی که ربط به خانواده‌ی زن فعال پیدا می‌کند عمدتاً در مورد این زن‌ها به کار رفته است. به این نوع که این زن‌ها را خلف خانواده‌هایی می‌نامند که خود حامل صفاتی مانند «دین ستیز، سکولار، بهایی، سلطنت طلب، بی‌غیرت و ...» است. در مطلبی در مشرق نیوز که گزارشی از مجمع رهپویان انقلاب است به نقل از سخنران «ریشه‌های خانوادگی [این زنان] باید بررسی شود». در ادامه خانواده برخی زنان فعال سیاسی «حامی بهاییان»، «متمایل به

صهیونیست‌ها» و «فراماسون» خوانده شده‌اند. در این میان، زنانِ اصلاح‌طلب و زنانی که خانواده‌های آنان پس از انقلاب هم دارای سِمَتی بوده‌اند توسط سایت‌های سلطنت‌طلبان و پان‌ایرانیست‌ها با همین صفات خوانده شده‌اند که البته واژگانی مانند «زن خائن به...»، «ایران‌ستیز»، «ضد سلطنت» و «بی‌سواد فرهنگی» هم در سال‌های اخیر اضافه شده است. در بین زنانِ فعال سیاسی، آن‌ها که ازدواج کرده‌اند، همسرشان با قیدهایی مانند بی‌غیرت یا زن‌ذلیل هم توصیف شده برای مثال در مطلب خبرنامه‌ی دانشجویان ایران «فمینیست‌های ایرانی خواستار کودتای رهنورد علیه موسوی شدند» منتشر شده به تاریخ ۱۴ فروردین ۱۳۸۹، «لیاقت» فعالِ مرد در مقایسه با همسرش سنجیده می‌شود و از زبان فمینیست‌ها مدعی می‌شود که رهنورد باید سر جنبش باشد و همسرش، لیاقت ندارد. در مورد این دسته از زنان کم‌تر کسی مانند شیرین عبادی مورد هجوم قرار گرفته است، طیفِ واژگان به کار برده شده در مورد او بسیار متنوع است به گونه‌ای که به نظر می‌رسد تندروترین سایت‌ها هم در مورد او دچار گیجی و ازهم‌گسیختگی روایی می‌شوند (برای مثال نک مطلب خبرگزاری فارس با عنوان سخنی با شیرین عبادی پیرامون بهائیت).

در هفته‌های اخیر با مطرح شدن واژه‌ی عجیب «پرستو» به ناگهان وضعیت بحرانی‌ای در مورد زنان فعال سیاسی به وجود آمده است. این واژه در واقع از روسی (لاستوچکا) وارد فارسی شده و در دوره‌ی شوروی به زنان سرباز و تحت حمایت کاگب اطلاق می‌شده که برای ایجاد رسوایی اخلاقی سراغ مردانِ قدرتمند یا مخالف ساختار سیاسی فرستاده می‌شدند. به نظر می‌رسد استفاده از چنین واژه‌ای در فضای امروزین ایران که زمینه‌ی متفاوتی با شوروی دارد خود نوعی تلاش برای تحقیر زنان است. واژه‌ای که به دلیل بار

سیاسی غلیظ خود دارای عناصر اتهامی جنسی است و البته با اتهام محکمه‌پسند «ترویج فساد و فحشا» هم همداستان است.

۴. زنان پژوهشگر، اعضای هیئت علمی دانشگاه. همچون زنان فعال سیاسی این دسته از زنان هم با واژگان قضاوت‌کننده‌ی بدن مواجهند. برای مثال آن‌ها را زشت، بدقیافه، ناجذاب، خشن می‌خوانند. در برخی موارد وجود آن‌ها را بی‌دلیل می‌انگارند مثلاً در مطلب «فمنیستها به اندازه‌ی یک ماشین لباس‌شویی به زنان خدمت نکرده‌اند» منتشر شده در مشرق نیوز به تاریخ ۱۳۹۰/۳/۴، زنان عرصه‌ی دانش لیبرال، ایران‌ستیز، اسلام‌ستیز و متنفر از مردان خوانده شده‌اند. در مقابل سایت‌های سلطنت‌طلب از «فمنیست اسلامی» به‌طعنه برای توضیح افکار زنان پژوهشگری که در مورد زنان پژوهش می‌کنند استفاده می‌کنند. برای مثال هم سایت‌های درون ایران و هم بیرون ایران افسانه نجم آبادی را فمنیست اسلامی و افکار او را پارادوکسیکال خوانده‌اند (برای مثال نک Basirat.ir). در توصیف تفکر زنان پژوهشگر واژه‌ی «بی‌سواد» به کرات استفاده می‌شود. در مورد زنان عضو هیئت علمی نسبت آنان با گروه‌های سیاسی بیش‌تر مد نظر است. مثلاً در مورد زنان اصلاح‌طلب، ورود آنان به دانشگاه در دولت‌های هفتم و هشتم به عنوان کنایه در مورد بی‌لیاقتی آنان در امر تدریس و حضور آنان در دانشگاه به دلیل روابط سیاسی مورد استفاده قرار می‌گیرد (نک مطلب مشرق نیوز: الهه کولایی با مسئولان دانشگاه تهران چه لابی پنهانی دارد؟. منتشر شده ۹۶/۱۱/۲۸).

۵. زنان هنرپیشه و هنرمند. زنان بازیگر عمدتاً با قضاوت‌هایی در مورد بدن مانند زشت، زیبا، خوشگل یا قضاوت‌هایی در مورد اندام مانند دماغ بزرگ، ابروهای پرپشت و... مواجه می‌شوند، دست‌کم تا زمانی که وارد عرصه‌های سیاسی نشده باشند. اظهار نظر سیاسی زنان هنرپیشه را دچار قضاوت‌هایی نه از

نوع تنانه که از منظرهای سرکوب‌گرایانه می‌کند. برای مثال لیلا حاتمی پیش از اظهارنظر سیاسی، زیبا، معصوم، نماد زن ایرانی / شرقی، فرزند خلف پدر خوانده می‌شد. پس از اظهارنظر سیاسی در مورد دی‌ماه ۱۳۹۶، از دختر علی حاتمی به دختر زری خوشکام (زهره حاتمی) (نک. Mokhbernews.ir) تغییر نام داد. در این تغییر نسبت، منظور بازی کردن خانم خوشکام در نقش‌های زنان رقصنده در فیلم فارسی و اطلاق «فساد» به تأسی از روایت‌های افراطی از حضور زنان در فیلم‌های پیش از انقلاب، به اوست. در کنار این تلاش سایت‌های تندرو برای نشان‌دادن عدم تسلط لیلا حاتمی به زبان انگلیسی نیز حائز اهمیت است: «صحبت‌های خانم حاتمی که ظاهراً به دلیل غلط‌های لفظی و گرامری توسط حضار به‌خوبی فهمیده نشده بود» (نک. پیشین). برخلاف زنان فعال سیاسی که عمدتاً دنباله‌رو یا تحت حمایت خانواده معرفی می‌شوند، در مورد زنان هنرپیشه تلاش می‌شود نوعی دوگانگی بین تفکر «مردان غیرتمند خانواده» و زنان «بی‌بندوبار» به تصویر کشیده شود. در این میان ساخت‌نامه‌های جعلی از طرف بهزاد فراهانی در مورد روش زندگی و حرفه‌ای گلشیفته فراهانی قابل ذکر است [نمونه‌ی دیگر و افراطی‌اش نامه‌ی جعلی چاپلین به دخترش است]. دست‌کم در مورد فراهانی بسیار تلاش شده که غیرحرفه‌ای، بی‌هنر و مبتذل جلوه داده شود (نک. مطلب سرنوشت تلخ بازیگر زن حامی فتنه در کلیپ‌های مبتذل غربی برای یک مشت دلار! باشگاه خبرنگاران جوان. ۵ خرداد ۱۳۹۳). در تیتروایی از این دست تأکید روی «بازیگر زن» و نه «بازیگر» خود نشانه‌ای از تأکید روی جنسیت است. مثال دیگر ترانه علیدوستی است که عمدتاً دارای چهره‌ی طبیعی، جذاب، مؤدب و بی‌حاشیه توصیف می‌شد تا زمانی که تتوی فمینیستی‌ای روی ساعد او مشاهده شد. همین، سبب شد او را گمراه، گول‌خورده و نادان بنامند. مثال دیگر در

مورد زنان بازیگر در ایران، رویا تیموریان و بازی او در فیلم شیفتگی است. از منظر مشرق نیز فیلم سوییجهای فمینیستی دارد و به همین دلیل «باید از هیئت جشنواره‌ی فجر استنتاج به عمل آید». در توصیف نقش تیموریان در فیلم، او مردپوش و زشت خوانده شده است. در دوگانه انگاری زنان بازیگر، زنانی با تفکرات متمایل به افراطیون در مقابل دیگران قرار داده می‌شوند تا به توصیف‌های یادشده اعتبار داده شود (نک. <http://ma-hastim.com/paper/۲۵۲۳/archive>). به نظر می‌رسد واژه‌های مبتذل، منحط اخلاقی، ارزان و چیزهایی از این دست تنها در مورد این دسته از زنان استفاده شود. در مورد زنان هنرپیشه، عنصر سن نیز نقش دارد برای مثال «زن پیر و سبک‌سر» حتی به زنانی در میانه‌ی دهه‌ی سی زندگی اطلاق شده است.

۶. زنان مدیر. زنانی که در دهه‌های اخیر پلکان مدیریت را طی کرده‌اند معمولاً با واژگانی توصیف می‌شود که بر شکلی از ریاکاری یا دوگانگی رفتاری دلالت دارد. این موضوع البته لزوماً موضعی در مورد زنان نیست بلکه کلیت ساختار مدیریتی دولت‌های متأخر را شامل می‌شود اما در مورد زنان این تصور از ریاکاری و نالایق بودن با توصیفاتی در مورد بدن همراه می‌شود. مثلاً در دولت دهم انتشار عکسی از وزیر زن بهداشت با کامنتهایی در مورد دندانهای او و سال گذشته انتشار تصاویری از معصومه ابتکار در اجلاس بین‌المللی آب‌وهوا با انبوهی کامنت در مورد پوشش او مواجه شد. مشرق نیز در مطلبی تحت عنوان «از مقاله‌های فمینیستی تا همدردی با مادر ندا آقا سلطان» سعی دارد لیاقت شهیندخت مولاوردی در معاونت رییس جمهور را زیر سؤال ببرد. نکته‌ی کلیدی در عدم ارائه‌ی شواهد مدیریتی در رابطه با این مدیر زن و برعکس ارائه‌ی شواهدی از «ناآگاهی» و «نادانی» اوست.

به جز این‌ها در توصیفِ کارِ یدیِ زنانِ واژگانِ دلالت‌کننده بر مردانگی بیش‌تر استفاده می‌شود مانند «فوتبالِ مردانه‌ی زنان» به‌ویژه زنان ورزشکار و کارآفرین بیش‌تر با واژگانی که به مردانگی مربوط است مانند خشن، فاقد ظرافت، جنگنده توصیف می‌شوند. اما توصیفِ زنانی که کارِ ذهنی می‌کنند با واژگانِ مردانه (جز در مورد مدیران) کم‌تر روی می‌دهد. برعکس کارِ ذهنی زنان، گمراه‌کننده، گول‌زننده، ریاکارانه و منشاء گرفته از بی‌سوادى و نادانى توصیف می‌شود. شاید بیش‌ترین واژه در مورد پژوهش‌هایی که زنان انجام می‌دهند با ترکیب «ستیز» همراه شود: مردستیز، ایران‌ستیز، اسلام‌ستیز، دین‌ستیز و حتی ترکیب عجیب فمینیستِ زن‌ستیز. در مورد زنانی که کار هنری می‌کنند به‌ویژه آنان که بدن‌شان در این کار اهمیت می‌یابد مانند بازیگران و کارگردانان واژه‌های تحقیرکننده سویه‌های اخلاقی بیش‌تری دارند مانند منحط، مبتذل، فاحشه، روسپی [و واژه‌های عامیانه‌ی دلالت‌کننده بر تن‌فروشی]. در مورد هر دو گروه تلاش می‌شود که نشان داده شود از فقر و ناچاری برخی پروژه‌ها را قبول کرده‌اند. اطلاقِ واژه‌ی زنانه به کارِ فکری و هنری زنان کم‌تر توصیف‌کننده‌ای بدون قضاوت است. این «زنانه» یعنی زنِ شاعر یا نویسنده یا تأثیری از مردی گرفته [مثلاً در مورد فروغ تأکید بیش از حد بر رابطه‌اش با ابراهیم گلستان] یا به‌دلیل قرارگیری در محیطی [مثلاً در مورد پروین اعتصامی، داشتنِ پدری ادیب] به سمت ادب روی آورده است. بنابراین نوشته‌های زنان به صورت زیرلایه‌ای، تنها روایتِ حالِ زنان و نه جامعه دانسته می‌شود. نهادهای زنانه هم همین‌طور. یعنی آن‌جی او یا انتشارات یا گالری‌ای که زنان می‌گردانند، «پاتوق» است و قرار نیست بخشی از مسئولیت اجتماعی طبقه‌ی فرهنگی را به منصفه‌ی ظهور برساند.

تلاش زنان عموماً غیرحرفه‌ای نمایش داده می‌شود به‌ویژه در مقایسه با هم‌تایان مرد. از این رو در مورد زنان نه کار آنان که بدن آن‌ها مورد قضاوت است و از سوی دیگر

بهانه‌های دیگری مانند «ابتدال»، «عقد‌هی دیده شدن» و «فقر» از دلایل حضور زنان در عرصه‌های فکری دانسته می‌شود (نک مطلب راز برهنه شدن گلشیفته فراهانی - بولتن نیوز یا نقل قول نیکی کریمی عقد‌هی کلوزآپ دارد! پرشین وی. کام). هولناک، این نکته است که سیاست‌گزاران جنسیتی هم از این دیدگاه‌ها پیروی می‌کنند. برگردیم به عدم حضور زنان در ورزشگاه‌ها و بهانه‌ی همیشگی تحریک و آماده نبودن «جو». از منظر این توصیف‌ها زنان همان انگاره‌های قرون وسطایی اروپایی‌اند که چندان سابقه‌ای در ایران دست‌کم در چنین وسعتی ندارد. زن به مثابه دختر اهریمن... موجودی ناآگاه که تن و ذهنش به شکلی بیمارگونه هر دم ممکن است هم گول بخورد هم گول بزند. تصویر سنتی از مکر زنان در این جا هم باز نمود دارد... زن آن موجودی نیست که اندیشه می‌کند و به تصویری ذهنی رسیده بلکه از نادانی و جهل یا سقوط در ورطه‌ی بی‌اخلاقی چیزی را بیان می‌کند یا می‌نویسد. در مورد زنان تحلیل‌گر نسبت دادن‌شان به تفکری خانوادگی معنادار است. فعالیت سیاسی نه فقط کاری ذهنی که مشمول نوعی کنش است. تفکر افراطی زن را کنش موضوعی مردانه قلمداد می‌کند که جز با حمایت خانواده برای زن ممکن نیست. این چنین است که در این توصیف‌ها نه فقط زنان که در واقع مردان حامی زنان نیز همراه آنان «بی‌اخلاق» یا «بی‌غیرت» انگاشته می‌شوند.

این نوع توصیف کردن کار ذهنی زنانه نوعی نمود ناامنی فضای اندیشه برای زنان است، ناامنی‌ای که آمار عجیب‌شانزده تا هژده درصدی اعضای هیئت علمی زن تأییدش می‌کند. زن چه این سو ایستاده باشد چه آن سو، مورد هجمه‌ی یکی از طرفین دعواست هر چند هجوم سایت‌های تندرو و افراطی تحت حمایت ارکان قدرت یا صفحه‌های مجازی‌ای که توسط کارمندان دولت اداره می‌شود، قاعدتاً تندتر است اما به نظر می‌رسد هر دو سوی دعوا از گفتمان و اصطلاح‌شناسی مشابهی استفاده می‌کنند. به نظر می‌رسد تأکید همه‌ی این جریان‌ها بر «ضعف» زنان در مورد تخصصی‌شان و ناممکن بودن استقلال زنان است. از منظر آن‌ها زنانی که به حدی از تخصص و شهرت می‌رسند از

«جایی» خط می‌گیرند یا حمایت می‌شوند. این متنها معمولاً واژه‌ی «نقد» را برای تغییر فضا یدک می‌کشند. نقد به هر حال مختصات خاص و نردبان استدلالی خود را دارد (نک. درباره‌ی نقد نوشته‌ی نویل کارول) و ارتباطی به قضاوت در مورد افراد ندارد و هدفش تاثیرگذاری برای پیشبرد دانش است، از این رو به نظر می‌رسد این راهکار نوعی بازی با واژه‌ها برای فرودست‌انگاری زنان باشد و از سویی تلاشی برای درهم ریختگی فضا و مبتذل‌سازی نقدهای واقعی و مستدل باشد. با این راهکار، نهایت تلاش‌شان را می‌کنند تا زنان را فاقد کیفیت و لیاقت لازم برای رسیدن به یک جایگاه سیاسی، اجتماعی یا دانشگاهی نشان دهند. این روند معمولاً ضرب‌آهنگ زمانی مشخص دارد یعنی به محض آن‌که زن موردنظر به دلیل انجام کاری تخصصی مطرح شود، حملات شروع می‌شود با کمرنگ شدن آن موفقیت زن یادشده از یادها می‌رود تا دوباره طرح شود.

نهایت چنین وضعیتی آمار عجیب مشارکت زیر سیزده درصدی اقتصادی زنان در ایران است. آماري که از تمام کشورهای خاورمیانه پایین‌تر است؛ حتی کشورهایی مانند افغانستان و عراق که سال‌ها درگیر جنگ بوده‌اند. زنانی که حس امنیت نمی‌کنند وارد بازار کار نمی‌شوند یا در آن دوام نمی‌آورند، در واقع تندروها با سم‌پاشی و اصطلاح‌سازی همین را هم می‌خواهند. مسأله در ایران به‌نظم تنها ضدّ زن بودگی نیست، مسأله به موضوع پیچیده‌تری تبدیل شده است. در دو دهه‌ی اخیر به‌ویژه هر ساحتی، عرصه‌ای شده که اشغال شده است. اشغالگر اگر به سیاست نفرت از زنان (و اقلیت‌های جنسیتی، کارگران، قومیت‌ها و زبان‌ها) دامن بزند، می‌تواند دوامش را تضمین کند. بی‌قراری تندروها که تلاش می‌کنند از هر گاه اشتباه یا تغییر در کنش‌های زنانه کوهی بسازند و آن‌ها را به عقب برانند در واقع نشان از همین اضطراب آنان است برای بقا. بقایی که دیگر نه به دلیل کیفیت کار، میزان انتشارات، تحصیلات و چیزهایی از این دست که تنها با حاضر نشدن به بازنگری در مالکیت ساحت‌ها تضمین می‌شود.

نتیجه‌ی چنین وضعیتی سقوط خواهد بود. نه سقوط یک ساختار که سقوط یک فرهنگ. به نظر می‌رسد فرهنگ ایرانی هرگز چنین خالی از مردمانش نبوده است، از زنان، از رنگین‌پوستان، از مذہب‌ها و قومیت‌ها و زبان‌های متنوع و رنگارنگش. فرهنگی بالنده که در رنگارنگی و تضارب آرا تا همین هفت دهه پیش سرآمد بوده است حالا فضای آنهایی شده است که این ساحت را تنها از آن خودشان می‌خواهند و گرد مرگ بر چنین فرهنگی پاشیده‌اند. در این وضعیت است که نگاه دیگر به دیگری بودگی می‌انجامد و نگاه کردن با چشمهای یک زن به موضوعی، ستیز. استناد دارد و قالبهای فکر کردن چنان ذهنها را مغشوش کرده که عملاً هر نوع متفاوت بودن، با واکنش هول و ترس همراه می‌شود و یکی از آن انواع تفاوت، دیدن پدیده‌ها از منظرهای زنان و خرده‌روایتهاست.

این روزها به دلیل پژوهشی در باب اواخر قاجار تاریخ مشروطه را زیادتر از اوقات دیگر می‌خوانم. چند روز پیش متنی را می‌خواندم نوشته‌ی یکی از مورخان تندرو در مورد مشروطه. در متن او نه زنان بودند، نه ارامنه، نه گرجی‌ها، نه یهودی‌ها، نه زرتشتی‌ها، نه بلوچ‌ها، نه گیلانی‌ها، نه کارگرها، نه [به اصطلاح آن روزگار] بردگان [برای مقایسه مراجعه کنید به دوره‌ی قاجار، جنبش‌ها و اعتراض‌ها نوشته‌ی ونسا مارتین که مشروطه را یکی از رنگارنگ‌ترین جنبش‌ها می‌داند]، متن سرد و یک‌بعدی در مورد تاریخی بود که گویی هرگز روی نداده یا اگر روی داده است خود روی داده بی‌همه‌ی آن آدم‌ها. مشروطه‌ی این متن و متن‌های مشابه‌اش به روایتی ابزورد و فاقد زمینه و عاملانش شبیه است که در خلاء روی داده. این آن تصویری است از جهان ایرانی که فاشیسم ضد زن هم می‌خواهد و این است که هر زن که در مقابل این حجم هولناک از هژمونی و یکسان‌سازی می‌ایستد از منظرشان یا منحرف است یا روسپی یا ستیزه‌جو و دشمن سرزمینش. با این حال... زمان راه خود را می‌رود و اگر غرق‌شدنی در کار باشد

نه تنها زنان و دیگری‌ها را که همه را در خود فرو خواهد بلعید و آنها که بر این دوگانگی دامن زده‌اند را احتمالاً... زودتر از همه.

کتابنامه

بندهش. ۱۳۸۵. ویراستاری مهرداد بهار. توس

Bean, Kellie. ۲۰۰۷. *Post-Backlash Feminism: Women and the Media Since Reagan-Bush*. McFarland

Snow, Gary. ۲۰۱۵. *Anti-feminism: Why We Should All Be Equalists: Men's Rights, Feminizes, Equalism and Feminists*. Createspace Independent Publishing company

Epstein, Debbie. ۲۰۰۱.

Boyz' own stories: masculinities and sexualities in school. In *What About the Boys?* edited by Wayne Martino, Bob Meyenn. McGraw-Hill Education (UK). Pp. ۹۶- ۱۱۰.

Millett, Kate. ۲۰۱۶. *Sexual Politics*. Columbia University Press

گفت و گو با برنی ساندرز

جان نیکولز



ترجمه‌ی احمد سیف



چند مایل خارج از اورینت، اوهایو، در طول جاده‌ای خاکی، خانه‌ای دهقانی هست که در آن هنری والاس، دومین معاون فرانکلین روزولت، در ۱۸۸۸ به دنیا آمد. در اتاقی که پر از یادگاری از دورانی است که روزولت و والاس به دنبال لایحه‌ی حقوق اقتصادی بودند، سناتور برنی ساندرز با من درباره‌ی این ضرورت صحبت کرد که حزب دموکرات باید همانند دوره‌ی روزولت و والاس دلیر و گستاخ باشد.

جان نیکولز

تو این مبارزه‌ی انتخاباتی را به صورت مأموریتی برای احیای لایحه‌ی حقوق اقتصادی در آورده‌ای تا ایده‌ای را که ۷۵ سال پیش مطرح شد به عصر کنونی ربط بدهی، چرا؟

پاسخ‌ام این است که ما باید درباره‌ی سیاست در امریکا از نو ببیندیشیم. آن‌چه روزولت در ۱۹۴۴ گفت این بود که ما یک لایحه‌ی حقوق بشر داریم که از آزادی‌های سیاسی ما ضمانت می‌کند و این خیلی مهم است. ولی برای تضمین آزادی اقتصادی هیچ چیزی نداریم. پرسش و درواقع مضمون آن‌چه روزولت پرسیده بود این بود که اگر امروز ما ساعتی ۹ دلار حقوق می‌گیریم، و اگر امروز هیچ‌گونه پوشش خدمات بهداشتی نداریم، و اگر امروز نمی‌توانید از عهده‌ی مخارج آموزش دانشگاهی بر بیایید، چه گونه می‌توان گفت که شما آزادی واقعی دارید؟ و به گمان من این بحثی است که باید در میان ما در بگیرد. معنای آزادی چیست؟

خودت به این پرسش چه گونه جواب می‌دهی؟

معنای آزادی این نیست که تو در خیابان بخوابی. معنای آزادی این معنا نیست که چون به دانشگاه رفته‌ای، ۱۰۰ هزار دلار بدهی داری. معنای آزادی این نیست که وقتی مریضی

پول نداری به طیب مراجعه کنی. ما باید آزادی را بازتعریف کنیم و مبارزه برای لایحه‌ی حقوق اقتصادی یعنی همین‌ها.

آن‌چه ما می‌گوییم - تازه خیلی هم رادیکال نیست چون در خیلی از کشورها هست - این است که دسترسی به خدمات بهداشتی در صورت نیاز، بخشی از حقوق بشر است. و ایالات متحده در دفاع از این حقوق بشر باید به دیگر کشورهای پیشرفته بپیوندد. وقتی هفته‌ای ۴۰ ساعت کار می‌کنی و ساعتی ده دلار دستمزد می‌گیری اما نمی‌توانی به این خدمات دسترسی داشته باشی، در نتیجه ما باید دستمزد را به حداقل ۱۵ دلار در ساعت افزایش بدهیم و بعلاوه اطمینان حاصل کنیم که کارگران آزادند به اتحادیه‌های کارگری بپیوندند. در سرتاسر این کشور در حال حاضر بحران مسکن داریم. مشکل تنها این نیست که ۵۰۰ هزار نفر در خیابان می‌خوابند. نکته این است که مردم بین ۵۰ تا ۵۵ درصد درآمدشان را برای اجاره‌ی مسکن می‌پردازند. آزادی به این معناست که مسکنی معقول دارید که با هزینه‌ی قابل قبول و قابل تحمل از عهده‌اش برمی‌آید و در اختیار شماست. آزادی به این معناست که وقتی شیر آب را باز می‌کنید آبی که از آن می‌آید برای نوشیدن شما مناسب است.

در ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ والاس می‌گفت که لایحه‌ی حقوق اقتصادی باید از مردم همه‌ی نژادها حمایت کند. در شرایطی که در آن سال‌ها حزب دموکرات یک بلوک معتقد به تفکیک نژادی داشت این خواسته خیلی رادیکال بود. آن موقع معتقدین به تفکیک به‌واقع رهبری حزب را در دست داشتند.

در بسیاری از موارد درست می‌گویی، ولی ادعا می‌کنم که حزب دموکرات در باره‌ی دورنمای خود به یک ائتلاف رسید. مدت‌ها پس از روزولت و والاس، حزب به مبارزه‌اش ادامه داد ولی برای من تعجب‌آور است که هروقت که از انقلاب سیاسی حرف می‌زنی، فرانکلین روزولت نقطه‌ی آغاز حرف‌های توست و می‌گویی، بپاخیزید و بگذارید حزبی داشته باشیم که دورنمای بزرگ‌تری دارد.

اگر می‌خواهی به روزولت برگردی باید تا ۱۹۳۶ به عقب برگردی که روزولت گفت او به تنفر از شاهان اقتصادی خوش آمد می‌گوید. آن چه که روزولت فهمید این بود که آن‌ها یک منافع ویژه اقتصادی دارند. او به آن‌ها شاهان اقتصادی می‌گفت ولی ما به آن‌ها می‌گوییم طبقه‌ی میلیاردرها که برای حفظ ثروت و قدرت خود به هر کاری دست می‌زنند. بدون برخورد با این جماعت نمی‌توانید منشاء هیچ تغییر اساسی در جامعه باشید. همه به جز دونالد ترامپ می‌دانند و می‌فهمند که خطر بهداشت محیط زیست یک تهدید خیلی جدی برای سیاره‌ی ماست. ولی ما نمی‌توانیم نظام انرژی خودمان را متحول کنیم مگر این که جسارت داشته و بتوانیم صنایع انرژی فسیلی را به چالش بطلیم.

یکی دیگر از نکات این مبارزه‌ی ما پرسیدن سؤال‌هایی است که مطبوعات وابسته به شرکت‌های غول‌پیکر اصلاً مطرح نمی‌کنند. در امریکا، قدرت در کجاست؟ چرا چیزی تغییر نمی‌کند؟ دوست دارم همگان را به بحث و جدل برسر این مباحث وادار کنم. این را میلیون‌ها بار گفته‌ام و باز هم می‌گویم که هیچ رئیس‌جمهوری، چه برنی ساندرز و چه هر کس دیگر نمی‌تواند این کار را به تنهایی انجام بدهد. ما نمی‌توانیم این اقتصاد را متحول کنیم، مگر این که میلیون‌ها تن در سطح توده‌ها در جنبش‌های سیاسی درگیر شوند تا ساختار قدرت در کشور تغییر کند.

این مبارزه برسر دو موضوع است. بدون تردید هدفم برنده شدن در آیووا است و نهایتاً نامزد حزب شدن تا بتوانم ترامپ را شکست بدهم. ولی در عین حال این مبارزه برسر تحول امریکا هم هست. شیوه‌ای که ما می‌خواهیم این کار را بکنیم به جنبش حقوق مدنی، جنبش زنان، جنبش حقوق همجنسگرایان، و جنبش کارگری بی‌شبهت نیست. و تغییر تنها در این حالات اتفاق می‌افتد.

اصل مصاحبه را در این لینک بخوانید:

[Welcoming the Hatred of Billionaires](#)

سرپناه: حقی که به محاق رفت

نسرین هزاره مقدم



عکس از ایسنا

«مسکن» و سرپناه حقّ همه‌ی مردم است. اما فرایند گسترده‌ی «سلب حقوق از شهروندان» در چند دهه‌ی گذشته، این حق را بیش از پیش به امتیازی برای طبقات فرادست بدل کرده و بخش‌های هرچه بزرگ‌تری از مردم از آن محروم شده‌اند. یکی از مهم‌ترین راه‌های این سلب حقوق از مردم از مسیر توزیع ناعادلانه‌ی زمین و مسکن و کالایی‌شدن سرپناه صورت پذیرفته است. به گونه‌ای که سلب حق برخورداری از سرپناه بسیاری از خانوارهای ایرانی را به کوچ اجباری از محلات برخوردارتر به کم‌تر برخوردار و از متن شهر به حاشیه‌ها واداشته است.

در تیرماه ۹۷، مشاور وزیر مسکن با اشاره به سرریز شدن بخش بزرگی از منابع و جمعیت کشور به استان تهران گفت: «یک چهارم خانواده‌ها در استان تهران مستأجر هستند که پردیس با ۵۸ درصد، ری ۴۹ درصد و تهران ۴۲ درصد، بیش‌ترین میزان مستأجران در سطح استان را به خود اختصاص می‌دهند».

بر این اساس، ۴۲ درصد جمعیت ساکن مناطق ۲۲ گانه‌ی پایتخت در خانه‌های استیجاری زندگی می‌کنند. در عین حال، آمارهای رسمی نشان می‌دهد نرخ رشد اجاره‌نشینی در پایتخت بسیار بالاتر از نرخ رشد خانوارهایی است مالک سرپناه محل سکونت خود هستند.

نتایج تکمیلی سرشماری نفوس و مسکن سال ۹۵ نشان می‌دهد جمعیت اجاره‌نشین‌ها در پایتخت طی پنج سال منتهی به ۹۵ با شتابی حداقل ۴ برابر نرخ رشد جمعیت صاحب‌خانه‌ها افزایش یافته است؛ جمعیت ساکن تهران در این فاصله ۱۰ درصد زیاد شده اما تعداد مالکان، ۵ درصد و در مقابل، تعداد خانوارهای مستأجر ۲۲ درصد رشد کرده است. سهم خانوارهای مالک در کل کشور از ۶۲,۷ درصد در سال ۹۰ به ۶۰,۶ درصد در سال ۹۵ کاهش پیدا کرده و در مقابل، سهم خانوارهای مستأجر در همین فاصله‌ی پنج‌ساله، از ۲۶,۶ درصد به ۳۰,۸ درصد افزایش یافته است.

شتاب نرخ رشد اجاره‌نشینی

ارقام سرشماری سال ۹۵ نشان می‌دهد که در فاصله‌ی ۹۰ تا ۹۵، نرخ رشد تعداد خانوارهای مستأجر ۴,۴ برابر رشد خانوارهای مالک مسکن بوده است. بخش بزرگی از جمعیت ورودی به کلان‌شهرها به جمعیت مستأجران پیوسته‌اند و همچنین بخش بزرگ‌تری از خانوارهای تازه که حاصل ازدواج‌های جدید هستند، بیش از پیش به خیل مستأجران پیوسته‌اند.

براساس همین آمار، در دوره‌ی پنج‌ساله‌ی منتهی به ۹۵، سهم مالکان از کل خانوارهای ساکن در تهران از ۵۲ درصد در سال ۹۰ به ۴۹ درصد کاهش یافته است و در مقابل، سهم مستأجرها با بیش از ۴ درصد افزایش، از ۳۷ / ۹ درصد به ۴۲ درصد رسیده است.

در واقع اگر برای این بازه‌ی پنج‌ساله توزیع یکنواخت در نظر بگیریم، نرخ رشد مستأجران تهرانی در فاصله‌ی زمانی ۱۳۹۰ تا ۹۵، سالی ۰,۹ درصد بوده است.

آخرین سرشماری رسمی نفوس و مسکن که در درگاه مرکز آمار ایران قابل

دستیابی است، مربوط به سال ۹۵ است، اما با توجه به رشد شدید بهای مسکن و اجاره‌بهای آن و کاهش درآمدهای واقعی بعد از سال ۹۵ و به‌خصوص از نیمه‌ی دوم ۹۷ به بعد و به موازات آن کاهش دستمزدهای واقعی، طبیعی است که نرخ رشد اجاره‌نشینی در تهران نسبت به قبل از ۹۵ شتاب گرفته باشد. با این حال، حتی اگر ادامه‌ی همان روند پنج‌ساله‌ی نخست دهه‌ی جاری را در نظر بگیریم و به‌نحوی خوش‌بینانه فرض کنیم که این نرخ افزایش نداشته و در همان سطح قبلی ثابت مانده باشد، می‌توان برآورد کرد که تا پایان سال جاری، درصد اجاره‌نشین‌های پایتخت به ۵۱,۷ درصد برسد.

رشد اجاره‌نشینی در تهران و شتاب گرفتن این رشد در سال‌های اخیر، یکی از مهم‌ترین مشخصات گسترش سیاست‌های آزادسازی در بخش زمین و مستغلات است

که افراد و به تبع آن خانوارهای بیش‌تری را از حقوق بنیادی اقتصادی و یکی از مهم‌ترین این حقوق، یعنی حق برخورداری از سرپناه، محروم کرده است. در واقع سهم بخش هردم بزرگ‌تری از شهروندان تهرانی از انبوه ساخت‌وسازهایی که طی سه دهه‌ی گذشته در تهران شاهد بوده‌ایم، روزبه‌روز کم‌تر می‌شود.

اما پرسش دیگری که در عرصه‌ی «حق سرپناه» مطرح می‌شود این است که آیا غیر از مالکیت شخصی مسکن، راهکار قانونی دیگری برای تأمین سرپناه وجود ندارد؟

سرنوشت خانه‌های سازمانی

در گزارش‌نهایی تکمیلی سرشماری نفوس و مسکن سال ۹۵ آمده است که کم‌تر از ۱۰ درصد خانوارهای کشور به دلیل سکونت در خانه‌های سازمانی یا فامیلی، نه مالک و نه مستأجر محسوب می‌شوند.

این ۱۰ درصد که اطلاعات تفکیکی در مورد آن‌ها نداریم و نمی‌دانیم چند درصد ساکن سرپناه فامیلی هستند و چند درصد در خانه‌های سازمانی به سر می‌برند، گرچه از مالکیت مسکن برخوردار نیستند، اما دغدغه‌ی تأمین سرپناه هم ندارند. در واقع برای رفع دغدغه سرپناه، یکی از راه‌ها، تأمین خانه‌های سازمانی است. در عین حال، در قانون کار نیز تأمین خانه‌های سازمانی توسط کارفرما به‌عنوان یکی از راهکارهای تأمین حق سرپناه برای مشمولان این قانون در نظر گرفته شده است. اما امروز بعد از گذشت ۲۶ سال از تصویب قانون کار، فقط سهم ناچیزی از خانوارهای مزدو حقوق‌بگیر در خانه‌های سازمانی به سر می‌برند.

از آن‌جا که تأمین اجتماعی ۴۲ میلیون وابسته - بیمه‌شده‌ی اصلی و تبعی و مستمری‌بگیر اصلی و تبعی - دارد، به عبارت دیگر نیمی از جمعیت ۸۰ میلیونی ایران، متعلق به خانواده‌های کارگری هستند؛ با در نظر گرفتن این که فقط ۱۰ درصد خانوارهای ایرانی ساکن سرپناه فامیلی و یا خانه‌ی سازمانی هستند، و نیز با توجه به

این که بخش عمده‌ای از خانه‌های سازمانی متعلق به نیروهای تحت پوشش قانون اشتغال نیروهای مسلح هستند، می‌توان سهم خانه‌های سازمانی را در تأمین سرپناه مزدو حقوق‌بگیران تحت پوشش تأمین اجتماعی را بسیار ناچیز برآورد کرد.

این همه در حالی است که براساس ماده‌ی ۱۴۹ قانون کار در مورد تأمین مسکن کارگران: «کارفرمایان مکلفند با تعاونی‌های مسکن و در صورت عدم وجود این تعاونیها مستقیماً با کارگران فاقد مسکن جهت تأمین خانه‌های شخصی مناسب همکاری لازم را بنمایند و همچنین کارفرمایان کارگاه‌های بزرگ مکلف به احداث خانه‌های سازمانی در جوار کارگاه و یا محل مناسب دیگر می‌باشند.»

همچنین براساس تبصره‌ی ۱ همین ماده‌ی قانونی «دولت موظف است با استفاده از تسهیلات بانکی و امکانات وزارت مسکن و شهرسازی، شهرداریها و سایر دستگاه‌های ذی‌ربط همکاری لازم را بنماید.»

در این ماده‌ی قانونی به جز تأکید بر تعاونی‌های مسکن، آمده است کارفرمایان کارگاه‌های بزرگ «مکلف» - و نه مخیر- به احداث خانه‌های سازمانی هستند. حال کافی است با نگاه به وضع موجود که تاحدودی در این مقاله ارائه شد، و مقایسه‌ی آن با تکالیف قانونی موجود، دریابیم که چه‌گونه آن دسته از قوانین و مقررات که در فضای دهه‌ی نخست انقلاب تصویب شده بود، به کل به طاق نسیان سپرده شده است.

در مقابل، اما براساس قانون اصلاح ماده‌ی (۸) قانون سامان‌دهی و حمایت از تولید و عرضه‌ی مسکن مصوب ۱۳۸۷ که در مجلس شورای اسلامی تصویب شده و به تایید شورای نگهبان رسیده است، تمامی وزارتخانه‌ها، مؤسسات دولتی و شرکت‌های دولتی که ۱۰۰ درصد سرمایه و سهام آنها متعلق به دولت است، مکلف شدند خانه‌های سازمانی خود را از طریق مزایده‌ی عمومی به ساکنان فعلی مستحق به فروش برسانند. بدین ترتیب، مانند دیگر دستورکارهای نولیبرالی که دولت‌های پس از جنگ موردتوجه قرار دادند، در خصوص مسکن نیز شاهد عدول از تعهدات پیش‌بینی شده در

قوانین و اسناد بالادستی، از جمله با مقررات گذاری‌ها و مقررات‌زدایی‌های جدید و حتی دامن‌زدن به سوداگری قیمتی در بخش مسکن بوده‌ایم.

در چنین بستری، طی دو دهه‌ی اخیر تعاونی‌های مسکن هم روبه‌افول گذاشته‌اند. البته بحث موفقیت یا عدم موفقیت پروژه‌ی تعاونی‌های مسکن، مبحث جداگانه‌ای است که می‌توان با استناد به تجربیات عینی کارگران، معلمان و سایر گروه‌های مزدبگیر به آن پرداخت (تنها می‌توان اشاره کرد که در طول سال‌های گذشته، شکایات و انتقادات بسیاری از کژکارکردی تعاونی‌های مسکن در رسانه‌ها منتشر شده است و شاید بهتر باشد در سال‌های اخیر به دنبال نمونه‌های نادر موفق بگردیم؛ البته اگر یافت شود). بدین ترتیب، نه تعاونی‌ها چنان که باید، نه همکاری کارفرمایان برای خانه‌دار شدن (شامل تسهیلات بانکی و مساعده و ..) و نه گزینه‌ی خانه‌های سازمانی هیچ‌یک در عمل اجرا نشدند و همه‌ی این‌ها در کنار دنبال کردن دستورکارهای نولیبرالی برای رهاسازی بازارهای زمین و مستغلات در شهرها به تشدید بحران مسکن در کشور انجامیده است..

فصل هشتم قانون کار به ارائه‌ی خدمات رفاهی از جمله مسکن اختصاص دارد؛ اما نرخ ارائه این خدمات در طول دهه‌های گذشته که روند امتیاززدایی از نیروی کار و سلب حق پیشرفت شغلی شدت گرفته است، به شدت کاستی گرفته است. به عبارتی، امتیاززدایی از نیروهای کار و «کارگر ساده سازی» یک اصل تعدیلی‌ست که در مناسبات روابط کار حاکم شده است. در نتیجه کارگران ساده که در شرکت‌های بزرگ، عموماً کارگران طرف قرارداد با پیمانکاران فرعی هستند و رابطه‌ی مستقیمی با کارفرمای ثروتمند و قدرتمند کارگاه‌های بزرگ ندارند، نمی‌توانند حق خانه‌ی سازمانی و دیگر حقوق رفاهی مندرج در فصل هشتم قانون کار را از کارفرما مطالبه کنند.

در واقع بخش عمده‌ی نیروی کار ماهر و متخصص نیز در روند امتیاززدایی، حق مطالبه‌ی حقوق خود را از دست داده، تبدیل به بی‌ثبات‌کاران بدون حقوق شغلی شده‌اند. بی‌ثبات‌کارانی که در بستر گسترده‌تر - اجتماع - نیز حقوق‌شان برآورده نمی‌شود. جالب آن‌جاست که حتی براساس اصل ۳۱ قانون اساسی، «داشتن مسکن متناسب با نیاز، حق هر فرد و خانواده ایرانی است. دولت موظف است با رعایت اولویت برای آنها که نیازمندترند به خصوص روستائینان و کارگران زمینه اجرای این اصل را فراهم کند».

در این اصل نیز بر ضرورت «تامین مسکن» برای شهروندان با اولویت روستائینان و کارگران تاکید شده؛ اما به‌رغم این تاکیدات، در ایران معاصر، حق سرپناه به‌مثابه یک حق جمعی همچون بسیاری از حقوق رفاهی جمعی دیگر، هیچ‌گاه در عمل به رسمیت شناخته نشد

در مجموع، به نظر می‌رسد در سایه‌ی تحولاتی که طی سه دهه‌ی گذشته در بازار کار شاهد بوده‌ایم، به‌موازات کاهش حقوق قانونی نیروهای کار و بی‌ثبات کردن این نیروها، بسیاری از حقوقی که پیش‌تر در قوانین و مقررات در پی طرح در مطالبات کارگری در زمینه‌ی حق مسکن و سرپناه در نظر گرفته شده بود به کلی به فراموشی سپرده شده است. حتی برعکس سیاست‌گذاران بخش مسکن بیش‌ترین تلاش خود را برای «تحریک» به بازار مسکن از طریق دامن زدن به تقاضای سوداگرانه برای آن به عمل آورده‌اند. حاصل آن را نیز در افزایش دایم نسبت خانوارهای اجاره‌نشین در کلان‌شهرها شاهد بوده‌یم. در چنین چارچوبی، نیروهای کار و تشکلهای کارگری باید بار دیگر حق خانوارهای کارگری برای برخورداری از سرپناه مناسب را در دستور کار مطالباتی خود قرار دهند.

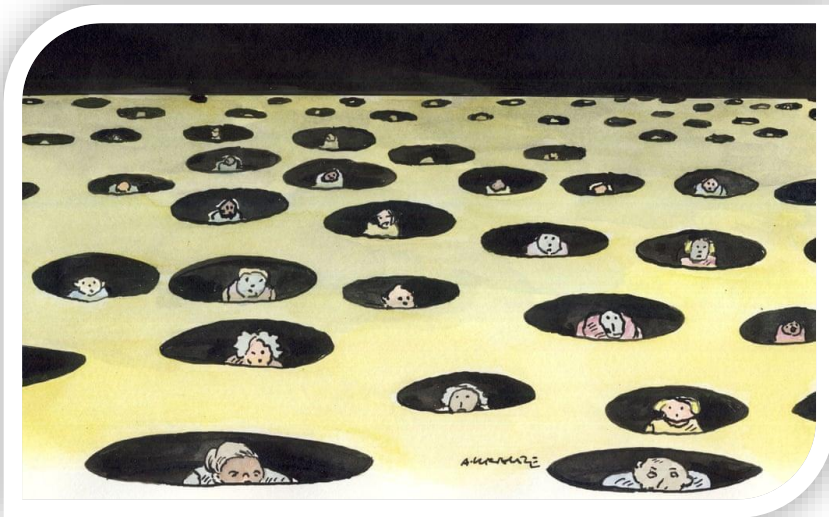
همه

علیه خویشان

جورج مونیبو



ترجمه‌ی فروغ کتوئی‌زاده و علی کوچک‌پوریان



تصویر از: Andrzej Krauze

«نولیبرالیسم» عامل تنهایی و انزواست آن چه جامعه را متلاشی می کند

اپیدمی بیماری های روانی روح و جسم میلیون ها نفر را در هم می شکند. موعد آن رسیده که از خود پرسیم «به کدامین سو شتابانیم و چرا؟»

آیا می توان اتهامی سنگین تر از شیوع همه گیر بیماری های روانی به یک سیستم نسبت داد؟ با این حال، طاعون اضطراب، استرس، افسردگی، فویبای اجتماعی، اختلالات تغذیه، خودآزاری، و تنهایی و انزوا همه روزه مردم را در سراسر جهان به کام مرگ می کشاند. جدیدترین آمار فاجعه بار از سلامت روانی کودکان در انگلستان خبر از بحرانی جهانی می دهد.

دلایل ثانویه ی بسیاری برای این بحران وجود دارد، اما به زعم من، یک دلیل اصلی و بنیادی همه جا یکسان است: انسان ها، این پستانداران فرا اجتماعی که ساختار مغزشان بر مبنای واکنش به دیگر انسان ها طراحی و برنامه ریزی شده است به جدا افتادگی و فصل دچارند. تغییرات اقتصادی و تکنولوژیک در این میان نقش مهمی بازی می کنند، اما ایدئولوژی هم به همین منوال عمل می کند. اگرچه سلامتی و تندرستی ما به شکل جدایی ناپذیری به زندگی دیگران گره خورده است، دایما به ما گفته می شود که سعادت مان را در سودجویی رقابتی و فردگرایی مفرط جستجو کنیم.

شکاف اجتماعی با «مصرف گرایی»
 پر می شود اما این درمانی برای بیماری
 «انزوا» نیست. بلکه به رقابت اجتماعی
 تا بدان جا دامن می زند که ما همه چیز
 را مصرف کرده، شروع می کنیم خود
 را تکه تکه کردن.

هرکس مسئول سعادت خویش است

در بریتانیا، افرادی که کل عمر خود را در چاردریواری- مدرسه، دانشکده، مشروب فروشی، و پارلمان- سپری کرده اند به ما توصیه می کنند که روی پای خود بایستیم و به خود متکی باشیم. فشار رقابت در سیستم آموزشی مرتباً شدیدتر می شود و اشتغال مبارزه ای است تا سر حد مرگ میان انبوهی متقاضی مستأصل بر سر فرصت های شغلی همواره کم تر. سرپرستان و کارفرمایان قشر فقیر و ضعیف جامعه، قصور فردی را منبعث از شرایط اقتصادی می دانند. رقابت ها و شوهای بی پایان تلویزیونی توقعات و آرزوهایی محال را در قالب فرصت های شغلی واقعی ارایه می دهند.

شکاف اجتماعی با «مصرف گرایی» پر می شود، اما این درمانی برای بیماری «انزوا» نیست. بلکه به رقابت های اجتماعی تا بدان جا دامن می زند که ما همه چیز را مصرف

کرده، شروع می‌کنیم خود را تکه‌تکه کردن. رسانه‌های اجتماعی ما را به هم نزدیک و در عین حال از هم دور می‌کنند. این امکان را برایمان مهیا می‌سازند تا جایگاه اجتماعی‌مان را دقیقاً تعیین کنیم و ببینیم که دیگران همواره دوستان و دنبال‌کنندگانِ بیش‌تری نسبت به ما دارند.

همان‌گونه که ریانون لوسی کوسلت (Rhiannon Lucy Cosslett)

(نویسنده و ژورنالیست بریتانیایی)، ه خوبی مستند کرده است، دختران و زنان جوان مرتباً عکس‌های به اشتراک گذاشته‌شده‌ی خود [در شبکه‌های اجتماعی] را تغییر می‌دهند تا متناسب‌تر و خوش‌اندام‌تر به نظر برسند. بعضی تلفن‌های همراه با استفاده از «تنظیمات زیبایی» خود این کار را بی‌منت برای شما انجام می‌دهند. حال قادرید انگیزه‌ای برای خوش‌اندami خود باشید. به ویران‌شهرِ پساها بازی خوش آمدید: جنگ همه علیه خود!

آیا جای تعجب است که در این جهان‌های درونی منزوی که روتوش جایگزین [اثر] تماس شده است، زنان جوان غرق در بیماری‌های روانی باشند؟ یک تحقیق جدید در انگلستان نشان می‌دهد که از هر چهار زن بین ۱۶ تا ۲۴ سال حداقل یکی خودزنی کرده است و از هر هشت نفر، یک نفر از اختلال استرسی پس از آسیب روانی (PSTD) رنج می‌برد. ۲۶ درصد زنان گروه سنی مذکور دچار اضطراب، افسردگی، فوبیا و اختلال وسواسی جبری (OCD) هستند. نمونه‌ای از بحران بهداشت جهانی این چنین به نظر می‌رسد.

رسانه‌های اجتماعی ما را به هم نزدیک و در عین حال از هم دور می‌کنند. این امکان را برایمان مهیا می‌سازند تا جایگاه اجتماعی‌مان را دقیقاً تعیین کنیم.

درد جسمانی – درد اجتماعی

اگر با گسستگی اجتماعی به جدیت پایی شکسته برخورد نمی‌شود به این خاطر است که به آن وقوف نداریم؛ ولی عصب‌شناسان به آن واقفند. مجموعه‌ی شگفت‌آوری از مقالات نشان می‌دهد که «درد اجتماعی» و «درد جسمی» توسط مدارهای عصبی مشابهی پردازش می‌شوند. شاید این مطلب توضیح دهد که چرا توصیف آثار نابودی همبستگی اجتماعی بدون بکارگیری واژگانی که به جراحت و درد فیزیکی دلالت دارند، سخت و دشوار است. ارتباط اجتماعی در انسان همانند سایر پستانداران درد جسمانی را کاهش می‌دهد. به همین دلیل است که کودکان‌مان را هنگامی که به خود آسیب زدند یا از دردی رنج می‌برند در آغوش می‌گیریم؛ محبت مسکنی است قوی. مخدرها عذاب جسمی و اندوه جدایی را تسکین می‌دهند و احتمالاً این قضیه ارتباط بین انزوای اجتماعی و اعتیاد به مواد مخدر را تشریح می‌کند.

نشریه‌ی *اندام‌شناسی و رفتار Physiology & Behaviour* از نتایج آزمایش‌های روشن‌گری در ماه گذشته می‌نویسد: اگر پستانداران اجتماعی را بر سر دوراهی «درد جسمانی» و «انزوای اجتماعی» قرار دهیم خواهیم دید که آن‌ها گزینه‌ی نخست را

برمی‌گزینند. در آزمایشی، میمون‌های کاپوچین Capuchin که ۲۲ ساعت تمام از غذا و ارتباط محروم بودند، پس از آزادی، قبل از رفع گرسنگی نخست به هم‌نوعان خود پیوستند. براساس چندی از یافته‌ها، کودکانی که بی‌توجهی و غفلت عاطفی را تجربه می‌کنند به نسبت کودکانی که هم از بی‌توجهی عاطفی و هم از خشونت جسمی آزار دیده‌اند از عواقب وخیم‌تر مشکلات روانی رنج می‌برند: اگرچه خوفناک است، اما خشونت دربرگیرنده‌ی توجه و تماس است. خودزنی اغلب کوششی است در جهت تسکین غم و اندوه: دلیلی دیگر مبنی بر اینکه درد جسمی به وخامت درد عاطفی نیست. این را می‌توان از سیستم زندان نیز دریافت: سلول انفرادی یکی از مؤثرترین روش‌های بازجویی و شکنجه است.



تصویر: McCarthy/Express/Getty Images

تشخیص این که دلایل تکاملی درد اجتماعی چه هستند، سخت نیست: شانس بقای پستانداران اجتماعی زمانی افزایش می‌یابد که در ارتباط نزدیک و تنگاتنگ با گله و گروه خود قرار می‌گیرند. این حیوانات منزوی و مطرود هستند که راحت‌تر از دیگران طعمه‌ی شکارچیان شده یا از گرسنگی تلف می‌شوند. همان‌طور که درد جسمانی از ما در برابر آسیب‌های جسمانی محافظت می‌کند، درد احساسی نیز محافظ ما در برابر آسیب‌های اجتماعی است. مجبورمان می‌کند مجدداً ارتباط برقرار کنیم که البته بسیاری افراد این امر را تقریباً ناممکن می‌پندارند.

تعجب‌برانگیز نیست که انزوای اجتماعی اغلب افسردگی، خودکشی، اضطراب، احساس تهدیدشدگی و بی‌خوابی را به همراه دارد. حتی کشف دامنه‌ی بیماری‌های جسمی که از این امر [انزوای اجتماعی] متأثر یا تشدید شده غافلگیرکننده‌تر است: زوال عقل، فشار خون، بیماری‌های قلبی-عروقی، سکنه‌های مغزی، کاهش توان مقاومت بدن در برابر بیماری‌های ویروسی و حتی تصادفات در افراد مبتلا به تنهایی مزمن رایج‌تر است. تأثیر تنهایی بر سلامت جسمی تنها با مصرف ۱۵ نخ سیگار در روز قابل مقایسه است و خطر مرگ قبل از موعد را تا ۲۶ درصد افزایش می‌دهد. این مساؤل تا قسمتی به این دلیل است که تنهایی باعث افزایش ترشح هورمون استرس (کورتیزول) شده و سیستم ایمنی را سرکوب می‌کند.

آزمایش‌هایی که هم روی انسان‌ها و هم روی حیوانات انجام شده است روشن می‌کند که دلیل پرخوری احساسی Comfort Eating، یا اصطلاحاً Emotional Eating چیست: انزوا باعث کاهش کنترل تکانه یا Control Impulse شده و نهایتاً به چاقی منجر می‌شود. از آن‌جا که احتمال می‌رود افرادی که در قعر نردبان اجتماعی-

اقتصادی هستند از انزوا و تنهایی بیش‌تری رنج ببرند، این قضیه می‌تواند یکی از علل موجود مبنی بر ارتباط محکم میان جایگاه اقتصادی فرودست و چاقی را تبیین کند.

مشخصاً اینجا چیزی کار نمی‌کند، چیزی معیوب است، چیزی به‌مراتب مهم‌تر از آنچه ما عموماً برایش سرودست می‌شکنیم. چرا در این جنونِ جهان‌خوارِ خودتحلیل‌برنده که تخریب محیط‌زیست و بی‌هویتی اجتماعی و دردهای غیر قابل تحمل را در پی دارد مشارکت می‌کنیم؟ آیا چنین سؤالی نباید لب‌های همه را در عرصه‌ی زندگی عمومی بسوزاند؟

فعالین و سازمان‌های خیریه‌ای وجود دارند که با توسعه و پیشرفتِ این جریانِ مقابله می‌کنند. من با تعدادی از آنها در «پروژه‌ی تنهایی» ام همکاری خواهم داشت. اما به ازای هر انسانی که آنها جذب می‌کنند، انسان‌های دیگری به بحران مذکور اضافه شده و از دست می‌روند.

این بحران فقط نیازمند واکنشی سیاست‌پردازانه نیست. همتی به مراتب بسیار گسترده‌تر می‌طلبد: **ارزیابی مجددِ کل یک جهان‌بینی**. از بین تمام فکر و خیال‌هایی که در این باره از ذهنِ انسان می‌گذرد، تصور اینکه ما به تنهایی از عهده‌ی این بحران/دوران بر آییم، پوچ‌ترین و شاید خطرناک‌ترین تصور ممکن باشد.

یا با هم می‌مانیم یا با هم سقوط می‌کنیم!

اصل مقاله را در این پیوند بخوانید:

[Neoliberalism is creating loneliness. That's what's wrenching society apart](#)

انحراف و افتخار

جورج مونیبو



ترجمه‌ی محمود حایری



احساس می‌کنید کنار گذاشته شده‌اید؟ شاید به این دلیل است که به رقابت، حسادت و هراسی که نولیبرالیسم تخم آن را افشاند است تن نداده‌اید.

رسیدن به آرامش در یک دنیای آشفته هدفی منطقی نیست (چون) فقط با انکار آنچه که در اطراف‌تان می‌گذرد می‌توان به آن رسید. به عکس، رسیدن به آرامش درونی در یک دنیای پرمسئله‌ی آرمانی قابل احترام است. این مقاله خطاب به کسانی نوشته شده که احساس می‌کنند با زندگی نمی‌توانند کنار آیند واز آن‌ها می‌خواهد از خود شرم‌منده نباشند.

انگیزه‌ی من در نوشتن این مقاله کتاب جالبی از پل ورها،^(۱) استاد بلژیکی در زمینه‌ی روان‌کاوی است که اخیراً به زبان انگلیسی منتشر شد. «پس من چی؟: تلاش برای هویت در جامعه‌ی مبتنی بر بازار» از آن‌گونه کتاب‌هایی است که با مرتبط ساختن پدیده‌های به‌ظاهر متمایز، ناگهان درک تازه‌ای از آن‌چه که بر ما می‌گذرد و علت آن به ما می‌دهد. ورها استدلال می‌کند که ما حیوانات اجتماعی هستیم و هویت ما را هنجارها و ارزش‌هایی که از سایر مردم می‌گیریم شکل می‌دهد. هر جامعه‌ای هنجارهای خود - و همین‌طور نابه‌هنجاری‌های خود - را بر اساس روایات غالب تعریف می‌کند و شکل می‌دهد و به دنبال آن‌ست که مردم خود را با آن‌ها تطبیق دهند و گرنه کنار گذاشته می‌شوند.

امروزه روایت غالب مربوط به بنیادگرایی بازار است که در اروپا عمدتاً آن را به نام نولیبرالیسم می‌شناسند. داستانی که تعریف می‌کند این‌ست که بازار می‌تواند کلیه‌ی مشکلات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی را حل کند. وضع ما با کاهش کنترل و اخذ

مالیات توسط دولت بهتر خواهد شد. خدمات عمومی باید به بخش خصوصی واگذار شود، هزینه‌های عمومی باید کاهش یابد و تجارت باید ازبند کنترل اجتماعی رها شود. در کشورهایی مانند آمریکا و انگلستان این داستان هنجارها و ارزش‌های ما را برای قریب ۳۵ سال، از زمان روی کار آمدن تاچر و ریگان، شکل داده و به سرعت در سایر نقاط دنیا اشاعه یافته است.

ورها اشاره می‌کند که نولیبرالیسم ازدو ایده (متعلق به) یونان باستان که می‌گوید معیارهای اخلاقی ما فطری است (و توسط وضع طبیعی^(۲) که آن را بازار می‌نامد تعیین می‌شود) و دیدگاه مسیحیت که می‌گوید نوع بشر ذاتاً خودخواه و مال‌اندوز است استفاده می‌کند. نولیبرالیسم به جای ممانعت و سرکوب این خصلت‌ها به ستایش آن‌ها می‌پردازد، و مدعی است که رقابت آزاد با انگیزه‌ی منافع شخصی به نوآوری و رشد اقتصادی منجر می‌گردد که باعث افزایش رفاه برای همه می‌شود.

موضوع اصلی این داستان مسئله‌ی شایستگی است. رقابت آزاد به افراد مستعد، سخت‌کوش و مبتکر پاداش می‌دهد. سلسله‌مراتب را از بین می‌برد و دنیایی سرشار از فرصت و تحرک ایجاد می‌کند. اما واقیت چیز دیگری است. حتی در آغاز راه، زمانی که محدودیت‌های بازار حذف می‌شود، ما با فرصت‌های یکسان شروع نمی‌کنیم. پیش از شلیک گلوله‌ی آغاز مسابقه برخی نزدیک خط پایان هستند. با این شیوه اولیگارش‌های روسیه پس از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی به ثروت هنگفتی دست یافتند. در مجموع آن‌ها با استعدادترین، سخت‌کوش‌ترین و مبتکرترین افراد جامعه نبودند بلکه (گروهی) بدون کم‌ترین پای‌بندی اخلاقی، با دراختیار داشتن عده‌ی زیادی مزدور و اوباش و اکثراً با ارتباطات بسیار حسنه در کاگ ب بودند.

حتی اگر نتایج، مبتنی بر استعداد و سخت‌کوشی باشد دوامی نخواهد داشت. همین که اولین نسل کارآفرینان آزادشده پول خود را بسازد، شایسته‌سالاری اولیه جای خود را به نخبگان جدیدی خواهد داد که با ثروت موروثی و بهترین امکانات تحصیلی که با پول

می‌توان به دست آورد، فرزندان خود را از فضای رقابت جدا می‌سازند. هرچاکه بنیاد گرابی بازار شدیدتر اعمال شده - در کشورهایمانند آمریکا و انگلستان - تحرک اجتماعی بسیار کاهش یافته است.

اگر نولیبرال‌سیم چیزی جز یک فریب‌کاری در خدمت منافع خود بود که رهبران و اندیشکده‌های آن را از ابتدا برخی از ثروتمندترین افراد روی زمین تأمین مالی کردند (سرمایه‌داران منتفذ امریکایی نظیر کورز، اولین، اسکایف، پیو و امثالهم)، (۳) سردمداران آن به‌عنوان پیش‌شرط جامعه‌ای مبتنی بر شایسته‌سالاری خواستار آن می‌شدند که هیچ‌کس حق ندارد زندگی را با مزیت غیر عادلانه‌ی ثروت موروثی یا تحصیل با استفاده قدرت مالی آغاز کند. اما آن‌ها هیچ‌گاه به دکتربین خود اعتقاد نداشتند لذا تلاش و پویندگی جای خود را به رانت داد.

این‌ها همه نادیده گرفته می‌شود و موفقیت یا شکست در اقتصاد بازار فقط به تلاش فرد نسبت داده می‌شود.

ثروتمندان صالحان جدید و فقرا، که هم از نظر اقتصادی و هم اخلاقی ناموفق بوده‌اند، خلفاکاران جدید تلقی می‌گردند که حالا به‌عنوان انگل‌های اجتماعی طبقه‌بندی می‌شوند. بازار که قرار بود که ما را از قید سلطه رها سازد و به ما آزادی و استقلال بدهد، به ما انزوا و تنهایی تحویل داده است. محیط کار به شدت تحت تأثیر زیرساخت‌های دیوانه‌کننده و کفکایی ارزیابی‌ها، نظارت، سنجش، بازبینی و ممیزی‌ها با هدایت مرکزی و برنامه‌ریزی بدون انعطاف قرار گرفته است که هدف آن دادن پاداش به برنده‌ها و تنبیه بازنده‌هاست. این (مکانیزم) استقلال، اشتیاق، ابتکار و وفاداری را از بین برده و بذر ناامیدی، حسادت، و ترس را می‌کارد. تناقض بسیار جالبی که سنت قدیمی و بزرگ شوروی را که در زبان روسی به آن tufta می‌گویند در خاطر زنده می‌کند. مفهوم آن تحریف آمار به منظور توجیه اوامر تحمیلی قدرت غیر پاسخ‌گو است.

همان قدرت‌ها گریبان‌کسانی را هم که نمی‌توانند کار پیدا کنند می‌گیرد. آن‌ها بایستی علاوه بر تحقیرهای ناشی از بیکاری، با سطح جدیدی از کنجکاو، فضولی و

مراقبت دست و پنجه نرم کنند. ورها اشاره میکنند که این موارد اساس الگوی نولیبرال است که همه جا بر مقایسه، ارزیابی و کمی سازی تأکید دارد. ما به اصطلاح خود را آزاد ولی ناتوان می بینیم. چه در محیط کار و یا حتی بدون کار بایستی ضوابط مشابهی را بپذیریم و یا از بین برویم. همه‌ی احزاب سیاسی عمده هم موافق این طرز تلقی هستند لذا ما حتی قدرت سیاسی هم نداریم. به جایی رسیده‌ایم که یک بوروکراسی فرساینده و بی چهره، تحت نام استقلال و آزادی، ما را کنترل می کند.

ورها می نویسند، این تغییرات با افزایش چشم گیر در پاره‌ای موارد روان پزشکی نظیر خودآزاری، اختلال در تغذیه، افسردگی و اختلالات شخصیتی همراه شده است. در میان اختلالات شخصیتی، افسردگی و فویای اجتماعی رایج ترین آن‌هاست که هر دو در ترس از دیگران ریشه دارد که آن‌ها را هم به عنوان رقبا و هم کسانی که ما را ارزیابی می کنند می شناسیم؛ یعنی نقشی که بنیادگرایی بازار برای جامعه قائل است. افسردگی و تنهایی همچون طاعون به جان ما افتاده است. مقررات اجباری و توأم با تحقیر محیط کار عزت نفس ما را از بین می برد. آن‌ها که نهایتاً در پایین ترین لایه (جامعه) قرار می گیرند گرفتار گناه و شرمندگی می شوند. مغلطه‌ی منیت^(۴) در هر دو مورد عمل می کند، یعنی همان طور که ما به خاطر موفقیت خود به خود می بالیم، خود را در شکست‌ها سرزنش می کنیم حتی اگر در هیچ یک از آن‌ها نقش عمده‌ای نداشته باشیم.

پس اگر (با زندگی) کنار نمی آید، اگر با دنیا احساس بیگانگی و غربت دارید، اگر هویت شما مسئله دار و بی بها شده است، اگر احساس باخت می کنید و شرم‌منده هستید، می تواند به این دلیل باشد که شما ارزش‌های انسانی که قرار بوده از دست بدهید حفظ کرده‌اید. شما متفاوت از جامعه هستید. افتخار کنید و به خود ببالید.

پیوند با منبع اصلی:

George Monbiot, Deviant and Proud

پی‌نوشت‌ها

۱ - Paul Verhaeghe, ۲۰۱۴. What About Me?: The struggle for identity in a market-based society. Scribe. Brunswick, Australia and London.

۲ - وضع طبیعی به فرانسوی (État de Nature) اصطلاحی است که ابتدا تامس‌هابز در لویاتان و بعدها جان لاک، ژان ژاک روسو و دیگران در فلسفه‌ی سیاسی و قرارداد اجتماعی مطرح کردند. این واژه به وضعیت فرضی انسانی، پیش از برقراری دولت اشاره دارد.

۳ - The American tycoons Coors, Olin, Scaife, Pew and others

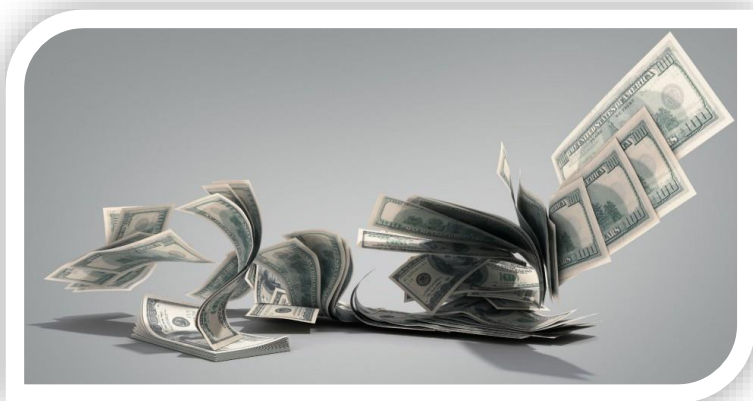
۴ - «منیت» یا انتساب به خود معادل واژه‌ی Self-Attribution گزیده شده و به افرادی اطلاق می‌شود که هرگونه موفقیت را ناشی از توانمندی و ذکاوت و پشت کار خود می‌دانند اما شکست و ناکامی‌های خود را به دیگران و شرایط و شانس منتسب می‌کنند.

فریب کاری بازار آزاد

جان کنت گالبرایت



ترجمه‌ی احمد سیف



جان کنت گالبرایت اصطلاح «فریب کاری / کلاهبرداری معصومانه» را ابداع کرد و از آن برای توصیف دروغ‌ها و یا شبه‌واقعیت‌هایی بهره برد که در خدمت قدرتمندان است. این‌ها دروغ‌ها یا شبه‌واقعیت‌هایی است که پس از مدتی لباس «عقل سلیم» بر تن می‌کند. گالبرایت در ۱۹۹۹ نوشت که «فریب کاری است چون به کل در خدمت منافع خاص است» و «معصومانه است چراکه اغلب کسانی که آن را به کار می‌برند آگاه نیستند که مرتکب جرم شده‌اند». گالبرایت که نزدیک به یک قرن از ۱۹۰۸ تا ۲۰۰۶ زیست، از برجسته‌ترین اقتصاددانان قرن بیستم و استاد ممتاز دانشگاه هاروارد بود. - نقد اقتصاد سیاسی

در این ماه عالی (آوریل ۲۰۰۶) به دو جشن دعوت شده‌ام. یکی برای گرامی داشت زندگی نادر رابرت هیلبرونر - جالب‌ترین، بدیع‌ترین و نافذترین اقتصاددان لیبرال و دیگری هم گرامی داشت نشریه‌ی پیشروی «پروگرسو» که به ۹۰ سالگی رسیده است. من در پیوند با هر دو دارم سخن می‌گویم. و حرفم هم این است که اغلب اقتصاددانان مرتکب چیزی می‌شوند که من با احتیاط حرفه‌ای‌ام آن را فریب کاری معصومانه می‌خوانم.

معصومانه می‌خوانمش چون اغلب آن‌هایی که از آن استفاده می‌کنند هیچ‌گونه عذاب وجدانی ندارند، ولی این فریب کاری است چراکه دقیقاً در خدمت منافع خاص قرار دارد. اجازه بدهید از سرمایه‌داری آغاز بکنم، واژه‌ای که استفاده از آن تقریباً از مد افتاده است. آن‌چه که امروزه تأیید می‌شود این است که می‌گویند «نظام بازار». خوب، همین تغییر نقش ثروت را در اقتصاد و در نظام اجتماعی ما تخفیف می‌دهد و حتی حذف می‌کند. بار معنایی اش در واقع واورنه‌ی آن چیزی است که از زمان مارکس وجود داشت. به جای این که مالکان سرمایه یا دستیاران آن‌ها همه چیز را کنترل کنند، ما در واقع با نقش غیرشخصی شده‌ی نیروهای بازار روبرو هستیم. دشوار است تغییری در واژه‌پردازی را بتوان تصور کرد که بیش از این در خدمت کسانی باشد که پول به آن‌ها قدرت می‌دهد. آن‌ها در واقع هم‌اکنون کارشان را می‌کنند ولی می‌توانند به‌طور عملی ناشناخته باقی بمانند.

ولی اغلب کسانی که از این واژه‌های جدید استفاده می‌کنند، به‌ویژه اقتصاددانان - درباره‌ی پی‌آمدهایش تقصیری ندارند. آن‌ها در پیوند با این واژه‌ی توصیفی خود مسئله و مشکلی ندارند. آن‌ها به این پرسش اساسی نمی‌پردازند که آیا پول - ثروت - باعث قدرت مخصوصی می‌شود یا خیر (که البته می‌شود). و این عبارت فریب کاری معصومانه‌ی من از این جا می‌آید.

این فریب هم‌چنین درباره‌ی نقش پول در اقتصاد مدرن یک تغییر جدی دیگر هم ایجاد می‌کند. ما پذیرفته بودیم که پول به صاحب خود، یعنی به سرمایه‌دار، توان کنترل یک واحد تولیدی را می‌دهد. حتی امروز هم در واحدهای کوچک‌تر همین نقش را دارد. ولی در واحدهای غول‌پیکر کنونی قدرت تعیین‌کننده با بوروکراسی است که واحد را کنترل می‌کند ولی مالک آن نیست که من آن را «سرمایه‌ی ضروری» می‌نامم. این بوروکراسی چیزی است که در مدارس آموزش بازرگانی به دانشجویان می‌آموزند که درباره‌اش یاد بگیرند و بعد دانش‌آموختگان این مدارس هم در خدمت همین بوروکراسی قرار می‌گیرند. ولی انگیزه‌های بوروکراسی و قدرت در موضوع اصلی اقتصادی که آموزش می‌دهند جایی ندارد. ما مدیریت بنگاهی داریم ولی دینامیسم درونی آن را بررسی نمی‌کنیم که چرا رفتارهای خاص با پول بیش‌تر و قدرت پاداش می‌گیرد. این حذف‌ها هم به نظر من نماد دیگری از همان فریب کاری است. البته ممکن است که کاملاً بی‌گناه نباشد. واقعیت‌های ناخوش‌آیند درباره‌ی ساختار بوروکراسی، رقابت‌های درونی، پیشرفت‌های شخصی و خیلی چیزهای دیگر نادیده گرفته می‌شوند.

این فریب کاری معصومانه یا نه‌چندان معصومانه هم‌چنین عامل مهمی در توزیع درآمد را کتمان می‌کند. در سطوح بالای اداره‌ی بوروکراسی بنگاهی، حقوق و مزایا را کسانی تعیین می‌کنند که خود دریافت‌کننده‌ی آن هستند. این واقعیت ناگزیر در درون نظریه‌ی اقتصادی پذیرفته‌شده خوش نمی‌نشیند، و به همین دلیل آن را کنار می‌گذارند. در درس‌نامه‌ها، از دورنمای بوروکراتیک، پاداش برای دست‌آوردهای بوروکراتیک، رشد

بوروکراسی در نتیجه‌ی خرید بنگاه‌های دیگر یا ادغام با آن‌ها و یا نظام دستمزدی شخصی شده خبری نیست. نادیده گرفتن همه‌ی این مسائل دیگر فریب کاری معصومانه‌ای نیست.

فریب کاری اندکی گسترده‌تر درباره‌ی تفکر اقتصادی و سیاسی است. یعنی این پیش‌گزاره که اقتصاد بازار و دولت دو مقوله‌ی مجزا هستند. اغلب اقتصاددانان حتی آن‌هایی که می‌کوشند تا با فرار از واقعیت‌ها برای الن گریسپین [رئیس وقت فدرال رزرو در امریکا] و بانک مرکزی نقش استادانه و از نظر سیاسی خنثا قائل بشوند نقش ثابت آفرین دولت را قبول دارند. همگان به غیر از آن‌ها که شست‌وشوی مغزی شده‌اند ضرورت ایجاد مقررات و محدودیت‌های حقوقی دولت را می‌پذیرند. ولی کم‌تر اقتصاددانی است که به حوزه‌های همکاری بین بخش خصوصی در انجام آن‌چه که به‌طور عمده قرار است در حوزه‌ی دولتی باشد بپردازد. هرروزه با اشاره به بخش دولتی و بخش خصوصی کوشش می‌شود تا این همکاری کتمان شود و این یکی از فریب کاری‌های معصومانه اقتصاددانان است.

به این شکوهی همگانی درباره‌ی رفاه شرکت‌ها توجه کنید. در این جا یک بنگاه خصوصی - که به این عنوان نامیده می‌شود - برای تولید کالا یا خدمتی که ارایه می‌دهد یارانه از دولت می‌گیرد. ولی آن‌چه که رفاه شرکت‌ها خوانده می‌شود در واقع حاشیه‌ی نه چندان مهم آن است. آن‌چه که اهمیت بسیار بیش‌تری دارد این است که تصمیم‌گیری‌های عمومی و هزینه‌های دولتی به تسخیر صنایع خصوصی درآمده است.

واضح‌ترین نمونه‌ی آن صنایع تسلیحاتی است. این صنایع، با توجه به سلطه‌ای که بر کنگره و پنتاگون دارند، در واقع تصمیم می‌گیرند که ما به چه سلاح‌های نیازمندیم، وجه تکنولوژیک نظام‌های دفاعی ما را مشخص می‌کنند، و منابع موردنیاز - بودجه‌ی دفاعی - را تعیین می‌کنند. در این جا اصلاً نوآوری وجود ندارد. این همان طور که داویت آیزنهاور خیلی پیش‌تر گفته بود روایت سلطه‌ی مجتمع نظامی صنعتی است.

هر ادعایی مبنی بر جدایی بخش دولتی و بخش خصوصی، یعنی بین صنایع و دولت در این‌جا به‌وضوح مسخره است. مع‌ذالک این که وظایف بخش دولتی را صنایع نظامی به‌طور کامل غصب کرده‌اند دربیانه‌های اقتصادی و سیاسی دانشگاهی ما غایب است. و البته این غیبت به میزان زیادی مورد تأیید هم هست. من در این‌جا مطمئن نیستم که با فریب‌کاری معصومانه‌ای روبرو هستیم و به گمان من از نظر اجتماعی هم بدون پی‌آمد نامطلوب نیست.

آن‌چه در همه‌ی این موارد نیاز داریم به گمانم روشن است: استفاده از زبان ساده و شفاف برای بیان حقایق روشن. پس از آن می‌توانیم از گرفتاری‌هایی که فاش‌گویی در پی دارد، لذت ببریم.

پیوند با منبع اصلی:

[John Kenneth Galbraith: Free Market Fraud](#)

سرقت بزرگ به نام خصوصی سازی

کنث سورین



ترجمه‌ی احمد سیف



Drawing by Nathaniel St. Clair

مارگارت تاچر در گفتن داستان‌های اغراق آمیز بسیار مهارت داشت. برای بسیاری از انگلیسی‌ها که قربانی این داستان‌ها شدند تراژدی سلطنت فخمه‌ی انگلیسی چندان بعید نیست.

احتمالاً بزرگ‌ترین داستانی که گفته می‌شد مفهوم دموکراسی بر مبنای مالکیت سهام بود. این ایده بسیار ساده ولی به طور کامل انحرافی بود. اموال عمومی را برای فروش عرضه کنید، و هر کسی که قادر است می‌تواند در این بنگاه‌های تازه خصوصی شده سهام بخرد. با خرید هر میزان سهامی که می‌خواهید شما هم بخشی از این دموکراسی انگلیسی بر مبنای مالکیت سهام خانم تاچر می‌شوید.

خیلی از ماها همان زمان می‌دانستیم که قرار نیست چنین بشود. همان‌گونه که مارکس یادآوری کرده بود بازار سهام - جایی که سهام بنگاه‌های تازه خصوصی شده قرار است در آن مبادله شود، «جایی است که ماهی‌های کوچک را کوسه‌ها و بره‌ها را گرگ‌های بازار سهام می‌بلعند».

ثروتمندان با بهره‌گیری از منابعی که دارند همیشه می‌کوشند که در مالکیت سهام بنگاه‌ها حالت انحصاری پیدا نکنند. به این ترتیب وقتی تاچر و دستیارانش اموال عمومی را با قیمت‌های مصنوعی بسیار ارزان برای فروش عرضه کردند، ثروتمندان برای خرید بخش اعظم این سهام هجوم آوردند و افزایش تقاضایی که ایجاد شد موجب گشت تا قیمت سهام بالا برود و به این ترتیب بخش اعظمی از آن از دسترس عوام الناس خارج شد.

به این ترتیب، واقعاً چه بر سر دموکراسی انگلیسی بر مبنای مالکیت سهام آمده است؟

بورو کراسی دولتی که آن همه از سوی تاچر زیر ضرب بود با بورو کراسی بخش خصوصی جایگزین شد با این تفاوت که رهبران بورو کراسی بخش خصوصی در مقایسه با بوروکرات‌های دولتی به خودشان حقوق نجومی می‌پردازند.

واحدهای خصوصی شده هرگز قرار نبود در مالکیت کسانی چون افراد معمولی و یا حتی فعالان حریص بازار سهام باقی بماند بلکه به مالکیت شرکت های غول پیکر بین المللی و دولت های خارجی درآمد.

درواقع طنز فوق العاده ی تاریخی و تاجری در این است که اغلب بنگاه های خصوصی شده به وسیله ی دولت او به مالکیت دولتی بازگشته اند ولی تاسف باقی مانده برای انگلیسی ها این است که این دولت ها خارجی هستند.

برای مثال شهر رامفورد را در نظر بگیرید که در منطقه ی هورینگ کلان شهر لندن واقع است و از جمله در سال ۲۰۱۶ در یک نظرسنجی به عنوان منطقه ای که بیش تر از هر جای دیگر با ارتباط نزدیک با بقیه اروپا مخالف است برجسته شد.

وقتی برای برگزیت همه پرسى برگزار می شد شعار اصلی شان این است که «باید کنترل امور را باز پس بگیریم» ولی در ایستگاه رامفورد شما برای سفر به مرکز لندن می توانید از میان چند شرکت راه آهن قطارتان را انتخاب کنید. می توانید سوار قطار شرکتی بشود که هلندی است و یا چینی. کسی که می خواهد به شهر نزدیک بازیلدون برود باید در ایستگاه آپ مینستر قطارش را عوض کند و از یک شرکت ایتالیایی که قطارهای G2G را مدیریت می کند بلیت بخرد. برای این که تصویر کامل بشود. اسکات ریل بوسیله ابلو (Abellio) مدیریت می شود که تماماً در مالکیت هلندی هاست. ابلو هم چنین مالک ۶۰ درصد قطارهای کلان منطقه ی انگلیاست (البته مالکیت ۴۰ درصد بعدی هم با کمپانی میتسویی، ژاپن است). ۷۰٪ مالکیت قطارهای وست میدلند با ابلو است و ۳۰ درصد بقیه هم در مالکیت میتسویی و یک شرکت دیگر ژاپنی است. شرکت ارابه ی خدمات قطار آرایوا (Arriva) در لندن هم در مالکیت شرکت دولتی راه آهن آلمان است. چندین شرکت راه آهن دیگر، از جمله چپلترن، کراس کانتری، و گراند سنترال، و نوردن همگی در مالکیت آرایوا - شرکت دولتی راه آهن آلمان - است.

شرکت **C2C** که پیش‌تر به آن اشاره کرده‌ام در مالکیت شرکت راه‌آهن دولتی ایتالیاست.

کمپانی یورو استار [خط راه‌آهن بین انگلیس و اروپا] به‌وسیله‌ی **EIL** اداره می‌شود که ۵۵٪ سهامش متعلق به دولت فرانسه است، مالکیت ۳۰٪ سهام هم با **Caisse de depot et placement du Quebec** (کانادا) و ۱۰٪ سهام هم متعلق به یک شرکت امریکایی است و ۵٪ بقیه هم در مالکیت **NMBS/SNCB** است که متعلق به اداره‌ی راه‌آهن دولتی بلژیک است. شرکت چینی **MTR** هم مالک راه‌آهن **TFL** و ۳۰٪ راه‌آهن در بخش جنوب غربی انگلیس است. حمل‌ونقل در ولز هم در مالکیت **Keolis** قرار دارد که یک شرکت خصوصی است که در کبک - کانادا - ثبت شده است. در واقع شرکت‌های دولتی راه‌آهن در اروپا درحال حاضر مالک بیش از یک چهارم شبکه‌های راه‌آهن در سرتاسر بریتانیا هستند. همین وضعیت درمورد بخش انرژی، آب و شرکت‌های تلفن وجود دارد.

شرکت برق در لندن، **SWEB** و سی‌بورد و انرژی انگلیسی در مالکیت کمپانی ای‌دی‌اف است که یکی از شعب کمپانی دولتی برق فرانسه **EDF** است. پاورجن هم در مالکیت گروه آلمانی ای‌آن قرارداد دارد. کالورتکس، ایندپندنت انرژی و الکتربسته در بخش میدلند همه در مالکیت ان‌پاور است که شعبه‌ی کمپانی انرژی آلمانی **RWE** است.

شرکت برق اسکاتلند شعبه‌ای از کمپانی اسپانیایی ایبردرولا (**Iberdrola**) است که در ضمن مالک شرکت منوب است که برق مرسی ساید و ویلز شمالی را تأمین می‌کند.

شرکت آب «انگلیان» در تملک کنسرسیومی است مرکب از هیئت سرمایه‌گذاری بازنشستگی (کانادا)، کولونیال فرست استیت (که خود در تملک بانک مشترک‌المنافع

استرالیاست)، سرمایه‌گذاران آی اف ام (استرالیا) و کمپانی تری آی. شرکت آب منطقه‌ی هارتی پول هم در مالکیت این کنسرسیوم است.

شرکت آب منطقه‌ی نورثامبریان در مالکیت کمپانی چیونگ هون (هنگ کنگ) است این کمپانی هم‌چنین مالک شرکت آب منطقه اسکس و منطقه‌ی سافولک هم هست.

مالک شرکت آب منطقه‌ی وسکس شرکت وای تی ال (مالزی) است.

افینیتی واتر از جمله در تملک مورگان استانیلی (امریکا) است.

شرکت آب منطقه‌ی جنوب شرقی هم در تملک صندوق هستینگز (استرالیا) قرار دارد.

شرکت آب در ساتن و در بخش شرقی منطقه‌ی ساری هم در تملک کمپانی سومیتومو (ژاپن) است.

کمپانی ارتباطات سطح ۳ (امریکا) مالک شبکه‌ی سراسری فیبر نوری است.

کمپانی او تو (O۲) که یک شبکه GSM-۱۸۰۰ را می‌گرداند متعلق به کمپانی تله فونسیا (اسپانیا) است.

شرکت EE که یک شبکه‌ی GSM-۱۸۰۰ را می‌گرداند یک شرکت مشترک بین اورنج (فرانسه) و سازمان تلفن آلمان است.

شرکت‌های اداره‌کننده‌ی خدمات اتوبوس‌رانی و اداره‌ی فرودگاه‌های بریتانیا هم عمدتاً در مالکیت خارجیان است.

شرکت اتوبوس‌رانی اریوا (Arriva) متعلق به اداره‌ی راه‌آهن سراسری آلمان است.

بسیاری از شرکت‌های اتوبوس‌رانی متعلق به کمپانی کامفورتدلگرو (سنگاپور)

RATP (فرانسه) و Transdev (فرانسه) هستند.

فرودگاه‌های هیترو (لندن)، گلاسگو و ساتمپتون در مالکیت فروویال (Ferrovial) (اسپانیا، ۲۵٪)، کمپانی قطر (۲۰٪) و Caisse de Depot et placement du Quebec (کانادا، ۱۲٫۶۲٪) قرار دارد.

مالک فرودگاه گنتویگ (دومین فرودگاه لندن) هم کمپانی جهانی زیرساخت‌ها (امریکا) است.

کمپانی IFM (استرالیا) علاوه بر سهمی که در مالکیت شرکت آب انگلیان دارد، مالک فرودگاه منچستر هم هست و بعلاوه، حق جمع‌آوری عوارض اتوبان ام سیکس را هم در تملک دارد. در ضمن مالک شرکت مخابراتی آرگیوا (Arqiva) هم هست.

همه‌ی این تحولات در واقع نتیجه‌ی سرقت از دارایی‌های عمومی در یک مقیاس بزرگ است که اتفاق افتاد. دارایی‌هایی که متعلق به عموم مردم بریتانیا بود در واقع به شرکت‌ها و دولت‌های خارجی ارایه شد. لندن اخیراً به دلایل بسیار محکم با این که در قدرشناسی از مارگرگت تاچر برایش مجسمه‌ای بسازند، مخالفت کرد.

نظر به این که تاچر در واقع معمار این واگذاری‌ها بود که به کمپانی‌ها و دولت‌های خارجی هبه شد به یقین احتمال این که اروپایی‌ها بخواهند برای قدرشناسی از او مجسمه بسازند به مراتب بیش‌تر از لندن است و همچنین است ژاپن، استرالیا، کانادا، مالزی، امریکا، چین، قطر و سنگاپور.

بانوی آهنین در واقع این سرقت در روز روشن را آغاز کرد تا صاحبان ثروت‌های خصوصی و دولت‌های دیگر کشورها به طرز چشمگیری از آن بهره مند شوند. عموم در بریتانیا، که در واقع مالک اصلی این دارایی‌ها بودند، سرشان بدون کلاه ماند.

و همه‌ی این‌ها در زمانی اتفاق افتاد که تفاوت در ثروت بین کسانی که اندکی زیادی دارند و آن‌ها که به‌سختی می‌توانند زندگی‌شان را اداره کنند، به حدی رسیده بود که از دهه‌ی ۱۹۳۰ به این سو سابقه نداشت.

پیوند با منبع اصلی:

Ukania's Great Privatization Heist

تحلیلی جامعه‌شناختی از زمینه‌های ظهور و گسترش اسلام سیاسی

حامد سعیدی



پیش‌درآمد

مبالغه‌آمیز نخواهد بود اگر جهان چند دهه‌ی گذشته را عصر سرآمدی گفتمان «اسلام سیاسی» قلمداد کنیم؛ برهه‌ای از تاریخ معاصر که تحولات سیاسی و اجتماعی در خاورمیانه و نیز بازتاب گسترده و بلاواسطه‌ی آن در برهم‌کنش‌های روابط بین‌المللی، به نوعی حول نقش‌آفرینی نیروهای سیاسی اسلام‌گرا رقم خورده است. با آن که در بازه‌ی زمانی فرآیند «استعمارزدایی»، با رشد جنبش سوسیالیستی و نیز پاگرفتن جریان‌های مترقی و سکولار در خاورمیانه، به‌خصوص دوران شکوفایی احزاب کمونیست و نیز قدرت‌گیری جمال عبدالناصر در مصر و گستره‌ی تاثیرات آن‌ها، چشم‌انداز امیدبخشی برای رهایی از چنگال سلطه‌گری امپریالیسم طلوع کرد، در مقابل اما، با تسخیر قدرت سیاسی از سوی اسلام‌گرایان سیاسی و برنهادن دوره‌ی قهقرا و سیاه بر جامعه، و به همین سیاق عروج قارچ‌وار فرقه‌های سیاسی اسلامی و جهادگرا در منطقه، به موازات سیاست‌های جنگ‌افروزان‌ه‌ی امپریالیستی و تحمیل جنگ و ویرانی، افق روشنی‌بخش خاورمیانه را مجدداً تیره و تار ساختند.

به همین قیاس، با وجود این که خیزش‌های انقلابی در خاورمیانه و شمال آفریقا از ۲۰۱۰ به این سو با سرنگونی شماری از دولت‌های دیکتاتور منطقه، «جهان عرب» را یک‌سره به لرزه درآورد و موجی از شور و آزادی در نیل به رهایی از استبداد و بی‌عدالتی را شکوفا و خون تازه‌ای را در شریان مبارزات رهایی‌بخش تهی‌دستان جاری ساخت، منتها رفته‌رفته و با میلیتاریزه‌شدن منطقه و قدرت‌گیری جریان‌های اسلامی، یأس و نومیدی بار دیگر بر این جوامع مستولی یافت و آمل و آرزوی مردم به‌پاخاسته را برای دوره‌ای دیگر به تاریکستانی دهشتناک مبدل ساخت. این منطقه اکنون در آتش جنگ‌های خونین و مرگ‌بار فرقه‌ای و مداخلات نظامی دولت‌های امپریالیستی و ارتجاعی منطقه می‌سوزد و به تبع آن، به میدان تاخت‌وتاز جریان‌های شبه‌نظامی اسلام‌گرا تبدیل شده است. دهه‌هاست که این جریان‌های متحجر به صورت پارادوکسیکال، گاهی در خدمت و

هم‌سویی با قدرت‌های امپریالیستی و گاهی در تقابل و تضاد نیم‌بند با آنان، به بازیگران اصلی در ساحت سیاست‌های ژئوپلیتیکی منطقه‌ای و جهانی درآمده‌اند.

روند تحولات طوری در پس‌یکدیگر حادث شده‌اند گو اینکه بعد از هر خیز برداشتن نویدبخش توده‌های محنت‌زده، دنیایی پر از کابوس و جنگ‌های پیاپی در انتظار آنها کمین کرده است. اوضاع آشفته چنان وارونه‌وار به دیده می‌آید انگار برخاستن برای فراروی از وضع موجود، واپس‌گرایی و توحش را در دامن خود خلق می‌کند. تحولات به‌شکلی حیرت‌آور رخساری واژگون به‌خود گرفته‌اند، طوری که ظاهراً تمامی تضادها و ناسازهای درون‌مایه‌ی نظام سرمایه‌داری، از زیر پوست خاورمیانه برون‌ریزی می‌کنند و رخ می‌نمایانند. سالیان مدیدی است که بیم و امیدها در هاله‌ای از ابهام بر فراز این جوامع در گشت‌وگذار است.

این تحولات، جوامع غربی را نیز در سطوح مختلفی دست‌خوش خود قرار داده است؛ تحولاتی که خود را در قطبی‌شدن و تنش‌های سیاسی و اجتماعی فزاینده متجلی می‌سازد. پدیده‌هایی که سرمنشأ آنها تناقضات بنیادی نظام سرمایه‌داری است، خود را به‌صورت عروج فاشیسم، نژادپرستی، بنیادگرایی مذهبی، تنش‌های فرهنگی و اجتماعی بروز می‌دهند. هم‌زمان رشد چشم‌گیر گروه‌های سلفی اسلامی در میان مهاجرین و جنایات تروریستی این نیروها، جوامع غربی را از بسیاری لحاظ دوشقه کرده است. در سطح جدل‌های سیاسی و آکادمیک دو گفتمان حول مسئله‌ی «اسلام» و «اسلام سیاسی»، در تقابل با یکدیگر عرض‌اندام و مجادلات را دوقطبی کرده‌اند. یک سوی این مجادلات، اسلام را مذهب «خشونت» می‌نگرد و ماهیت خشونت‌جهدگرایان را به «ذات» اسلام ارجاع می‌دهد (HIRSI ALI, ۲۰۱۵). طرف مقابل اما، اسلام را مذهب «صلح» می‌نامد (Omar, ۲۰۱۵). این‌ها البته ستیزهای سیاسی برون‌داد گفتمان «برخورد تمدن‌ها» (Huntington, ۱۹۹۸)، «جنگ علیه ترور» و «دخالت بشردوستانه» هستند که

«خودی»‌های غربی را در مقابل «دیگری»‌های شرقی قرار می‌دهند؛ گفتاری غرب‌محور که خودی‌ها را سکولار و متمدن توصیف می‌کند و دیگران را برآمده از جامعه‌ای «ذاتاً» واپس‌مانده «بر می‌شمارد؛ مذهبی را «مترقی» و دیگری را «عقب‌مانده» وصف می‌کند. این قطب‌بندی‌ها در سطح جنبش‌های اجتماعی و عروج نیروهای جدید سیاسی نیز خودنمایی می‌کند. دمل‌های چرکین برخاسته از سرمایه‌داریِ گندیده، هرازگاهی سر باز می‌کنند و به‌سان نیروهای راسیستی و نئوفاشیستی در ریخت‌های مختلفی ظاهر می‌شوند و (در این برهه‌ی تاریخی) بخش عمده‌ی فعالیت و هویت‌سازی‌های جمعی‌شان را در قالب مخالفت با اسلام، موج پناه‌جویانِ آواره را آماج حملات خود قرار می‌دهند. «اسلام‌هراسی»^۱ و مهاجرت‌ستیزی به پدیده‌ای تنش‌زا در این جوامع تبدیل شده و در سطح گفتگمانی نیز بسیاری از جریان‌ات دست‌راستی به موازات پروپاگاندا و بمباران تبلیغاتی لاینقطع رسانه‌های بورژوازی، به بازتولید و نهادینه‌سازیِ این گفتگمان دامن می‌زنند تا اذهان جامعه را از منشأ اصلی بحران‌های دست‌وپاگیر و خانمان‌سوز، یعنی بحران‌های ساختاری و ادواری سرمایه‌داری، منحرف سازند. قدرت اثربخشیِ این تبلیغات چنان «مؤثر» بوده که حتی لایه‌هایی از «چپ» نیز در چنبره‌ی این گفتگمان گرفتار آمده‌اند و از همین منظر به تبیین و توصیف پدیده‌ی «اسلام‌سیاسی» می‌پردازند؛ طوری که هر فرد مسلمان را در قامت «داعش» نظاره و با آن برخورد می‌کنند.

گستره و ژرفای اجتماعی - سیاسی و نیز شدت و حدت تأثیرات پدیده‌ی اسلام‌سیاسی چنان ابعاد جهانی به‌خود گرفته است که نیروهای چپ و سوسیالیستی را نیز با چالش‌های مناقشه‌برانگیزی روبرو ساخته است. چالش‌هایی که خود را در هیأت تحلیل و تأویل متفاوت از اسلام و پدیده‌ی «اسلام‌سیاسی» به نمایش می‌گذارد. جنبه‌ی دیگر این مواجهه، موقعیت‌یابی و روش برخورد آن‌ها با این پدیده‌ها در عرصه‌ی مبارزاتی است. ائتلاف و منازعات پرتنش قدرت‌های امپریالیستی در خاورمیانه به بهانه‌ی

۱. Islamophobia

رویاری و جنگ با «تروریسم اسلامی»، میدان عمل را بیش از پیش برای مبارزات ترقی‌خواهانه و سوسیالیستی تنگ‌تر کرده است. از درون این کشاکش‌ها رویکردهایی از میان طیف «چپ» سر بر می‌آورند که، به‌رغم لحاظ کردن ماهیت سیاسی و افتراق‌ها از حیث ایدئولوژیکی، با مستمسک «مقابله با نفوفاشیست‌ها و سیاست‌های امپریالیستی»، همکاری و قرار گرفتن در کنار جریان‌های اسلامی را توصیه و چه‌بسا پراکتیزه نیز می‌کنند. از این بگذریم که سابقاً احزاب کمونیست دچار چه اشتباهات مخاطره‌آمیزی در روش برخورد با اسلام سیاسی شده‌اند و خود نیز در درازمدت هزینه‌ی آن را با ژنوساید و حذف فیزیکی پرداخته‌اند، در دوره‌ی متأخر نیز، برخی نظریه‌پردازان چپ، در کنار تحلیل‌هایی ارزنده از برآمد و مختصات اسلام سیاسی، در تحلیل نهایی و استنتاج عملی، نوعی هم‌دلی با و قرار گرفتن در کنار نخله‌هایی از اسلام‌گرایان کمتر «افراطی» را در لفافه‌ی بسیاری توجیحات توصیه کرده‌اند (Harman, ۱۹۹۴)، یا اینکه حمایت چپ‌ها از حزب‌الله لبنان به منظور «تضعیف استعمار صهیونیستی و توسعه‌طلبی ایالات متحده» (Kumar, ۲۰۱۱) را از درون گفتمان «ضدامپریالیستی» نتیجه گرفته‌اند. با هبوط در چنبره‌ی همین رویکرد، بعضی جریان‌های اسلامی نیز از دایره‌ی «ارتجاعی» بودن خارج و در لفافه‌ی «خوش‌نماتری» پیچیده می‌شوند.

نظرگاه دیگری نیز به‌شکلی بسیار سطحی‌نگرانه و با رویکردی لیبرال‌مآبانه از دریچه‌ی جهان‌بینی ساموئل هانتینگتون و هم‌کیشان‌ش، اسلام به‌سان یک مذهب و پدیده‌ی نوین «اسلام سیاسی» را یک کاسه جلوه می‌دهد و عقیده‌مند است که اسلام سیاسی و «غیرسیاسی» وجود خارجی ندارد، آنچه هم‌اکنون با آن مواجه‌ایم همان «اسلام ناب» است. رویکردی «ذات‌گرایانه» که قادر نیست واقعیت‌های ایدئولوژیکی را بر مبنای پایه‌ی مادی و اجتماعی آن دریابد و مؤلفه‌های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی نظام سرمایه‌داری را که به این پدیده‌ی نمودهای نوین می‌بخشند ملحوظ بدارد، بسا که پدیده‌ها را بنا به «ذات»شان امری «فراتاریخی» تلقی می‌کند؛ گویی پدیده‌ها تهی از هر نوع

خصلت تاریخی‌اند و در نتیجه اساساً غیرزمان‌مندند. این نظرگاه، برای شناخت و تبیین پدیده‌ی اسلام سیاسی، در زیر و بم‌های پرتناقض آیات قرآن و احادیث اسلامی ویلان است تا رویه‌های متوحش جهادگرایان سلفی را صرفاً از سرشت اسلام سده‌ی هفتم بیرون بکشد. پرواضح است که این نگره و شیوه‌ی پردازش، ساخته و پرداخته‌ی منطق سرمایه‌داری است، چراکه ایدئولوگ‌های بورژوازی «امر واقع» را ساکن و جاودانه جلوه می‌دهند و خصلت تاریخی آن را نادیده، و با همین جهان‌بینی، نظام سرمایه‌داری را نه تاریخی، بلکه ابدی فرض می‌گیرند. رویکردی که با همین روش به مصاف پدیده‌ها می‌رود، به قول لوکچ (۱۳۷۷)، چیزی نیست جز «خواننده‌ی سطحی‌نگری که اسیر شیوه‌های سرمایه‌دارانه‌ی اندیشیدن» شده است (ص ۱۰۰).

فهم غیرمارکسیستی چنین خوانشی زمانی می‌تواند فاجعه‌آفرین باشد که به سیاست و پراکسیس یک جریان جدی سوسیالیستی در آید. در آن صورت بایستی شیوه‌ی برخورد کمونیست‌ها با توده‌های کارگر و تهی‌دست که مسلمان (یا حامل هر مذهب دیگری) هستند و نیز در زندگی روزمره‌شان به انجام فرایض مذهبی (اسلامی) می‌پردازند - یعنی توده‌ی عظیم اجتماعی که بخشی از سوژه‌ی مبارزاتی کمونیست‌ها نیز است - با جریانات و عناصر سیاسی اسلام‌گرا و جهادپست که در صدد تصرف قدرت سیاسی و عملی کردن پروژ و برنامه‌های خود در همه‌ی سطوح حیات سیاسی و اجتماعی جامعه هستند، هم‌سان باشد. به بیانی روشن‌تر، از دریچه‌ی چشم این رویکرد، در حوزه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی و سیاسی، یک کارگر مسلمان در فلان کارخانه با اسامه بن لادن هم‌ارز است و در یک جایگاه قرار دارد.

شناخت، پیش‌زمینه و آغازگاه به مصاف رفتن واقعیات اجتماعی و تغییر جوامع است. در پرتو این پارادایم، منطقاً این سؤال طرح می‌شود که چه پیش‌آمدهایی برانگیزنده و بانی‌شرایطی بوده‌اند که «جوامع اسلامی»، با آن که (مجموعه‌ای از آن‌ها) برای دهه‌های متوالی شاهد توده‌ای‌ترین و قدرتمندترین احزاب کمونیست دنیا، و نیز گفتمان

سکولاریسم و ترقی‌خواهی از هژمونی چالش‌ناپذیر و مقبولیت توده‌ای وسیعی برخوردار بوده‌اند، این چنین به میدان جولان ارتجاعی‌ترین نیروهای سیاسی تبدیل شده است. این، چه کشت‌زار «حاصل‌خیزی» است که شنیع‌ترین و فاشیستی‌ترین نوع پدیده‌ها قارچ‌گونه می‌رویند و گلوی تاریخ را می‌فشارند، درحالی که همین جوامع در زمان نه‌چندان دوری مهد فرهنگ و اندیشه‌های رادیکال و پیشرو در منطقه بوده‌اند. آیا می‌توان صرفاً مختصات مذهبی اسلام (آن‌گونه که در متون مقدس آن آمده است) را بدون لحاظ کردن بستر تاریخی آن، نقطه‌آغاز شناخت‌شناسی پدیده‌ی متوحش اسلام‌گرایی در جهان معاصر قرار داد؟ اگر چنین پیش‌فرضی را بنا بگیریم، باید پذیرفته شود که واقعیات اجتماعی خصلتی «جاودانه» و «تغییرناپذیر» دارند. در غیر این صورت، بایستی این دستگاه فکری را زیر مهمیز نقد گرفت و با کاربست روش دیالکتیکی به شناخت عینی‌تر از واقعیات تاریخی - اجتماعی این پدیده‌ها همت گماشت. از این روست که بنا به اقتضای زمانه - یعنی گفتمان بحث‌برانگیز اسلام سیاسی، مؤلفه‌های دخیل در آن، چالش‌های فزاینده و مستمر سیاسی و اجتماعی و نیز نگرش غیرمارکسیستی طیفی از «چپ» - به آنچه «اسلام سیاسی» نام گرفته است افزون‌تر و ژرف‌تر پرداخته شود و از درون آن، خوانشی مارکسیستی از مقوله‌ی اسلام و اسلام سیاسی، هم‌پوشانی‌ها، اشتراکات، افتراقات و روش مصادف‌شدن با آن‌ها را به‌دست داد.

بنابراین هدف این نوشتار، واکاوی و بازنمایی زمینه‌های اجتماعی - اقتصادی و عوامل داخلی و خارجی دخیل در ظهور و گسترش اسلام سیاسی است و از این ره‌گذر تلاش دارد، نه پرداختن به تاریخ نحله‌های متلون اسلام‌گرایان در جهان معاصر، که ریشه‌یابی شرایط مشخصی را دنبال کند که اسلام سیاسی بر بستر آن به منصفی ظهور رسیده و بنابر شرایط تاریخی، در ارتباطی دوسویه و ارگانیک با اوضاع و احوال جهانی، رشد و گسترش یافته است. برای این مهم، این نوشتار را با طرحی شماتیک از رویکرد نظری و روش تحلیل آغاز می‌کنیم. سپس از منظر مارکسیستی به مقوله‌ی مذهب،

زمینه‌های ظهور اسلام و نقش آن در جامعه پرداخته می‌شود. به دنبال آن، مختصات پدیده‌ی اسلام سیاسی، اندیشه‌ها و خاستگاه طبقاتی آن، نقش قدرت‌های امپریالیستی و دولت‌های منطقه، روندهای کلان اقتصادی - سیاسی در سطح جهانی که در رست و بسط این پدیده نقش آفرینی کرده‌اند، مورد غور و بررسی قرار داده می‌شود. سرانجام، (در نوشته‌ای جداگانه که در آینده انتشار داده خواهد شد) با رجوع به اشتباهات گذشته‌ی جریانات چپ و کمونیست، به چگونگی برخورد چپ‌ها با پدیده‌ی اسلام سیاسی خواهیم پرداخت.

۱. عزیمت گاه نظری: ماتریالیسم تاریخی - دیالکتیکی

از منظر مارکس (۱۸۴۵)، نقطه‌عزیمت ماتریالیسم نوین جامعه‌ی بشری یا بشریت اجتماعی است. از این‌رو، سرشت‌نشان ماتریالیسم تاریخی مارکس، به‌خصوص در گروندریسه، این است که «تاریخ را جایگزین یزدان‌شناسی کرده است - نه تاریخ به‌عنوان پیشامدپذیری صرف، نه تاریخ به‌عنوان جانشینی مکانیکی از پیش تعیین شده یا توالی ساختارهای ایستا، بلکه تاریخ به‌عنوان فرآیندی با علّیت‌های خاص خود که با نقش عاملیت انسانی در بستری از مناسبات اجتماعی و کردارهای اجتماعی ساخته می‌شود و این مناسبات و کردارهای اجتماعی خواست‌های خود را بر کسانی که با آن درگیر هستند تحمیل می‌کند. ... مارکس به‌جای تاریخ عام انتزاعی، تحلیلی انتقادی از فرآیندهای تاریخی را مطرح کرد که خاص بودن هر شیوه‌ی تولیدی و به ویژه سرمایه‌داری را مورد تأکید قرار داد» (میک‌سینز وود، ۱۳۸۹، ص ۱۵۵-۱۵۳). در واقع قصد مارکس به چالش‌طلبیدن «آن دسته از اقتصاددانانی است که تمامی تفاوت‌های تاریخی را محو می‌کنند و مناسبات سرمایه‌داری را در همه‌ی اشکال جامعه می‌بینند» (Marx, ۱۹۹۳, ۱۰۵). بنابراین حصه‌های خاص هر پدیده‌ی اجتماعی مختص به یک دوره‌ی تاریخی خاص هستند و از این‌رو، نمی‌توان آن‌ها را بر کل تاریخ تعمیم داد و

برای آن «ذاتی ثابت و فراتاریخی» قایل بود. رویه‌های سیاسی - اجتماعی مذهب، گرچه پیشینه‌ی آن به صورت‌های پیشاسرمایه‌داری بر می‌گردد، در صورت‌بندی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری^۵ با نمودهای متفاوت تری پدیدار می‌شوند که خاصه و نشأت گرفته از نیروهایی است که دگرگونی‌های حاصل از تکوین و بسط سرمایه‌داری^۶ آن‌ها را این‌چنین به واکنش وامی‌دارد. واقعیت این است که «انتزاعی‌ترین مقولات، با وجود اعتبار کلی‌شان در همه‌ی ادوار، که خود نتیجه‌ی انتزعی‌بودن آن‌هاست، هر قدر هم انتزاعی باشند، باز محصول شرایط تاریخی‌اند و تنها در درون شرایط تاریخی خود اعتبار دارند (مارکس، ۱۳۶۴، ص ۲۴).

همچنین، سرشت انسان و نهادهای مستقر در جامعه، امری نه انتزاعی، که انضمامی‌اند و فرآیند تاریخ بشر را می‌سازند؛ این نمودها را، نه با نگرشی «فرجام‌شناسی»، که آن‌ها را باید در حال تکوین و در ارتباط اندام‌وار با ساختارهای تاریخی خاص خود شناخت. در پرتو این جهان‌بینی، نمی‌توان انسان و نهادهای اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی آن را از بستر تاریخ منتزع ساخت، طوری که سرشت‌نشان آن‌ها را برای تمام صورت‌های زندگی اجتماعی در همه‌ی ساختاری‌های تاریخی معتبر دانست، چنان‌که گویی تاریخ چیزی جز ثبت تعاملات نمودهای این جوهرها نیست. مارکس این روش شناخت را به ژرف‌بینانه‌ترین وجه چنین توضیح می‌دهد: «سیاه‌پوست، سیاه‌پوست است، فقط در اوضاع خاصی به برده تبدیل می‌شود، ماشین پنبه‌ریسی ماشینی است برای پنبه‌ریسی، فقط در اوضاع خاصی به سرمایه بدل می‌شود. جدا از این اوضاع، سرمایه نیست، همانطور که به خودی خود نه طلا، پول است و نه شکر قیمت شکر». هر پدیده‌ی اجتماعی، هم‌چون مذهب، اگر حتی در توالی صورت‌بندی‌های مختلف اقتصادی - اجتماعی نیز به‌سان یک واقعیت اجتماعی موجود باشد، در جلوه‌ای ایستا و انعطاف‌ناپذیر ظاهر نمی‌شود، بلکه دگرگونی‌های متعددی را از سر خواهد گذراند. نگرستن به استحاله‌ی پیوسته‌ی صورت‌های عینی تمام پدیده‌های اجتماعی در گذر زمان و شکل کارکردی

آن‌ها در ساختار کلی یک نظام اجتماعی، یگانه روش‌شناسی‌ای است که ما را قادر می‌سازد واقعیات اجتماعی را به‌سان فرآیند اجتماعی - تاریخی دریابیم.

از این‌روست که کاوش درخور در امور مویوط به انسان و جامعه، باید بتواند با تحلیلی انضمامی از واقعیات اجتماعی، پیوند دوسویه و دیالکتیکی میان مختصات ذهنی (مذهب، آگاهی، ایدئولوژی و ...) و شرایط عینی (اقتصادی، سیاسی و اجتماعی) انسان‌ها را در دوره‌های گوناگون و در سطح کلان و جهانی آشکار سازد. به بیانی دیگر، تئوری باید قادر به توضیح این مسئله باشد که چرا جوهر یک پدیده‌ی مشخص اجتماعی، به شکلی وارونه در پوسته‌ی مشخصی (آنطور که ما آن را مشاهده می‌کنیم) ظاهر می‌شود.

در نظام سرمایه‌داری صورت‌ظاهری پدیده‌ها به شکلی متضاد با هسته‌ی درونی و ماهیت بنیادی‌شان نمود پیدا می‌کنند؛ تضادی گول‌زننده که با رجوع صرف به نمودهای بیرونی آن، به کژاندیشی از فهم کارکردی درون‌مایه‌ی پدیده‌ها منجر می‌شود. همان‌گونه که مارکس بیان می‌کند، اگر جلوه‌ی بیرونی و جوهر پدیده‌ها با هم انطباق بی‌واسطه داشتند، زاید می‌بود. بنابراین، کارکرد نظریه در این حوزه، راه شناخت شالوده‌ی واقعیات اجتماعی را باید بگشاید. تطبیق این روش‌شناسی، مستلزم کنار نهادن داده‌های غبارآلود و دردیدن پرده‌ی ظاهری واقعیات اجتماعی است تا سازوکار درونی و بنیادین آن را به بهترین نحو ممکن درک و بازنمایی کرد. پرواضح است که خصلت بت‌واره‌ی صورت‌های اجتماعی و ظاهر پرتناقض پدیده‌ها با جوهر اصلی‌شان، خصلت‌واژگونه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. این‌که جلوه‌های نوین مذهب سرشار از پارادوکس پدیدار می‌شوند، ناشی از این واقعیت است که در بستر جامعه‌ی سرمایه‌داری ظهور کرده‌اند. بنابراین، پدیده‌ی اسلام سیاسی را باید از صورت معین بی‌واسطه‌اش - که خود را با رویه‌های انتزاعی و اتوپایی بیان می‌کند - جدا کرد و میانجی‌های انضمامی‌ای را یافت که دست‌یابی به هسته و کارویژه‌ی درونی آن‌ها، و از همین‌ره‌گذر، شناخت ژرف‌تری از کارکرد این پدیده را امکان‌پذیر می‌سازند. همچنین، تئوری و پژوهش باید

قادر باشند فرآیندی را که جامعه از طریق آن، از یک صورت‌بندی به صورت‌بندی دیگری گذار می‌کند و به تبع آن، پدیده‌های نوینی را می‌آفریند و یا پدیده‌های کهنه در رخسارهای دیگری نمود پیدا می‌کنند، واری و بازنمایی کنند. با همین روش می‌توان دگرگونی‌هایی که مذهب در فرآیند تاریخی دچار شده و جلوه‌های خاصی به خود گرفته است را در ارتباط با کلیت جامعه توضیح داد. این، همان روش ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی است که ضمن شناخت امور واقع در فرآیند تحولات تاریخی، راه تغییر نظم موجود را نیز در اختیار نیروهای دگرگون‌ساز و انقلابی قرار می‌دهد. آنچه این دگرگونی را متحقق می‌کند پراکسیس انسان از مجرای انقلاب به سوی تغییر بنیادین است.

در فرآیند تحولات تاریخی، دوره‌ای که غلیان‌های تکوین یافته در مناسبات تولیدی با سازوکارهای روبنایی آن هم‌بسته و سازگار نیستند، دگرگونی‌های گسترده و ژرفی در سازواره‌های ساختار جامعه پدید می‌آید که در نتیجه‌ی آن، مناسبات و نیروهای اجتماعی دست‌خوش تغییرات بی‌شماری خواهند شد، چنان‌که جامعه را به بحران می‌کشاند و در برونداد آن، نیروهای اجتماعی را به واکنش متقابل و تضادآمیزی و می‌دارد، طوری که جامعه را در برابر بدیل‌های متفاوتی قرار می‌دهد. در چنین مراحل از بحران گذار تاریخی، زمانی که مسیر گذار جامعه به روی بدیل‌های ممکن سیاسی - اجتماعی هنوز نسبتاً گشوده است، نوعی گشایش بدیل‌ساز و «خلاء ایدئولوژیک» ایجاد می‌شود که مساعد پیدایش ایدئولوژی‌های اتوپیایی است. دقیقاً در چنین بستر تاریخی، لایه‌هایی از نیروهای اجتماعی (آن‌هایی که متحمل بیشترین خسران شده‌اند) به ایدئولوژی‌های شبه‌اتوپیایی تمسک می‌جویند، چون که منافع خود را نه در حال و آینده‌ای ناملموس، که در «آرمان‌شهرهای پیشین» تجسم خواهند کرد. بنابراین، شناخت ایدئولوژی‌های اتوپیایی، لازمی برقراری رابطه با مبنای مادی و شرایط اجتماعی - تاریخی آن، یعنی کاربست رابطه‌ی دیالکتیکی میان ذهن و عین است تا قادر باشیم در

همه‌ی سطوح، ذات‌گرایی را کنار نهیم و با روش‌شناسی انتقادی، به شکلی پویا و چندسویه، ظهور اندیشه‌های سیاسی را بر بستر تاریخی و در فرآیند دگرگونی‌های اقتصادی - اجتماعی مورد پژوهش قرار دهیم و بازنمای کنیم.

افزون بر این، تحولاتی که در خاورمیانه (یا هر نقطه‌ی دیگری از جهان) به قوع می‌پیوندد، نه برخاسته از «ذات» آن جوامع و بی‌ربط به تحولات دنیای پیرامون، بلکه در اشکال مختلف مُهر اوضاع و احوال جهانی را پیوسته بر پیکر و تارک خود حمل می‌کند؛ ساختارهای اقتصادی - سیاسی حاکم بر جهان - به‌ویژه در شرایطی که سرمایه و سازوکارهای ناظر بر آن، تمامی مرزها را در نوردیده و به‌شکلی جهان‌گستر بر حیات بشریت استیلا یافته است - پیوسته و بلاواسطه در ظهور و اف‌ت‌وخیزهای تحولات این جوامع اثرگذار بوده است. تحلیل جامع از چرایی تحولات سیاسی و اجتماعی در این مناطق، مستلزم استفاده از سطوح مختلف تحلیلی (ملی، منطقه‌ای و جهانی) است.

بر اساس این روش‌شناسی انتقادی، چند پیش‌فرض در مرکز این نوشتار قرار می‌گیرند:

یکم، در صورتی که نقطه‌آغاز روش‌شناسی مذهب، این فرضیه باشد که انسان خالق مذهب است و مذهب جلوه‌ای از «بیگانگی» انسان است و بنابراین، هستی‌شناسی مذهب را ذیل انسان‌شناسی قرار دهیم، بایستی این مفاهیم را «تاریخی» بکاویم. به بیانی روشن‌تر، «بیگانگی خود مفهومی کاملاً تاریخی است، اگر "انسان" بیگانه است، باید از چیزی و در نتیجه‌ی علل معینی بیگانه شده باشد - عللی که کنش و واکنش رویدادها و اوضاع مرتبط با انسان به عنوان موضوع این بیگانگی است که در چارچوب تاریخی خود را متجلی می‌کنند (مزاروش، ۱۳۸۰، ص ۴۲). از این‌روست که «ازخودبیگانگی» انسان جلوه‌های متعدد و استحال‌شده‌ای را در گذر زمان به خود می‌گیرد و در هر ساختار تاریخی خاص، رخسارهای خاصی پیدا می‌کند. بنابراین، اسلام، هم‌چون یهودیت، مسیحیت، هندوئیسم، یک مذهب است که در یک برّش تاریخی و بر بستر اوضاع و

احوال مشخصی هستی گرفته و گسترش یافته است؛ اسلام، به سان مجموعه‌ای از تعبیرات تخیلی و ذهنی از کائنات و جهان پیرامون، احکام و دستورات مذهبی و نیز هنجارها و ارزش‌های اجتماعی آن، معلول شرایط مادی مشخصی است که انسان‌ها به آن متوسل شده‌اند و کماکان در پناه آن به سر می‌برند.

دوم، در صورتی که پدیده‌ی مذهب، به سان تجلی‌گاه «ازخودبیگانگی» انسان، از فرآیند انضمامی تحولات اجتماعی - اقتصادی انتزاع شود، به ذهنی‌گرایی و درک ظاهری صرف از تاریخیت منجر خواهد شد. بنابراین از ره‌گذر رهیافت ماتریالیستی - دیالکتیکی از تاریخ، چنین استنتاج می‌شود که در مراحل پیشرفته‌تری از تاریخی، نظام‌های سیاسی به میانجی دین و در قامت امر خدا، در درون جوامع مختلفی سر بر می‌آورند و سرزمین‌های پهناوری را تحت سلطه‌ی خود درمی‌آورند. تقریباً تمامی ادیان موجود در تاریخ بشریت، به‌نوعی با تغییراتی در فرآیند تحولات تاریخی و منطبق با اقتضای زمانه، با امپراتوری‌ها، حکومت‌ها و سازوکار قدرت سیاسی درآمیخته‌اند. در حقیقت، نمی‌توان قایل به ایجاد دیوار چین میان حوزه‌های مذهبی و سیاسی در جوامع مختلف بود. دامنه و نسبت ادغام و یا تفکیک این دو حوزه، تابعی از شرایط تاریخی و روند ستیزهای اجتماعی و سیاسی‌ای است که در آن دخالت دارند. آنچه در این میان بیش از هر چیز جامه‌ی عملی می‌پوشد، درجه‌ی تفکیک میان ساحت‌های عمل و قدرت سیاسی است که اغلب حوزه‌ی مذهب به تابعی از حوزه‌ی سیاسی در می‌آید.

سوم، آنچه «اسلام سیاسی» خوانده می‌شود پدیده‌ای است متعلق به دنیای مدرن که بر بستر تغییر و تحولات مشخصی از تاریخ پدیدار شده است. از این رو، باید شرایطی را ریشه‌یابی کرد که این اندیشه و پدیده‌ی اجتماعی، بنا بر اقتضای طبقاتی و سیاسی نیروهای مشخص اجتماعی، بر بستر آن ظهور پیدا می‌کند. هرآنچه در هیأت «دین اسلام» شناخته می‌شود، نمی‌تواند در همه‌ی دوره‌های تاریخی، به شکل «تاب» و قالب گرفته ظاهر شود و یک کارویژه‌ی معین و مختصات هم‌سانی داشته باشد، بل که

در هر مرحله از تاریخ و در رابطه با ساختار کلی آن جوامع عمل خواهد کرد. با اقتباس از روش‌شناسی ماتریالیستی - دیالکتیکی، اسلام، تنها در اوضاع خاصی از تاریخ در قالب پدیده‌ی «اسلام سیاسی» پدیدار می‌شود و در رابطه‌ای متقابل با دیگر پدیده‌ها، صورت ایدئولوژیکی و اجتماعی معینی پیدا می‌کند. بنابراین، جریان‌های اسلام‌گرای سیاسی، هر قدر هم رویه‌های ایدئولوژیکی انتزاعی داشته باشد، «باز محصول شرایط تاریخی‌اند و تنها در درون شرایط تاریخی خود اعتبار دارند» (مارکس، ۱۳۶۴، ص ۲۴).

در پرتو این پارادایم، پیش‌فرض ما این است که: نطفه‌های فکری و نظری اسلام سیاسی از واپسین سال‌های سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم و از درون شرایطی سر بر آورد که فرآیند مدرنیزاسیون و تکوین و توسعه‌ی سرمایه‌داری، شانه‌به‌شانه‌ی سلطه‌گری امپریالیسم، «جوامع اسلامی» را دست‌خوش دگرگونی‌های بنیادینی قرار داده‌اند. در این مرحله از تاریخ، خرده‌بورژوازی در مخالفت با بورژوازی و هراسان از از کف‌رفتن منافع و جایگاه طبقاتی‌اش و نیز ناتوان از ارائه‌ی چشم‌اندازی روشن برای آینده خود، واپس‌گرایی اتوپیایی را به افق سیاسی خود تبدیل می‌کند، چون‌که می‌کوشند «چرخ تاریخ را به عقب بچرخانند» (مارکس، ۱۳۸۸). بنابراین خاستگاه طبقاتی اسلام سیاسی، ایدئولوژی خرده‌بورژوازی سنتی است که با طرح احیای اسلام و دعوت به بازگشت به گذشته، نارضایتی از وضع موجود - که برآیند مستقیم رشد دگرگون‌ساز سرمایه‌داری است - را به نمایش عمومی می‌گذارد. آن‌گونه که کریس هارمن (۱۹۹۴) بیان می‌کند، «اسلام‌گرایی در جوامعی ظهور یافته که از سرمایه‌داری آسیب دیده‌اند، آسیب‌هایی که نخست به‌وسیله‌ی مداخلات خارجی امپریالیستی و سپس از طریق تحولات به‌وجود آمده در اثر تغییر روابط اجتماعی داخلی به همراه رشد طبقات سرمایه‌داری محلی و ایجاد دولت‌های مستقل ایجاد شده است» (ص ۹). گرچه بنیادگرایان دعوت به «عصر طلایی پیامبر» را گرانگه‌ا ایدئولوژیک خود قرار می‌دهند، منتها در میدان عمل اجتماعی در نوسان میان جریان‌ات سیاسی، بلوک‌بندی‌های منطقه‌ای

و جهانی به سر می‌برند و تلاش دارند در انطباق با شرایط موجود منافع خود را پی بگیرند. این تناقضات و زیگ‌زاگ‌های پیوسته، شناسه‌ی ایدئولوژی خرده‌بورژوازی است که همواره خودنمایی می‌کند. بنابراین، تبیین کلی از این پدیده به‌اختصار این است که اسلام سیاسی، نه پدیده‌ای انتزاعی و فراتاریخی و نشأت گرفته از ذات اسلام (آن‌گونه که طیفی از ایدئولوگ‌های لیبرال و چپ خرده‌بورژوازی مطرح می‌کنند)، که برآیند دگرگونی‌های اجتماعی و سیاسی سرمایه‌داری است که زمینه‌های بالقوه‌ی برآمد و نقش آفرینی جریان‌ات اسلامی را مهیا ساختند.

۲. روش تحلیل

این تحلیل با کاربست آمیزه‌ای از «جامعه‌شناسی ماتریالیستی - تاریخی» و «نقد اقتصاد سیاسی» به پیش برده می‌شود که بر پایه‌ی آن به مطالعه‌ی ظهور اسلام، به‌سان یک مذهب و آنچه اکنون «اسلام سیاسی» نام گرفته است، می‌پردازد؛ روشی که با تکیه بر فرآیندهای اجتماعی و تاریخی و در چارچوب ساختارهای تاریخی برای پی‌بردن به کارکرد جوامع در شکل‌کلان و چگونگی تغییرات بنیادین آن در گذر زمان و در پیوند متقابل با تحولات جهانی، به کنکاش پدیده‌ها می‌پردازد. آنچه در این نوشتار تحلیلی مطرح نظر است لحاظ کردن فرآیندهای جاری در طول زمان و زنجیره‌ایی از رخدادهای علی است که در تحلیل و توضیح پی‌آمدها تعیین‌کننده هستند. به عبارتی دقیق‌تر، رویکرد جامعه‌شناختی را نه با انتزاع جامعه از واقعیت انضمامی اجتماعی - اقتصادی و توالی‌های تاریخی، به‌طوری که از حیث مفهومی و نظری به بُعد زمانی حیات اجتماعی و تاریخمند ساختار اجتماعی توجهی نشود، بلکه با عطف توجه به «تاریخ»، وقایع و فرآیندها و کنش‌گری و ساختاریابی را مورد بررسی و تحقیق قرار می‌دهیم.

این تحلیل با کاربست «روش ردیابی فرآیند»^۱ تلاش دارد علل بنیادی‌ای را که در گذر زمان و در یک بازه‌ی زمانی مشخص، به ظهور و گسترش اسلام سیاسی منتج شده است بازنمایی کند. روش فرآیند ردیابی یک روش تحلیلی است که در پی بازسازی زنجیره‌ای از فرآیندهای علی است تا بر پایه‌ی آنها، پدیده‌های حاصل از عوامل علی را تبیین کند و توضیح دهد. به عبارت دیگر، «ردیابی فرآیند، به‌عنوان روش شناخت و تحلیل شواهد، توالی‌ها و پیوند چندسویه‌ی رخ داده‌ها، با در نظر داشتن تحولات یا آزمون فرضیه‌ها در مورد سازوکارهای علی که صورت می‌گیرند، تلاش دارد رابطه‌ی علت - معلولی پدیده‌ها را توضیح دهد» (Bennett, A. & Checkel, ۲۰۱۵, ۵-۷). از این ره‌گذر، رشته‌ای از تحولات اساسی در برش‌های خاصی از تاریخ، چه در سطح منطقه‌ای و چه در سطح جهانی، را که بلاواسطه و یا به میانجی‌های معینی در پیدایش و گسترش اسلام سیاسی نقش تعیین‌کننده و کلیدی ایفا کرده‌اند مورد کاوش قرار خواهیم داد تا به شکل انضمامی، میان جلوه‌های بیرونی و ریشه‌های بنیادین آن پیوند برقرار سازیم.

۳. مارکسیسم و مذهب (اسلام)

خوانش مارکسیستی از مذهب نه‌تنها مبحثی نامأنوس و غریب نیست بلکه انبوهی از متون فلسفی - نظری خلق شده‌اند که به تبیین و شناخت جلوه‌های متعدد مذهب می‌پردازند. درخشان‌ترین نگرش انتقادی و ماتریالیستی به مسئله‌ی مذهب، خوانش مارکس از این پدیده‌ی اجتماعی است. بنا بر آموزه‌های مارکس، برای شناخت هستی مذهب، نه‌تنها نباید به آسمان‌ها رجوع کرد، بلکه باید از واقعیات مادی و عینی که بر این زمین سفت‌وسخت استوار است، عزیمت کرد. از این‌روست که مارکسیسم، بنابر ضرورت‌های مادی و اجتماعی که خرافات و توهمات مذهبی بر بستر آن پدیدار

^۱ Process tracing method

می‌شوند و در گذر زمان و به میانجی مجموعه‌ای از عوامل سیاسی، اجتماعی و اقتصادی حفظ و بازتولید می‌شود، به نقد مذهب، می‌پردازد و به شکلی سنجیده آن را از آسمان به زمین می‌کشاند و به مصاف آن می‌رود.

انسان‌های اولیه به حکم شرایط زندگی، ناتوان از آن بوده‌اند نمودهای هستی و طبیعت و کلیه‌ی مظاهر گوناگون جهان پیرامون خود را دریابند. آن‌ها عاجز از آن بودند پاسخی برای حوادث طبیعی و تبعات ویران‌گر آن به‌دست دهند. از این‌روست که ناگزیر برای تسکین خلجان و گذار از بی‌تکلیفی در جریان زندگی، به خیال و توهم پناه می‌بردند؛ نخست جادو و جنبل و سپس مذهب پدیدار گشت. پیدایش مذهب، بت‌پرستی و انواع مختلف خرافه‌پرستی، از آن بی‌شمار نمودهای موهومی هستند که در فراگشت حیات بشری برای پاسخ به مسائل مختلف زندگی و تسلط ذهنی بر دنیای پیرامون شکل و قوام گرفته‌اند. دردهای لاعلاج و بیم‌ناکی که انسان را به‌زانو در می‌آورد، واکنش‌های متنوعی را از درون خود فراهم می‌آورد؛ واکنش‌هایی نه صرفاً جهت تحمل‌پذیری شرایط اسفناک، بلکه تلاشی نیز بود برای مقابله با آن درد و مشقت‌هایی که خارج از اراده‌ی انسانی جلوه می‌کردند. بنا به بیان مارکس «رنج مذهبی در عین حال که بیان یک دردمندی واقعی است هم‌هنگام اعتراضی علیه این دردمندی نیز به‌شمار می‌رود؛ مذهب آه مردم ستم‌دیده، قلب جهان بی‌قلب، و روح جهان بی‌روح است؛ مذهب افیون توده‌ها است.»

همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، در فرآیندهای تاریخی، نظام‌های سیاسی از دل جوامعی پدید می‌آیند و به میانجی مذهب مناطق وسیعی را تسخیر می‌کنند. اسلام نیز در شرایط تاریخی مشخصی ظهور پیدا کرد و دست‌خوشی دگرگونی‌های متعددی شد. شرایط اجتماعی - اقتصادی سده‌ی هفتم، یعنی جامعه‌ی تجاری عربستان، ضرورت‌هایی را ایجاد کرده بود که بر بستر آن، به میانجی ایدئولوژی مشخصی، ستیزهای طبقاتی و

اجتماعی داخلی به نفع انسجام اجتماعی - مذهبی در برخورد با دنیای خارج متشکل از «بیگانگان» را فرونشاند و اسلام در هیأت یک جهان‌بینی مشخصی قد علم کند.

در طول سده‌ی چهارم تا هفتم، عربستان با کشمکش‌های بی‌شماری میان پادشاهان اطراف آن مواجه بود. حبشی‌ها در سده‌ی ششم (۵۳۲ م) به عربستان مرکزی حمله کردند، اما در سال ۵۷۲ میلادی به دست ساسانیان از یمن بیرون رانده شدند. در نتیجه‌ی نزاع‌های مستمر، اقتصاد عربستان جنوبی از هم گسیخت و اتحاد سیاسی این منطقه به کلی از دست رفت. در سده‌ی ششم، تنها مکه در برابر گرایش تجزیه‌ی سیاسی و اجتماعی مقاومت و تمرکز مهمی از نظر اقتصادی و اجتماعی ایجاد کرد. بازارهای مکه منبع اصلی درآمدهای تجاری این شهر بود. قبیله‌ی «قریش» جایگاه مهمی در تجارت این شهر با دنیای بیرون پیدا کرد (Lapidus, ۲۰۱۴, ۵۱). حفظ و تقویت موقعیت اقتصادی و رقابت با تجارت بین‌المللی مستلزم کسب اتحاد و همبستگی قبایل شبه‌جزیره‌ی عربستان بود. در شرایطی که عربستان در تلاطمات سیاسی و اقتصادی به سر می‌برد و جامعه‌ی آن گرفتار هرج و مرج شده بود، نوعی خلاء ایدئولوژیک آفریده بود. در واقع، غلبه بر چنین اوضاع بی‌ثباتی، پیش‌زمینه‌های پیدایش ایدئولوژی‌هایی را ایجاد کرده بود تا قبایل این مناطق را زیر یک چتر مشترک جمع کند. ظهور اسلام از حیث سیاسی، اقتصادی و اجتماعی، پاسخی به اتحاد و انسجام میان قبایل عرب بود تا بدین وسیله از جمله موقعیت تجاری اعراب نسبت به «بیگانگان»، یعنی رقبای آن‌ها در منطقه، را تقویت کند. مجموعه‌ای از احکام و عقاید مذهبی و یک‌دست که بتواند با توسل به آن، افتراقات و ستیزهای درونی را به حداقل رساند و به تبع آن منافع سیاسی - اقتصادی مشخصی را در دیگ بزرگی تحت نام «امت اسلام» سازمان دهد، زمینه‌های مادی و اجتماعی برآمدن اسلام را مهیا ساخت. این، بدین معنا نیست که ظهور اسلام، امری ناگزیر و جبروار تاریخی بوده باشد، بل که اوضاع و احوال مشخصی در جریان بودند که

«با نقش عاملیت انسانی در بستری از مناسبات اجتماعی و کردارهای اجتماعی» این واقعه‌ی تاریخی، یعنی اسلام را به منصفی ظهور رساندند.

در آمیختگی انکارناپذیر مسائل اجتماعی، اقتصادی و مذهبی در دین اسلام، هم‌چون بسیاری از مذاهب دیگر، با ضرورت فائق آمدن جهت‌گیری «پیامبر اسلام» بر پراکندگی قبایل اعراب و کسب اقتدار سیاسی و مذهبی قابل توضیح است. با متحد کردن بخش‌هایی از سرزمین‌های خاورمیانه، موانع موجود سیاسی و سوق‌الجیشی در امر تجارت برداشته شد و زمینه‌های تجدید حیات سیاسی آن فراهم شد. زمانی که چنین موقعیتی حصول گردید و خلفا، سلاطین و امیران اسلام بعد از لشکرکشی‌های خونین به دیگر نقاط دنیا و تشکیل امپراتوری‌های قدرتمند، موقعیت سیاسی و اقتصادی خود را تحکیم بخشیدند، اقتدار مذهبی و اعمال آن بر جامعه، به تابعی از ضرورت‌های سیاسی و اقتصادی زمانه درآمد. پژوهش‌های انجام گرفته نشان می‌دهند که تفکیک میان حوزه‌های مذهبی و سیاسی و نیز درجه‌ی درهم‌آمیختگی و پیوند آنها، در طول زمامداری سلسله‌های بنی‌امیه، بنی‌عباس و امپراتوری عثمانی به شکلی ناهمگون، گاه با تفکیک نسبی مذهب و سیاست، و گاه با ادغام و همپوشانی بیشتر این دو حوزه، در جریان بوده است (Ayoob, ۲۰۰۸).

با وجود اینکه اسلام بر شالوده‌های اجتماعات کوچک نظام‌یافته و اقتصادی مبتنی بر دادوستد تجاری بنا شد، و اگرچه زاده‌ی جامعه‌ی تجاری عربستان است، منتها از سرزمین‌های سواحل اطلس در آفریقا تا سواحل اقیانوس آرام جنوبی، از استپ‌های سیبری تا جزایر دوردست آسیای جنوبی گسترش یافت و با لشکرکشی و فتوحات پی‌درپی، قلمرو آن پهناورتر شد. به‌رغم این واقعیت که اسلام از خاستگاه نخست خود تجاوز کرده است، از یک‌سو جنبه‌هایی از مهر زادگاه خود را هم‌چنان بر پیشانی دارد و از سوی دیگر، در گذر زمان و مطابق با اوضاع و احوال تاریخی و اجتماعی در جوامع فتح‌شده، تغییر و تحولاتی را نیز از سر گذرانده است. مادامی که این واقعیت را بپذیریم

که مذهب محصول شرایط مادی و پیکریافته در آگاهی کاذب از واقعیات است، و مادامی که مذهب ابزاری در دست پادشاهان، سلاطین و امیران برای تعقیب منافع طبقاتی، سیاسی و اقتصادی‌شان است، پس طی زمان و بنابه مقتضیات زمانه دست‌خوش دگرگونی‌های فراوانی نیز خواهد شد. اگرچه اسلام «تاب» با حملات نظامی فراوان بخش وسیعی از جغرافیای جهانی را در نوردید و آن را به قلمرو سیاسی و اقتصادی خود افزود، منتها همیشه و همه‌جا به یکسان تفسیر و پراکتیزه نشده و «حتا اسلام مسلط هم، حداقل در اشکال مردمی آن، مجموعه‌ی عقاید منسجمی نیست» (هارمن، ۱۳۹۱، ص ۲۱). با نیم‌نگاهی به تاریخ اسلام، پی خواهیم برد که از باب نمونه، در طول زمامداری خلافت بنی‌امیه (۷۷۵۰-۶۶۱ م)، فرمانرواها بیش از هر چیز مشغول گسترش قلمرو خود بودند و اساساً رویکردی پراگماتیستی به نسبت پراتیزه کردن دین اسلام داشتند. بدین معنا که وضع کردن دستورات اسلامی، همراه و آمیخته با سنت‌ها و قانون عرفی مناطق فتح‌شده بوده است؛ هم اسلام بر فرهنگ، آداب و سنت‌های جوامع فتح‌شده تأثیر می‌گذاشت و هم‌اینکه اسلام نیز بنابر شرایط تاریخی، از فرهنگ و ارزش‌ها، قوانین و عرف و هنجارهای این جوامع متأثر بوده است. در واقع فرمانروایان (همیشه و همه‌جا) در صد پیاپیاده‌سازی کلمه به کلمه‌ی احکام و قواعد اسلامی بر جامعه نبوده‌اند، بلکه حفظ و گسترش حوزه‌ی فرمانروایی‌شان با اهمیت‌تر از پیاده‌سازی یک‌به‌یک احکام شریعت اسلام بوده است. در مقابل اما، دوره‌ی خلافت عباسیان همراه بود با هماهنگ‌سازی، تمرکزگرایی و اسلامیزه کردن مجدد قوانین و احکام اسلامی بر جوامعی که تحت کنترل داشتند؛ اقداماتی که بیش از هر چیز شرایط تاریخی و سیاسی جدید طلب می‌کرد؛ اقداماتی سیاسی به منظور تحکیم و هماهنگ‌سازی فرمانروایی بر گستره‌ی سرزمین‌های تحت امپراتوری عباسیان (Vikor, ۲۰۰۵). بنابراین، ادغام و جداسازی حوزه‌های مذهبی و سیاسی در تاریخ اسلام، نه تنها ایستا، یک‌سان و تک‌خطی نبوده، بلکه تابعی از شرایط تاریخی و سیاسی‌ای بوده که چنین ضرورتی را اقتضا کرده است.

با این اوصاف، نظام‌های سیاسی - اجتماعی و نهادهای زیرمجموعه‌ی آن، مذهب را به‌سان یک ایدئولوژی^۱ درونی کرده‌اند و به بیانی ذاتی در خودآگاه انسان مذهبی در آورده‌اند؛ بدین ترتیب، این ایدئولوژی در خدمت از خودبیگانگی، سرکوب و به قهقرا رفتن انسان عمل می‌کند. این پدیده با کمک ابزارهای تولید ایدئولوژیک - مانند دولت، نهادهای مذهبی، روحانیون، «علما»ی مذهبی، مدارس مذهبی، حوزه‌ها، دانشگاه و غیره - بقای خود را استمرار می‌بخشد. اگر عجز انسان اولیه در شناخت جهان پیرامون خود، سرآغاز تخیلات و پیدایش جادو و مذهب بوده، در جوامع پیشرفته‌تر، مذهب انعکاس از خودبیگانگی انسان از سازوکار مناسبات سلطه‌گرانه بر جهان است. مذهب مظهر مقهورشدن انسان به نسبت مجموعه‌ای از نیروهای قهرآمیز طبقاتی و اجتماعی است که تهی‌دستان را به تمکین و تسلیم وا می‌دارد. در حقیقت، سلطه‌ی مناسبات طبقاتی در همه‌ی اعصار، به واسطه‌ی گردن‌نهادن ستم‌دیدگان به تصمیم خدا و نمایندگان آن بر روی زمین، به موجودیت خود ادامه داده است و کماکان تداوم می‌یابد. رنج و مرارت‌ها، مشقت‌های دردناک زندگی، جور و ستم‌های بی‌پایان، جنگ و ویرانگری‌های پی‌درپی، همگی انسان را مقهور خود می‌سازد، طوری که گویی آنچه بر گرده‌ی انسان ستمکش تحمیل شده است برخاسته از نیروهای ماوراء طبیعت و خارج از اراده و خواست وی است. بنابراین، انسان زمانی در برابر این مناسبات به زانو در می‌آید و برای تحمل‌پذیری مشقت‌هایش به مذهب پناه می‌برد که از تغییر و بهبود شرایط زیست خود و وضعیت حاکم بر جامعه در مانده و هم‌هنگام افق رهایی‌بخش خود را گم کرده باشد.

همان‌گونه که بالاتر گفته شد، از خودبیگانگی مفهومی کاملاً تاریخی است و بنابراین در هر ساختار تاریخی خاص، به سبب علل بنیادی متفاوت، رخسارهای گوناگونی به خود می‌گیرد. به بیانی دیگر، آنچه هم‌اکنون در نظام سرمایه‌داری، به‌رغم شکوفایی شگفت‌انگیز علم و دانش و آگاهی انسان از هستی و کائنات، به‌طوری که انسان طبیعت

را کنترل و به خدمت درآورده است، بقا و حیات اعتقادات مذهبی را استمرار می‌بخشد، از زبان لنین (۱۹۰۹) چنین توضیح داده می‌شود.

«خدایان را خوف خلق نمود.» ترس از نیروی نهانی سرمایه - نهانی به این خاطر که عمل آن نمی‌تواند به وسیله‌ی توده‌ها پیش‌بینی شود - نیرویی که در هر قدم زندگی کارگر و کاسب کار کوچک را با ورشکستگی و انهدام «ناگهانی»، «غیرمنتظره»، «تصادفی» تهدید نموده و به دنبال خود گدایی، فقر، تن‌فروشی و مرگ از گرسنگی می‌آورد؛ این است آن ریشه‌ی مذهب معاصر، که در وهله‌ی اول و پیش از هر چیز یک ماتریالیست باید در نظر داشته باشد، ...

بنابراین، مطابق با آموزه‌های مارکسیستی، ریشه‌ی مذهب را باید در شیوه‌ی تولید و مناسبات اجتماعی، و از این‌رو، در بازتولید هستی اجتماعی انسان جست‌وجو کرد. نیز مسیر فایق آمدن بر این خودآگاهی و ارونه، در دگرگون‌ساختن رادیکال و انقلابی آن مناسباتی است که ملزومات ظهور و استمرار مذهب را فراهم می‌سازند. آنچه این وارونگی را می‌تواند مجدداً وارونه سازد، یعنی رو پاهایش بنشانند همانا پراکسیس انسان است، زیرا پراکسیس، به‌سان فعالیت حقیقی انسان، خود، فعالیتی عینی و عاملیت تغییر است. این، همان جوهر انقلابی مارکسیسم است.

۴. مختصات و زمینه‌های ظهور اسلام سیاسی

در سطور فوق بیان شد که هر پدیده‌ی اجتماعی در بستر تاریخی و اجتماعی خاصی رشد و نمو پیدا می‌کند. از این‌رو پدیده‌ی اسلامی سیاسی را باید در ساختار تاریخی مشخصی تشریح و تبیین کرد که از درون زنجیره‌ای از عوامل اقتصادی، سیاسی و اجتماعی پدیدار شده است. اگر از ذات دینی اسلام به شناخت پدیده‌ی اسلام سیاسی پرداخته، و اگر دو مقوله‌ی اسلام و اسلامی سیاسی یکی انگاشته شود و از زاویه یک

پارادایم مشخص به آن‌ها نگریسته شود، از درون آن انتزاعی غیرتاریخی، و تحلیلی ذهنی و غیرعلمی استخراج می‌شود. بنابراین ذیلاً زنجیره‌عواملی که بسترساز ظهور و گسترش پدیده‌ی اسلام سیاسی را فراهم ساخته‌اند بازنمایی و تشریح خواهد شد. نخست لازم است تعریفی از اسلام سیاسی به دست دهیم.

۴،۱. مفهوم «اسلام سیاسی»

در چند دهه‌ی اخیر، جوامع اسلامی شاهد ظهور موج جدیدی از جنبش‌های اجتماعی بوده که تحت رهبری و متأثر از احزاب و ایدئولوگ‌های اسلام‌گرا، بر سرنوشت سیاسی این جوامع تأثیرات عمیق و گسترده‌ای بر جای گذاشته‌اند. برای شناخت، توصیف و تبیین این پدیده، از ترمینولوژی‌های متعددی - همچون «اسلام سیاسی»، «اسلام‌گرایی»، «اسلام رادیکال»، «مذهب سیاسی»، «اسلامیزم»، «احیای اسلامی»، «بنیادگرایی»، «نوبنیادگرایی»، «جهادگرایی» و «تروریسم اسلامی» - استفاده شده است. مناقشات زیادی حول بهره‌برداری هر کدام از این اصطلاحات همواره در جریان بوده و هنوز بر سر یک اصطلاح مشترک هیچ اجماعی شکل نگرفته است، به این دلیل که عمدتاً کاربرد هر کدام از این مفاهیم، دارای بار سیاسی و حامل خوانش‌های متفاوتی از پدیده است. آنچه در پس به‌کارگیری این مفاهیم نهفته است، تشریح و تبیین پدیده‌ای سیاسی - اجتماعی معینی است که در یک برهه‌ی تاریخی، در «جوامع اسلامی» سر برآورده‌اند و بر روند تحولات منطقه و جهان تأثیر فراوانی گذاشته‌اند. در این نوشتار تحلیلی، به‌منظور شناخت این پدیده، از بعضی از این مفاهیم و اما بیشتر از «اسلام سیاسی» استفاده می‌شود. استفاده از این ترمینولوژی در گفتمان‌های غربی، به بعد از انقلاب ایران (۱۳۵۷ش) بر می‌گردد، دوره‌ای که اسلام‌گرایان شیعه در ایران، با تأکید بر تشکیل یک حکومت اسلامی، بر مسند قدرت نشستند و شریعت اسلام را در اشکال مختلف بر جامعه حاکم کردند. برخلاف برخی تلقی‌های ساده‌لوحانه از «اسلام سیاسی» که آن را ذاتاً هم‌ارز اسلام

در سده‌ی هفتم می‌دانند و صفت «سیاسی» آن را نادرست قلمداد می‌کنند، این ترمینولوژی‌ها اساساً برای تمیز دادن یک جنبش سیاسی - اجتماعی در عصر سرمایه‌داری از رویه‌های متفاوت آن صورت‌های پیشاسرمایه‌داری (به‌ویژه اسلام سده‌ی هفتم و هشتم)، است که به‌رغم بعضی هم‌پوشانی‌ها، بنیادهای ایدئولوژیک یکسان و اشتراکات آن با اسلام نخستین، نمی‌توان با شاخص‌های یکسانی این دو را مورد ارزیابی قرار داد و به مصادف آن رفت. اصطلاح «اسلام سیاسی» به طیف‌های ناهم‌گونی از جریان‌ات سیاسی و جنبش‌های اجتماعی (با دسته‌بندی و شناسه‌های «رفرمیست»، «میان‌رو»، «لیبرال»، «افراطی» و بعضاً «فاشیستی»^۱) اطلاق می‌شود که از درون رشد و تکوین مناسبات سرمایه‌داری و در نتیجه‌ی خلاء سیاسی - ایدئولوژیک در «جهان اسلام» سر بر آورده‌اند و در صدد تسخیر قدرت سیاسی هستند تا از این طریق دستورات و عقاید اسلامی را در گسترده‌ترین شکل ممکن بر جامعه اعمال کنند.

چند مؤلفه‌ی اصلی، شناسه‌ی پدیده‌ی اسلام سیاسی هستند. یکم اینکه، اسلام سیاسی واکنشی است به فرآیند «مدرنیزاسیون» یا به عبارتی، فرآیند توسعه‌ی مناسبات سرمایه‌داری در جوامع اسلامی. دوم اینکه، مقاومتی است علیه وضع موجود؛ به این معنا که وضع موجود، قادر به محافظت از منافع و جایگاه بخشی از نیروهای اجتماعی در برابر دیگرگونی‌های مناسبات سرمایه‌داری نبوده است. سوم این که، اسلام سیاسی جستجویی اتوپیایی برای تغییر است؛ چشم‌اندازی است خیال‌پردازانه برای کنترل کامل جامعه در حوزه‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی؛ طوری که نه با وضع موجود کنار می‌آید و نه قادر است افقی روشن برای آینده‌ی خود ترسیم کند، لذا دنیای اتوپیایی خود را در رجعت به «گذشته‌ی طلایی» به‌تصویر می‌کشد.

^۱ درستی و نادرستی اطلاق کردن این شناسه‌ها به طیف‌های مختلف جریان اسلام سیاسی، خود مستلزم بررسی‌های دیگری است که از حوصله‌ی این نوشتار خارج است.

بر این اساس است که برای شناخت جلوه‌های گوناگون این پدیده‌ی سیاسی، نمی‌توان به سده‌ی هفتم و هشتم میلادی رجوع کرد و یا از درون ذات اسلام (در دالان‌های تو در توی متون قرآن و احادیث)، زمینه‌های ظهور و صعود اسلام سیاسی را فهمید و برای روش برخورد با آن، استراتژی و سیاست مبارزاتی درخوری اتخاذ کرد. یکی‌انگاشتن اسلام سیاسی و اسلام، از یک سو همان رویکرد مکانیکی و غیرتاریخی به مسائل اجتماعی است و از دیگر سو، سقوط در دامن رتوریک‌ها و گفتمان‌های لیبرالی در غرب است که «عقب‌افتادگی» و «غیرمتمدن» بودن کشورهای عربی را عموماً از «ذات اسلام» فاکتور می‌گیرند، بلکه سلطه‌جویی، غارت‌گری و ویران‌سازی‌های امپریالیسم در منطقه را به‌نوعی زیر قرش کنند و از منظر «اروپامدارانه»، جهان غرب را قبله‌گاه «تمدن» و «حقوق بشر» عرضه کنند.

این پدیده حامل نمودهای جدیدی از تحولات اجتماعی در نظام سرمایه‌داری است که سابقاً چنین جلوه‌هایی نداشته است و بنابراین، نمی‌توان آن را به همه‌ی تاریخ اسلام تعمیم داد. اگر روش‌شناسی دیالکتیکی در باب رابطه‌ی واقعیات اجتماعی و فرآیند تاریخی را برای این مقوله به کار بندیم، می‌توان چنین صورت‌بندی کرد که اسلام سیاسی (به‌عنوان آفریده‌ی تحول تاریخی)، نه تنها پیوسته دستخوش دگرگونی است، بل که ظهورش نیز زاییده‌ی عصر سرمایه‌داری است. بنابراین در ادامه، گام‌به‌گام عوامل علی‌ای که به ظهور پدیده‌ی اسلام سیاسی منتج شدند را خواهیم بررسی.

۴،۲. پی‌آمدهای جنگ جهانی اول

اگر سده‌ی بیستم با بحران عمیق و تضادهای درونی نظام سرمایه‌داری در متوحش‌ترین شکل خود، یعنی با جنگ جهانی اول آغازیدن گرفت، خاورمیانه نیز در سطح کلان دست‌خوش نتایج این تحولات قرار گرفت. بحرانی که در این اثنا دامن نظام سرمایه‌داری را گرفته بود با ژرفای بی‌همتایی غول‌های اقتصاد سرمایه‌داری را زمین‌گیر ساخت

و تناقضات بنیادی آنان را به حد انفجار رسانده بود. تضادها و تخصصات درونی سرمایه‌داری، امپریالیسم سرمایه‌داری را به سوی جنگی تمام‌عیار و فاجعه‌بار سوق داد و بحران را فراگیرتر ساخت. این بحران، که جنگ نمونه‌ی بارز و تجلی‌گاه عمق و گستره‌ی آن است، می‌رفت تا در برون‌داد خود، به خشونت‌آمیزترین و فاجعه‌بارترین شکل ممکن به بازتقسیم جهان و بازگرداندن «تعادل» مابین «قدرت‌های بزرگ» بپردازند. اگرچه از درون این جنگ خانمان‌سوز، «انقلاب کارگری اکتبر» به وقوع پیوست و معادلات سرمایه‌داری را در ابعاد جهانی به هم زد و به مثابه‌ی بدیلی نوین، رستگاری‌بخش‌رهایی ستم‌دیدگان از توحش سرمایه‌داری و سلطه‌گری امپریالیستی بود، در مقابل اما، دول امپریالیستی به بازتقسیم نقشه‌ی جهان پرداختند. از میان تقسیم‌بندی‌های مجدد جهان، تجدید آرایش سیاسی خاورمیانه، در راستای خطوط قراردادی امپریالیستی، در دستور کار انگلستان و فرانسه قرار گرفت. علاوه بر این، با آن‌که سده‌ی بزرگ نوزدهم تحولات انقلابی عظیمی در حیات اقتصادی و اجتماعی ساکنان خاورمیانه ایجاد کرده بود، جنگ جهانی اول اما، تبعات تراژدیک مستقیمی برای مردم این منطقه به دنبال داشت. این جنگ، یک واقعه‌ی سیاسی بی‌سابقه در تاریخ خاورمیانه‌ی معاصر بود. نظم سیاسی‌ای که اکنون در این منطقه حاکم است از دل تحولات مرتبط با پایان جنگ جهانی اول زاده شد. رویدادهای مهمی که در پس‌اند این نظم سیاسی نوین هستایش پیدا کردند، عبارتند از:

یکم، جنگ جهانی اول، نظم سیاسی و دولتی در منطقه را دگرگون ساخت. در آغاز این جنگ، امپراتوری عثمانی به شکل مستقیم و یا دفاکتو بر آناتولی، شام، بین‌النهرین، کرانه‌ی غربی شبه‌جزیره‌ی عربستان، مصر و بخشی از شمال آفریقا حکومت می‌کرد. بعد از جنگ، امپراتوری عثمانی فروپاشید. ترکیه به شکل یک جمهوری مستقل در آمد و ایالت‌های جنوبی این امپراتوری توسط فرانسه و انگلستان، که در نتیجه‌ی معاهده‌ی سایکس - پیکو در سال ۱۹۱۶ منعقد شده بود، تقسیم شدند و به کشورهای جداگانه‌ای - آنچه امروز به «دولت - ملت»های سوریه، لبنان، اسرائیل/فلسطین، اردن و عراق می‌شناسیم - تبدیل شدند. مصر «شبه‌استقلالی» پیدا کرد و بخش اعظم شبه‌جزیره عربستان نیز توسط عبدالعزیز ابن السعود فتح گردید (کسی که بعدها عربستان سعودی کنونی را پایه‌گذاری کرد). مستعمرات منقسم میان دول امپریالیستی، به دلیل ترس از گسترش انقلاب اکتبر، دیگر نه مثل گذشته و در قالب «مستعمره»، که کشورهای «تحت سرپرستی» نامیده می‌شدند و از این طریق اطمینان می‌دادند که «هدف پیشرفت مردمان عقب‌افتاده‌ای است که مسئولیت آن از سوی بشریت به قدرت‌های امپریالیستی



شکل شماره ۱. نقشه‌ی خاورمیانه پیش (۱۹۱۴) و پس از جنگ جهانی اول (۱۹۲۲)



که به هیچ رو خواب و خیال استثمار آن را ندارند تفویض شده است» (هابسام، ۱۳۸۰، ص ۵۴).

دوم، فرآیند «دولت - ملت سازی» های جدید، تأثیرات فراوانی بر تحولات سیاسی و اجتماعی منطقه گذاشت و به طور مشخص تنش ها مذهبی و قومی را در منطقه ایجاد یا تشدید کرد. ادغام بعضی از این ایالت ها به عنوان ساختارهای مصنوعی و جبروار باعث ایجاد چالش برای حاکمان جدید در تثبیت کنترل خود بر قلمرو «ملی» شده است. اگر «ملت» در معنای متعارف مدرن آن دریافت شود، ملت یک پدیده ی بر ساخته و «یک اجتماع سیاسی تخیلی» (Anderson, ۲۰۰۶) است. حاکمیت ملی نیز تنها در هیأت «دولت - ملت» مستقر در چارچوب یک جغرافیای خاصی قابل تحقق است که در فرآیند تطور سرمایه داری تحت سلطه ی سرمایه ی ملی در خواهد آمد. «دولت سازی» های پساجنگ جهانی اول، پیش از آن که به نیاز سرمایه داری ملی پاسخ داده باشند، مقتضیات سرمایه داری جهانی و منافع قدرت های بزرگ امپریالیستی را تأمین کرد که به دلیل استمرارِ ستیزهای داخلی یا هویت های جمعی فروملی و فراملی، تنش های اجتماعی متنوعی را حفظ و بازتولید کرده است. چفت و بست و تداوم اقتدار سیاسی حکومت های مستقر در این مناطق، اغلب در چنگال یکی از «فرقه» های قومی یا مذهبی قرار داشته است. و این نیز، بیش از هرچیز از طریق اعمال سیاست های سرکوب گرانه در جلوگیری از گرایش های گریز از مرکز میان «جماعت» های قومی - مذهبی خارج از دایره ی قدرت به پیش رفته است. چالش های برآمده از این فقره، از بسیاری لحاظ مانع پیشرفت اقتصادی و اجتماعی شده و از درون خود نزاع های پایدار فرقه ای، مذهبی و قومی را بازتولید کرده است که هنوز ادامه دارد و (تاحدودی) آبخشور جذب نیرو برای اسلام سیاسی شده است.

سوم، ایدئولوژی ای که بعد از جنگ جهانی اول، در این مناطق گسترش یافت و بعضاً دولت های تازه زاده شده را به چالش می کشید، ناسیونالیسم بود. ناسیونالیسم پدیده ای

تازه در خاورمیانه نبود، منتها جنبش‌های متعددی در این مناطق سر برآوردند و تاثیرات زیادی در روند تحولات منطقه بر جای گذاشتند. اگر قبلاً «عثمانیسم» گزینه‌ای «فراملی» بود و ایالت‌های ناهم‌گونی از اقوام و مذاهب چندگانه را «متحد» نگه می‌داشت،^۱ بعد از جنگ، دیگر جایی در میان جنبش‌های اجتماعی پیدا نکرد. در نتیجه، افکار و نحله‌های ناسیونالیستی - از جمله ناسیونالیسم ترک، عرب، کُرد، سوریه، مصری و غیره - در این مناطق ظهور پیدا کردند و گسترش یافتند. پیدایش و رشد ناسیونالیسم، عملاً میدان را از اسلام‌گرایان تنگ کرد و موجبات درحاشیه‌ماندن آن‌ها را برای دوره‌ای فراهم ساخت.

چهارم، ناسیونالیسم یهودی، که به «صهیونیسم» نیز شناخته می‌شود، نحله‌ای دیگر از ناسیونالیسم است که بر ویرانه‌های جنگ جهانی اول قوت گرفت. هرچند ناسیونالیسم یهودی محصول سده‌ی نوزدهم است، اما جنگ جهانی اول، جنبش جهانی «صهیونیسم» را به یک موفقیت دیپلماتیک رساند. در نوامبر ۱۹۱۷، این حرکت توسط یکی از قدرت‌های جهانی، یعنی بریتانیای کبیر، در راستای منافع استراتژیک خود در منطقه به رسمیت شناخته شد. موجی از بازگشت یهودی‌ها به فلسطین و پروژه‌های سیاسی که قدرت‌های امپریالیستی دنبال می‌کردند، به یک تنش خشونت‌آمیز وسیعی میان مردم منطقه تبدیل شد که هنوز هم ادامه دارد. بنابراین، جنگ جهانی اول، نه تنها نقطه‌آغاز تشکیل دولت اسرائیل بود، بلکه نطفه‌های آنچه امروز نزاع اسرائیل - فلسطین شناخته می‌شود را کاشت. این تنش‌ها، در مقاطع مختلف و به اشکال متنوعی^۲ منبع تغذیه‌ی فکری و اجتماعی رشد و گسترش اسلام‌گرایان را مهیا ساخت.

۱. اساساً به این دلیل که در عصر پیشاسرمایه‌داری و امپراتوری‌ها، مقوله‌ی «دولت - ملت»، در مفهوم آنچه امروزه می‌شناسیم، وجود خارجی نداشت و هویت‌های جمعی جلوه‌های متفاوت‌تری داشتند.

۴,۳. دگرگونی‌های اقتصادی - اجتماعی

فرآیند گذار از جوامع فئودالی به نظام سرمایه‌داری، مستلزم دگرگونی‌های متعددی بود که بخشی از آن از بالا و به شکل ناموزونی چهره‌ی این جوامع را به هم ریخت. فرآیند توسعه و گسترش سرمایه‌داری در خاورمیانه و نیز سلطه‌ی امپریالیستی در سطوح مختلفی دگردهایی اقتصادی و اجتماعی چشم‌گیری را به همراه داشت. از یک سو، سیاست‌های امپراتوری عثمانی و نیز چیرگی سیاست‌های استعماری اروپا اثرات زیانباری بر اقتصاد این کشورها بر جای گذاشت که در نتیجه‌ی آن، دشواری‌های بسیاری برای رهبران پسااستعماری در تشکیل مؤسسات دولتی و اقتصادی ایجاد کرد. بحران بدهی و فروپاشی امپراتوری عثمانی، قدرت‌های اروپایی را قادر ساخت تا این مناطق را تحت کنترل خود درآورند که پی‌آمدهای پایداری برای فرآیند توسعه‌ی اقتصادی به همراه داشت. سرزمین‌های سابق امپراتوری عثمانی در دوره‌ی پس از جنگ جهانی اول، به شکلی ساختاری و نهادمند در وابستگی اقتصادی با دولت‌های امپریالیستی به سر می‌بردند و این امر راه را برای قدرت‌های امپریالیستی جهت کنترل امور مالی و نفوذ پایدار در اقتصاد بومی باز گذاشت تا از این طریق سودهای فزاینده‌ای برای کشور مادر، یعنی کشورهای متروپل، استخراج کنند. قدرت‌های امپریالیستی از مستعمرات خود به عنوان بازارهای صادراتی برای کالاهای صنعتی ارزان قیمت، آسیب‌زدن به اقتصاد محلی و نیز استخراج مواد خام - یعنی غارت و چپاول بی‌حد و حصر ثروت و منابع آن جوامع - استفاده می‌کردند.

اقتصادهای کشورهای تازه «استقلال» یافته‌ی خاورمیانه در ابتدا در بازارهای جهانی به عنوان صادرکنندگان محصولات اولیه، مواد خام و کالاهای کشاورزی درآمده بودند. آن‌ها مجبور بودند ظرفیت تولید خود را به اقتصاد تک پایه‌ای، یعنی اقتصاد تک محصولی (مثلاً تولید پنبه در مصر یا استخراج نفت در کشورهای نفت خیز)، محدود کنند و به این دلیل در معرض بی‌ثباتی بازارهای جهانی قرار داشتند. صنعتی شدن این جوامع

فرآیندی بس دشوار بود، زیرا دولت‌های تازه تأسیس شده از ظرفیت زیرساختی و سازمانی لازم برای هدایت یک استراتژی توسعه‌ی اقتصادی بلندمدت بهره‌مند نبود. و نیز این که، بهره‌کشی و چپاول این جوامع توسط قدرت‌های امپریالیستی از طریق نیروی قهرآمیز مستقیم سیاسی و نظامی، این امکان را از کشورهای مستعمره می‌گرفت تا راه صنعتی شدن را «موفقیت‌آمیز» به سرانجام برساند.

مضاف بر این، فرآیند گسترش سرمایه‌داری در کشورهای «پیرامونی»، در این مورد خاورمیانه، تنش‌ها و تخاصمات اجتماعی بی‌شماری را به همراه آورد. پاره‌ای اصلاحات اقتصادی، آموزشی، سیاسی و نظامی که «مدرنیزاسیون» نام گرفته بود، نخست در مصر و امپراتوری عثمانی و ایران و متعاقباً در دیگر کشورها کم‌وبیش عملیاتی شد. این اصلاحات دگرگونی‌های زیادی را در مناسبات اجتماعی - طبقاتی ایجاد کرد. از یک سو به زوال طبقات پیشین در نظام فئودالی انجامید و با رشد مناسبات سرمایه‌داری، طبقات اجتماعی نوینی تکوین یافتند. یکی از نتایج مدرنیزاسیون، به‌حاشیه راندن علما و روحانیون مذهبی، یعنی نمایندگان لایه‌های میانی خرده‌بورژوازی سنتی از مناصب حقوقی و اجرایی این کشورها بود که واکنش سیاسی و اجتماعی آن‌ها را برانگیخت و پیش‌زمینه‌های عینی ظهور اسلام سیاسی را پی ریخت. به موازات همین تحول، طبقه‌ی جدید کارگر شکل گرفت که در فرآیند تحولات منطقه، به یک جنبش عظیم اجتماعی و گاه سوسیالیستی تبدیل شد و در افت‌وخیزهای پیشارو، به یکی از بازیگران اصلی ساحت مبارزات اجتماعی و سیاسی در آمد. نیز، اصلاحات آموزشی و گسترش تحصیلات در سطوح عالی، ظهور قشری از جوانان روشنفکر و تحصیل کرده را که عمدتاً متأثر از اندیشه‌های سکولاریستی غرب و سوسیالیستی بودند، به‌دنبال داشت که در سطوح مختلفی مناصب مهمی را در ادارات دولتی، نظامی و آموزشی کسب کردند. این قشر روشنفکر جنبش‌های ملی و سکولار، و نیز جنبش سوسیالیستی در خاورمیانه را برای دهه‌های متوالی رهبری کردند و (بخشی از آن‌ها - عمدتاً ملی‌گرا) در هم‌سویی با قدرت‌های

اروپایی به پیاده‌سازی سیاست‌های مدرن و سرمایه‌داری در منطقه پرداختند و یا رهبری جنبش‌های عظیم اجتماعی علیه سلطه‌ی استعمارگران اروپایی را بر عهده گرفتند. در واقع، روند رشد سرمایه‌داری، اگرچه مناسبات کهن پیشاسرمایه‌داری را تا حدودی درهم شکست، اما با خود طبقات و جنبش‌های متضاد و آشتی‌ناپذیری را آفرید که از درون هم‌کنش‌گری‌های این مناسبات، بر ضد خود سرمایه‌داری قد علم کردند. مارکس در هیجدهم برومر می‌گوید: «بورژوازی نیک دریافت که تمام جنگ‌افزارهایی که بر ضد فئودالیسم ساخته است، اکنون خود او را نشانه می‌گیرند، همه‌ی ابزارهای آموزشی‌ای که ایجاد کرده، بر ضد فرهنگ خود وی به طغیان بر می‌خیزد، و تمام خدایانی که آفریده او را ترک می‌کنند».

بر بستر چنین اوضاع‌واحوالی، یعنی پیامدهای مستقیم جنگ جهانی اول و دگرگونی‌های اقتصادی - اجتماعی در جوامع اسلامی، جریانات اسلام‌گرای سنی، هم جایگاه اجتماعی خود را رو به زوال می‌دیدند و هم این‌که افق سیاسی خود را عملاً گم کرده و در سردرگمی غوطه‌ور شده بودند. برآیند چنین خلاء ایدئولوژیکی، تکاپوی ایدئولوگ‌های اسلام‌گرای جدید در جهت بازسازی اندیشه‌های اسلامی بود تا راهی برای فراروی از «وضع موجود» بیابند. این چنین نیروهایی سربرآوردند که هم «بازگشت به اسلام» را طرح کردند و هم این‌که گرایش «ضداستعماری» داشتند.

۴،۴. پیدایش نخستین اندیشه‌های اسلامی سیاسی

نخستین طلایه‌داران اندیشه‌های اسلام سیاسی جمال‌الدین افغانی (اسدآبادی) (۱۸۳۸-۱۸۹۸م)، محمد عبده (۱۹۴۹-۱۹۰۵م) در مصر و محمد رشید رضا (۱۸۶۵-۱۹۳۵م) بودند. این متفکران (علل‌الخصوص رشید رضا) آنچه امروزه مکتب «بنیادگرایی اسلامی» نام دارد را بنا نهادند و به تبلیغ و ترویج اندیشه‌های خود پرداختند. دوره‌ای که رشید رضا مشغول فعالیت و تکثیر عقاید خود بود، با پایان جنگ جهانی

اول و واپسین سال‌های زمامداری امپراتوری عثمانی هم‌زمان بود که در نهایت شاهد فروپاشی آن بودند؛ واقعه‌ای که در پی آن، اسلام‌گرایان سنی قبله‌گاه خود را از دست دادند. اندیشه‌های رشید رضا تأثیرات زیادی بر روشنفکران اسلامی جهان عرب گذاشت. در سال ۱۹۲۸ حسن‌البناء، متأثر از دیدگاه‌های رشید رضا، جمعیت اخوان‌المسلمین را در اسماعیلیه‌ی مصر پایه‌گذاری کرد. در همان اثنا بود که مولانا مودودی دکتربین اسلامی خود را در شبه‌قاره‌ی هند منتشر کرد که در آن بر بنانهادن دولت اسلامی و اجرای شریعت اسلام در سرتاسر هند تأکید می‌ورزید. مودودی، با الهام از اندیشه‌های البناء، «جماعت اسلامی» را در سال ۱۹۴۱ در پاکستان تأسیس کرد (March, ۱۰۴, ۲۰۱۵).

اندیشه‌های اسلامی سیاسی - چه اخوان‌المسلمین و چه نحله‌های دیگر آن - از همان اوایل سرآمدشان تاکنون، دچار فرازونشیب‌های فراوانی شده است. با رویکردی انضمامی به این پدیده، به‌عنوان مثال، شکل‌گیری اخوان‌المسلمین بازتاب شرایط اجتماعی، سیاسی و اقتصادی خاص حاکم بر جامعه‌ی مصر در آن زمان بوده است. بحران‌هایی که مصر در آن اثنا با آن مواجه بود، حسن‌البناء را - اساساً به دلیل بی‌افقی سیاسی و اجتماعی - بر آن واداشت تا خواهان بازگشت به «اسلام واقعی» برای حل مشکلات اجتماعی و رهایی از بحران‌ها گردد. منتها، با وجود این واقعیت که اخوان‌المسلمین مدام خواهان حکومتی مبتنی بر شریعت اسلام بود، رویکردهای رفرمیستی نیز نسبت به مسائل سیاسی، اقتصادی و اجتماعی داشت. آن‌ها از ایجاد رفرم‌های اقتصادی و اجتماعی و اصلاحات ارضی پشتیبانی می‌کردند، منتها مطابق جهان‌بینی که نیازها و منافع اقتصادی، سیاسی و اجتماعی آن‌ها را تأمین کند. و تاندازه‌ای تحقق این خواست‌ها را در پرتو فعالیت مدنی و اجتماعی خارج از تسخیر قدرت سیاسی می‌دیدند. آن‌ها تأکید داشتند که برای ایجاد رفرم‌های اقتصادی و سیاسی، لازم نیست مدل‌های غربی را کپی‌برداری کرد و از این‌رو (برای دوره‌هایی) به‌شدت

مخالف مدرنیزاسیون به سبک اروپایی بودند. به بیان حسن البناء، جماعت اخوان المسلمین «جنبش است سلفی، شیوه‌ای است برخاسته از سنت، حقیقتی است صوفیانه، سازمانی است سیاسی، گروهی است پهلوانی، انجمنی است عملی و فرهنگی، نهادی است اقتصادی و آرمانی است اجتماعی.» (الحسینی، ۱۳۷۷، ص ۸۰). در مقابل اما، ایمن الظواهری، شخصیت دوم القاعده و رهبر وقت جماعت جهاد اسلامی مصر، در کتاب خود، «برداشت تلخ»، شدیداً نگرش‌های اخوانی‌ها را مورد طعن و لعن قرار می‌دهد و آنها را به‌خاطر هم‌سویی با دموکراسی، پذیرش قوانین احزاب سکولار، مشارکت در گردش مسالمت‌آمیز قدرت و مخالفت با خشونت و عملیات مسلحانه مورد نقد جدی قرار می‌دهد. اندیشه‌های اخوانی‌ها در گذر زمان و در برهه‌های تاریخی خاصی با تحولات متعددی روبرو شده است. از جمله، در دهه‌های ۱۹۵۰ به بعد، سید قطب، چهره‌ی برجسته و ایدئولوگ اخوان، به بازنگری در اندیشه‌های البناء پرداخت و ضرورت جهاد اسلامی و به‌کارگیری خشونت علیه حکومت‌های سکولار و غیر دینی را مورد تأیید قرار داد و برپایه‌ی آن، «جناح افراطی» در درون اخوان المسلمین پا گرفت و به فعالیت پرداخت. تأسیس اخوان المسلمین نطفه‌های یک «جنبش» اجتماعی گسترده‌ای برای آینده‌ی جهان عرب و منطقه بود که در سال‌های بعد از آن، به یکی از بزرگ‌ترین و تأثیرگذارترین سازمان‌های اسلامی مبدل شد. تشابهات اجتماعی و اوضاع سیاسی حاکم بر این جوامع، بسترهای مناسبی را برای اشاعه‌ی جماعت اخوان المسلمین فراهم ساخت که در نتیجه‌ی آن شاخه‌های دیگری در کشورهای سودان، تونس، لیبی، لبنان، فلسطین و بعضی کشورهای دیگر شکل گرفتند. اخوانی‌ها اگرچه عموماً از مادر خود، اخوان المسلمین مصر، تغذیه می‌کردند و از حیث ایدئولوژیکی دارای فصل‌مشترک‌های بنیادینی هستند، منتها مطابق با شرایط اجتماعی و سیاسی کشورهای خود و در برهه‌های مختلف تاریخی، رویکردهای نسبتاً متفاوتی در پیش می‌گرفتند و به سیاست‌ورزی می‌پرداختند. از باب نمونه، اخوان المسلمین در تونس (تحت لوای حزب النهضة)،

رویکرد و اندیشه‌های نسبتاً «بازتر» و «معتدل‌تری» از دیگر جریان‌های اخوانی داشته‌اند، اما در کشورهایی مانند سوریه و فلسطین رویکردهای افراطی‌تری داشته‌اند. معنای این تفاوت‌های رویکردی این است که جریان اسلام سیاسی و ایدئولوژی آن‌ها، نه تنها امری ساکن، یک‌دست و حامل «ذات» نیستند، بل که همگی آن‌ها برآیند تحولات متعددی در سده‌ی اخیر هستند که به‌طور انضمامی در پیوندی تنگاتنگ با واقعیات‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی مدام در حال دگرگونی بوده‌اند.

با وجود این، اندیشه‌های نوظهور اسلام سیاسی نتوانستند تا نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم در ساحت سیاسی نقش‌آفرینی کنند. بنابراین، تا پایان دوران پسااستعماری، یعنی اوایل اواخر دهه‌ی هفتاد سده‌ی بیستم، به دلیل پاگرفتن جنبش‌های قوی ملی‌گرایی سکولار و جنبش‌های سوسیالیستی، در حاشیه باقی ماندند. با فرازوفرودهای فراوانی که جریان‌های سیاسی اسلام‌گرا از سر گذراندند، تنها پس از حادثه‌ی انقلاب ایران (۱۹۷۹) و روی کار آمدن اسلام‌گرایان شیعه، و سپس قد کشیدن مجاهدین افغان، القاعده و طالبان از دل «جنگ داخلی» افغانستان، که همگی در سایه و با حمایت قدرت‌های امپریالیستی قد کشیدند، به بازیگران مهم در جنبش‌های اجتماعی و ساحت قدرت سیاسی تبدیل شدند.

۴.۵. خاستگاه طبقاتی اسلام سیاسی

در برهه‌ای از تاریخ که رشد سرمایه‌داری، مناسبات اجتماعی را زیرورو می‌کند و در نتیجه، «جماعت»، گروه‌ها و طبقات اجتماعی پیشاسرمایه‌داری را با فروپاشی مواجه می‌سازد، واکنش‌های متعددی در مقابل تغییرات ریشه‌ای بروز و ظهور پیدا می‌کنند. «احیای اسلام» و بازگشت به سیرت و روش محمد، برخاسته از دگرگونی‌های بنیادینی بود که طبقات اجتماعی را در ساختار تاریخی نوین به ستیز کشانده بود. بر بستر چنین اوضاعی، لایه‌های مختلف خرده‌بورژوازی سنتی به تکاپو افتادند تا از درون شرایط نوین، نقش بازدارنده‌ای در تقابل با روند تحولات بازی کنند، بل که جایگاه آبرومندانه‌تری از

حیث طبقاتی و اجتماعی برای خود دست‌وپا کنند. به بیان مارکس، «طبقات متوسط، صاحب صنعت کوچک، کاسب، پیشه‌ور، دهقان، همه اینان با بورژوازی مبارزه می‌کنند تا موجودیت‌شان را به‌عنوان طبقات متوسط از نابودی نجات دهند، پس انقلابی نیستند بلکه محافظه‌کارانند؛ از این هم بدتر، اینان مرتجع‌اند، چون می‌کوشند چرخ تاریخ را به عقب بچرخانند.»

آنچه مسلم است این است که دعوت به گذشته، به معنای احیای عصر طلایی پیامبر نیست، بلکه بیش و پیش از هر چیز بیانگر استیصال خرده‌بورژوازی در روبروشدن با شرایطی است که بقا و موقعیت اجتماعی آن را با خطر مواجه ساخته بود. این رویکردِ واپس‌گرایانه در عین حال بیانگر اعتراض علیه ناملایمات و دشواری‌های بی‌حد و حصری است که زندگی آنان را متحول ساخته بود. شرایط پرتحولی که همه‌سویه حیات اجتماعی، سیاسی و اقتصادی جامعه را دگرگون کرده بود، خرده‌بورژوازی سنتی و مذهبی را در موقعیتی قرار داده بود که ناتوان‌تر از آن بود افق روشنی را برای خود ترسیم کند. از یک‌سو امتیازات اقتصادی و اجتماعی گذشته‌ی این قشر یکی پس از دیگری، از آن گرفته می‌شد. از سوی دیگر رشد مناسبات سرمایه‌داری، بخش اعظم خرده‌بورژوازی را با زوال مواجه ساخت و عمده‌ی آنان را رفته‌رفته به درون طبقه‌ی کارگر پرتاب می‌کرد. ناراضی از حال و ترسان از آینده‌ی نامعلوم، این لایه‌های مذهبی را به‌سوی مسیری سوق داد که آمال و آرزوهای خود را با رؤیایپردازی‌های تخیلی در «گذشته» مجسم می‌کرد؛ گذشته‌ای که در آن این لایه‌ها منافع طبقاتی و جایگاه سیاسی و اجتماعی قابل‌اعتنای خود را باز خواهد یافت. چالش‌های نوینی که طبقه‌ی متوسط در قامت جریانات و ایدئولوگ‌های اسلامی با آن مواجه بود، خود را در بازگشت به نظام خلفای صدر اسلام، یعنی بازگشت به «وضع پیشین» بازنمایی کرد. این چنین است احیای اسلام محمدی به سرلوحه جریاناتی اسلامی گرا تبدیل می‌شود.

همچنین، تزلزل و نوسانات سیاسی یکی دیگر از ویژگی‌های خرده‌بورژوازی است که در کردار و جهت‌گیری‌های جریان‌های اسلام‌گرا به‌وضوح مشاهده می‌شود. موقعیت طبقاتی طبقه‌ی متوسط که بی‌وقفه در حال نوسان و بی‌ثباتی به‌سر می‌برد، از چنان‌توان وزن اجتماعی تعیین‌کننده‌ای برخوردار نیست تا با اتکا به آن، خود را با شرایط جدید وفق دهد و از درون آن جایگاهی برای خود دست و پا کند. بنابراین، آنان همواره و در طی یک‌سده‌ی گذشته، ناسازه‌های سیاسی و طبقاتی فراوانی را با خود به‌یدک کشیده و به‌نمایش گذاشته‌اند. اگر اسلام‌گرایان در آغاز راه‌شان، مدام بر طبل «ضداستعماری» می‌کوبیدند و خواهان استقلال «جوامع اسلامی» بودند، در گذرگاه‌های تاریخ (که به آن خواهیم پرداخت)، تنها با حمایت‌های مالی و نظامی قدرت‌های امپریالیستی به‌نان و نوایی رسیدند. در برهه‌های دیگری اما، خود را «ضدغربی» به‌تصویر می‌کشند و تلاش دارند جامعه را حول این‌گفتمان بسیج سازند. اگر در جایی از بینوایان و فرودستان حمایت می‌کنند، در بزنگاه‌های تاریخی (هم‌چون انقلاب ایران)، انقلاب آنان را مصادره و به‌تبغ می‌کشند و بر گرده‌ی تهی‌دستان، به‌انباشت سرمایه و ثروت‌های افسانه‌ای می‌پردازند. تناقضات و زیگ‌زاگ‌های مستمر خاصه‌ی خرده‌بورژوازی است که اینجا هم خودنمایی می‌کند. همان‌گونه که کریس هارمن (۱۹۹۴) بیان می‌کند، «اسلام سیاسی به‌طور هم‌زمان هم توده‌ها را بسیج می‌کند و هم آن‌ها را فلج می‌سازد، هم احساسات مردمی را تقویت می‌کند و هم آن‌ها را در مسیری تاریک و مبهم قرار می‌دهد، هم توان بی‌ثبات‌سازی دولت‌ها را دارد و هم در عین حال مبارزات واقعی علیه دولت‌ها را محدود می‌سازد. ویژگی‌های متناقض اسلام‌گرایی از پایگاه طبقاتی پیروان آن نشأت می‌گیرد» (ص ۲۳).

با وجود اینکه به‌لحاظ تاریخی اسلام سیاسی، به‌سان چشم‌انداز بخشی از خرده‌بورژوازی، از درون تخصیصات اجتماعی - اقتصادی با بورژوازی سر برآورده است، منتها از حیث طبقاتی، نه‌تنها مدافع حفظ مالکیت خصوصی است، بلکه در گذر

زمان و به انحای مختلف خود را با سازوکار مناسبات سرمایه‌داری وفق داده و در حفظ و بقای مناسبات طبقاتی، منطبق با جهان‌بینی خود، گام برداشته است. از این‌رو، خرده‌بورژوازی نه تنها گامی به‌سوی تغییر بنیادین مناسبات کار و سرمایه بر نمی‌دارد و نه تنها ضد سرمایه‌داری نیست، بلکه خود نیز عمیقاً غیرانقلابی، و به‌گواه تاریخ، مبارزه‌ی کارگران برای بهبود شرایط زیست خود و گام برداشتن‌شان به‌سوی انقلاب را با قهوه‌ی قهریه پاسخ داده است. نوسانات سیاسی و امیال شناورشان در فرآیندهای تاریخی، تنها به دلیل ناکامی‌های سیاسی و بی‌افقی‌شان در میدان عمل است. آن‌گاه که اوضاع بر وفق مرادشان بچرخد، نه تنها با مناسبات سرمایه‌داری، سازوکارهای نولیبرالیستی و سیاست‌های امپریالیستی در تقابل و تضاد قرار نمی‌گیرند، بل که، تجربه‌ی تاریخ مصداق این حقیقت است که از هیچ کوششی جهت ماندگاری و استمرار نظام طبقاتی سرمایه‌داری فروگذاری نمی‌کنند.

۵. جدال بدیل‌ها: خاموشی جریان اسلام سیاسی

اگرچه فرآیند رشد سرمایه‌داری و مدرنیزاسیون، ظهور اندیشه‌های اسلام سیاسی را به‌همراه داشت و توانسته بود در بین لایه‌هایی از خرده‌بورژوازی مقبولیت پیدا کند، اما قادر نبود جلودار روند تحولات باشد و «چرخ تاریخ را به عقب بازگرداند»، یا این‌که جنبش‌های اجتماعی را پشت‌سر خود بسیج و کانالیزه کند. روند تحولات طوری پیش می‌رفت که جریان‌ات اسلام‌گرا از لحاظ سیاسی و اقتصادی پاسخ‌بایسته‌ای برای آن نداشتند و این نیز موجب شد در جوار و سایه‌ی جریان‌ات بورژوا - ملی و نیروهای چپ و کمونیست قرار بگیرند و با تغذیه از خواسته‌های اجتماعی ضد استعماری به موجودیت خود تداوم ببخشند، منتها در ساحت مبارزاتی نمی‌توانستند رقیبی جدی برای ناسیونالیسم و سوسیالیسم باشند. این نیز، توازن‌قوا را به‌زیان اسلام‌گرایان تغییر داد.

فاکتور مهمی که چهره‌ی خاورمیانه را در این دوره تغییر داد و به‌عنوان یکی از فاکتورها، زمینه‌های انزوای اسلام سیاسی را فراهم ساخت، تحولات پساجنگ جهانی دوم، یا همان فرآیند «استعمارزدایی» بود. دوره‌ی پساستعمار به بازه‌ی زمانی ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ اطلاق می‌شود که سلطه‌ی استعمار جهانی در بخش وسیعی از جهان «پایان» یافت. قبل از جنگ جهانی دوم، تنها پنج کشور در خاورمیانه – ترکیه، ایران، عربستان سعودی، عمان و عراق – علل‌العموم از «استقلال» برخوردار بودند. الجزایر بخشی از فرانسه بود، در حالی که تونس و مراکش «تحت‌الحمايه»^۱ فرانسه بودند و لبنان و سوریه هم «تحت سرپرستی» فرانسه بودند. اردن و اسرائیل/فلسطین هم «تحت سرپرستی» بریتانیا بودند. لبنان هم بخشی از کشور ایتالیا بود. خروجی فرآیند استعمارزدایی تا سال ۱۹۷۱ منتج به این شد که تقریباً همه‌ی کشورهای کنونی منطقه (به استثنای فلسطین) به‌اصطلاح به «استقلال» رسیدند. این بدان معنی بود که این کشورها (در حد مجال، در برابر قدرت‌های امپریالیستی و سازوکارهای اقتصاد جهانی) میزانی از کنترل بر «اقتصاد ملی» خود پیدا کرده بودند. اگرچه فرآیند استعمارزدایی، فرصت مناسبی را برای دخالت‌گری نیروهای سیاسی فراهم آورد، اما اسلام‌گرایان به‌رغم مواضع ضداستعماری‌شان بازیگران ضعیفی در صحنه‌ی سیاسی بودند. گستره‌ی نارضایتی‌های توده‌ای در اعتراض به تداوم استعمار، اشغال سرزمین‌های فلسطین در نتیجه‌ی تشکیل دولت اسرائیل در سال ۱۹۴۸ و ناکامی سیاست‌های جریانات طرفدار استعمار خاورمیانه، همگی دست‌به‌دست هم دادند و در نتیجه‌ی خلاء سیاسی ناشی از آن، فرصت‌هایی را فراهم ساختند تا نیروهای سیاسی ایفای نقش کنند و بدیل سیاسی خود را به آزمون بگذارند. اخوان‌المسلمین در مصر، جماعت اسلامی در پاکستان و دیگر اسلام‌گرایان در منطقه، با ملی‌گرایی سکولار به مخالفت پرداختند و خواهان حکومت اسلامی بودند. نظر به اینکه جنبش عظیم اجتماعی

^۱ French protectorates

در خاورمیانه، آسیای مرکزی و شمال آفریقا حول مخالفت با استعمار در جریان بود و جنبش‌های ناسیونالیستی و عمدتاً سکولار، و نیز نیروهای کمونیستی سکان این جنبش‌ها را به سوی «استقلال» و رهایی از سلطه‌ی امپریالیسم، مبتنی بر حکومتی «دمکراتیک» و سکولار، در دست داشتند، اسلام‌گرایان با ناکامی مواجه شدند.

۵.۱. ناسیونالیسم سکولار

بالندگی جنبش‌های ملی‌گرایی سکولار، میدان را برای اسلام‌گرایان تنگ‌تر کرده بود. ناسیونالیسم که بر پایه‌های مقوله‌های «ملت» و «حاکمیت ملی» استوار است، پدیده‌ای است تاریخی که در نتیجه‌ی تطور و تکامل تدریجی سرمایه‌داری نضج یافته است. «استقلال ملی» و رهایی از سلطه‌ی استعمار در دوره‌ای پدیدار گشت که بورژوازی محلی جهت استیلا بر فئودالیسم و قوام‌بخشیدن به موقعیت طبقاتی خود، تقسیم‌کار و بازارهای محلی را در مقیاس وسیع‌تری تحت نام بازار ملی گرد هم آورد و خود را در هیأت مقدس «دولت ملی» تعریف می‌کرد. این در شرایطی بود که بورژوازی ملی توانست جنبشی عمومی از طبقات مختلف اجتماعی را حول مصالح و منافع خود بسیج و رهبری کند. نظر به اینکه تاریخاً «جنبش ملی» و نهاد سیاسی «دولت - ملت» حرکتی بورژوایی و خاستگاه اقتصادی و سیاسی آن تأمین منافع بورژوازی ملی برای تثبیت موقعیت خویش بوده است، نظر به این واقعیت که خاستگاه طبقاتی اندیشه‌های اسلام‌گرایان، خرده‌بورژوازی سنتی بود و جز اتوپیای «احیای گذشته»، هیچ دورنمای روشنی برای آینده نداشتند، قاعدتاً اسلام‌گرایان نمی‌توانستند از بازیگران اصلی در کانالیزه کردن و رهبری جنبش‌های ملی و ضداستعماری در منطقه باشند.

آن‌چه بیش از هر چیز بر روند اوضاع چیرگی داشت و به پهنه‌ی آسیای شرقی تا شمال آفریقا به افق و آرمان رهایی‌بخش این جوامع تبدیل شده بود، ملی‌گرایی سکولار بود. برجسته‌ترین نمونه‌ی آن قدرت‌گیری جمال عبدالناصر در مصر حول «پان عربیسم»

و «سوسیالیسم عربی» بود که تأثیرات گسترده و عمیقی بر روند تحولات در منطقه گذاشت. به‌عنوان مثال، اگرچه اخوان‌المسلمین بر بستر مبارزات ضداستعماری و ناکامی‌های حزب وفد در مواجهه با سلطه‌ی استعمارگران، توانسته بود نفوذ چشم‌گیری در جامعه‌ی مصر پیدا کنید، اما با به قدرت رسیدن عبدالناصر، تقریباً با نابودی روبرو شد. پس از به‌قدرت رسیدن ملی‌گراهای سکولار، امید تسلی‌بخشی به وضع بهتر در جهان عرب پدید آمد، ناظر بر این که در همه‌ی زمینه‌های حقوقی، اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی، به‌رهایی از یوغ استعمار و پیشرفت و توسعه دست خواهند یافت. عبدالناصر با طرح خواست‌های رادیکال و ایجاد رفم‌های اقتصادی، سیاسی و اجتماعی - که عمدتاً تحت فشار و تأثیر جنبش چپ و سوسیالیستی ایجاد شده بود - توانست موجی از امید و آرزو را برای مردم منطقه به ارمغان بیاورد.

۵،۲. سوسیالیسم

پیدایش و رشد سوسیالیسم در خاورمیانه، برآیند دو تحول عظیم اجتماعی و جهانی بود. از یک‌طرف، نشو و نمای سرمایه‌داری گام‌به‌گام تغییرات بنیادینی را در ساختار طبقاتی این جوامع به‌وجود آورد و به‌موازات رشد خود، طبقه‌ی نوین کارگر را پدید آورد. این طبقه بنا به موقعیت طبقاتی‌اش در مناسبات طبقاتی و ساختار تولیدی سرمایه‌داری، در تقابل با استثمار خود، به واکنش‌های متعددی علیه سرمایه‌داری دست می‌زد. این واکنش به یک جنبش عظیم اجتماعی در آمد. به بیانی روشن‌تر، دگرگونی‌های سرمایه‌داری آستن آگاهی طبقاتی در ابعاد اجتماعی و جهانی بود و هر دم رویه‌های رادیکال‌تری از اعماق سازوکار سرمایه سر بر می‌آورد و بر گستره‌ی افق سوسیالیستی می‌دمید. جنبش طبقه‌ی کارگر و زحمتکشان، همانند دیگر جنبش‌های اجتماعی، دارای خواست و مطالبات طبقاتی، سیاسی و اقتصادی خود بود. بدین‌سان بالش سوسیالیسم در روند مبارزات طبقاتی و اجتماعی کارگران و تهی‌دستان، به یک افق و بدیل تاریخی -

اجتماعی تبدیل شد. از طرف دیگر، پیروزی انقلاب اکتبر به رهبری بلشویک‌ها تأثیرات عمیق و عالم‌گیری در شکل‌گیری جریان‌های چپ و کمونیست، به‌ویژه در خاورمیانه بر جای نهاد. بر متن این تحولات، نخستین احزاب کمونیست در خاورمیانه در ایران (۱۹۲۰) مصر (۱۹۲۱-۱۹۲۳)، فلسطین (۱۹۲۴) و لبنان و سوریه (۱۹۲۴) تشکیل شدند. از اواسط دهه‌ی ۱۹۳۰ به این سو، جنبش سوسیالیستی رشد فزاینده‌ای داشت. تداوم حکومت استعماری انگلیس و فرانسه، قیام توده‌ای در فلسطین، بحران اقتصادی عمیق و طولانی مدت سرمایه‌داری از ۱۹۲۹ به بعد، و - بعد از ژوئن ۱۹۴۱ - نقش برجسته‌ی اتحاد شوروی در مبارزه‌ی ضدفاشیستی و در نهایت شکست دولت‌های فاشیستی، همگی گرایش به سوسیالیسم را بیش‌ازپیش در خاورمیانه افزایش داد و سوسیالیسم به‌سان یک بدیل رادیکال، در ابعاد اجتماعی اعتبار پیدا کرد و به‌سان جنبشی توده‌ای در صدر مبارزات اجتماعی قرار گرفت. روشنفکران جوان و طبقه‌ی کارگر شهری - اصلی‌ترین پایه‌ی اجتماعی سوسیالیسم - دسته‌دسته به مارکسیسم گرایش پیدا کردند و در احزاب کمونیست و تشکل‌های کارگری سازمان یافتند. برخلاف رهبران ناسیونالیست و محافظه‌کار، کمونیست‌ها، به‌موازات مبارزه‌ی تعطیل‌ناپذیر و نیرومند علیه استعمارگران غربی برای استقلال کشورهای مستعمره، بهبود شرایط اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی توده‌ای مردم زحمتکش را سرلوحه‌ی خواست و مبارزات خود قرار داده بودند. کمونیست‌ها، هم‌راستا با مبارزه برای «استقلال ملی» و عدالت اجتماعی، مبارزه برای سوسیالیسم را پیش می‌بردند. در دهه‌ی ۱۹۳۰ جنبش کمونیستی مصر شکوفایی تازه‌ای را از سر می‌گذراند و کمونیست‌های الجزایر نیز مستقل از حزب کمونیست فرانسه - که دیدگاه متضادی در مورد استقلال الجزایر داشت - به فعالیت پرداختند. احزاب جدید چپ و کمونیستی در تونس (۱۹۳۴)، عراق (۱۹۳۸) و مراکش (۱۹۴۳) تأسیس شدند. فعالیت کمونیستی در فلسطین در سال ۱۹۴۴ قانونی شد، و به «جبهه‌ی خلق برای آزادی فلسطین» و حزب کمونیست فلسطین امکان داد تا به موفقیت‌های معینی دست یابند.

جنبش چپ و کمونیستی در ایران، عراق و مصر با افت و خیزهای فراوان نفوذ چشم‌گیر و فزاینده‌ای میان روشنفکران، طبقه‌ی کارگر متشکل در اتحادیه‌های کارگری پیدا کردند و همواره یکی از قدرتمندترین گرایش‌های اجتماعی بودند. حزب کمونیست سودان که هسته‌ی آن در سال ۱۹۴۶ تشکیل شد، در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ یک پایگاه قوی در میان روشنفکران، کارگران راه‌آهن و کشاورزان پیدا کرد و به موازات رشد سرمایه‌داری، رشد فزاینده‌ی داشت. این حزب، بعد از حزب کمونیست عراق، بزرگ‌ترین حزب کمونیستی منطقه بود و بر خلاف کشورهای دیگر، خارجی‌ها و اقلیت‌های ملی نقش برجسته‌ای در آن داشتند. به‌رغم این واقعیت که اسلام از اندونزی تا شمال آفریقا در اعماق این جوامع ریشه دوانیده و اکثریت مردم آن مسلمان بودند، منتها اسلام‌گرایان قادر به کسب قدرت سیاسی و تحمیل شریعت اسلام بر منطقه نبودند. از باب نمونه، اندونزی به‌مثابه‌ی پرجمعیت‌ترین کشور مسلمان جهان، برای دهه‌های متوالی شاهد حضور بزرگ‌ترین و توده‌ای‌ترین حزب کمونیست دنیا، بعد از احزاب کمونیست شوروی و چین، بود. خلاصه‌ی کلام، نیروهای کمونیستی، به موازات رشد و گسترش سرمایه‌داری در منطقه، نقش کلیدی‌ای در روند استعمارزدایی و پیش‌روی مبارزات آزادی‌بخش و کارگری این جوامع ایفا کردند.

به موازات اوج و قدرت‌گیری جنبش‌های ملی‌گرای سکولار و سوسیالیستی، در سال ۱۹۵۶، پس از کسب دارایی‌های گسترده‌ی اقتصادی از بریتانیا و فرانسه، گفتمان سوسیالیسم (که در ادامه به ماهیت آن خواهیم پرداخت)، نخست در مصر و متعاقباً در کل منطقه پا گرفت. پس از ملی‌شدن اقتصاد در سال ۱۹۶۱، عبدالناصر خود را وفادار به سوسیالیسم اعلام کرد و از حزب چپ‌گرای خود - که آن‌زمان اتحادیه سوسیالیست عربی (ASU) نامیده می‌شد - استفاده کرد تا آحاد جامعه (از جمله دهقانان، کارگران، روشنفکران و متخصصان، سرمایه‌داران ملی و سربازان) را در راستای خطوط سیاسی مورد نظرش سازماندهی کند. گفتمان‌ها و خطابه‌هایی بر سر مسائلی هم‌چون وحدت،

انسجام، وفاداری به منافع ملی، حل «مسالمت‌آمیز» نابرابری‌های طبقاتی (از طریق توزیع ثروت ملی توسط سیاست‌های دولتی) بر فضای این جوامع چیرگی داشت. در عین حال، اصلاحات ارضی و سرمایه‌گذاری در منابع انسانی، بسیج اجتماعی قابل توجهی را در میان بخش‌های فقیرتر روستایی و شهری به وجود آورد که به تبع آن، نخبگان و طبقات اجتماعی سابق که از امتیازات فراوانی برخوردار بودند، از این سیاست زیان‌مند بودند. بنابراین، به‌رغم این واقعیت که اندیشه‌های اسلامی سیاسی بر بستر اوضاعی بروز و ظهور پیدا کرد که جنبش‌های ناسیونالیستی و ضداستعماری پا گرفته بودند و می‌رفت تا به‌سرمنزل استقلال «ملی» برسند، اسلام‌گرایان با طرح «احیای اسلام»، «پان‌اسلامیسم» و «بازگشت به گذشته»، نه تنها قادر نبودند چشم‌انداز درخور و روشنی پیش پای اوضاع متحول قرار دهند، بلکه خود نیز در سردرگمی و نوسان به‌سر می‌بردند. حضور چشم‌گیر دو گرایش ملی‌گرای سکولار و سوسیالیستی در رهبری مبارزات اجتماعی خاورمیانه علیه استعمار و دولت‌های دست‌نشانده‌شان، میدان را از جریان اسلام سیاسی ربودند. این چنین اسلام‌گرایان، تا ربع آخر سده‌ی بیستم نتوانستند سرّی میان سرها باشند.

۳.۵. توسعه‌ی اقتصادی: بیراهه‌ی سوسیالیسم

گفتمان «توسعه‌ی اقتصادی» و «سوسیالیسم عربی» در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم موقعیت هژمونیک در پهنه‌ی خاورمیانه پیدا کرده بود. روندهای متعدد سیاسی، اقتصادی و اجتماعی دست‌به‌دست هم دادند و شرایطی را آفریده بودند که ضرورت توسعه‌یافتگی اقتصادی در «پیرامون» را بر تارک تحولات منطقه نشانده بودند. جریان‌های ملی‌گرا و چپ یکی پس از دیگری پروژ و برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی خود را با پسوند و پیشوند «سوسیالیسم» ارائه و عملیاتی می‌کردند و این نیز به آن‌ها مقبولیت و مشروعیت بی‌همتایی داده بود تا توده‌ی عظیم کارگر و تهی‌دست، بخشی از طبقه‌ی متوسط و بورژوازی «ملی» - نیروی محرکه‌ی جنبش ضداستعماری و پایگاه اجتماعی آن‌ها - را

پشت سر خود بسیج کنند. پروژه و برنامه‌های این جریانات با استقبال گرم و گسترده‌ای مواجه شد و ظاهراً تابشی بود بر دورنمای پیشرفت و توسعه‌ی اجتماعی و اقتصادی این جوامع.

«توسعه‌ی اقتصادی» در «پیرامون» از دل گفت‌وگهای بیرون آمد که اقتصاد سیاسی جهانی پساجنگ جهانی دوم آن را ایجاد کرده بود. از درون این نظام دو نهاد مالی عظیم - صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی - متولد شدند. صندوق بین‌المللی پول تشکیل شد تا به کشورهایایی که دچار کسری تراز پرداخت‌ها بودند وام دهد تا آن‌ها فرصت انجام تعویلات را بیابند و از بروز پیامدهای رکودی شدید معیار خودکار طلا پرهیز شود. بانک جهانی هم قرار بود محملی برای کمک‌های مالی بلندمدت‌تر باشد. سیاست‌های توسعه‌ی اقتصادی در پرتو «کمک» و ارائه‌ی وام‌های بانک جهانی پیش می‌رفت. برآیند این موج، گسترش فعالیت‌های بانک جهانی در خاورمیانه بود. این بانک مابین ۱۹۵۷ تا ۱۹۷۴ بالغ هنگفتی به ایران (۱,۲ میلیارد دلار) بابت پروژه‌های متعدد اقتصادی وام داد. هم‌چنین مجموعه وام‌های بانک جهانی به مصر جهت ساخت سد اسوان در سال ۱۹۵۶ نمونه‌ی دیگری از فعالیت‌های این بانک بود که زنجیرهای از حوادث را در مصر ایجاد کرد (Toussaint, ۲۰۱۹). پی‌آمد آن، وقوع جنگ سوئز در همان سال و متعاقباً ملی‌شدن کانال سوئز بود؛ واقعه‌ای که موجی از ملی‌کردن و انگیزه برای توسعه‌ی اقتصادی را در منطقه برانگیخت.

در چنین اوضاع و احوالی انجیل «توسعه»، در «پیرامون» اقتصاد جهانی با استقبال بی‌سابقه‌ای روبرو شد. این را می‌توان به وضوح مشاهده کرد که نسلی از رهبران سیاسی - همچون مارشال تیتو در یوگسلاوی، احمد سوکارنو در اندونزی، جواهر لعل نهرو در هند، احمد سیکو توری در گینه، پاتریس لومومبا در کنگو، قوام نکرومه در غنا و جمال عبدالناصر در مصر - در پرتو «برنامه‌ی توسعه» فرآیند اصلاحات اقتصادی را سامان‌دهی کردند. اغلب این سیاست‌ها شامل توسعه‌ی اقتصادی تحت نظارت دولت، برنامه‌ریزی

متمرکز اقتصادی و صنعتی شدن از طریق جایگزینی واردات می‌شدند. برای پرداخت همه‌ی این پروژه‌ها، هر دولتی تلاش می‌کرد تا کنترل کامل خود را بر منابع اصلی و با ارزش کشورش، که قبلاً اغلب در دست خارجی‌ها بود، اعمال کند. در مواقعی آن‌ها قادر به انجام آن شدند (همچون ملی کردن کانال سوئز توسط عبدالناصر در سال ۱۹۵۶، که این امر با مغلوب‌ساختن قدرت‌های امپریالیستی، اعتبار و اتوریته‌ی وی را در خاومیانه به اوج رساند) و در مواردی نیز با شکست مواجه می‌شدند (همان‌گونه که تلاش برای ملی کردن صنعت نفت ایران در ۱۹۵۳-۱۹۵۱ طی کودتایی علیه مصدق با شکست سختی مواجه شد). در کل، این سیاست به «ملی کردن اقتصاد» مشهور است که دولت سازوکار آن را تحت کنترل خود قرار می‌داد.

در طول دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، صنعتی شدن بر مبنای جایگزینی واردات (بر پایه‌ی سیاست واردات‌محور)، که عمدتاً با دخالت مستقیم دولت هدایت می‌شد، به‌عنوان استراتژی توسعه‌ی انتخابی در جهان عرب آغاز گردید. منطق این استراتژی این بود که با مشارکت در تولید محصولات کالایی برای بازارهای داخلی با توسل به برخی حمایت‌های تجاری برای مصون نگه‌داشتن آن از سازوکار و اجبارهای اقتصاد سرمایه‌داری جهانی، اقتصاد سنتی را به سوی صنعتی شدن سمت‌وسو دهند. دورنمای چنین استراتژی این بود که به‌میزانی که صنعتی شدن پا گرفت و درآمد داخلی افزایش یافت، بازارهای جدید رشد خواهند یافت و صنایع جوان و زیربنایی به مقیاسی خواهند رسید که در سطح جهانی قادر به رقابت خواهند بود.

به‌رغم این تلاش‌ها در خاورمیانه و بسیاری از کشورهای پیرامونی دیگر، سیاست جایگزینی واردات با شکست‌های گسترده‌ای روبرو شد، که اساساً به سبب درجه‌ی حمایت از صنایع جوان، و نسبت سهم اختصاص‌یافته‌ی دولت در این صنایع، که به زیان بخش کشاورزی بود، روی داد. در نتیجه، ظرفیت‌های عاطل‌مانده و هزینه‌های تولید افزایش یافتند، اما به‌دلیل اینکه این صنایع از طریق وضع کردن تعرفه‌های بالا بر واردات

ارزان‌قیمت محافظت می‌شدند و در بازارهای داخلی از انحصار برخوردار بودند، انگیزه‌ای برای کاهش هزینه‌ها نداشتند. در نهایت، این استراتژی بیش از تقریباً دو دهه دوام نیاورد و به‌طور رسمی از سوی این دولت‌ها رها شد (مثلاً مصر بعد از ۱۹۷۴، تونس بعد از ۱۹۶۹ و سودان پس از ۱۹۷۲). اکثریت این دولت‌ها از استراتژی جایگزینی وارداتی عقب‌نشینی کردند و در هم‌سویی با سیاست‌های نولیبرالی، برنامه‌های تعدیل ساختاری را جایگزین آن کردند. این چنین، اصلاحات متعددی که در لفافه‌ی «سوسیالیسم» در دستور دولت‌های ملی‌گرای سکولار و چپ قرار گرفته بود، با شکست مواجه شد.

از لحاظ اقتصادی آنچه در این برهه‌ی تاریخی در جریان بود رفرم‌هایی در ساختار اقتصادی بود که تحت نظارت مستقیم دولت و در چارچوب سازوکارهای سرمایه‌داری دولتی به پیش می‌رفت. ماهیت این سیاست‌ها، تلاش‌های گسترده‌ای بود تا بخش خصوصی و سرمایه‌های خارجی در حوزه‌های مختلف اقتصادی را حذف و یا به حاشیه برانند. دولت‌سکان برنامه‌ریزی‌های اقتصادی را به انحصار گرفت و فرآیند «ملی‌شدن اقتصاد»، تا جایی که برای‌شان امکان‌پذیر بود، در دستور کار قرار داد. شکی نیست که این سیاست‌ها همراه بود با ارتقای شرایط زندگی بخش وسیعی از کارگران و اقشار پایین جامعه. استانداردهای زندگی، بهداشت، آموزش، خدمات اجتماعی روند رشد و بهبود را طی می‌کرد. این نیز در کوتاه‌مدت امید به شرایط بهتر را میان مردم این جوامع ارتقا داد. منتها، با بحران‌های ناگزیری که این جوامع با آن روبرو شد، توهم «سوسیالیسم»، آن هم در چنبره‌ی سازوکارهای سرمایه‌داری فرو ریخت.

دلایل اساسی این امر این بود که سازوکارهای حاکم بر این دگرگونی‌ها، نه تنها تغییری در مناسبات طبقاتی و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ایجاد نکرد، بلکه منطق «سرمایه‌داری دولتی» بر امور اقتصادی حکم‌رانی می‌کرد. فهم رهبران سکولار و چپ‌گرا در خاورمیانه از سوسیالیسم، بیش از هر چیز انحصارگری اقتصاد در چنگال دولت بود. مادامی که توسعه‌ی اقتصادی در جهان عرب در چارچوب سازوکار اقتصاد

جهانی به مرحله‌ی اجرا در آمد، به تبع آن نیز، راهی جز تن‌دادن به منطق سرمایه و انقیاد در ساختار سرمایه‌داری در پیش نداشتند. اگرچه امپریالیسم در شکل کلاسیک آن بر این کشورها حاکم نبود، منتها سازوکار امپریالیسم در شکل نوین خود، از طریق مکانیزم‌های اقتصادی، سلطه‌گری و تابع‌بودن کشورهای پیرامونی را به شکل ساختارمندی نهادینه و سامان‌دهی می‌کرد. بدین ترتیب فرآیند توسعه‌ی اقتصادی با شکست مواجه شد و هیمنه‌ی گفتمان سوسیالیستی و سکولاریسم در منطقه فرو ریخت. آن بدیل اجتماعی و اقتصادی که توانسته بود برای حدود دو دهه نور امید برای توده‌های تحت‌ستم در منطقه باشد و زمینه‌های عینی و اجتماعی انزوا و بی‌اعتباری اسلام سیاسی را کم‌وبیش فراهم آورد، اینک اعتبار خود را از دست داده و بسترهای مناسبی را برای گسترش نفوذ جریان‌ات اسلامی فراهم آورد. دستاوردهای اجتماعی و سیاسی یکی پس از دیگری از کارگران و فرودستان گرفته می‌شد و منطق بازار آزاد و جهانی‌شدن سرمایه بر کلیه‌ی ساحت‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی سیطره پیدا کرد. هژمونی گفتمان سوسیالیستی و سکولار گام‌به‌گام زیر آوار نولیبرالیسم و بازار آزاد دفن شد و از درون این همه آوار و تباهی‌های ناشی از نظم نوین، ایدئولوژی‌های ارتجاعی و مذهبی پیوسته قد کشیدند و قوت گرفتند. پی‌آمدهای این تحولات را در ادامه (در بخش هفت) پی خواهیم گرفت.

۶. «جهاد مقدس» امپریالیسم و اسلام سیاسی در پسِ سنگر «کمربند

قرنطینه‌ای»^۱

گرچه ایمن‌ساختن جهان در مقابل بلشویسم از همان دوران پسا جنگ جهانی اول در دستور دول امپریالیستی قرار گرفت، در دوران «جنگ سرد» همین سیاست با اجرای «کمربند قرنطینه‌ای»، مرزهای جنوبی و جنوب شرقی اتحاد جماهیر شوروی را نیز پوشش می‌داد. فرآیند «استعمارزدایی» همراه بود با سرآمد جنبش‌های ملی‌گرای مترقی و کمونیستی که همه‌سویه منافع اقتصادی و سیاسی قدرت‌های امپریالیستی را به چالش می‌کشیدند؛ نیروهایی که زنجیروار کشورهای مستعمره را از زیر یوغ امپریالیسم غرب رها ساختند و کم‌وبیش به «استقلال» دست یافتند. نیروهای ملی‌گرای و چپ در «جنوب جهانی»، چه آنهایی که در رأس قدرت قرار داشتند و چه آنهایی که منشأ اثری در روند مبارزات سیاسی علیه امپریالیسم بودند، برای آمریکا و هم‌پیمانانش تهدیدی جدی محسوب می‌شدند؛ طوری که آیزنهاور، رئیس‌جمهور وقت آمریکا، در ژانویه ۱۹۵۷ از این جنبش به‌عنوان «کمونیسم بین‌المللی» نام برد و آن را «بزرگ‌ترین تهدید» برای خود تلقی کرد (Mansfield, ۲۰۰۳, ۲۶۰). در نتیجه، سیاست مقابله با بلوک شرق و کل جنبش کمونیستی، به انحای مختلف با حمایت از نیروهای واپس‌گرا و ضد کمونیست، یعنی پشتیبانی از جریان‌ات اسلام‌گرا در ایران، افغانستان و کشورهای عربی به پیش برده می‌شد. این‌ها تلاش‌هایی بود تا از این طریق کشورهای هم‌جوار با شوروی را با تقویت نیروهای مرتجع بنیادگرا، از حضور و قدرت کمونیست‌ها مصون نگه دارند.

^۱ در ادبیات مرسوم و سیاست متعارف جهانی، به «کمربند سبز» اشتهار دارد. عبارت «کمربند قرنطینه‌ای» را از هابسام (عصر نهایت‌ها) وام گرفته‌ام.

۶.۱. بنیادگرایان ایرانی: «کوتوله»هایی که «غول» شدند

وقوع انقلاب ایران در سال ۱۳۵۷ بدون شک یکی از رخداد‌های مهم و تاریخی قرن بیستم بود که تحولات سیاسی و اجتماعی فراوانی، چه در داخل ایران و چه (تا حدود کم‌تری) در منطقه، بر جای گذاشت. تسخیر قدرت سیاسی از سوی اسلام‌گرایان شیعه در ایران به منظور اسلامیزه کردن ساختار اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی، به نوعی اشتیاق و اعتماد به نفس جریان اسلام سیاسی در منطقه را در نیل به کسب قدرت سیاسی و اعمال شریعت اسلام، شعله‌ور ساخت. عواملی که قدرت‌گیری اسلام‌گرایان در ایران را رقم زدند، محصول تحولاتی بودند که روند انقلاب ایران و اوضاع جهانی در سال‌های پیش‌انقلاب در آن به سر می‌بردند.

نخست این‌که، فرآیند رشد و توسعه‌ی سرمایه‌داری در فاصله‌ی انقلاب مشروطه (۱۲۸۵) تا انقلاب بهمن (۱۳۵۷)، به واسطه‌ی مجموعه‌ای اصلاحات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی، موجبات دگرگونی‌های ژرفی در مناسبات و نیروهای اجتماعی جامعه‌ی ایران را فراهم ساخت. این دگرگونی‌ها به شکل «ناموزونی» تا دهه‌ی ۱۳۴۰ شمسی تداوم یافت. ساختمان جامعه‌ی ایران نه تنها قالب مناسبی برای آهنگ توسعه‌ی اقتصادی - سیاسی و روند رو به رشد نیروهای مولده نبود، نه تنها پاسخگوی ضرورت‌های پیشرفت سازوکارهای سرمایه‌داری نبود، که خود نیز تشدیدکننده‌ی تضادهای درونی سازوکار اقتصادی - سیاسی، و تخصصات طبقاتی - اجتماعی بود. بر متن چنین اوضاعی و بنا به مقتضیات و نیاز سرمایه‌داری جهانی، تغییراتی در ساختارهای اقتصادی و اجتماعی جامعه‌ی ایران به یک ضرورت تبدیل شده بود. بنابه گزارش روزنامه‌ی فرانسوی لوموند «ایالات متحد آمریکا خواستار تجدید ساختمان رژیم ایران بر مبنای لیبرالیسم، اصلاحات ارزی، تصفیه‌ی دستگاه دولت و پیکار بی‌امان علیه فساد است. این‌گونه ایران می‌تواند از کمک‌های بی‌دریغ آمریکا برخوردار باشد» (گرانوسکی و دیگران، ۱۳۵۹، ص ۵۸۱). بنابراین، در نتیجه‌ی فشارهای واشینگتن و ضرورت‌های ایجادشده از حیث سیاسی و

اقتصادی، اصلاحات گسترده‌ای از بالا تحت عنوان انقلاب «انقلاب سفید» در زمینه‌های اقتصادی و اجتماعی توسط شاه و با فشارهای جانسون، معاون رئیس‌جمهور وقت آمریکا، سامان‌دهی شد. جامعه‌ی ایران به شکلی ناموزون جامعه‌ی مدرنیزاسیون را بر تن کرد. روندی که بیشتر به بازاری برای جذب و مصرف کالاهای قدرت‌های سرمایه‌داری تبدیل شد، اما زیرساخت‌های این جامعه از چنان ظرفیت و پتانسیلی برخوردار نبودند که نیازهای و ضرورت‌های طولانی‌مدت اقتصادی و سیاسی این دگرگونی‌ها را تأمین کنند.

روند توسعه‌ی سرمایه‌داری در شکل کلان خود موجب شدت «فرآیند شهری شدن و صنعتی شدن، گسترش نظام‌های آموزشی و ارتباطی، و پیدایش یک دولت بوروکراتیک متمرکز، همه به بالیدن طبقات اجتماعی نوین، به ویژه روشنفکران و پرولتاریای صنعتی بود. همچنین، این روند موجب زوال نسبی طبقات سنتی، به خصوص خرده‌بورژوازی بازاری و متحدان روحانی‌اش، شد. علاوه بر آن، همین تغییرات اجتماعی - اقتصادی از یک سو پیوندهای موروثی حامیان سنتی و مریدان آن را سست کرد و از سوی دیگر آگاهی طبقاتی را در میان بخش‌های نوین جمعیت - به‌ویژه در میان روشنفکران و پرولتاریای شهری - قوت بخشید. به طور خلاصه، علقه‌ی افقی طبقاتی^۱ جانشین علائق عمودی طایفه‌ای، قبیله‌ای، فرقه‌ای و محلی شد.» (آبراهامیان، ۱۳۷۸، ص ۴۹۰). برآیند این تحولات اجتماعی، شکل‌گیری جنبش‌های مختلف سیاسی، با افق و آرمان‌های متفاوت، در پهنه‌ی جامعه‌ی ایران بود. لیبرالیسم، سوسیالیسم و اسلام‌گرایی، سه جریان اصلی در روند تحولات و مبارزات اجتماعی ایران بودند که هر کدام به سهم خود و با دخالت‌گری ناهم‌گونی در این فرآیند نقش‌آفرینی و برای کسب قدرت سیاسی تلاش می‌کردند.

فرآیند «مدرنیزاسیون» و دگرگونی‌های پدیدآمده، دم به دم بر تناقضات و ستیزهای اجتماعی و طبقاتی در ژرفای جامعه می‌افزود و رفته‌رفته غلیان‌های عظیمی در درون

جامعه در حال تکوین بودند؛ جوش و خروشی که زمینه‌های عینی اعتراضات اجتماعی را به‌همراه آورد. بر بستر چنین اوضاعی، انقلاب به امری اجتناب‌ناپذیر تبدیل شده بود؛ انقلابی که هم ساختارهای اجتماعی، اقتصادی و سیاسی را از بنیان تغییر دهد و هم این که راه را برای پیشرفت نیروهای مولده آزاد سازد. در عین حال، جامعه‌ی ایران در همه‌ی سطوح تشنه‌ی آزادی و رهایی از یوغ استبداد شاه و سلطه‌ی امپریالیسم بود. اعتصابات کارگری و گستره‌ی امواج انقلاب چنان وسیع بود که رژیم شاه قادر به کنترل و سرکوب آن نبود. در چنین اوضاع و احوالی جریانات مختلف سیاسی - از لیبرال‌ها تا نیروهای چپ و کمونیست و جریانات اسلامی - در کشاکشی تنگاتنگ بر سر کسب قدرت سیاسی به جدال پرداختند. اگرچه گرایش چپ و سوسیالیستی از نیروی اجتماعی نیرومندی برخوردار بودند، اگرچه اعتصابات کارگری کمر رژیم پهلوی را شکست و انقلاب را به امری قطعی و گریزناپذیر تبدیل کرد، اما نیروهای چپ و کارگری در فقدان انسجام تشکیلاتی و افق سیاسی روشن، از تسخیر قدرت سیاسی بازماندند. در این میان، با وجود اینکه جریان اسلامی از دیگر بازیگران اصلی در روند انقلاب پیشینه و تأثیر کم‌تری داشت، در نهایت انقلاب ایران را مصادره کردند و بر مسند قدرت نشستند. با عطف توجه به این واقعیت که ستون فقران پایگاه اجتماعی روحانیون شیعه، خرده‌بورواژازی سنتی (به‌خصوص بازاریان و روحانیت) بود، پاگرفتن این جریان نیز واکنشی بود به دگردیسی‌هایی که شرایط نوین پدید آورده بود. در واقع خاستگاه طبقاتی اسلام‌گرایان، همانند دیگر جوامع، برخاسته از فرآیند زوال خرده‌بورواژازی سنتی و روحانیونی بود که سیر توسعه‌ی سرمایه‌داری، منافع آن‌ها را با خطرات اجتناب‌ناپذیری مواجه ساخته بود. حمایت کامل این قشر میانی از رهبر اسلام‌گرایان، روح‌الله خمینی، از این جهت بود که وی سخنگوی منافع طبقاتی، سیاسی و اجتماعی آنان بود. دورنمای جریان اسلامی از حیث سیاسی و اقتصادی، نه تنها نمی‌توانست پاسخ درخوری به نیازهای عمیق و گسترده‌ی اکثریت توده‌های خروشیده در خیابان دهد، بلکه خود نقش

ضدانقلاب را به عهده گرفت. اگر به روند و بافت اصلی نیروهای پیش‌برنده‌ی این انقلاب توجه کنیم، آنچه محرز است غیراسلامی بودن انقلاب در فراگیرترین معنای اجتماعی و طبقاتی آن است. سرنوشتی که این انقلاب به آن دچار شد، حکومتی که در نهایت بر مستند قدرت نشست، نه تنها نتیجه‌ی منطقی و خواست اجتماعی این انقلاب نبود، بلکه چهره‌ی تضادآمیز و واژگونه‌ی این واقعه را بر تارک تاریخ نشانده.

از سوی دیگر، مؤلفه‌ی مهم دخیل در قدرت‌گیری اسلام‌گرایان در ایران، دخالت قدرت‌های امپریالیستی در سرنوشت انقلاب و جایگزینی جمهوری اسلامی ایران با رژیم شاه بود. اسنادی که در سال‌های اخیر از شمول اسناد طبقه‌بندی خارج شده‌اند، جنبه‌های پنهانی از ارتباط مستقیم (مرتبطین) خمینی با کاخ سفید را افشا کرده‌اند. گزارشات سازمان «سیا» بیان‌گر این حقیقت‌اند که وی از دهه‌ی ۱۹۶۰ (پس از انجام اصلاحات گسترده‌ی یاد شده در پسایند «انقلاب سفید») تا بازگشتش به ایران در سال ۱۹۷۹ با رؤسای جمهوری آمریکا در تماس بوده است.

خطابه‌های شدیدالحن خمینی علیه شاه در دهه‌ی ۱۳۴۰ شمسی، همواره با سکوت علیه آمریکا، به‌سان حامی اصلی شاه، همراه بود. بر اساس آنچه در گزارش سفارت آمریکا در تهران - گزارشی تحت عنوان «اسلام در ایران» (ISMI, ۲۰۰۵) - آمده است، خمینی در آبان ۱۳۴۲ در خفاء و به‌دور از چشم رسانه‌ها، به دولت جان اف کندی، رئیس‌جمهور وقت آمریکا، پیام داده است تا حملات لفظی‌اش به رژیم شاه سوء تعبیر نشود، چراکه او خود را با منافع آمریکا در ایران هم‌سو می‌بیند. در گزارش مزبور آمده است که «او با منافع آمریکا در ایران مخالفتی ندارد. بر عکس، او اعتقاد داشت که حضور آمریکا در ایران برای ایجاد توازن در برابر شوروی و احتمالاً نفوذ بریتانیا ضرورت دارد». در این گزارش آمده است که پیام او به کارتر، حدود ۱۰ روز قبل از سفر برژنف، رهبر شوروی به ایران، توسط یک روحانی به نام حاج میرزا خلیل گمراه‌ای به سفارت آمریکا در تهران می‌رسد.

همچنین، برخلاف نطق خصمانه‌ی علیه «شیطان بزرگ» و تسخیر «لانه‌ی جاسوسی» بعد از روی کار آمدن جمهوری اسلامی ایران، خمینی قبل از بازگشت به ایران در ۱۲ بهمن ۱۳۵۷، در ارتباطی تنگاتنگ با مقامات آمریکا بوده است. در روزهای بحرانی و ملتهد انقلاب، قدرت‌های غربی به این حقیقت دست یافته بودند که رفتن شاه امری اجتناب‌ناپذیر است. نظر به این واقعیت که نیروهای چپ و کمونیست از نفوذ قدرت‌مندی برخوردار بودند و خطر «کمونیسم» برای قدرت‌های امپریالیستی از هر چیز دیگری تعیین‌کننده‌تر بود، قدرت‌های غربی به تکاپو افتادند تا از چنین رخدادی پیشگیری کنند. از این رو تنها نیرویی که از قابلیت و ظرفیت ضد کمونیستی کافی برخوردار بود، جریان اسلامی بود. قدرت‌های امپریالیستی به این نتیجه رسیدند که برای جلوگیری از قدرت‌گیری کمونیست‌ها و ممانعت از افتادن ایران در دامن شوروی، بدیل خود را به سرعت و از بیرون بازسازی کردند. قدرت‌های اصلی امپریالیستی (آمریکا، انگلستان، فرانسه و آلمان غربی) در کنفرانس «گوادلوپ» به این اجماع رسیدند که با دفاع همه‌جانبه از اسلام‌گرایان، بدیل آینده‌ی ایران را بر سرنوشت انقلاب ایران تحمیل کنند. در قدم اول، خمینی را از عراق به پاریس منتقل کردند و شبکه‌ای عظیم از رسانه‌های پرمخاطب را در اختیارش قرار دادند.

بدین‌سان، برای آمریکا و متحدینش پایان عمر شاه مسجل بود و برای آینده‌ی ساختار سیاسی ایران چاره‌اندیشی کردند. از درون این سبک‌سنگینی‌ها، زمینه‌های قدرت‌گیری اسلام‌گرایان و سرکوب انقلاب را زمینه‌چینی کردند و سرانجام به آن جامه‌ی عمل پوشاندند. تماس تنگاتنگ و مستقیم با دولت آمریکا، به شکل جدی‌تری از کانال «یزدی - زیمرمن» پیش می‌رفت. در هماهنگی‌های صورت گرفته، برنامه‌ی خروج شاه از ایران قطعی شد و آمریکا در روزهای پراالتهاب و بحرانی از دو کانال با اسلام‌گرایان در ارتباط مستقیم بود؛ در تهران از طریق محمد بهشتی و مهدی بازرگان و در فرانسه از طریق ابراهیم یزدی، که با وزارت امور خارجه آمریکا در تماس بود

(بی‌بی‌سی، ۲۰۱۵). طبق اسناد منتشر شده، زمانی که خمینی در نوفل لوشاتوی پاریس اقامت داشت در روز ۲۷ ژانویه ۱۹۷۹ (هفتم بهمن ۱۳۵۷) به دولت کارتر پیام شخصی محرمانه‌ای می‌فرستد که در آن دست دوستی و همکاری به‌سوی آمریکا دراز می‌کند. در این اثنا خمینی بیم این را داشت که دولت آمریکا هم‌چون سال ۱۳۳۲ از طریق ارتش اقدام به کودتای نظامی کند و شاه را به قدرت بازگرداند. از این‌رو در پیامش به کارتر چنین پیشنهاد می‌کند: «به ارتش توصیه کنید از بختیار، [نخست‌وزیر شاه،] اطاعت نکنند»... «وقتی من دولت موقت را اعلام کنم خواهید دید که رفع بسیاری از ابهامات خواهد شد و خواهید دید که ما با آمریکایی‌ها هیچ دشمنی خاصی نداریم» (DW, ۲۰۱۵).

در این بحبوحه، آمریکا در باب بدیل و آرایش ارتش در نگرانی به‌سر می‌برد. از این‌رو دولت کارتر در پیامی به اسلام‌گرایان اعلام کرده بود که «اگر یکپارچگی و انسجام ارتش حفظ شود، امکان آن وجود خواهد داشت که رهبری ارتش هرگونه فرم سیاسی که انتخاب می‌شود را مورد حمایت خود قرار دهد» (DW, ۲۰۱۵). همچنین، نگرانی آمریکا بیش از هر چیز حول آینده‌ی منافع اقتصادی خود در ایران، سرنوشت فروش نفت، روابط سیاسی و نظامی میان ایران و غرب و نیز روابط حکومت جدید با اتحاد جماهیر شوروی می‌چرخید. خمینی در پیامی دیگر که از طریق نئونارد فریمن، یک کارمند سفارت آمریکا، در همان ماه ارسال شد، اطمینان داد که فروش نفت به غرب و «همکاری با کمپانی‌های خارجی از جمله آمریکایی‌ها» ادامه خواهد داشت و «با دوستی و احترام متقابل» رابطه ایران و آمریکا می‌تواند حفظ شود. وی اعلام کرد که «هیچ نگرانی در باب نفت نباید باشد. این حقیقت ندارد که ما نمی‌خواهیم به آمریکا نفت بفروشیم» (Guardian, ۲۰۱۶).

با آنکه رهبران جمهوری اسلامی ایران با اعتصام به عبارت‌پردازی‌های غلاظ و شدادِ «ضدامپریالیستی» و ضدیت با ارزش‌های غربی، از همان آغاز سرکار آمدنشان تا به امروز با همین شناسه در رأس قدرت سیاسی باقی مانده‌اند و همواره بر طبل «مقابله با نفوذ»، «استکبارستیزی» و رد هرگونه سازش با «شیطان بزرگ» کوبیده‌اند، اگرچه ایالات متحده‌ی آمریکا طی چهل سال گذشته با ایران در تخاصم به‌سر برده است، اما حکومت فعلی ایران ماحصل «اتحاد مقدس» اسلام‌گرایان و امپریالیسم است. روحانیون شیعه‌ی ایران در برهه‌های تاریخی مختلفی رابطه و مناسبات متناقضی را در ارتباط با بلوک‌بندی‌های جهانی و منطقه‌ای در پیش گرفته‌اند. این به‌اصطلاح دو قطب متخاصم در بالاترین درجه‌ی تنازع‌شان همواره تفاهم و شراکت نیز داشته‌اند و در صلح‌آمیزترین تعاملات‌شان نیز تضاد منافع‌شان را حیات بخشیده‌اند؛ اینها ضرورت‌های دوسویه و حیاتی در هیأت تضادهای ناگزیر برای دوطرف قضیه هستند که در جهت استمرار منافع راهبردی دوطرف و درنهایت به‌حیات بهتر یکدیگر – گرچه گاهاً یکی از دو طرف متضرر نسبی بوده است – تداوم می‌بخشند. این ناسازه‌ها و نوسانات سیاسی بنیادگرایان نیز برخاسته از ماهیت و خاستگاه طبقاتی آنان است که گاه و بی‌گاه خودنمایی می‌کند.

بنابراین تسخیر قدرت سیاسی از سوی اسلام‌گرایان، ماحصل دخالت‌گری بی‌چون‌وچرا و مستقیم قدرت‌های امپریالیستی، و نتیجه‌ی پراکندگی نیروهای چپ و کارگری بود که در رهبری این انقلاب قرار داشتند. جمهوری اسلامی ایران از یک‌سو حلقه‌ای دیگر از «کمربند قرنطینه‌ای» علیه شوروی بود که قدرت‌های امپریالیستی ایجاد کردند و از سوی دیگر، مدلی از حکومت اسلامی بود که اگرچه از شکم امپریالیسم زایده شد، اما با رتوریک‌های «ضدامپریالیستی»، بخشی از نیروهای چپ را متوهم و پشت‌سر خود بسیج کرد. واقعه‌ای که هم آمال و آرزوی میلیون‌های انسان شوریده در

خیابان و کارخانه برای آزادی و برابری را به یأس و سرخوردگی تبدیل کرد و هم اینکه برای بخشی از جریانات اسلامی، منبع امید و اعتماد به نفس شد.

ملخص کلام اینکه اسلام‌گرایان، به سان «کوتوله»‌هایی در حاشیه‌ی فرآیند انقلاب ۵۷، سرانجام بر تخت حاکمیت تکیه زدند و غول‌آسا «کُسوف» خلق کردند، نه به واسطه‌ی اینکه قامت برافراشته‌ای داشته باشند، نه به این دلیل که چشم‌انداز روشن و درخوری پیش پای طغیان‌کنندگان قرار داده، یا این که امید تسلی‌بخشی به فردای بهتری را نوید داده باشند، بلکه تنها و تنها به واسطه‌ی دست‌ان‌دازهای امپریالیستی، قامت تنومند انقلاب را پله به پله پیمودند تا در نهایت بر شانه و گُرده‌ی شوریده‌گان سوار شدند و از پشت طناب دار را به گردن انقلاب آویختند و آن را از نفس انداختند. به این سان، اتحاد مقدس امپریالیسم و اسلام سیاسی، انقلاب ۵۷ را به شکست کشاند.

۶،۲. جهادگرایان: «پسران جنگ سرد»

اگرچه گستره‌ی و عمقِ تخاصمات همه‌سو میان دو بلوک «اتحاد شوروی» و «غرب» (به سرکردگی آمریکا)، از دوران پساجنگ جهانی دوم تا فروپاشی دیوار برلین، به «جنگ سرد» اشتها دارد، اما بخش اعظم جهان داغ سوزناک و خونینِ مداخلات و منازعات این دو قطب را هم‌چنان بر پشانی خود حمل می‌کنند. بخش عمده‌ی «هیولا»های جهادگرا که در خاورمیانه جویباری از خون به‌راه انداخته‌اند و پرده‌ی ساتری بر افق این جوامع کشیده‌اند، همان پسران جنگ سرد هستند که در سایه‌ی غرب پا گرفتند و با پشتیبانی بی‌دریغ مالی و نظامی «بلوک غرب» قد برافراشتند و به‌عنوان ابزاری «کارآمد» در دست‌ان‌داز آمریکا و متحدینش، اتحاد شوروی سابق و نیروهای مترقی و چپ را به چالش کشیدند.

«جنگ نیابتی» آمریکا در افغانستان علیه اتحاد جماهیر شوروی، نمونه‌ی برجسته‌ی آوردگاهی است که امپریالیسم آمریکا سازوبرگ جنگی جهادگرایان را برای مقابله با

شوروی تأمین نمود. برخلاف تفاسیر متعارف و مسلط مبنی بر اینکه گویا لشکرکشی نظامی اتحاد شوروی به افغانستان، عامل دخالت‌گری متعاقب آمریکا در افغانستان بوده است، شواهد نشان می‌دهد که ایالات متحد آمریکا به‌طور آگاهانه شوروی را به دخالت نظامی در افغانستان تحریک می‌نموده است. مقصود آنها این بود تا از این طریق شوروی را به باتلاق جنگی فرسایشی و خونین سوق دهند، بل انتقام شکست تاریخی و کابوسی که نظامیان آمریکا در ویتنام تجربه کرده بودند را از شوروی بگیرند (Steele, ۲۰۱۱). علی‌رغم ادعاهای پرطمطراق و رتوریک‌های اخلاقی سران آمریکا، برای سرداران اردوگاه غرب در جنگ سرد، هیچ چیز اشتیاق‌آمیزتر و شورانگیزتر از آن نبود که مسکو را در حالت مجازات و حقارت نظاره کنند؛ دقیقاً همان احساسی که آمریکا در جنگ ویتنام از آن رنج می‌برد. طراح این استراتژی کسی نبود جز زیگینو برژینسکی، استراتژیست آمریکایی لهستانی، معمار سیاست خارجی آمریکا در مقابله با شوروی و مشاور امنیت ملی کارتر و مشاور دولت ریگان. همان‌گونه که برژینسکی به وضوح اذعان می‌کند این دخالت‌گری‌ها تلاشی بود برای «انتقامی خونین از شوروی» (Brzezinski, ۱۹۸۳).

اگرچه آمریکا در هنگامه‌ی مداخله‌ی نظامی اتحاد شوروی در افغانستان در سال ۱۹۷۹ طوری وانمود کرد که از این رخداد شوکه شده، اما حادثه‌ی غیرمنتظره‌ای برای آن‌ها نبود (CIA, ۲۰۰۷). قبل‌تر برژینسکی به جیمی کارتر، رئیس‌جمهور وقت آمریکا (۱۹۸۱-۱۹۷۷)، هشدار داده بود که اگر مسکو در افغانستان موفق شود، «رؤیای دیرینه‌ی روسیه در دسترسی به اقیانوس هند صورت خواهد پذیرفت» (Brzezinski, ۱۹۷۹). با درپیش گرفتن همین رویکرد، اسناد منتشرشده نشان می‌دهند که در نتیجه‌ی تغییر و تحولاتی که در سال ۱۹۷۸ در افغانستان در جریان بود و به‌تبع آن، یک دولت «کمونیستی» و پرورشوروی قدرت سیاسی را تسخیر کرده بود، آمریکا و پاکستان تلاش نمودند اتحاد شوروی را بسوی لشکرکشی به افغانستان سوق دهند. هم‌هنگام با کسب

قدرت سیاسی چپ‌ها، مسکو در تاریخ ۳۰ آوریل ۱۹۷۸ دولت جدید افغانستان را به رسمیت شناخت. این واقعه بلافاصله واکنش متقابل میلیشیای اسلام‌گرا را به دنبال داشت. در این بحبوحه، بنابه درخواست ژنرال ضیا الحق، رئیس جمهور وقت پاکستان، به تاریخ ۹ مه ۱۹۷۸، جیمی کارتر در قالب «همکاری‌های مالی و تجهیزات غیرنظامی» در اولین اقدام خود با هزینه ۶۹۵۰۰۰ دلار، میلیشیای اسلام‌گرا (مجاهدین) را که عمدتاً در پاکستان مستقر بودند، مورد پشتیبانی قرار داد. بدین طریق، مجاهدین افغانستان با کمک‌های پاکستان و آمریکا، دولت تازه به قدرت رسیده افغانستان را با چالشی سرنوشت‌ساز مواجه ساخت. بی‌ثباتی سیاسی در افغانستان تداوم داشت و دولت جدید بارها از اتحاد شوروی تقاضای کمک نظامی کرد. با عطف توجه به تجربه تلخ و دردناک آمریکا در ویتنام، برژینسکی توصیه کرد که برای اینکه «افغانستان را به ویتنامی برای اتحاد شوروی» تبدیل کنیم، لازم است مقاومت در افغانستان ادامه یابد. در نتیجه، کارتر در یک اقدام مخفیانه کمک‌های خود به مجاهدین افغان را تا پنجاه میلیون دلار افزایش داد (Coll, ۲۰۰۴). پشتیبانی‌های لجیستیکی و مالی سازمان سیا مستمراً و بی‌وقفه در قالب پروژه‌ی مرسوم به «عملیات سایکلون»^۱ در افغانستان سازماندهی و به پیش برده شد. این پروژه با مبلغ هنگفتی بالغ بر حدود ۵ میلیارد دلار، عظیم‌ترین و گسترده‌ترین عملیات سازمان اطلاعاتی سیا بود که به اذعان خود برژینسکی از شش ماه قبل از اشغال افغانستان توسط نیروهای نظامی شوروی آغاز شده بود؛ عملیاتی که از درون آن سازمان‌های جهادگرا و اسلامی زاده شدند. آنچه باید خاطر نشان ساخت این است که برژینسکی طراح اصلی ظهور و گسترش جهادگراهای اسلامی در صحنه‌ی سیاست بین‌المللی بوده است.

۱. *Operatie Cyclone*

اتحاد شوروی بعد از اینکه برای چندمین بار درخواست افغانستان را رد کرده بود، در نهایت در دسامبر ۱۹۷۹ نیروهای نظامی خود را وارد افغانستان کرد و این چنین در جنگی طولانی و فرسایشی، و در واقع همان‌طور که آمریکا آرزو می‌کرد، در باتلاقی کشنده و خونین فرو رفت. کارتر که با چالش‌های متعددی در سیاست خارجه‌ی خود مواجه شده بود، این موضوع را برجسته ساخت که تجاوز مسکو در افغانستان، «امنیت همه ملل را تهدید می‌کند» (Carter, ۱۹۸۰). متعاقباً، جیمی کارتر طی یک جلسه اضطراری شورای امنیت ملی آمریکا به تاریخ ۲۷ دسامبر، پای یک فرمان محرمانه را امضا کرد که در آن آمده است «هدف نهایی ما، خروج سربازان شوروی از افغانستان است. حتی اگر این امر شدنی هم نباشد، ما باید حضور شوروی (در افغانستان) را تا حد ممکن برایشان پرهزینه بسازیم.» در این رابطه خود برژنسکی اقدامات آمریکا و پاکستان را چنین توصیف می‌کند: «دومین اقدام بعد از حمله‌ی شوروی به افغانستان که منجر به رفتن من به پاکستان شد تا واکنشی مشترک با پاکستان ایجاد کنیم، این بود که بگذاریم شوروی‌ها به اندازه کافی خونریزی کنند، تا زمانی که ممکن است؛ و ما این تلاش‌ها را در همکاری مشترک با سعودی‌ها، مصری‌ها، بریتانیایی‌ها، چینی‌ها هماهنگ ساختیم و ما مجدداً برای مجاهدین سلاح تحویل پاکستان دادیم» (Brzezinski, ۱۹۹۷).

در نتیجه، ایالات متحده تصمیم گرفت تا از کانال دولت پاکستان، کمک آمریکا به مجاهدین افغانستان را عملی سازد، زیرا جنگجویان مجاهدین از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ تحت نظارت سرویس‌های اطلاعاتی پاکستان بوده و مناطق مرزی پاکستان به عنوان پناه‌گاه در اختیار آن‌ها قرار داده شده بود؛ جنگجویانی که بعدها توسط ریگان و ویلسون لقب «مبارزان آزادی» دریافت کردند. یکی از افسران ارشد سیا در اسلام آباد چنین گفت: «من اولین رئیس پایگاه بودم که با این فرمان فوق‌العاده به خارج از کشور فرستاده شد؛ برو سربازان شوروی را بکش. تصور کنید! من دوستش داشتم» (Weiner,)

(۲۰۰۷). مطابق اسناد منتشرشده، تا ژانویه ۱۹۸۰، آمریکا دست کم ۱۶ تن تجهیزات نظامی را تحویل دستگاه اطلاعات پاکستان قرار داد تا از این طریق در اختیار مجاهدین افغان قرار داده شود. مبانی همکاری و روابط آمریکا و پاکستان با قوت بیشتری استمرار یافت. آن‌ها پس از خروج نیروهای اتحاد شوروی از افغانستان در سال ۱۹۸۹، به شکل گسترده‌تری به همکاری بر سر حمایت از اسلام‌گرایان پرداختند. از این پس، خیل عظیمی از نیروهای اسلام‌گرا و میلیشای افراطی این فرصت را غنیمت شمردند و با کمک‌های بی‌دریغ آمریکا، پاکستان و عربستان توانستند به شکل نیرومندتری حکومت چپ‌گرای افغانستان را کم‌کم به زانو درآورند. پاکستان، با مشارکت ایالات متحده، ده هزار نیروی مجاهدین را برای حمله به دولت افغانستان به خدمت گرفت، تا اینکه بعد از سقوط شوروی، مجاهدین به سرعت کابل را فتح کرد و نجیب‌الله را به دار آویخت. زمانی که افراطی‌ترین این نیروها در قالب «طالبان» ظاهر شدند، تنها با حمایت جدی پاکستان، قادر به تسخیر قدرت و ایجاد امارت اسلامی افغانستان در سال ۱۹۹۶ بودند.

در ادامه همین سیاست، کارتر تصمیمی را مبنی بر «همکاری با کشورهای اسلامی در ارتباط با یک عملیات مخفیانه برای کمک به شورشیان» را تصویب کرد. آنچه برای این کارزای حیاتی بود، همراه با نقش پاکستان به عنوان بازوی اجرایی و ارائه‌دهنده پناهگاه، موافقت عربستان سعودی بود. در این ائتلاف جهانی - منطقه‌ای، عربستان سعودی بیشترین حمایت‌های مالی، نظامی و تامین نیروی انسانی از «جنگ مقدس» علیه شوروی در افغانستان را به دوش کشید. خانه‌ی سلطنتی سعود، با همکاری دیگر کشورهای خلیج و مؤسسات خصوصی خیرخواهانه‌ی اسلامی، سالانه به مبلغ ۴ میلیارد دلار برای تأمین مالی مساجد و مدرسه‌ها در منطقه‌ی مرزی افغانستان و پاکستان صرف کرد. این مراکز مذهبی با تأمین نیروهای نظامی و آموزش آنها، به موازات حفظ جنگجویان و خانواده‌هایشان، پایه‌های حیاتی بقا و تداوم جهاد علیه شوروی شدند. علاوه بر این، هزاران داوطلب از عربستان سعودی و سایر کشورهای اسلامی به افغانستان اعزام

شدند و برای رسیدن به این مقصود، خدمات سفر و دیگر یارانه‌های سخاوتمندانه‌ای جهت پیوستن به مجاهدین به عنوان «عرب‌های افغان»^۱ دریافت کردند (Hamid & Farall, ۲۰۱۵).

پرواضح است که عربستان سعودی نقش مهمی در گسترش «وهابیسم» در منطقه ایفا کرده است. درآمدهای هنگفت نفت، از دهه‌ی ۱۹۶۰ به این سو در اشکال مختلف صرف نشر و گسترش افکار سلفی‌گری در کشورهای منطقه شده است. دانشگاه‌های عربستان در طول دهه‌های اخیر مرکز پرورش و تعلیم دانشجویانی بوده‌اند که از کشورهای مسلمان عازم عربستان و از مزایا و بورسیه‌ی تحصیلی فراوانی بهره‌مند می‌شدند. پخش شدن فارغ‌التحصیلان مکتب سلفی‌گری در سرتاسر دنیا، نیروی جدی را برای گسترش جهادگرایی فراهم نمود. شروع جنگ افغانستان، زمینه‌ای شد تا سلفیه که همواره مبتنی بر دعوت به جهاد بوده است، بخشی از انرژی و امکانات خود را صرف جهاد با شوروی در افغانستان نماید. خروج شوروی از افغانستان و بازگشت جهادگرایان سلفی به کشورهای خود، موجب شد تا این افکار به وسعت بیشتری در جای‌جای این مناطق پخش گردد.

تحولات یاده‌شده در افغانستان به یک نقطه‌تلاقی برای مجموعه بازیگران دخیل در این جنگ تبدیل شده بود تا همگی در ائتلافی سیاسی - نظامی به جنگ شوروی بروند: بلندپروازی‌های دولت پاکستان در منطقه، اهداف سیاسی و ایدئولوژیک عربستان، مسئله‌ی جهاد مسلمانان علیه مهاجمین آتئیست اجنبی، منافع ایالات متحده در جنگ سرد علیه شوروی، همگی به شکل پیچیده‌ای هم‌پوشانی داشتند و در میدان جنگ افغانستان روی هم انبان شده بودند. رهاوردی که این تقاطع در افغانستان ایجاد کرده بود به‌واسطه‌ی اطلاعات بین‌سرویس‌ها به‌مثابه‌ی عامل اجرایی، اسلام‌گرایان افراطی یا همان

^۱ *Afghan Arabs*

«عرب‌های افغان»، از جمله اسامه بن لادن، را از کشورهای اسلامی منطقه برای پیوست به مجاهدین افغانستان گسیل ساخت.

نباید از یاد برد که شکستن قدرت فوق‌العاده‌ی شوروی در افغانستان، الهام‌بخش واقعه‌ی ۱۱ سپتامبر بود؛ افغانستان، همان مدرسه‌ای که هزاران نفر از «عرب‌های افغان» در سایه‌ی حمایت آمریکا و هم‌پیمانانش در منطقه، در آن پرورش یافتند و با کوله‌باری از تجربیات سیاسی، نظامی و ایدئولوژیکی در سراسر جهان پراکنده شدند. چهره‌های سرشناس القاعده و مجاهدین افغان و داعش، یکی پس از دیگری در دامن آمریکا تعلیم داده شدند و روانه‌ی افغانستان شدند. شیخ‌اعظم (رهبر معنوی مجاهدین افغان و یک از بنیانگذاران سازمان حماس فلسطین) طی سفرهای گسترده و طولانی به آمریکا، تعلیمات متعدد جنگی را در پایگاه‌های نظامی آمریکا از سر گذراند و پرورش یافت. پدیده‌های متوحش و بربرمنشانه که در چند سال اخیر نیروهای داعش به‌نمایش گذاشتند، آموزش‌هایی بوده‌اند که قبلاً نیروهای مجاهدین افغان نزد کارکنان سیا و عوامل سرویس‌های اطلاعاتی پاکستان (ISI) یاد گرفته بودند (Cooley, ۲۰۰۲, ۷۰-۷۳).

آنهایی که مسئولیت «عملیات سایکلون» را بر عهده داشتند، بر این امر واقف بودند که نطفه‌های پدیده‌ای متوحش را کاشته‌اند که در آینده سرتاسر پیکر جهان معاصر را خواهند تیند؛ پدیده‌ای نفرت‌انگیز که هم‌اکنون کل خاورمیانه و بسیاری از نقاط جهان را به جهنمی برای ساکنان آن تبدیل کرده است. از درون همین کشت‌زار «پُر برکت» بود که اسامه بن لادن، دست‌پرورده‌ی سازمان سیا، به همراه ایمن الظواهری، سازمان القاعده را بنیان نهادند و با دستی باز در سرتاسر جهان پخش گردیدند (Gerges, ۲۰۰۶, ۱۰۶). همچنین تخم‌هایی که در میدان جنگ افغانستان کاشته شده بود، به موازات جهانی‌شدن سرمایه، اکنون به شکل توموری بدخیم، تمامی مرزهای ملی را درنوردیده‌اند و به پدیده‌ای جهان‌گستر تبدیل شده‌اند. گروه‌های متعدد جهادگرا بعد از تسخیر قدرت

سیاسی در افغانستان، نیروهای خود را به دیگر مناطق دنیا از جمله بوسنی، کشمیر و دیگر نقاط جهان برای به راه انداختن جنگ‌های مقدس اعزام کردند (Kepel, ۲۰۰۶, ۱۰). همچنین «عرب‌های افغان» مدل و الهام‌بخش همه‌ی آن جنگجویان خارجی بودند که در چند سال اخیر به جنگ عراق و سوریه پیوستند، آنهایی که ابتدا در قالب القاعده در عراق به فعالیت پرداختند و سپس در سال ۲۰۱۴ «دولت اسلامی» را اعلام کردند.

۷. پی آمدهای جهانی شدن سرمایه و گسترش نفوذ اسلام سیاسی

متعاقب سقوط سیستم «برتون وودز» در دهه‌ی ۱۹۷۰، جهان سرمایه‌داری آرایش نوینی به خود گرفت. «اقتصاد ملی» و «دولت رفاه»، که زمانی قبله‌گاه ضرورت‌های «توسعه‌ی اقتصادی» بودند، جای خود را به «اجماع واشنگتن» یا همان نولیبرالیسم دادند. سازوکارهای نظام نولیبرالی بر پایه‌ی مقررات‌زدایی بر دامنه‌ی عملکرد سرمایه، خصوصی‌سازی خدمات اجتماعی و سپهرهای اقتصادی، و نیز انقباض و عقب‌نشینی دولت از بسیاری از ساحت‌های مسئولیت اجتماعی و تأمین نیازهای بدیهی جامعه استوار بود. این شکل از بازسازی ساختار جهانی، سیاسی بود تا تمامی مناسبات اجتماعی و فعالیت‌های اقتصادی به تابعی از ضروریات اقتصاد جهانی و سپهر بازار آزاد درآید و بدین طریق سرشت‌نشان سرمایه‌داری، یعنی بیشینه‌سازی سود و انباشت سرمایه، بدون کم‌ترین محدودیتی بر تمامی وجوه حیات بشری سیطره پیدا کند.

نظم نوین، مشتمل مجموعه‌ای سازوکار اقتصادی - سیاسی است که به دلیل بازسازی ساختار سرمایه، جهان را به سوی تجدید ساختار دولت و جامعه، اقتصادسیاسی و نهادهای ملی و فراملی سوق می‌داد. روندهایی که «جهانی‌شدن سرمایه» را آفریدند، از یک سو، فرآیند تولید در مقیاس فراقاره‌ای و جهانی تحت سلطه‌ی نهادهای غول‌آسای سرمایه‌گذار و شرکت‌های فراملیتی قرار گرفت و با کنترل پیکره‌ی اصلی دارایی‌های تولیدی جهانی، نفوذ اصلی را در بازارهای تجاری و مالی جهان کسب کرد. کارویژه‌ی این ساختار

طوری عمل می‌کرد که در سال ۱۹۹۲، ۳۰۰ شرکت فراملی، کنترل حدود ۲۵ درصد از ۲۰ تریلیون دلار دارایی‌های تولیدی جهان را در دست داشتند (UNCTD, ۱۹۹۳). نیز، طبق برآوردهای اخیر حدود ۸۰ درصد تجارت جهانی به شبکه‌های بنگاه‌های فراملیتی وابسته است، خواه به صورت مستقیم با سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی و یا با مناسبات اندکی فاصله‌دار بین «بنگاه‌های اصلی» و عرضه‌کنندگان به اصطلاح مستقل آنها (UNCTAD, ۲۰۱۳). بدین ترتیب، نهادهای فراملیتی، اقتصاد جهانی و ثروت اجتماعی را بالفعل و بیش از پیش مسخر ساخته‌اند. از دیگر سو، «بین‌المللی‌شدن دولت» موجب شده نهادهای متعارف «دولت ملی» که تا دیروز بخش عمده‌ای از خدمات اجتماعی را تأمین می‌کردند و در سامان‌دهی اقتصاد نقش کلیدی و تعیین‌کننده داشتند، کم‌وبیش به حاشیه رانده می‌شوند. دولت در چنین شرایطی به کانون‌های برنامه‌های تعدیل ساختاری در سطح جهانی تبدیل می‌شود و اقتصاد داخلی‌شان به تابعی از مقتضیات و اولویت‌های اقتصاد جهانی در می‌آید. در چنین ساختاری، نهادهای مالی بین‌المللی همچون صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی از چنان قدرت ساختارمندی برخوردارند که به‌عنوان شرط تمديد بازپرداخت بدهی‌ها، سیاست‌های نولیبرالی را بر کشورهای «پیرامونی» دیکته کنند و این کشورها نیز در برابر این فشار سهمگین اقتصاد جهانی تاب تحمل ندارند و بالفعل سازمان‌های دولتی متعارف ملی‌شان نیز به زانو در می‌آید (سعیدی، ۱۳۷۹).

در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ و دهه‌ی ۱۹۸۰، تقریباً اکثر کشورهای خاورمیانه با بحران مالی و رکود اقتصادی مواجه شدند. این چالش‌ها، آن‌ها را به‌سوی اصلاحات ساختاری اقتصادی، تحت نظارت مؤسسات مالی بین‌المللی سوق داد. سازوکارهای نولیبرالی، به‌سان نظم نوین اقتصاد سیاسی جهانی، دگرگونی‌های بنیادین و گسترده‌ای در مناسبات اقتصادی و اجتماعی خاورمیانه ایجاد کرد. دولت‌های سکولار و چپ که تا دیروز در پرتو سیاست‌های «توسعه‌ی اقتصادی تحت نظارت دولت، برنامه‌ریزی متمرکز اقتصادی

و جایگزینی واردات»، سیاست‌گذاری می‌کردند، در فرآیندی شتابان سیاست اقتصادی «صادرات‌محور» را جانشین «جایگزینی واردات» کردند. در واقع، خود را با سیاست‌های نولیبرالی هم‌سو و در سطح گسترده‌ای از تأمین خدمات عمومی و رفاه اجتماعی عقب‌نشینی کردند. نولیبرالیسم در دسامبر ۱۹۷۶ اولین تیر خود را به قلب «سوسیالیسم عربی» شلیک کرد، زمانی که مصر بر سر ۴۵۰ میلیون دلار با صندوق بین‌المللی پول وارد مذاکره شد، و در کنارش، مصر این اختیار را گرفت که ۱۲ میلیارد از بدهی‌های خارجی خود را به تعویق اندازد. در عوض، مصر ناچار شد شرایط بازپرداخت بدهی‌های خود به بانک جهانی را بپذیرد، یعنی می‌بایست از سیاست حمایت و تأمین خدمات اجتماعی عقب‌نشینی کند. بدین ترتیب، دولت مصر ۲۳ میلیون دلار از حمایت کالاهای اساسی و مایحتاج اکثریت جامعه، و نیز ۶۴ میلیون دلار از یارانه‌های مستقیم را حذف کرد.

پی‌آمد بلاواسطه و عظیم سیاست‌های تعدیل ساختاری این بود که میلیون‌ها نفر از مردمی که قبلاً به دولت وابسته بودند اکنون باید خودشان به تنهایی برای زنده ماندن به مصاف بازار افسارگسیخته‌ی جهانی و نولیبرالی می‌رفتند. برآیند این موج کاهش چشم‌گیر بخش عمومی بود؛ بخشی که سابقاً در دهه‌های ۱۹۶۰ به این‌سو توده‌ی وسیعی از طبقه‌ی کارگر و اقشار متوسط را درون خود سازمان داده بود. در آن دوره، بخش دولتی توانسته بود لایه‌ی گسترده‌ای از روشنفکران جوان و تحصیل‌کرده را جذب خود کند که از مزایای بالا، پاداش‌ها، امنیت شغلی و امکانات نسبتاً درخوری در امور اجتماعی برخوردار بودند. در نتیجه‌ی اجرای سیاست‌های نولیبرالی، دولت رفته‌رفته کوچک شد و اشتغال در این بخش کاهش چشم‌گیری یافت، کارگران دسته‌دسته اخراج و یا به سپهرهای دیگر منتقل می‌شدند، یا اینکه بنا به اقتضای بازار آزاد بازآموزش داده می‌شدند. این‌ها درحالی اتفاق می‌افتاد که حقوق، امنیت شغلی و رفاه اجتماعی‌شان پیوسته کاهش می‌یافت و یا کلاً از بین می‌رفت. بنا بر گزارش‌ها، در سه دهه‌ی گذشته حدود

۱۸۰ میلیون کارگر در «جهان عرب» جذب بخش‌هایی شده‌اند که عموماً مشاغل و خدمات غیر رسمی، گاه‌به‌گاه و پراکنده را تشکیل می‌دهند (De Soto, ۲۰۱۱). در واقع، به میزانی که سیاست‌های تعدیل اقتصادی در تاروپود جامعه رسوخ می‌کرد، هستی اجتماعی و اقتصادی اکثریت این جامعه کن‌فیکون می‌شد.

سرمایه‌گذاری در «منابع انسانی» و خدمات اجتماعی در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ به‌شدت افت می‌کرد. با کاهش بودجه‌ی دولتی و افزایش خصوصی‌سازیِ دارایی‌های دولتی، پایه‌های اجتماعی دولت را تضعیف کرد و دولت را با چالش‌های اساسی و سیاسی روبرو ساخت. اشتغال و مزایای بخش عمومی دیگر قادر به بسیج اجتماعی نبود. با توجه به این‌که بخش‌های بیش‌تری از مردم در ساختار سیاسی جدید، یعنی در چارچوب سیاست‌های تعدیل ساختاری، از «بازی» کنار گذاشته شده بودند، فقر و ناامنی اجتماعی، فساد اداری و سیاسی بیداد می‌کرد و زندگی را برای بخش اعظم جامعه بی‌نهایت دشوار ساخته بود، آهنگ اعتراضات اجتماعی بالا می‌گرفت. موجی از شورش‌های اجتماعی شکل گرفتند و دولت نیز سیاست سرکوب را شدت می‌بخشید.

واکنش قابل درکی که متعاقب سیاست‌های صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی برای اعمال شرایط اعطای وام و عواقب ویرانگر آن جامعه، می‌شد تصور کرد به وقوع پیوست: دو روز شورش خونین در مصر که در آن ۸۰ تا ۱۰۰ معترض جان باختند و دوازده هزار نفر دستگیر شدند. به طور مشابه، شورش‌های عظیمی، مشهور به «شورش‌های IMF»، در کشورهای دیگری همچون مراکش (۱۹۸۳)، تونس (۱۹۸۴)، لبنان (۱۹۸۷)، الجزایر (۱۹۸۸) و اردن (۱۹۹۶ - ۱۹۸۹) به وقوع پیوست (Chandoul, ۲۰۱۱).

ناکارآمدی و افول مشروعیت اجتماعی - سیاسی دولت‌های حاکم، تبعیض و بی‌عدالتی، افزایش روزافزون فقر و فلاکت اجتماعی، گسترش شکاف طبقاتی و

اجتماعی، رواج فساد و مصرف‌گرایی در طبقات حاکم و نخبگان، و بسیاری مؤلفه‌های دیگر موجبات یک خلاء سیاسی - ایدئولوژیکی را در منطقه فراهم آورده بود. نظر به این که اعتبار و مقبولیت گفتمان ملی‌گرایی و سکولار در سرایشی تندی در حال سقوط بود و گفتمان سوسیالیستی نیز به شدت تضعیف شده بود، در شرایطی که سیاست‌های نولیبرالی شیرازه‌ی جامعه را زیر و زبر کرده بود، بستر مناسبی برای دخالت‌گری نیروهای سیاسی فراهم شده بود. جریان اسلام سیاسی که عمیقاً تشنه‌ی قدرت بود، فرصت را غنیمت شمرد و آستین‌هایش را برای نقش‌آفرینی بالا زد. پی‌رو این تلاش‌ها، شبکه‌ی گسترده‌ای از کمک‌های خیریه از سوی جریانان متلون اسلام‌گرا و سلفی، در همکاری با عربستان سعودی، به جریان افتاد و به ارائه‌ی خدمات متعدد اجتماعی و اقتصادی میان محرومان و رانده‌شدگان از دولت پرداختند. این در حالی بود که اوضاع جدید بسترسازِ دخالت‌گری نیروهای چپ و کمونیست را فراهم آورده بود، منتها به سبب وابستگی شدید احزاب «کمونیست» به سیاست خارجی اتحاد شوروی و عدم استقلال آن‌ها در مواجهه با متقضیات مبارزاتی جوامع خود، برخوردهای مصلحت‌جویانه و نادرست‌شان به جریانان اسلام‌گرا و نیز به محاق‌رفتن بدیل «کمونیسم» در پی فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، همه‌ی این‌ها کفهی ترازو را به نفع اسلام‌گرایان سنگین کرد.

بر متن اوضاع پرتلاطم جدید، جریانان اسلام‌گرا به انحای مختلف، بخصوص میان طبقات محروم‌شده از امتیازات قبلی، به جذب نیرو پرداختند و دامنه‌ی نفوذ اجتماعی خود را پیوسته گسترش دادند. از یک‌سو، روشنفکران فارغ‌التحصیل که هیچ چشم‌انداز روشنی برای آینده خود نداشتند و عملاً از پشتیبانی و فرصت‌های شغلی دولت محروم شده بودند، در پی ایده‌های جدید برای برون‌رفت از وضع موجود بودند. جوانان تحصیل کرده که تا دیروز قلب‌شان برای کمونیسم یا سکولاریسم می‌تپید و آمال و آرزوهای خود را در هیأت افکار و ایدئولوژی‌های سوسیالیستی و مترقی می‌دیدند، اینک پذیرای ایدئولوژی اسلام سیاسی شدند. شوخی تلخ تاریخ این است که بخش عمده‌ای از

جوانانی که از دهه‌های ۱۹۸۰ به‌این‌سو جذب ایدئولوژی اسلام سیاسی و جهادگرایی شدند، تحصیل‌کردگان مدارس دولتی و سکولار غربی بودند (Roy, ۱۹۹۸, ۴۹).

با آن که پایگاه اصلی جریان‌ات اسلام‌گرا از طبقه‌ی متوسط سنتی و جوانان تحصیل‌کرده تشکیل شده است، اما فقر و فلاکت اجتماعی و تلاطمات ظهوریافته، زمینه را برای گسترش نفوذ اسلام‌گرایان میان توده‌های فقیر و تنگ‌دست، مهاجرین آواره، زاغه‌نشینان شهری و محرومان رانده‌شده از حمایت‌های دولتی فراهم کرد. گسترش نفوذ سازمان حماس (شاخه‌ی اخوان‌المسلمین در فلسطین) در میان آوارگان ساکن در اردوگاه‌های مختلف، مصداق این حقیقت است که چطور جریان‌اتی که عناصر اصلی و رهبری‌کننده آن از میان طبقه‌ی متوسط و ثروتمندان است، توانستند میان تهی‌دستان و کارگران جا باز کنند و به جذب نیرو بپردازند (Hroub, ۲۰۰۶, ۷۰).

بر پایه‌ی آنچه تشریح گردید، مسلماً می‌توان استنتاج کرد که گرایش جوانان تحصیل‌کرده و تهی‌دستان به ایدئولوژی اسلام سیاسی و جهادگرا، نه به حکم اسلامی بودن این جوامع، و یا اینکه این جریان‌ات افق روشن و امیدبخشی را پیش‌پای آنان قرار داده باشند، بلکه مجموعه تحولات سیاسی و اقتصادی، به‌خصوص به دلیل بی‌ثباتی اقتصادی و بی‌افقی اجتماعی‌شان، شرایطی را فراهم می‌آورد که این نیروها خود در میان جریان‌ات اسلامی و جهادگرا پیدا کنند. در واقع، گسترش نفوذ اسلام سیاسی در میان این بخش از جوامع، بیش از هر چیز واکنشی است به تحولاتی که هستی اجتماعی آن را به ورطه‌ی نابودی کشانده است. همه‌ی این‌ها در شرایطی است که افق رادیکال و سوسیالیستی در ساحت مبارزاتی از نیروی اجتماعی و سازمان‌ده برخوردار نیست تا به تکیه‌گاهی برای تحقق خواست و مطالبات برحق توده‌های ستم‌کش تبدیل شود.

جمع‌بندی مختصر

برپایه‌ی آنچه در سطور بالا از دید خواننده گذشت، به‌طور انضمامی و دوسویه، با تبیین و توضیح مختصات و ریشه‌های ظهور و بسط اسلام سیاسی، نادرست‌بودن دو رویکرد سطحی‌نگرانه در میان طیف «چپ» را رونمایی کردیم؛ رویکردهای که در دامن گفتمان‌های «ذات‌گرایانه» و «ضدامپریالیستی» فرود آمده‌اند.

از سویی، نشان دادیم که «اسلام سیاسی» پدیده‌ای است تاریخی که بر بستر تطور و توسعه‌ی سرمایه‌داری زایش یافته و در روند افت‌وخیزهای خود دگرگونی‌های فراوانی را نیز از سر گذرانده است. برخلاف رویکرد لیبرال‌مآبانه و اساساً «غیرتاریخ‌مند» از این پدیده، جریان اسلام‌گرای سیاسی نه تنها برآمده از «ذات» اسلام نخستین نیست، بل که مخلوق دگردیدی‌های اقتصادی، سیاسی و اجتماعی‌سازوکار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است؛ واکنشی از سر استیصال و درماندگی خرده‌بورژوازی در مواجهه با شرایطی که جایگاه و موقعیت اقتصادی و اجتماعی آن را روبه زوال کشانیده بود. تنها در پرتو چنین تحولاتی است که جریان اسلام سیاسی دورنمای اتوپایی خود را در بازگشت به «اسلام نخستین» این‌چنین ترسیم می‌کند.

از سوی دیگر، به‌طور انضمامی و مستدل بازنمایی کردیم که جریان‌ات اسلام‌گرا نه تنها ماهیتاً «ضدامپریالیستی» نیستند، نه تنها نیرویی برای «مقابله با نفوفاشیست‌ها و امپریالیسم و یا تضعیف استعمار "صهیونیستی" و سیاست‌های سلطه‌جویی امپریالیستی» نیستند، بلکه بنا به خاستگاه طبقاتی‌شان، دائماً در نوسان سیاسی میان بلوک‌بندی‌های منطقه‌ای و جهانی‌اند و از این‌رو به‌گواه تاریخ، تنها زیر پر وبال قدرت‌های امپریالیستی توانستند قد بکشند و در ساحت قدرت سیاسی نقش‌آفرینی کنند. آنگاه که بر طبل حمایت از تهی‌دستان می‌کوبند، در نقطه‌عطف‌های تاریخی - آنگاه که تلاش برای کوبیدن سازوکار مناسبات طبقاتی و سرمایه‌داری در دستور کار فرودستان قرار می‌گیرد - خیزش انقلابی آنان را عقیم و به تیغ می‌کشند و در هم‌سویی با امپریالیسم سرمایه‌داری،

بر گردهای تهی‌دستان، به انباشت سرمایه و ثروت‌های افسانه‌ای می‌پردازند. این پارادکس و زیگ‌زاگ‌های سیاسی، خاصه‌ی خرده‌بورژوازی است که همه‌جا خودنمایی می‌کند. بنابراین، در آینده و در نوشتاری جداگانه مبسوط‌تر به روش برخورد کمونیستی به پدیده‌ی اسلام سیاسی خواهیم پرداخت.

منابع

- آبراهامیان، یراوند (۱۳۷۸). ایران بین دو انقلاب: از مشروطه تا انقلاب اسلامی. ترجمه‌ی کاظم فیروزمند، حسن شمس‌آوری و محسن مدیرشانه‌چی. تهران: نشر مرکز.
- البناء، حسن (۱۳۸۸). پیام بیداری. ترجمه‌ی مصطفی اربابی. تهران: نشر احسان.
- بی‌بی‌سی (۲۰۱۵). پیام محرمانه آیت‌الله خمینی به کارتر.
- الحسینی، اسحاق موسی (۱۳۷۷)، اخوان المسلمین؛ بزرگترین جنبش اسلامی معاصر. ترجمه‌ی سیده‌ادی خسروشاهی. تهران: انتشارات اطلاعات.
- سعیدی، حامد (۱۳۹۷). اقتصاد سیاسی «امپریالیسم بشردوستانه» در لیبی. در تارنمای نقد اقتصاد سیاسی
- الظواهری، ایمن (۱۹۸۸). الحصاد المر: الاخوان المسلمون فی ستین عاما. بی‌جا، بی‌تا.
- گران‌توسکی، ا.آ.، داندامایو، م.آ.، کاشلنکو، گ.آ.، پتروشفسکی، ای.س.، ایوانف، م.س.، و بلوی، ل.ک. (۱۳۵۹). تاریخ ایران: از زمان باستان تا امروز. ترجمه‌ی کیس‌خرو کشاورزی. تهران: انتشارات پویش.
- لایپدوس، ایرا ام. (۱۳۷۶). تاریخ جوامع اسلامی از آغاز تا قرن هجدهم. ترجمه‌ی محمود رمضان‌زاده. مشهد: آستان قدس رضوی، بنیاد پژوهش‌های اسلامی.
- لنین، و.ا. (۱۹۰۹). روش حزب کارگران نسبت به مذهب.
- لوکاچ، گئورگ (۱۳۷۷). تاریخ و آگاهی طبقاتی. ترجمه‌ی محمد جعفر پوینده. تهران: نشر تجربه.
- مارکس، کارل (۱۳۶۴). گروندریسه: مبانی نقد اقتصاد سیاسی. ترجمه‌ی باقر پرهام و احمد تدین. انتشارات آگاه.
- مارکس، کارل (۱۳۸۰). ادای سهمی به نقد فلسفه‌ی حقوق هگل — مقدمه. ترجمه‌ی مرتضی محیط. هامبورگ: انتشارات سمبله.
- مارکس، کارل (۱۸۴۵). ترهایی در باره‌ی فوئرباخ. ترجمه‌ی باقر پرهام.

- مزاروش، ایشیتوان (۱۳۸۰). نظریه‌ی بیگانگی مارکس. ترجمه‌ی حسن شمس‌آوری، کاظم فیروزمند. تهران: نشر مرکز.
- میک‌سینز وود، ال (۱۳۸۹). ماتریالیسم تاریخی در «صورت‌بندی‌های مقدم بر تولید سرمایه‌داری» (ص. ۱۳۷-۱۵۹). در «گروندریسه‌ی کارل مارکس». ماستو، مارچل. ترجمه‌ی حسن مرتضوی.
- هابسام، اریک (۱۳۸۰). عصر نهایت‌ها: تاریخ جهان ۱۹۹۱-۱۹۱۴. ترجمه‌ی حسن مرتضوی. تهران: آگاه.
- هارمن، کریس (۱۳۹۴). پیامبر و پرولتاریا. نشریه‌ی بین‌المللی، دوره‌ی دوم، شماره‌ی ۶۴. ترجمه‌ی الف. احمد در تارنمای نشریه‌ی آلترناتیو. (نقل قول‌های این منبع که در این نوشتار آمده است، به نسخه‌ی انگلیسی آن ارجاع داده شده است).

Anderson, B. (۲۰۰۶). *Imagined Communities: Reflections on the Origins and Spread of Nationalism*. London: Verso.

Ayoub, M. (۲۰۰۸). *The Many Faces of Political Islam: Religion and Politics in the Muslim World* (Ann Arbor, Mich.: University of Michigan Press).

Bennett, A. & Checkel, J. (۲۰۱۵). 'Process tracing. From philosophical roots to best practices' In: A. Bennett and J. Checkel (eds.) *Process Tracing. From Metaphor to Analytical Tool*. Cambridge: Cambridge University Press.

Brzezinski, Z. (۱۹۷۹). *Reflections on Soviet Intervention in Afghanistan*.

From

https://nsarchive.gwu.edu/carterbrezhnev/docs_intervention_in_afghanistan_and_the_fall_of_detente/doc۷۳.pdf

- Brzezinski, Z. (1983). *Power and Principle: Memoirs of the National Security Adviser, 1977-1981*. New York Farrar: Straus, Giroux.
- Brzezinski, Z. (1994). Interview with Dr. Zbigniew Brzezinski. June 13, 1994. NSA Archive. George Washington University. GWU.edu. Cold War Interviews Episode 14.
<http://nsarchive.gwu.edu/coldwar/interviews/episode-14/brzezinski.html>
- Carter, J. (1980). Jimmy Carter Addresses The Soviet Invasion of Afghanistan. From
<https://www.youtube.com/watch?v=hn9X1ihLSlc>
- Central Intelligence Agency (CIA). (2004). Predicting the Soviet Invasion of Afghanistan: The Intelligence Community's Record. From:
<https://www.cia.gov/library/center-for-the-study-of-intelligence/csi-publications/books-and-monographs/predicting-the-soviet-invasion-of-afghanistan-the-intelligence-communitys-record/predicting-the-soviet-invasion-of-afghanistan-the-intelligence-communitys-record.html>
- Chandoul, J. (2011). The IMF has choked Tunisia. No wonder the people are protesting. From
<https://www.theguardian.com/commentisfree/2011/jan/14/imf-tunisia-people-rioting-2011-economic-reforms>
- Coll, S. (2004). *Ghost Wars: The Secret History of the CIA, Afghanistan, and Bin Laden, from the Soviet Invasion to September 11, 2001*. New York: Penguin Putnam Inc.
- Cooley, J. (2004). *Unholy Wars: Afghanistan, America and International Terrorism*. London: Pluto Press.

De Soto, H. (۲۰۱۱). *The Free Market Secret of the Arab Revolutions*.

Financial Times, ۸ Nov.

DW. (۲۰۱۵). پیام‌ها و نامه‌های محرمانه رهبران جمهوری اسلامی و آمریکا (بخش اول: خمینی و کارتر).

From <https://p.dw.com/p/1H6AX>

George, A., & Bennett, A. (۲۰۰۶), *Case studies and theory development*.

Cambridge (MA): MIT Press. Chapter ۵: 'Phase two: Carrying out the case studies', pp. ۸۹-۱۰۸. [a copy is posted on Canvas].

Gerges, F.A. (۲۰۰۶). *Journey of the Jihadist: Inside Muslim Militancy*.

Orlando, Fla.: Harcourt Books.

Goldschmidt J.r. & Davidson, L. (۲۰۰۶). *A Concise History of the Middle*

East (Boulder, Colo.: Westview Press.

Hamid, M., Farall, L. (۲۰۱۵). *The Arabs at War in Afghanistan*. London:

Hurst & Company.

Harman, C. (۱۹۹۶). *The Prophet and the proletariat*, International

Socialism Journal, ۶۴, Autumn ۱۹۹۶, available at:

<http://www.marxisme.dk/arkiv/harman/۱۹۹۶/prophet/>

HIRSI ALI, A. (۲۰۱۵). *Islam Is a Religion of Violence*. picked up from

<https://foreignpolicy.com/۲۰۱۵/۱۱/۰۹/islam-is-a-religion-of-violence-ayaan-hirsi-ali-debate-islamic-state/>

Hroub, K. (۲۰۰۶). *Hamas: A Beginner's Guide*. London, Pluto Press.

Huntington, S. (۱۹۹۸). *The Clash of Civilizations and the Remaking of*

World Order. New York: Simon and Schuster.

- Intelligence Sources and Methods Involved (ISMI) (٢٠٠٤). Islam in Iran.
From
http://news.files.bbc1.co.uk/ws/documents/persian/bbc_persian_islam_in_iran.pdf
- Kepel, G. (٢٠٠٩). *Jihad: The Trail of Political Islam*. London: I.B. Tauris.
- Kumar, D. (٢٠١١). Political Islam: A Marxist analysis. *International Socialist Review*, ٧٩.: [Part one](#); *International Socialist Review*, ٧٨.: [Part Two](#),
- Lapidus, I. M. (٢٠١٢). *A History of Islamic Societies*. New York: Cambridge University Press.
- Mansfield, P. (٢٠٠٣). *A History of the Middle East*, ٢nd edn. London: Penguin.
- March, A. F. (٢٠١٤). Political Islam: Theory. *Annual Review of Political Science*, ١٨, p. ١٠٣-١٢٣ [Peer Reviewed Journal].
- Marx, K. (١٩٩٣). *Grundrisse: introduction to the Critique of Political Economy*, trans. Martin Nicolaus. Harmondsworth: Penguin.
- Omar, M. (٢٠١٤). Islam Is a Religion of Peace. picked up from
<https://foreignpolicy.com/٢٠١٤/١١/٠٩/islam-is-a-religion-of-peace-manal-omar-debate-islamic-state/>
- Roy, O. (١٩٩٤). *The Failure of Political Islam*. Cambridge, Mass.: Harvard University Press.
- Steele, J. (٢٠١١). ١٠ myths about Afghanistan. *Guardian*, ٢٧sep ٢٠١١.
From <https://www.theguardian.com/world/٢٠١١/sep/٢٧/١٠-myths-about-afghanistan>
- The Guardian (٢٠١٩). US had extensive contact with Ayatollah Khomeini before Iran revolution. From

<https://www.theguardian.com/world/۲۰۱۶/jun/۱۰/ayatollah-khomeini-jimmy-carter-administration-iran-revolution>

Toussaint, E. (۲۰۱۹). *Domination of the United States on the World Bank.*

From

http://www.cadtm.org/spip.php?page=imprimer&id_article=۲۱۹۴

UNCTAD. (۲۰۱۳). *World Investment Report ۲۰۱۳*. Switzerland: United

Nations. <http://unctad.org/en>.

United Nations Conference on Trade and Development (UNCTD) (۱۹۹۳).

World Investment Report. Geneva: United Nations.

Vikor, K.S. (۲۰۰۵). *Between God and the Sultan: A History of Islamic Law*. Oxford UP.

Weiner, T. (۲۰۰۷). *Legacy of ashes: the history of the CIA*. New York: Doubleday.

«انقلاب بدون انقلاب»: خوانش فرمیستی از گرامشی

سعید رهنما



بازخوانی جنبش‌های فرمیستی سوسیالیستی (۶)



بخش اول: رفرمیسم؛ پیش‌فرض‌ها و واقعیت‌ها

۱- پایه‌گذاران رفرمیسم^۱

۱-۶ خوانشی از گرامشی و «انقلاب بدون انقلاب»

آنتونیو گرامشی از برجسته‌ترین متفکرین مارکسیست جهان، ده سال از آخرین قسمت عمرِ بس کوتاه خود را در زندان فاشیست‌ها گذراند، و قسمت اعظم یادداشت‌هایش را در «کتابچه‌های یادداشت‌های زندان» نوشت؛ مجموعه‌ای عظیم، پیچیده، پراکنده، و ویرایش‌ناشده در عرصه‌های متنوع فرهنگی، فلسفی، تاریخی، مذهبی، ادبی، اجتماعی و اقتصادی توأم با مفاهیمی بدیع، که بیانگر نبوغ استثنایی و ذهن باز و خلاقش بود. این یادداشت‌ها را با خوانش‌های متفاوتی می‌توان درک کرد، و هم دید انقلاب بلافاصله و هم دیدی رفرمیستی و تدریج‌گرا را از آن‌ها استخراج کرد. از یک‌سو به نوشته‌هایی برمی‌خوریم که عمدتاً تحت تأثیر انقلاب اکتبر، از انقلاب بلافاصله‌ی سوسیالیستی حمایت می‌کند، و از سوی دیگر انبوه مفاهیم و نوشته‌هایی را داریم که تدارک طولانی و گذار تدریجی و آرام به سوی سوسیالیسم را لازم می‌بیند.

گرامشی در دوران دانشجویی در تورین تحت تأثیر جنبش کارگری به حزب سوسیالیست ایتالیا پیوست. در آن زمان سرمایه‌داری و صنعتی شدن ایتالیا به سرعت

^۱ برای قسمت اول تا پنجم از بخش اول نگاه کنید به:

- [بازخوانی جنبش‌های رفرمیستی سوسیالیستی](#)
- [معمای انگلس ۱۸۹۵](#)
- [کدام کائوتسکی](#)
- [رودلف هیلفردینگ و جنبه‌هایی از مارکسیسم اتریشی](#)
- [گنورگی پلخانف و سوسیال‌دموکرات‌های منشویک روسیه](#)

در حال رشد بود، و همراه آن گسترش و قدرت گیری بیش تر بورژوازی صنعتی، و رشد سریع طبقه ی کارگر صنعتی، و درگیری های فزاینده بین این دو شدت می گرفت. از اولین نتیجه گیری های گرامشی این بود که انقلاب سوسیالیستی به اتحاد عمل کارگران و دهقانان در عرصه ی ملی نیازمند است، و کارگران باید فراسوی خواست های اقتصادی و صنفی خود، به مبارزه ی فرهنگی و سیاسی دست زنند. با انقلاب اکتبر سخت تحت تأثیر تحولات سریع انقلابی قرار گرفت، و در ۱۹۱۹ نشریه ی *نظم نوین (Ordine Nuovo)* را در تورین، مهم ترین مرکز صنعتی ایتالیا و مقر کارخانه های فیات به راه انداخت؛ جایی که جنبش کارگری در اوج خود بود و زمینه ساز شکل گیری شوراهای کارگری در «دو سال سرخ» بود. این نشریه نقش بسیار مهمی در کمک به سازمان دهی شوراهای و انعکاس فعالیت آن ها داشت.^۱ گرامشی با انتقاداتی که به حزب سوسیالیست ایتالیا داشت، در ۱۹۲۱ حزب کمونیست ایتالیا را پایه گذاری کرد. او در ۱۹۲۲ به عنوان نماینده ی کمونیست های ایتالیا به مسکو رفت و چند سالی هم برای کمیته ترن کار کرد. در انتخابات عمومی ایتالیا در ۱۹۲۴ که فاشیست ها اکثریت یافتند، کمونیست ها هم شرکت کرده بودند و گرامشی به نمایندگی مجلس انتخاب شد، و چون در آن زمان هنوز مصونیت پارلمانی رعایت می شد، توانست برای فعالیت به رم بازگردد. در همان سال وی به دبیر کلی حزب کمونیست ایتالیا برگزیده شد. در ۱۹۲۶ گرامشی دستگیر شد، و پس از مدتی به علت بیماری ای که از دوران کودکی از آن رنج می برد، او را به زندان خاصی فرستادند، و اجازه دادند که با محدودیت هایی دفتر یادداشت و قلم دریافت کند. از ۱۹۲۹ بود که اولین یادداشت های زندان را نوشت، که توسط خواهر زنش از زندان خارج می شد.

^۱ آنتونیو گرامشی، «شوراهای تورین»

فاشیست‌ها عملاً تا آخر عمرش از ترس این انسانِ گوزپشتِ نحیف و بیمار اما نابغه، او را در زندان نگه داشتند. طنز تلخ این است که شاید باید از فاشیست‌ها ممنون بود که لاقبل به او اجازه‌ی داشتن قلم و کاغذ و نوشتن را دادند، تا بشریتِ ترقی‌خواه از ثمرات ذهن این نابغه‌ی بزرگ بی‌بهره نماند! گرامشی در ۱۹۳۷ به علت بیماری درگذشت، و خواهر زنش موفق شد که مجموعه‌ی ۳۳ دفتر یادداشت را به دست دیگر رهبران کمونیست ایتالیا که در تبعید در مسکو به سر می‌بردند، برساند. این یادداشت‌ها به تدریج پس از جنگ جهانی دوم منتشر شد.

گرامشی و انقلاب اکتبر

واضح بود که انقلاب اکتبر در آن مقطع گرامشی را سخت تحت تأثیر قرار داده، تا حدی که مقاله‌ی معروف «انقلاب علیه کتاب کاپیتال»^۱ را نوشت. او در این مقاله می‌گوید «این انقلابی است علیه کتاب سرمایه‌ی کارل مارکس» اضافه می‌کند که از نظر کاپیتال «... لازمست که یک بورژوازی وجود داشته باشد، باید یک عصر سرمایه‌داری و پیشرفتی به شیوه‌ی غربی موجود باشد...» تا این که پرولتاریا بتواند به فکر طرح خواست‌هایش و انقلاب بیفتد و نتیجه می‌گیرد که حوادثی که روی داده، این نظر را که «.. روسیه باید بر مبنای قوانین ماتریالیسم تاریخی توسعه یابد...» به دور می‌افکند. گرامشی اضافه می‌کند که بلشویک‌ها با این کار خود نشان دادند که بر خلاف تصور عده‌ای «... ماتریالیسم تاریخی بر روی سنگ حک نشده است.» بر این

^۱ آنتونیو گرامشی، «انقلاب علیه کتاب کاپیتال»

<https://www.marxists.org/archive/gramsci/1917/12/revolution-against-capital.htm> .

ترجمه‌ی فارسی از این مقاله، علیرضا نیاز زاده نجفی، در سایت انسان‌شناسی و فرهنگ،

<https://anthropologyandculture.com/fa/easyblog/3375-علیه-سرمایه>

اساس نتیجه گیری او این بود که انقلاب سوسیالیستی نیازی ندارد که منتظر رشد شرایط عینی و توسعه‌ی همه‌جانبه‌ی نیروهای مولد شود.

در مورد حزب نیز او سخت شیفته‌ی حزب لنینی شده بود و در بازگشت‌اش از شوروی بیش‌تر بر حزب پیشگام و کم‌تر بر شوراها تأکید داشت. گرامشی که خود شاهد سیاست‌های محافظه‌کارانه‌ی حزب سوسیالیست ایتالیا بود، بر علیه رفرمیسم موضع گرفت و به حزب کمونیست ایتالیا توصیه کرد که شکل تشکیلاتی حزب بلشویکی را اتخاذ کند. اما همان‌طور که کارل باگزا اشاره می‌کند، لنینیسم گرامشی به‌هیچ‌وجه خود را به چنین حزبی محدود نمی‌کرد، و جنبه‌های به‌مراتب وسیع‌تری را در نظر داشت.^۱

این برداشت از انقلاب و حزب لنینی یک جنبه از دیدگاه‌های گرامشی بود، که معمولاً طرفداران انقلاب بلافاصله‌ی سوسیالیستی با تکیه بر آن، به‌غلط گرامشی را ادامه‌دهنده‌ی همان راه بلشویکی می‌دانند. اما تعبیر افراطی دیگری نیز از گرامشی وجود دارد که او را کلاً غیررادیکال عرضه می‌کند. پس از سقوط فاشیسم و پایان جنگ جهانی دوم، پالمیرو تولیاتی (Togliatti)، از هم‌کلاسی‌های گرامشی و جانشین او به‌عنوان رهبر حزب کمونیست ایتالیا مجموعه‌ای از نوشته‌های گرامشی را با تعبیر خاص خود منتشر کرد، که به «راه ایتالیایی به سوسیالیسم» معروف شد. در این تعبیر نیل به آرمان‌های مارکسی می‌بایست از طریق اشاعه‌ی فرهنگ، آموزش، ترغیب و فتح نهادهای فرهنگی و اجتماعی، مقدم بر اعمال تغییرات اقتصادی و سیاسی، صورت پذیرد؛ یعنی سیاستی درست خلاف بلشویک‌ها که اول قدرت سیاسی را به‌دست گرفتند سپس سعی کردند که فرهنگ و جامعه را تغییر دهند. تکیه‌ی این دید بر این جمله‌ی معروف گرامشی مبتنی بود که در شرق دولت همه چیز است و جامعه‌ی مدنی

^۱ Karl Boggs, (۱۹۷۶), *Gramsci's Marxism*, Pluto Press, p. ۱۰۴.

بدوی و متزلزل است، اما در غرب رابطه‌ی متعادلی بین دولت و جامعه‌ی مدنی موجود است.^۱ واقعیت اما این است که دیدگاه گرامشی پیچیده‌تر از این برخوردهای یک‌جانبه است. دیدگاه اصلی او که به تدریج تکوین یافت، و مفاهیم بدیعی را که بر نظریه‌ی مارکسی افزود، پیش شرط‌های فرهنگی، سیاسی و اقتصادی متعددی را برای نیل به سوسیالیسم ارائه می‌دهد.

این نکته را باید در نظر داشت که پرورش فکری گرامشی متأثر از نظریه‌پردازان و مکتب‌های مختلف فکری بود. با آن که قطعاً مارکس بزرگ‌ترین تأثیر را بر جهان‌بینی و روش‌شناسی او داشت، اما ذهن باز و جست‌وجوگر او پهنه‌ی فکری بسیار وسیعی را در حوزه‌های فلسفه، علوم سیاسی، جامعه‌شناسی، و تاریخ دربرمی‌گرفت: از ماکیاولی، که گرامشی او را «فیلسوف دموکرات» می‌خواند، تا بندتو کروچه (Croce)، فیلسوف ایده‌آلیست و لیبرال چپ ایتالیا، یا آنتونیو لبریولا (Labriola)، فیلسوف مارکسیست ایتالیایی، به‌رغم انتقاداتی که به او داشت، و حتی گتانو موسکا (Mosca)، نظریه‌پرداز محافظه‌کار ضد سوسیالیست و ضد کمونیست ایتالیایی، و رابرت میشلز (Michels)، جامعه‌شناس دست‌راستی آلمانی-ایتالیایی. در مورد تأثیر ماکیاول و کروچه بر گرامشی زیاد نوشته شده،^۲ اما به تأثیر موسکا، واضع تئوری معروف «نخبه‌گرایی (الیتسم)» بر او بسیار کم اشاره شده است. موریس فینوکیارو در کتاب جامع خود در این زمینه نشان می‌دهد که نظریات موسکا

^۱ Maurice A. Finocciaro, (۱۹۹۹), *Beyond Right and Left: Democratic Elitism in Mosca and Gramsci*, Yale University Press.

^۲ Benedetto Fontana, (۱۹۹۳), *Hegemony and Power: On the Relation Between Gramsci and Machiavelli*, University of Minnesota Press.
Maurice, A. Finocciaro, (۱۹۸۸), *Gramsci and the History of Dialectical Thought*, Cambridge University press.

تا چه حد بر تحلیل گرامشی از روشنفکران مؤثر بوده است.^۱ اهمیت این نکته در این است که متفکر مارکسیستِ بزرگی چون گرامشی ترسی از یادگیری از مکاتب غیرمارکسیستی نداشت.

هژمونی و فلسفه‌ی پراکسیس

همان‌طور که می‌دانیم، یکی از مهم‌ترین مفاهیمی که نظریه‌ی گرامشی بر آن استوار است، مفهوم «هژمونی» (hegemony) است. با آن که این مفهوم از جانب دیگر مارکسیست‌ها، اعم از بلشویک و منشویک و بعداً مائوئیست هم به کار گرفته می‌شد، و بیش‌تر به معنی سلطه بود، در نظریه‌ی گرامشی معنایی بسیار وسیع‌تر و پیچیده‌تر دارد. این مفهوم خود به‌طور مستقیم به مفاهیم دیگر «فلسفه‌ی پراکسیس» گرامشی، به‌ویژه به دو سطح مرتبط «جامعه‌ی مدنی» و «جامعه‌ی سیاسی»؛ نقش «روشنفکران ارگانیک طبقه اجتماعی»؛ شیوه‌های کنترل از طریق کسب «اجماع» (consent) و اعمال «سرکوب»؛ ایجاد «بلوک تاریخی»؛ و «جنگ موضعی» و «جنگ رودرو»؛ مربوط می‌شود.^۲ مفهوم جامعه‌ی مدنی گرامشی، متفاوت از مفهوم مارکسی، پدیده‌ای روبنایی است که، حوزه‌ی بسیار مهم کسب و حفظ هژمونی طبقه‌ی مسلط برکنار از

^۱ Maurice A, Finocciaro, (۱۹۹۹), *Beyond Right and Left...*

^۲ به جز مواردی که به مأخذ دیگری اشاره شده، تمامی نقل‌قول‌های مستقیم و غیرمستقیم گرامشی از منتخب آثار گرامشی ترجمه شده است. نگاه کنید به:

Antonio Gramsci, (۱۹۸۵) *Selections from the Prison Notebooks*, edited and translated by Quintin Hoare and Geoffrey Nowell Smith, International Publishers.

برای نسخه‌ی الکترونیک در آرشیو مارکسیسم، نگاه کنید به:

http://marxism.halkcephesi.net/Antonio%۲۰Gramsci/prison_notebooks/problems/intellectuals.htm

حوزه‌ی دولت، است. همان‌طور که نوربرتو بویو اشاره می‌کند، جامعه‌ی مدنی گرامشی «نه 'همه‌ی روابط مادی'، بلکه تمام روابط ایدئولوژیک - فرهنگی؛ نه 'تمامی زندگی تجاری و صنعتی' بلکه تمامیت زندگی معنوی و فکری را دربر می‌گیرد.»^۱

گرامشی در یادداشت مربوط به روشنفکران، مشخصاً به دو «سطح» عمده‌ی روبنایی: یعنی به اصطلاح 'جامعه‌ی مدنی' که مجموعه‌ای از ارگان‌های است که معمولاً 'خصوصی' خوانده می‌شود، و 'جامعه‌ی سیاسی' یا 'دولت'... اشاره می‌کند. او می‌گوید «این دو سطح از یک سو با نقش 'هژمونی' که طبقه‌ی مسلط در سراسر جامعه اعمال می‌کند سروکار دارد، و از سوی دیگر به اعمال 'سلطه‌ی مستقیم' یا فرمانروایی از طریق حاکمیت و دولت 'حقوقی' مربوط می‌شود.»^۲ گرامشی توضیح می‌دهد که این دو نقش سازمانی و مرتبط به یکدیگرند، و روشنفکران به عنوان «نمایندگان» گروه‌های مسلط، در تأمین هژمونی اجتماعی و اداره‌ی دولت سیاسی نقش تبعی را برعهده دارند. از نظر گرامشی بنیان و اساس این هژمونی در جامعه از طریق اجماع تأمین می‌شود، و در جایی که این اجماع، اعم از «اجماع فعال» یا «اجماع منفعل» عملی نشود، طبقه‌ی حاکم از قوه‌ی قهریه‌ی دولت استفاده می‌کند.

گرامشی این مفهوم را ابتدا در برابر مشاهده‌ی عملکرد بورژوازی و دلایل تداوم سرمایه‌داری، یعنی نظامی که به جای سقوط وعده داده شده‌اش، مدام در حال رشد بود، مطرح کرد. به نظر او طبقات تنها از طریق کاربرد زور و نهادهای سرکوب نیست که سلطه‌ی خود را حفظ می‌کنند، بلکه به آن علت است که با فراتر رفتن از منافع

^۱جامع‌ترین تحلیل از مفهوم جامعه‌ی مدنی گرامشی و تفاوت آن با جامعه‌ی مدنی هگلی و مارکسی، را نوربرتو بویو ارائه داده، نگاه کنید به:

Norberto Bobbio, (۱۹۸۷), "Gramsci and the Conception of Civil Society", in N. Bobbio, *Which Socialism*, University of Minnesota Press.

^۲همان‌جا ص ۱۲

اقتصادی کوتاه مدت خود، با سازش‌ها و اعمال رهبری معنوی، و ایجاد یک بلوک تاریخی و ائتلاف فراطبقاتی، توافق و رضایت بخش فزاینده‌ای از جامعه را جلب می‌کنند، و تسلط طبقاتی خود را تداوم می‌بخشند. این هژمونی از طریق شبکه‌ای از نهادها، روابط اجتماعی، و ایده‌ها مدام تولید و بازتولید می‌شود، و روشنفکران ارگانیک در سطح جامعه‌ی مدنی و دولت به‌عنوان «کارگزاران» طبقه‌ی خود، به طرق مختلف نقشی اساسی در این راه به‌عهده می‌گیرند. هر چقدر این اجماع عمق و وسعت بیش‌تری داشته باشد و بلوک وسیع‌تری را شامل شود، تسلط طبقاتی قوی‌تر و طولانی‌تر خواهد بود، و بالعکس سطح پایین اجماع، نظم سیاسی ضعیفی را پی‌ریزی خواهد کرد.

گرامشی در استراتژی طبقه‌ی کارگر نیز پیروی از همین رویه را لازم می‌دید. یعنی طبقه‌ی کارگر برای مقابله با بورژوازی و گذار از سرمایه‌داری باید بتواند در سطح جامعه‌ی مدنی، از طریق روشنفکران ارگانیک خود و با جلب همیاری متحدین‌اش، هژمونی مسلط بورژوایی را به چالش کشاند، و ایدئولوژی بدیلی را مبتنی بر ارزش‌های ترقی‌خواهانه به‌تدریج جایگزین آن کند و سنگر به سنگر موقعیت‌های مستحکم‌تری را در مقابل سرمایه برای خود تدارک بیند. نکته‌ی حائز اهمیت این است که از نظر گرامشی طبقه‌ی کارگر به‌تنهایی و بدون ایجاد یک بلوک ائتلافی، و بدون روشنفکران ارگانیک طبقه‌ی خود، قادر به پیش‌روی به‌سوی سوسیالیسم نیست.

این هژمونی در تمامیت خود و به‌طور کامل و سراسری هم در سطح جامعه‌ی مدنی و هم در سطح جامعه‌ی سیاسی یا دولت، و به عبارت دیگر هم قبل و هم بعد از کسب قدرت سیاسی تأمین می‌شود. این که چه حدی از هژمونی موردنظر باید قبل از کسب قدرت سیاسی حاصل شده باشد، و چه بخشی از آن پس از کسب قدرت دولتی و توسط آن اعمال شود، به شرایط عینی و ذهنی مشخص بستگی دارد. آن چه که باید به آن توجه داشت این است که تا نیروهای ترقی‌خواه نتوانسته باشند هژمونی فرهنگی

مؤثری را در جامعه‌ی مدنی مسلط سازند، نخواهند توانست قدرت سیاسی را به شکل دموکراتیک به دست آورند. گرامشی رابطه‌ی مستقیم و تنگاتنگی بین هژمونی و دموکراسی می‌بیند. او می‌گوید، «از میان معانی مختلف، واقعی‌ترین و انضمامی‌ترین تعریف دموکراسی تعریفی است که آن را مستقیماً به مفهوم هژمونی مرتبط می‌سازد.» تعریف او از دموکراسی در یک نظام هژمونیک آن است که رابطه‌ی بین اداره‌کنندگان و اداره‌شوندگان به گونه‌ای است که «گذار مولکولی» افراد از گروه اداره‌شونده به گروه اداره‌کننده را ممکن می‌سازد؛ یا به عبارت دیگر رهبری شوندگان، خود رهبر می‌شوند. (گرامشی در موارد مختلف از مفهوم «مولکولی» استفاده می‌کند، که منظور از آن فرد در اجتماع، و تشبیه آن با مولکول در ارگانیسم، است. قیاسی که بخاطر تفاوت‌های اساسی بین سطح ارگانیک و سطح اجتماعی، به درستی در علوم اجتماعی مرقی امروز دیگر به کار گرفته نمی‌شود.)

انقلاب آرام

مفهوم بسیار مهم دیگری که گرامشی در عرصه‌های مختلف به کار می‌گیرد، مفهوم «انقلاب پاسیو» یا انقلاب آرام (passive revolution) است. او این مفهوم را از یکی از متفکرین محافظه‌کار دوران اولیه‌ی جنبش وحدت ایتالیا (ریزورجیمنتو) در قرن ۱۹ گرفته بود، که از سیاست اصلاحات تدریجی برای جلوگیری از وقوع انقلابی شبیه فرانسه حمایت می‌کرد. گرامشی در یادداشت‌های زندان مشخصاً نظر خود را درباره‌ی این مفهوم تشریح می‌کند، و آن را به نوعی مستقیماً با بخشی از پیشگفتار مارکس بر نقد اقتصاد سیاسی، که با استفاده از حافظه‌اش از آن به طور غیرمستقیم نقل قول می‌کند، مرتبط می‌سازد. او می‌گوید، مفهوم 'انقلاب پاسیو' باید به طور دقیق از دو اصل اساسی علوم سیاسی استنتاج شود: ۱- این که هیچ فرماسیون سیاسی مادام که نیروهای مولده‌اش هنوز امکان رشد در درون آن نظام را دارند، از بین نخواهد رفت؛

۲- هیچ جامعه‌ای حل مسئله‌ای را که زمینه‌ی یافتن راه حل آن از قبل در درون خود جامعه فراهم نیامده باشد، در مقابل خود قرار نمی‌دهد.^۱ گرامشی در زمینه‌ی تجربه‌ی جنبش وحدت ایتالیا، انقلاب آرام را با «جنگ موضعی» مرتبط می‌کند؛ با مقایسه‌ی کاوور (Cavour، رهبر جریان معتدل و رفرمیست) و مازینی (Mazzini، رهبر رادیکال انقلابی «ایتالیای جوان»)، کاوور را طرفدار انقلاب آرام/جنگ موضعی، و مازینی را طرفدار جنبش مردمی/جنگ رودررو تشریح می‌کند. او در مورد میانه‌روها به رهبری کاوور می‌گوید که اقدامات آن‌ها نشان می‌دهد که «فعالیت هژمونیک می‌تواند، و در واقع باید، قبل از رسیدن به قدرت انجام پذیرد...» و ادامه می‌دهد که برای اعمال رهبری مؤثر تنها نباید بر نیروی مادی که قدرت سیاسی در اختیار قرار می‌دهد، اتکا کرد و نتیجه‌گیری می‌کند که حل این مشکلات بود که در واقع وحدت ایتالیا را میسر ساخت، وحدتی که «با همه‌ی محدودیت‌هایش» «انقلابی» بود بدون 'انقلاب'، یا [یک] 'انقلاب آرام' بود.^۲

به‌طور کلی، همان‌طور که در جای دیگر نیز اشاره شد، گرامشی دو نوع انقلاب «فعال» (اکنیو) و انقلاب «آرام» (پاسیو) را تشریح می‌کند. مازینی برای وحدت سرزمین خود به شورش و راه‌های قیام و انقلاب متوسل می‌شد، و در تمام قیام‌ها از ارتجاع شکست خورد و بارها ناچار به تبعید می‌شد. اما کاوور با سیاست‌های ظریف و نزدیک کردن چپ میانه و راست میانه، اولین نخست‌وزیر ایتالیای متحد شد. در این جنبش ایتالیا بر خلاف فرانسه راه انقلابی را پیش نگرفت، اما متحول هم شد. انقلاب آرام مبتنی بر تلاش برای ایجاد «هژمونی فرهنگی» و تغییر ذهنیت مردم و «آگاهی

^۱ همان‌جا، صص ۱۱۴-۱۰۶

^۲ نیز نگاه کنید همان‌جا، ص ۵۹

همگانی» از طریق آموزش، زبان، برخورد متفاوت با مذهب، و نفوذ در رسانه‌ها است. تأکید گرامشی در انقلاب آرام، تدارک صبورانه‌ی انقلاب همراه با «تغییرهای ذره‌ای-مولکولی» در ذهنیت مردم بود.^۱

گرامشی با تأکید بر شرایط ذهنی کارگران، معتقد بود که مبارزه‌ی طبقاتی به‌خودی‌خود آگاهی سوسیالیستی را برای کارگران به ارمغان نخواهد آورد، زیرا آن‌ها مدام در معرض سلطه‌ی ایدئولوژی بورژوازی هستند. او شکست بین‌الملل دوم را تنها معلول انحراف رهبران و نخبگان نمی‌دانست و ریشه‌هایش را در روان‌شناسی توده جستجو می‌کرد. گرامشی بر این نکته تأکید داشت که باورها و ارزش‌ها مجموعه‌ای از اشباح و توهم‌ها نیستند و خود نیروی سیاسی منسجمی را تشکیل می‌دهند. قبل از آن که نیروهای انقلابی برای سرنگونی رژیم حاکم به زور متوسل شوند، باید آن رژیم را از «وجهی معنوی» اش عاری سازند و هژمونی او را بی‌اعتبار کنند و ضد-هژمونی متفاوتی را مبتنی بر ارزش‌ها و باورهای متفاوت جایگزین آن کنند. از نظر او گذار جامعه به سوسیالیسم، نه یک رویداد یا سلسله‌ای از رویدادها، بلکه یک فرایند است.

فوردیسم

از دیگر مفاهیم مهمی که گرامشی بر آن تأکید داشت، پدیده‌ی «فوردیسم» (Fordism) بود. تحولات سرمایه‌داری به‌ویژه در امریکا با ویژگی‌های خاص خود که او آن‌را «آمریکانیسم» می‌خواند، توجه او را جلب کرده بود. هنری فورد از اولین سرمایه‌داران بزرگی بود که متوجه شد تولید انبوه، که بر اثر کاربرد فزاینده‌ی تکنولوژی در خط تولید کارخانه‌های خودش میسر شده بود، بدون مصرف انبوه عملی نیست. فوردیسم یک نظام استانداردشده‌ی تولید انبوه و مصرف انبوه بود، که از

^۱ سعید رهنما، درآمدی بر انقلاب‌های قرن بیستم، نقد/اقتصاد سیاسی

یک سو هزینه‌ی تولید را از طریق کاربرد فزاینده‌ی تکنولوژی، و تجزیه‌ی وظایف پیچیده به بخش‌های ساده و تکراری، کاهش داده، و از سوی دیگر قدرت خرید کارگران را بالا می‌برد تا کارگران تولیدکننده، مصرف‌کننده‌ی محصولات تولیدی نیز باشند. ویژگی دیگر فوردیسم ایجاد کارخانه‌های بسیار وسیع و متصل به هم با توان تولید انبوه بود. فورد قبل از جنگ جهانی اول حقوق کارگرانش را تا حد بسیار قابل توجهی بالا برد، و تسهیلات مالی برای خریداران اتوموبیل‌های ساخت کارخانه‌ی خودش فراهم آورد. گرامشی این تحول مهم را بخشی از «سرمایه‌داری برنامه‌ریزی‌شده» یا به عبارت دیگر سرمایه‌داری «سازمان‌یافته» می‌دید که از نظر او مشخصه‌ی یک «انقلاب آرام» بود.

او در یادداشت‌های‌اش تحت عنوان «امریکانیسم و فوردیسم» به نکته‌ی فوق‌العاده مهم دیگری نیز توجه می‌کند، و آن پدید آمدن انسان نوع جدید یا «گوریل اهلی‌شده» است. (اصطلاح زنده‌ای که فردریک تیلور، واضع «مدیریت علمی» که توجه لنین را جلب کرده بود، برای کارگری به کار برده بود). وی می‌گوید در امریکا عقلانیت چنین حکم کرده که «انسان نوع جدیدی مناسب کار و فرایند تولید جدید» به وجود آید.^۱ گرامشی می‌گوید این زشت‌بینی بی‌رحمانه‌ی تیلور بیانگر جامعه‌ی امریکا است که بر آن است که کارگر را در حد اعلای گرایش مکانیکی و خودکار، و مبرا از هرگونه تصور، خلاقیت، و مشارکت فعال پپروراند، و عمل تولید را تنها به جنبه‌های فیزیکی و مکانیکی آن تقلیل دهد.^۲ او می‌گوید با آن که این فرایند از آغاز صنعتی‌شدن مطرح بوده، اما این فاز جدید با شدت و بی‌رحمی به مراتب بیش‌تری، روابط جدیدی را به وجود آورده، و از این زاویه است که باید پدیده‌ی فوردیسم را

^۱ آنتونیو گرامشی، یادداشت‌ها...، ص ۲۸۶

^۲ همان‌جا، ص ۳۰۲

درک کنیم، و نتیجه می‌گیرد که آنچه که واضح است این است که آن‌ها نگران «انسانیت» یا «معنویت» کارگر، که آن‌را بلافاصله خرد می‌کنند، نیستند، چرا که انسانیت یا معنویت کارگر تنها در فرایند تولید و «خلاقیت» مولد ظهور پیدا می‌کند. توجه به تغییر و تحولات مداوم سرمایه‌داری که گرامشی به آن اشاره دارد، به ضرورت انطباق مداوم تاکتیک‌ها و استراتژی طبقه‌ی کارگر و سوسیالیست‌ها نیز اشاره دارد. همین پدیده‌ی فوردیسم که تا دهه‌ها یکی از مهم‌ترین مبانی تحول تولید سرمایه‌داری و مدلی بود که در همه جای جهان به کار گرفته می‌شد، دچار دگرگونی شد و مدل «پسافوردیسم» با ویژگی‌های خاص خود، که آن‌هم مدام در حال تغییر است، جایگزین آن شد. از جمله به‌جای تولید انبوه کل محصول نهایی به‌طورمتصل در کارخانه‌ای غول‌پیکر در یک محل، تولید انبوه پراکنده‌ی قطعات در شبکه‌ای از کارگاه‌های کوچک و متوسط در سطح جهان، و سپس سوار کردن قطعات پیش ساخته در کارگاه‌های پراکنده‌ی دیگر صورت می‌گیرد. پیشرفت تکنولوژی رباتیک و دیجیتال نیز خط تولید را آن‌چنان انعطاف‌پذیر ساخته که محصولات مختلف و متنوع می‌توانند در یک خط تولید واحد تولید شوند. این «تخصصی‌شدن انعطاف‌پذیر» امکانات فراوانی را برای صاحبان سرمایه به وجود آورده که با هر تغییر جدی در بازار و نوسانات تقاضا، تولید را به‌شکل انعطاف‌پذیری تغییر دهند. البته از سوی دیگر این صنایع مدام با تضادهای جدیدی مواجه می‌شوند و سعی می‌کنند که آن‌ها را حل کنند. گرامشی علاوه بر تأثیرات تحولات سرمایه‌داری بر کارگران و مردم، به تأثیرات مذهب بر رفتار همگانی و «اخلاقیات پروتستان» نیز اشاره دارد. (نکته‌ای که ماکس وبر مبنای تحلیل تکوین سرمایه‌داری قرار داده بود). اخلاقیاتی که بر خلاف آن-دنیا محوری کاتولیسیسم، بر ارزش‌های این-دنیایی مبتنی بر سخت‌کوشی و صرفه‌جویی تکیه داشت. مشاهده‌ی گرامشی این بود که این ارزش‌های مذهبی در امریکا، به‌سبب نبود تجربه‌ی فئودالیسم، سراسری‌تر و همگانی‌تر از اروپا است.

سیالیتِ موقعیت‌ها

ویراستاران و مترجمان انگلیسیِ یادداشت‌های زندان اشاره می‌کنند که پیش‌فرضِ گرامشی در یادداشت‌های «امریکانیسم و فوردیسم» این است که جنبش طبقه‌ی کارگر انقلابی در سرتاسر جهان سرمایه‌داری در حال عقب‌نشینی و شکست است، و در غیاب یک نیروی انقلابیِ مقابله‌جو، هر تغییری که در شیوه‌ی تولید روی دهد، در نهایت بخشی از «انقلاب آرام» خواهد بود. تغییراتی صورت می‌پذیرد و پاره‌ای تضادها را از میان برمی‌دارد، اما تضادهای جدیدی جای آن‌ها را می‌گیرد. به نظر آنان آنچه که این قسمت از یادداشت‌ها نشان می‌دهند و گرامشی بر آن‌ها تأکید می‌کند، پیچیدگی این تضادها و «سیالیتِ موقعیت‌ها» است.

آنچه از مجموعه‌ی این مفاهیم و بسیاری جنبه‌های دیگر دیدگاه گرامشی که امکان طرح همه‌ی آن‌ها در این مختصر نیست، برمی‌آید این است که نیل به سوسیالیسم به‌سادگیِ تصورِ تدارکِ یک انقلابِ سیاسیِ سریع توسط پیشگامان طبقه‌ی کارگر نیست، بلکه با توجه به تغییر و تحولاتی که در نظام سرمایه‌داری روی داده و تأثیراتی که بر طبقه‌ی کارگر داشته، پیش‌شرط‌ها و تدارکات وسیعی را می‌طلبد، که مهم‌ترین آن‌ها کسب هژمونیِ بدیل در جامعه‌ی مدنی توسط سوسیالیست‌ها و طرفداران شان، و پیش‌روی موضع به موضع تا مرحله‌ی تدارکِ رودررویِ نهایی است. واضح است که آماده‌شدن اکثریت جامعه برای گذار از سرمایه‌داری، روندی بسیار طولانی و تدریجی است. توجه گرامشی به سیالیتِ موقعیت‌ها به این معنی است که پراکسیس سیاسی باید به‌ناچار مدام در پی یافتن راه‌های تازه برای مقابله و پیش‌روی باشد. این کار را بورژوازی برای پیشبرد سرمایه‌داری و انطباق آن با موقعیت‌های سیال و جدید به‌خوبی انجام داده و می‌دهد؛ همان‌طور که مدلِ زمختِ تیلوریسم جای خود را به فوردیسم داد، و پس از آن نیو دیلِ روزولت، و دولت رفاه

در کشورهای پیشرفته، تحولات مهمی را پدید آورده، و همین پدیده‌ی فوردیسم دچار دگرگونی شد و مدل «پسافوردیسم» با ویژگی‌های خاص خود، که آن هم مدام در حال تغییر است، جایگزین آن شد.

گرامشی به درستی تأکید کرد، در این سیالیّتِ موقعیت‌ها، طبقه‌ی کارگر و سوسیالیست‌ها باید مدام سیاست‌های خود را به شکل انعطاف‌پذیری تعیین کنند و به مبارزه ادامه دهند. این مبارزه‌ی دائمی و انقلاب آرام در واقع چیزی نیست جز یک سیاستِ رفرمیستیِ رادیکال که طی آن طبقه‌ی کارگر و کلِ نیروی کار با گسترش مداوم بلوک تاریخی خود و کسب هژمونی بیش‌تر در سطح جامعه‌ی مدنی، آگاهانه و قاطعانه از موضعی به موضع دیگر بسوی آرمان‌رهایی خود پیشروی کنند.

عوامل ظهور و افول رفرمیسم سوسیالیستی

سعید رهنما



بازخوانی جنبش‌های رفرمیستی سوسیالیستی (۷)



بخش اول: رفرمیسم؛ پیش‌فرض‌ها و واقعیت‌ها

۱- پایه‌گذاران رفرمیسم^۱

۲- عوامل موثر در تجدیدنظرطلبی و رفرمیسم سوسیالیستی، و

شکست‌های آن

در حد فاصل اواخر نیمه‌ی اول قرن نوزدهم که بنیان نظریه‌ی سوسیالیسم مارکسی شکل می‌گرفت و اواخر نیمه‌ی دوم آن قرن که اولین نشانه‌های تجدیدنظرطلبی و رفرمیسم سوسیالیستی پدیدار شد، و پس از آن در سرتاسر قرن بیستم، و تا امروز در اوایل قرن بیست‌ویکم، تغییر و تحولات فراوان و بی‌وقفه‌ای در عملکرد نظام سرمایه‌داری و شرایط عینی و ذهنی ناشی از آن، در جریان بوده است. این تحولات عظیم در کلیت خود و در بنیان‌های اصلی و اساسی‌اش هم‌راستا با تحلیل‌هایی بود که مارکس با نبوغ بی‌نظیرش پیش‌بینی کرده و تناقض‌ها و تضادهایش را نشان داده بود. اما واضح بود که در جزئیات نمی‌توانست چنین باشد. در این بخش مهم‌ترین مجموعه عوامل مرتبطی بررسی می‌شود که بخشی از پیروان مارکس را به تجدیدنظرطلبی و تأکید بر تاکتیک‌ها و استراتژی رفرمیستی سوق داد و همزمان در آن مقاطع از تحول جوامع انسانی مانع موفقیت آن‌ها در نیل به سوسیالیسم شد.

^۱ برای مطالعه‌ی قسمت‌های یکم تا ششم بخش اول نگاه کنید به:

• بازخوانی جنبش‌های رفرمیستی سوسیالیستی، برنشتاین

• معمای انگلس ۱۸۹۵

• کدام کائوتسکی

• رودلف هیلفردینگ و جنبه‌هایی از مارکسیسم اتریشی

• گنورگی پلخانف و سوسیال‌دموکرات‌های منشویک روسیه

• انقلاب بدون انقلاب: خوانش رفرمیستی از گرامشی

سرمایه‌داری «آشفته و ناپایدار» و «سرمایه‌داری سازمان‌یافته»

نظر مارکس در مورد آینده‌ی سرمایه‌داری و سقوط اجتناب‌ناپذیر آن، که مشخصاً از زمان مانیفست کمونیست طرح شده، و در آثار متعدّدش بر آن تأکید شده بود، کاملاً روشن و مشخص بود. مسئله‌ی عمده نه در صحت این بینش جهانی -تاریخی بلکه در این بود که مارکس زمان چنین رویدادی را نزدیک می‌دید، و بسیاری از سوسیالیست‌های اولیه نیز در انتظار و در تدارک سقوط قریب‌الوقوع سرمایه‌داری بودند. می‌دانیم که چنین نشد و سرمایه‌داری به رغم بحران‌های ساختاری و ادواری‌اش، گسترده‌تر و جهانی‌تر شده است. همین امر مشکلات نظری و سیاسی مختلفی را برای مبارزین سوسیالیسم پدید آورد.

یکی از مسائل تغییر و تحولاتی بود که در نظام سرمایه‌داری و دولت سرمایه‌داری متفاوت از آنچه پیش‌بینی شده بود، رخ می‌داد. از جمله در مانیفست می‌خوانیم که آنچه دوران بورژوازی را از تمام دوران‌های پیشین متمایز می‌کند «آشفته‌گی بی‌وقفه‌ی تمام اوضاع اجتماعی، ناپایداری و بی‌قراری بی‌پایان» بر اثر ایجاد «انقلاب پیاپی در تولید»، است. در زمینه‌ی بحران‌های ادواری اشاره می‌شود که «هربار تهدیدآمیزتر از پیش هستی سراسر جامعه‌ی بورژوایی را در معرض داوری قرار می‌دهد..... سراسر جامعه‌ی بورژوایی دستخوش بی‌نظمی می‌شود و هستی مالکیت بورژوایی به خطر می‌افتد.»^۱ (تأکیدها از من است.) تردیدی نیست که نظام سرمایه‌داری همیشه بحران‌زا بوده و هست. اما این نیز واقعیت دارد که هربار توانسته با سازوکارهای جدید بحران را تعدیل کند و به حیات خود ادامه دهد. ایجاد انحصارهای چندجانبه (الیگوپولی‌ها) ی عظیم جهانی، و به‌ویژه مداخله و تنظیم‌های دولتی، نوعی سازمان‌یافتگی را برای این نظام رقم زد، و این همان امری بود که

^۱ تمام نقل قول‌ها از مانیفست کمونیست، از ترجمه حسن مرتضوی و محمود عبادیان است.

نظریه پردازان مارکسیست نظیر هیلفردینگ آن را «سرمایه داری سازمان یافته»، و یا به قول گرامشی «اقتصاد مدیریت شده» یا «سرمایه داری متشکل» نامیدند. بی تردید، همان طور که در [جای دیگری](#) به این موضوع پرداخته‌ام،^۱ به رغم آن که آنارشی ذاتی نظام سرمایه داری، به ویژه پس از سلطه‌ی همه‌جانبه‌ی سرمایه‌ی مالی، ادامه یافته، این نظام توانسته خود را در سطح جهانی سازمان دهی کند. سازمان‌های بین‌المللی از جمله بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول، سازمان تجارت جهانی، بانک مرکزی اروپا، همراه با بانک‌های مرکزی کشورهای صنعتی پیشرفته، سازمان‌های مرتبه‌بندی اعتباری، قراردادهای تجاری چندجانبه، همگی اجزایی از این سرمایه داری سازمان یافته بوده‌اند، که از طریق آن‌ها سرمایه داری سلطه‌ی خود را بر جهان مستحکم کرده است. مقابله با این سرمایه داری به مراتب سخت‌تر و پیچیده‌تر از سرمایه داری اواسط قرن نوزدهم بوده است و استراتژی و تاکتیک‌های دیگری را می‌طلبیده و می‌طلبد.

جامعه‌ی «دو طبقه‌ای» یا بیش‌تر

در زمینه‌ی مبحث رشد و تداوم سرمایه داری، رشد و گسترش طبقه‌ی سرمایه دار و طبقه‌ی کارگر مطرح بوده است. مانیفست اعلام می‌کند که «کل جامعه بیش از پیش به دو اردوگاه بزرگ در حال پیکار، به دو طبقه که مستقیماً رودرروی یکدیگر قرار گرفته‌اند، یعنی به بورژوازی و پرولتاریا تقسیم شده‌اند». مارکس و انگلس اضافه می‌کنند که «به نسبتی که بورژوازی، یعنی سرمایه، رشد می‌کند، پرولتاریا، طبقه‌ی کارگر جدید، نیز رشد می‌کند...». در مانیفست می‌خوانیم: «.. بورژوازی نه تنها سلاح‌هایی را به وجود آورده که مرگش را موجب می‌شوند، بلکه انسان‌هایی را هستی بخشید که این سلاح‌ها را به کار می‌برند - طبقه‌ی کارگر جدید - پرولترها.» همچنین

داری-سر-آمده؟-C%۸۰%۸۰%E۲%۳%۳-یا-دوران-سرمایه/۲۰۱۲/۱۱/۱۹/ <https://pecritique.com/>

اشاره می‌شود که در فرایند تحول سرمایه‌داری، «لایه‌های زیرین طبقه‌ی متوسط... به تدریج به صفوف پرولتاریا رانده می‌شوند... [و] از همه‌ی طبقات جمعیت، نیروهای انسانی تازه‌ای به صفوف پرولتاریا می‌پیوندند.» در این تحلیل، کل جامعه‌ی سرمایه‌داری عملاً تنها به «دو» طبقه تقلیل پیدا می‌کند؛ طبقه‌ی سرمایه‌دار که ثروتمندتر و قدرتمندتر و از نظر اندازه و تعداد، کوچک و کوچک‌تر می‌شود؛ و طبقه‌ی کارگر که ضمن فقیرتر شدن، از نظر اندازه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود.

علاوه بر آن، در *مانیفست*، طبقه‌ی کارگر کمابیش یک‌دست و یک‌سان قلمداد می‌شود. از جمله می‌خوانیم، «...با رشد صنعت، نه تنها شمار پرولتاریا افزایش می‌یابد، بلکه توده‌های انبوه آن متمرکز می‌شوند، قدرت آن‌ها فزونی می‌گیرد و این قدرت را بیش‌تر حس می‌کنند.» و «به همان نسبتی که [استفاده از] ماشین‌آلات تمام تمایزات کار را از میان برمی‌دارد و تقریباً در همه جا دستمزدها را به یکسان تنزل می‌دهد، منافع گوناگون پرولتاریا و شرایط زندگی آن در بخش‌های مختلف، بیش از پیش، یکسان می‌گردد.» مارکس در جلد اول سرمایه نیز به‌طور مشخص‌تری به رشد هم‌زمان و رودرویی این دو طبقه‌ی متخاصم اشاره می‌کند: «همراه با گسترش تراکم و تمرکز سرمایه... فقر، سرکوب، بردگی، و استثمار طبقه‌ی کارگر رو به فزونی می‌گذارد، اما هم‌جهت با آن عصبیان طبقه‌ی کارگر فزونی می‌گیرد، طبقه‌ای که مدام بر تعدادش افزوده می‌شود، منضبط‌تر، متحدتر، و سازمان‌یافته‌تر می‌شود.»^۱ (تأکیدها از من است.) به عبارت دیگر به سه روند مرتبط باهم اشاره می‌شود: رشد سرمایه؛ رشد فقر و استثمار طبقه‌ی کارگر؛ و رشد سازمان‌یافتگی و مقابله‌جویی طبقه‌ی کارگر.

^۱ K. Marx, (۱۹۸۳), *Capital* Vol. ۱, Ch. ۳۲, Moscow: Progress Publishers, p. ۷۱۵.

در عمل اما، ضمن تداوم تراکم و تمرکز سرمایه، رشد طبقه‌ی بورژوازی و طبقه‌ی کارگر، و تشدید استثمار طبقه‌ی کارگر، ساختار و قشربندی‌های طبقاتی به شکل متفاوتی پیشرفت کرد. در این مبحث به سه جنبه‌ی مربوط به بحث اصلی اشاره می‌کنم، که عبارتند از تقلیل دادن طبقات در جامعه‌ی سرمایه‌داری به دو طبقه‌ی اجتماعی؛ یکدستی و یکسان‌انگاری طبقه‌ی کارگر؛ و انتظار فزونی گرفتن قدرت، سازمان‌یابی و مقابله‌جویی طبقه‌ی کارگر.

در زمینه‌ی طبقات اجتماعی در دوران سرمایه‌داری، بر کنار از دو طبقه‌ی اصلی سرمایه‌دار و کارگر، طبقه‌ی متوسط سنتی ضمن تقلیل یافتن – که بخشی بر اثر تحرک اجتماعی به سرمایه‌دار، و بخش بزرگ‌تری با از دست دادن موقعیت اقتصادی به کارگر مبدل شدند – به حیات اقتصادی و سیاسی خود ادامه داد. همچنین لپین پرولتاریا به حیات خود ادامه می‌دهد، که البته مانیفست نیز به‌درستی به تداوم این «طبقه‌ی خطرناک»^۱، اراذل و اوباش ... که بازیچه‌ی دسیسه‌های ارتجاعی...» قرار می‌گیرند، اشاره دارد. اما مهم‌ترین تحول به ظهور و گسترش طبقه‌ی متوسط جدیدی مربوط می‌شود که بر اثر گسترش شرکت‌های بزرگ سرمایه‌داری، بانک‌ها، و افزایش نقش دولت و خدمات، به شکل روزافزونی بزرگ و بزرگتر شده، و نقش اقتصادی، اجتماعی و سیاسی مهم‌تری هم برعهده گرفته است. این طبقه در دوران آغازین سرمایه‌داری عملاً وجود نداشت، و واضح بود که در تحلیل‌های مارکس نیز – به‌جز اشاراتی به نقل از جیمز میل به پاره‌ای حرفه‌ها^۱ – انعکاسی نداشت. با آن که این بخش از حقوق‌بگیران از نظر رابطه با سرمایه تفاوتی با طبقه‌ی کارگر ندارند و نیروی کار فکری خود را می‌فروشند، و پاره‌ای از مارکسیست‌ها هم به راحتی آن‌ها را جزئی از طبقه‌ی کارگر قلمداد می‌کنند، اما در واقع تفاوت‌های بسیار زیادی بین آن‌ها و

^۱ K. Marx and F. Engels, *Collected Works*, Vol. ۳۲, Progress Publishers, p. ۲۸۷.

کارگران وجود دارد. هم‌سان دانستن موقعیت پزشکی که کارمند دولت است، مهندسی در کارخانه، استاد دانشگاه یا معلم ارشدی در یک نهاد آموزشی، یا پرستار ارشدی در یک بیمارستان، مدیران میانی دستگاه‌های دولتی و خصوصی، و امثال آن‌ها با موقعیت یک کارگر کارخانه، چندان دقیق نیست. برخلاف اکثریت طبقه کارگر که چیز چندانی ندارد که از دست دهد، اقشار میانی و بالایی طبقه متوسط، چیزهای بسیاری دارند که می‌توانند نگران از دست دادن آن باشند؛ از امکانات اقتصادی تا موقعیت اجتماعی. یکی از مهم‌ترین تناقض‌هایی که احزاب سوسیال‌دموکرات در پیشبرد سیاست‌های رفرمیستی خود با آن مواجه بودند، چگونگی برخورد به این طبقه‌ی روبه‌رشد در جوامع سرمایه‌داری بوده است. با آن که بخش بزرگی از سوسیالیست‌ها و نیروهای مترقی از همین طبقه بوده و هستند، بخش عظیمی از این طبقه محافظه‌کار و تعداد قابل‌ملاحظه‌ای از آن‌ها طرفدار سرمایه‌داری‌اند. پرژورسکی به‌درستی اشاره می‌کند که در جریان رقابت‌های انتخاباتی، احزاب سوسیالیست برای جلب آرای طبقه متوسط ناچار بودند سیاست‌های خود را در قبال خواست‌های طبقه کارگر و اتحادیه‌های کارگری تعدیل کنند و حمایت آن‌ها را از دست بدهند.^۱ در مواردی نیز که این احزاب برای جلب حمایت کارگران، سیاست‌های رادیکالی را طرح می‌کردند، بخش‌هایی از طبقه‌ی متوسط را می‌ترساندند و حمایت آن‌ها را از دست می‌دادند. یا همان‌طور که دیتریش اُرلو در مطالعه‌ی تطبیقی خود نشان می‌دهد، احزاب سوسیال‌دموکرات اروپایی که به‌عنوان احزاب دموکراتیک نمی‌توانستند و نمی‌خواستند سوسیالیسم را با اعمال زور به پیش برند، به‌عنوان احزاب تک‌طبقه‌ای معتقد به تضادهای طبقاتی، نمی‌توانستند حمایت طبقات دیگر را جلب کنند، و به صرف آرای

^۱ A. Przeworski, *Capitalism and Social Democracy*, Cambridge University Press, Cambridge: ۱۹۸۸, p. ۳

طبقه کارگر نیز نمی‌توانستند از طریق انتخابات به قدرت برسند.^۱ سوسیالیست‌های اروپایی متوجه این تناقض‌ها بودند، و هریک سعی می‌کردند راه‌حلی برای آن بیابند، بی آن‌که موفقیتی داشته باشند. از یک سو دفتر تبلیغاتی حزب شعارهای انقلابی سر می‌داد و مبارزین و رادیکال‌های حزب را خوشحال می‌کرد، ضمن آن‌که طبقه متوسط را وحشت‌زده می‌کرد و از حزب دور می‌ساخت. پیچیدگی سیاست‌هایی که بتواند نوعی تعادل را در برخورد به خواست‌های گاه متضاد طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی متوسط جدید به وجود آورد، همیشه از معضلات احزاب سوسیال‌دموکرات بوده است.

به‌طور کلی، همان‌طور که اشاره شد، دوقطبی شدن جامعه با آن حدت و شدتی که در *مانیفست* و *سرمایه* طرح شده بود به وقوع نپیوست. اندازه‌ی طبقه‌ی متوسط سنتی تقلیل شدید یافت اما این طبقه از بین نرفت. تحولات ساختاری، تحولات تکنولوژی و بالارفتن کارآیی در صنایع ساخت، امکان تولید بیش‌تر با کارگر کم‌تر را فراهم آورد، و تعداد کارگران صنعتی را کاهش داد. از سوی دیگر طبقه‌ی متوسط جدید به سرعت روبه‌رشد گذاشت. همزمان با رشد سریع بخش خدمات دولتی و خصوصی در عرصه‌های ارتباطات، حمل‌ونقل، بانکداری، بیمه‌های اجتماعی، پست، خدمات اداری، مشاوره، و غیره، سهم نیروی کار در بخش خدمات به نسبت سهم بخش صنعت به‌شدت افزایش یافت، به‌طوری که امروزه در کشورهای بسیار پیشرفته‌ی سرمایه‌داری سهم نیروی کار در بخش صنعتی حدود ۲۵ درصد، و سهم نیروی کار در بخش سوم اقتصاد، یا خدمات، حدود ۷۰ درصد است. یک نگاه تطبیقی ساده بین سهم نیروی کار در سه بخش اقتصادی در سه دوره‌ی اواسط قرن نوزدهم، اوایل قرن بیستم، و اواخر قرن بیستم به‌خوبی نشان می‌دهد که در دوره‌ی زمانی اول، اکثریت نیروی کار در

^۱ Dietrich Orlow, (۲۰۰۰), *Common Destiny: A Comparative History of the Dutch, French, and German Social Democratic Parties*. ۱۹۴۵-۱۹۶۹. Berghahn Books, pp.۹-۱۰.

بخش اولیه‌ی کشاورزی و معدن، تعداد به‌مراتب کم‌تر در بخش صنعت، و کم‌ترین تعداد در بخش خدمات اشتغال داشتند. در دوره‌ی دوم سهم نیروی کار بخش اول روبه‌کاهش گذاشت، و در بخش‌های دوم و تا حدودی سوم افزایش یافت. در دوره‌ی سوم کم‌ترین تعداد در بخش اول بود، بخش دوم روبه‌کاهش داشت، و بخش سوم بالاترین سهم را در کل نیروی کار کشورهای پیشرفته (و کم‌تر توسعه‌یافته) را از آن خود ساخت. به عبارت دیگر ساخت اقتصادی این جوامع از نظر نیروی کار در اواخر قرن بیستم و هم‌اکنون، درست برعکس ساختار اواخر قرن نوزدهم در زمان مارکس بود. از نظر متوسط میزان درآمد نیز بالاترین میزان حقوق و دستمزد در بخش سوم، یعنی خدمات متمرکز شد.

«یکسانی» یا چندپارگی وضعیت طبقه‌ی کارگر

در زمینه‌ی «یکسانی» و همانندی بخش‌های طبقه‌ی کارگر نیز تغییرات بسیار زیاد و متنوعی روی داده است. در همان اوایل سرمایه‌داری و صنعتی‌شدن نیز تمایزات و تفکیک‌های درونی طبقه کارگر در حد بسیار محدودی وجود داشت، و مارکس هم، همان‌طور که در بخش [مارکسیست‌های اتریشی](#) به آن اشاره شد، به‌نوعی به قشربندی درونی این طبقه (کارگران صنعتی، ارتش ذخیره‌ی کار، و لمپن پرولتاریا) هم می‌پردازد. اما آن تمایزات به‌هیچ‌وجه با تمایزات بعدی قشرهای درونی طبقه کارگر مبتنی بر نوع و میزان مهارت، نوع صنعت، میزان آموزش لازم، دستمزدها، تأمین شغلی، و تفکیک‌های ناشی از تفاوت‌های جنسیتی، قومی، نژادی، مذهبی و منطقه‌ای، قابل مقایسه نیست.

در دوران اولیه‌ی رشد سرمایه‌داری در زمان مارکس، به چند دلیل از جمله میزان محدود رشد صنعت و تکنولوژی، میزان محدود تولید و مصرف کالاهای صنعتی، و رقابت‌های عریان صاحبان صنایع دوران سرمایه‌داری رقابتی، گرایش عمومی در تولید

صنعتی به همگن‌سازی (homogenization) و متجانس کردن کار بود. آنچه که لازم بود، ساده کردن و استاندارد کردن هر چه بیش‌تر کار و کاهش اتکا به کارگر ماهر و استادکار بود، و در این فرایند بسیاری حرفه‌های پُرمهارت از میان رفتند. این گرایش را کمابیش در مراحل اولیه‌ی سرمایه‌داری انحصاری، حتی در دوران اولیه‌ی فوردیسم نیز، که قبلاً در [بحث درباره‌ی گرامشی](#) به آن اشاره شد، شاهدیم. اما با استقرار کامل سرمایه‌داری انحصاری، همگن‌سازی کار به طرز فزاینده‌ای به تفکیک و چندپاره‌گی یا چندبخشی شدن کار (segmentation) و در نتیجه چندبخشی شدن بازارهای کار مبدل شد. برکنار از دید کلاسیک مارکسی در این زمینه، حتی اقتصاددانان نئو کلاسیک هم بر یکسانی بازار کار باور داشتند. اما از دهه‌ی شصت میلادی، نظریه‌ی چندبخشی شدن بازار کار و قشربندی‌های درونی طبقه‌ی کارگر مطرح شد و امروز هم اقتصاددانان چپ و هم متعارف آن را تأیید می‌کنند.

در یک تقسیم‌بندی در کلی‌ترین شکل خود، این بازارها به بازارهای «اولیه» و «ثانویه» تقسیم می‌شوند؛ اولی که مشاغلی اعم از یقه‌آبی و یقه سفید را در بخش‌های صنعت و خدمات دربر می‌گیرد، نیازمند دوره‌های تحصیلی و آموزشی است، و با مزدهای بالاتر و تأمین و تحرک شغلی و اجتماعی، همراه است، و دومی کارهای روتین و روزمره را شامل می‌شود که به مهارت چندانی نیاز ندارند، و با مزدهای کم، و فقدان تأمین شغلی و اجتماعی همراه هستند. پاره‌ای نیز مشاغل بازارهای اولیه را به دو دسته‌ی «مستقل» و «تابع» تقسیم می‌کنند، که مشاغل دسته‌ی اول مشاغلی متکی به ابتکار عمل و آزادی عمل برای خلاقیت نیروی کار بسیار ماهر است، و دومی بیش‌تر کارهای استاندارد شده اما مبتنی بر مهارت را دربر می‌گیرد.^۱ کارگران شاغل

^۱ Michael Reich, et.al. "Dual labor Market: A Theory of Labour Market Segmentation", *American Economic Review*.

<https://digitalcommons.unl.edu/cgi/viewcontent.cgi?article=۱۰۰۲&context=econfacpub>

در همه‌ی این گروه‌ها، برکنار از سطح مهارت، بسته به موقعیت‌شان از نظر جنسی، نژادی، قومی، مذهبی و منطقه‌ای، به‌هیچ‌وجه شرایط یکسانی ندارند. بررسی‌های فراوانی نشان می‌دهد که زنان و اقلیت‌های نژادی و قومی برای کار مساوی مزد و مزایای بسیار متفاوتی دریافت می‌کنند.^۱ تفاوت‌های جغرافیایی نیز کارگران را در بازار کار نه‌تنها در مناطق دورافتاده‌ی ملی، که عمدتاً در شبکه‌ی عملکرد شرکت‌های جهانی چندملیتی در وضعیت متفاوت قرار می‌دهد.^۲ تفاوت‌های این بخش‌های کاری به حدی است که عملاً امکان انتقال از بخشی به بخش دیگر شدن نیست، و اختلافات و رقابت‌های شدیدی نیز در میان کارگران این بخش‌ها وجود دارد. برخوردهای نژادپرستانه و زن‌ستیزانه در میان خودِ کارگران نسبت به هم-طبقه‌ای‌های خود نیز به‌هیچ‌وجه کم نیست.

بخش‌هایی از شاغلین بازارهای کار اولیه در واقع بخشی از طبقه‌ی متوسط جدید هستند. دیجیتالیزه شدن فزاینده‌ی فرایندهای تولیدی نیز، همان‌طور که در [جای دیگر](#) به آن پرداخته‌ام،^۳ تغییرات عظیمی را در وضعیت نیروی کار ایجاد کرده و ناهمگنی‌ها و قشربندی‌های این طبقه را شدت بخشیده است. از یک طرف، علاوه بر سرمایه‌داران بزرگ، به تعداد سرمایه‌داران متوسط و کوچک نیز افزوده شده، طبقه‌ی متوسط جدید

^۱ Hilary M. Lips, "The Gender Wage Gap: Debunking the Rationalizations".

<https://web.archive.org/web/20090214043349/http://www.womensmedia.com/new/Lips-Hilary-gender-wage-gap.shtml>

^۲ Aitken, Brian, Ann Harrison, and Robert E. Lipsey, (۱۹۹۶), "Wages and Foreign Ownership: A Comparative study of Mexico, Venezuela, and the United States", *Journal of International Economics*, ۴۰ (۳-۴).

^۳ کار-در-عصر-<https://pecritique.com/2016/12/18/> -عصر رهنما، «کار در عصر دیجیتال».

را بسط و گسترش داده، و از طرف دیگر شکل‌های جدید کار، از جمله آزادکاران، مستقل‌کاران، و احتمال‌کاران را به وجود آورده. طبق آمار سازمان بین‌المللی کار، گروه‌های کاری اخیر، ۷۵ درصد شاغلان جهان را دربر می‌گیرد.

مجموعه‌ی این تفاوت‌های ناشی از بخشی‌شدن کار و بازار کار، طبقه‌ی کارگر بسیار ناهمگنی را به وجود آورد، که بی‌شک در جهت‌گیری‌های سیاسی متفاوت آن‌ها، و در نتیجه در ضعف و پراکندگی این طبقه نقش مهمی ایفا کرده؛ نقشی متفاوت از آن چه که در دوران اولیه‌ی سرمایه‌داری این طبقه ایفا کرده بود. این پراکندگی بر عملکرد احزاب سوسیال‌دموکرات و کارگری نیز که تاریخاً منافع این طبقه را نمایندگی کرده‌اند، تاثیر فراوان داشته است.

واضح است که همین ناهمگنی در مورد «متحد شدن»، «سازمان‌یافته» تر شدن و «افزایش مقابله‌جویی» مورد انتظار از کارگران نیز تاثیر گذاشته است. مارکسیست‌های اتریشی که پیش‌تر به آن‌ها اشاره شده، از اولین نظریه‌پردازانی بودند که به جنبه‌هایی از این تحول طبقاتی توجه کردند. در دهه‌های اخیر نیز، تغییر و تحولات سازمانی در عملکرد شرکت‌های سرمایه‌داری، تجزیه‌ی کارخانه‌های غول‌پیکر و پراکنده کردن آن‌ها در واحدهای متوسط و کوچک قطع‌سازی در سطح جهان، تجمع کارگران در واحدهای تولیدی بزرگ را کاهش داد.

در این جا لازم به تأکید است که توجه بر تغییر و تحولات نیروی کار، از جمله توجه به تفکیک‌های درونی طبقه‌ی کارگر و گسترش طبقه‌ی متوسط جدید، به‌هیچ‌وجه به معنی کم‌اهمیت شدن نقش طبقه‌ی کارگر و از آن مهم‌تر نفی تحلیل طبقاتی نیست، و تنها به پیچیده‌تر شدن تحلیل طبقاتی در دوران سرمایه‌داری نو-لیبرال و جهانی شده در مقایسه با دید سنتی مبتنی بر ویژگی‌های سرمایه‌داری اواخر قرن نوزدهم - که هنوز هم طرفدارانی دارد - اشاره دارد.

فوردیسم، پسا فوردیسم، و دولت رفاه

توجه به اهمیت مصرف انبوه برای تداوم تولید انبوه که عمدتاً با فوردیسم آغاز شد، همان‌طور که گرامشی اشاره کرده بود، یک «انقلاب آرام» بورژوازی بود. ایجاد بیمه‌ی بیکاری که با تشویق و رضایت سرمایه‌داران برای تخفیف بحران مصرف برقرار شد، برنامه‌ی «نیو دیل» روزولت به دنبال رکود بزرگ، اتخاذ سیاست‌های کینزی پس از جنگ جهانی دوم، و برقراری دولت‌های رفاهی، همگی تأثیرات شگرفی بر وضعیت طبقه‌ی کارگر کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، و جلب رضایت و توافق اتحادیه‌های کارگری و بخش وسیعی از طبقه‌ی کارگر داشته است. این کشورها که همگی به درجات مختلف کشورهای استعمارگر و امپریالیست بودند، و منافع عظیمی از غارت کشورهای مستعمره و نیمه‌مستعمره و استثمار مطلق کارگران این کشورها به دست آورده بودند، ضمن تشدید استثمار نسبی کارگران خودی، امکانات توزیعی بهتری را برای این کارگران پدید آوردند. رونق اقتصادی فوق‌العاده‌ی دو دهه‌ی پس از جنگ جهانی دوم نیز سرمایه‌داران و دولت‌های سرمایه‌داری پیشرفته را در موقعیت مستحکمی در مقابل جریان‌ات کارگری و سوسیالیستی قرار داد. حضور شوروی و اردوگاه سوسیالیستی سابق و رقابت‌های بین دو ابر قدرت نیز سرمایه‌داران این کشورها را به سازش‌های مهمی با اتحادیه‌های کارگری وادار کرد. با آن که این سیاست‌ها نتوانست با همان حدت و شدت ادامه یابد، و ظهور نولیبرالیسم در جهان سرمایه‌داری، بسیاری از این امکانات را از طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی متوسط این کشورها بازپس گرفت، این فرایند بیش‌ترین ضربه را به جریان‌ات سوسیالیست و ایده‌ی ضرورت گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم، وارد آورد.

جنگ جهانی اول، فاشیسم، جنگ جهانی دوم، جنگ سرد، رقابت

ابرقدرت‌ها

جنگ جهانی اول، با آنکه زمینه به قدرت رسیدن سوسیال دموکرات‌ها را به وجود آورد، اقتصاد آلمان را نابود کرد، و بخش عظیمی از کارگران و نیروی کار را از بین برد، و تحمیل قرامات جنگی بسیار سنگین، منابع عظیم مالی را از کشور خارج کرد و فقر و بیکاری وسیع نیروی کار را دامن زد. فاشیسم و پوپولیسم راست که سوسیال‌دموکرات‌ها در آغاز آن‌را جدی نگرفتند، و پس از درک این خطر دهشتناک نتوانستند مانع قدرت‌گیری آن شوند، بزرگ‌ترین ضربه‌ها را به سوسیالیست‌ها وارد آورد. با شروع جنگ جهانی دوم که سوسیالیست‌ها توان جلوگیری از بروز آن را نداشتند، بسیاری از رهبران و اعضای احزاب سوسیال‌دموکرات به جنبش مقاومت پیوستند. در آلمان و در نقاطی که فاشیست‌ها و نازی‌ها سلطه‌ی کامل داشتند، سوسیالیست‌هایی که به تبعید نرفته بودند، امکان هیچ‌گونه مقاومتی را نمی‌دیدند و در انتظار فرصتی بودند که فاشیست‌ها تضعیف شوند تا بتوانند به مقاومت دست زنند. در اصطلاح فرانسوی آن‌ها به «منتظرین» (*Attentistes*) معروف شدند.^۱ البته بسیاری از جوان‌ترهای حزب که به مقابله دست زدند، به بی‌رحمانه‌ترین شکلی نابود شدند یا به اردوگاه‌ها فرستاده شدند. جناح چپ به‌درستی از سوسیال‌دموکرات‌های آلمان که پیش‌روی فاشیست‌ها را در آغاز جدی نگرفتند، انتقاد داشت. (حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در مراحل اولیه‌ی پیش‌روی فاشیست‌ها آن‌قدر نسبت به نفوذ و قدرت خود توهم داشت که حتی زمانی که هیتلر به صدر اعظمی رسیده بود، امیدوار بود که فاشیست‌ها آن‌ها را به‌عنوان یک حزب اپوزیسیون به‌رسمیت بشناسند!) با تشدید

^۱ Dietrich Orlow, *Common Destiny*.... PP. ۲۲-۲۳.

سرکوب‌ها، همان‌طور که دیتریش اُرلو اشاره می‌کند، این انتقادات کنار گذاشته شد و اختلافات درونی سوسیال‌دموکرات‌ها تا حدودی کاهش یافت.

اختلافات کمونیست‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها که از زمان انقلاب اکتبر و ایجاد کمیترون تشدید شده بود، ادامه یافت. به دنبال انقلاب اکتبر، جناح چپِ اغلب احزاب سوسیال‌دموکرات از حزب انشعاب و حزب کمونیست ایجاد کردند و سیاست‌های کمیترون را در پیش گرفته بودند. کمیترون شرط عضویت احزاب را پذیرش سانترالیسم دموکراتیک لنینی و تصفیه‌ی حزب از «عناصر ریویزیونیست و منحرفین دست راستی» اعلام کرده بود. این انشعابات همان‌طور که قبلاً اشاره شد، جناح راست سوسیال‌دموکراسی را تقویت کرد، اما کل جریان سوسیال‌دموکراسی را به شدت تضعیف نمود. استالین اعلام کرده بود که سوسیال‌دموکرات‌ها از فاشیست‌ها بدتر و خطرناک‌ترند. در دوران جنگ جهانی دوم نیز تا زمانی که پیمان عدم‌تعرض بین هیتلر-استالین که مخفیانه در ۱۹۳۹ امضا شده بود، برقرار بود، احزاب کمونیست اروپایی چندان نقش مهمی در مقاومت بر علیه فاشیسم نداشتند. اما زمانی که آلمان در ۱۹۴۱ به شوروی حمله کرد، احزاب کمونیست به خط اول مبارزه بر علیه فاشیسم پیوستند، و برای مدتی همکاری بین کمونیست‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها برقرار شد. در جریان جنگ، سوسیال‌دموکرات‌ها نتوانستند متفقین را قانع کنند که آلمان دیگری هم وجود دارد که آن‌ها نمایندگی می‌کنند، و متفقین و در رأس آن‌ها امریکا، احزاب راست میانه را به‌عنوان جانشین دولت‌های پسافاشیسم به رسمیت شناختند. از این رو سوسیال‌دموکرات‌ها، که با ادامه‌ی اختلافات درونی بیش‌تر تضعیف شده بودند، نتوانستند تعیین‌کننده‌ی اصلی سیاست‌های بلافاصله‌ی بعد از جنگ در کشورهای خود باشند. با پایان جنگ، سوسیالیست‌های اروپا در وضعیت بسیار سختی قرار داشتند. در مهم‌ترین حزب یعنی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، سازمان حزب متلاشی شده بود، بسیاری از رهبران کشته شده بودند، و یا در تبعید بودند، و به‌قول اُرلو آنها که باقی

مانده بودند، اعم از تبعیدی و یا در داخل، ضمن مرور خطاهای گذشته، هیچ توهمی نداشتند که جمهوری وایمار دومی در کار باشد. (جمهوری وایمار پس از جنگ جهانی اول در آلمان به وجود آمد و سوسیالدموکرات‌ها دولت را تشکیل دادند.)

جنگ سرد و رقابت ابرقدرت‌ها وضعیت این احزاب را پیچیده‌تر کرده بود. از یک سو امریکا که کم‌ترین صدمه و بیش‌ترین نفع را از جنگ جهانی دوم برده بود، به‌عنوان بزرگ‌ترین قدرت اقتصادی و سیاسی، از احزاب محافظه‌کار و رقبای سوسیالدموکرات‌ها حمایت می‌کرد. از سوی دیگر وجود شوروی سبب می‌شد که قدرت‌های سرمایه‌داری امتیازاتی به کارگران بدهند، امتیازاتی که هم‌راستا با سیاست‌های رفاهی سوسیالدموکرات‌ها هم بود. با قدرت گرفتن بیش‌تر امریکا و سلطه‌ی هژمونیک آن در عرصه‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی، در مجموع موقعیت سوسیالدموکرات‌ها بیش از پیش تضعیف شد، و آن‌ها برای حفظ موقعیت خود ناچار به سازش‌های بیش‌تری با دیگر احزاب شدند.

ملی‌گرایی و ناسیونالیسم

در مانیفست می‌خوانیم که «کارگران میهن ندارند»، «مراوده‌ی همه‌جانبه و وابستگی متقابل و عالم‌گیر ملت‌ها جایگزین انزوا و خودکفایی محلی و ملی کهن شده است»، و «... یک‌سویه‌گی و تنگ‌نظری ملی بیش از بیش ناممکن می‌گردد...» در این جا نیز دیدگاه درستی که آینده‌ی دور دست بشرِ رهایی‌یافته را تصویر می‌کند، برای پاره‌ای به سیاستی مبدل می‌شد که آن را در کوتاه‌مدت عملی می‌انگاشتند. زمانی که بین‌الملل دوم در ۱۸۸۹ به وجود آمد، هدف واضح آن انترناسیونالیسم بود و نه ناسیونالیسم. اما زمانی که جنگ امپریالیستی اول در گرفت، بین‌الملل دوم نتوانست اعضای درگیر در جنگ را قانع کند که به‌رومی هم اسلحه نکشند. به‌قول مایکل هرینگتون، در سال ۱۹۱۳ نمایندگان سوسیالیست‌های اروپا در کلیسایی در بازل سوئیس جمع شدند و در حالی

که آوازه‌های سکولار خود را می‌خواندند، قاطعانه وعده دادند که به‌نام همبستگی بین‌المللی کارگری، در یک جنگ کاپیتالیستی با هم نخواهند جنگید. اما یک‌سال بعد در یکی از بی‌رحمانه‌ترین درگیری‌های دنیای مدرن، گلوی یکدیگر را گرفتند.^۱ واقعیت این بود که ناسیونالیسم در تمامی این کشورها جا افتاده بود. سوسیالیست‌ها با باورشان به انترناسیونالیسم، چندان به ناسیونالیسم اهمیت نمی‌دادند و تصورشان نیز این بود که برای کارگران نیز اهمیتی ندارد. اما واقعیت چیز دیگری بود و ملی‌گرایی در میان کارگران بسیار قوی بود.

از زمان ایجاد دولت - ملت‌ها در دنیای مدرن، طبقات حاکم با حُفنه کردن هویت‌های ملی، برای حفظ منافع خود و حفظ و بسط حوزه‌ی جغرافیایی خود، ملی‌گرایی را تشویق می‌کردند. (البته در کشورهای زیرسلطه، ملی‌گرایی در رابطه با مقابله با استعمار و امپریالیسم و پایان دادن به سلطه‌ی خارجی وجود داشت.) ملی‌گرایی تمام طبقات و اقشار کشورهای پیشرفته، از جمله کارگران، را نیز شامل می‌شد. بارزترین نمونه‌ی آن آلمان بود که سوسیال‌دموکرات‌ها با سنت قوی بیسمارکی و ویلهلمی مواجه بودند. طبقه‌ی کارگر آلمان با شروع جنگ آن‌چنان طرفدار جنگ و دفاع از «میهن» بود که حزب سوسیال‌دموکرات حتی جرأت مخالفت با لایحه‌ی اعتبارات جنگی در پارلمان را نداشت. حتی بسیاری از رهبران حزب نیز تحت تاثیر گرایش‌های ناسیونالیستی قرار داشتند. در فرانسه، ژان ژورس، سوسیالیست برجسته‌ی فرانسوی، ضمن آن که شعار *مانیفست* که کارگران میهن ندارند، را مردود می‌دانست، در شرایطی که تلاش می‌کرد از جنگ جلوگیری کند، درست لحظاتی قبل از وقوع

^۱ Michael Harrington, (۱۹۸۹), *Socialism; Past and Present*, Arcade Publishing, p.۱۹.

جنگ توسط یک ناسیونالیست افراطی فرانسوی به قتل رسید. او را اولین شهید جنگ جهانی اول می‌دانند.

خلق انسان سرمایه‌داری

سرمایه‌داری جهانی با ایجاد «بلوک تاریخی» خود، با کنترل سراسری رسانه‌ها، و با کمک جریان‌ات ارتجاعی اعم از سکولار و مذهبی، و با تبلیغات وسیع، ارزش‌های خود را بیش از پیش به باور همگانی تبدیل کرد. سیاست تشویق به مصرف و مصرف‌زدگی، رشد افسار گسیخته‌ی صنعت مُد روز، فرهنگ جدیدی را بر بخش وسیعی از طبقه‌ی کارگر و به‌ویژه طبقه‌ی متوسط جدید تحمیل کرد. تصور و انتظار اولیه این بود که در مسیر گذار از سرمایه‌داری روبه‌موت، «خانواده‌ی سرخ» کارگران و فرزندان‌شان را از ارزش‌های نظام سرمایه‌داری مصون نگاه خواهد داشت. اما از همان آغاز پاره‌ای از رهبران سوسیالیست متوجه این واقعیت شدند که بسیاری از کارگران لزوماً از نفوذ ارزش‌های سرمایه‌دارانه نه تنها مصون نیستند، بلکه مخالفتی نیز با آن‌ها نشان نمی‌دهند.^۱ با استقرار تمام‌عیارِ نولیبرالیسم، نظام سرمایه‌داری با بی‌تأمین کردن اکثریت مردم، انسان‌های متفاوتی را درست در نقطه‌ی مقابل انسان ایده‌آل سوسیالیستی پرورش داد، که مهم‌ترین ویژگی آن، انسانی فردگرا و منزوی است که تنها نگران وضعیت خودش است، و کم‌ترین نگرانی اجتماعی از خود نشان نمی‌دهد. در این مسیر کارگران مترقی و نیروهای باورمند به سوسیالیسم در اقلیت قرار گرفتند.

^۱ Dietrich Orlow, *Common Destiny*.... P.۹-۱۰.

«وزارت‌گرایی» یا «اپوزیسیون انقلابی»

همان‌طور که در بررسی مورد به مورد تجربه‌ی احزاب سوسیال‌دموکرات نشان داده خواهد شد، تمامی این احزاب در مسیر فعالیت‌های سیاسی خود علاوه بر تلاش برای کسب کرسی‌های بیش‌تر در پارلمان، در دولت‌های ائتلافی شرکت کردند. از آغاز یکی از بحث‌های درونی سوسیالیست‌ها این بود که آیا تحت هر شرایطی وارد ائتلاف با دیگر احزاب سیاسی و شرکت در دولت، پدیده‌ای که به نام «وزارت‌گرایی» (*ministerialisme*) معروف شد، بشوند، یا به‌عنوان اپوزیسیون مترقی یا آنچه که مارکس در اتحادیه‌ی کمونیستی، اپوزیسیون انقلابی^۱ خوانده بود، سیاست‌های خود را خارج از دولت در پارلمان طرح و تحمیل کنند.

پاره‌ای از سوسیالیست‌ها کلاً بر این نظر درست تأکید می‌کردند که سوسیالیست‌ها تنها زمانی باید به‌سوی مشارکت در قدرت بروند که امکان پیشبرد سیاست‌های‌شان عملی باشد، چرا که در غیر این صورت بازیچه‌ی دیگر احزاب ائتلافی خواهند بود. ائتلاف احزاب سوسیال‌دموکرات با دیگر احزاب سیاسی مسئله‌ی پیچیده‌ای بوده است. از آن‌جا که این احزاب در موقعیتی نبودند که تمامی قدرت دولتی را از طریق انتخابات کسب کنند، در مواردی که در موقعیتی قرار می‌گرفتند که بتوانند در دولت شرکت کنند، ناچار بودند که با ائتلاف با دیگر احزاب وارد دولت‌های ائتلافی شوند، و برحسب میزان کرسی‌های پارلمانی، دولت اقلیت تشکیل دهند. (باید در نظر داشت که با توجه به این واقعیت که اکثر جوامع به درجات مختلف محافظه‌کار بوده و هستند، سوسیالیست‌ها، به‌جز یکی دو استثنای موقتی نمی‌توانستند که اکثریت آرا را،

^۱ K. Marx, F. Engels, "Address of the Central Committee to the Communist League", London ۱۸۵۰.

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/۱۸۴۷/communist-league/۱۸۵۰-ad۱.htm>

به‌ویژه زمانی که موضع ترقی‌خواهانه‌تری اتخاذ می‌کردند به‌دست آورند، و حتی اگر بالاترین رأی را هم کسب می‌کردند، نمی‌توانستند دولت اکثریت تشکیل دهند. همان‌طور که بعداً خواهیم دید، بزرگ‌ترین حزب، یعنی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در ۱۹۱۹ که دولت تشکیل داد، حدود ۳۷ درصد کرسی‌های پارلمانی را داشت، و بعدها نیز بالاترین درصدی را که کسب کرد، حدود ۴۳ درصد در ۱۹۸۰ بود. تنها در سوئد به‌طور استثنائی دوبار، یکی در انتخابات سال ۱۹۴۰، و دیگری در ۱۹۶۸، حزب سوسیال‌دموکرات کمی بیش‌تر از ۵۰ درصد آرا را به‌دست آورد. در فرانسه نیز در ۱۹۸۱ سوسیالیست‌ها در هر دو انتخابات پارلمان و رئیس‌جمهوری اکثریت آوردند. این ائتلافات با توجه به کل‌طیف احزاب سیاسی -- یعنی چپ افراطی، چپ، چپ‌میانه، راست‌میانه، راست، و راست افراطی -- عمدتاً ائتلاف با احزاب میانه بوده. (البته، در مواردی هم ائتلافاتی موقتی با احزاب چپ و کمونیست در زمانی که این احزاب قدرت بیش‌تری داشتند، در کار بوده است.) این ائتلاف‌ها به‌ناچار با سازش‌های مختلفی همراه بود، که این احزاب را از اهداف و وعده‌های انتخاباتی‌شان دور می‌کرد و به اعتبار و حیثیت سیاسی آن‌ها لطمه وارد می‌آورد. از سوی دیگر صرف‌ایفای نقش اپوزیسیون مترقی بدون شرکت در دولت نیز، ضمن حفظ اعتبار حزب برای اعضا و هوادارانش، حزب را در جلب آرا در زمان انتخابات دچار مشکل می‌ساخت، و آن را تضعیف می‌کرد. به‌طور کلی احزاب سوسیال‌دموکرات ضمن پرهیزهایی که در آغاز نسبت به ائتلاف با دیگر احزاب داشتند، تلاش می‌کردند که به‌نوعی در دولت حضور داشته باشند، و همین امر آن‌ها را کمابیش و به شکل فزاینده‌ای با جریان‌ات راست میانه و فراتر از آن هم جهت می‌کرد، و از رادیکالیسم لازم دور و دورتر می‌کرد.

پارلمان‌تاریسم صرف یا ترکیب آن با مبارزات فراپارلمانی

تمامی احزاب سوسیال‌دموکرات بیش‌ترین وقت و انرژی خود را صرف فعالیت‌های انتخاباتی برای کسب کرسی‌های بیش‌تر در پارلمان می‌کردند، و به فعالیت‌های فرهنگی و سیاسی لازم در جامعه‌ی مدنی و محله‌ها، به‌جز ایجاد تشکل‌های پراکنده برای پاره‌ای گروه‌های اجتماعی - تشکل‌هایی نظیر زنان سوسیال‌دموکرات، شاخه‌ی زنان، اتحادیه‌ی زنان سوسیال‌دموکرات، سوسیال‌دموکرات‌های جوان، جوانان حزب سوسیال‌دموکرات و امثالهم - و یا ترتیب دادن جشنواره‌ها، توجه لازم را نداشتند. ارتباط با این سازمان‌ها و تشکل‌ها نیز، نظیر احزاب کمونیستی، یک ارتباط بوروکراتیک بود، و به‌جای آن که حزب از این تشکل‌های مردمی الهام بگیرد و سیاست‌های خود را بر آن اساس تنظیم کند، بوروکرات‌های حزب از بالا رهنمود می‌دادند و از پایین صرفاً انتظار اجرا داشتند. فعالیت در جامعه‌ی مدنی برای جایگزینی هژمونی طبقه‌ی مسلط با ارزش‌های ترقی‌خواهانه به‌مراتب می‌توانست مهم‌تر از کسب یکی دو کرسی بیش‌تر در پارلمان باشد. این کار نیاز به ایجاد تشکل‌های خودمختار محلی و فراگیری از ابتکارات آن‌ها در پیشبرد سیاست‌های حزب و انطباق این سیاست‌ها با شرایط متغیر بود. اما هرچه بیش‌تر این احزاب در فعالیت‌های پارلمانی و زدوبندهای مربوط به آن درگیر می‌شدند، کم‌تر به فعالیت‌های جامعه‌ی مدنی توجه می‌کردند، و پایه‌ی مردمی‌شان بیش از بیش مجذوب فرهنگ، ارزش‌ها و هژمونی مسلط می‌شد.

بوروکراسی و الیگارش‌ی

رابرت میشلز، جامعه‌شناس آلمانی-ایتالیایی اوایل قرن بیستم و از نظریه‌پردازان برجسته‌ی نظریه‌ی الیتسم بود، که ابتدا از اعضای حزب سوسیال‌دموکرات آلمان بود

و بعدا به حزب سوسیالیست ایتالیا و سرانجام به فاشیسم ایتالیا پیوست. وی در ۱۹۱۱ در کتاب مشهور خود، *احزاب سیاسی*، نظریه‌ی «قانون آهنین الیگارشی» را مطرح ساخت و از آن زمان به بعد به یکی از مشاجره‌انگیزترین نظریه‌های سازمانی بدل شد.^۱ میشلز با تحلیل حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، ادعا کرد که دموکراسی و سازمان‌های بزرگ با یکدیگر همخوانی ندارند، و هر چقدر هم که سازمانی بخواهد به‌طور دموکراتیک اداره شود، ماهیت تشکل بزرگ ایجاب می‌کند که سازمان تنها توسط یک اقلیت اداره شود. نظریه‌ی اصلی او را در سه وجه می‌توان خلاصه کرد:^۲ ۱- بوروکراسی اجتناب‌ناپذیر است، ۲- بوروکراسی منشاء قدرت می‌شود، و ۳- قدرت فاسد می‌کند. از نظر او با بزرگ شدن سازمان، تقسیم کار و تخصصی‌شدن و سلسله‌مراتب سازمانی، به تمرکز بیش‌تر سازمانی می‌انجامد. تمرکز سازمانی، قدرت را در دست شمار معدودی از رهبران متمرکز می‌سازد که با در انحصار گرفتن منابع و اطلاعات، قدرت‌شان افزایش پیدا کرده و تبدیل به رهبران جایگزین ناشدنی می‌شوند. این‌جا است که این اقلیت برای حفظ موقعیت خود مانع هرگونه مداخله‌ای از جانب اکثریت می‌شود.

واضح بود که بسیاری از رهبران سوسیالیست نظریه‌های میشلز را مورد انتقاد قرار دهند. بوخارین در کتاب *ماتریالیسم تاریخی* این نظر میشلز را که بوروکراسی به تمرکز قدرت و سوءاستفاده از آن توسط یک اقلیت می‌انجامد رد کرد، با این ادعا که چون منشاء قدرت مالکیت است و اگر بوروکرات‌ها مالک وسایل تولید نباشند،

^۱ Robert Michels, (۱۹۱۵), *Political Parties: A Sociological Study of the Oligarchical Tendencies of Modern Democracy*, Translated by Eden & Cedar Paul, Hearst International Library Co.

^۲ Darcy, K. Leach, (۲۰۱۵), "Iron Law of Oligarchy", *International Encyclopedia of Social and Behavioural Sciences*, ۲nd edition, pp.۲۰۱-۲۰۶.

بنابراین قدرتی ندارند که از آن سوء استفاده کنند.^۱ اما واقعیت پیچیده‌تر از این بود. گرامشی، همانگونه که نظریه‌ی موسکا را قبول داشت به‌رغم مخالفت با مواضع سیاسی میشلز، نظریه‌ی الیتسیم او را تأیید می‌کرد اما راه برون‌رفت از آن را نیز می‌دید.^۲ پاره‌ای از جریانات و فعالین چپ و آنارشویست نیز به‌طور غیرمستقیم با نظر میشلز توافق دارند، اما راه‌حل این مسئله را در حذف سلسله‌مراتب، برقراری دموکراسی مستقیم، و کنترل کارگری می‌دانند، شعارهایی که در مورد سازمان‌های بزرگ به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند کاربرد داشته باشد، و در جای دیگری به این مسئله پرداخته‌ام.^۳

سازمان‌های سیاسی، احزاب و اتحادیه‌های کارگری به‌مراتب بزرگ‌تری که بعداً در طول قرن بیستم به‌وجود آمدند، این واقعیت‌ها را به‌خوبی نشان داده‌اند. مفهوم «سائترالیسم دموکراتیک» لنینی نیز چیزی جز تمرکز قدرت در دست سلسله‌مراتبی از معهود رهبران نبود؛ حتی کمیته‌های مرکزی در مقابل هیئت‌های سیاسی قدرتی نداشتند، حال از دیکتاتورهای فردی در این احزاب می‌گذریم. احزاب سوسیال‌دموکرات نیز با آن که دموکراتیک‌تر از احزاب کمونیستی بودند، از مسائل سازمانی که میشلز طرح کرده بود، مبرا نبودند. وجود همین ساختارهای بوروکراتیک، نبود سازوکارهای پاسخ‌گویی درون‌سازمانی، و کاهش نقش اعضا در تصمیم‌گیری‌ها، زمینه‌ی جلب و رشد بوروکرات‌های فاسد و فرصت‌طلب را در بسیاری از تشکلهای کارگری و احزاب سوسیال‌دموکرات به‌وجود آورد، و سازشکاری‌های پی‌درپی این

^۱ Nikolai Bukharin, (۱۹۲۵), *Historical Materialism: A System of Sociology*, International Publishers.

^۲ Antonio Gramsci, (۱۹۸۵), *Prison Notebooks.....*, pp. ۱۵۰, ۴۲۹, ۴۳۰.

^۳ سعید رهنما، «جنجال دموکراسی شورایی در مقابل دموکراسی پارلمانی».

<https://pecritique.com/۲۰۱۸/۰۱/۲۰/دمو-مقابل-دمو-شورایی-در-مقابل-دمو/>

تشکل‌ها را در مقابل تعرض جریان‌ات راست و نولیبرال تسهیل کرد. انشعاب‌های پی‌درپی در احزاب سوسیال‌دموکرات و خروج جریان‌ات چپ از این احزاب نیز میدان را برای پیش‌روی بیش‌تر جناح راست این احزاب باز کرد.

به‌طور کل مجموعه‌ی عوامل بالا در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، سوسیالیست‌های این کشورها را در موقعیت ضعیف‌تری در مقابل سرمایه‌ی رو به گسترش قرار داد. سردرگمی رهبری جریان‌ات سوسیال‌دموکراتیک و کارگری، که خود به‌سبب انشعابات درونی تضعیف شده بودند نیز پیش‌روی‌های سرمایه و عقب‌نشینی‌های جبهه‌ی کار را تشدید و تداوم بخشید، و استراتژی رفرمیستی را - به عنوان تنها استراتژی واقع‌بینانه و عملی در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری - به‌رغم دستاوردهای بسیارش، دچار مشکل و نهایتاً شکست ساخت. تداوم سرمایه‌داری و توان آن در انطباق دادن خود به شرایط سیال و متغیر، جهانی‌شدن سرمایه و سازمان‌یابی بیش‌تر آن در سطح جهانی، سلطه‌ی مخرب آبرقدرت امپریالیستی امریکا، ظهور نولیبرالیسم و مبدل شدن آن به ایدئولوژی مسلط جهانی، در مجموع هیولای به‌مراتب بزرگ‌تری را در مقابل جبهه‌ی کار قرار داد، که خود همراه با تغییر و تحولات طبقاتی، تفکیک‌های درونی طبقه‌ی کارگر و چندپارگی آن، و رشد وسیع طبقه‌ی متوسط جدید، در موقعیت بسیار مشکل و متناقضی قرار گرفته بود. این که در این مبارزه‌ی سخت این احزاب در جریان جزر و مد مبارزه‌ی طبقاتی و سیالیت موقعیت‌ها دقیقاً چه باید می‌کردند، موضوع نوشته‌ی حاضر نیست، اما می‌توان به مشکلاتی که به آخرین سه عاملی که در بالا مطرح شد -- بدون وارد شدن به جزئیات آنها که در قسمت‌های بعدی مربوط به هر یک از احزاب خواهد آمد -- اشاره کرد. هر سه عامل بطور تنگاتنگی بهم مرتبط بوده و به‌شکل مخربی بر یکدیگر تأثیرگذار بودند.

مشارکت یا عدم مشارکت در دولت‌های ائتلافی همیشه از حساس‌ترین تصمیمات سیاسی رهبری احزاب سوسیال‌دموکرات بوده. (در این جا به شرکت در دولت‌های ائتلافی و نه تشکیل دولت اشاره می‌شود، چرا که همان‌طور که در بالا اشاره شد، به رغم تمام جزرومدها و بالا و پایین رفتن‌های موقعیت سرمایه، احزاب سوسیال‌دموکرات، به جز یکی دو مورد استثنایی و موقتی، هرگز در موقعیتی نبودند که اکثریت آرا را به دست آورند و دولت اکثریت تشکیل دهند. دلیل آن هم روشن بود؛ چرا که اکثر مردم کشورهای اروپایی، از جمله اکثریت کارگران این جوامع، چه به خاطر نفوذ مذهب و چه در مجموع به خاطر تداوم هژمونی فرهنگی بورژوازی، محافظه کار بوده و به احزاب راست یا راست میانه -- و در مقاطعی راست افراطی -- تمایل داشته‌اند.) مشارکت در دولت‌های ائتلافی با دیگر احزاب میانه تا قبل از سلطه نو لیبرالیسم، به رغم همه‌ی ضعف‌ها و کمبودها، بی‌شک با دستاوردهای زیادی برای پیشرفت اجتماعی، برای نیروی کار و اکثریت جمعیت این کشورها همراه بود. (این واقعیت‌ها را تنها اصول‌گرایان انقلاب‌های بلافاصله که در خیال خود امکان بلافاصله دولت‌کاری کمونیستی و دیکتاتوری پرولتاریا را در این جوامع می‌دیدند و می‌بینند، انکار کرده و می‌کنند.) اما اصرار به حضور در دولت در هر شرایطی، به ویژه در دوران سلطه‌ی نو لیبرالیسم، فاجعه‌بارترین سیاستی بود که این احزاب را از اعتبار و حیثیت تهی کرد. این احزاب به جای ایفای نقش اپوزیسیون رادیکال، برای پذیرفته شدن در فضای سیاسی مسلط راست و محافظه کار، سیاست‌های خود را هر چه بیش‌تر تعدیل کردند و از ترقی‌خواهی فاصله گرفتند. دلیل این امر نیز خود به عوامل ذهنی دیگری مربوط می‌شود، که بخش زیادی از آن به خروج کادرها و جناح چپ و مسلط شدن هر چه بیش‌تر راست‌گرایان این احزاب، ارتباط داشت. این عامل نیز خود به عامل گسترش بوروکراسیسم و نبود دموکراسی درون‌سازمانی، و عدم مشارکت

توده‌های سازمانی در تصمیمات حزبی، مربوط می‌شود. عامل مهم دیگر و مرتبط با عواملی که اشاره شد، محدود کردن فعالیت‌ها به مبارزات انتخاباتی، و بی‌توجهی به فعالیت جدی در عرصه‌های فرهنگی و سیاسی در جامعه‌ی مدنی، در تشکل‌ها، و جنبش‌های اجتماعی بود. همان‌طور که در بررسی موارد مختلف خواهیم دید، این احزاب نه تنها نتوانستند در مقابل هژمونی سرمایه ضد هژمونی متفاوتی را به پیش برند، بلکه خود در همین فرایند دچار دگردیسی شده و از سوسیال‌دموکرات به لیبرال‌دموکرات مبدل شدند.

حزب سوسیال دموکرات آلمان: از «گوتا» تا «گُدرِگ» و فراسوی آن

سعید رهنما



بازخوانی جنبش‌های فرمیستی سوسیالیستی (۸)



۱- رفرمیسم؛ پیش فرض‌ها و واقعیت‌ها^۱

۲- احزاب سوسیال‌دموکرات و کارگری

۱-۲

حزب سوسیال‌دموکرات آلمان به‌عنوان یک حزب برنامه‌محور، در مسیر طولانی زندگی خود که دوره‌های امپراتوری آلمان، جنگ جهانی اول، دو انقلاب، جمهوری وایمار، سلطه‌ی فاشیسم و جنگ جهانی دوم، اشغال متفقین، تجزیه‌ی آلمان، و وحدت آلمان را دربر می‌گیرد، چندین بار برنامه‌ی خود را تغییر داده است. برنامه، به‌مثابه مهم‌ترین سند عام، راهنمای عمل و دورنمای سیاسی حزب در مقاطع زمانی مختلف بوده است. برنامه‌ها با نام شهری که اجلاس عمومی حزب در آن‌جا برگزار شده و به تصویب رسیده، شناخته می‌شود. این برنامه‌ها عبارتند از: گوتا (۱۸۷۵)، ارفورت (۱۸۹۱)، گرلینتز (۱۹۱۹)، هایدلبرگ (۱۹۲۵)، باد گُلسبرگ (۱۹۵۹)، برلین (۱۹۸۹)، وهامبورگ (۲۰۰۷). مرور این برنامه‌ها و تحولات اجتماعی و سیاسی اثرگذار بر این برنامه‌ها و یا منتج از آن‌ها مسیر تحول و دگرگونی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان را نشان می‌دهد. مطالعه‌ی تجربه‌ی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان درس‌های فراوانی، هم

^۱ برای مطالعه‌ی قسمت‌های مختلف بخش اول نگاه کنید به:

- [بازخوانی جنبش‌های رفرمیستی سوسیالیستی، برنشتاین](#)
- [معمای انگلس ۱۸۹۵](#)
- [کدام کائوتسکی](#)
- [رودلف هیلفردینگ و جنبه‌هایی از مارکسیسم اتریشی](#)
- [گنورگی پلخانف و سوسیال‌دموکرات‌های منشویک روسیه](#)
- [انقلاب بدون انقلاب: خوانش رفرمیستی از گرامشی](#)
- [عوامل ظهور و افول رفرمیسم سوسیالیستی](#)

برای طرفداران انقلاب بلافاصله‌ی سوسیالیستی، و هم طرفداران رفرمیسم سوسیالیستی، به همراه دارد.

زمینه‌ی تاریخی

تاریخ مدرن آلمان را از چند مقطع مهم می‌توان بررسی کرد: یکی، از زمان صلح «وستفالی» در ۱۶۴۸ است، که به جنگ‌های سی‌ساله‌ی مذهبی و سیاسی سراسر اروپا - که در اصل به دنبال جنبش اصلاح‌طلبی پروتستان و درگیری با کاتولیسیسم آغاز شده بود - پایان داد، و به رسمیت یافتن حق حاکمیت دولت‌ها، از جمله حکومت‌های محلی آلمانی انجامیده بود. دیگری، از زمان انقلاب‌های ۱۸۴۸ اروپا آغاز می‌شود، که آلمان نیز درگیر آن شد، و طی آن لیبرال‌های طبقه‌ی متوسط مشروطه‌خواه، خواستار برقراری حقوق و آزادی‌های مدنی شدند. اما به‌رغم شکست این مبارزات و نیز شکست تلاش‌هایی که برای وحدت آلمان به عمل آمد، زمینه‌های رشد وسیع و توسعه‌ی اقتصادی و صنعتی شدن کشور فراهم شد. اما قطعاً مهم‌ترین نقطه‌عطف تاریخ مدرن این کشور، به دوران به قدرت رسیدن بیسمارک باز می‌گردد. او از اوایل دهه‌ی ۱۸۶۰ که به سمت وزیر اول پروس، بزرگ‌ترین دولت امپراتوری آلمان، منصوب شد، با ایجاد یک بوروکراسی کارآمد و حکومتی تمامیت‌گرا، بخش‌های مختلف آلمان را متحد کرد. در ۱۸۷۰ که لویی ناپلئون، امپراتور فرانسه را شکست داد و او را در جنگ دستگیر و پاریس را محاصره کرد - امری که به تشکیل کمون پاریس در ۱۸۷۱ انجامید - بیسمارک قدرت خود را بیش از پیش در داخل آلمان و در اروپا، مستحکم کرد. او در ۱۸۷۱ اولین صدراعظم امپراتوری آلمان شد و آلمان متحد و یکپارچه را به

وجود آورد،^۱ و این امر، به‌جز در مقطع بحرانی که از اواسط دهه‌ی ۱۸۷۰ اروپا را فراگرفت، رونق اقتصادی و صنعتی شدن سریع آلمان را به دنبال داشت.

در ۱۸۷۱، قانون اساسی آلمان، رایش‌تاگ (پارلمان) را با حق رأی همگانی (مردان) در سطح فدرال به‌وجود آورد. اما پارلمان، خود اختیار وضع قوانین را نداشت، و تنها حق بحث درباره‌ی لوایح دولت را داشت. در پروس، حتی حق رأی عمومی نیز به‌رسمیت شناخته نشد و انتخابات مجلس ایالتی (دی‌یت) بر اساس یک سیستم انتخاباتی مبتنی بر طبقات اجتماعی و امتیازات بیش‌تر برای طبقات حاکم، انجام می‌شد. برای نمونه، مایکل هرینگتون اشاره می‌کند که بر اساس این رویه‌ی نابرابر حتی سال‌ها بعد در ۱۹۰۸، تنها شش سوسیال‌دموکرات با ۶۰۰ هزار رأی انتخاب شدند، در حالی که ۲۱۸ هزار رأی، ۲۱۲ محافظه‌کار را وارد دی‌یت [مجلس پروس] نمود.^۲ و به این ترتیب یونکرها، (اشراف زمین‌دار) در دی‌یت، و در دولت و ارتش پروس، و به‌نوعی در کل کشور آلمان، پرنفوذترین طبقه‌ی اجتماعی بودند.

بیسمارک به تغییر و تحولات عمده‌ای در آلمان دست زد. بعدها در رقابت با دیگر کشورهای اروپایی، به استعمار نیز روی آورد. او در ۱۸۸۴ میزبان کنفرانس ننگین تقسیم آفریقا بین قدرت‌های استعماری آن زمان، در برلین شد. دوران زمامداری او با رشد سریع صنعت همراه با رشد سریع طبقه‌ی کارگر که از روستاهای آلمان و نیز از کشورهای اروپای شرقی به سوی شهرها و مراکز صنعتی آلمان می‌آمدند، همراه بود.

^۱ Friedrich Darmstaedter, (۲۰۰۸), *Bismarck and the Creation of the Second Reich*, Transaction Publishers. And, Rosenberg, Arthur, (۱۹۳۶), *A History of the German Republic*, ۱۹۱۸-۱۹۳۰.

^۲ Michael Harrington, (۱۹۸۹), *Socialism: Past and Future*, Arcade Publishing, p.۴۶.

همزمان با رشد صنعت، سرمایه‌داری و طبقه‌ی کارگر، ایده‌های سوسیالیستی و مارکسیستی نیز گسترش می‌یافت.

در پروس و دیگر ایالت‌های آلمان طیف متنوعی از جریان‌های سیاسی، از سلطنت‌طلبان و لیبرال‌ها تا سوسیالیست‌ها، به‌نمایندگی از طبقات مختلف اشراف و زمین‌داران، بورژوازی، خرده‌بورژوازی سنتی، و کارگران و دهقانان، در عرصه‌ی سیاسی حضور فعال داشتند. یونکرها که بسیاری از ایشان به سرمایه‌دار تبدیل شده بودند، از بیسمارک که خود یک یونکر بود، حمایت می‌کردند. بیسمارک نیز ضمن آن‌که از منافع آن‌ها دفاع می‌کرد، اما مستقل از آنها و دیگر سرمایه‌داران سیاست‌های خود را به پیش می‌برد - امری که مارکس در تحلیل خود آن‌را دولت بیسمارکی خواند - دولت‌تی که لزوماً «کمیته‌ی اجرایی» طبقه‌ی حاکم نبود.

با گسترش نفوذ سوسیالیست‌ها، که بیسمارک آن‌ها را دشمن رایش می‌خواند، به ویژه پس از تجربه‌ی کمون پاریس در ۱۸۷۱، او از تمامی جریان‌های چپ وحشت داشت. در ۱۸۷۲ که در انترناسیونال اول انشعاب شد و آنارشیست‌ها و مارکسیست‌ها هر یک انترناسیونال جداگانه‌ی خود را، که به سرخ و سیاه معروف شد، به وجود آوردند، بیسمارک گفته بود، «اگر سرخ و سیاه متحد شوند، سرهای تاجدار، صاحبان ثروت و امتیاز به لرزه خواهند افتاد.» (نقل به معنی) بیسمارک برای کنترل نفوذ سوسیالیست‌ها، ابتدا با لیبرال‌ها، به‌رغم آنکه با آن‌ها سخت مخالف بود، متحد شد. اما با رها کردن آن‌ها، به‌رغم آن‌که خود یک پروتستان متعصب بود و از کاتولیک‌ها نفرت داشت - با کاتولیک‌ها وحدت کرد. او در ۱۸۷۸ قانون ضدسوسیالیستی را از تصویب گذراند، و حزب سوسیال‌دموکرات آلمان را که توسط طیفی از سوسیالیست‌ها تشکیل شده بود، غیرقانونی اعلام کرد. همچنین برای جلب حمایت کارگران از خود و دور کردن آن‌ها از حزب سوسیال‌دموکرات، سیاست‌های رفاه و تأمین اجتماعی را، که در واقع اولین نمونه‌ی دولت رفاه در جهان بود، به پیش برد؛ از جمله قانون بیمه‌ی

بیکاری در ۱۸۸۳، بیمه‌ی حوادث در ۱۸۸۴، و بیمه‌های بازنشستگی و از کارافتادگی در ۱۸۸۹ را می‌توان نام برد. سرمایه‌داران آلمانی نیز برای جلوگیری از موج مهاجرت کارگران آلمانی به آمریکا که سبب از دست دادن نیروی کار ماهر آلمان شده بود، از سیاست‌های رفاهی بیسمارک حمایت کردند. قانون ضد سوسیالیستی چندین بار تمدید شد، اما سرانجام در ۱۸۹۰، که با تغییر سریع دو امپراتور همراه بود و از نفوذ بیسمارک کاسته شده بود، همزمان با برکناری بیسمارک از مقام صدراعظمی، ملغی شد. با تمام تلاش‌های ضد سوسیالیستی، و به‌رغم ضربه‌های فراوانی که به سوسیالیست‌ها وارد شد، بیسمارک نتوانست آن‌ها و جذابیت سوسیالیسم را از بین برد.

فردیناند لاسال و اولین تشکل حزبی کارگری آلمان

فردیناند لاسال، از هگلی‌های جوان و از سازمان‌دهندگان کارگران، در ۱۸۶۳ با ترکیبی از طرفداران خود، مارکس و باکونین، اولین حزب کارگری در آلمان را تحت عنوان «انجمن عمومی کارگران آلمان» (ADAV) به وجود آورد. لاسال در انقلاب ۱۸۴۸ آلمان شرکت داشت، و به «جرم» برانگیختن کارگران به شورش، دستگیر و زندانی شده بود. او از علاقه‌مندان مارکس بود و در «تحداییه کمونیستی»، و بعد در انقلاب ۱۸۴۸ با مارکس همکاری، و از نظر مالی نیز به مارکس کمک‌هایی می‌کرد، اما نظرات خودش را دنبال می‌نمود. لاسال به‌نوعی به مبارزه‌ی طبقاتی باور داشت و بر این اعتقاد بود که کارگران از طریق کسب حق انتخاب و دموکراتیزه کردن دولت قادر به تغییر جامعه به نفع خود خواهند بود. او دولت سرمایه‌داری را تنها ابزاری در دست طبقه‌ی سرمایه‌دار نمی‌دانست و معتقد بود که کارگران می‌توانند از دولت به نفع خود استفاده کنند. به‌علاوه، پس از شکست انقلاب‌های ۱۸۴۸، برخلاف نظر مارکس و انگلس، به این نتیجه رسیده بود که فاز انقلابی به پایان رسیده، و حال باید از طریق قانونی به تدریج امتیازاتی برای طبقه‌ی کارگر کسب کرد. از همین رو او از اولین کسانی بود

که بسیج برای حق رأی همگانی را به راه انداخت، و در این راه سعی بر برقراری رابطه با بیسمارک داشت. (لازم به یادآوری است که این تلاش‌ها به اوایل دهه‌ی ۱۸۶۰ که بیسمارک تازه به نخست‌وزیری پروس رسیده بود، مربوط می‌شود، و نه دوران صدراعظمی کل آلمان، که در آن زمان لاسال کشته شده بود.)

به قول هال در پیر لاسال نمونه‌ی بارز یک طرفدار سوسیالیسم دولتی بود، یعنی کسی که انتظار داشت سوسیالیسم از طریق دولت موجود برقرار شود، و تصور می‌کرد که می‌توان این کار را با دستگاه دولتی بیسمارک در پروس انجام داد. او به دنبال دامن زدن به «جنبش وسیع مردمی از پایین برای نیل به سوسیالیسم از بالا» بود، و امیدوار بود که بیسمارک را قانع کند تا با دادن امتیازاتی، به‌ویژه حق رأی همگانی، جنبش پارلمانی را به‌عنوان متحد دولت بیسمارکی، و در ائتلافی با آن، بر علیه لیبرال‌ها و بورژوازی سازمان‌دهی کند. وی در نامه‌ی معروفش به بیسمارک نوشت: «... طبقه‌ی کارگر به‌طور غریزی به دیکتاتوری تمایل دارد، مشروط به آن که به‌درستی قانع شود که دیکتاتوری منافع‌اش را به پیش می‌برد...»^۱

مارکس (و انگلس) به دلیل سیاست‌های دوپهلوی لاسال نسبت به جمهوری خواهی و سلطنت، و نیز گرایش وی به بیسمارک، علاقه و اعتمادی به او نداشتند. هرچند که مارکس زمانی در مورد او گفته بود که لاسال با «بیدار کردن» طبقه‌ی کارگر آلمان «از خواب پانزده‌ساله» [از زمان انقلاب ۱۸۴۸]، «خدمت جاودانه»‌ای به این طبقه کرده است. اما به او ایراد داشت که تنها به لیبرال‌ها و سرمایه‌داران حمله می‌کند، در حالی که در مورد استعمار کارگران کشاورزی توسط یونکرها در پروس کاملاً سکوت می‌کند. مارکس و انگلس به‌ویژه از توهّمات و انتظارات او از بیسمارک منزجر بودند.

^۱ Hal Draper, (۱۹۶۶), *The Two Soul of Socialism*, ۵-Lassalle and State Socialism, in *New Politics* ۵, No. ۱, Winter.

در آن زمان طرفداران مارکس از نظر تاکتیکی به دنبال نوعی ائتلاف با لیبرال‌های «حزب مردم» بودند، در حالی که لاسال و طرفدارانش تلاش می‌کردند که به دولت بیسمارک نزدیک شوند، با امید کسب حق رأی همگانی، و این که به تعاونی‌های کارگری که لاسال به آن‌ها سخت باور داشت، کمک مالی کند. هرینگتون در توضیح این اختلافات به‌طور غیرمستقیم از انگلس نقل می‌کند که، «حتی اگر بورژوازی مبارزه برای آزادی‌های بورژوایی - آزادی مطبوعات، اجتماعات، تشکل و دیگر آزادی‌ها - را کنار گذاشت، حزب کارگری باید به مبارزه برای کسب این آزادی‌ها ادامه دهد.»^۱ به رغم این اختلاف نظر، لاسال از حمایت بسیاری در بین کارگران برخوردار بود، و اولین حزب کارگری بیش‌تر تحت تأثیر دیدگاه لاسالی بود؛ واقعیتی که حتی بعد از مرگ زودرس لاسال در یک دوئل عشقی در ۱۸۶۴، و در دوران‌های بعدی در مورد نه تنها بخش بزرگی از کادرهای حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، بلکه در مورد دیگر احزاب سوسیال‌دموکرات اروپا، نیز صادق بود. بی‌تردید از بزرگ‌ترین خطاهای لاسال توهمی بود که به بیسمارک داشت، و چه بسا اگر زنده مانده بود، خود او هم مشمول قانون ضد سوسیالیستی می‌شد.

آیزناخی‌ها و اولین تشکل حزبی مارکسیستی آلمان

با ادامه‌ی اختلافات درون اولین تشکل کارگری، در ۱۸۶۹ جناح چپ حزب به رهبری اوگوست بیل و ویلهلم لیبکنخت از انجمن عمومی کارگران آلمان جدا شده و «حزب کارگران سوسیال‌دموکراتیک آلمان» (SDAP) پیرو برنامه‌ی آیزناخ (شهری در آلمان) را بنا کرد. ادوارد برنشتاین هم از فعالان جوان حزب بود. برنامه حزب با هدف «الغای سلطه‌ی طبقاتی» و «نظام مزدی»، و تأکید بر «آزادی سیاسی به‌مثابه پیش‌شرط آزادی اقتصادی طبقه‌ی کارگر»، خود را بخشی از «اتحاد بین‌المللی کارگران» اعلام و

^۱ Michael Harrington (۱۹۸۹), *Socialism*.... p.۴۵.

سلسله خواست‌هایی را مطرح می‌کند، که از جمله عبارت بودند از: حق رأی همگانی برای همه‌ی مردان بالاتر از ۲۰ سال؛ قانون‌گذاری مستقیم توسط مردم؛ الغای امتیازات مربوط به طبقات و مذهب؛ جدایی کلیسا از دولت و مدارس؛ تحصیل ابتدایی اجباری و رایگان بودن آموزش در تمام سطوح؛ استقلال دادگاه‌ها؛ الغای قوانین ضد مطبوعات، ضد تشکل، و اتحادیه‌های کارگری؛ محدودیت کار زنان، و ممنوعیت کار کودکان؛ مالیات بر درآمد تصاعدی؛ کمک دولتی به نظام تعاونی، و وام دولتی به تعاونی‌ها،...^۱ این حزب با جنگ پروس - فرانسه که ناپلئون سوم را شکست داد، مخالف بود و آن را جنگ امپریالیستی بی‌سمازک می‌دید. ویلهلم لیبنکخت و اوگوست بیل به‌خاطر عدم حمایت از اعتبارات برای جنگ با فرانسه و بسیج مخالفین جنگ، محاکمه و به دو سال زندان محکوم شدند.

ایجاد حزب سوسیال دموکرات آلمان و تحولات برنامه‌ای

در ۱۸۷۲ هر دو حزب کارگری، یعنی آیزناخی‌ها و لاسالی‌ها بطور جداگانه در انتخابات شرکت کردند، اما هیچ‌یک نتوانستند اکثریت آرای کارگری را جلب کنند. از این رو، اوگوست بیل، ویلهلم لیبنکخت، و برنشتاین کنگره‌ی وحدت با لاسالی‌ها را در شهر گوتا در ۱۸۷۵ تشکیل دادند و در نتیجه حزب کارگران سوسیالیست آلمان (SAPD) به وجود آمد. در این ائتلاف بزرگ بین طرفداران مارکس و لاسالی‌ها، جناح چپ در اقلیت بود، واقعیتی که در برنامه‌ی حزب منعکس شد. در انتخابات سال ۱۸۷۷ این حزب موفقیت بسیار در انتخابات پارلمانی کسب کرد، اما بی‌سمازک به بهانه‌ی توطئه‌ی سوءقصد به جان قیصر، که کوچک‌ترین ربطی به سوسیال دموکرات‌ها

^۱ The Social Democratic Workers Party, Eisenach Program, ۱۹۶۹,
http://ghdi.ghi-dc.org/sub_document.cfm?document_id=۶۸۸

نداشت، قانون ضد سوسیالیستی را از تصویت پارلمان گذراند و حزب سوسیال‌دموکرات ممنوع اعلام شد، اما کادرهای آن به‌عنوان منفرد به مبارزات انتخاباتی ادامه می‌دادند و موفقیت‌های بیش‌تری نیز کسب کردند.

در ۱۸۹۰، در همان سال برکناری بیسمارک، حزب کارگران سوسیالیست در کنگره‌ی «هاله» نام خود را به حزب سوسیال‌دموکرات آلمان (SPD) تغییر داد، و بعداً در ۱۸۹۱ برنامه‌ی خود را مورد تجدیدنظر قرار داد؛ کاری که با تغییر شرایط چندین بار دیگر نیز تکرار شد.

حزب سوسیال‌دموکرات آلمان یک حزب برنامه‌محور بوده، و از آن‌جا که اولین حزب چپ سوسیالیست جهان بود، پایه‌گذار این سنت برای دیگر احزاب چپ جهان نیز شد. برنامه به‌عنوان مهم‌ترین سند عمومی، راهنمای عمل و دورنمای سیاسی حزب در مقاطع زمانی مختلف بود و حزب در مسیر طولانی زندگی خود که دوران‌های امپراتوری آلمان، جمهوری وایمار، سلطه‌ی فاشیسم، اشغال متفقین، تجزیه‌ی آلمان، و وحدت آلمان را دربر می‌گیرد، چندین بار برنامه‌ی خود را تغییر داده است. برنامه‌ها با نام شهری که اجلاس عمومی حزب در آن‌جا به تصویب رسیده، شناخته می‌شوند. این برنامه‌ها عبارتند از: گوتا (۱۸۷۵)، ارفورت (۱۸۹۱)، گرتلیتز (۱۹۱۹)، هایدلبرگ (۱۹۲۵)، باد گلدزبرگ (۱۹۵۹)، برلین (۱۹۸۹)، وهامبورگ (۲۰۰۷). مرور این برنامه‌ها و عکس‌العمل‌ها نسبت به آن‌ها، و تحولات اجتماعی و سیاسی اثرگذار بر این برنامه‌ها و یا منتج از آن‌ها، مسیر تحولی و دگردیسی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان را نشان می‌دهد.

برنامه‌ی گوتا ۱۸۷۵، «نقد برنامه‌ی گوتا»، و نگاهی نقادانه به نقد مارکس

(دوران امپراتوری ویلهلم اول، صدراعظمی بیسمارک)

برنامه‌ی گوتا که برنامه‌ی کنگره وحدت بود، همان‌طور که اشاره شد، بر اثر نفوذ بیش‌تر لاسالی‌ها، برنامه‌ای محتاطانه و تا اندازه‌ای بیانگر نظرات لاسالی بود. زمانی که ایزناخی‌ها پیش‌نویس برنامه را برای مارکس فرستادند، مارکس سخت برآشفته شد و نقد مفصلی را همراه با نامه‌ای به ویلهلم برآکه، از رهبران آیزناخی‌ها، فرستاد تا با دیگر رهبران آن جریان در میان گذارد، و متن را به او بازگرداند. سال‌ها بعد در ۱۸۹۱، درست قبل از کنگره‌ی هاله که برنامه‌ی جدیدی برای حزب تدارک دیده می‌شد، انگلس این متن را همراه با مقدمه‌ای، تحت نام «نقد برنامه‌ی گوتا»^۱ منتشر کرد. این نوشته که یکی از شیواترین و قدرتمندترین آثار سیاسی مارکس است، از یک سو بیانگر جنبه‌های بسیار مهم و فوق‌العاده ارزشمندی از دیدگاه مارکس، از جمله تصور او از جامعه‌ی آینده است که در آثار دیگر او به صراحت منعکس نشده بود، و از سوی دیگر برخوردی بسیار سخت‌گیرانه و تندروانه نسبت به این برنامه‌ی وحدت، و عکس‌العمل شدید به تصمیم پیوستن پیروانش به جریانی بود که دیدگاه لاسالی بر

^۱ Karl Marx, (۱۹۷۰), "The Critique of the Gotha Program", Marx-Engels Selected Works, Vol. ۳, pp. ۱۳-۳۰, Progress Publishers.

چند ترجمه‌ی فارسی از نقد برنامه‌ی گوتا موجود است، از جمله مجموعه‌ی ارزشمند برنامه‌ی اصلی گوتا، مقدمه‌ی انگلس، نامه‌ی مارکس به برآکه، و نقد مارکس، ترجمه‌ی سهراب شباهنگ، اندیشه و پیکار، در پیوند زیر:

آن غلبه داشت. البته عامل دیگرِ عصبانیت مارکس شایعات و اتهاماتی بود که باکونین و آنارشویست‌ها به مارکس وارد می‌کردند، از جمله به‌قول خودش در نامه به براکه، چنین القا می‌کردند که گویی تمام تصمیم‌های طرفدارانش از جمله این وحدت، مستقیماً از سوی مارکس هدایت می‌شود. انگلس در مقدمه‌ی نقد مارکس به «سختی بی‌رحمانه‌ای که در تجزیه و تحلیل این طرح برنامه به کار گرفته شده» اشاره می‌کند، و می‌گوید که «من برخی از عبارات و قضاوت‌های شخصی ... را حذف کرده‌ام» و اضافه می‌کند که اگر مارکس هم می‌خواست این متن را به‌طور عمومی در این مقطع منتشر کند، خودش همین کار را می‌کرد.

مارکس در این نقد، به نظریه‌های آشفته‌ای که در برنامه طرح شده، می‌پردازد. از جمله این ادعا که «کار تنها منشأ ثروت است...»، یا تأکید برنامه به نظریه‌ی بی‌پایه‌ی «قانون آهنین مردها». (بر اساس این نظریه‌ی عمدتاً مالتوسی، مزد کارگران در سطح حداقل تأمین معیشت‌شان تعیین می‌شود؛ اگر از آن حد افزایش پیدا کند، با رشد جمعیت و عرضه‌ی بالای نیروی کار، مردها بار دیگر به همان سطح حداقل افت پیدا می‌کنند، و اگر از آن حد پایین‌تر باشد، با کاهش عرضه‌ی نیروی کار، باز به همان سطح حداقل معیشت ارتقا می‌یابد.) لاسال این نظریه را قبول داشت و معتقد بود که با از بین رفتن کار مزدی، این قانون نیز از بین می‌رود. مارکس، همچون ریکاردو، این نظریه را از اساس نادرست می‌دانست. و بسیاری جنبه‌های دیگر که مارکس به‌درستی تناقض‌های نظری برنامه را با استدلال‌های قوی خود به‌خوبی نشان می‌دهد، و در مواردی نیز پیشنهاد‌های اصلاح مواد برنامه را طرح می‌کند.

اما بررسی و نقد مارکس از برنامه‌ی گوتا در پاره‌ای موارد دارای ابهاماتی جدی است که لازمست به آن‌ها پرداخته شود. اول آن‌که این یک برنامه‌ی وحدت با یک جریان کارگری غیرمارکسیستی است، و بنابراین برنامه نمی‌توانسته به‌تمامی مارکسیستی باشد، و سازش‌هایی از دو طرف لازم بود. این که آیا اساساً وحدت با یک

جریان غیرمارکسیستی کار درستی بوده یا نه ، امر دیگری است که مارکس مستقیماً به آن نمی‌پردازد ، و تنها بندهای مختلف برنامه را به نقد می‌کشد. شک نیست که چنین وحدتی انسجام و استقلال یک حزب چپ را از بین می‌برد و بسیار مسئله‌ساز می‌شود. اما از طرف دیگر هم این انتظار تلویحی که حزب مارکسیستی به تنهایی بتواند همه‌ی طبقه‌ی کارگر را - حال طبقات دیگر به کنار - بسیج کند و جامعه‌ی سوسیالیستی برقرار سازد، نیز حتی در آن زمان توهمی بیش نبود. در آغاز اشاره شد که یکی از دلایلی که رهبران آیزناخی‌ها به سراغ لاسالی‌ها رفتند، این بود که در انتخابات سال ۱۸۷۲ در آلمان، هیچ یک نتوانستند رأی اکثریت کارگران را جلب کنند، و واقعیت نیز این بود که اغلب کارگرانی که به سوسیالیست‌ها گرایش داشتند، پیش‌تر به لاسالی‌ها نزدیک بودند. (در همان سال، انترناسیونال اول هم دو پاره شده بود و بخشی از کارگران با آنارشیست‌ها مانده بودند.)

دوم آن‌که اگر خواست‌های سیاسی برنامه‌ی آیزناخی‌ها را (که در بالا به رئوس آن‌ها اشاره شد) با خواست‌های برنامه‌ی گوتا مقایسه کنیم، خواهیم دید که بسیاری از خواست‌های آیزناخی‌ها در برنامه‌ی گوتا انعکاس یافته، و حتی بر آن تأکید هم شده، و این به‌نوعی موفقیتی برای آن‌ها بوده است. خواست‌های سیاسی برنامه‌ی گوتا از جمله عبارت بودند از: حق انتخاب همگانی برای افراد ۲۰ سال به بالا؛ آزادی مطبوعات، آموزش اجباری و مجانی؛ بیش‌ترین حد ممکن حقوق و آزادی‌های سیاسی؛ حق نامحدود تشکل؛ ممنوعیت کار کودکان و تمام کارهایی که به سلامت و اخلاقیات زنان صدمه وارد می‌کند؛ وضع یک نظام مالیاتی تصاعدی واحد؛ وضع قوانین برای حفظ سلامت کارگران، کنترل بهداشتی منازل کارگری، بازرسی معادن، کارخانه‌ها،

کارگاه‌ها، و صنایع خانگی از سوی مقامات منتخب کارگران، و برقراری نظامی برای اجرای این قوانین...^۱

مارکس در زمینه‌ی خواست‌های سیاسی برنامه‌ی گوتا به‌طرز می‌نویسد که «خواست سیاسی برنامه جز مناجات قدیمی دموکراتیک که همگان با آن آشنا هستند، چیزی ندارد... و این‌ها صرفاً انعکاسی است از خواست‌های حزب بورژوازی مردم...» («حزب مردم» در ۱۸۶۵ به‌وجود آمده بود و منافع بخشی از بورژوازی و طبقه‌ی متوسط را نمایندگی می‌کرد، و طرفدار دموکراسی لیبرالی و فدرالیسم بود. برخی از طرفداران مارکس هم در مقابل یونکرها و فئودال‌های پروس، سعی بر اتحاد عمل با این لیبرال‌ها داشتند.) در این‌جا همیشه این سؤال برای من مطرح بوده که اگر مارکس به این خواست‌های برنامه‌ی گوتا چنین ایرادی دارد، چرا این انتقادات را در مورد آیزناخی‌ها که شش سال قبل از این وحدت همین خواست‌ها را مطرح کرده بودند، و با احتمال زیاد مشورت‌هایی نیز با او داشته‌اند، طرح نکرد، و چرا آن‌ها را مناجات‌های بورژوازی نخواند.

به‌علاوه، بخشی از این برنامه برای آن زمان آلمان، حتی در مواردی تندروی‌هایی نیز داشت. مثلاً درست است که قانون «آهنین» مزدها بی پایه بود، اما برنامه به «الغای کار مزدی و هرگونه استثمار و از بین بردن هرگونه نابرابری اجتماعی و سیاسی» اشاره می‌کرد، که در واقع برای آن زمان خواستی چپ‌روانه و نه راست‌روانه بود؛ چرا که الغای کارمزدی به فرض کسب قدرت، یک‌شبه عملی نخواهد بود، و واقعیت این است که انتظار مارکس نسبت به پایان کارمزدی در فاز پایینی کمونیسم، که در همین نقد برنامه‌ی گوتا آن را طرح می‌کند، نیز قابل‌بحث است. درست است که برنامه‌ی گوتا دورنمای بلندمدت جامعه‌ی موردنظر خود را روشن نمی‌کند، و این ایراد بزرگی است، اما این برنامه در واقع خواست‌های بلافاصله را - امری که در جنبش

^۱ Gotha Program, <https://history.hanover.edu/texts/gotha.html>

سوسیالیستی به برنامه‌ی حداقل معروف شد -- طرح می‌کند. فراموش نکنیم، که مارکس خود چند سال بعد در ۱۸۸۰، در دفاع از برنامه‌ی حداقل حزب کار فرانسه که پیش‌گفتار آن را خودش دیکته کرده بود، به ژول گد و پُل لافارگ، که برنامه‌ی حداقل را توهمات رفرمیستی خوانده بودند، سخت اعتراض کرده بود.^۱

به‌طور کلی نقد مارکس از برنامه‌ی گوتا مبتنی بر انتظاری بود که او در آن زمان از سقوط بلاواسطه‌ی سرمایه‌داری و گذارِ مستقیم به «فاز اول کمونیسم» داشت. یکی از انتقاداتی که مارکس در مورد این برنامه طرح کرده بود، این بود که برنامه به «دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا» و «وضعیتِ آیندی جامعه‌ی کمونیستی» نپرداخته است.^۲ یا در مورد خواست برقراری یک نظام مالیاتی تصاعدی واحد، می‌گوید، «پیش‌فرض مالیات بر درآمد، وجود منابع درآمد گوناگون طبقات اجتماعی مختلف، و بر این اساس جامعه‌ی سرمایه‌داری است.»^۳ و اضافه می‌کند که حتی بورژواهای انگلیسی هم همین خواست را مطرح کرده‌اند. از این نکته می‌توان برداشت کرد که چون هدف جامعه‌ی کمونیستی است و در آن منابع درآمدی مختلف وجود ندارد، پس نیازی به طرح چنین خواستی نیست. تعجب این‌جاست که عین این خواست نه‌تنها در برنامه‌ی آیزناخی‌ها، که حتی در فهرست «اقدامات» *مانیفست کمونیست* (شماره ۲)^۴

^۱ Marxists.org/archives/۱۸۸۰/۰۵/parti-ouvrier

^۲ Marx, K. (۱۹۷۰), *The Critique of the Gotha Program*, ... p.۲۶.

^۳ Marx, Karl, *The Critique of the Gotha Program*,... p.۲۷.

^۴ Marx, K. and Fredrick Engels, *The manifesto of the Communist Party*,
<https://www.marxists.org/archive/marx/works/download/pdf/Manifesto.pdf>, pp. ۲۶-۲۷

نیز آمده است. همین‌طور است ایرادی که به برنامه‌ی آموزش کودکان گرفته شده، و مشابه آن در مانیفست هم دیده می‌شود.

به‌هرحال، به‌رغم برخورد تند و قاطعانه‌ی مارکس و طرح انتقادات نظری بسیار مهم او، پیروان‌اش در حزب تازه‌تأسیس با همین برنامه‌ی گوتا که در کنگره به تصویب رسید، باقی ماندند، و سال‌ها بعد با تغییر و تحولات سیاسی و اقتصادی که رخ داد، برنامه‌ی جدیدی را راهنمای عمل خود کردند.

تمامی دوران برنامه‌ی گوتا دوران سلطه‌ی بیسمارک و اعمال قانون ضد سوسیالیستی بود. از سوی دیگر به‌رغم توسعه‌ی صنعتی و سرمایه‌داری آلمان، رکود اقتصادی شدیدی نیز از اواسط دهه‌ی هفتاد قرن نوزدهم، مصادف با زمان تصویب برنامه‌ی گوتا، آلمان و سراسر اروپا را فرا گرفته بود و تا یک دهه ادامه داشت. برکناری بیسمارک و برطرف شدن تدریجی رکود اقتصادی، اوضاع سیاسی و اقتصادی جدیدی را به وجود آورده بود، و حزب با نام جدید خود «سوسیال‌دموکرات» SPD، و با امیدها و خوش‌بینی‌های فراوان، آماده‌ی تغییر برنامه و گسترش فعالیت‌های خود شد.

برنامه‌ی ارفورت؛ ۱۸۹۱، گذار به سوسیالیسم، نقد انگلس

(دوران ویلهلم دوم، جنگ جهانی اول، انقلاب‌های آلمان، و دوره‌ی اول

جمهوری وایمار، و صدراعظم‌های مختلف از جمله ابرت)

در ۱۸۹۱ تحت رهبری برنشتاین، بیل و کائوتسکی برنامه‌ی جدید و نسبتاً رادیکال‌تری از برنامه‌ی گوتا در ارفورت به تصویب رسید. پیر بزرگ حزب، اوگوست بیل با اطمینان به نزدیک بودن پایان سرمایه‌داری و ظهور نزدیک سوسیالیسم، در سخنرانی خود در کنگره می‌گوید اکنون دیگر اطمینان دارم که تنها چند نفر از ما حاضران در این جلسه روز بزرگ رهایی را نخواهند دید، و رزا لوکزامبورگ که در آن زمان

دختری بیست ساله بود، هیجان و شادی‌ای را که این گفته‌ی بیل در کنگره ایجاد کرد گزارش می‌دهد. برنامه بر پایان اجتناب‌ناپذیر و قریب‌الوقوع سرمایه‌داری و ضرورت مالکیت سوسیالیستی وسایل تولید تأکید کرد و خواستار ملی کردن نهادهای عمده‌ی اقتصادی بود. اما برای نیل به این هدف‌ها، به‌جای انقلاب، بر استفاده از مجاری حقوقی و مشارکت سیاسی تأکید داشت. استدلال این بود که ماهیت سرمایه‌داری سرنگونی آن را رقم خواهد زد و نیازی به انقلاب نیست. برنامه‌ی حداقلی حزب وظیفه‌ی بلافاصله‌ی سوسیالیست‌ها را تلاش برای بهبود وضع کارگران اعلام کرده بود.

مقدمه‌ی برنامه با نقش بسیار مهمی که کائوتسکی در تهیه آن داشت، با زبانی مشخصاً مارکسی، از جمله، تحولات سرمایه‌داری، پرولتریزه شدن فزاینده‌ی نیروی کار، تشدید تضادهای طبقاتی، و رهایی طبقه‌ی کارگر را توضیح می‌دهد، و بر ضرورت الغای مالکیت خصوصی وسایل تولید و «اجتماعی کردن» آن‌ها تأکید می‌کند. تأکید برنامه بر این است که این کار تنها توسط خود طبقه‌ی کارگر می‌تواند عملی باشد، چرا که «کلیه‌ی طبقه‌های اجتماعی دیگر به‌رغم تضاد منافی که با یکدیگر دارند، موجودیت‌شان بر پایه‌ی مالکیت خصوصی استوار است و هدف‌شان حفظ نظم موجود است.» در برنامه، دیگر از درک لاسالی دولت و استفاده از آن برای رهایی خبری نیست. برنامه طرح می‌کند که «مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر بر علیه استثمار سرمایه‌داری، الزاماً یک مبارزه‌ی سیاسی است. بدون حقوق سیاسی، طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند مبارزه‌ی اقتصادی خود را به پیش برد و سازمان اقتصادی خود را توسعه دهد.» برنامه وظیفه‌ی حزب سوسیال‌دموکرات را «... شکل بخشیدن به مبارزات طبقه‌ی کارگر در یک جنبش آگاهانه و واحد...» اعلام می‌کند. همچنین، با اشاره به جهانی شدن تجارت و تولید، تأکید می‌کند که منافع طبقه‌ی کارگر در تمام کشورهای سرمایه‌داری یکسان و به هم پیوسته است، و بر این اساس طرح می‌کند که «رهایی طبقه‌ی کارگر وظیفه‌ای است که کارگران تمام کشورهای متمدن به‌طور مساوی در آن درگیرند.» برنامه اعلام

می‌کند که حزب سوسیال‌دموکرات آلمان به دنبال کسب امتیاز و حقوق طبقاتی جدید نیست، بلکه خواهان «القای حاکمیت طبقاتی، و طبقات اجتماعی» و پایان بخشیدن به «هرگونه استثمار، و... ستم» اعم از «طبقه، حزب، جنسیت و نژاد»، است.^۱

بر این اساس، برنامه سلسله خواست‌های خود را طرح می‌کند، که رئوس آن‌ها از جمله عبارت‌اند از: حق رأی همگانی و برابر برای تمام شهروندان بالای بیست سال بدون تبعیض جنسیتی؛ قانون‌گذاری مسقیم توسط مردم؛ آموزش همگانی برای حمل اسلحه و ایجاد میلشیا به جای ارتش دائمی؛ لغو تمام قوانینی که زنان را در موقعیتی نابرابر نسبت به مردان قرار می‌دهد؛ لغو تمام قوانینی که بیان آزاد عقاید، و حق تشکل و تجمع را محدود می‌کند، و لغو هرگونه کمک از بودجه‌ی عمومی به امور کلیسایی و مذهبی و برخورد به این نهادها به مثابه انجمن‌های خصوصی که امور خود را به‌طور کامل خودشان تنظیم می‌کنند؛ سکولار کردن کلیه‌ی مدارس، آموزش ابتدایی اجباری، و آموزش رایگان، وسایل آموزشی رایگان، و غذای رایگان برای مدارس ابتدایی...؛ امور دادگستری و حقوقی رایگان؛ بهداشت رایگان و خاک‌سپاری رایگان؛ مالیات تصاعدی بر درآمد و مالکیت و ارث، لغو کلیه‌ی مالیات‌های غیرمستقیم، گمرکات و اقداماتی که ممکن است منافع عمومی را فدای امتیازات معدودی از افراد جامعه کند.

برنامه‌ی حزب در مورد حمایت از طبقه‌ی کارگر نیز سلسله خواست‌هایی را طرح می‌کند، از جمله هشت ساعت کار در روز، ممنوعیت استخدام کودکان کم‌تر از ۱۴ سال، ممنوعیت کار شبانه به‌استثنای صنایع و خدماتی که نیاز به کار شبانه دارند؛ ۳۶ ساعت استراحت پی‌درپی برای هر کارگر در هر هفته؛ و ممنوعیت دادن کالا به‌جای مزد؛ و بازرسی تأسیسات صنعتی و بهداشت کار توسط اداره‌ی کار فدرال، محلی و

^۱ Social Democratic Party of Germany, Erfurt Program, ۱۸۹۱,

<https://www.marxists.org/history/international/social-democracy/۱۸۹۱/erfurt-program.htm>

اتفاق‌های کار. برنامه علاوه بر این، برابری حقوقی کارگران کشاورزی و خانگی با کارگران صنعتی، تضمین آزادی تشکل، و دولتی‌شدن کل نظام بیمه‌های کارگری را با مشارکت جدی کارگران، مورد تأکید قرار می‌دهد.^۱

واضح است که این برنامه، برنامه‌ای بسیار مترقی با هدف گذار به سوسیالیسم بود. رهبران حزب، پیش‌نویس طرح برنامه را برای انگلس هم فرستاده بودند، و او هم در نقد مفصلی که بر آن نوشت، ضمن طرح انتقادهایی، آن را تلویحاً تأیید، و اصلاحاتی نیز پیشنهاد کرده بود. انگلس می‌نویسد که «این طرح برنامه به نسبت برنامه‌ی قبلی (گوتا) بسیار بهتر است و باقی‌مانده‌های سنت‌های کهنه - اعم از لاسالی و سوسیالیسم عامیانه - عمدتاً حذف شده‌اند، و جنبه‌های تئوریک برنامه در کلیت خود مبتنی بر علم امروز است...»^۲

از انتقادات بسیار مهم انگلس به برنامه‌ی ارفورت، توهم حزب نسبت به گذار مسالمت‌آمیز تحت هر شرایطی بود. او می‌گوید بسیاری از ترس برقراری مجدد قانون ضد سوسیالیستی، سعی دارند چنین القا کنند که نظام قانونی امروزی حاکم بر آلمان به قدر کافی مناسب آن است که حزب همه‌ی خواست‌های خود را بتواند از راه مسالمت‌آمیز کسب کند، و می‌خواهند خودشان و حزب را قانع کنند که جامعه‌ی امروزی در حال متحول شدن به سوسیالیسم است. انگلس می‌گوید البته «در کشورهایی که نمایندگان مردم قدرت را در دست دارند، می‌توان انتظار داشت که نظم کهن به شکل مسالمت‌آمیزی به نظم جدید تحول یابد»، اما در آلمان که دولت همه‌کاره

^۱ برنامه‌ی ارفورت، همان‌جا

^۲ Frederick Engels, (۱۸۹۱), "A Critique of the Draft Social-Democratic Program of ۱۸۹۱",

<https://www.connexions.org/CxArchive/MIA/marx/works/۱۸۹۱/۰۶/۲۹.htm>

است و رایشتاگ و دیگر نهادهای نمایندگی قدرتی ندارند، چنین انتظاری بی‌معنی است. انگلس به لیکنخت عطف می‌کند که گفته بود «رایشتاگ برگ انجیر (برای ستر عورت) استبداد است.»

ایراد بسیار مهم دیگر انگلس، مرتبط با انتقاد قبلی، به مسئله‌ی عدم اشاره به ساختار جمهوری مربوط می‌شود. او می‌گوید «اگر یک چیز مسلم باشد، این است که حزب ما و طبقه‌ی کارگر تنها در یک شکل جمهوری دموکراتیک می‌تواند به قدرت برسد.» وی اضافه می‌کند که قابل‌درک است که در شرایط سیاسی کنونی آلمان نمی‌توان مشخصاً خواست نظام جمهوری را در برنامه طرح کرد، اما به این نکته‌ی جالب اشاره می‌کند که در کشوری که حتی نتواند یک حزب جمهوری‌خواه داشته باشد، بسیار خطا است تصور کنیم که می‌توان جامعه‌ی کمونیستی را از طریق مسالمت‌آمیز مستقر کرد.

به‌هرحال، برنامه‌ی ارفورت با تغییراتی به تصویب کنگره رسید، و در طول سه دهه و در یکی از حساس‌ترین و بحرانی‌ترین دوره‌های حیات حزب که از جمله یک جنگ جهانی، چندین انشعاب، دو انقلاب، نظام جمهوری، و به قدرت رسیدن سوسیالیست‌ها را تجربه کرد. این برنامه تا پایان دوره‌ی اول جمهوری وایمار، تعیین‌کننده‌ی سیاست‌های حزب سوسیال‌دموکرات آلمان بود. این حزب به بزرگ‌ترین حزب سیاسی آلمان و بزرگ‌ترین حزب سوسیالیست جهان نیز تبدیل شده بود، و با فعالیت‌های وسیع خود در عرصه‌های آموزشی، فرهنگی و سیاسی میان کارگران و اتحادیه‌های کارگری، و در میان دیگر طبقات محبوبیت فراوانی یافته و در آغاز جنگ جهانی اول، بیش از یک میلیون عضو و بیش‌ترین تعداد کرسی را در رایشتاگ دارا بود. اقتصاد آلمان نیز با زیرساخت‌های بسیار پیشرفته به‌سرعت در حال رشد بود. اتحادیه‌های کارگری، اعم از سوسیالیستی و آنارکوسندیکالیستی، با بالاترین میزان عضویت در جهان آن زمان، از سیاست‌های رفرمیستی که از سوی

سوسیال‌دموکرات‌ها طرح می‌شد، حمایت می‌کردند. اما با شروع جنگ جهانی اول، بحران‌های ناشی از ادامه‌ی آن و اثرات مخرب‌اش بر شرایط کاری و زندگی کارگران، از جمله کمبود مواد غذایی، کمبود زغال سنگ، تورم و افت دستمزدهای واقعی، به تغییر شرایط و گسترش نارضایی فزاینده‌ی کارگران انجامید.

با شروع جنگ، اختلافات درونی حزب نیز شدت گرفت. گرایش اولیه‌ی سوسیال‌دموکرات‌ها مخالفت با جنگ بود، اما بخش عظیمی از کارگران که بدنه‌ی اصلی حزب سوسیال‌دموکرات را تشکیل می‌دادند، در شروع جنگ با آن موافق بودند و هرگونه مخالفت با آن را حرکتی غیر وطن‌پرستانه قلمداد و محکوم می‌کردند. نمایندگان حزب سوسیال‌دموکرات در رایشتاگ از «سرزمین پدری» دفاع می‌کردند، و به اتفاق آرا — به استثنای کارل لیبکنخت، (پسر و بلهلم لیبکنخت، از پایه‌گذاران حزب) — به اعتبارات جنگی رأی مثبت دادند، و از آن پس در طول جنگ نیز هر زمان که دولت خواستار افزایش اعتبارات جنگی می‌شد آن‌را تصویب می‌کردند. این سیاست مغایر با موضع بین‌الملل دوم در مورد جنگ‌های سرمایه‌داری بود. از آن بدتر، حزب با «آتش‌بس مدنی» (قطع فعالیت‌های حزبی در طول جنگ) نیز موافقت کرد. اتحادیه‌های طرفدار حزب نیز هرگونه سیاست مقابله با دولت و اعتصاب را کنار گذاشتند. رهبری جناح راست، مخالفین جنگ را نیز از حزب اخراج می‌کرد. سیاست‌های بسیار سازش‌کارانه‌ی اکثریت سوسیال‌دموکرات‌های SPD رابطه‌ی دولت قیصر با این حزب را بهبود بخشید و حتی چند مقام دولتی کم‌اهمیت هم به سوسیالیست‌ها واگذار شد.

اعضای ضد جنگ و جناح چپ که به اسپارتاکیست‌ها معروف شدند، برای مقابله با جناح راست گرد هم آمدند. در واکنش به اخراج مخالفان جنگ توسط رهبری SPD، اسپارتاکیست‌ها و دیگر سوسیالیست‌های چپ، همراه با صلح‌طلبان میانه‌رو، شامل ریویزیونیست‌ها (طرفداران برنشتاین)، و سانتریست‌ها (طرفداران کائوتسکی)،

در ۱۹۱۷ در گوتا وحدت کردند و، با انشعاب از SPD، حزب جدیدی به نام «حزب سوسیال‌دموکراتیک مستقل آلمان» (USPD) را به وجود آوردند.^۱ این انشعاب بزرگی بود که کم‌تر از نیمی از اعضای حزب را از آن جدا کرد، و سرآغاز سلسله انشعابات شد که حزب اصلی را از جناح‌های چپ تهری و جناح‌های اکثریت راست را تقویت کرد.

با انقلاب اکتبر روسیه و به قدرت رسیدن بلشویک‌ها، جنبش‌های کارگری در آلمان شدت گرفت. در کارخانه‌های آلمان، رهبران اعتصاب «شورا»ها را به سبک کمیته‌های کارخانه‌های روسیه ایجاد کردند. در مناطقی از آلمان، «شورای کارگران – سربازان» به سبک سوویت‌ها ایجاد شدند و چند پادشاهی محلی را سرنگون و مقامات را اخراج کردند، اما در ساخت مالکیت تغییری ندادند، به امید آن که دولت سوسیال‌دموکرات این کار را خواهد کرد.

ادامه‌ی جنگ و مشکلات اقتصادی نارضایی‌ها را تشدید کرد. اعتصاب‌ها در برلین و بسیاری از شهرها گسترش یافت. حکومت به عقب‌نشینی دست زد و اعلام اصلاحات کرد. یکی از شاهزاده‌های میانه‌رو به صدراعظمی برگزیده شد، و حزب سوسیال‌دموکرات پس از مذاکرات و شرط و شروطها و تردیدهای بسیار برای اولین (و آخرین) بار وارد دولت قیصر شد. شورش ملوانان و کارگران زمینه‌های انقلاب ۱۹۱۸ را فراهم می‌آورد.^۲ از آن‌جا که شرط آتش‌بس متحدین استعفای قیصر و تمامی

^۱ Morgan, David W. (۱۹۷۵) *The Socialist Left and the German Revolution; History of the German Independent Social Democratic Party*, ۱۹۱۷-۱۹۲۲, Cornell University Press.

^۲ Ryder, A. J. (۱۹۶۷) *The German Revolution ۱۹۱۸; A Study of German Socialism in War and Revolt*, Cambridge University Press.
Broue, Pierre, (۲۰۰۶), *The German Revolution: ۱۹۱۷-۱۹۲۳*, Chicago, Haymarket Books

اعضای فامیلش، از جمله صدراعظم تازه منصوب شده بود، مسئولیت صدراعظمی به فردریک ابرت، رهبر حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، که بزرگ‌ترین حزب رایشتاگ بود، واگذار شد. حزب سوسیال‌دموکرات توافق بخشی از سوسیال‌دموکرات‌های مستقل را نیز جلب کرد و یک دولت ائتلافی تشکیل داد. ابرت برای جلب حمایت ارتش و جلوگیری از خرابکاری عناصر رژیم قبلی به توافق‌هایی با آن‌ها دست زد.

در چنین شرایطی، مبارزه‌ی سیاسی سه‌جانبه برای نوع نظام سیاسی تشدید شد: حزب سوسیال‌دموکرات خواهان یک نظام جمهوری پارلمانی، جناح چپ مستقل‌ها خواهان یک نظام شورایی، و سرمایه‌داران و طبقه‌ی حاکم به‌نوعی بازگشت به گذشته را خواستار بودند. شایدمان، نفر دوم حزب سوسیال‌دموکرات با عجله جمهوری آلمان را اعلام نمود. لیکنخت هم در محلی دیگر در برلین جمهوری سوسیالیستی آلمان را اعلام کرد. در آخرین روزهای سال ۱۹۱۸، اسپارتاکیست‌ها و جناح چپ مستقل‌ها، حزب کمونیست آلمان KPD را به‌وجود آوردند. (جزئیات انقلاب آلمان، جنبش اسپارتاکیست‌ها، تشکیل حزب کمونیست آلمان، و انقلاب دوم را قبلاً در [بررسی انقلاب‌های آلمان](#) طرح کرده‌ام.^۱) در ژانویه‌ی ۱۹۱۹ دعوت به تظاهرات از سوی کمونیست‌ها بر علیه دولت که با ارتش سازش‌هایی کرده بود، از کنترل خارج شد، و به‌رغم اختلاف‌نظرها در مورد لحظه‌ی قیام، کمیته‌ی انقلابی عجولانه عزل دولت سوسیال‌دموکرات ابرت – شایدمان را اعلام کرد.^۲ دولت نیز از ترس تکرار تجربه‌ی

^۱ سعید رهنما، «انقلاب ۱۹۱۸ آلمان» *نقد اقتصاد سیاسی*.

^۲ Dauve, Gilles, Denis Authier, (۱۹۷۶), *The Communist Left in Germany*, ۱۹۱۸-۱۹۲۱, Internet archive.

Fowkes, Ben (۱۹۸۴), *Communism in Germany under the Weimar Republic*, Macmillan.

بلشویک‌ها در انقلاب روسیه اجازه داد که گروه شبه‌نظامی دست‌راستی «فرای کورپ» به اعتراضات حمله کند و در یک سرکوب خونین و وحشتناک بسیاری از جمله رزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنخت را به بی‌رحمانه‌ترین وضعی به قتل رساندند. پس از وقوع این جنایت، مستقل‌ها از دولت کناره گرفتند.

در انتخابات مجلس مؤسسان در شهر وایمار، که احزاب مختلف، از لیبرال، محافظه کار، ملی‌گرا، تا سوسیال‌دموکرات، و سوسیال‌دموکرات‌های مستقل شرکت کردند (تنها حزب کمونیست با توجه به تصمیم اکثریت کنفرانس و برخلاف توصیه‌ی رزا لوکزامبورگ در انتخابات شرکت نکرد)، حزب سوسیال‌دموکرات با ۳۷ درصد بیش‌ترین رأی را آورد و سوسیال‌دموکرات‌های مستقل هفت درصد رأی آوردند. اولین دولت ائتلافی سوسیال‌دموکرات در جمهوری وایمار با ائتلاف با «حزب میانه» (کاتولیک)، و با حزب دموکراتیک آلمان تشکیل شد. ابرت رییس جمهور و شایدمان نخست وزیر شد.

جمهوری وایمار که تا ۱۹۳۳ و به قدرت رسیدن نازی‌ها دوام آورد، شرایط و اوضاع و احوال متغیری را طی کرد و پاره‌ای مورخان آن را به سه دوره‌ی متفاوت تقسیم می‌کنند.^۱ دوره‌ی اول از ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۳، یا دوره‌ی انقلابی و پسانقلابی، دوره‌ی است که به‌رغم مشکلات فراوان از جمله تورم وحشتناک، پرداخت غرامت‌های سنگین

Mishark, John W. (۱۹۶۷), *The Road to Revolution; German Marxism and World War ۱* – ۱۹۱۴-۱۹۱۹, Moira Books.

Weitz, Eric D. (۱۹۹۷), *Creating German Communism, ۱۸۹۰-۱۹۹۰: From Popular Protests to Socialist State*, Princeton University Press.

^۱ German Historical Institute, “German History in Documents and Images”, http://germanhistorydocs.ghi-dc.org/subpage.cfm?subpage_id=۲۰۳

جنگ، بیکاری و ویرانی‌ها، ائتلاف چپ میانه یک سلسله سیاست‌های مترقی را به پیش برد، که یکی از مهم‌ترین آن‌ها هشت ساعت کار در روز بود. حزب کمونیست آلمان نیز از ۱۹۲۰ تصمیم به شرکت در انتخابات گرفت و همراه با سوسیال‌دموکرات‌های مستقل نیز که آن‌ها هم در انتخابات شرکت می‌کردند، با موضع استقرار یک نظام شورایی موفقیت‌های نیز داشت. حزب سوسیال‌دموکرات برای مقابله با خواست ایجاد شوراهای کارگری و کنترل کارگری که از سوی مستقل‌ها و کمونیست‌ها حمایت می‌شد، سازش‌هایی را بین اتحادیه‌های کارگری و کارفرمایان ترتیب داد.^۱ در ۱۹۲۲ به دنبال قتل وزیر خارجه توسط یک افراطی دست‌راستی، مستقل‌ها و حزب سوسیال‌دموکرات بار دیگر وحدت کردند و حزب سوسیال‌دموکرات متحد (VSPD) را به وجود آوردند، که پس از چندی با همان نام حزب سوسیال‌دموکرات به فعالیت ادامه داد. در ۱۹۲۳ بحران ناشی از عدم پرداخت غرامت و اشغال منطقه‌ای از آلمان توسط فرانسه و بلژیک، مشکلات اقتصادی و سیاسی حادتری را به وجود آورد. در این سال حزب کمونیست موفقیت‌هایی را در انتخابات به دست آورد، اما حزب ناسیونالیست سوسیالیست کارگری (نازی) نیز موفقیت‌های مهمی به دست آورد. در همین سال بود که هیتلر دست به کودتای ناموفقی زد.

دوره‌ی دوم از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۹، احزاب راست و طرفدار سرمایه‌داران نفوذ بیش‌تری کسب می‌کنند. روابط بین حزب سوسیال‌دموکرات و حزب کمونیست و سوسیال‌دموکرات‌های مستقل (بخشی از مستقل‌ها که با ادغام با حزب سوسیال‌دموکرات مخالف بودند و با حفظ نام قبلی فعالیت می‌کردند) آرای طبقه‌ی کارگر را به شدت تجزیه کرد. حزب سوسیال‌دموکرات از ائتلاف دولت کناره‌گیری

^۱ Geoff Eley, (۲۰۰۲), *Forging Democracy: The History of the Left in Europe, ۱۸۵۰-۲۰۰۰*, Oxford University Press. P. ۱۶۶.

کرد، و دولتِ راستِ میانه با فشار صاحبان صنایع بسیاری از دست‌آورد‌های کارگران پس از انقلاب را از بین بُرد؛ از جمله ساعت کار روزانه هشت ساعت به همان وضعیت قبل از انقلاب، در مواردی تا بیش از ۱۲ ساعت، بازگشت و سلسله اعتصابات کاری به‌شدت سرکوب شد. اما در ۱۹۲۸ حزب سوسیال‌دموکرات در انتخابات موقعت بهتری یافت و با ائتلاف با حزب مردم (لیبرال محافظه‌کار) DVP دولت ائتلافی تشکیل داد، و پاره‌ای سیاست‌های تأمین اجتماعی و رفاهی برقرار شد.

در دوره‌ی سوم از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳، اوضاع به‌شدت تغییر کرد. این دوره مصادف است با بحران بزرگ اقتصادی در جهان و سرانجام موفقیت نازی‌ها در انتخابات. رئیس‌جمهور هیندنبورگ یک کاتولیک دست‌راستی را به‌عنوان نخست‌وزیر انتخاب کرد و او با استفاده از یک ماده‌ی قانونی و حمایت جریانات راست، به بهانه‌ی شرایط بحرانی عملاً با فرمان و حکم حکومتی دولت را اداره می‌کرد. (در زیر به چگونگی انتأب هیندنبورگ اشاره خواهد شد.) بعد هم شاهد روی کار آمدن فاشیست‌ها بودیم. به‌طور کلی، در این مقطع ضمن آن که حزب سوسیال‌دموکرات که در شرایط جنگ و وضعیت انقلابی به قدرت رسید، نقش مهمی در استقرار نظامی دموکراتیک در دوره‌ی پسااستبدادی آلمان داشت، اما بزرگ‌ترین خطایش این بود که به‌سبب محافظه‌کاری، خود را تنها به کسب قدرت دولتی به امید ایجاد یک نظام سیاسی دموکراتیک دل‌خوش کرد، و کم‌ترین تعرضی به ساختار اقتصادی و اجتماعی ارتجاعی آلمان نکرد، و در قالب دموکراسی سیاسی، پایه‌های قدرت ارتجاع - یعنی ارتش غیردموکراتیک، قدرت اقتصادی اشراف یونکر، و صنایع سنگین و بزرگ - را دست‌نخورده باقی گذاشت. با آن‌که واضح بود حزب و دولت نمی‌توانستند مسئله‌ی اجتماعی کردن‌ها را کاملاً حل کنند، لاقلاً می‌توانستند پاره‌ای صنایع بزرگ و املاک بسیار وسیع را ملی کنند. اما چنین نکردند، و به‌قول مایکل هرینگتون، ساختار اجتماعی

بیس‌مارکی را دست نخورده حفظ کردند، تا تنها پانزده سال بعد بازیچه‌ی دست هیتلر و نازی‌ها شود.^۱

برنامه‌ی گُرتلیتز ۱۹۲۱، رفرمیسم راست

(دوران دوم جمهوری وایمار)

در دوره‌ی دوم جمهوری وایمار، حزب سوسیال‌دموکرات دو برنامه‌ی جدید به تصویب رساند، یکی از آن‌ها در ۱۹۲۱ در گُرتلیتز^۲ بود. از همان آغاز دوران وایمار، تغییر و تحولات بزرگ و سریع، پایان سلطنت و آغاز جمهوری، و تبدیل شدن حزب از یک جریان اپوزیسیونی به حزبی با مسئولیت‌آداری امور دولت، و خروج و انشعاب بخشی از جناح‌های چپ، حزب را با مسائل متعددی روبه‌رو ساخته بود که به‌نظر رهبران حزب، برنامه‌ی ارفورت امکان پاسخ‌گویی به آن‌ها را نداشت. استقرار دموکراسی پارلمانی در دوره‌ی وایمار به تعداد احزاب افزوده و به پراکنده شدن آرا انجامیده بود. حزب سوسیال‌دموکرات تحت برنامه‌ی ارفورت که تا دوره‌ی اول جمهوری وایمار ظاهراً راهنمای عمل‌اش بود، در این زمینه، در عمل با تناقض پیچیده‌ای روبه‌رو شده بود. آن برنامه، همان‌طور که قبلاً اشاره شد، از یک سو تمامی دیگر طبقات اجتماعی را حافظ وضع موجود می‌انگاشت، و خواستار آن بود که تنها با کمک طبقه‌ی کارگر در یک نظام پارلمانی جامعه را به‌سوی سوسیالیسم متحول کند. اما از سوی دیگر در عمل

^۱ Michael Harrington, (۱۹۸۹), *Socialism: Past and Future*, Arcade Publishing, p.۵۵

^۲ Gortlitz Program of SPD, ۱۹۲۱,

<https://www.marxists.org/deutsch/geschichte/deutsch/spd/۱۹۲۱/goerlitz.htm>

می‌دید که نمی‌تواند تنها با رای طبقه‌ی کارگر به تنهایی دولت تشکیل دهد، و حتی می‌دید که به‌قول پرژورسکی درصدهای آرای کارگران در انتخابات نیز کاهش یافته است. پس ناچار بود بر خلاف نظر برنامه‌ای خود، با دیگر احزاب طرفدار نظم موجود ائتلاف کند. از بیست کابینه در طول ۱۵ سال عمر جمهوری وایمار، حزب سوسیال‌دموکرات در هشت کابینه شرکت داشت. آرای این حزب، حتی اگر آرای حزب کمونیست آلمان هم به آن اضافه می‌شد، هرگز به ۵۰ درصد هم نرسید.^۱ این امر یکی از مهم‌ترین زمینه‌های تجدیدنظر در برنامه‌ی ارفورت شد.

برنامه‌ی گرلیتز یک برنامه‌ی آشکارا فرمیستی بود که به گفته‌ی مانفرد استیگر، برنشتاین در تدوین آن بیش‌ترین نقش را داشت.^۲ خواست‌های برنامه کمابیش مشابه برنامه‌ی ارفورت بود، اما بخش تئوریک آن بسیار متفاوت بود. بخش تئوریک برنامه از جمله تنها به شرایط موجود می‌پرداخت و اشاره‌ای به آینده و جامعه‌ی مورد نظر نداشت. به‌جای «طبقه‌ی کارگر» تأکیدها و اشاره‌ها به «مردم زحمتکش در شهر و روستا» بود، و بر مبارزه‌ی طبقاتی هم چندان تأکیدی نداشت. برنامه حمله‌ی تندی به سرمایه‌داری و بورژوازی داشت، و آن را مسئول رشد تفاوت‌های طبقاتی می‌دانست که سبب شده بود تمامی اقشار جامعه از مالکین کوچک تا صنعت‌گران تا کارمندان دولت، نویسندگان، و معلمین به سطح استاندارد کارگران سقوط کنند. حزب با این اشاره‌ها در برنامه‌ی جدید به دنبال جلب حمایت همگی این اقشار بود.

برنشتاین تفسیری نیز بر برنامه نوشت و مقایسه‌ای بین آن و برنامه‌ی ارفورت ارائه کرد. او در تفسیر خود، که به‌نوعی تبدیل به پلتفرم حزب شده بود، از جمله اشاره

^۱ Adam Prezeworski and John Sprague, (۱۹۸۶), *Paper Stones: A History of Electoral Socialism*, University of Chicago Press.

^۲ Manfred Steger, (۱۹۹۷), *The Quest for Evolutionary Socialism: Eduard Bernstein and Social Democracy*, Cambridge University Press.

می‌کند که «عمل مشترکِ کارگرانِ سازمان‌یافته همراه با فشارهای احزاب سوسیالیستی بر قانون‌گذاری و دستگاه دولت، دیکتاتوریِ سرمایه را به شکل فزاینده‌ای محدود و محدودتر خواهد کرد.» او با تأکید بر «اصل دموکراتیک» به آن بخش از چپ که تصور می‌کرد از طریق شوراهای سبکِ روسیه و استقرار دیکتاتوری پرولتاریا می‌تواند سریعاً سوسیالیسم را برقرار کند، نیز حمله می‌کند.^۱

برخی مورخان برنامه‌ی گرلیتز را یک سیاست تاکتیکی برای برداشتن موانع ایدئولوژیکِ برقراری ارتباط و ورود به ائتلاف‌ها و شرکت در دولت می‌دیدند، و برخی نیز آن را اقدام آگاهانه‌ی بخشی از حزب تحت نفوذ تجدیدنظرطلبی برنشتاین می‌انگاشتند. برکنار از آن که کدام‌یک از این ادعاها صحیح است، واقعیت این بود که برنامه‌ی گرلیتز، با آن که عمر کوتاهی داشت و ظرف چهار سال تغییر کرد، از نخستین گام‌هایی بود که حزب سوسیال‌دموکرات آلمان برای فاصله‌گرفتن آشکار از مارکسیسم برمی‌داشت.

^۱ Eduard Bernstein, "The Górlitz Program of the SPD", in Manfred Steger,

برنامه‌ی هایدلبرگ ۱۹۲۵، بازگشتی به سوسیالیسم (دوران سوم و ایمار، فاشیسم، جنگ جهانی دوم، تجزیه‌ی آلمان، جنگ سرد، و صدراعظم‌های مختلف، از جمله آدنائر)

در دوره‌ی دوم جمهوری وایمار، حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در هایدلبرگ برنامه‌ی جدیدی را به تصویب رساند.^۱ همان‌طور که قبلاً اشاره شد، بخشی از مستقل‌ها در عکس‌العمل به رشد راست افراطی و فاشیسم در آلمان به حزب سوسیال‌دموکرات پیوستند. حزب با راست‌روی‌ای که در برنامه‌ی گرلیتز انعکاس یافته بود، رأی بسیاری از افراد مترقی را از دست داده بود، و با پیوستن بخشی از جناح چپ سعی بر آن داشت که نه تنها آن‌ها را بازگرداند، بلکه بخش بیش‌تری از مستقل‌ها و کارگران را در مقابله با حزب کمونیست به خود جلب کند. حزب به دنبال جلب نیروهای چپی بود که از دست داده بود، و به این منظور برنامه‌ی هایدلبرگ به نسبت برنامه‌ی گرلیتز به نوعی بازگشت به سوسیالیسم مارکسی بود. قسمت تئوریک برنامه به تحلیل تاریخی، مبارزه‌ی طبقاتی، همبستگی بین‌المللی طبقه‌ی کارگر، و جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی آینده می‌پردازد. خواست‌های سیاسی کمابیش همان خواست‌های برنامه‌های قبلی است، اما بر حذف نفوذ مذهب در نظام آموزشی تأکید بیش‌تری دارد.

در ۱۹۲۵ ابرت، رئیس‌جمهور سوسیال‌دموکرات به‌طور غیرمنتظره‌ای در گذشت و در انتخاب رئیس‌جمهور جدید، چون هیچ یک از احزاب سیاسی چپ، میانه و راست به تنهایی در موقعیتی نبودند که بتوانند به تنهایی رئیس‌جمهور انتخاب کنند، سعی بر ائتلاف کردند. حزب کمونیست جداگانه کاندیدا داد و از کاندیدای مشترک حزب

^۱ Heidelberg Program (۱۹۲۵)،

سوسیال‌دموکرات، حزب میانه (کاتولیک)، و حزب دموکرات حمایت نکرد. پاره‌ای از سوسیال‌دموکرات‌ها هم معتقد بودند که حزب‌شان باید کاندیدای جداگانه‌ی خودش را عرضه کند، اما حزب استدلال می‌کرد که با پخش شدن آرا، شانسی پیروزی کاندیدای راست قطعی می‌شود، و این برای جمهوری خطرناک است.^۱ ائتلاف اکثر احزاب راست، ژنرال فیلد مارشال هیندنبورگ، فرماندهی کل قوای آلمان در جنگ اول و سیاستمدار محافظه‌کار را کاندیدا کرد، و او رئیس‌جمهور شد. با این انتخاب، شرایط برای احزاب چپ و میانه سخت‌تر می‌شد.

بحران بزرگ اقتصادی جهان، آلمان را با مشکلات بیش‌تری مواجه ساخت. با رشد روزافزون راست افراطی و نفوذ بیش از پیش نازی‌ها، هیندنبورگ امتیازات بیش‌تری به آن‌ها داد. در انتخابات ۱۹۳۲ حزب نازی بیش‌ترین آرا را کسب کرد، و در ۱۹۳۳ هیندنبورگ هیتلر را به صدراعظمی برگزید. (حزب کمونیست در این انتخابات بیش از ۱۳ درصد رأی آورده بود). تفرقه و اختلافات درونی سوسیال‌دموکرات‌ها و عدم همکاری جریان‌ات چپ و لیبرال، نفوذ نازی‌ها را هرچه بیش‌تر کرد، و سرانجام هیتلر با بهانه‌ی آتش‌سوزی رایشستاگ که آن را به گردن کمونیست‌ها انداخت، حزب سوسیال‌دموکرات، حزب کمونیست، و دیگر احزاب را منحل کرد و کلیت نظام جمهوری و دموکراسی آلمان را از میان برداشت. در طول دوران سلطه‌ی فاشیسم و جنگ جهانی دوم، حزب در تبعید و در داخل عملاً امکان فعالیت جدی نداشت، و نیازی به برنامه‌ی هایدلبرگ یا دیگر برنامه‌ها نیز نبود.

^۱ Franklin West, (۱۹۸۵), *A crisis of the Weimar Republic: A Study of German Referandum of June ۱۹۲۶*, American Philosophical Society, p. ۱۱۹.

کمیته‌ی اجرایی حزب در تبعید، دو هدف را دنبال می‌کرد، یکی حفظ وحدت و یکپارچگی حزب، و دیگری قانع کردن متفقین به این که یک آلمان دموکراتیک هم وجود دارد و آن‌ها نماینده‌اش هستند. با آن که حزب رابطه‌ی خوبی نیز با دیگر جریان‌ات سوسیالیست و نیز حزب کارگر انگلیس داشت، دولت‌های متفقین و حتی نمایندگان ارشد کارگری به هیچ وجه حاضر به رسمیت شناختن سوسیال‌دموکرات‌های آلمان به عنوان نماینده‌ی آلمان نبودند. همه‌ی سوسیال‌دموکرات‌ها در این مقطع به دموکراسی سیاسی و استقرار سوسیالیسم معتقد بودند، اما در نحوه‌ی نیل به هدف اختلافاتی جدی به وجود آمده بود. پاره‌ای برای از بین بردن قدرت سیاسی و اقتصادی طبقه‌ی سرمایه‌دار حاکم، به اجتماعی کردن‌های وسیع اعتقاد داشتند، اما پاره‌ای دیگر معتقد به همکاری با همه‌ی نیروها، از جمله بخشی از بورژوازی بودند. بخشی از جناح چپ معتقد بود که دموکراسی واقعی در شرایطی برقرار می‌شود که طبقه‌ی کارگر هژمونی داشته باشد، و تأکید می‌کردند که دوره «دیکتاتوری آموزشی» *Erziehungsdiktatur* لازم است که طی آن جامعه‌ی آلمان ضرورت نقش رهبری طبقه‌ی کارگر را بپذیرد.^۱ اما این نداها چندان گوش شنوایی نیافت و رهبران حزب نگران رابطه‌ی آینده‌ی حزب با طبقه‌ی متوسط آلمان بودند. آن‌ها قانع شده بودند که تنها راه این ارتباط و نیز قانع کردن بورژوازی آلمان به پذیرش رهبری حزب بعد از جنگ، تکیه‌ی بیش تر به ملت و ناسیونالیسم بود.

حمله‌ی نازی‌ها به شوروی و مبارزه و جنگ میهنی شوروی بر علیه نازیسم، و بازگشت کمونیست‌ها به خط اول مقاومت بر علیه نازی‌ها، رابطه‌ی سوسیال‌دموکرات‌ها و کمونیست‌های آلمان را بهبود بخشید، و برخی به همکاری با حزب کمونیست

^۱ Dietrich Orlow, (۲۰۰۰), *Common Destiny; A comparative History of the Dutch, French and German Social Democratic Parties*, ۱۹۴۵-۱۹۶۹., p. ۲۴.

آلمان امیدوار شدند. فریتز ارلر پیشنهاد نوعی «اراده‌گرایی مارکسیستی» را به‌عنوان پایه‌ی همکاری طرح کرد. مانیفست بوخنوالد، بیانیه‌ی مشترک زندانیان سوسیالیست و کمونیست اردوگاه وحشتناک بوخنوالد، هم وعده‌ی امکان همکاری‌های آینده را می‌داد. اما این گرایش بخش کوچکی بود و اکثر رهبران سوسیالیست، به‌ویژه آن‌ها که در لندن بودند، کمونیسم و سوسیالیسم دموکراتیک را ناهمساز می‌دانستند و یکی از رهبران سوسیالیست گفته بود که این دو حزب مثل آب و آتش‌اند. با پایان جنگ، سوسیالیست‌های آلمان در وضعیت خاصی بودند. سازمان حزب متلاشی شده بود، بسیاری از رهبران کشته شده، و یا در تبعید بودند. آن‌ها که باقی مانده بودند، اعم از تبعیدی‌ها و یا در داخل ضمن مرور خطاهای گذشته، دیگر توهمی نداشتند که جمهوری وایمار دومی در کار نخواهد بود.

**برنامه‌ی باد گُدریک ۱۹۵۹، وداع با مارکسیسم، اصلاح سرمایه‌داری
(دوران صدراعظم‌های مختلف از جمله آدنائر، برانت، اشمیت، و جنگ سرد)**

دوران جنگ جهانی دوم، اشغال آلمان و تجزیه‌ی آن طبیعتاً بزرگ‌ترین تغییر و تحولات را برای آلمان و جهان به همراه داشت. در ۱۹۴۹ آلمان که پس از شکست فاشیسم تحت اشغال آمریکا در غرب، و شوروی در شرق بود، رسماً تجزیه و به دو آلمان تقسیم شد. حزب سوسیال‌دموکرات آلمان که ازهم پاشیده و برخی از کادرها و اعضا کشته و برخی منفع‌ل شده بودند، مجدداً خود را سازمان‌دهی کرد.

در آلمان شرقی به دستور شوروی، سوسیال‌دموکرات‌ها تشکل خود را منحل و به حزب کمونیست، تحت نام حزب وحدت سوسیالیستی آلمان (SED) پیوستند. اما در غرب حزب خود را بازسازی کرد، و ازجمله معبود احزابی بود که متفقین (امریکا)

رسماً به آن اجازه‌ی فعالیت دادند. واضح بود که حمایت امریکا بیش‌تر متوجه احزاب راست میانه بود، از جمله حزب تازه تاسیس اتحاد دموکرات مسیحی (CDU)، حزب لیبرال - محافظه کاری که از وحدت جریانات مسیحی اعم از کاتولیک و پروتستان تشکیل شده، و جایگزین «حزب میانه» (کاتولیک) و حزب «دموکراتیک» در دوران قبل از جنگ شده بود.

جنگ سرد شروع شده بود و امریکا و انگلستان برای جلوگیری از نفوذ سوسیال‌دموکرات‌ها و چپ که خواهان وحدت آلمان بودند، از دموکرات‌های مسیحی حمایت کردند و رهبر آن حزب، کنراد آدنائر، که مورد حمایت واتیکان هم بود به صدراعظمی رسید. رونق اقتصادی پس از جنگ با حمایت‌های ابرقدرت امریکا تحولات بسیار مهمی را در ساختار اقتصادی و طبقاتی آلمان غربی، از جمله بهبود وضعیت کارگران به نسبت هم‌تایان‌شان در آلمان شرقی، و رشد سریع کارگران ماهر و خدماتی و طبقه‌ی متوسط جدید، ایجاد کرد. در ساختار اتحادیه‌های کارگری تغییرات مهمی صورت گرفت و به‌جای تشکل‌های ماقبل فاشیسم مبتنی بر وابستگی سیاسی یا مذهبی اتحادیه‌ها، یک تشکل سراسری واحد به‌نام «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری آلمان» DGB به‌وجود آمد که به هیچ‌جریانی رسماً وابسته نبود؛ هر چند که بسیاری از رهبران آن به حزب سوسیال‌دموکرات نزدیک بودند. این کنفدراسیون چتر هشت فدراسیون و اتحادیه‌ی غول‌پیکر شد.^۱ در آلمان برخلاف فرانسه و هلند، این کنفدراسیون نتوانست کارمندان و کارگران یقه‌سفید و طبقه‌ی متوسط را جلب کند، و آن‌ها «اتحادیه‌ی کارمندان آلمان» DAG را ایجاد کردند. با ادامه‌ی رونق اقتصادی به‌تدریج از تعداد عملیات کارگری و اعتصابات کاسته شد، و اگر هم اعتصابی می‌شد، به‌تمامی حول خواست‌های صنفی مربوط به دستمزد و شرایط کار بود. اغلب مورخین این دوره‌ی اروپا به پراگماتیسم شدن یا عمل‌گرایی جامعه‌ی اروپایی

^۱ DGB, German Trade Union Confederation, <https://en.dgb.de>

اشاره دارند. بهبود نسبی شرایط و کیفیت زندگی و اشتغال در آن زمان، به‌رغم همه‌ی نوسانات، تحرک‌های طبقاتی و انتقال بخش فزاینده‌ای از کارگران یقه‌آبی به یقه‌سفید، تا حدی روند خرده‌بورژوا شدن بخشی از طبقه‌ی کارگر را به‌جای پرولتریزه شدن خرده‌بورژوازی، به‌دنبال داشت. واضح بود که این تغییر و تحولات بر خواست‌های سیاسی و عملکرد احزاب سوسیال‌دموکرات هم بی‌تأثیر نبود.

حزب سوسیال‌دموکرات پی‌درپی در دو انتخابات ۱۹۵۳ و ۱۹۵۷ آرای کم‌تری از حزب دموکرات مسیحی کسب کرد، و این‌ها همگی فشار برای تجدیدنظر اساسی در برنامه‌ی حزب را تشدید کرد.

حزب سوسیال‌دموکرات اگر در دوران وایمار تنها با سرمایه‌داران آلمانی و احزابی که طبقات مسلط آن دوران را نمایندگی می‌کردند، طرف بود، حال علاوه بر آن‌ها مستقیماً با سرمایه‌ی جهانی و ابرقدرت امریکا هم روبه‌رو بود، و برای بقای خود گردش‌بیش‌تر به راست را برگزید. حزب از گردش به چپ و برخوردی رایکال‌تر، که اصولاً در سیاست‌اش هم نبود، پرهیز داشت. واقعیت آن بود که سرمایه‌ی آلمانی و جهانی حال با اعتمادبه‌نفس و قدرت به‌مراتب بیش‌تری عمل می‌کرد، و حمایت بیش‌تری هم از جانب کارگران و طبقه‌ی متوسط آلمان دریافت می‌نمود. تجربه‌ی حزب کمونیست آلمان در آن مقطع با مواضع رادیکال، یا رادیکال‌تری به نسبت حزب سوسیال‌دموکرات، نیز قابل‌توجه است. این حزب، به‌رغم صدماتی که در دوران تصفیه‌های استالینی به آن وارد شد و بسیاری از رهبرانش تیرباران یا در اردوگاه‌های کار نابود شدند، در اولین انتخابات بوندستاگ (نام جدید رایشستاگ بعد از سقوط فاشیسم) در ۱۹۴۹، نزدیک به شش در صد آرا را به خود جلب نموده بود. اما در انتخابات ۱۹۵۳، چه بر اثر تحولات سریع در آلمان غربی و چه بر اثر انعکاس سرکوب آزادی‌ها در آلمان شرقی، آرایش به کمی بیش از دو درصد تقلیل پیدا کرد، و تمام

کرسی‌های خود را در پارلمان از دست داد.^۱ (حزب کمونیست آلمان در ۱۹۵۶ منحل اعلام شد، اما پاره‌ای از کادرهایش بعداً تحت عنوان (DKP)، بجای (KPD)، به فعالیت ادامه دادند، و بعد از سقوط دیوار برلین با باقی‌مانده‌ی حزب متحد سوسیالیستی (SED) که از ۱۹۴۹ تا ۱۹۸۹ در آلمان شرقی حکومت می‌کرد، ادغام و «حزب سوسیالیسم دموکراتیک» (PDS) را به‌وجود آوردند.)

مهم‌ترین دگرگونی رسمی در تاریخ حزب در ۱۹۵۹ در اجلاس در گُدرِسبرگ، شهر کی کوچک در نزدیکی پایتخت تازه تاسیس جمهوری فدرال آلمان (آلمان غربی) روی داد. برنامه‌ی باد گُدرِسبرگ،^۲ حزب را رسماً از سنت صدساله‌ی مارکسیستی‌اش جدا نمود، و حزب طبقه‌ی کارگر را به حزب تمام مردم تبدیل کرد. این موضع برنامه‌ی ارفورت که سایر طبقات اجتماعی ارتجاعی‌اند و تنها طبقه‌ی کارگر است که می‌تواند جامعه را متحول کند، و در برنامه‌های قبلی سست شده بود، در این برنامه کلاً کنار گذاشته شد. مالکیت خصوصی و بازار آزاد نیز مورد تأیید قرار گرفت.

از آن‌جا که این برنامه طولانی‌ترین برنامه‌ی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان است، و مباحث و خواسته‌های بسیاری را طرح می‌کند، در این‌جا من تنها به پاره‌ای از مهم‌ترین نکات آن اشاره می‌کنم. بخش تئوریک برنامه که در جاهایی شبیه موعظه‌های مذهبی است، بسیار کوتاه باورهای جدید حزب را شرح می‌دهد. اشاره می‌شود که حزب، حزب آزادی تفکر است، و مجمع انسان‌هایی است که معتقدات و افکار مختلفی دارند. در بخش درخواست‌ها گفته می‌شود که سوسیالیسم دموکراتیک

^۱ Eric. D. Weitz, (۱۹۹۷), *Creating German Communism*; ۱۸۹۰-۱۹۹۰, Princeton University Press.

^۲ German Historical Institute, German History in Documents and Images, "Godesberg Program" (۱۹۵۹).

به دنبال نظام جدید اقتصادی و اجتماعی است. تأکید می‌شود که حزب برای دموکراسی و برعلیه دیکتاتوری مبارزه می‌کند. به کمونیست‌ها حمله می‌کند که ایده‌های سوسیالیسم را تحریف کرده‌اند، و اشاره می‌کند که سوسیالیست‌ها برای تحقق آزادی و عدالت مبارزه می‌کنند. اشاره می‌شود که در دولت دموکراتیک هر شکل از قدرت باید در معرض کنترل عمومی باشد؛ هر گونه امتیاز آموزشی باید حذف شود. در قسمت دیگر خواستار وحدت دو آلمان می‌شود؛ هدف حزب جلب حمایت اکثریت مردم است. در بخش اقتصاد از جمله می‌خوانیم: هدف سیاست اقتصادی حزب سوسیال‌دموکرات، گسترش مداوم رفاه و سهم عادلانه‌ی همگان از محصول ملی است؛ انقلاب صنعتی دوم امکان بالابردن استاندارد زندگی و حذف فقر و محرومیتی که هنوز بسیاری از مردم از آن رنج می‌برند، را بیش از هر زمان دیگر داراست. سیاست اقتصادی باید اشتغال کامل را، ضمن حفظ ثبات واحد پول، بالا بردن کارآیی، و بالابردن رفاه همگانی، تأمین کند. برنامه به قدرت گرفتن هر چه بیش‌تر نفوذ شرکت‌های بزرگ و انحصارات ایراد می‌گیرد. در مورد درآمد و ثروت اشاره می‌کند عادلانه توزیع نمی‌شود، و هدف حزب را ایجاد شرایطی می‌داند که هر کس بتواند بخشی از درآمد فزاینده‌اش را پس‌انداز کند و صاحب تملک شود. در مورد اتحادیه‌ها تأکید می‌کند که همه‌ی مزد و حقوق‌بگیران و کارمندان دولت باید از حق تشکیل اتحادیه بهره‌مند باشند، و از آن مهم‌تر بر گسترش «هم - تصمیمی» و مشارکت در تصمیم‌گیری‌ها توسط کارگران و کارمندان تأکید می‌کند. برنامه به برابری حقوقی، اقتصادی و اجتماعی زنان نیز اشاره دارد. به‌طور خلاصه حزب سوسیال‌دموکرات ضمن کنار گذاشتن دیدگاه سوسیالیسم مارکسی، بر نوعی سوسیالیسم رفاهی مبتنی بر اصلاح سرمایه‌داری تأکید گذاشت.

این تغییر و تحولات سیاست‌های حزبی، ضمن ایجاد نارضایتی‌هایی در درون حزب، در جلب آرای اقشار مختلف جمعیت تأثیر مثبتی برای حزب سوسیال‌دموکرات

داشت. ادامه‌ی رشد سریع اقتصادی و صنعتی آلمان غربی و تفاوت‌های روزافزون آن با وضعیت آلمان شرقی، و تشدید فرار کارگران از آلمان شرقی به غرب (که به ساختن دیوار برلین توسط آلمان شرقی در ۱۹۶۱ انجامید)، حزب سوسیال‌دموکرات را در راهی که در پیش گرفته بود، مطمئن‌تر می‌ساخت. حزب با گسترش نفوذ خود وارد ائتلاف‌های متعددی شد.

در ۱۹۶۶ «ائتلاف بزرگ» بین حزب سوسیال‌دموکرات و حزب دموکرات مسیحی به وجود آمد، و با آن که مقام صدراعظمی در دست دموکرات مسیحی‌ها بود، با توجه به موضع قوی سوسیال‌دموکرات‌ها، وزارت اقتصاد به کارل شیلر، یک اقتصاددان عضو حزب سوسیال‌دموکرات واگذار شد، و این آغاز دوران بسیار مهمی برای حزب و کارگران و طبقه‌ی متوسط آلمان بود. سیاست‌های رفاهی گسترش چشمگیری یافت، تعادلی نسبی در دستمزدها و حقوق به وجود آمد. شیلر یک سیاست‌کنیزی را با مداخله‌ی فزاینده‌ی دولت در تنظیم‌های اقتصادی به پیش می‌برد.^۱ بهبود سیاست‌های استخدامی و اشتغال، همراه با گسترش بیمه‌های اجتماعی از زمره‌ی سیاست‌های اقتصادی دولت ائتلافی بود.

با افزایش محبوبیت سیاست‌های سوسیال‌دموکرات‌ها، این حزب در انتخابات ۱۹۶۹ بیش‌ترین آرا را از آن خود ساخت و برای اولین بار پس از دوران وایمار، یک سوسیال‌دموکرات به صدراعظمی آلمان (غربی) رسید. حزب سوسیال‌دموکرات تحت رهبری ویلی برانت، وارد مهم‌ترین ائتلاف سیاسی خود با یک حزب لیبرال، حزب دموکراتیک آزاد (FDP) شد. این دوران که درست قبل از ظهور نولیبرالیسم در امریکا و اروپا بود، از نظر سیاست‌های سوسیال‌دموکراتیک، با توجه به پیشرفت‌های وسیع سیاست‌های رفاهی و انواع بیمه‌های اجتماعی، بهداشتی، مهد کودک‌ها، خانه‌های

^۱ Alfred Grosser (۱۹۷۴), *Germany of Our Time: A Political History of the Post-War Years*, Pelican Books.

سالمندان، حمایت‌های آموزشی، و افزایش وسیع بودجه‌ی رفاهی،^۱ شاید موفق‌ترین دوران سوسیال‌دموکراسی آلمان بود. تصویب قوانین مدیریت کارخانه، بهبود شرایط کار، فعالیت مؤثر اتحادیه‌های کارگری، شورا‌های کار و مشارکت کارگران در بخشی از مدیریت واحدهای صنعتی را توسعه بخشید، و سیاست هم-تصمیمی که از شعارهای مهم سوسیال‌دموکرات‌ها بود گسترش یافت. پس از استعفای ویلی برانت در ۱۹۷۴، حزب سوسیال‌دموکرات با صدر اعظمی هلموت اشمیت از جناح راست حزب، با تغییراتی تا ۱۹۸۲، که حمایت دموکرات‌های آزاد را از دست داد، در رأس کار بود. البته در این سال‌ها بخاطر بحران نفت و افزایش بی‌کاری‌ها، درگیری‌های زیادی بین اتحادیه‌های کارگری و دولت سوسیال‌دموکرات به وجود آمد.

در انتخابات ۱۹۸۲ ائتلاف حزب دموکرات مسیحی و دو حزب دیگر، هلموت کول را به صدر اعظمی رساند. دولت جدید دموکرات مسیحی هلموت کول، پاره‌ای از برنامه‌های رفاهی را حذف یا تعدیل کرد. دوران طولانی صدر اعظمی کول (۱۹۹۸-۱۹۸۲) مصادف بود با گسترش جهانی نولیبرالیسم. در انگلستان مارگارت تاچر و در آمریکا رونالد ریگان تعرض به سیاست‌های رفاهی و اتحادیه‌ها را آغاز کرده بودند. شوروی و اقمارش از جمله آلمان شرقی آخرین نفس‌های خود را می‌کشیدند. کول هم از حامیان جدی ریگان بر علیه شوروی بود. سقوط دیوار برلین و سرازیر شدن مهاجرین و از میان آن‌ها بسیاری کارگران آلمان شرقی، نقطه عطف مهمی برای ادعای جریان‌ات راست نسبت به جاودانگی سرمایه‌داری بود. وحدت آلمان ضمن گسترش حوزه‌ی عمل سرمایه‌های آلمانی، با مسائل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی متعددی نیز همراه بود.

^۱ Dennis Bark and David Gress, (۱۹۹۳) *A History of West Germany*; ۱۹۶۳-۱۹۸۸, Vol. ۲, Wiley-Blackwell Publishers.

برنامه‌ی برلین ۱۹۸۹، چپ میانه

(دوران صدراعظمی کول، سقوط دیوار برلین، وحدت آلمان، و

صدراعظمی شرودر)

به طوری که جرال د برون تال شرح می‌دهد، از اواخر دهه‌ی هفتاد بحث‌های درونی حزب را به این نتیجه رسانده بود که برنامه‌ی گُدرسبرگ نیاز به تجدیدنظر دارد و پس از درگیری‌های فراوان بین جناح‌های چپ، میانه، و راست حزب، و تدارکی چندساله، برنامه‌ی جدیدی تهیه شد، که نهایتاً یک برنامه چپ-میانه از آب درآمد.^۱ در پیش‌نویس‌های متعدد برنامه، ابتدا وزن چپ و اتحادیه‌های چپ بیش‌تر بود و از جمله یکی از پیش‌نویس‌های ۱۹۸۶ با مقدمه‌ای بدبینانه نسبت به آینده، اشاره می‌کند که سرمایه‌داری ضمن آن که ثروت مادی فراهم آورده، اما فقر، ظلم، و نابودی طبیعت را نیز به همراه داشته. به ارزش‌های بنیادی سوسیالیسم دموکراتیک - آزادی، عدالت، برابری، همبستگی - اشاره می‌کند و می‌گوید که این ارزش‌ها تنها در جامعه‌ای عملی خواهد بود که در آن فرصت‌های مساوی برقرار شده و امتیازات سیاسی و اجتماعی از بین رفته باشد.

سرانجام پس از پنج سال کشمکش درونی، برنامه‌ی برلین در ۱۹۸۹ با تعدیل‌ها و تغییراتی به نفع جناح راست به تصویب رسید. مقدمه با امیدواری خوش‌بینانه‌ای از تلاش برای آینده‌ای با برابری‌های بیش‌تر، نبود تبعیض، و تعادل زیست‌محیطی سخن می‌گوید. از اهداف مهمی که طرح می‌کند، تلاش برای شش ساعت کار در روز و سی ساعت در هفته، و دموکراسی مستقیم است. اما اشاره‌ای به مسائلی از جمله کنترل دولت بر سرمایه‌گذاری، و بازتوزیع درآمدها نداشت، و با دیدی مثبت از اقتصاد

^۱ Gerard Braunthal, (۱۹۹۳), "The ۱۹۸۹ Basic Program of the German Social Democratic Party", in *Polity*, Vol ۲۵, No.۳. P. ۳۷۵.

بازار، تغییرات ساختاری را ضروری می‌دید. به‌هرحال از آن‌جا که برنامه‌ی برلین با سقوط رژیم آلمان شرقی مصادف شد، توجه چندانی را به خود جلب نکرد. برخی تحلیل‌گران این برنامه، آن را به‌رغم تجدیدنظرهایش تأیید برنامه‌ی گُددسبرگ می‌دانند.^۱

کم‌تر از یک دهه بعد از تاریخ تصویب برنامه، حزب سوسیال‌دموکرات با حزب سبز، ائتلاف «سرخ-سبز» را در ۱۹۹۸ به وجود آورد، و بار دیگر صدراعظمی آلمان را، حال با سیاستی بسیار متفاوت، تحت رهبری گرهارد شرودر، در دست گرفت.

برنامه‌ی هامبورگ ۲۰۰۷، برنامه‌ی «راه سوم»

(دوران صدراعظمی شرودر، و مرکل)

اگر برنامه‌ی گُددسبرگ از منظر نظری خود را از مارکسیسم جدا کرد و در صدد اصلاح سرمایه‌داری بود، اما در عمل با توجه به تغییر شرایط در دوران آن برنامه، اصلاحات بسیار مهمی از سوی حزب در رابطه با بهبود شرایط کار و گسترش سیاست‌های رفاهی به اجرا گذاشته شد. ولی در دوران گرهارد شرودر (۲۰۰۵-۱۹۹۸)، حزب سوسیال‌دموکرات به‌رغم تجدیدنظرهای برنامه‌ی برلین، چه از نظر ایدئولوژیک و چه در عمل، از هر جهت بنیان‌های تاریخی و سیاسی خود را ریشه کن کرد، و سیاست نولیبرال در پیش گرفت. البته پاره‌ای مورخین اشاره می‌کنند که نقطه‌ی آغاز گرایش نولیبرال در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، (و نیز دیگر احزاب سوسیال‌دموکرات) در واقع به دوران پس از پایان گرفتن رونق اقتصادی اروپا در دهه‌ی هفتاد در زمان صدراعظمی هلموت اشمیت بازمی‌گردد. با افت برنامه‌های رفاهی

^۱ S. Padgett. (۱۹۹۳), "The German Social Democrats: A Redefinition of Social Democracy or Bad Godesberg Mark II, *West European Politics*, Vol. ۱۶. No.۱.

بود که حزب سوسیال دموکرات در انتخابات ۱۹۸۲ شکست خورد و تا شانزده سال در اپوزیسیون باقی ماند.^۱ از اواسط دهه‌ی نود گرایش به راست حزب شدت گرفت. طوری که در انتخابات ۱۹۹۴ و ۱۹۹۸ دیگر به «سوسیالیسم دموکراتیک» که در برنامه‌ی رسمی حزب در آن زمان، یعنی برنامه‌ی برلین، بر آن تأکید شده بود، اشاره‌ای نبود. حرکت قاطع‌تر به سوی نولیبرالیسم با سیاست «میانه‌ی جدید» (*Neue Mitte*) در ۱۹۹۸ صورت گرفت که در آن از جمله بر ضرورت دولت کوچک، برقراری و حفظ رابطه با صاحبان سرمایه‌ی بزرگ، و پذیرش واقعیات جهانی شدن سرمایه تأکید شده بود. طرفه آن که با این سیاست بود که حزب سوسیال دموکرات بالاترین رأی (نزدیک به ۴۱ درصد) را آورد؛ هرچند که پاره‌ای تحلیل‌گران به درستی معتقدند که پیروزی سوسیال دموکرات‌ها در این مقطع عمدتاً به خاطر خشم مردم از سیاست‌های حزب دموکرات مسیحی بود. طنز تلخ دیگر این بود که بر این اساس ائتلاف «سرخ و سبز» به قدرت رسید، و با آن که برنامه‌های ریاضتی هلموت کُل تا حدی کنار گذاشته شد، این ائتلاف، سیاست‌های نولیبرال را پیش برد، از جمله تقلیل بودجه‌های رفاهی، کاهش نرخ مالیات شرکت‌ها، حذف مالیات بر سود سرمایه، و کاهش نرخ حقوق بازنشستگی.^۲

تصویب برنامه‌ی هامبورگ در سال ۲۰۰۷، دگرذیسی کامل حزب را تحت رهبری شرودر مورد تأیید قرار داد. شرودر تغییرات بسیار وسیع اقتصادی عمدتاً نولیبرال را تحت عنوان «راه سوم»، سیاستی که راست‌ترین جناح‌های سوسیال دموکرات علم کرده بودند، به پیش می‌برد.

^۱ Ashley Lavelle, (۲۰۰۸), *The Death of Social Democracy: Political Consequences in the ۲۱st Century*, Ashgate.

^۲ Ashley Lavelle, (۲۰۰۸), *ibid.* p. ۱۱۳.

«راه سوم»، نظریه‌ای بود که از انگلستان آغاز شد و از آن‌جا دامن سوسیال‌دموکراسی اروپا را نیز فراگرفت. آنتونی گیدنز، نظریه‌پرداز اصلی این دیدگاه، در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ تحت شعار «فراسوی چپ و راست» با انتقاداتی از سوسیالیسم و سوسیال‌دموکراسی و نولیبرالیسم، آن را مطرح کرد.^۱ به ادعای گیدنز، شکست هر دو الگوی سوسیالیسم واقعا موجود و نولیبرالیسم، مقوله‌های چپ و راست را منسوخ کرده است. به رغم این ادعا، راه سوم چیزی فراتر از یک جریان راست نبود. نمونه‌ی بارز آن در انگلستان تحت رهبری تونی بلر از حزب کارگر بود. شرودر با تونی بلر که فاجعه‌بارترین سیاست‌های داخلی و بین‌المللی انگلستان را در همکاری با جرج دلبیو بوش به پیش می‌برد، بسیار نزدیک بود. یکی از مهم‌ترین جنبه‌های سیاست شرودر حذف بسیاری از هزینه‌های رفاهی و سیاست‌های حمایتی بود. «برنامه‌ی کار ۲۰۱۰» تنظیمات بازارهای کار را حذف کرد، بیمه‌ی بیکاری و حداقل در آمد را بسیار کاهش داد و به‌شدت بی‌ثبات‌کاری را رواج داد.^۲ حزب در کنگره‌ی سال ۲۰۰۳، در رابطه با تغییر و تحولات جهانی رسماً اعلام کرد که جهانی‌شدن و یکی شدن بازار اروپا «واقعیت‌های اقتصادی و اجتماعی زندگی‌اند» که آلمان را وادار ساخته که «اقتصاد اجتماعی بازار» را مدرنیزه سازد، «چرا که در غیر این صورت نیروهای مهارننده‌ی بازار آن را مدرنیزه خواهند کرد و ملاحظات اجتماعی را به دور خواهند انداخت.»^۳

^۱ Anthony Giddens, (۱۹۹۴), *Beyond Left and Right: The Future of Radical Politics*, Stanford University Press.

^۲ Jean-Michel de Waele, et.al (۲۰۱۶), *The Palgrave handbook of Social Democracy in European Union*, Springer, p. ۱۷۶.

^۳ Ashley Lavelle, (۲۰۰۸), *ibid.* p. ۱۱۹.

بانک مرکزی اروپا (ECB) که در همان سال به قدرت رسیدن شرودر در ۱۹۹۸ تأسیس شد، خود به یکی از مهم‌ترین مراکز پیشبرد سیاست‌های نولیبرالی مبدل شد. در اعتراض به راست‌روی‌های افراطی حزب تحت رهبری شرودر، که سرانجام با از دست دادن بخشی از پایگاه مردمی‌اش در انتخابات ۲۰۰۵ از دموکرات مسیحی‌ها شکست خورد و انگلا مرکل به صدراعظمی رسید، بخش مهمی از کادرها و اعضا انشعاب کردند و حزب جدیدی تحت عنوان «حزب کار و عدالت اجتماعی – گزینه‌ی انتخاباتی» (WASG) را، که همان‌طور که قبلاً اشاره شد از وحدت حزب متحد سوسیالیستی آلمان شرقی SED و بخشی از کمونیست‌های آلمان غربی DKP تشکیل شده بود، حزب چپ (Die Linke) را به وجود آورد. اسکار لافونتن وزیر دارایی شرودر که در همان سال اول صدراعظمی شرودر در اعتراض به سیاست‌های راست‌روانه‌ی حزب استعفا داده بود، از اولین رهبران حزب چپ بود.

انشعاب WASG، ضمن آن‌که بار دیگر حزب سوسیال‌دموکرات را از جناح چپ تهی و میدان را برای راست‌روها هموار کرد، اما ایجاد حزب چپ آلمان که به بازیگر مهمی در تاریخ سوسیال‌دموکراسی آلمان تبدیل شد، فوق‌العاده حائز اهمیت بود. بررسی حزب چپ به مقاله‌ی جداگانه‌ای نیاز دارد،^۱ و در این‌جا به این اکتفا می‌شود که این حزب با سطح رادیکالیسم بالاتری از منافع نیروی کار و سیاست‌های ترقی‌خواهانه حمایت می‌کند و با موفقیت‌هایی که هم در انتخابات سطح فدرال و هم در ایالات آلمان داشته، در فضای راست‌روانه‌ای که بر آلمان و کل اروپا حاکم است، حضور مؤثری در تداوم سیاست چپ در آلمان و اروپا دارد. یکی از ویژگی‌های مهم این حزب دموکراسی درونی آن است که رسماً اجازه داده که انجمن‌های درونی که نوعی فراکسیون هستند با هم رقابت کنند که از آن جمله‌اند: چپ ضد سرمایه‌داری،

^۱ David Patton, (۲۰۱۱), *Out of the East: From PDS to Left Party in Unified Germany*, State University of New York.

پلاتفرم کمونیستی، چپ سوسیالیستی، و فوروم سوسیالیسم دموکراتیک. بسیاری از گروه‌های چپ آلمانی هم با این حزب همکاری می‌کنند.

پاره‌ای درس‌ها

نتیجه‌گیری از تجارب قدیمی‌ترین و مهم‌ترین حزب سوسیالیست جهان که در پهنه‌ی بیش از یک و نیم قرن شاهد استبداد و یلهلمی و دولت بیسمارکی، سقوط امپراتوری، جنگ جهانی اول، دو انقلاب، جمهوری وایمار، بحران بزرگ، فاشیسم، جنگ جهانی دوم، اشغال توسط قدرت‌های خارجی و تجزیه‌ی کشور، رقابت ابرقدرت‌ها، و سرانجام وحدت را با تمام فراز و فرودها، و تغییر سیاست‌ها طی کرده، کار ساده‌ای نیست. در مرور و تحلیل هر یک از برنامه‌ها، تحولات نظری این حزب در واکنش به تحولات سیاسی و اقتصادی، و اختلافات درونی توضیح داده شد، و در این جا تنها به چند نکته‌ی مهم که به هدف اصلی بازخوانی جنبش‌های رفرمیستی مربوط می‌شود، اشاره می‌کنم. نخستین نکته‌ی مهمی که باید به آن توجه داشت - همان‌طور که در بخش اول در مورد «عوامل موثر در تجدیدنظرطلبی و رفرمیسم» به آن اشاره شد -- تغییر و تحولات سریعی بود که در نظام سرمایه‌داری و تحول طبقاتی منتج از آن، و متفاوت از آن‌چه انتظار می‌رفت، رخ داد. سرمایه‌داری نه در حال سقوط بود، و نه طبقه‌ی کارگر آن‌چنان سازمان‌یافته و یکپارچه بود که توانایی به‌گور فرستادن بورژوازی را به‌تنهایی داشته باشد. این واقعیت خود را در آلمان بیش از هر جای دیگر به نمایش گذاشت. در آغاز، بخش مهمی از طبقه‌ی کارگر لاسالی و نه پیرو مارکس بود، و آن بخش هم که به آیزناخی‌ها و سوسیالیسم مارکسی نزدیک شد، در مقاطع بعدی بیش‌تر طرفدار جناح راست سوسیال‌دموکرات‌ها و نه اسپار تاکیست‌ها و کمونیست‌ها، بود. در جنگ جهانی اول هم کارگران عمدتاً ناسیونالیست بودند و نه انترناسیونالیست.

حزب که بر اثر مجموعه‌ی حوادثی ناگهانی مسئولیت اداره‌ی امور کشور را در ائتلافی متزلزل، در شرایط شکست در جنگ جهانی اول و در میان قحطی، تورم و بیکاری وسیع، برعهده گرفت، با مشکلات سخت و پیچیده‌ای روبه‌رو بود، بی آن که تجربه‌ای در اداره‌ی امور داشته باشد. از این‌رو راه محافظه‌کارانه‌ی افراطی را در پیش گرفت. اکثریت رهبری حزب نیز محافظه‌کار و غیر رادیکال بودند و از اتفاقی شبیه آنچه که درست چندی قبل در روسیه پس از انقلاب اکتبر روی داده بود، وحشت داشتند؛ این که رادیکال‌ها منتظر انتخابات نشوند، و نیز این که کشورهای امپریالیستی متخاصم از ترس کمونیسم جنگ داخلی راه اندازند. در این جا حزب اولین خطای بزرگ خود را مرتکب شد، و به ارتش، بوروکراسی باقیمانده از دوران بیسمارک، و سرمایه‌داران و زمین‌داران بزرگ دست نزد. البته این که تا چه حد قدرت چنین کاری را داشت، قابل بحث است. تردیدی نبود که بسیاری از اقدامات رادیکال از جمله ملی کردن‌ها که خواست جناح چپ بود و با برنامه‌ی ارفورت هم انطباق داشت، بلافاصله عملی نبود. برای مثال، اگر معادن بزرگ زغال سنگ در شرق آلمان، نزدیک به لهستان را در آن لحظه ملی می‌کردند، این معادن به دارایی‌های دولت اضافه می‌شد، و در تعیین غرامت‌های کمرشکنی که به آلمان تحمیل شده بود، به حساب می‌آمد. حال آن که اگر در آن مقطع در مالکیت خصوصی می‌ماند، در این محاسبه به‌شمار نمی‌آمد. یا در مورد خواست اصلاحات ارضی که جناح چپ خواستار اعلام بلافاصله‌ی آن بود، اگر در شرایطی که هنوز آتش‌بس رسمی اعلام نشده و کشور در محاصره‌ی کامل بود سیاست توزیع زمین‌ها اعلام می‌شد، تمام سربازان آلمانی که اکثر قریب به اتفاق آن‌ها دهقان بودند، جبهه‌ها را ترک می‌کردند و به آلمان سرازیر می‌شدند. به‌علاوه با توجه به کمبود شدید غله و محصولات کشاورزی، باز با توجه به تجربه‌ی روسیه، وحشت از این بود که خلع مالکیت سریع، تولیدات کشاورزی را کاهش بیش‌تری دهد و قحطی را شدت بخشد. بازگرداندن سربازان نیز بر اساس شروط آتش

بس می‌بایست ظرف روزهای معینی صورت گیرد چون سربازانی که به موقع خارج نشده بودند، اسیر جنگی به حساب می‌آمدند. و بسیاری مثال‌های دیگر. اما این واقعیات و دیگر واقعیات‌ها توجیه‌گر بی‌عملی‌های بعدی دولت سوسیال‌دموکرات در مورد تغییر نهادهای قدرت مانده از قبل نبود. بزرگ‌ترین و نابخشودنی کار آن‌ها چشم بستن به جنایت بزرگ شبه نظامیان فرای کورپ بود که کمونیست‌ها و تظاهرکنندگان را قتل عام و رزا لوگزامبورگ و کارل لیکنخت را وحشیانه سربسته‌نیست کرده بودند. جناح چپ و کمونیست‌ها هم خطای بزرگی کردند که در شرایطی که پشتیبانی چندانی برای قیام نداشتند، با اعلام تظاهرات بی‌موقعی که از کنترل خارج شد، و اعلام انحلال دولت موقت، بهترین بهانه‌ی سرکوب را به جناح راست و ارتش دادند که با حزب به این توافق رسیده بود که در قبال عدم انحلال ارتش، از دولت موقت حمایت خواهند کرد.

حزب در مورد ظهور و قدرت گرفتن فاشیسم نیز دچار بی‌عملی بود، و این توهم را داشت که با استقرار نظام دموکراتیک که خود سهم مهمی در آن داشت، نازی‌ها آن‌ها را به‌عنوان یک حزب اپوزیسیون خواهند پذیرفت. جناح چپ نیز در این کار بسیار مقصر بود، و با آن که مستقل‌ها با قدرت‌گیری راست افراطی و فاشیسم مجدداً حاضر به ائتلاف با حزب سوسیال‌دموکرات و دیگر جریان‌ات میانه شدند، کمونیست‌ها حاضر به این کار نشدند، و کاندیدای راست انتخابات رئیس‌جمهوری را برنده شد، و او هم مقام صدراعظمی را به هیتلر واگذار کرد. به‌طور کلی، انشعاب‌های پی‌درپی، و جدا شدن چپ‌ها در مقاطع مختلف، جنبش سوسیالیستی را تضعیف، و میدان را برای راست‌روی‌ها باز کرد. راست‌های حزب نیز در مقاطعی آشکارا چپ‌ها را به انشعاب تحریک می‌کردند. با قدرت گرفتن فاشیست‌ها تمام جریان‌ات سوسیالیست و کمونیست که حاضر به همکاری باهم نبودند، مشترکاً باهم به جوخه‌های اعدام، گورستان‌ها و اردوگاه‌ها فرستاده شدند.

پس از شکست فاشیسم توسط دو نیروی عمده‌ای که بعد از جنگ جهانی دوم دو ابرقدرت امریکا و شوروی را به وجود آوردند، سوسیال‌دموکرات‌های آلمان حمایتی از هیچ یک از آنها نگرفتند. امریکا احزاب مسیحی را که در حزب جدیدی متشکل بودند مورد حمایت قرار داد، و استالین هم سوسیال‌دموکرات‌ها را بدتر از فاشیست‌ها می‌خواند. با تجزیه‌ی آلمان، حزب سوسیال‌دموکرات نیز دوپاره شد. در شرق حزب ناچار به ادغام در حزب کمونیست شد، و در غرب علاوه بر سرمایه‌های آلمانی، حزب با سرمایه‌ی جهانی و گول‌پیکر امریکا نیز طرف بود.

تغییر و تحولات سریع ناشی از حمایت‌ها و سرمایه‌گذاری‌های امریکا و رونق اقتصادی پس از جنگ، توسعه‌ی سرمایه‌داری و صنعتی‌شدن وسیع را به همراه داشت و همراه آن نفوذ سرمایه‌داران بسط یافت، طبقه‌ی متوسط جدید به سرعت رشد کرد، تعداد کارگران یدی روبه کاهش گذاشت، و به‌طور کل وضعیت طبقه‌ی کارگر ضمن تشدید استثمار بهبود نسبی یافت. حزب سوسیال‌دموکرات پایگاه اصلی مردمی خود را از دست می‌داد، و در انتخابات پی‌درپی از دموکرات مسیحی‌ها رأی کم‌تری می‌آورد. حزب که تجدیدنظر دیگری در برنامه‌اش را به امید جلب طبقه‌ی متوسط و باقی ماندن در صحنه‌ی سیاسی لازم می‌دید، به‌خطا تصمیم گرفت که رسماً خود را از سوسیالیسم مارکسی جدا کند. تعادل قوای طبقاتی به‌حدی به هم ریخته بود که لزوماً برخورد رادیکال‌تری در آن مرحله، موفقیتی را نمی‌توانست به همراه داشته باشد. نمونه‌اش حزب کمونیست (آلمان غربی) بود که با مواضع رادیکال وارد انتخابات شد و تمامی کرسی‌های خود را در پارلمان از دست داد.

جهانی‌شدن سرمایه، حذف تنظیم‌های بازارهای مالی، تحرک وسیع و سریع سرمایه‌ها در عرصه‌ی جهانی، و رقابت‌های سرمایه‌ها در جستجوی پرسودترین محل سرمایه‌گذاری، قطعاً از بزرگ‌ترین محدودیت‌هایی بود که حزب سوسیال‌دموکرات آلمان و دیگر احزاب سوسیال‌دموکراتیک با آن مواجه شدند. ایجاد اتحادیه‌ی اروپا

که امکان بالقوه‌ی ایجاد یک بلوک مترقی را در مقابل سلطه‌ی جهانی روزافزونِ امریکا داشت، از آن‌جا که عمدتاً احزاب راست و راست میانه در کشورهای متبوع در رأس کار بودند و سیاست‌های نولیبرال را بی‌مقاومت پذیرفته بودند، خود به یک مانع جدید برای پیشبرد سیاست‌های ترقی‌خواهانه در این کشورها شد. بانک مرکزی اروپا نیز خود به یک مرکز مهم اشاعه‌ی نولیبرالیسم مبدل شد. سقوط اردوگاه شوروی و پیوستن کشورهای فلاکت‌زده‌ی اروپای شرقی به اروپا که هر یک سراسیمه‌ترین عناصر سیاسی شیفته‌ی سرمایه‌داری را به قدرت رساندند، جبهه‌ی راست را به مراتب تقویت کرد. جالب این‌جاست که حتی حزب سبزها هم که در ائتلاف با سوسیال‌دموکرات‌ها بودند، ضرورت «عمل‌گرایی» و «محدودیت‌های تنگ اقتصادی» را پذیرفته بودند و وزیر خارجه و معاون صدراعظم که از سبزها بود، از حامیان پروپاقرص «دستورکار ۲۰۱۰» به حساب می‌آمد.^۱ بر این اساس ائتلاف «سرخ و سبز» هم چیزی بیش از یک ائتلاف نولیبرالی نبود.

در تجربه‌ی آلمان می‌بینیم با آن که وجود برنامه برای حزب بسیار مهم است و حزب هفت بار برنامه‌ی خود را تغییر می‌دهد، با این حال هیچ تضمینی نیست که آنچه که در عمل در مقابله با شرایط واقعاً موجود روی می‌دهد، با برنامه، به‌ویژه بخش تئوریک آن، انطباق داشته باشد. آنچه که دولت ابرت در دوران وایمار پی‌گیری می‌کرد، ربط چندانی با آرمان‌های برنامه‌ی ارفورت نداشت. از آن مهم‌تر بعد از گردش به راست شدید در گُددسبرگ، سیاست‌های مترقی که در دوران ائتلاف با

^۱ I. Bluehdorn, (۲۰۰۴), "New Green' Pragmatism in Germany – Green Politics Beyond the Social Democratic Embrace?", *Government and Opposition*, Vol. ۳۹, No.۴, September. Cited in Ashley Lavelle, (۲۰۰۸), op.cit. p. ۱۲۱.

لیبرال‌ها و به‌ویژه پس از آن در دوران ویلی برانت در پیش گرفته شد، ربط چندانی با برنامه‌ی آن زمان حزب، یعنی برنامه‌ی گُدرِسِرِگ نداشت.

نکته‌ی آخر این که تجربه‌ی آلمان نشان می‌دهد که اصلاحات غیرقابل برگشت نیستند، و بهبودهایی که در شرایط زندگی و کار اکثریت مردم به تدریج به دست آمده، با تغییر اوضاع و سیاست حزب حاکم می‌تواند از دست برود، مگر آن که نیروهای مترقی با پی گیری سیاست‌های قاطعانه اما حساب‌شده، و با بسیج مداوم نیروی کار، مانع از دست رفتن این دست آوردها شوند. نمونه‌ی بارز آن تغییر سیاست در دوران طولانی کُول، و از آن بدتر در زمان شرودرِ سوسیال‌دموکرات است که حزب را در عمل از بنیان‌های تاریخی خود جدا کرد، و به‌قول اصطلاحی در زبان انگلیسی بچه را با آب لگنی که در آن شسته شده به دور انداخت!

تجارت آزاد، رقابت و گردن زدن صنعت در ایران قرن نوزدهم

احمد سیف



۱ Fruit Sellers Preparing for Festivities, F. Hoveepiantz, Iran, Tabriz, late ۱۹th century Albumen silver print, ۱۹ × ۲۱,۷ cm (۷ ۱/۲ × ۸ ۶/۱۶ in.), Collection of Azita Bina and Elmar W. Seibel.

در بررسی تاریخ اقتصادی معاصر کشورهای توسعه‌نیافته و هم‌چنین در سنجش و ارزیابی سیاست‌های اقتصادی مفید برای توسعه، شیوه‌ی تولید و موقعیت پرداخت‌های خارجی و نقش تجارت خارجی در توسعه‌ی اقتصادی، هم‌چنان مسایلی بحث‌برانگیزند. هر دیدگاهی برای خویش ارزیابی خاصی از موقعیت این کشورها و به همین نحو، از فرایند تاریخی دگرسانی اقتصادی آن‌ها دارد و طبیعتاً، راه‌حل‌های خاص خویش را برای درمان مصایب مزمن ناشی از توسعه‌نیافتگی هم‌ارایه می‌دهد. این هم‌گفتن دارد که هر دیدگاهی بر این ادعاست که بهترین شیوه‌ی درمان این مصائب را هم‌یافته است. با این‌همه، ارقام و آمارهای موجود بسی بی‌رحم‌اند و اگر اندکی در آن‌چه که در اختیار داریم دقیق شویم، روشن می‌شود که با همه‌ی ادعاهای رنگارنگی که از همه سو می‌شود مقوله‌ی توسعه‌نیافتگی و مصایب ناشی از آن هم‌چنان باقی است و حتی شاید بتوان ادعا کرد که از بسیاری از نظرها اوضاع به‌طور کلی وخیم‌تر شده و احتمالاً بهتر نشده است.

دیدگاه سنتی درباره‌ی رابطه‌ی بین تجارت خارجی و توسعه‌ی اقتصادی بین چهار پی‌آمد تفکیک‌قائل می‌شود.

- اولین پی‌آمد تجارت خارجی این است که کمبودهای بازارهای داخلی، چه به صورت کمبود تقاضا و یا در پیوند با بخش‌های اساسی اقتصاد در واقع نشان می‌دهد که چرا این مسئولیت به گردن بخش بین‌المللی می‌افتد تا به اقتصاد آن پویایی لازم را بدهد تا بتواند در مسیر توسعه به جلو برود. از این قرار، رشد تجارت صادراتی نه فقط نشانه‌ی گسترش بازارهاست بلکه درضمن نشانه‌ی گسترش تولید هم‌ هست که با استفاده از ظرفیت تولیدی مازاد موجود زمین و نیروی کار به چنین توفیقی منجر می‌شود. شیوه‌ی رسیدن به این مهم، هم‌ به یک تعبیر کلی، تخصص پیدا کردن در تولید محصولاتی است که در تولیدش

تجارت آزاد، رقابت و گردن زدن صنعت در ایران قرن نوزدهم

یک کشور درمقایسه با دیگران امتیازهایی دارد. پی آمد تخصص یافتن، تقسیم گسترده تر کار، بهبود بازدهی کار و زمین و دیگر عوامل تولید است که در نهایت، با تولید ارزش بیش تر از رفاه بیش تر سر در خواهد آورد.

- پی آمد دوم هم این است که نتیجه ی عام گسترش بازار و بهبود بازدهی که خود نتیجه ی رشد و گسترش تجارت صادراتی است، افزایش تولید و سطح درآمدها است. با تولید بیش تر، طبیعتاً میزان پس انداز و در نتیجه سرمایه گذاری هم بیش تر خواهد شد و به این ترتیب، رشد تجارت خارجی در فرایند رشد طبیعی خود به صورت انباشت سرمایه ی بیش تر درآمده، رشد اقتصادی را تسریع می کند.

- پی آمد سوم این که رشد تجارت وارداتی هم به نوبه، موجب ظهور تازه ترین سلیقه ها در میان مصرف کنندگان شده و موجب بهبود الگوی مصرف آنها می شود که خود، مشوق مصرف کنندگان می شود تا با انرژی بیش تری کار و بکشند تا از منابع موجود به نحو بهتری استفاده کنند. برای رسیدن به این اهداف، تمایل شان به به کار گرفتن فن های جدید و ابزارهای پیشرفته تر بیش تر می شود و این مجموعه پس اندازهای بیش تری را به سمت سرمایه گذاری مولد سوق می دهد که برای رسیدن به درآمد بیش تر اساسی است و درآمد بیش تر هم لازم است تا محصولات تازه تر خریداری و مصرف شوند.

- پی آمد چهارم هم این است که رشد تجارت خارجی، باعث صرفه جویی های بیش تر و منافع جانبی در شیوه ی اداره ی اقتصاد می شود. یعنی موجب می شود تا تولید کنندگان داخلی با کارآمدی بیش تری کار و تولید بکنند. حداقل دو دسته عوامل را می توان برای این بهبود معرفی کرد. یکی این که گسترش

تجارت، موجب بیش‌تر شدن رقابت در بازار می‌شود و لازمه‌ی بقا در شرایط رقابتی هم بهبود کیفیت تولید است و در ثانی، وقتی که صادرات کشور گسترش پیدا می‌کند، از جمله موجب گسترش امکانات ارتباطی، و آموزشی می‌شود و این امکانات ارتباطی بیش‌تر مورد بهره‌برداری تولیدکنندگان داخلی هم قرار می‌گیرد هم‌چنین از امکانات آموزشی که برای نیروی کار پیش خواهد آمد، تولیدکنندگان داخلی هم بهره خواهند برد. به‌طور کلی وضع به صورتی درمی‌آید که تولیدکنندگان داخلی هم برای بقا و گسترش فعالیت‌های خود باید دست به نوآوری بزنند و در نتیجه بدعت و نوآوری هم تشویق می‌شود و بازده تولیدی افزایش می‌یابد.

بر این عواملی که در بالا برشمردم و به‌طور کلی بر این دیدگاه از تأثیرات احتمالی تجارت خارجی بر اقتصاد توسعه، از چند زاویه می‌تواند خرده گرفت.

به گمان من، عمده‌ترین ضعف این نگرش یکی از اساسی‌ترین پیش‌گزاره‌های آن است که فرض می‌کند که بر طرفین درگیر تجارت بین‌المللی، یعنی در آن‌چه که در بالا نوشته‌ام، در هر دوسوی این رابطه مناسبات سرمایه‌داری حاکم است که مشخصات مشابهی هم دارد و با قواعد و شیوه‌های مشابهی هم اداره می‌شود. دردنیای واقعی ولی این پیش‌گزاره‌ی اساسی ممکن است وجود نداشته باشد و اگر بررسی‌ام را به موضوع این تک‌نگاری محدود بکنم، به یقین در قرن نوزدهم، در مبادلات ایران با دنیای بیرون از آن این پیش‌گزاره وجود نداشته است. به سخن دیگر، در بررسی مقوله‌ی تأثیر تجارت خارجی بر توسعه‌ی اقتصادی ایران در قرن نوزدهم، با وضعیتی روبرو هستیم که طرفین تجارتی اروپا و تا حدودی حتی روسیه‌ی تزاری، مناسبات سرمایه‌داری دارند ولی مناسبات حاکم

بر اقتصاد ایران به یقین مناسبات پیشاسرمایه‌داری است. به گمان من، پی‌آمد تجارت خارجی بین یک اقتصاد سرمایه‌داری و یک اقتصاد پیشاسرمایه‌داری می‌تواند کاملاً با آنچه که در بالا به اختصار ارائه داده ام تفاوت نکند. و اگر بخواهم همین نکته را کمی کلی‌تر بیان کرده باشم، تجارت خارجی بین اقتصادهایی که در مراحل مختلف توسعه و تکامل تاریخی قرار دارند، می‌تواند این چنین نباشد و نیست. با استفاده از شماری از اسناد تاریخی که در اختیار دارم در این مبحث می‌خواهم این چگونگی را بررسی کنم. یعنی می‌خواهم این نکته را وارسم که پی‌آمدهای تجارت خارجی وقتی طرفین درگیر این تجارت در مراحل مختلف تاریخی توسعه و تکامل قرار بگیرند به چه صورت‌هایی درخواهد آمد.

پیش‌زمینه

در حالی که ایران از زمان‌های خیلی دور با جهان بیرون از خویش درگیر تجارت بود ولی تجارت ایران در طول قرن هیجدهم و به خصوص در طول قرن نوزدهم با جهان بیرونی اهمیت فراوانی یافت. گذشته از دگرگونی‌های اساسی که در اقتصاد کشورهای اروپایی پیش آمد، این ادعای به‌جایی است اگر گفته شود که تجارت گاه و بیگاهی که در گذشته وجود داشت، در قرن نوزدهم جایش را به تجارت منظم‌تر و با برنامه‌تر داد و حتی شواهدی داریم که شرکت‌های خارجی نیز در بعضی از شهرهای ایران با ایجاد شعبه و شاخه‌ی تجارتي، به واردات و صادرات منظم مبادرت می‌کردند. نتیجه‌ی تجارت منظم و حتی فضای تجارتي باز که از جمله نتیجه‌ی عهدنامه‌ی ترکمانچای در ۱۸۲۸ بود بین اقتصادهایی که در مراحل مختلف تکامل تاریخی خود بودند، به عقیده‌ی من، گردن‌زدن صنعتی

(Industrial Decapitation) در ایران و ایجاد شرایطی بود که اقتصاد ایران بیش تر از گذشته به واردات وابسته شد؛ آن هم واردات محصولاتی که در گذشته ای نه چندان دور در خود ایران تولید می شد. می گوئیم شواهدی به دست بدهم ولی دو موردی که می توان مشخصاً ذکر کرد یکی در مورد منسوجات است و دیگری نیز در پیوند با قند و شکر. نکته ی مهمی که باید به آن توجه کنیم این که گذشته از هر چیز دیگر، سیاست دروازه های باز برآمده از نیازهای درونی اقتصاد ایران نبود و به علاوه، همراه آن سیاست های لازم برای بهره گیری از شرایط مناسبی که این سیاست های دروازه های باز احتمالاً ارابه می داد هم در پیش گرفته نشد. در نتیجه، می توان گفت که پی آمدهای تجارت خارجی بیش تر در این شرایط بر اقتصاد و جامعه ی ایران، این شد که شکنندگی اقتصاد بیش تر شد. در واقع می خواهیم به این نکته اشاره کنیم که اگرچه ساختار سنتی اش به میزان زیادی ویران شد ولی با ساختاری مدرن تر و منظم تر جایگزین نشد.

برای ارابه ی یک تصویر کلی، به گمان من مناسب است سعی کنیم یک تصویر کلی از مراحل مختلفی که تجارت خارجی ایران در این قرن از آن گذشت، به دست بدهم. تردیدی نیست که در آخر قرن، اقتصاد ایران به نسبت اول قرن، بازتر شده بود ولی در عین حال، می توان گفت که با وجود همه ی کمبودهایی که از نظر آماری و اطلاعاتی داریم، اقتصاد ایران از چند مرحله گذشت.

به نظر من، فاز اول با طاعون بزرگ ۱۸۳۰-۱۸۳۱ به پایان رسید (۱) که برای چندین سال پی آمدهای نکبت باری بر اقتصاد و جامعه ی ایران داشت و موجب شد تا تجارت خارجی ایران کاهش یابد. در طول این دوره، مشخصاً در طول ۱۸۰۰-۱۸۳۰ اگرچه در پی آمد شکست های ایران از روسیه ی تزاری ایالات حاصل خیزی از دست رفت ولی در ضمن در ایران یک حکومت مرکزی پایدار ایجاد شد و فعالیت های دیپلماتیک اروپایی ها

در ایران افزایش یافت - به‌ویژه در دهه‌ی اول قرن نوزدهم. اگرچه هدف اصلی از این فعالیت‌های دیپلماتیک فعالیت‌های سیاسی بود ولی در ضمن قراردادهای تجارتنی متعددی هم با قدرت‌های خارجی امضا شد که امکانات زیادی در اختیار آن‌ها گذاشت. گسترش تجارت به آرامی صورت می‌گرفت ولی احتمالاً اغراق نیست اگر ادعا کنیم که تجارت منظم با کشورهای سرمایه‌داری اروپا و سرمایه‌داری نوظهور روسیه‌ی تزاری در این دوره شکل گرفته است. بد نیست اشاره کنیم که تا دهه‌ی ۱۸۳۰ بخش عمده‌ای از تجارت بین ایران و کشورهای اروپایی از طریق روسیه‌ی تزاری انجام می‌گرفت. پس از امضای قرارداد آدریانوپول در ۱۸۳۰، بنادر دریای سیاه به روی کشتی‌های خارجی باز شد و تصادفی نیست که در همان سال وزارت امور خارجه‌ی بریتانیا آقای برانت را به عنوان نایب‌کنسول تجاری خود به شهر طرابوزان فرستاد و همان‌طور که خود برانت نوشته است «ماموریتم تبدیل طرابوزان به عنوان پایگاهی برای تجارت با ایران بود.» (۲) به این ترتیب در پایان فاز اول شاهد دو تحول بوده‌ایم:

- ۱- طاعون بزرگ رشد تجارت خارجی ایران را متوقف کرد. بد نیست اشاره کنم که متوسط تجارت سالانه‌ی ایران با روسیه‌ی تزاری که در سال‌های ۳۱-۱۸۲۴ بیش از ۲۴ میلیون روبل بود در سال‌های ۴۱-۱۸۳۲ به کم‌تر از ۱۰ میلیون روبل کاهش یافت. (۳) این را هم می‌دانیم که تجارت ایران از طریق طرابوزان هم به همین دلیل طاعون بزرگ کاهش یافت. (۴) از تجارت ایران و ترکیه در این سال‌ها آماری نداریم ولی می‌دانیم که وزن واردات ایران از ترکیه که در سال ۱۸۳۰ معادل ۶۱۱ تن بود در ۱۸۳۱ به کم‌تر از ۴۱۷ تن رسید که کاهشی معادل یک‌سوم را نشان می‌دهد. (۵)

۲- به نظر می‌رسد که در تجارت اروپا با ایران تغییر قابل توجهی اتفاق افتاد، یعنی کالاهای اروپایی به جای این که برای رسیدن به ایران ابتدا وارد تفلیس و بعد به ایران صادر شوند، پس از امضای قرارداد ادریاناپول این محصولات از طریق ترکیه، و مشخصاً طرابوزان به ایران ارسال می‌شدند. یعنی می‌خواهم بگویم که اگرچه ممکن است تجارت ایران و ترکیه پس از آن افزایش یافته باشد، ولی این افزایش ضرورتاً به معنای افزایش تجارت خارجی ایران نیست. و به همین دلیل، گفتن دارد که درباره‌ی کاهش احتمالی تجارت ایران با روسیه نیز باید به همین دلیل، با احتیاط بیش‌تر سخن گفت. بعید نیست که جابجایی کانال تجارتي انجام گرفته باشد.

به نظر می‌رسد در طول فاز دوم، یعنی در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۳۰-۱۸۸۰ اوضاع اقتصادی و تجارتي کمی پیچیده‌تر شده باشد. در این وضعیتی که هستیم می‌توان گمانه‌زنی کرد که وقتی به پایان دهه‌ی ۱۸۳۰ می‌رسیم، اقتصاد ایران به احتمال زیاد به مقدار زیادی از اثرات فوری طاعون بزرگ خلاص و فرایند رشد اقتصاد و تجارت هرچند به کندی ولی آغاز شده باشد. در واقع به گمان من، در طول ۱۸۳۵ تا ۱۸۶۵ شاهد رشد ادامه‌دار اقتصاد و تجارت خارجی ایران هستیم. برای نمونه می‌دانیم که تولید و صدور ابریشم در این دوره افزایش قابل توجهی داشته است که شاهدش را در جدول یک به دست می‌دهم.

جدول یک: میزان صادرات ابریشم خام به اروپا، ۱۸۴۰-۱۸۶۰ (۶)

متوسط سالانه	عدل	شاخص ۱۸۴۰/۱۸۶۰=۱۰۰
۱۸۴۰-۱۸۴۲	۱۱۶۳	۱۰۰
۱۸۴۳-۱۸۴۵	۲۳۱۷	۱۹۹
۱۸۴۶-۱۸۴۸	۱۱۷۳	۱۰۱
۱۸۴۹-۱۸۵۱	۲۳۹۳	۲۰۶
۱۸۵۱-۱۸۵۲	۲۵۰۷	۲۱۵
۱۸۵۵-۱۸۵۷	۳۷۴۷	۳۲۲
۱۸۵۸-۱۸۶۰	۴۹۷۵	۴۲۸

ولی وقتی به ۱۸۶۵ می‌رسیم، افزایش تولید ابریشم خام و پی‌آمدهای مثبت و قابل توجه‌اش بر اقتصاد و تجارت خارجی ایران، به‌ناگهان و به‌طور هراس‌آوری متوقف می‌شود. خبر داریم که بیماری پیرین در میان کرم ابریشم در گیلان شیوع یافت و تولید و تجارت ابریشم به‌شدت سقوط کرد و در نتیجه آن تجارت خارجی ایران نیز لطمه می‌خورد. نکته‌ی مهم دیگر این که دو ایالت گیلان و مازندران که مرکز اصلی تولید ابریشم بودند در عین حال، ایالتی بودند که بیش‌ترین تمرکز جمعیت را نیز داشتند و از دیگر مناطق ثروتمندتر هم بودند. (۷)

با سقوط تجارت ابریشم، ایران برای تأمین مالی واردات نیاز به یک محصول تازه دارد که بتواند با درآمد صادراتی آن، واردات خود را تأمین مالی کند. در طول ۱۸۸۰-۱۸۶۵ برای جبران پی‌آمدهای سقوط تجارت ابریشم که درآمدش برای تأمین مالی

واردات اهمیت حیاتی داشت، در ایالات جنوبی و مرکزی ایران کشت و صدور تریاک رونق می‌گیرد. در همین دوره، به سبب جنگ‌های داخلی امریکا که موجب پیداشدن بحران جدی پنبه در جهان می‌شود، در خراسان، آذربایجان و گرگان هم برای تولید پنبه فعالیت‌هایی صورت می‌گیرد. در جای دیگر بحث کرده‌ام که این تحول و این شیوه‌ی تخصیص منابع اگرچه ممکن است به ایران کمک کرده باشد تا از دست رفتن درآمد ارزی ناشی از سقوط تجارت ابریشم را تا حدودی جبران کند، ولی به گمان من، از جمله زمینه‌ساز وضعیتی شد که در سال‌های ۱۸۷۰-۱۸۷۲ به صورت قحطی بزرگ درآمد. این قحطی بزرگ همان‌گونه که در جای دیگر نشان داده شد، نه فقط یک ضربه‌ی بسیار اساسی به اقتصاد ایران بود بلکه تجارت خارجی ایران نیز از پی‌آمدهایش در امان نماند. (۸) البته اگر توجه داشته باشیم که در ۱۸۶۱ نیز در ایران قحطی داشتیم - البته نه به شدت قحطی بزرگ سال ۱۸۷۰- و در عین حال، سالی هم نبود که بیماری‌های واگیر وبا و طاعون از مردم کشتار نکرده باشد، به گمان من منطقی است اگر بگویم که اگرچه ممکن است تجارت خارجی ایران در این سال‌ها رشد کرده باشد، ولی به احتمال زیاد رشدش نمی‌توانست به آن حدی باشد که شماری از پژوهشگران ادعا می‌کنند. در طول این دوره می‌دانیم که تجارت ایران با اروپا از طریق ترکیه افزایش یافت ولی همان‌گونه که پیش‌تر گفته‌ام، این افزایش احتمالاً نشانه‌ی افزایش تجارت خارجی ایران به‌طور کلی نبود. تا آن‌جا که به تجارت ایران از بنادر خلیج فارس مربوط می‌شود، بیش‌ترین مقدار در دهه‌ی ۱۸۶۰ اتفاق افتاد و بعد با وجود رشد صدور تریاک و بعضی کالاهای نقدینه‌آفرین دیگر، هرگز به آن مقدار نرسید. این کاهش هم احتمالاً می‌تواند پی‌آمد قحطی بزرگ باشد که پی‌آمدهایش بر ایالات مرکزی و جنوبی به‌ویژه بسیار شدید بود. احتمال دیگر این است

که این ایالات، از پی آمده‌های مرگ‌بار قحطی بزرگ در بقیه‌ی سال‌های قرن نوزدهم هم کمر راست نکرده بودند.

در طول فاز سوم، یعنی در فاصله‌ی ۱۸۸۰-۱۹۰۶ تجارت خارجی ایران بدون تردید افزایش یافته است. اگرچه گاه و بی‌گاه با خرابی محصول روبرو می‌شدیم ولی در طول این دوره وقوع قحطی گزارش نشده است. در طول این دوره بود که بخشی از رود کارون برای کشتی‌رانی باز شد و هم‌چنین به روسیه و انگلیس امتیاز باز کردن بانک دادند که در نتیجه بانک استقراضی ایران (روسیه) و بانک شاهنشاهی ایران (انگلیس) شروع به کار کردند.

از سوی دیگر رویداد دیگری که در این سال‌ها پیش آمد بحران مالی دولت است که باعث شد تا به اعتقاد من به سیاست «تعدیل ساختاری بدوی» رو کردند و زمین‌های خالصه - یعنی زمین‌هایی که در مالکیت دولت و مشخصاً شخص شاه بود - را واگذار کردند. این تغییر در شیوه‌ی مالکیت بعید نیست موجب رونق تولید شده باشد که خود را به صورت افزایش صادرات نشان داده است که موجب شد تا ایران بتواند واردات بیش‌تری را تأمین مالی کند. تحول دیگر گسترش کشت برنج در ایالات شمالی بود و به همین نحو بیش‌تر شدن تولید و صادرات فرش از ایالات مرکزی ایران. البته کمبود آمارهای قابل وثوق باعث می‌شود نتوانیم با قاطعیت از این تحولات داده‌های آماری به دست بدهیم ولی همه‌ی شواهد موجود بر این دلالت دارند که احتمالاً تجارت خارجی ایران در طول این فاز افزایش قابل توجهی داشته است.

در طول قرن نوزدهم تجارت ایران و هندوستان هم دستخوش دگرگونی شد. در واقع در بخش عمده‌ای از نیمه‌ی اول قرن نوزدهم مبادله‌ی کالاها به صورت یک‌جانبه

صورت می گرفت یعنی هندوستان به ایران محصولات مختلف صادر می کرد و از ایران هم به عوض طلا و نقره به هند می رفت. نکته‌ی قابل توجه این که به گفته‌ی استلت که نماینده‌ی کمپانی هند شرقی در بوشهر بود در طول سال‌های ۱۸۲۰ تجارت بوشهر تقریباً دوسوم کل تجارت هندوستان با ایران را تشکیل می داد و دربار‌های صادرات ایران به هندوستان هم ما ارقام جدول دو را داریم. (۹)

جدول ۲: صادرات ایران به هندوستان از بندر بوشهر ۱۸۱۷-۱۸۲۳ (ارقام به روپیه)

سال	طلا و نقره	کالاها	کل	% طلا و نقره از کل صادرات
۱۸۱۷	۱۹۹۱۷۷۳	۷۲۳۸۲۱	۲۷۱۵۵۹۴	۷۳
۱۸۱۸	۳۱۰۲۲۷۳	۲۷۱۴۰۸	۳۳۷۳۶۸۱	۹۲
۱۸۱۹	۳۰۲۹۴۶۵	۳۱۳۱۵۹	۳۳۴۲۶۲۴	۹۱
۱۸۲۰	۳۳۳۸۳۷۷	۳۵۹۵۷۲	۳۶۹۷۹۴۹	۹۰
۱۸۲۱	۳۲۲۵۶۷۴	۳۲۸۷۵۵	۳۵۵۴۴۲۹	۹۱
۱۸۲۲	۲۲۰۹۳۴۵	۲۸۵۳۱۱	۲۴۹۴۶۵۶	۸۸
۱۸۲۳	۳۵۱۰۲۹۱	۵۵۴۵۰۰	۴۰۶۴۷۹۱	۸۶

در طول این سال‌ها طلا و نقره به طور متوسط ۸۸ درصد کل صادرات ایران را تشکیل می داد و همان طور که در جدول مشاهده می کنیم برای ۴ سال از این ۷ سال سهم طلا و نقره در صادرات ایران بیش از ۹۰ درصد بود. در یک سند دیگر برای دوره‌ی ۱۸۲۱ تا

۱۸۲۷ سهم طلا و نقره در صادرات ایران به هندوستان به طور متوسط سالی ۵۲ درصد گزارش شده است. (۱۰) شواهد موجود از برآورد تجارت ایران و هندوستان در سال‌های ۱۸۴۰ نشان می‌دهد که واردات از هندوستان و صادرات ایران به هندوستان به طور متوسط به ترتیب سالی ۱٫۸ درصد و ۱٫۵ درصد رشد داشته‌اند (۱۱). درباره‌ی ترکیب کالایی تجارت اطلاعات بیش تری برای این سال‌ها نداریم. در طول سال‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ سهم طلا و نقره در صادرات ایران به هندوستان به طور متوسط حدود ۴۰ درصد صادرات ایران را تشکیل می‌داده است، اگرچه سهم سالانه بسیار متغیر بود و برای سال ۱۸۵۶ میزان‌اش ۵۶ درصد بود ولی برای سال ۱۸۶۵ به ۱۵ درصد رسید و مجدداً در ۱۸۶۹ به ۵۱ درصد از کل صادرات ایران افزایش یافت. (۱۲) کالاهای صادرشده از سوی ایران عمدتاً میوه‌های خشک، مروارید و در طول شورش در هند و بعد از آن، اسب بود. در ۱۸۵۸ صادرات اسب از ایران به هندوستان ۴۸ درصد کل صادرات ایران را تشکیل می‌داد و ۵۴۵۹ رأس اسب به بهای ۲۷۹۹۸۴ پوند صادر شد ولی به مرور این صادرات کاهش یافت و در ۱۸۶۴ تنها ۳۲ رأس اسب به بهای ۱۶۳۰ پوند صادر شده بود. برای سال‌های قبل از ۱۸۶۳ میزان کمی پنبه و پشم از هندوستان به ایران وارد می‌شده است که نمی‌دانیم آیا این صرفاً یک اشتباه آماری است یا این که به‌واقع چنین اقلامی از هندوستان به ایران صادر می‌شده است. چون از ۱۸۶۳ به بعد پنبه و پشم دو قلم عمده‌ی صادراتی ایران به هندوستان را تشکیل می‌دهد. شواهد پراکنده‌ای داریم از این که در عکس‌العمل به بحران در تولید پنبه در امریکا در طول دهه‌ی ۱۸۶۰ تولید پنبه در ایران افزایش یافته است. در طول همین سال‌ها ترکیب کالاهای وارداتی از هندوستان تقریباً بدون تغییر ماند. منسوجات، به‌ویژه پارچه‌های پنبه‌ای، و غلات، به‌خصوص برنج دو قلم عمده‌ی صادراتی هندوستان به ایران بودند و

واردات منسوجات در ۱۸۶۵ به حداکثر سهم خود رسید و بیش از ۱۰۰۳۷۸۸ پوند منسوجات یعنی ۵۳ درصد از کل واردات ایران از هندوستان به این یک قلم اختصاص یافت و به همین نحو واردات برنج از هندوستان هم در ۱۸۶۴ به ارزش ۳۷۹۱۵۷ پوند یعنی ۲۵ درصد از کل واردات را تشکیل می‌داد. در جدول ۳ متوسط ترکیب کالایی را برای یک دوره ۵۰ ساله به دست می‌دهم تنها نکته‌ای که باید اشاره کنم این که میزان واردات چای افزایش یافت و در دهه‌ی ۱۸۹۰ حدود ۲۴ درصد از کل واردات ایران از هندوستان را تشکیل می‌داد. (۱۳)

جدول سه: ترکیب کالایی واردات ایران از هندوستان ۱۸۶۸-۱۹۰۶ (متوسط سالانه) (۱۴)

منسوجات	٪۵۰
غلات (به طور عمده برنج)	٪۱۲
چای	٪۱۰
قندوشکر	٪۶

در پیوند با اطلاعات آمده در این جدول، گفتن دارد که حدود ۴۸ درصد از منسوجات وارداتی پارچه‌های پنبه‌ای بودند و حدود ۱۰ درصد از غلات وارداتی هم برنج بود. در حالی که ترکیب کالایی واردات ایران از هندوستان تقریباً بدون تغییر باقی ماند ولی ترکیب کالایی صادرات ایران به هندوستان تغییر کرد. به استثنای دو سال ۱۸۷۰ و ۱۸۷۹ صادرات مواد غذایی از ایران به هندوستان بسیار ناچیز بود و سهم پنبه‌ی خام هم بسیار متغیر بوده و به تناوب بالا و پایین رفت. (۱۵) صادرات پنبه‌ی خام از ایران در ۱۸۸۰ به

حداکثر رسید و ۳۶ درصد از کل صادرات ایران را تشکیل می‌داد ولی در عین حال در بسیاری از این سال‌ها سهم پنبه‌ی خام صادراتی حتی به ۲ درصد هم رسیده بود. همان‌طور که اوکانر از اداره‌ی هندوستان در ۱۸۸۴ گزارش کرد به نظر او این تغییرات عمدتاً از جانب تقاضا ایجاد می‌شوند. به عقیده‌ی اوکانر صادرات پنبه ایران به هندوستان «تجارت رو به افزایشی نیست و در کارخانه‌های بمبی وقتی پنبه هندی گران باشد و یا عرضه‌اش کاهش یافته باشد مورد استفاده قرار می‌گیرد ولی وقتی تولید هندوستان زیاد باشد و یا این که قیمت پنبه در بازارهای اروپایی به نسبت پایین باشد مالکان کارخانه‌های بمبی تمایلی به خرید و استفاده از پنبه‌های ایرانی ندارند.» (۱۶) به طور کلی روند صادرات پنبه ایران به هندوستان کاهش‌یابنده است و میزانش در ۱۹۰۶ به نسبت ۱۸۶۸ دوسوم کاهش یافته و ارزش‌اش هم چهار-پنجم کم‌تر شده است. دلیل کاهش به‌مراتب بیش‌تر ارزش از این‌رو بود که بهای پنبه در طول این مدت ۴۸ درصد کاهش داشته است. قابل توجه است که صادرات پشم خام رشد قابل توجهی داشت و از ۴ درصد کل صادرات در ۱۸۷۰ به ۱۶ درصد از کل صادرات در ۱۸۹۴ رسید و در سال ۲۰۰۶ هم ۱۴ درصد از کل صادرات ایران به هندوستان پشم خام بود.

در بخش بعدی می‌پردازم به بررسی پی‌آمدهای این تغییرات بر صنایع دستی در ایران.

گردن زدن صنعتی در ایران

با آن‌چه در صفحات قبلی ارایه شد این نکته باید روشن باشد در طول قرن شاهد نوعی تحولات ساختاری هم در اقتصاد ایران بوده‌ایم. بلافاصله باید به دو وجهی ویژه این تحولات اشاره کنم. اول این که تغییرات پیش‌آمده در سطح قضایا باقی ماند و دوم این که

در طول قرن این تغییرات به کندی انجام گرفت. تکنیک‌های تولیدی سنتی و قدیمی، عدم استفاده از ماشین و علوم مدرن در تولید به این معنا بود که همین که بازارهای ایران به روی کالاهای مدرن تر تولید شده در کارخانه‌های اروپایی و روسی باز شد کالاهای بومی قادر به رقابت با آن‌ها در بازار نبودند. به علاوه این را هم می‌دانیم که از سوی دولت هم از آن‌ها حمایتی نمی‌شده است. نه سیاست تعرفه‌ای سنجیده به کار گرفته می‌شد و نه یارانه‌ای و یا جایزه‌ای برای تقویت فعالان بومی بازارها پرداخت می‌شد. و این در حالی بود که همه‌ی طرف‌های تجاری ایران - روسیه، بریتانیا و هندوستان، ترکیه نه فقط نظام حمایتی داشتند بلکه از تولیدکنندگان خود به شکل و شیوه‌های مختلف حمایت می‌کردند. در مورد ایران، از ۱۸۲۸ به این سو - پس از عهدنامه‌ی ترکمانچای - همه‌ی اقلام وارداتی و یا صادراتی به وسیله‌ی تجار غیر ایرانی مستقل از ماهیت و کیفیت تنها شامل ۵ درصد ارزش عوارض گمرکی می‌شد. تجار می‌توانستند به غیر از اسلحه هر چه که می‌خواستند و به هر میزان که می‌خواستند با پرداخت همین ۵ درصد وارد کنند. محدودیت واردات سلاح گرم هم پیش از آن که دلایل مالی و اقتصادی داشته باشد در واقع دلایل سیاسی داشت. چون هیچ‌گونه نظام مدیریتی هم برای تجارت کشور وجود نداشت در نتیجه تجار خارجی به راحتی می‌توانستند برای تخلیه‌ی بازار از رقیب و حتی به زیان صنایع دستی داخلی از سیاست دامپینگ - فروش به قیمت‌های عمداً پایین نگاه داشته شده - هم به گسترده‌ترین شکل استفاده کنند. (۱۷) کار دیگری که انجام می‌شد این بود که طرح‌های سنتی و محلی را کپی کرده و بعد در کارخانه‌های خود به شکل انبوه تولید کرده و بعد آن محصولات کپی شده سیل وار وارد بازارهای ایران می‌شد. فریزر در ۱۸۲۲ نوشت «چیت‌های گل دار هندی و اروپایی به ویژه اروپایی آن‌چنان بر کالاهای مشابه تولید داخل

سبقت گرفته‌اند که تولیدکنندگان داخلی به شاه عریضه نوشته خواستار محدودیت واردات شدند.» (۱۸)

ناگفته روشن است که دولت به اقدامی دست نزد. چند سال بعد، در ۱۸۳۴ هولمز نوشت به همان نسبتی که تجارت محصولات انگلیسی بیش تر شده، نسبت تجارت محصولات داخلی کش رفته است و ادامه داد «در گذشته مقادیر زیادی چیت گلدار در حوالی تبریز و دیگر مناطق ایران تولید می‌شد... ولی تقریباً همه‌ی آن طرح‌ها را در انگلستان کپی کرده‌اند و در نتیجه مصرف‌کننده‌ی ایرانی می‌تواند همان طرح‌ها را به مراتب ارزان‌تر از محصولات داخلی در بازار خریداری نماید.» (۱۹) مدتی بعد در طول قرن نوزدهم، روس‌ها هم همین سیاست کپی کردن، نه فقط از طرح‌های محصولات ایرانی - آنچه که باقی مانده بود - بلکه حتی محصولات انگلیسی را در پیش گرفتند. البته فروش منسوجات خارجی با جوایز متعدد صادراتی و دیگر حمایت‌هایی که به وسیله‌ی دولت‌های متبوع‌شان می‌شد، هم بیش تر شد. از دهه‌ی ۱۸۷۰ به بعد همراه با صنعتی شدن روسیه‌ی تزاری روس‌ها بر میزان جایزه‌ها و حمایت‌ها از پارچه‌های پنبه‌ای خود افزودند. به عنوان مثال، جایزه‌ی صادراتی به ازای هر پوند صادراتی که در سال‌های ۱۸۹۰ تنها ۱,۵ تا ۱,۷ روبل بود به ۵,۷۵ روبل در ۱۹۰۶-۱۹۰۷ افزایش یافت. (۲۰) در همین سال‌ها از مناطق مرکزی ایران گزارش شد که پارچه‌های پنبه‌ای روسی را با تخفیف ۲۵ درصدی برای فروش عرضه می‌کنند. (۲۱) بریتانیا هم می‌کوشید از حریف عقب نماند و کنسول بریتانیا در مشهد در ۱۹۰۵ گزارش داد که دولت بریتانیا به تجاری که از طریق کویت - نشکی - مشهد کالا به ایران می‌فرستند، هفت-هشتم عوارض گمرکی را برمی‌گردانند. به علاوه کالاهایی که از قطار شمال غربی استفاده می‌کنند، ۳۳ درصد دیگر کمک نقدی دریافت

خواهد کرد. (۲۲) نظام حمایتی که روسیه برای حفظ و گسترش منافع اش به کار می گرفت از نظام انگلیسی ها زیرکانه تر بود. عوارض گمرکی پنبه‌ی خام ایران ۱۰ درصد عوارض گمرکی اخذ شده از پنبه‌ی خام وارداتی از دیگر مناطق بود (۲۳) و از آن گذشته پرداخت جایزه‌ی نقدی برای صدور پارچه‌های پنبه‌ای روسی به ایران به واردات پنبه‌ی خام از ایران هم پیوسته بود. الیاس کنسول بریتانیا در مشهد در ۱۸۹۵ نوشت «به جای این که کمک نقدی را به ازای این یا آن مقدار پارچه‌ی پنبه‌ای بدهند این کار را می کردند که بخشی از عوارض پرداختی روی پنبه‌ی خام وارداتی را به او پس می دادند و این کار به این صورت انجام می گرفت که درمرز این یادداشت‌ها ردوبدل می شد.» (۲۴) این سیاست‌ها و سیاست‌های مشابه باعث افزایش تولید پنبه‌ی خام در ایالت شمالی ایران شد و به این ترتیب می توان به طعنه نوشت که در نتیجه «تجارت آزاد» با روسیه و دیگر کشورهای اروپایی، ایران در تولید پنبه‌ی خام (و ابریشم خام) «تخصص» یافت چون در مقایسه با این کشورها در تولید این محصولات «مزیت‌های مطلق و نسبی» داشت و به همین نحو روسیه و انگلستان هم در تولید پارچه‌های پنبه‌ای و ابریشمی «تخصص» یافته بودند و حتی «طرح‌های بسیار مقبول بومی» را به قیمت‌های بسیار نازل در اختیار آن‌ها قرار می دادند. ولی اثر آشفته‌گی این نوع «تخصص یافتن» بسیار چشمگیر بود. در ۱۸۸۱ گزارش شد که «لباس کنونی محلی‌ها با آنچه که ۱۵ سال پیش بود تفاوت کرده است. تغییر مد و سلیقه با واردات محصولات زرق و برق دار ارزان روسی صورت گرفته است در حالی که در گذشته شلوار و جلیقه‌هایی می پوشیدند که به طرز زیبایی گلدوزی شده بود که اکنون تقریباً همه‌ی آن‌ها به طور کامل از میان رفته‌اند.» (۲۵) عبرت آموز این که کنسول بریتانیا مدعی است که این تغییر «برای سلامت‌شان بهتر است» چون «این لباس‌ها باید حداقل هر سال و یا هر ۱۸ ماه یک بار عوض شوند درحالی که پارچه‌های بومی قدیمی به خاطر کیفیت حیرت‌انگیزشان

حتی در شرایطی که آن را نمی‌شستند چند نسل می‌توانست از آن‌ها استفاده کند.» (۲۶) به نظر من این شیوه‌ی بیان دیپلماتیک این واقعیت بود که محصولات وارداتی در مقایسه با محصولات قدیمی بومی کم‌دوام‌تر بودند. با این همه، این واقعیت بدون تغییر می‌ماند که درحالی که روس و انگلیس برای فروش پارچه پنبه‌ای و یا ابریشمی بیش‌تر خود در بازارهای ایران با یک‌دیگر رقابت می‌کردند، صنایع دستی به خصوص صنایع تولید دستی پارچه‌های پنبه‌ای و ابریشمی در ایران از هر دو سو زیر ضرب قرار گرفته بود.

علاوه بر اشاراتی که تاکنون کرده‌ایم می‌دانیم که فلاندین که در ۱۸۴۰ در ایران بود گزارش کرد که واردات محصولات خارجی - عمدتاً محصولات انگلیسی در آن زمان - صنایع محلی کاشان را نابود کرده است. به نظر او، استفاده از سیاست دامپینگ که برای بنگاه‌های به‌نسبت بزرگ خارجی امکان‌پذیر بود که تازه تخفیف‌های مالیاتی هم داشتند و عوارض گمرکی کمی هم می‌پرداختند باعث نابودی صنایع دستی در ایران شد. (۲۷) چند سال بعد کنسول انگلیس ابوت در ۱۸۴۴ گزارش کرد که گروهی از تجار ایرانی که شامل شماری از بانفوذترین تجار محلی بودند در طوماری به حاکم آذربایجان از او خواستند «تا دستور بدهد واردات محصولات اروپایی به‌طور کامل ممنوع شود با تداوم واردات محصولات خارجی صنعت کاران ایرانی در حال نابودی‌اند.» (۲۸) همان‌گونه که از ایران آن سال‌ها انتظار می‌رفت حاکم هم جریان را به تهران گزارش کرد و تهران هم عملاً آن را پشت‌گوش انداخت. گفته می‌شود وقتی این عریضه به سمع شاه [محمدشاه قاجار] رسید او گفت که «اگرچه ممکن است کشور از این تجارت بیش‌تر صدمه ببیند ولی او از عوارض گمرکی افزون‌تری که تجارت بیش‌تر اروپایی‌ها نصیب دولت می‌کند رضایت دارد.» (۲۹) شبیه به همین عریضه در ۱۸۴۵ از تجار کاشان رسید که «دعاگوی

هرگونه حمایتی هستند که از تجارت شان بشود که در نتیجه ورود محصولات مشابه اروپایی بسیار صدمه دیده است.» (۳۰) براساس برآوردهای خود ابوت «در زمان فتحعلی شاه [۱۷۹۶-۱۸۳۴] در اصفهان ۱۲۰۰۰ دوک ریسندگی برای پارچه‌های ابریشمی وجود داشت ولی در نتیجه افزایش مصرف پارچه‌های ابریشمی اروپایی و تغییر در مد و سلیقه، تعداد کمی از آن‌ها باقی مانده است.» (۳۱) البته پی آمد نفوذ بیش تر محصولات خارجی به بازارهای ایران تنها کاهش شمار دوک‌های ریسندگی نبود بلکه کل فرایند انباشت سرمایه‌ی پولی به وسیله‌ی ایرانی‌ها هم به دست‌انداز افتاد و نتیجه این که حتی برای واحدهایی که از فشار رقابت خارجی در امان مانده بودند امکان گسترش تولید فراهم نشد. به گمان من، علت اصلی این مانع بیش تر به فعالیت‌های تجار خارجی در تجارت ایران مربوط می‌شد که در بخش دیگری از این مجموعه به تفصیل از آن سخن خواهیم گفت. نه تنها کالای مشابه را ارزان تر از تجار بومی به مشتری ارایه می‌دادند بلکه توان مالی و امتیازاتی که در پیوند با عوارض گمرکی داشتند باعث می‌شد تا بسی بهتر از رقبای بومی خود بتوانند با بحران‌ها و تنش‌های غیر قابل پیش‌بینی مقابله کنند. (۳۲) به گفته‌ی ابوت تجار یونانی مقیم تبریز (که در حمایت دولت انگلیس بودند) «می‌توانند اجناس را ۱۰ تا ۲۰ درصد از تجار ایرانی ارزان تر بفروشند و آن‌ها را به ورشکستگی بکشانند.» (۳۳) عریضه‌ی اعتراضی تجار تبریز برای جلب حمایت و یک نظام عادلانه جواب همدلانه‌ای دریافت نکرد با وجود این که تنها چند ماه پیش تر «شاهد تعداد کثیری ورشکستگی در میان تجار بومی تبریز بودیم و واهمه این است که این روند ادامه خواهد داشت.» (۳۴) اشتباه خواهد بود اگر تصور کنیم که در ایالات دیگر وضع فرق می‌کرده است. خبر داریم که در ایالت‌های مرکزی و جنوبی «در نتیجه‌ی تجارت با اروپا صنایع دستی به سرعت و شدت کاهش یافت و چند شاخه از صنایع بومی به‌طور کامل از بین رفتند.» (۳۵) در رابطه با

کاشان، گزارش ادامه می‌دهد «در گذشته در این شهر ۸۰۰۰ دوک ریسندگی برای پارچه‌های ابریشمی وجود داشت ولی در حال حاضر [۱۸۵۰] تقریباً یک‌دهم این تعداد باقی مانده‌اند.» (۳۶) اگر فرض کنیم که هر دوک ریسندگی تنها برای یک نفر ایجاد شغل مولد می‌کرده است و اگر جمعیت کاشان را در این زمان ۳۰ هزار نفر بدانیم در آن صورت در شهری که تنها ۳۰ هزار نفر جمعیت داشت، بیش از ۷۰۰۰ فرصت شغلی از دست رفت و نزدیک به یک‌چهارم از جمعیت شهر بخشی یا کل منبع درآمدی خود را از دست داده‌اند و باید در شاخه‌ی دیگری مشغول به کار می‌شدند. به ظن قوی، شماری از این بافندگان از کار بیکار شده بعد در بخش تولید قالی که روبه‌رشد بود به کار گرفته شدند ولی در عین حال تردیدی نیست که سقوطی این چنین قابل توجه پی‌آمدهای بیش‌تری داشته است. درباره‌ی صنایع دستی پارچه‌های پنبه‌ای و ابریشمی در یزد و اصفهان هم کنسول ابوت نظر مشابهی ابراز کرده و کاهش‌شان را به واردات محصولات مشابه خارجی نسبت داده است. درباره‌ی اصفهان نوشت که تنها ۲۰۰ دوک ریسندگی در تولید پارچه‌ای ابریشمی باقی مانده‌اند و درباره‌ی پارچه‌های پنبه‌ای با وجود کاهش ولی «هنوز میزان قابل توجهی باقی مانده‌اند و برای تعداد قابل توجهی از جمعیت در شهر و دهات اطراف ایجاد اشتغال می‌کنند.» (۳۷) آنچه از این اظهارنظرها روشن می‌شود این که کاهش تولیدات صنایع دستی نه فقط بر زندگی شهرنشینان تأثیرات مخرب داشته بلکه بر مناطق روستایی هم بی‌تأثیر نبوده است و دهقانان را از داشتن صنایع روستایی و احتمالاً یک منبع درآمد اضافه محروم کرده بود. فقر روزافزون که پی‌آمد از بین رفتن صنایع روستایی بود اثرات بسیار پیچیده بر کل اقتصاد ایران داشت. در مناطق شهری، این کاهش تولید به معنای بیش‌تر شدن بیکاری بود و درآمد خانوارهایی که شغل‌شان را از دست داده بودند

به مراتب کم تر شده بود. افزایش بیکاری در کنار کاهش تدریجی صنایع دستی باعث می شد که میزان مزد کارگر در شهرها در سطوح بسیار پایینی باقی بماند. برای مناطق روستایی، رشد فقر در مناطق شهرنشین که احتمالاً به خاطر کاهش فعالیت های تولیدی صنایع دستی تشدید شده بود، عامل اضافه ای بود که بر سطح زندگی دهقانان تأثیرات منفی می گذاشت. با افزایش بیکاری در شهرها نه فقط فشار جمعیتی بیش تری بر بخش کشاورزی وارد می آمد، بلکه در کنار کاهش صنایع روستایی، فقر و ناداری در مناطق روستایی هم افزایش یافت. پیرس در ۱۸۹۳ متذکر شد که ده های نزدیک این شهرهایی که صنایع دستی شان کاهش یافته رفته رفته محو می شوند و از ایالات مرکزی ایران چند نمونه ارایه کرد. او نوشت «دشت اطراف اصفهان، شامل تعداد زیادی ده بود که اغلب آن ها در حال حاضر ویرانه اند... وضعیت نیمه ویرانی که در اغلب دهکده های منطقه ای اصفهان وجود دارد بسیار عمیق تر از آن است که من تصور می کردم.» (۳۸) به نظر پیرس عامل اصلی این ویرانی هم کاهش فعالیت های اقتصادی در شهر اصفهان است و افزود «از دهقانان پرکار این منطقه بازار اصلی شان را گرفته اند.» (۳۹) در خصوص برآوردی از میزان کاهش در اصفهان می توان یک سند ایرانی مربوط به دهه ی ۱۸۷۰ را متذکر شد که در زمان فتحعلی شاه قاجار برای تولید پارچه های ابریشمی ۱۲۵۰ کارگاه در اصفهان وجود داشت. در طول سلطنت محمدشاه - جانشین فتحعلی شاه - این رقم به ۴۸۶ کارگاه کاهش یافت. در ابتدای سلطنت ناصرالدین شاه [۱۸۹۶-۱۸۴۸] این تعداد باز هم کاهش یافت و به ۲۴۰ کارگاه رسید. در اواخر دهه ی ۱۸۷۰، تنها ۱۲ کارگاه ابریشم باقی مانده اند.» (۴۰)

درباره ی شهر یزد، فریزر در اوایل دهه ی ۱۸۳۰ نوشت که با وجود خشکی خاک و ناهمواری شرایط اقلیمی، یزد «یکی از غنی ترین شهرهای ایران است و ثروت اش را هم مدیون تجارت و صنایع دستی خود است.» (۴۱) وقتی به ۱۸۵۰ می رسیم اگرچه این صنایع

دستی کاهش می‌یابد ولی منسوجات این شهر «هنوز از شهرتی که برای سالیان دراز داشته‌اند از نظر مرغوبیت و طرح‌ها برخوردارند.» (۴۲) باخبر می‌شویم که در ۱۸۵۰ هنوز ۳۰۰-۳۵۰ دوک ریسندگی برای پارچه‌های ترکیبی پنبه‌ای - ابریشمی فعال‌اند و ۱۶۰۰ دوک ریسندگی برای پارچه‌های پنبه‌ای وجود دارد.» (۴۳) برای نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم اگرچه در موارد مکرر به سقوط صنایع دستی در یزد اشاره می‌شود ولی برآوردی از دوک‌های ریسندگی باقی‌مانده در دسترس نداریم. با این وصف، در گزارش گاستیگر که در سال‌های ۱۸۸۰ در یزد بود می‌خوانیم که «تمام شهر یزد ویرانه‌ای بیش نیست و یک بخش‌اش کاملاً ویران شده است.» (۴۴) او افزود که میزان مزد در این شهر بسیار پایین بود ولی با این وصف قیمت ضروریات زندگی هرروزه بیش‌تر می‌شود. استاک که در سال‌های ۱۸۸۰ در یزد بود نوشت «در گذشته ۱۸۰۰ واحد تولیدی پارچه‌ای ابریشمی در این شهر وجود داشت ولی به‌زحمت در حال حاضر - ۱۸۸۱ - ۱۵۰ واحد باقی مانده‌اند.» (۴۵) چند سالی بعد در ۱۸۹۳ پریس نوشت «وقتی از میان خیابان‌ها و بازارهای یزد می‌گذشتم فقدان کامل زندگی فعال به‌شدت مورد توجه من قرار گرفت.» (۴۶) در طول دهه‌ی اول قرن بیستم همین روند ادامه یافت. کنسول آقانور در ۱۹۰۶ گزارش کرد که «اغلب صنایع محلی به تدریج از بین می‌روند چون کالاهای وارداتی به قیمتی ارزان‌تر از محصولات داخلی عرضه می‌شوند.» (۴۷) او برآوردی از دوک‌های باقی‌مانده به دست نمی‌دهد ولی اضافه می‌کند که «تولیدکنندگان خارجی به‌طور دائمی نمونه‌های پارچه‌های پنبه‌ای و ابریشمی داخلی را می‌گیرند و طرح‌های‌شان را تقلید کرده و به بهای کم‌تر از محصولات داخلی برای فروش عرضه می‌کنند.» (۴۸) درباره‌ی صنایع دستی خراسان هم گزارش‌های مشابهی داریم. در ۱۸۶۵ دیکسون ادعا کرد که «براساس گزارش‌های رسیده

از نماینده‌ی ما در مشهد به نظر می‌رسد که ۱۵۰۰ واحد تولیدی پارچه‌های ابریشمی در شهر وجود دارد که محصولات‌شان در سرتاسر ایران مصرف می‌شود.» (۴۹) در ۱۸۸۹ کنسول تمپل گزارش کرد که در مشهد «در گذشته ۱۲۰۰ دوک ریسندگی برای ابریشم وجود داشت ولی در حال حاضر [۱۸۹۸] بیش از ۲۵۰ دوک باقی نمانده است.» (۵۰) کنسول سایکس در ۱۹۰۵ برآورد کرد که تعداد دوک‌ها بین ۱۵۰ تا ۲۰۰ تاست. (۵۱) اگر مبنا را گزارش دیکسون در ۱۸۶۵ قرار بدهیم مشاهده می‌کنیم که در طول ۴۰ سال شاهدیم که از هر ده واحد تولید اندکی بیش از یک واحد باقی مانده و بقیه از میان رفته‌اند.

توسعه‌ی فعالیت‌های کارگاهی و کارخانه‌ای

برخلاف وضعیتی که در قالی‌بافی وجود داشت هیچ سرمایه‌ی خارجی در تولید پارچه‌های پنبه‌ای یا ابریشمی در ایران به کار گرفته نشد. در کنار عوامل دیگر یکی از عوامل اصلی این بود که منسوجات پنبه‌ای و ابریشمی نقش قابل توجهی در واردات از بریتانیا و روسیه به ایران داشتند و طبیعتاً سرمایه‌گذاری خارجی در این شاخه‌ها تولید داخل را در رقابت با کالاهای مشابه خارجی تقویت می‌کرد. در صفحات پیشین ما عمدتاً بر واحدهای کوچک تولید دستی که عمدتاً در مالکیت افراد بود تمرکز کرده بودیم که در شهرها و دهات ایران پراکنده بودند. در بخش پایانی، به کوشش‌های دولت و چند سرمایه‌گذار به نسبت بزرگ برای ایجاد کارخانه و کارگاه برای تولید این کالاها اشاره خواهیم کرد. ولی پیش از آن به اختصار به سه نکته باید پردازیم.

- اولاً هیچ کدام از این کوشش‌ها موفقیت‌آمیز نبود.
- با وجود این که شماری از این کارخانه‌ها دولتی بودند ولی ورشکستگی بعدی‌شان عمدتاً به این دلیل بود که در هیچ حوزه‌ای مورد حمایت همان دولت

قرار نگرفتند. نه تعرفه‌ای برای حمایت از آن‌ها وضع و نه این که جوایز صادراتی اعطا شد و یا محدودیتی بر واردات کالاهای مشابه اعمال شد.

- تمام کارخانه‌های شخصی در دهه‌ی آخر قرن نوزدهم ظهور یافتند و اغلب هم پس از چند سال ورشکست شدند.

علاوه بر نبود حمایت از این واحدها عوامل دیگری را هم می‌توان به‌عنوان علل ورشکستگی‌شان مطرح کرد.

- جمعیت ایران در مناطق بسیار گسترده‌ای پراکنده بود و نبود راه‌های آبی و یا حمل‌ونقل مکانیزه شده باعث شد تا چیزی به‌عنوان بازار ملی و سراسری شکل نگیرد. در نتیجه هیچ‌گونه صرفه‌جویی ناشی از مقیاس در عمل وجود نداشت.

- هزینه‌ی به‌نسبت بالای مواد انرژی‌زا و فقدان قدرت ناشی از آب باعث شد تا هزینه‌ی تولید به‌نسبت بالا باشد همان‌طور که فقدان نیروی کار ماهر و آشنا به چگونگی کارکرد ماشین‌آلات و یا مدیریت پرسنل مدیریت این واحدها را دشوار می‌کرد. به عبارت دیگر، تداوم این فعالیت‌ها لازم بود تا حداقل تجربه در حین کار به دست آید و مهارت‌های لازم انباشت شود. ولی اغلب این کارخانه‌ها پس از مدت کوتاهی تعطیل شدند و در نتیجه کمبود نیروی کار ماهر و یا مدیران کارورز تداوم یافت.

- کمبود سرمایه وجود داشت و در نبود بانک و مؤسسات مالی مشابه اعتبارات صنعتی هم نداشتیم. این ترکیب موجب شد تا به صورت یک مانع جدی بر سر راه گسترش و بهبود فعالیت‌های مولد عمل کند. به‌علاوه فقدان این امکانات

تعدیل‌کننده و مددکار باعث می‌شد تا هرگونه هزینه‌ی پیش‌بینی نشده و ناگهانی به صورت ورشکستگی و تعطیلی این واحدها در بیاید. (۵۲)

- رقابت خارجی هم بسیار قابل توجه بود. همان‌طور که پیش‌تر هم اشاره کردیم هیچ‌گونه سیاست حمایتی برای واحدهای بومی وجود نداشت و تعجیبی ندارد که کالاهای تولیدشده در این واحدها توان رقابت با کالاهای مشابه خارجی را نداشتند. افزون بر این، همان‌طور که اشاره کردیم سیاست دامپینگ هم به گسترده‌گی اجرا می‌شد.

بد نیست به اشاره بگویم که شراکت دولت در تشکیل کارخانه و کارگاه درایران تاریخ درازدانی دارد. (۵۳) در طول قرن نوزدهم ولی شراکت دولت در این عرصه‌ها بی‌برنامه و حتی می‌گویم با نیازهای کشور ناهمخوان بود. عمده‌ترین سیاست‌مداری که به این سیاست باور داشت و کوشید به آن عمل کند صدراعظم اصلاح طلب، امیرکبیر بود. او در طول صدارت، ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱، سیاست‌هایی در پیش گرفت که اگر تداوم می‌یافت به نفع صنایع داخلی و به‌ویژه واحدهای تولیدکننده‌ی پارچه‌های پنبه‌ای و ابریشمی درمی‌آمد. قتل ناجوانمردانه‌ی او در ۱۸۵۱ این سیاست مفید را در نیمه‌راه متوقف کرد. او نه فقط برای اصلاح مقررات گمرکی به کوشش‌هایی دست زد بلکه برنامه‌های مشخصی برای تشویق تولیدات داخلی داشت. امیر کبیر خودش لباسی که می‌پوشید از پارچه‌های داخلی بود و از استفاده از کالاهای وارداتی به صراحت اجتناب می‌کرد. (۵۴)

به‌علاوه همان‌طور که آدمیت یادآوری کرد یکی از بخش‌های اساسی برنامه‌ی اقتصادی امیرکبیر تشویق تولیدات داخلی بود و در این زمینه برای مثال دستور داد که لباس سربازان دولتی باید از پارچه‌های تولید داخل تهیه شود و با این کار کوشید بازار داخلی

را برای این محصولات حفظ کند. در تهران و اصفهان سالی ۵۰ هزار دست از این لباس‌ها دوخته می‌شد. (۵۵) شماری از منتقدان داخلی امیرکبیر را فاقد دوراندیشی دانسته‌اند که به گمان من ایراد بی‌جایی است (۵۶) چون این سیاست باید در فضایی مورد بررسی قرار بگیرد که واحدهای تولید دستی داخلی به سرعت از بین می‌رفتند و چنین انهدامی البته که پی‌آمدهای مخرب درازمدت داشت. کارخانه‌های زیادی در مالکیت دولت شروع به کار کرد که در میان‌شان «یک کارخانه‌ی بافندگی در چهار طبقه و به وسعت ۶۰ ذرع در ۶۰ ذرع در تهران شروع به کار کرد. سقف این ساختمان از آهن بود و ابزارها و دوک‌های ریسندگی از اروپا وارد شده بودند.» (۵۷) به‌علاوه، «یک کارخانه‌ی چلواریافی هم در بین راه تهران به شمیران و یک کارخانه‌ی ابریشم‌بافی در کاشان درمیان کارخانه‌هایی بود که به‌وسیله‌ی دولت امیرکبیر در ایران بنا شده بود.» (۵۸) کارگران و کارورزان ایران به روسیه اعزام شده بودند تا با کار در کارخانه‌های آن‌جا مهارت‌های لازم را کسب کنند و کار در این کارخانه‌های تازه را بیاموزند. (۵۹)

پس از قتل امیرکبیر در ۱۸۵۱ برنامه‌ی اقتصادی او متوقف شد و همه‌ی بهبودهای حاصله هم از دست رفت. کارخانه‌ها تعطیل شدند و کارگران آن‌ها هم به امان خدا رها شدند.

در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰، در ۱۸۵۹ یک کارخانه‌ی نخ‌ریسی در نزدیکی تهران ایجاد شد. هزینه‌ی ایجاد آن برای دولت ۹۵ هزار تومان بود و همه‌ی ماشین‌آلات و دوک‌ها را از روسیه وارد کرده بودند ولی «پس از این که مدتی نخ‌ریسی انجام گرفت فعالیت‌اش متوقف شد ابتدا از ساختمان‌ش به‌عنوان انبار مهمات دولتی استفاده می‌کردند و بعد به صورت یک اداره دولتی مورد استفاده بود.» (۶۰) ولی روایتی که ایستویک از تحولات در

ایران در این سال‌ها می‌دهد با تصویر بالا تفاوت دارد. او نوشت که در ایران تنها یک کارخانه‌ی دولتی وجود دارد و افزود «در ایران مقوله‌ی شراکت برای ایجاد صنایع بزرگ به اندازه‌ی کافی رشد نکرده است و هیچ‌گونه گردهم‌آمدنی برای فعالیت‌های صنعتی وجود ندارد. شرکت سهامی وجود ندارد تنها یک کارخانه هست.» (۶۱) این بیان در واقع مبین این نظر است که حداقل تا ۱۸۶۱ هیچ‌گونه واحد صنعتی به نسبت بزرگ که در مالکیت اشخاص بوده باشد در ایران وجود نداشت. ولی او ادامه داد تحت ریاست شخصی به نام پنکوف - کارخانه‌ی بزرگی در شمال تهران - ۳,۵ مایلی تهران بنا شده است. هزینه‌ی ساختمان این کارخانه اندکی زیاد بود و «ساختمان کارخانه سه طبقه است و هر طبقه هم شامل یک سالن بزرگ است... ماشین‌آلات دو طبقه‌ی بالایی هرگز به طور کامل نصب نشده‌اند. به همان زودی که طبقه‌ی همکف آماده شد - در ۲۴ مه ۱۸۵۹ - کارخانه افتتاح شد و هفته‌ای دو روز فعالیت می‌کند.» (۶۲) این کارخانه ۳۰ هزار دوک نخریسی دارد ولی تنها ۱۶۰۰ دوک یعنی اندکی بیش از ۵ درصدشان فعال‌اند. این دوک‌ها ساخته‌ی مسکو است و یک موتور بخار که ۲۵ اسب قدرت دارد آن‌ها را می‌گرداند. ۱۵۰ کارگر را به کار گرفته‌اند و کل هزینه‌ی کارخانه را اندکی کم‌تر از ۳۰۰ هزار تومان - یعنی ۱۳۶ هزار پوند برآورد می‌کنند. درآمد آفرینی کارخانه قابل توجه نبود. (۶۳) پنج سال بعد تامسون در ۱۸۶۴ درباره‌ی کارخانه نوشت که هنوز به طور کامل نصب نشده است و با ظرفیتی کم‌تر از نصف فعالیت دارد. به نظر او «اگر این کارخانه را به یک شرکت سهامی واگذار می‌کردند نتایج بهتری به دست می‌آمد ولی در حال حاضر در این کشور امنیتی برای مالکیت خصوصی وجود ندارد و افراد بومی به این دلیل پول خود را به خطر نمی‌اندازند. تشکیل این نوع شرکت‌ها به زعامت خارجی‌ها را هم دولت ایران اجازه نمی‌دهد.» (۶۴) در همین گزارش می‌خوانیم که یک کارخانه‌ی ابریشم‌بافی که «اخیراً در حوالی تهران

دایر شده بود» تعطیل شده است که باعث شد صاحب‌اش که یکی از وزرای ایران بود ۱۴ هزار تومان زیان ببیند و اکنون «می‌کوشد که ساختمان و ماشین‌آلات را به دولت ایران بفروشد.» (۶۵)

اگرچه برآوردی از اندازه‌ی این کارخانه نداریم ولی به نظر می‌رسد که این اولین اقدام و برای چندین سال بعد آخرین اقدامی بود که بخش خصوصی در ایران برای ایجاد کارخانه درپیش گرفته بود. تا جایی که می‌دانیم تا اوایل قرن بیستم هیچ کوشش دیگری از سوی دولت برای ایجاد کارخانه‌ی ابریشم و یا پارچه‌ی پنبه‌ای بافی در ایران صورت نگرفته است. با این همه، اطلاعات پراکنده‌ای داریم که در اواخر قرن نوزدهم شماری از تجار کوشیدند تا کارخانه و کارگاه ایجاد کنند. در میان‌شان می‌توانیم از حاجی محمد حسن امین‌الضرب نام ببریم که در گیلان یک کارخانه‌ی نخ‌پچی ابریشمی ایجاد کرد «که همه‌ی ماشین‌آلاتش از لیون فرانسه و از سوی بنگاه برثاد به ایران ارسال شده بود.» (۶۶)

براساس اطلاعاتی که کنسول بریتانیا در رشت به دست می‌دهد در ۱۹۰۳ این کارخانه هنوز فعال بود «کمپانی نخ‌پچی رشت که متعلق به امین‌الضرب است ۱۵۰ دوک نخ‌ریسی تازه از جدیدترین دوک‌هایی را که در لیون به کار گرفته می‌شود نصب کرده است.» (۶۷)

دیگر فعالیت‌های بخش خصوصی به این میزان دوام نیاورده بودند. جمال‌زاده نوشت که یک کارخانه‌ی نخ‌ریسی که در ۱۸۹۵ افتتاح شده بود مدت کوتاهی بعد تعطیل شد با وجود این که «ماشین‌آلات پرارزشی در آن به کار گرفته شده بود و ابتداءبه‌ساکن محصولات با کیفیت بالا تولید می‌کرد ولی نتوانست با واردات به‌مراتب ارزان‌تر خارجی رقابت کند.» (۶۸) مک‌لین در ۱۹۰۴ گزارش کرد که «در ایران کرباس هم با نخ‌های پنبه‌ای تولید داخل و وارداتی تولید می‌شود ولی بازار قابل توجهی که پیش‌تر در مناطقی چون

بروجرد، کردستان، و ساوجبلاغ برای این پارچه وجود داشت عمدتاً در دست پارچه‌های وارداتی است و از تجارت گسترده‌ی پیشین چیز زیادی باقی نمانده است.» (۶۹) مک لین افزود که «صنایع در ایران انگار محکوم به شکست‌اند همین سرانجام در تولید قند و شکر، کبریت، ظروف چینی، نخ اتفاق افتاده است.» (۷۰)

نتیجه‌گیری

با استفاده از اسناد رسمی وزارت امور خارجه‌ی بریتانیا کوشیدیم پی‌آمدهای تجارت آزاد را بر صنایع دستی ایران بررسی کنیم. اگرچه به‌طور کلی درست است اگر گفته شود که در مبادله تحت نظام سرمایه‌داری بدهی است که واحدهای کارآمدتر برنده‌ی بازی رقابت با واحدهایی هستند که کارآمدی کم‌تری دارند. ولی در این بررسی نشان دادیم که تنها عامل این نبود که واحدهای «کارآمدتر» بر واحدهای «کم‌تر کارآمد» غلبه کرده‌اند. در موارد متعددی از مداخله‌ی بنگاه‌های خارجی در عملکرد بازار سخن گفتیم که به شکل‌ها و صورت‌های مختلف کوشیدند سهم بیش‌تری از بازارهای ایران به دست بیاورند. عبرت‌آمیز این که طرف ضعیف‌تر در این مبادلات - یعنی ایران به خاطر محدودیت‌های ناشی از قراردادهای امضا شده نمی‌توانست برای حمایت از صنایع دستی در حال فروپاشی خود به سیاست‌پردازی دست بزند. از بررسی ما روشن می‌شود که در اواخر قرن نوزدهم و حتی در سال‌های اولیه‌ی قرن بیستم که ایران به‌آهستگی روند صنعتی شدن و ایجاد کارخانه‌های مدرن را در پیش گرفت سیاست طرف‌های تجارتي ایران تغییری پیدا نکرد. علاوه بر پی‌آمد این سیاست بر سطح اشتغال مولد در ایران، انهدام صنایع دستی مشکل کسری تراز پرداخت‌های ایران را تشدید کرد و موجب افزایش بدهی خارجی ایران شد. در این مقاله، از پی‌آمدهای سیاسی و اقتصادی این وام دادن‌ها سخنی نگفتیم ولی احتمالاً

واقعیت دارد که در نتیجه‌ی همین وام‌ستانی‌ها تهمه‌ی کنترلی که بر اقتصاد ایران وجود داشت از دست رفت. با اکتشاف نفت در سال‌های اولیه‌ی قرن بیستم، دلارهای نفتی اندکی از این فشارها کاست ولی ساختار اقتصاد هم‌چنان معیوب باقی ماند و برای تغییر آن کار دندان‌گیری انجام نگرفت. به عبارت دیگر، حتی اگر به زمانه‌ی کنونی مان بنگریم، نکته این است که ساختار شکننده‌ی کنونی در گذر دهه‌ها شکل گرفت و این روایتی است که هم‌چنان ادامه دارد. البته که اقتصاد ایران می‌توانست سرانجام متفاوتی داشته باشد، اگر سیاست‌های متفاوتی به کار گرفته می‌شد. همان‌طور که به اشاره گفته‌ایم در زمان امیرکبیر صدراعظم ناصرالدین شاه با چنین کوششی روبرو شده بودیم که متأسفانه با کم‌عقلی شاه و حرص و آز تمام‌نشدنی درباریان که به‌واقع محرک اصلی شاه کم‌عقل بودند در نطفه خفه شد. بعید نمی‌دانیم که عوامل برون ساختاری هم در این برنامه‌ریزی برای قتل امیر کبیر مشارکت داشته‌اند چون اگر امیر در آنچه که برای ایران می‌خواست موفق می‌شد به احتمال زیاد اقتصاد کشور در وضعیت متفاوتی شکل می‌گرفت.

آیا از ایران به خاطر فعالیت شرکای تجارته‌اش «صنعت‌زدایی» شد؟ من با چنین تعبیری همراه نیستم و توضیح من هم این است که آنچه در ایران در طول قرن نوزدهم داشتیم نه «صنعت‌زدایی» بلکه «گردن‌زدن صنعتی» بود. اگر بخواهم اندکی دقیق‌تر سخن بگویم «صنعتی» نداشتیم که کسی یا قدرتی باعث نابودی‌اش بشود. آنچه در ایران اتفاق افتاد این که «جوانه‌هایی» که می‌توانست در سیر تکاملی خویش به صورت «صنعت» دربیاید، «نابود» شدند و در نتیجه در برهوت اقتصادی که باقی ماند، درخت تناور صنعتی هم ریشه نبست. هم‌چنین معتقدم آنچه در ایران اتفاق می‌افتد نوعی «جهت دادن غیر معقول» اقتصادی بود چون کارگران ایران و صاحبان کارگاه‌ها این فرصت را نیافتند تا بر

تجربه‌ی خویش بیفزایند و به اصطلاح کارآمدشدن را در فرایند عملی آن بیاموزند و از سوی دیگر، اگر هم طرف‌های تجاری ایران در طول این دهه‌ها ساختار ویژه‌ای را تحمیل نکرده باشند بلکه با آن چه کرده بودند و گزارش مختصری از آن را در صفحات پیشین ارایه کرده ایم، یک ترکیب خاص تولیدی را که با این فرایند گردن‌زدن صنعتی هم‌خوانی داشته باشد «ضروری» ساخته بودند. بدین ترتیب، تا اکتشاف نفت تأمین مالی واردات محصولاتی که تا مدتی پیش‌تر در داخل تولید می‌شد هم به گردن بخش کشاورزی افتاد و این خود مصیبت دیگری بود که بر اقتصاد ایران در این دوره تحمیل شد.

مقاله‌ی بالا فصلی است از کتاب منتشرنشده‌ی تجارت خارجی و عقب‌ماندگی ایران در قرن نوزدهم

پانوشت‌ها

(۱) بنگرید به احمدسیف: اقتصاد ایران در قرن نوزدهم، تهران، ۱۳۷۳، فصل ۸

(۲) به نقل از:

Anonymous: " Trebizond and the Persian Transit Trade in, R.C.A.J, July-October ۱۹۴۴, p. ۲۸۹.

(۳) Herbert: CR " On the effect of the abolition of the Caucuses transit route on British trade", in, PAP ۱۸۸۳, lxxv, appendix viii. [not paginated].

(۴) Quoted in Anonymous: " Trebizond and the Persian Transit Trade in, R.C.A.J, July-October ۱۹۴۴, p. ۳۰۱

(۵) همان ص ۳۰۱

- (۶) Compiled from Dalyell: CR" Erzeroom", in, PAP ۱۸۶۶ lxix. [not paginated].
- (۷) بنگرید به احمد سیف: اقتصاد ایران در قرن نوزدهم، تهران، ۱۳۷۳، فصل ۵
- (۸) بنگرید به احمد سیف، همان، فصل ۹
- (۹) Astelt to Gore Ousley, dispatch ۷ July ۱۸۲۴, in, FO ۶۰-۲۴ [not paginated].
- (۱۰) Board of Trade: " Trade in Treasure, in, PAP ۱۸۳۱-۳۲ XB, pp ۶۳۲-۶۳۶
- (۱۱) Based on: India Office: Statistical Abstracts Relating to British India, ۱۸۴۰-۱۸۶۵, in, PAP ۱۸۶۷ lxxii, pp. ۴۸-۴۹, ۵۴-۵۵.
- (۱۲) Based on statistics published by Board of Trade: Statistical Tables Relating to the Colonial and Other Possessions of the UK, in, PAP ۱۸۶۰ lxxv, ۱۸۶۱ lxi, ۱۸۶۲ lvii, ۱۸۶۳ lxxix, ۱۸۶۴ lx, ۱۸۶۶ lxxiii, ۱۸۶۷ lxxii, ۱۸۶۸-۶۹ lxiii. [not paginated].
- (۱۳) Based on Official statistic published by the India Office and Board of Trade, see, PAP ۱۸۷۴ lxxx, ۱۸۷۵ lv, ۱۸۷۶ lvii, ۱۸۸۱ lxxxviii, ۱۸۸۶ xlix, ۱۸۹۰-۹۱ lviii, ۱۸۹۶ lxii, ۱۸۹۷ lxxv, ۱۸۹۸ lxiv, ۱۸۹۹ lxvia, ۱۹۰۰ lviii, ۱۹۰۱L, ۱۹۰۲ lxxiv, ۱۹۰۷ lix. [not paginated].
- (۱۴) Stannus: " Trade of Bushire with India", ۱۸۱۷-۱۸۲۳, in, FO ۶۰-۲۴. [not paginated].
- (۱۵) Indian Official Statistics excluded the quantity and value of Persian opium exported to China via India.

(۱۶) J.E. O'Conner: Review of the Trade of British India for ۱۸۷۸/۷۹-۱۸۸۳/۸۴, India Office, PAP ۱۸۸۴/۸۵ vol. lviii, p. ۸۱۵.

(۱۷) در فصل ۶ همین کتاب به موردی که در تبریز پیش آمد و شواهد قابل توجهی هم بوسیله کنسول بریتانیا در تبریز ثبت شد به تفصیل پرداخته ام.

(۱۸) J. Fraser: Travels and Adventures in the Persian Provinces...., London ۱۸۲۶, p. ۳۶۱

(۱۹) Holmes: Sketches on the Shores of the Caspian.. London, ۱۸۴۵, p. ۳۹۰.

(۲۰) See Lascelles: Report on Bounties, St Petersburg, May ۱۸۹۵, in, PAP ۱۸۹۵ ciii, pp. ۴۹۴-۹۵. Sykes: CR "Khorasan", in, PAP ۱۹۰۷ cxiv. [not paginated].

(۲۱) Barnham: CR "Isfahan and Yazd", in, PAP ۱۹۰۸ cxiv. [not paginated].

(۲۲) Sykes, CR "Khorasan", in, PAP ۱۹۰۶ cxxvii. [not paginated].

(۲۳) Sykes, CR "Khorasan", in, PAP ۱۹۰۸ cxiv. [not paginated]

(۲۴) Elias: CR "Khorasan", in, PAP ۱۸۹۵ xcix. [not paginated].

(۲۵) Lovett, CR "Asterabad", in, PAP ۱۸۸۲ lxxi. [not paginated].

(۲۶) همان

(۲۷) Quoted in A. Ashraf: "Historical Obstacles to the Development of a Bourgeoisie in Iran", in, M.A.Cook [edit]: Studies in the Economic History of the Middle East, London, ۱۹۷۰, p. ۳۲۵.

- (۲۸) Abbott: Dispatch, ۲۴ June ۱۸۴۴, in, F.O. ۶۰-۱۰۷, [not paginated].
- (۲۹) Abbott, Dispatch, ۲۵ November ۱۸۴۴, in, F.O. ۶۰-۱۰۷, [not paginated].
- (۳۰) Abbott to Earl Aberdeen, Dispatch ۳۱ March ۱۸۴۵, in, F.O. ۶۰-۱۱۷. [not paginated].
- (۳۱) همان
- (۳۲) بنگرید به احمدسیف: شرکت‌های خارجی و بورژوازی تجارتهی ایران در قرن نوزدهم:
- (۳۳) Abbott, Dispatch ۲۴ June ۱۸۴۴, in, F.O. ۶۰-۱۰۷, [not paginated].
- (۳۴) *ibid*, and Abbott, Dispatch, ۲۵ November ۱۸۴۴, in, F.O. ۶۰-۱۰۷, [not paginated].
- (۳۵) Abbott: "Trade, Manufactures and Productions of Various Cities..... of Persia", in, F.O. ۶۰-۱۶۵. p. ۲۱
- (۳۶) همان ص ۲۱
- (۳۷) همان ص ۲۴
- (۳۸) Preece: CR "Journey made....", in, PAP ۱۸۹۴ lxxxvii, pp. ۲-۵
- (۳۹) همان ص ۵
- (۴۰) n.a.: Jughrafiya-e Isfahan..., Partly reprinted in Issawi [edit]: The Economic History of Iran, Chicago ۱۹۷۱, p. ۲۸۱.
- (۴۱) Fraser: An Historical and Descriptive Account of Persia, New York ۱۸۳۳, p. ۵

- (۴۲) Abbott, Trade, Manufactures...., in, F.O. ۶۰-۱۶۵, pp. ۲۷-۳۳
- (۴۳) همان صص ۲۷-۳۳
- (۴۴) Gastieger: From Tehran to Baluchistan: Narrative of a Journey in ۱۸۸۱, London, ۱۸۸۴, p. ۱۴
- (۴۵) Stack: Six Months in Persia, London, ۱۸۸۲, ۲ vols. vol۱, p. ۲۶۵
- (۴۶) Preece: CR " Journey made...", in PAP ۱۸۹۴ lxxxvii, p. ۱۳
- (۴۷) Aganoor: CR " Isfahan & Yazd", in, PAP ۱۹۰۷ xci. [not paginated].
- (۴۸) همان
- (۴۹) Dickson: CR" Persia", in, PAP ۱۸۶۶ lxxii. [not paginated].
- (۵۰) Temple: CR" Khorasan", in, PAP ۱۸۹۹ ci. [not paginated].
- (۵۱) Sykes: CR" Khorasan", in, PAP ۱۹۰۶ cxxvii. [not paginated].
- (۵۲) See for example, Keyhan: Goghrafiayeh Mofassal-e Iran, Tehran, ۱۹۳۳, ۳ vols. vol ۳, pp ۲۹۸-۹۹
- (۵۳) See for example, Ashraf: Historical Obstacles... p. ۳۲۰
- (۵۴) I'timad-os-Saltaneh: Sadr-ol-Tavarikh, first published Tehran ۱۸۹۲, ۱۹۷۰ edition, p. ۲۲۵

(۵۵) فریدون آدمیت، امیرکبیر و ایران، تهران، ۱۳۴۹

(۵۶) همان صص ۲۱۸-۲۲۶

- (۵۷) همان صص ۲۱۸-۲۲۶
- (۵۸) همان صص ۲۱۸-۲۲۶
- (۵۹) همان صص ۲۲۰-۲۲۲
- (۶۰) جمال زاده: گنج شایگان برلن ۱۹۱۵، ص ۹۳
- (۶۱) Eastwick: CR "Persia", in, PAP ۱۸۶۲ lviii, [not paginated].
- (۶۲) همان
- (۶۳) همان
- (۶۴) Thomson: CR "Persia", in, PAP ۱۸۶۴ lxi. [not paginated].
- (۶۵) همان
- (۶۶) جمال زاده: گنج شایگان، برلن، ۱۹۱۵، ص ۹۴
- (۶۷) Churchill: CR "Gilan", in, PAP ۱۹۰۴ c. [not paginated]
- (۶۸) جمال زاده: گنج شایگان، برلن ۲۰۱۵، ص ۹۴
- (۶۹) Maclean: Report on the Condition and Prospects of British Trade in Persia, in, PAP ۱۹۰۶, vol. xcv. p. ۲۴
- (۷۰) همان، ص ۲۴

سال‌های فراموش‌شده‌ی ناسیونالیسم کردی

عباس ولی



ترجمه‌ی مراد روحی



مدرنیته و ظهور سیاست مردمی در روژها^۱*

جمهوری کردستان که در تاریخ دوم بهمن ۱۳۲۴ (۲۲ ژانویه ۱۹۴۶) تأسیس شد در تاریخ مدرن کردهای روژها^۱ (کردستان ایران) نقطه عطف تاریخی مهمی است. اگرچه عمر این جمهوری کوتاه بود، از لحاظ اهمیتی که در تحول فرهنگ سیاسی دموکراتیک و توسعه‌ی شکل خاصی از هویت ملی در میان کردهای روژها^۱ و دیگر بخش‌های جوامع کرد در خاورمیانه داشته است، دارای دلالت‌های گسترده‌ای است. جمهوری کردستان سرآغاز سیاست مردمی در کردستان ایران بود. ظهور نهادهای نمایندگی مردمی، حزب‌های سیاسی، اتحادیه‌های اصناف، سازمان‌های دفاع مدنی،^۱ سازمان‌های زنان و جوانان و دیگر ارگان‌ها و سازمان‌های مدنی، نه تنها نشان از وجود جامعه‌ی مدنی پویا و فضای عمومی فعال داشت، بلکه همچنین حاکی از ورود مردم به میدان سیاسی کرد بود (ولی، ۲۰۱۱). مردم «سوژه»ی سیاست مردمی در کردستان بودند - سیاستی که از طریق صورت‌بندی خواست عمومی برای احقاق حقوق ملی و آزادی‌های دموکراتیک و مدنی در یک میدان سیاسی نوظهور، که غالباً با مقاومت در برابر سلطه‌ی حاکم^۲ تعریف می‌شد، خود را ابراز می‌کرد. استراتژی‌های سلطه‌ی حاکم در کردستان متضمن انکار هویت ملی کردی و سرکوب بازنمایی گفتمانی آن بود. این استراتژی‌ها در اعمال بنیادین دولت متجسد و در قانون اساسی آن رمزگذاری می‌شد - این دو به تعبیر دریدا به ترتیب خشونت «اجرایی» یا («عملی»)^۳ و «گفتمانی»^۴ دولت هستند (دریدا ۱۹۹۲).

قانون ضامن و پشتیبان خشونت برعلیه اجتماع کرد بود و این نشان از آن داشت که

^۱ civil defense organizations

^۲ sovereign domination

^۳ performative

^۴ discursive

کردها به قلمرو خارج از قانون افتاده و به منطقه‌ی تیره‌وتار «ابهام قانونی/حقوقی»^۱ که در آن قدرت حاکم رویه‌ای عمیقاً خشن دارد، واگذار شده بودند (آگامبن ۲۰۰۵).

اجتماع کرد، ذیل حکومت مطلقه‌ی^۲ پهلوی، مکان شکل‌گیری هویت ملی کرد بود که در جمهوری کردستان به شکوفایی رسید. برجستگی قومیت و زبان کردی در برساخت و بازنمایی هویت کردی در گفتمان مردمی^۳ به این معنا بود که مرزهای مردم و ملت به طور چشم‌گیری برهم منطبق شده بودند. در حقیقت این دو به طور گسترده‌ای هم‌مرز بودند و معمولاً در گفتمان مردمی فضای عمومی نوظهور و به‌طور عمومی در سطح اجتماع به جای یکدیگر به کار گرفته می‌شدند. خصلت ملی‌سیاست مردمی در کردستان در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ به‌وضوح تبلور این وحدت مردم – ملت بود. در طول این دوره عناصر برسازنده‌ی هویت کردی، یعنی عمدتاً قومیت و زبان کردی، مرزهای یک میدان سیاسی را تعریف کردند که مواجهه با قدرت حاکم در درون آن رخ می‌داد. سقوط جمهوری کردستان به معنی ناپدید شدن مردم کرد از میدان سیاسی نبود. سیاست بازسازی سلطه‌ی حاکم، پس از سقوط جمهوری، و امواج جدید سرکوب و خشونت تمرکز یافته نیز به معنای پایان سیاست مردمی در کردستان نبود. برعکس، مفهوم مردم در گفتمان عمومی در قالبی مشخصاً ملی‌گرایانه بازسازی و به سوژه‌ی مقاومت ملی در برابر سلطه‌ی حاکم بدل شد.

همسانی مردم-ملت با تلاش و جست‌وجوی مداوم و پایدار آن برای شناسایی حقوق دموکراتیک و مدنی ذیل «حکومت مطلقه‌ی بازآرایی شده (باز آرایش یافته)»^۴ در دوره‌ی پهلوی دوم در دهه ۱۹۵۰ بازتصدیق می‌شد. سه دهه پس از آن، یعنی از کودتای

^۱ juridical indistinction

^۲ absolutism

^۳ Popular discourse

^۴ redeployed absolutism

۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تا گسست انقلابی ۱۳۵۶ و ۱۳۵۷، دوره‌ی افول سیاست مردمی و سرکوب آن در سطح ایران به‌طور کلی و به‌ویژه در کردستان بود. جدای از دوره‌ی مختصر پیش از اصلاحات سلطنتی، یا به‌اصطلاح انقلاب سفید سال ۱۳۴۱، به سختی می‌توان از بروز سیاست دموکراتیک مردمی در ایران صحبت کرد. تنها پس از گسست انقلابی و پس از شکل‌گیری اعتراضات سراسری در سال ۱۳۵۷ بود که مردم دوباره در میدان سیاسی ملی ظاهر شدند و خود را به عنوان حاملین حقوق دموکراتیک و مدنی ابراز کردند و خواستار شناسایی و عدالت شدند. وقایع منتج از انقلاب ۱۳۵۷ شاهد ظهور مجدد مردم به مثابه‌ی سوژه سیاست دموکراتیک مردمی بود. در کردستان نیز خیزش مردم و ابراز نقش محوری آن در میدان سیاسی از همان الگوی عمومی سراسری پیروی می‌کرد که در دیگر مناطق کشور تجربه می‌شد، هر چند که خاص بودگی تاریخی هویت ملی کرد، تجربه کردستان را به شکل چشم‌گیری از تجربه‌ی عمومی دیگر مناطق ایران متمایز می‌کرد. در این جا مرزهای میدان سیاسی با قومیت و زبان کردی، یعنی ابژه‌ی انکار و سرکوب حاکم، تعریف می‌شد و مخالفت دموکراتیک و مردمی با قدرت حاکم در قالب خواست عمومی مردم برای شناسایی هویت ملی کردی صورت‌بندی می‌شد. در ادامه به این مطلب باز خواهیم گشت.

این برداشت مختصر دربردارنده‌ی عناصر اساسی برساخت تئوریک مفهوم مردم /ملت به مثابه سوژه‌ی سیاست مردمی در کردستان است. مفهوم مردم یک برساخت سیاسی است. این مفهوم با اعمال و گفتمان‌هایی برساخت می‌شود که شرایط مخالفت و مقاومت دموکراتیک عمومی در برابر قدرت حاکم را تعریف می‌کند (لاکلاو ۱۹۹۹، رانسیر ۲۰۰۷). مردم تا جایی که ابژه‌ی قدرت حاکم هستند، سوژه‌ی سیاست مردمی دموکراتیک نیز هستند. بنابراین وجود آن‌ها به مثابه سوژه‌ی سیاست عمومی، وام‌دار مقاومت آن‌ها در برابر قدرت حاکم است. به تعبیر نگری مفهوم مردم از این حیث مفهومی ضد قدرت و یک دیگری حاکم، یعنی یک قدرت برسازنده است (نگری ۱۹۹۹، ولی ۲۰۱۷). این ادعا که مردم محصول سیاست دموکراتیک هستند، هم زمان

تصدیقِ مدرن بودن آن - به‌مثابه‌ی یک نیروی سیاسی که از درون با روابط اقتصادی و اجتماعی تفاوت می‌پذیرد اما در سپهر سیاسی با مخالفت در برابر قدرت حاکم به وحدت می‌رسند- نیز هست. این پیوند تاریخی با مدرنیته، هویت قدرت حاکم، که هویت مردم در مخالفت با آن تعریف می‌شود، را نیز آشکار می‌سازد. در این جا حاکم، یعنی ابژه‌ی مخالفت و مقاومت مردمی، یک قدرت حقوقی است که تاریخ آن با تأسیس دولت - ملت در ایران گره خورده است. بنابراین، از این لحاظ ظهور و چگونگی تحول مفهوم مردم در کردستان با رابطه‌ی پرآشوب بین اجتماع کرد و دولت-ملت ایران، که آغاز تاسیس آن به سال ۱۳۰۴ بازمی‌گردد، تعریف و برحسب سلطه‌ی حاکم و مقاومت کردها بازنمایی می‌شود. در صورت‌بندی تاریخی مدرنیته‌ی ایرانی، این رابطه این‌گونه صورت‌بندی می‌شود: اعمال و گفتمان‌های مدرنیزاسیون اقتدارگرایانه (ولی ۱۹۸۸)

ظهور مردم و شکل‌گیری سیاست دموکراتیک مردمی در کردستان ایران با خاص بودگی تاریخی - اجتماعی کرد و رابطه‌ی آن با جامعه‌ی بزرگ‌تر ایران تعریف می‌شود. از این لحاظ عامل تعیین‌کننده و نقطه‌عطف این رابطه، ظهور مدرنیته در ایران بود، که در انقلاب مشروطه به اوج خود رسید و پس از دو دهه فترت در فرم مدرنیزاسیون اقتدارگرای پهلوی دوباره ظاهر شد. خاص‌بودگی جامعه‌ی کرد، که عمیقاً در ساختار طبقاتی آن ریشه داشت، از رابطه‌ی پریچ‌وخمی که با دولت ایران داشت نیز متأثر بود. روابط سلطه، ساختارهای فرهنگی و سیاسی وسیع‌تر جامعه‌ی کرد را فراسوی حوزه‌ی مستقیم روابط طبقاتی تحت تاثیر قرار می‌داد و مرزهای میدان سیاسی و پیکره‌بندی نیروهای سیاسی و روابط درونی آن‌ها را تعریف می‌کرد. این روابط سلطه، معمولاً رابطه‌ی متغیر قدرت حاکم با اجتماع کرد را منعکس می‌کردند. تاریخ مدرن کرد در ایران شاهد درستی این مدعا است (ولی ۲۰۱۱).

در دوره‌ی مشروطه در جامعه‌ی کرد زندگی روستایی بر زندگی شهری غلبه داشت و نیروهای مردمی در میدان سیاسی و فرهنگی تقریباً به طور کامل غایب بودند. حیات شهری زیر سلطه‌ی طبقه‌ی زمین‌دار بود. این طبقه در هم‌دستی با بورژوازی تجاری توسعه‌نیافته و وابسته، شکل و ویژگی مشارکت کردها در فرآیندهای سیاسی جدیدی را که با جنبش مشروطه امکان‌پذیر شده بود، تعریف و کنترل می‌کرد. مشارکت فعال غالب سران قبایل کرد در مخالفت با جنبش مشروطه و نیز مشارکت آن‌ها در تلاش‌های ناموفق برای اعاده‌ی حکومت استبدادی قاجار، چیزی فراتر از تمهیدات محافظه‌کارانه‌ی این طبقه برای تداوم قدرت و موقعیت برتر خود در کردستان بود. این وضعیت همچنین حاکی از فقدان نیروهای فعال در ساختار اجتماعی مناطق کردنشین بود؛ نیروهایی که توانایی تولید و تداوم سیاست مردمی را داشته باشند. تا جایی که به ظهور سیاست مردمی و به مشارکت فعال «مردم» مربوط می‌شود، کردستان چند دهه عقب‌تر از استان‌های ترک‌زبان و فارس‌زبان بود. در حقیقت، پس از فروپاشی حکومت رضاشاه در سال ۱۳۲۰ بود که مردم وارد میدان سیاسی اجتماع کرد شدند و فرآیندهای سیاسی عمومی در عمده‌ی مراکز شهری کردستان ظاهر شدند. این روند در شرایط سیاسی و فرهنگی‌ای که منجر به شکل‌گیری کومه‌له‌ی ژبانه‌وه‌ی (انجمن احیای) کردستان [کومه‌له‌ی ژ.ک.] در سال ۱۳۲۱ و تأسیس جمهوری کردستان در ۱۳۲۴ شد، به اوج خود رسید.

این که در دوره‌ی مشروطه کردستان از لحاظ سیاسی و فرهنگی عقب‌مانده‌تر بود، به چیزی بیش از یک وقفه‌ی صرف تاریخ اشاره دارد. این شکاف نتیجه‌ی مفصل‌بندی ویژه‌ی قدرت حاکم و سیستم اربابان زمین‌دار در منطقه بود. غیبت شرایط سیاسی و گفتمانی شکل‌گیری سیاست مردمی، همچنین به گسست در روند تاریخی شکل‌گیری مدرنیته در کردستان اشاره داشت که از حیث ویژگی‌ها و قابلیت‌ها آن را از دیگر مناطق کشور متمایز می‌ساخت. همان‌گونه که در جایی دیگری نیز بحث کرده‌ام، خصلت تاریخی مدرنیته در کردستان عمیقاً با دیگر مناطق ایران متفاوت بود (ولی ۱۹۹۸). این

تفاوت تنها به دلیل شروع دیر هنگام آن نبود، بلکه فرایند ویژه‌ی شکل‌گیری و استقرار دولت-ملت و هویت ملی در ایران و تأثیرات سیاسی و فرهنگی آن بر اجتماع کرد نیز سبب‌ساز آن بود. ظهور مدرنیته در کردستان، تا آن‌جا که مدرنیته معادل به‌کارگیری عقل مدرن در سازمان فرهنگی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی جامعه‌ی گُرد در نظر گرفته شود، با سرکوب هویت کردی و طرد اجباری آن از سپهرهای سیاسی و گفتمانی هم‌زمان بود. بنابراین از این حیث، مدرنیته علناً با قدرت حاکم و مجموعه‌ای از گفتمان‌ها و اعمال، که مقصود آن‌ها تضمین سلطه‌ی حاکم بر اجتماع کرد بود، شناخته می‌شد. اگرچه این گفتمان‌ها و اعمال تا حدی عقلانی‌تر محاسبه شده‌تر و منظم‌تر بودند.

این پنداشت عمومی از مدرنیته، یعنی شناخت مدرنیته به عنوان فرم‌هایی از عقلانیت ابزاری مرتبط با مدرنیسم اقتدارگرا، که سیاست دولت مطلقه‌ی پهلوی اول از سالهای ۱۳۰۴ تا ۱۳۲۰ بود، یک فهم مشترک در سرتاسر ایران بود. با این حال در تجربه‌ی کردستان این فهم سراسری مشترک دچار تفاوت‌های معناداری می‌شد. در کردستان تحمیل و تضمین سلطه و خشونت حاکم و فرم‌های عقلانیت ابزاری مدرن، در گفتمان و در عمل، مستلزم سرکوب هویت کردی بود. در حقیقت سرکوب سیستماتیک هویت کردی، گره دیالکتیکی^۱ مفصل‌بندی قدرت حاکم و نظام اربابی در کردستان بود. این در واقع محل تلاقی روابط سیاسی-نظامی-امنیتی حکومت مطلقه‌ی پهلوی و نظام زمین‌داری کلان مالکی و روابط بهره‌ی مالکانه و استثمار بود که تداوم سلطه‌ی حاکم را تضمین می‌کرد. سرکوب هویت کردی هدف استراتژیک سیاست مدرنیسم آمرانه در کردستان بود بنابراین پیوند مستقیمی بین مدرنیته، مدرنیزاسیون و سلطه‌ی قدرت حاکم بر کردستان برقرار شد. این وضعیت حداقل از ۱۹۳۵ به بعد صادق است، یعنی زمانی که سرکوب سیستماتیک قومیت و زبان کردی به اجرا گذاشته شد تا نتایج سیاست‌های مدرنیسم اقتدارگرا و سلطه‌ی حکومت مطلقه به گونه‌ای تضمین شود.

^۱ dialectical nexus

سرکوب هویت کردی گره دیالکتیکی روابط سلطه و سرکوب بود که هم مفروض سیاست مدرنیسم اقتدارگرا در کردستان بود و هم آن را بازتولید می‌کرد. بدین ترتیب این سرکوب هم شرایط امکان و هم پشتوانه‌ی سیاست مدرنیسم اقتدارگرایی بود که حکومت مطلقه‌ی پهلوی آن را دنبال می‌کرد. ابزارها و راهکارهای تأمین سلطه‌ی حاکم در کردستان، به‌ویژه روندها و اعمالی که برای تحمیل هویت ایرانی/ فارسی حاکم بر اجتماع کرد به کار گرفته می‌شد، روند و نتیجه‌ی سیاست مدرنیزاسیون در کردستان را متعین کرد. این خصیصه‌ی ویژه‌ی سلطه‌ی حاکم در کردستان، که در عمل آن را از دیگر مناطق ایران متمایز می‌کرد، تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر شکل‌گیری و توسعه‌ی سیاست عمومی مردمی و هم‌چنین سوژه و کانون این سیاست برجای گذاشت.

از لحاظ تاریخی ظهور مقاومت مردمی در مقابل سلطه‌ی حاکم، که عمدتاً با گفتمان‌ها و اعمال مدرنیزاسیون اقتدارگرای دولت مطلقه بازتولید می‌شد، هم‌زمان تکوین مردم به‌مثابه سوژه‌ی سیاست عمومی مردمی در کردستان نیز بود. این امر هم‌چنین در مورد قشر جدید روشنفکری کرد، که برخلاف اقلشار باسواد سنتی از میان طبقات متوسط شهری ظهور کرد و محصول آموزش‌های عمومی سراسری و فرآیندها و اعمال نظامی و اداری مرتبط با دولت تمرکزگرای مدرن و مدرنیزاسیون اقتدارگرا بودند، نیز صادق است. از این حیث، هم مردم و هم قشر روشنفکر محصول خواست‌های سیاسی- فرهنگی عمومی مشخصی هستند که عمدتاً از سرکوب هویت کردی و به‌طور مشخص‌تر از سرکوب قومیت و زبان کردی، سرچشمه می‌گرفت. خواست عمومی برای شناسایی قومیت کرد و استفاده از زبان کردی بر حسب حقوق ملی و فردی بیان می‌شد و بدین ترتیب آن‌ها را به‌مثابه‌ی سوژه‌ی اعتراضات عمومی و سیاسی مردمی برمی‌ساخت. روندها و اعمالی که این دگردیسی اساسی را امکان‌پذیر می‌کرد، مستلزم درجه‌ای از توسعه‌ی جامعه مدنی و سپهر عمومی بود، که در غیاب آن خواست عمومی و بالخصوص تلاش فراگیر مردمی برای شناسایی حقوق ملی و همگانی، خاموش و خفته اما زنده و مترصد ابراز خود در سیاست عمومی اجتماع، باقی می‌ماند.

این نکته به وجود ارتباطی حیاتی بین شکل‌گیری جامعه‌ی مدنی و ظهور سیاست عمومی مردمی، یعنی پیش‌شرط ضروری ظهور مردم به‌مثابه‌ی سوژه‌ی سیاست مدرن، اشاره دارد. این ارتباط در کردستان پیچیده بود. این‌جا ابژه‌ی سیاست مردمی که هم‌زمان ابژه‌ی مقاومت مردمی هم بود، به شکلی مؤثر ذیل آن چیزی قرار می‌گرفت که آگامبن از آن تحت عنوان «منع حاکم» (آگامبن ۱۹۹۸)^۱ یاد می‌کند. درخواست عمومی برای شناسایی حقوق و هویت کردی، غیرقانونی به‌شمار می‌رفت. بدین معنا که سیاست عمومی بیرون قلمرو سیاست قانونی رشد می‌کرد و خصلتی زیرزمینی و مخفیانه به خود می‌گرفت. این وضعیت پیش از تأسیس و پس از سقوط جمهوری کردستان صادق است. توسعه‌ی جامعه‌ی مدنی و سپهر عمومی در دوره‌ی جمهوری کردستان، بنیاد سیاست دموکراتیک مردمی بود و این مشخصه‌ی هویت تاریخی این حکومت به‌مثابه‌ی کانون و نهادها حکمرانی و خودگردانی بود.

با این حال نیروها و روابطی که ریشه در توسعه‌ی تاریخی اجتماع کرد در دل چارچوب‌های حقوقی، اقتصادی و سیاسی حاکمیت ایران از آغاز قرن نوزدهم داشت، به شکل مؤثری سیاست مردمی جمهوری کردستان را محدود می‌کرد. غلبه نظام اربابی قبیله‌ای در سازمان‌های نظامی و سیاسی اجتماع کرد و نوپایی سیاسی و عدم انسجام فرهنگی طبقات اجتماعی شهری، هر دو از این حیث چشم‌گیر بودند. آن‌ها نتایج و تأثیرات ساختاری واپس‌ماندگی مدید روابط و نیروهای اقتصادی در اجتماع کرد بودند. اما تأثیرات محدودکننده‌ی نظام اربابی قبیله‌ای معمولاً از طریق روابط متکثر و گوناگون آن با قدرت حاکم در مرکز و نیز معمولاً از طریق روندها و اعمالی که سلطه‌ی آن را در کردستان ابقا می‌کرد، تلطیف می‌شد. بنابراین از این حیث محدودیت‌های ساختاری سیاست دموکراتیک مردمی معمولاً با روابط سلطه حاکم مرتبط بود. آنها دست در دست

^۱ sovereign ban

هم از طریق روندها و اعمالی که مبتنی بر روابط تولید پیش‌سرمایه‌داری بود، وحدت بلوک قدرت در رژیم داری کلان مالکی در سطح کشور را تضمین می‌کردند.

وحدت ساختاری دوگانه‌ی درون-کرد بیرون-حاکم در بلوک قدرت و نقش فعال این ساختار در شرایط سیاسی و نهادی سیاست مردمی، در وقایعی که به سقوط جمهوری منجر شد، مشخصاً قابل مشاهده بود. این جمهوری، به‌رغم تمام نقص‌های عقلانی-تکنیکی و سیاسی-مدیریتی‌ای که در سازوکار حکمرانی آن وجود داشت، یک نهاد مردمی بود. جمهوری کردستان از حمایت راستین اکثریت قاطع مردم برخوردار بود؛ مردمی که به‌واسطه‌ی این حکومت وارد فرآیند سیاسی شده بودند. پس از سقوط جمهوری و زدودن آثار و نشانه‌های سیاست مردمی در کردستان، مردم کرد نیز از صحنه سیاسی عقب‌نشینی کردند. آن‌ها به کنج امن خانه‌های خود بازگشتند و خود را در درون محدوده‌های قومی اجتماع خویش، یعنی تنها فضایی که در آن می‌توانستند صدای غرولند خشم و ناامیدی خود را بشنوند، محبوس کردند. اما نه عقب‌نشینی از صحنه‌ی سیاست و نه سکوت آن‌ها، نتوانست آن‌ها را از خشم و غضب حاکم در امان نگه دارد.

قدرت حاکم اکنون دیگر در دهه‌ی کوتاه اما سرنوشت‌ساز پس از سقوط حکومت رضا شاه، پتانسیل و توان خیزش ناگهانی مردم در میدان سیاسی را نه فقط در کردستان که در کل کشور تجربه کرده بود. مردم شکلی از «بودن» و هستی نامتمرکز را بر ساخته بودند که از لحاظ اجتماعی تمایز یافته و از لحاظ فرهنگی پاره‌پاره اما واجد یک هویت سیاسی مشترک و عمومی بود که برحسب گفتمان‌ها و اعمال مردمی و عمومی که رویه‌ی قدرت حاکم را در فضای عمومی به پرسش و چالش می‌کشید، ابراز می‌شد. این فضای عمومی نوپا فاقد شکل‌های اساسی حمایت قانونی و مکان‌شکننده‌ی مخالفت و نارضایتی سیاسی مردمی و بنابراین در معرض خشونت حاکم بود.

حضور سیاسی مردم، که با مخالفت با قدرت حاکم خود را بیان می‌کرد، به این معنی بود که وحدت سیاسی و قانونی قدرت حاکم به تحدید، کنترل و سرکوب مخالفت‌های مردمی وابسته است. ظهور مردم به‌مثابه‌ی یک سوژه‌ی سیاسی فعال و سیلان آن به فضای

زندگی [سیاسی] به‌عنوان یک نیروی خودآگاه، در جامعه‌ای که قدرت از اراده‌ی حاکم سرچشمه می‌گرفت، یک تحول جدید بود. طرد مردم از فرایند سیاسی، که با سرکوب بی‌امان صدای آن‌ها در دایره‌ی قدرت تداوم می‌یافت، شرط حیاتی و گریزناپذیر^۱ مدرنیسم اقتدارگرای حکومت پهلوی بود. ظهور مجدد مردم و مبارزه‌ی آن‌ها برای ابراز اراده‌ی عمومی، «هنجار»^۲‌های جاافتاده‌ی رفتار سیاسی میان حاکم و مخالفت‌های مردمی در سال‌های پس از سقوط رضاشاه را تغییر داد. بنابراین بازسازی حکومت مطلقه‌ی پهلوی مستلزم چیزی بیش از بازساماندهی بلوک قدرت بر مبنای رژیم کلان مالکی بود. تغییری اساسی و مهم در شیوه‌ی اعمال قدرت لازم بود تا تداوم سلطه‌ی حاکم در مواجهه و مقابله با مخالفت عمومی فراینده، که وحدت قانونی و مشروعیت سیاسی حاکم را به چالش می‌کشید، تضمین کند.

تداوم سلطه‌ی حاکم با تغییر عقلانیت قدرت تضمین می‌شد که خود را بر حسب مدرنیزاسیون دستگاه‌های دولتی، به‌ویژه دستگاه‌های امنیتی و نظامی آن تعریف می‌کرد. ماتریس عقلانی‌ای که کارکرد قدرت در سازوکارهای دولتی را شکل می‌بخشید، به تعبیر فوکو با «پروبلماتیک امنیتی دولت» درهم تنیده شد (فوکو ۲۰۰۳). از این‌جا به بعد ملاحظات امنیتی قدرت حاکم نه‌تنها ساختار مفهومی گفتمان رسمی دولت، بلکه اهداف استراتژیک آن در میدان‌های فرهنگی، سیاسی و اقتصادی چه در داخل و چه در خارج را نیز تعیین می‌کرد. این دگرذیسی حیاتی در رفتار قدرت حاکم، فراتر از هر چیزی در خوی و خصلت محافظه‌کارانه‌ی نوسازی دولت پس از کودتای ۲۸ مرداد خود را نشان داد. «حکومت مطلقه‌ی بازآرایی‌شده (بازآرایش یافته)»، مفهومی که ناظر است بر ویژگی رژیم در دهه‌ی پس از کودتا، نتیجه‌ی متناقض‌نمای این روند است. کردار رژیم که ملاحظات امنیتی جدیدی بر آن حاکم شده بود عمدتاً معطوف به این بود که از

^۱ *sine que non*

رجعت مردم به میدان سیاسی و بازنمایی عمومی خواسته‌های دموکراتیک مردمی جلوگیری کند.

پروبلماتیک امنیتی و عقلانیت حکمرانی همراه با آن از حکومت مطلقه‌ی بازآرایی شده (بازآرایی یافته) عمر درازتری داشت و خصلت تسلط سرکوبگرانه قدرت حاکم در سال‌های سرنوشت‌ساز مابین «انقلاب سفید» و «جمهوری اسلامی» (۱۳۴۱-۱۳۵۷) را متعین کرد. طرد مردم از میدان سیاسی ملی و تخریب و نابودی شرایط و ابزارهای بازنمایی عمومی و مردمی، به اهداف استراتژیک قدرت حاکم از سال ۱۳۴۵ تا گسست انقلابی ۱۳۵۶-۵۷ شکل بخشید. بازسازی بلوک قدرت و بازصورتبندی روابط و نیروها ذیل هژمونی قدرت حاکم که به دنبال زنجیره‌ای از بحران‌های ملی صورت گرفته بود، با خصلت دفاعی و محافظه‌کارانه‌ی این استراتژی برانگیخته و تعریف می‌شد. مصلحت دولت^۱ جای خود را بر به منطق حاکم^۲ داده بود: امنیت، به سلطه‌ی حاکم معطوف شده بود.^۳

کردستان دغدغه‌ی اعلامی این نظم بازسازی‌شده ذیل دیکتاتوری سلطنتی بود. دهه‌های قبل از میانه‌ی انقلابی ۱۳۵۷ شاهد تشدید سرکوب‌های سلطنتی و تمرکزگرایی بیش از پیش لوازم و مکانیسم‌های مقابله با سیاست دموکراتیک مردمی بود. این سیاست‌های سرکوبگرانه، سوژه‌ی خود را در درون و بیرون قلمرو حقوقی قدرت و سیاست مورد هدف قرار می‌داد. اتخاذ بی‌امان این سیاست، همراه با استفاده‌ی نامحدود از خشونت، جامعه‌ی مدنی را به تحلیل برد و میدان فرهنگی و اقتصادی اجتماعی را سیاسی کرد. نتایج متناقض سرکوب‌های سلطنتی در کردستان از سایر مناطق ایران چشمگیرتر بود، چرا که این‌جا نه تنها این روند به قلع و قمع رادیکال میدان سیاسی منجر

^۱ the reason of the state

^۲ the logic of the sovereign

^۳ security geared to sovereign domination

شد، بلکه باعث واپس‌ماندگی اقتصادی فلج‌کننده نیز شد. این دو [یعنی سرکوب سیاسی مفرط و واپس‌ماندگی اقتصادی فلج‌کننده] در درون مرزهای قومی جامعه‌ی مدنی سرکوب‌شده همدیگر را تشدید می‌کردند و این امر منجر به تغییر موضع سیاست ملی‌گرایانه و غلبه نزع مسلحانه در جنبش مقاومت کرد در ایران شد.

* مقاله‌ی بالا مقدمه‌ی کتاب عباس ولی با عنوان «سال‌های فراموش‌شده‌ی ناسیونالیسم کردی»^۱ (پالگریو ۲۰۱۹) است که در آن چرخش به سیاست قهرآمیز در کردستان از فروپاشی جمهوری کردستان تا گسست انقلابی ۱۳۵۷ بررسی و تحلیل می‌شود.

منابع

- Agamben, G. *State of Exception*, Chicago ۲۰۰۵.
- Derrida, J. 'Force of Law: The Mythical Foundations of Authority' in Cornell, P. et al. (eds.). *Deconstruction and the Possibility of Justice*, London ۱۹۹۲.
- Foucault, M. *Society Must Be Defended*, London ۲۰۰۳.
- Laclau, E. *On Populist Reason*, London ۲۰۰۷.
- Ranciere, J. *Disagreements: Politics and Philosophy*, Minneapolis ۱۹۹۹.
- Negri, A. *Insurgencies: Constituent Power and the Modern State*, Minneapolis ۱۹۹۹.
- Vali, A. 'The Kurds and Their Others: Fragmented Identity, Fragmented Politics', *Comparative Studies of South Asia, Africa and the Middle East*, vol. XVIII, no. ۲, ۱۹۹۸.

^۱ *The Forgotten Years of Kurdish Nationalism in Iran*

- Vali, A. *Kurds and the State in Iran: The Making Of Kurdish Identity*, London ۲۰۱۱.
- Vali, A. 'Silence au Rojhelat: une etude de cas', *Anatoli: Les Kurdes puissance montante au Moyen-Orient?* CNRS EDITIONS, no. ۱ Automne ۲۰۱۷.

وظایف علم اجتماعی رهایی بخش

اریک آلین رایت



ترجمه‌ی کمال اطهاری



علم اجتماعی رهایی‌بخش در وسیع‌ترین معنا، در پی خلق معرفتی است برای پروژه‌ای جمعی که با انقیاد بشر بستیزد و شرایطی بسازد که مردم حیاتی بالنده بیابند. نامیدن آن به مثابه علم اجتماعی، به‌جای نقد یا فلسفه‌ی اجتماعی، برای نمایاندن اهمیت وظیفه‌ی معرفت علمی نظام‌مند برای آشکار کردن سازوکار جهان است. واژه‌ی «علم» را به معنای دسترسی ممتاز خبرگان به حقیقت بکار برده‌اند که خواهان القای دیدگاه خود به مردم عادی هستند. اما هرچند ارجاع به «علم» گاه چنین بوده، من علم را مقوله‌ای عمیقاً دموکراتیک می‌بینم، چرا که همه‌ی ادعاهای قطعیت مطلق را رد می‌کند و بر گفتگوی باز و غیرسلطه‌گر، به عنوان مبنایی برای تصحیح خطاها و پیشرفت دانش تأکید دارد. رهایی‌بخش خواندندش برای تعریف هدف اصلی اخلاقی آن است، یعنی از میان برداشتن زورمداری، و ایجاد زمینه برای شکوفایی انسان. اجتماعی خواندن آن اشاره به این باور است که رهایی، وابسته به دگرگونی جهان اجتماعی است، نه فقط درون خود. برای تحقق این مأموریت هر علم اجتماعی رهایی‌بخشی با سه وظیفه‌ی اصلی روبرو است: نخست، پردازش شناخت و نقد نظام‌مند از جهان به‌گونه‌ای که هست؛ دوم، ابداع بدیل‌های معتبر؛ سوم، شناخت موانع، امکانات و پیچیدگی‌های دگرگون شدن. در هر مقطع تاریخی یکی از آن‌ها ممکن است بیش از دیگران اهمیت یابد، اما همه‌ی آن‌ها برای ساختن یک نظریه‌ی جامع رهایی‌بخش ضرورت دارند.

نقطه‌ی شروع برای علم اجتماعی رهایی‌بخش، تنها نشان دادن وجود رنج و نابرابری در جهان نیست، بلکه تبیین این است که این مصایب در کدام خصایص ویژه‌ی نهادها و ساختارهای اجتماعی نهفته است، همچنین نشان دادن شیوه‌هایی است که به‌طور نظام‌مند باعث رنج‌افزایی مردم می‌شوند. از این‌رو نخستین وظیفه، شناخت و نقد فرایند علمی ایجاد چنین رنج آفرینی‌هایی است

به طور معمول این شناخت وجه نظام مندتر و انکشاف یافته تر از علم اجتماعی رهایی بخش را تشکیل داده است. به طور مثال، فمینیسم دارای آثار بسیاری است که بر شناخت شیوه‌هایی متمرکز است که با آن‌ها روابط اجتماعی و نهادها، اشکال گوناگون سرکوب زنان را می‌سازند. تمرکز پژوهش بر این است که نشان دهد نابرابری‌های جنسی نه ناشی از «طبیعت» بلکه فرایندهای اجتماعی است. بررسی‌های بازار کار بر چنین مواردی چون جداسازی جنسیتی (sex-segregation) کار، نظام‌های ارزیابی که امتیاز کم‌تری به ویژگی‌های فرهنگی تعریف شده‌ی زنانه می‌دهند، تبعیض در ارتقای رتبه، سامان‌دهی نهادی که به مادران شاغل نمره‌ی منفی می‌دهند. مطالعات فمینیستی درباره‌ی فرهنگ شیوه‌هایی را آشکار نموده‌اند که با آن دامنه‌ی وسیعی از فعالیت‌های رسانه‌ای، آموزشی و ادبی و غیره، تصویری سنتی از هویت و خصایل جنسیتی را تقویت می‌کنند. تحلیل فمینیستی از دولت، شیوه‌هایی را بررسی کرده که ساختارها و سیاست‌های دولت به طور نظام‌مند به فرودست بودن زنان و اشکال مختلف نابرابری جنسیتی تحکیم می‌بخشند. مجموعه‌هایی مشابه از پژوهش‌های تجربی را در سنت‌های جنبش کارگری، نظریه‌های سرکوب نژادی و محیط‌زیست‌گرایان رادیکال، می‌توان مشاهده کرد.

شناخت و نقد با پرسش‌های مربوط به عدالت اجتماعی و نظریه‌ی هنجاری (normative theory) پیوستگی نزدیک دارند. نسبت دادن «رنج‌زایی» به یک سامان‌دهی اجتماعی، به تحلیل رنگ قضاوت اخلاقی می‌زند. پشت هر نظریه رهایی‌بخشی نظریه‌ای درباره عدالت نهفته است: تصویری از آن شرایطی که می‌بایست رعایت شود تا نهادهای یک جامعه عادلانه محسوب گردند. بسط کامل یک نظریه‌ی هنجاری به‌مثابه زمینه‌ساز نقد سرمایه‌داری، فراتر از این نوشته می‌رود؛ اما به طور فشرده، تحلیل من برآمده از برداشت برابرخواهی دموکراتیک رادیکال (radical democratic egalitarian) از عدالت است. این برداشت بر دو خواسته‌ی

هنجاری فراگیر مبتنی است که یکی به شروط عدالت اجتماعی می‌پردازد، و دیگری به شروط عدالت سیاسی:

- عدالت اجتماعی: در یک جامعه‌ی عادلانه باید همه‌ی مردم دسترسی فراگیر به ابزارهای مادی و اجتماعی ضروری برای بالندگی حیات خویش را داشته باشند.

- عدالت سیاسی: در یک جامعه‌ی از وجه سیاسی عادلانه، باید مردم به‌طور برابر توانا شوند تا در امر هدایت شرایط و تصمیم‌گیری‌هایی که بر سرنوشت مشترک‌شان تأثیر می‌گذارد حضور بیابند - اصلی که دربرگیرنده‌ی برابری سیاسی و تواناسازی دموکراتیک جمعی است.

این دو خواسته با هم در پی جامعه‌ای هستند که بر زمینه‌ی برابری اجتماعی و مادی، به کیفیت دموکراسی تعمیق و میدان عمل آن را وسعت می‌بخشد. البته مشکل در این است که نشان دهیم این اصول چگونه تحقق می‌یابند.

انکشاف بدیل‌ها

دومین وظیفه‌ی علم اجتماعی رهایی‌بخش این است که نظریه‌ای جامع و معتبر درباره‌ی بدیل‌های نهادها و ساختارهای اجتماعی موجود ارائه دهد که بتواند رنج‌زایی آن‌ها را از میان بردارد یا حداقل به‌طور چشم‌گیر کاهش دهد. این بدیل‌ها با سه معیار مجزا بر ساخته و ارزیابی می‌شوند: جذب‌کنندگی، اعتبار و تحقق‌پذیری (*desirability, viability and achievability*). این معیارها در نوعی سلسله مراتب جای دارند: همه‌ی بدیل‌های پسندیده دارای اعتبار، و همه بدیل‌های معتبر تحقق‌پذیر نیستند. انکشاف بدیل‌های پسندیده، بدون معیارهای اعتبار یا تحقق‌پذیری، در حوزه‌ی نظریه‌ی آرمان‌شهری اجتماعی و بیش‌تر در فلسفه‌ی سیاسی تجویزی جای می‌گیرد. به‌طور معمول چنین مباحثی از لحاظ نهادی بسیار ضعیف‌اند، تأکیدشان بر اعلام اصول تجربیدی بجای طراحی عملی نهادها است. ازین‌رو به‌طور مثال این فراز مارکسیستی، که کمونیسم

را جامعه‌ای بی‌طبقه تعریف می‌کند که در آن اصل «به هر کس به اندازه‌ی نیازش، از هر کس به اندازه‌ی توانایی‌اش» حاکم است، تقریباً درباره سازوکار نهادی کاربردی کردن آن خاموش بوده است. به همین ترتیب، نظریه‌های لیبرال عدالت به اصولی می‌پردازند که باید در نهادهای یک جامعه‌ی عادلانه رعایت شوند، اما آن‌ها را در شکل انتزاعی خود شرح داده‌اند بدون آن که بطور نظام‌مند به ساختارهای پایدار و پابرجایی بپردازند که می‌بایست برای به انجام رساندن اصول طراحی گردند. همه فیلسوفان اخلاق استدلال می‌نمایند، «باید» مستلزم «توانستن» است - [پس] هیچ اجبار اخلاقی برای امر ناممکن وجود ندارد. ازین رو، حداقل بطور ضمنی، باور به بدیلی پسندیده برای جهان موجود، نیازمند ساختمان نهادی معتبری از لحاظ نظری است تا آن اصول را تحقق بخشد. اما در عمل در فلسفه سیاسی توجه اندکی به این موضوعات شده است. بطور مثال استدلال جان رالز (John Rawls) این است که در واژگان، «اصل آزادی» وی بر «اصل تمایز» وی مقدم است، بدون آن که هرگز به امکان تحققش در نهادهای واقعی بپردازد. گرچه از طریق مباحثی از این دست، می‌توانیم به ارزش‌هایمان وضوح ببخشیم و میثاق‌های اخلاقی خود را برای فعالیت در راه دگرگونی اجتماعی مستحکم کنیم، اما درباره وظایف عملی نهادسازی (institution-building)، یا افزودن بر اعتبار چالش‌ها با نهادهای موجود، آگاهی اندکی می‌دهند.

در نقطه‌ی مقابل، بررسی برای بدیل‌های معتبر، پیشنهاد‌های دگرگونی ساختارهای اجتماعی موجود را می‌سنجد که اگر عملی گردند به‌طور واقعی می‌توانند به شیوه‌ای پایدار همان برآیندهای رهایی‌بخش را داشته باشند که انگیزه‌بخش طرح‌شان بوده است. شاید بهترین مثال در این زمینه برنامه‌ریزی متمرکز باشد، که شکل کلاسیک اجرای اصول سوسیالیستی بود. سوسیالیست‌ها معتقد بودند با اقتصاد عقلانی برنامه‌ای از طریق طراحی نهادی برای برنامه‌ی جامع متمرکز بجای هرج و مرج بازار، جوامع رشد بسیار بیشتری خواهند داشت. اما با شگفتی، برآیندهای ناخواسته‌ی برنامه‌ریزی متمرکز، نتایج

موردنظر را برباد داد، به طوری که اکنون اندک مردمانی به اعتبار آن به عنوان بدیلی رهایی‌بخش برای سرمایه‌داری باور دارند.

البته اعتبار یک طرح نهادی مشخص، موضوع همه یا هیچ نیست، بلکه به طور اساسی به شرایط گوناگون جنبی وابسته است. به طور مثال در کشوری که از لحاظ فرهنگی، اخلاق کار ریشه‌دار و حس تعهد جمعی وجود دارد، درآمد پایه‌ی نامشروط پرمایه می‌تواند اعتبار داشته باشد؛ اما در یک جامعه‌ی به شدت متمیزه‌ی مصرف‌گرا چنین نیست. یا در کشوری که پس از یک فرایند طولانی، دولت رفاه سخاوتمند برپایه‌ی برنامه‌های هدفمند هم‌افزا ساخته شده است، درآمد پایه اعتبار دارد؛ اما در جامعه‌ای با دولت رفاه تُنک‌مایه و محدود چنین نیست. از این رو مباحث مربوط به اعتبار [بدیلی رهایی‌بخش]، می‌بایست شرایط زمینه‌ساز کارکرد مناسب یک طرح مشخص را به حساب آورد.

انکشاف بدیل‌های معتبر، راه به میان مساله‌ی تحقق‌پذیری عملی آن‌ها در شرایط موجود اجتماعی می‌برد. برخی ارزش مباحث نظری درباره بدیل‌های معتبر را، اگر نتوانند از لحاظ راهبردی تحقق‌پذیر باشند، به زیر سؤال می‌برند. پاسخ به چنین شک‌ورزانی این است که عدم قطعیت‌ها و گمانه‌زنی‌های بسیاری پیش رو است که این امکان را نمی‌دهد که همه‌ی محدودیت‌های تحقق‌پذیری بدیل‌ها را در آینده بشناسیم. با چنین عدم قطعیت‌هایی، دو دلیل برای اهمیت داشتن شناختی روشن از دامنه‌ی بدیل‌های معتبر مطرح می‌شود. نخست، با انکشاف چنین شناختی در زمان حال، احتمالی بیش‌تر وجود خواهد داشت که اگر شرایط آینده موانعی بیش‌تر در راه آن چه اکنون ممکن می‌نماید ایجاد کنند، نیروهای اجتماعی پایبند به دگرگونی رهایی‌بخش آمادگی آن را خواهند داشت که راهبردهای عملی برای اجرای یک بدیل را تنظیم کنند. دوم، محدودیت‌های عملی درباره‌ی این که چه چیزی تحقق‌پذیر است، از یک وجه به باورها درباره انواع بدیل‌های معتبر ممکن وابسته است. این یک نکته‌ی تعیین‌کننده‌ی جامعه‌شناسانه است: محدودیت‌های اجتماعی امرِ محتمل، از باورهای مربوط به این محدودیت‌ها مستقل

نیستند. وقتی یک فیزیک‌دان استدلال می‌کند که سرعت حداکثر یک شئی دارای حد است، بیان محدودیتی عینی و ناشکستی است که مستقل از باورهای ما درباره‌ی سرعت عمل می‌کند. در امر اجتماعی باورها درباره محدودیت‌ها، به‌طور نظام‌مند بر امر ممکن تأثیر می‌گذارد. ازین‌رو انکشاف روایت‌های گوناگون از بدیل‌های معتبر، یکی از اجزای فرایند دگرگونی محدودیت‌های آن‌ها است.

به هیچ وجه آسان نیست استدلالی معتبر درباره‌ی «امکان‌پذیر بودن جهانی نو» ارائه نماییم. انسان‌ها در جوامعی پا به زندگی می‌گذارند که پیش‌تر ساخته شده‌اند، قوانین‌شان را می‌آموزند و ضمن رشد خود، درونی‌شان می‌سازند. در انسان‌ها، وظایف روزمره‌ی زندگی کردن و مواجهه با سوگ‌ها و شادی‌های آن از پیش نهاده می‌شود. این ایده که جهان اجتماعی به‌طور خودخواسته برای بهتر شدن از ریشه باید تغییر یابد، آن‌ها را به تقابل می‌کشاند. به این دو دلیل که ارائه‌ی بدیلی به روشنی بهتر و نیز کارآمد مشکل است؛ همچنین انگاره‌سازی موفقیت‌آمیز برای درآویختن با ساختارهای قدرت و انحصار برای ساختن بدیل سخت است. ازین‌رو حتا اگر کسی تشخیص مسأله و نقد نهادهای موجود را بپذیرد، طبیعی‌ترین پاسخ احتمالاً حسی تقدیرگرایانه خواهد بود که کاری اساسی برای تغییرات واقعی نمی‌توان کرد.

این تقدیرگرایی مانعی جدی در برابر کسانی است که خواهان برچیدن بی‌عدالتی‌ها از جهان اجتماعی موجوداند. البته یک راهبرد ساده این است که به داشتن سناریوهای معتبر علمی برای تغییر رادیکال اجتماعی بهایی چندان ندهیم، و در عوض بکوشیم چشم‌اندازی شوق‌انگیز از بدیلی دل‌خواه ارائه دهیم، مبتنی بر خشم از نابرابری‌ها در جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، که با امید و شور درباره‌ی توانایی‌های بشر آمیخته باشد. بارها این اندیشه‌ورزی آرزومندانه‌ی فرمند، نیروی محرک قدرتمندی را آفریده است. اما امکان ایجاد مبانی لازم برای دگرگونی جهان را با تولید یک بدیل پایدار رهایی‌بخش فراهم نمی‌کند. تاریخ پر است از پیروزی‌های قهرمانانه بر ساختارهای

سرکوبگر موجود، که اما شوربختانه به ساختمان اشکال جدید سلطه و نابرابری انجامیده است. ازین رو وظیفه‌ی دوم علوم اجتماعی رهایی‌بخش، انکشاف دادن هر چه نظام‌مندتر ایده‌ی نهادهای بدیل معتبر، با اتکا به علم است.

انکشاف نظریه‌های جامعی درباره بدیل‌های قابل‌تحقق، کانون فعالیت عملی در راهبردهای تغییر اجتماعی است. اما این عملی است مشکل، نه تنها به این خاطر که ارزیابی تحقق‌پذیری به اندیشه‌ی آرزوپرور آسیب می‌زند؛ بلکه به این دلیل هم که شرایط آینده که بر پیش‌بینی‌های هر راهبرد بلندمدتی تأثیر می‌گذارند بسیار ناروشن‌اند. همانند مورد اعتبار، و بیش از آن تحقق‌پذیری، با یک دوتایی ساده [درست یا نادرست] روبرو نیستیم: پروژه‌های متفاوت دگرگونی نهادی دارای پیش‌بینی‌های متفاوتی برای هنگام به اجرا درآمدن هستند. احتمال این که یک بدیل معتبر در یک مقطع در آینده عملی گردد به دو نوع فرایند بستگی دارد. نخست، به راهبردهایی که آگاهانه دنبال می‌شوند و قدرت نسبی کنشگران اجتماعی که با بدیل مطروحه موافق یا مخالف‌اند. دوم، به مسیر حرکت در طول زمان در دامنه‌ای گسترده از شرایط ساختاری اجتماعی، که بر این فرصت‌های راهبردی موفقیت تأثیر می‌گذارند. این مسیر به‌نوبه‌ی خود تا حدی برساخته‌ی تأثیرات غیرعمدی انباشت‌شونده‌ی فعالیت بشر است، اما همچنین نتیجه‌ی راهبردهای آگاهانه‌ی کنشگرانی است که خواهان دگرگونی شرایط فعالیت خویش‌اند. بدین ترتیب تحقق‌پذیری یک بدیل به میزان جامعیت و جذابیت آن وابسته است، راهبردهایی همه‌جانبه باید تنظیم شود که هم به ایجاد شرایط برای عملی شدن بدیل‌ها در آینده کمک نماید، و هم توانایی تحرک‌بخشیدن به نیروهای اجتماعی لازم را در چنان شرایطی برای پشتیبانی از آن بدیل داشته باشد.

نظریه‌ای برای دگرگون‌سازی

انکشاف شناخت این مسایل، هدف سومین وظیفه‌ی عام علم اجتماعی رهایی‌بخش است: نظریه‌ی گذار. به علم اجتماعی رهایی‌بخش می‌توان به‌مثابه سفری از حال به آینده

نگریست: نقد جامعه‌گویی آن است که چرا می‌خواهیم از جهانی که در آن می‌زییم فراتر رویم؛ نظریه‌ی بدیل‌ها به ما می‌گوید به کجا می‌خواهیم برویم؛ و نظریه‌ی دگرگون‌سازی از چگونگی رسیدن از این‌جا به آن‌جا سخن می‌گوید. این [چگونگی] با مسائلی سخت و درهم‌آمیخته روبرو است: یک نظریه‌ی سازوکار بازتولید اجتماعی که ساختارهای موجود قدرت و انحصار را حفظ می‌کند؛ یک نظریه‌ی تضادها، محدودیت‌ها و شکاف‌های درون چنین نظام‌هایی، که می‌تواند فضای لازم برای راهبردهای دگرگون‌ساز اجتماعی را بگشاید؛ یک نظریه‌ی پویایی توسعه‌بخش نظام [موجود] که شرایط را در طول زمان برای چنین راهبردهایی تغییر می‌دهد؛ و به‌طور حیاتی، یک نظریه‌ی راهبردهای تغییر خود راهبردها.

مقاله‌ی بالا بخشی از پژوهش گسترده‌تر اریک آلین رایت درباره‌ی بدیل سوسیالیستی است که در منبع زیر منتشر شده است:

Erik Olin Wright, COMPASS POINTS: Towards a Socialist Alternative, new left review ۴۱, sep-oct ۲۰۰۶

دیرزمانی است سخن از آن است که جهان مدرن نخستین جهانی است که از محدوده‌ی پیوندهای تنگ و محلی به سوی برادری جهانی بشر پیش می‌رود. یا چنین سخنانی تا دهه‌ی ۱۹۷۰ مرتباً در گوش ما خوانده می‌شد. از آن زمان تاکنون دیگر پی برده‌ایم که خود آموزه‌ی جهان‌روایی، حتی از حیث اصطلاحی نیز، مشکل‌آفرین است. برای مثال عبارت: برادری بشر (Man) از آن رو که جنسیتی مذکر دارد، جملگی افراد جنس مؤنث را نادیده گرفته یا آن‌ها را به درجه‌ی دوم، تنزل می‌دهد. به راحتی می‌توان مثال‌های زبان-شناختی متعددی آورد که حاکی از تنش درونی میان تداوم مشروعیت جهان‌روایی و تداوم واقعیت (مادی و ایدئولوژیکی) نژادپرستی و جنسیت‌گرایی در دنیای مدرن هستند. این همان تنش یا به بیان دقیق‌تر تضادی است که می‌خواهم درباره‌اش سخن بگویم. زیرا تضادها نه تنها نیروی محرک نظام‌های تاریخی را فراهم می‌آورند، بلکه خصوصیات اساسی آن نظام‌ها را نیز برملا می‌کنند.

این که آموزه‌ی جهان‌روایی از کجا آمده و به چه وسعتی، گسترش پیدا کرده یا این که جنسیت‌گرایی و نژادپرستی، چرا چنین مصرانه، پابرجای‌اند و تداوم دارند، یک مسأله است. اما مسأله‌ی به کلی متفاوتی که مطرح است، پرسش درباره‌ی ریشه‌های همزادشدگی این دو ایدئولوژی است، در واقع می‌توان از رابطه‌ی همزیستی این دو متضاد فرضی سخن گفت. از یک به ظاهر ناسازه آغاز می‌کنیم. نژادپرستی و جنسیت‌گرایی، عمده‌ترین چالش پیش‌روی باورهای جهان‌روایی هستند و اصلی‌ترین چالش پیش‌روی جهان‌روایی نیز باورهای نژادپرستانه و جنسیت‌گرایانه بوده‌اند. تصور می‌شود که طرفداران هریک از این باورها، اشخاصی در دو اردوگاه مخالف باشند. ولی به ندرت توجه داریم که همان‌گونه که **پوگو** می‌گوید دشمن خود ما هستیم، بخش اعظم ما (شاید همه‌ی ما) پیروی همزمان از این دو آموزه را کاملاً امکان‌پذیر می‌دانیم. این وضع، مایه‌ی تأسف است. با این حال، به جز ابراز تأسف، به توضیح نیز نیاز دارد؛ اما توضیحی بیش از یک ادعای ساده که بخواهد همه‌ی علت را در ریاکاری صرف خلاصه کند. زیرا این ناسازه (یا ریاکاری)، مستمر، شایع و ساختاری است. این صرفاً یک خطای گذرای انسانی نیست.

تطابق‌یافتن در نظام‌های تاریخی گذشته راحت‌تر بود، با وجود این که نظام‌های گذشته، ساختارها و احکام گوناگونی داشتند، در برپاداشتن نوعی اصول اخلاقی و تبعیض سیاسی بین افراد درون و برون نظام، تردیدی به خود راه نمی‌دادند؛ نظام‌هایی که در آن‌ها، منش و راه و روش خودی‌ها و برتری آن‌ها نسبت به سایر مردم، بر تمام مفاهیم انتزاعی از انسان، ارجحیت داشت (البته اگر اصلاً چنین مفاهیمی ادعا می‌شدند). حتی سه دین توحیدی جهانی یعنی یهودیت، مسیحیت و اسلام نیز چنین تبعیض‌هایی را بین خودی‌ها و بیگانه‌ها اعمال می‌کردند؛ به رغم باورشان به خداوند واحد که پروردگار تمامی انسان‌هاست و نه فقط دسته‌ی خاصی از آن‌ها.

در این مقاله، نخست از ریشه‌های آموزه‌های جهانی مدرن، سپس از سرچشمه‌های نژادپرستی و جنسیت‌گرایی بحث خواهد شد و در پایان نیز، حقایقی درباره‌ی ادغام این دو ایدئولوژی، هم از حیث عوامل دخیل در این ادغام و هم پیامدهای آن، مورد بحث قرار خواهند گرفت.

دو روش عمده برای تشریح ریشه‌های جهان‌روایی به‌مثابه ایدئولوژی نظام تاریخی حاضر، وجود دارد. دیدگاه نخست، تلقی جهان‌روایی به منزله‌ی حد‌غایی یک سنت فکری قدیمی است. دومین دیدگاه نیز، تلقی سرمایه‌داری به‌منزله‌ی یک ایدئولوژی است که به‌طور ویژه متناسب با اقتصاد جهانی سرمایه‌داری است.

این دو دیدگاه، لزوماً منافاتی با یکدیگر ندارند. استدلالی که جهان‌روایی را، پیامد یا حدِ کمال یک سنت طولانی فکری می‌داند، مستقیماً مرتبط است با ادیان سه‌گانه‌ی توحیدی نام‌برده. استدلال می‌شود که نقطه‌ی عطف مهم در اخلاقیات، هنگامی حادث شد که انسان‌ها از باور به خدای قبیله دست کشیده، یگانگی خداوند را به رسمیت شناخته و همچنین به‌طور ضمنی وحدانیت بشر را مفروض داشتند. برای حصول اطمینان، این استدلال ادامه می‌دهد که ادیان سه‌گانه‌ی توحیدی، منطبق موضع‌گیری‌شان را صرفاً به‌طور نصفه‌ونیمه دنبال کردند. آیین یهود، جایگاه ویژه‌ای برای برگزیدگان خدا (یعنی نسل

یهود) قائل بود و تمایلی به عضو‌گزینی [از میان غیر یهود] نشان نمی‌داد. مسیحیت و اسلام، مرزهای ورود به گروه برگزیده را برچیدند و در واقع با تبلیغ و عضوگیری دینی، مسیر دیگری را پیمودند. اما هم اسلام و هم مسیحیت، برای تقرب هرچه بیش تر به درگاه خداوند، مستلزم یک پیمان سرسپردگی مؤکد بودند (که طبق آن، شخص می‌توانست به‌عنوان کسی که سابقاً کافر بوده، به صورت رسمی تغییر دین دهد). گفته می‌شود که اندیشه‌ی **روشنگری** مدرن، این منطق توحیدی را یک گام به پیش برد؛ با این استنتاج که برابری اخلاقی حقوق بشر، برخاسته از سرشت انسان است؛ یعنی همان چیزی که با آن زاده می‌شویم و در نتیجه، این استحقاق‌ها و نه امتیازهای ماست که حقوق‌مان را تعیین می‌کند. نمی‌توان این روایت را، تاریخ نادرست اندیشه‌ها پنداشت. [زیرا] چندین سند مهم سیاسی-اخلاقی از اواخر سده‌ی روشنگری در دست است که صحت این ایده‌ی روشنگری را آشکار می‌کنند؛ اسنادی که به‌عنوان دگرگونی‌های عمده‌ی سیاسی، به شکلی گسترده با اعتماد و پایبندی، مورد استقبال قرار گرفته‌اند. (انقلاب فرانسه، اعلامیه‌ی استقلال آمریکا و غیره). وانگهی، می‌توانیم تاریخ ایدئولوژیک را ادامه دهیم. فروگذاری‌های عملی فراوانی در اسناد ایدئولوژیک قرن هجدهم وجود داشت، که قابل توجه‌ترین آن‌ها، در رابطه با غیرسفیدها و زنان بود. با گذشت زمان، این از قلم افتادگی‌ها و موارد مشابه، با قرار دادن صریح این گروه‌ها تحت شمولیت آموزه‌ی جهان‌روا، رفع شدند. امروزه حتی آن دسته از جنبش‌های سیاسی که منطق وجودی‌شان پیاده‌سازی سیاست‌های نژادپرستانه و جنسیت‌گرایانه است، دست کم به‌طور لفظی هم که شده، به ایدئولوژی جهان‌روایی متعهدند، بنابراین به نظر می‌رسد بر ملا شدن ماهیت واقعی آن‌چه به‌صراحت بدان باور دارند و فکر می‌کنند باید اولویت‌های سیاسی‌شان را تعیین کند، می‌تواند تا چه اندازه شرم‌آور باشد. بدین ترتیب، از روی تاریخ اندیشه به‌راحتی می‌توان یک منحنی صعودی فراگیر از پذیرش ایدئولوژی جهان‌روایی استخراج و بر مبنای آن، به وجود نوعی فرآیند تاریخی-جهانی اجتناب‌ناپذیر اذعان کرد.

با این همه، این ادعا نیز استدلال بسیار محکمی به نظر می‌رسد که جهان‌روایی از آن‌جا که در مقام یک آموزه‌ی سیاسی، تنها در جهان مدرن به‌طور جدی پیگیری شده است، پس ریشه‌های آن را باید در چارچوب و ویژه‌ی اجتماعی-اقتصادی جهان مدرن جست‌وجو کرد. اقتصاد جهانی سرمایه‌داری، نظامی است مبتنی بر انباشت بی‌پایان سرمایه. یکی از سازوکارهای نخستینی که این امکان را فراهم می‌آورد، کالایی‌شدن جملگی چیزهاست. این کالاها به شکل اجناس، سرمایه و نیروی کار، در بازار جهانی گردش می‌یابند. احتمالاً هر قدر این گردش، آزادانه‌تر باشد، شدت کالایی‌شدن نیز بیش‌تر خواهد بود. در نتیجه، هر آنچه که مانع این گردش باشد، طبق این فرضیه زیان‌بار خواهد بود.

هر آنچه که عرضه‌ی اجناس، سرمایه و نیروی کار به شکل خدمات و کالاهای مصرفی را در بازار با مشکل مواجه کند چنین جریان‌هایی را محدود می‌کند. از سوی دیگر، هر آنچه که معیاری غیر از ارزش بازار، برای ارزش‌گذاری اجناس، سرمایه و نیروی کار به کار گیرد و آن‌ها را برحسب اولییتی غیر از آنچه که در بازار مرسوم است، ارزش‌گذاری کند؛ عدم قابلیت فروش یا دست‌کم کاهش قابلیت فروش آن‌ها را سبب خواهد شد. از این‌رو، با بهره‌گیری از یک منطق ناب؛ می‌توان گفت که هرگونه خاص‌گرایی با منطق نظام سرمایه‌داری اصلاً همخوانی ندارد یا دست‌کم مانع عملکرد بهینه‌ی آن است. در نتیجه می‌توان گفت که در چارچوب نظام سرمایه‌داری، داعیه و پیشبرد یک ایدئولوژی جهان‌روا به‌مثابه عنصر اساسی پی‌گیری پایان‌ناپذیر انباشت سرمایه، ضرورت دارد. پس به همین خاطر است که مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری را همچون نوعی «حلال فراگیر» فرض می‌کنیم که در تلاش برای فروکاستن همه‌ی چیزها به کالاهای همگنی است که تنها شاخص سنجش‌شان، پول است.

گفته می‌شود که این امر باید دو پیامد عمده داشته باشد. استدلال می‌شود که این خصیلت سرمایه‌داری می‌تواند بالاترین بهره‌وری ممکن را در تولید کالاها فراهم آورد. به‌ویژه از بابت نیروی کار: چنان‌چه «حرفه‌ای گشوده به سوی استعدادها» (یکی از

شعارهای زاده شده در انقلاب فرانسه) داشته باشیم، گویا خواهیم توانست تواناترین افراد را در جایگاه‌هایی به کار گماریم که در تقسیم کار جهانی، متناسب‌ترین جایگاه‌ها برای آن‌هاست. و در واقع ما کل سازوکارهای نهادی - یعنی نظام آموزش دولتی، خدمات کشوری و قوانین ضدفساد - را برای استقرار آن چیزی که امروزه نظام شایسته‌سالاری نامیده می‌شود، توسعه بخشیده‌ایم.

وانگهی، گفته می‌شود که شایسته‌سالاری نه تنها از لحاظ اقتصادی کارایی دارد، بلکه عامل ثبات بخش سیاسی نیز هست. در سرمایه‌داری تاریخی (همانند نظام‌های تاریخی پیشین)، مادامی که نابرابری در توزیع پاداش‌ها وجود داشته باشد، نارضایتی آنانی که پاداش کم‌تری دریافت می‌کنند، از کسانی که پاداش بیش‌تری دریافت می‌دارند، خیلی زیاد نیست... زیرا استدلال می‌شود که شایستگی افراد است که این نابرابری را ایجاد می‌کند، نه سنت. تصور می‌شود که سرمایه‌دار به واسطه‌ی مزیت مبتنی بر شایستگی، هم از لحاظ اخلاقی و هم از لحاظ سیاسی نسبت به حقوق و امتیازات موروثی، در نزد اغلب مردم از مقبولیت بیش‌تری برخوردار است.

این جامعه‌شناسی سیاسی غیر قابل اتکایی است. در واقع، دقیقاً عکس این وضعیت درست است. درحالی که از دیرباز به سبب باورهای عرفانی یا تقدیرگرایانه به نظمی ابدی که به بسیاری از فرودستان اطمینان می‌بخشید تا امتیازات موروثی دست کم تاحدی نزد آنان مقبولیت داشته باشد، پذیرش دیدگاهی که بر طبق آن، امتیاز اجتماعی بدین علت به دست می‌آید که یک شخص احتمالاً باهوش‌تر است و حتماً سطح تحصیلات بالاتری دارد، مگر برای عده‌ی اندکی که در حال پیمودن نردبان‌های ترقی هستند، ممکن نیست. اگر کسی خود، نوکیسه یا ولخرج نباشد، از این جماعت خوش‌اش نمی‌آید. شاهزاده‌ها، دست کم شاید در نقش پدری مهربان ظاهر می‌شدند. اما این نوکیسه‌های ولخرج، چیزی جز فرزندان پر درآمد نیستند. نظام شایسته‌سالار از لحاظ سیاسی، یکی از کم‌ثبات‌ترین نظام‌هاست. و دقیقاً به علت همین شکنندگی سیاسی است که نژادپرستی و جنسیت‌گرایی پدیدار می‌شوند.

زمان‌های متمادی تصور می‌شد که منحنی فرضی صعودی ایدئولوژی جهان‌روایی متناظر خواهد بود با کاهش سطح تبعیض ناشی از جنسیت و نژاد؛ هم در ایدئولوژی و هم در واقعیت. گرچه این مورد از لحاظ تجربی، آن‌طور نبود که انتظار می‌رفت. شاید حتی به‌عکس بتوان استدلال کرد که در جهان مدرن، نابرابری‌های نژادی و جنسیتی، مسلماً در مقام واقعیت و شاید حتی در مقام ایدئولوژی، افزایش یافته یا دست‌کم کاهش نیافته‌اند. برای پی‌بردن به این‌که چرا چنین است، لازم است نگاهی بیفکنیم بر آنچه که ایدئولوژی‌های جنسیت‌گرایی و نژادپرستی داعیه‌اش را دارند.

نژادپرستی، صرفاً رواداشتن تبعیض و احتراز نسبت به شخصی که از لحاظ معیارهای ژنتیکی (همچون رنگ پوست) یا معیارهای اجتماعی (وابستگی مذهبی، ویژگی‌های فرهنگی، اولویت‌های زبانی و غیره)، متعلق به گروه دیگری باشد، نیست. نژادپرستی طبعاً چنین تبعیض و هراس‌افکنی را دربر می‌گیرد، لیکن بسیار فراتر از این‌هاست. تحقیر و هراس‌افکنی در مقایسه با آنچه که واقعیت نژادپرستی در اقتصاد جهانی سرمایه‌داری بازنمایی می‌کند، پدیده‌هایی به کلی فرعی هستند. به‌واقع، حتی می‌توان استدلال کرد که رواداشتن تبعیض و هراس‌افکنی نسبت به دیگران (بیگانه‌هراسی)، جنبه‌ای از نژادپرستی است که دربردارنده‌ی نوعی تعارض است.

بیگانه‌هراسی در همه‌ی نظام‌های تاریخی پیشین یک پیامد عمده‌ی رفتاری به‌همراه داشته است: بیرون‌راندن «بربرها» از حوزه‌ی کالبدی اجتماع، جامعه، و گروه‌های بسته. کشتار، شدیدترین حالت این بیرون‌راندن بود. هرگاه سایر گروه‌ها به‌شکل فیزیکی پس‌زده شوند، «خلوص» محیط که گویا به دنبال آن بودیم به‌دست می‌آید، اما در همین حال به‌ناچار چیزی را از دست می‌دادیم. ما نیروی کار افراد پس‌رانده‌شده و در نتیجه مشارکت آن‌ها در تولید مازادی را از دست می‌دادیم که می‌توانست به‌طور مکرر تصاحب شود. این امر، برای تمامی نظام‌های تاریخی نشان‌دهنده‌ی زیان است؛ اما در مورد نظامی

که کل ساختار و منطق آن مبتنی بر انباشت بی‌پایان سرمایه است، بسیار حادث‌تر می‌تواند باشد.

نظام سرمایه‌داری که اغلب روبه‌گسترش است، نیازمند به‌کارگیری تمامی نیروی کاری است که می‌تواند فراهم کند، زیرا این نیروی کار است که اجناسی را تولید می‌کند که سرمایه از رهگذر آن، تولید، محقق و انباشت می‌شود. بدین ترتیب، بیرون‌راندن افراد، به‌صلاح نیست. اما اگر به‌حداکثر رساندن انباشت سرمایه، مد نظر باشد، هم‌زمان لازم است هزینه‌های تولید (و طبعاً هزینه‌های نیروی کار) و هزینه‌های اخلاص سیاسی به حداقل رسانده شود (زیرا اعتراضات نیروی کار را نمی‌توان به‌کل حذف کرد). به نظر می‌رسد که نژادپرستی، همان اکسیر جادویی است که این دو هدف را به‌طور هم‌زمان تحقق می‌بخشد. اکنون نگاهی می‌اندازیم به یکی از نخستین و معروف‌ترین مباحث درباره‌ی نژادپرستی به‌مثابه یک ایدئولوژی. زمانی که اروپاییان به ینگه‌دنیا گام نهادند، با مردمی رویارو شدند که به‌سرعت و در ابعاد وسیع، به کشتار آنان پرداختند - خواه مستقیماً با سلاح، خواه غیرمستقیم با پراکندن بیماری‌های مهلک. یک راهب اسپانیایی به نام **بارتولومه دِلاس کازاس** با اعلام این که سرخ‌پوستان، نفس‌هایی دارند که از آن‌ها باید پاسداری کرد، به طرفداری از این مردم پرداخت. اکنون می‌خواهیم استدلال لاس‌کازاس و پیامدهای آن را دنبال کنیم که رضایت رسمی کلیسا و متعاقباً موافقت دولت را به‌دست آورد. از آنجایی که سرخ‌پوستان ذی‌روح هستند، انسان‌اند و از این‌رو اصول قانون طبیعی، شامل حال‌شان می‌شود. پس کشتار آنان (حذف کردن‌شان از صحنه‌ی روزگار) اخلاقاً مجاز نیست. و در عوض باید متعهد به نجات نفس‌هاشان شد. (آن‌ها را به سوی ارزش‌های جهانی مسیحیت هدایت کرد). از آن‌جا که آنان زنده می‌مانند و احتمالاً در مسیر تغییر کیش در نیروی کار ادغام می‌شوند - البته در حد و اندازه‌ی توانایی‌هاشان یعنی در پایین‌ترین مرتبه از سلسله‌مراتب شغلی-مزدی.

نژادپرستی، از لحاظ عملکردی، شکلی به خود گرفته که می‌توان آن را «قومیتی شدن» نیروی کار نامید که مقصود من از آن، این است که همواره سلسله‌مراتب شغلی-مزدی موجود بوده که معمولاً با آنچه آن را به اصطلاح، معیارهای اجتماعی می‌نامند، همبستگی داشته است. اما درحالی که خود الگوی قومیتی شدن، ثابت مانده است، جزئیات آن، از مکانی تا مکان دیگر و از زمانی تا زمان دیگر متغیرند؛ برحسب این که کدام اندوخته‌های اجتماعی و ژنتیک انسانی در یک زمان و مکان خاص جای گرفته و کدام نیازهای سلسله‌مراتبی اقتصاد در آن زمان و مکان قرار داشته باشند.

یعنی نژادپرستی، همواره ادعاهای مبتنی بر پیوند با گذشته (ژنتیکی و/یا اجتماعی) را با انعطاف‌پذیری معطوف به زمان حال ترکیب می‌کند تا مرزهای دقیق واحدهای شیئیت‌یافته‌ای که آن‌ها را گروه‌بندی‌های نژادی، یا قومی-ملی-دینی می‌نامیم، تعریف کنیم. انعطاف در ادعای پیوند با مرزهای گذشته، همراه با بازترسیم دائمی این مرزها در زمان حال، به شکل ساختن و بازساختن دائمی گروه‌ها یا جماعت‌های نژادی یا قومی-ملی-دینی، پدیدار شده است. این گروه‌ها یا جماعت‌ها همیشه وجود داشته و همواره به صورت سلسله‌مراتبی رده‌بندی می‌شوند؛ اما همیشه عیناً یکسان نیستند. برخی گروه‌ها می‌توانند در نظام رده‌بندی، سیار باشند، برخی می‌توانند ناپدید شوند یا با گروه‌های دیگر درآمیزند؛ برخی از آن‌ها نیز از هم می‌گسلند و گروه‌های جدید پدید می‌آیند. اما در این میان همواره دسته‌ای هستند که با نام «کاکاسیاه» شناخته می‌شوند. اگر سیاه‌پوستی در کار نباشد یا تعدادشان برای ایفای نقش این دسته، کافی نباشد، در آن صورت می‌توان «کاکا-سفیدها» را بر ساخت.

نظامی از این دست که در آن شکل و زهر نژادپرستی پابرجا، اما مرزهای آن منعطف است - در سه چیز، فوق‌العاده موفق عمل می‌کند. نژادپرستی اجازه می‌دهد تا بتوان تعداد نیروی کار موجود در هر مکان و زمان مشخص را، برای کم‌سزاترین نقش‌های اقتصادی با ناچیزترین درآمد، بر حسب ضرورت، پراکنده و یا متمرکز ساخت. این امر منجر به

ایجاد و بازسازی دائمی جماعت‌هایی در اجتماع خواهد شد که عملاً در حال اجتماعی‌سازی کودکان برای ایفای نقش‌های متناسب خویش هستند. (هرچند البته کودکان را در شکل مقاومت، اجتماعی کنند). این امر می‌تواند مجموعه مبانی غیر-شایسته‌سالارانه برای توجیه نابرابری، فراهم سازد. بر این نکته‌ی اخیر باید تأکید کرد. درست به این علت که نژادپرستی، آموزه‌ای ضد جهان‌روایی است که سرمایه‌داری را یاری می‌دهد تا در مقام یک نظام، پایایی داشته باشد. نژادپرستی این امکان را فراهم می‌آورد تا بخش عمده‌ای از نیروی کار، حقوق بسیار کم‌تری حتی نسبت به آنچه می‌تواند بر اساس شایستگی توجیه شود، اختصاص یابد.

اما اگر سرمایه‌داری به‌مثابه یک نظام، که موجب نژادپرستی است، آیا به‌همان‌ترتیب لازم است جنسیت‌گرایی را نیز پدید آورد؟ آری، زیرا این دو ارتباط تنگاتنگی با یکدیگر دارند. قومیتی‌سازی نیروی کار به این علت وجود دارد که دستمزد بسیار اندک به تمامی بخش‌های نیروهای کار، امکان‌پذیر باشد. چنین دستمزدهای اندکی در عمل صرفاً به این علت ممکن می‌شوند که کارگران مزدگیر، در ساختارهای «خانوار» جا دارند که درآمد به‌دست آمده برای گذران زندگی، تنها کسر نسبتاً کوچکی از کل عایدی خانوار را تشکیل می‌دهد. چنین خانوارهایی مستلزم مشارکت کاری مستمر (نه تنها از جانب مردان بزرگ‌سال، بلکه به میزان به‌مراتب بیش‌تری، از جانب زنان بزرگ‌سال به‌همراه کودکان و سال‌خوردگان مذکر و مؤنث) در زراعت و نگه‌داری دام و طیور (در مقیاس بسیار کوچک) و خرده‌فروشی هستند.

در چنین نظامی، این نهاده‌ی کار در کارهای غیرمزدی، کاستی درآمد حاصل از دستمزد را «جبران» می‌کند و در نتیجه، حقیقتاً نشان‌دهنده‌ی منفعت مالی حاصل از این امر برای کارفرمایان کارگران مزدبگیر در این خانوارهاست. جنسیت‌گرایی، ما را از تفکر در این‌باره بازمی‌دارد. جنسیت‌گرایی صرفاً واگذاردن نقش‌های کاری متفاوت و کم‌ارزش به زنان نیست؛ این پدیده در بیگانه‌هراسی دست کمی از نژادپرستی ندارد. همان‌طور که

نژادپرستی نه به‌منظور پس‌زدن کارگران از نظام کار، بلکه نگاه‌داری آنان در درون آن است؛ جنسیت‌گرایی نیز چنین کارکردی دارد.

ما به شیوه‌های زنان، کودکان و سالخورده‌گان را به کار و خلق ارزش اضافی برای صاحبان سرمایه وامی‌داریم که پرداختی به آن‌ها صورت نپذیرد یا پرداخت بسیار کمی انجام شود، با این ادعا که کار آنها عملاً کار به حساب نمی‌آید. ما [اصطلاح] خانه‌دار را ابداع کرده‌ایم و می‌گوییم که زنان در این نقش، «کار» نمی‌کنند و صرفاً «خانه را نگه‌داری» می‌کنند. بنابراین، دولت‌ها وقتی درصد نیروی کار به اصطلاح فعالی را که شاغل هستند محاسبه می‌کند، زنان خانه‌دار را نه در زمره‌ی نیروی کار فعال لحاظ می‌کند و نه در زمره‌ی نیروی غیرفعال. اما سن‌گرایی همراه خودکار جنسیت‌گرایی است. همان‌طور که ادعا می‌کنیم کار زن خانه‌دار، ارزش اضافی خلق نمی‌کند، پس می‌توانیم ادعا کنیم که کارهای متعدد بی‌مزد کودکان و سالخورده‌گان نیز چنین هستند.

هیچ‌یک از این موارد، بازتاب‌دهنده‌ی واقعیت کار نیستند. اما همگی آن‌ها در ایدئولوژی به‌غایت قدرتمندی که هماهنگ‌کننده‌ی همه‌ی آن‌هاست گرد هم می‌آیند. ترکیب جهان‌روایی-شایسته‌سالاری به‌مثابه شالوده‌ای که کادرها یا لایه‌های میانی می‌توانند با آن به نظام مشروعیت بخشند و نژادپرستی-جنسیت‌گرایی که در خدمت ساختاربخشی به اکثریت نیروی کار هستند [برای نظام سرمایه‌داری جهانی] فوق‌العاده کارآمد است؛ اما تا حد معینی، و این علت ساده‌ای دارد. داستان از این قرار است که هر دو الگوی ایدئولوژیک اقتصاد جهانی سرمایه‌داری در تناقضی آشکار نسبت به یکدیگر هستند. در آمیختگی ظریف آن‌ها همواره در خطر آن است که از کنترل خارج شود؛ به نحوی که گروه‌های گوناگون تمایل داشته باشند در یک سو منطق جهان‌روایی و در سوی دیگر، منطق نژادپرستی و جنسیت‌گرایی را به شکلی افراطی دنبال کنند.

می‌دانیم که وقتی نژادپرستی و جنسیت‌گرایی، از حد تعادل برون شوند، چه روی می‌دهد. نژادپرستان ممکن است بکوشند گروه غیرخودی را یکسره بیرون راند - به- سرعت، همچون قتل عام یهودیان به‌دست نازی‌ها، با شتابی کم‌تر همچون استقرار آپارتاید فراگیر. ایدئولوژی‌های نژادپرستی و جنسیت‌گرایی در این گونه اشکال افراطی غیرعقلانی هستند و به دلیل آن که غیرعقلانی‌اند مصرانه در برابر آن‌ها مقاومت می‌شود. البته که قربانیان به مقاومت دست می‌زنند، اما نیروهای قدرتمند اقتصادی نیز در برابر آن مقاومت می‌کنند و اعتراض‌شان نه به نژادپرستی، بلکه به هدف اصلی آن است که مغفول مانده است (یعنی ایجاد یک نیروی کار قومیتی‌شده اما مولد).

همچنین می‌توانیم تصور کنیم که اگر جهان‌روایی از حد [معینی] فراتر رود، چه روی خواهد داد. برخی افراد ممکن است خواستار تخصیص عملاً مساوات‌خواهانه‌ی موقعیت‌ها و پاداش‌های کاری شوند که در آن، نژاد (یا امثال آن) و جنسیت حقیقتاً دخیل نباشند. برخلاف نژادپرستی، راه سریعی برای تحقق جهان‌روایی وجود ندارد؛ به این دلیل که برای تحقق کامل آن لازم است نه‌تنها مرزهای قانونی و نهادی در برابر جهان‌روایی، بلکه الگوهای درونی‌شده‌ی قومیتی‌سازی را نیز از میان برداریم. و این خود، ناگزیر نیازمند مدت زمانی دست‌کم برابر با زندگی یک نسل است. بنابراین، نسبتاً به‌آسانی می‌توان در برابر گسترش افراطی جهان‌روایی مقاومت کرد. هرگاه که گام‌هایی برای حذف سازوگرگ‌های نهادی نژادپرستی و جنسیت‌گرایی برداشته شود، به نام خود جهان‌روایی، باید نژادپرستی به‌اصطلاح وارونه را محکوم کرد.

بدین ترتیب، آن‌چه مشاهده می‌شود، نظامی است که به‌واسطه‌ی پیوندی پرتنش بین سطح مناسب جهان‌روایی و نژادپرستی-جنسیت‌گرایی عمل می‌کند. همواره تلاش‌هایی برای برهم‌زدن تعادل به نفع یکی از دو طرف معادله صورت می‌گیرد که پیامد آن نوعی الگوی زیگزاگی است. این تغییرات می‌توانند برای همیشه ادامه داشته باشند؛ به‌جز در یک‌مورد مشکل‌آفرین. به‌مرور زمان، اندازه‌ی این تغییرجهت‌های زیگزاگی، به‌جای

کاهش، پیوسته افزایش خواهد یافت. فشار در جهت جهان‌روایی قوت می‌گیرد. همچنین فشار در جهت نژادپرستی و جنسیت‌گرایی. مخاطرات بالا می‌رود. این امر دو علت دارد. از یک سو، تأثیر اطلاعات حاصل از انباشت تجربه‌ی تاریخی، از جانب جملگی عوامل دخیل در فرآیند. از سوی دیگر، روندهای جهانی خود نظام. بیش‌تر به این دلیل که تغییر زیگزاگی بین جهان‌روایی و نژادپرستی - جنسیت‌گرایی، تنها زیگراگ موجود در نظام نیست. زیگزاگ انبساط و انقباض اقتصادی نیز وجود دارد، که زیگزاگ جهان‌روایی و نژادگرایی - جنسیت‌گرایی نیز به‌طور نسبی با آن همبستگی دارند. دندانه‌های زیگزاگ اقتصادی نیز تیز و تیزتر می‌شوند. این‌که چرا چنین می‌شود، خود داستان دیگری دارد. با این حال، همچنان که تناقضات کلی موجود در نظام اقتصاد جهانی مدرن، این نظام را به بحران ساختاری درازمدت کشانده است، بحرانی‌ترین محل‌های ایدئولوژیک - نهادی بر سر تعیین نظام آینده، در تشدید تنش و افزایش شدت زیگزاگ‌های بین جهان‌روایی و نژادپرستی - جنسیت‌گرایی، نمودار می‌شود. مسأله این نیست که کدام نیمه‌ی این دو گانه‌ی متناقض تاندازه‌ای بر دیگری چیره می‌شود، زیرا این دو در پیوند نزدیک و مفهومی با یکدیگرند. بلکه مسأله این است که آیا و چه‌گونه امکان دارد نظام‌های جدیدی ساخته شوند که نه ایدئولوژی جهان‌روایی را به کار گیرند و نه ایدئولوژی نژادپرستی - جنسیت‌گرایی را. وظیفه‌ی ما روشن‌ساختن این سؤال است که اصلاً مسئله‌ی ساده‌ای نیست.

مقاله‌ی بالا ترجمه‌ی است از:

Immanuel Wallerstein, *The Ideological Tensions of Capitalism: Universalism versus Racism and Sexism*, in Etienne Balibar and Immanuel Wallerstein, *Races, Nations, Class: Ambiguous Identities*, Verso (۱۹۸۸)

حکومت نظارتیِ همه-جا-حاضر: ۱۹۸۴ جورج اورول دیگر داستان نیست

جان دبلیو وایتهد
ترجمہ یوسف نوری زادہ



Vicente Méndez Getty

«باید با این فرض زندگی می‌کردی - و از روی عادت‌ی که تبدیل به غریزه می‌شد، این گونه هم زندگی کردی - که هر صدایی که از تو در می‌آمد شنیده می‌شد، و هر حرکتی که از تو سر می‌زد، به جز در تاریکی، زیر نظر بود.» - جورج اورول، ۱۹۸۴

با احتیاط قدم بردارید! داستانِ تخیلیِ جورج اورول به دستورالعملِ عملیاتیِ حکومت نظارتیِ مدرن و همه-جا-حاضر تبدیل شده است. هفتاد سال می‌شود که اورول - موقع مرگ، به ستوه آمده از تب و حمله‌ی سرفه‌های خون‌آلود، و با جانی شیفته برای هشدار علیه ظهور جامعه‌ای که در آن سوءاستفاده‌ی عنان‌گسیخته از قدرت و تحریف عمومی به‌هنگار تبدیل شده - در کتاب ۱۹۸۴ خود ظهور شوم فناوریِ فراگیر، فاشیسم و تمامیت‌خواهی را به تصویر کشیده بود. چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که هفتاد سال بعد از تایپ آخرین کلمه‌های داستانِ ویرانشهری‌اش، «او به ناظر اعظم^۱ مهر می‌ورزید»، ما هشدار او را جدی نگرفته و کارمان به مهر ورزیدن به «ناظر اعظم» بکشد؟

«به آینده یا گذشته، به زمانی که اندیشه آزاد است و آدم‌ها با یکدیگر تفاوت دارند و تنها زندگی نمی‌کنند - به زمانی که حقیقت وجود دارد و

^۱ صالح حسینی در ترجمه‌اش از این کتاب (۱۹۸۴) از عبارت «ناظر کبیر» برای Big Brother استفاده کرده است. به دلیل معنای ضمنی مثبتِ کلمه‌ی «کبیر» (connotative meaning)، در ترجمه‌ی این مقاله به منظور شخصیت‌پردازی بهتر از صفت «اعظم» استفاده شده که در سال‌های اخیر بار معنایی منفی به خود گرفته است. به لحاظ موسیقایی هم دو کلمه‌ی «ناظر اعظم» به نظر می‌رسد گوش‌نوازتر باشد. م.

شده را نمی‌توان ناشده کرد: ^۱ از دوران همگونی، از دوران انزوا، از دوران

"ناظر اعظم"، از دوران دوگانه‌باوری؛ سلام! - جورج اورول

داستان ۱۹۸۴ یک جامعه‌ی جهانی مبتنی بر کنترل همگانی را به تصویر می‌کشد که در آن مردم حق ندارند افکاری داشته باشند که به شکلی از اشکال ممکن در مخالفت با دولت شرکتی باشد. در آن خبری از آزادی‌های شخصی نیست، و فناوری پیشرفته نیروی محرکه‌ی پشت جامعه‌ی نظارت-مدار شده است. خبرچین‌ها و دوربین‌ها همه جا را گرفته‌اند. مردم در معرض «پلیس اندیشه» اند، که به حساب هر آن که به جنایت فکری دست زده باشد می‌رسند. در رأس دولت یا «حزب»، «ناظر اعظم» قرار دارد که پوستر او در همه جا با کلمه‌های «ناظر اعظم تو را زیر نظر دارد!» نصب شده است. ما خیلی زودتر از موعد سر از آینده‌ی ویرانشهری‌ای در آورده‌ایم که فکر آن نه تنها به سر اورول بلکه نویسندگان تخیلی‌نویسی همچون آلدوس هاکسلی، مارگارت آت‌وود و فیلیپ کی دیک زده بود.

«اگر آزادی اصلاً معنایی داشته باشد، به معنی حق گفتن چیزهایی به مردم

است که نمی‌خواهند بشنوند.» - جورج اورول

تا بخواید مثل «ناظر اعظم» در کتاب ۱۹۸۴، دولت و جاسوسان شرکتی‌اش اکنون همه‌ی حرکات ما را زیر نظر گرفته‌اند. تا بخواید مثل دنیای قشنگ نو ^۲ اثر هاکسلی، پشت سر هم جامعه‌ای از ناظران را بیرون می‌دهیم که «اختیارشان را از کف داده، اما... چه بسا از آن لذت می‌برند، چون با برنامه‌ریزی و شستشوی مغزی، حواس‌شان از هر

^۱ What is done cannot be undone - مصرعی از نمایشنامه‌ی مشهور مکبث اثر

شکسپیر. م.

^۲ A Brave New World

گونه تمایل به شورش پرت می‌شود.» تا بخواهید مثل **قصه‌ی ندیمه**^۱ اثر مارگرت اتوود، اکنون عامه‌ی مردم می‌آموزند «جایگاه و وظایف خود را بدانند، بفهمند که هیچ‌گونه حقوق واقعی ندارند اما اگر تبعیت کنند تا یک میزان مشخص از آن‌ها محافظت به عمل خواهد آمد، و چنان پندار خواری از خود در ذهن بیوراندند که تقدیر محو‌له‌ی خویش را پذیرفته و دست به شورش و یا گریز نزنند.

و به پیروی از نگاه تیره و پیامبرگونه‌ی فیلیپ کی دیک از دولت پلیسی ویرانشهری – که مبنای داستان پلیسی و آینده‌گرایانه‌ی استیون اسپیلبرگ با عنوان «گزارش اقلیت» شد – ما اکنون در دنیایی به دام افتاده‌ایم که در آن دولت ناظر متعال، عالم متعال، و قادر متعال است، و اگر جرئت کنید از صف خارج شوید، رسته‌های تکاوری سیاهپوش^۲ (مجهز به سلاح‌ها و تاکتیک‌های ویژه) و واحدهای پیشگیری از جنایت چند تا جمجمه را خواهند شکست تا عامه‌ی مردم را تحت کنترل خود در آورند.

آن‌چه روزگاری آینده‌گرایانه به نظر می‌رسید دیگر به عرصه‌ی داستان‌های علمی-تخیلی تعلق ندارد.

در کمال تعجب، همان‌گونه که فناوری‌های گوناگون و نوشکفته‌ای که به استخدام دولت‌ها و به یک اندازه آبرشکرت‌ها درآمده – فناوری شناسایی چهره، اسکنرهای عنبیه، پایگاه داده‌های حجیم، نرم‌افزارهای پیش‌بینی رفتار آدم‌ها، و امثالهم – در شبکه‌ی پیچیده و درهم‌تنیده‌ای گرد هم می‌آیند تا حرکات ما را ردگیری، افکار ما را پیش‌بینی، و رفتار ما را کنترل کنند؛ نگاه‌های ویرانشهری نویسندگان اعصار گذشته با سرعت سرسام‌آوری دارند به حقایق امروزی تبدیل می‌شوند.

مشخصه‌ی دنیای ما از این قرار است: نظارت گسترده، فناوری‌های پیش‌بینی رفتار انسان‌ها، نقب زدن به داده‌ها، مراکز التقاط اطلاعات، اتومبیل‌های بی‌راننده، خانه‌های

^۱ The Handmaid's Tale

^۲ SWAT teams (Special Weapons and Tactics)

مجهز به سیستم کنترل تجهیزات توسط صدای ساکنین آنها، سیستم‌های شناسایی چهره، حشرات سایبری و پهپادها، و پلیس پیشگیرانه (پیشگیری از جنایت) به قصد جلب مجرمین بعد-از-این، قبل از آنکه هر گونه خسارتی به بار آورند.

دوربین‌های نظارتی همه جا هستند. عوامل دولتی به همه‌ی تماس‌های تلفنی ما یواشکی گوش داده و ای‌میل‌هایمان را می‌خوانند. مصلحت‌اندیشی سیاسی - فلسفی که از تنوع جلوگیری به عمل می‌آورد - به اصول راهنمای جامعه‌ی مدرن تبدیل شده است.

«مردم شب‌ها با آرامش در تختخواب خود می‌خوابند فقط به خاطر این که

انسان‌هایی نخراشیده همواره آماده‌باش‌اند که از جانب آنها دست به خشونت

بزنند.» - جورج اورول

دادگاه‌ها حفاظت‌های مبتنی بر «صلاحیه‌ی چهارم» [از قانون اساسی] علیه بازرسی‌ها و توقیف‌های نامعقول را پاره‌پاره کرده‌اند. در واقع، تیم‌های تکاوری که بدون حکم بازرسی درهای منازل را می‌شکنند و عوامل اف‌بی‌آی که مثل پلیس مخفی‌ای عمل می‌کنند که شهروندان مخالف را مورد بازرسی قرار می‌دهند، در آمریکای معاصر به رویدادهایی بس رایج تبدیل شده‌اند. و حریم و تشخیص بدنی به کلی به دست یک دیدگاه غالب از حیّز انتفاع ساقط شده است؛ دیدگاهی که بر اساس آن آمریکایی‌ها در موقع مواجهه با مأمورین دولتی از هیچ‌گونه حقوقی نسبت به تن خود برخوردار نیستند. این مأمورین مجازند هر فرد را هر آن که اراده کند به خاطر کوچک‌ترین تحریک مورد بازرسی بدنی، توقیف، اسکن، جاسوسی، و کندوکاو قرار داده، لباس‌های او را در آورده و جست‌وجوی بدنی کرده و یا با تیزر به او شوک وارد کرده و بازداشت کنند.

«جانورانی که بیرون از خانه بودند از خوک‌ها به انسان‌ها، و از انسان‌ها به خوک‌ها، و دوباره از خوک‌ها به انسان‌ها نگاه می‌کردند؛ اما دیگر تشخیص آنها از یکدیگر غیرممکن بود.» - جورج اورول، مزرعه‌ی حیوانات.

هر روز بیش‌تر از روز قبل شاهد حاکمیت منبعث از پیوند مولتی- شرکت‌ها با دولت پلیسی هستیم.

آنچه عده‌ی زیادی ناتوان از درک آند این است که دولت به تنهایی عمل نمی‌کند؛ نمی‌تواند چنین کند. دولت به یک همدست احتیاج دارد. بنابراین نیازهای پیچیده‌ی امنیتی و روزافزون دولت فدرال عظیم‌الجثه، علی‌الخصوص در عرصه‌های دفاعی، نظارتی و مدیریت داده‌ها، در بخش شرکتی برآورده شده است؛ که نشان داده چنان متحد قدرتمندی است که هم به رشد زیادخواهی دولتی وابسته است و هم آن را تغذیه می‌کند. در واقع، از پیوند «تکنولوژی عظیم» با «دولت عظیم»، «ناظر اعظم» سر برآورده، و هم‌اکنون «سردمداران شرکتی» ای که شاخک‌های‌شان به همه جای جهان گسترش یافته بر ما حکومت می‌کنند. مثلاً روزنامه‌ی یواس‌ای تودی گزارش می‌دهد که پنج سال بعد از حملات تروریستی یازدهم سپتامبر، کار و کاسبی بخش امنیت داخلی تا چنان درجه‌ای رونق گرفته بود که مؤسسه‌های جاافتاده‌ای مثل شرکت‌های فیلم‌سازی و صنعت موسیقی را به لحاظ درآمد سالانه تحت الشعاع خود قرار داده بود. پیش‌بینی شده هزینه‌ی تأمین چنین امنیتی توسط شرکت‌های خصوصی مثل گوگل، آمازون، مایکروسافت و دیگران در آینده‌ای نزدیک از بیش از یک تریلیون دلار فراتر برود.

اکنون دولت چنان تسلیحات فناورانه‌ی پیشرفته و تجاوزگرانه‌ای در اختیار خود دارد که هر گونه اقدامات محافظتی مبتنی بر قانون اساسی را از اعتبار قانونی ساقط کند. «مجمع امنیتی / صنعتی» - پیوند منافع دولتی، نظامی و شرکتی با هدف حفظ نظارت دائمی بر سر آمریکایی‌ها - که رهبری آن را «آژانس امنیت ملی (NSA)» به عهده گرفته و نشان داده که تقریباً هیچ وقعی به محدودیت‌های قانون اساسی یا خلوت انسان‌ها

نمی‌گذارد، دولت و زندگی ما را به زیر سلطه‌ی خود کشیده است. «آژانس امنیت ملی» سه برابر بزرگ‌تر از سازمان سیا، متشکل از یک‌سوم بودجه‌ی اطلاعاتی و با شبکه‌ی جاسوسی جهانی خود برای راه‌اندازی، پیشینه‌ی دیرینه‌ای از جاسوسی آمریکایی‌ها را در کارنامه‌ی خود دارد، چه همواره از اجازه‌ی چنین کاری برخوردار بوده یا نبوده باشد. پول، قدرت، کنترل. برای دامن زدن به هم‌آمیزی شرکت‌های خیلی خیلی بزرگ با دولت با هیچ‌گونه کمبود انگیزه مواجه نیستیم. اما چه کسی بهای آن را می‌پردازد؟ البته که مردم آمریکا!

اورول فهمیده بود که بسیاری از آمریکایی‌های گرفتار در بند احساساتی‌گری‌های کورکورانه‌ی خود هنوز در تقلا‌ی کنار آمدن با چه پدیده‌ای هستند: این که چیزی به اسم دولت سازمان‌یافته در جهت مصلحت عمومی مردم وجود خارجی ندارد. حتی بهترین مقاصد و نیات دولتمردان جای خود را به امیال کسب قدرت و کنترل بر شهروندان می‌دهند؛ حال به هر بهایی که باشد. آن‌گونه که اورول توضیح می‌دهد:

حزب قدرت را کلاً به خاطر خودش می‌خواهد. ما علاقه‌ای به مصلحت دیگران نداریم؛ ما فقط به قدرت علاقمندیم؛ قدرت ناب. معنی قدرت ناب را فی‌الساعه خواهی فهمید. ما از اُلِیگارش‌های گذشته‌ها از این جهت فرق داریم که می‌دانیم داریم چه می‌کنیم. همه‌ی سایرین، حتی آنها که شباهتی به ما داشتند، ترسو و ریاکار بودند. نازی‌های آلمانی و کمونیست‌های روسی به لحاظ روش کار خیلی به ما نزدیک بودند، اما شهادت این را نداشتند که به انگیزه‌های خود پی ببرند. آنها تظاهر می‌کردند، شاید حتی باور می‌کردند، که به‌طور غیرارادی و برای مدتی کوتاه قدرت را به تسخیر خود در آورده‌اند، و این که در همان نزدیکی‌ها بهشتی غنوده بود تا انسان‌ها در آن آزاد و برابر باشند. ما این‌طور نیستیم. ما چیزی را می‌دانیم که هیچ

کس که قدرت را به قصد دست کشیدن از آن به دست می آورد، از آن خبر ندارد. قدرت وسیله نیست؛ هدف است. آدم دیکتاتوری به پا نمی‌کند تا از انقلاب محافظت به عمل آورد؛ آدمی انقلاب می‌کند تا دیکتاتوری به پا کند. هدف ایذا و اذیت، خود ایذا و اذیت است. هدف شکنجه، شکنجه است. هدف قدرت، قدرت است. حالا کم کم حرفم را خواهی فهمید.

«هر چه پیش‌تر جامعه‌ای از حقیقت فاصله بگیرد، از کسانی که حرفی از آن بزنند نفرت بیش‌تری خواهد داشت.» - جورج اورول.

طرز فکر مردم را چگونه تغییر می‌دهی؟ با تغییر واژه‌هایی که استفاده می‌کنند شروع می‌کنی.

در رژیم‌های تمامیت‌خواه - همچنین معروف به حکومت‌های پلیسی - جایی که سازگاری و اطاعت به زور اسلحه به مردم تحمیل می‌شود، دولت به مردم دیکته می‌کند که حق استفاده از چه واژه‌هایی را داشته و یا ندارند. در جوامعی که دولت پلیسی پشت نقاب خیرخواهانه پنهان می‌شود و لباس تساهل به تن می‌کند، شهروندان خودشان را سانسور می‌کنند؛ آن‌ها پلیس دستگاہ واژگانی و نظام فکری خود می‌شوند تا با اصول دیکته شده بر اذهان توده‌ها سازگار گردند.

ادبیات ویرانشهری نشان می‌دهد زمانی که عامه‌ی مردم به آدم‌های بی‌اراده‌ی بی‌فکر تبدیل می‌شوند چه اتفاقی می‌افتد. در **فارانهایت ۴۵۱** اثر ری بردبری، مطالعه قدغن شده و کتاب‌ها سوزانده می‌شوند تا ایده‌های مخالف سرکوب شود، حال آن‌که از سرگرمی‌های تلویزیونی استفاده می‌شود تا عامه‌ی مردم بی‌حس شده و از آن‌ها موجوداتی ساخته شود که به آسانی آرامش یافته، حواس‌شان پرت شده و کنترل می‌شوند.

در **دنیای قشنگ** نو اثر هاکسلی، ادبیات جدی، تفکر علمی و تجربه‌اندوزی به عنوان اعمالی مخالف حکومت و براندازانه، قدغن می‌شوند؛ در عین حال از تفکر انتقادی از

طریق استفاده از شرطی‌شدن، تابوهای اجتماعی و تعلیم و تربیت فرودستانه جلوگیری به عمل می‌آید. به همین شکل، عباراتی که دال بر تفرّد، استقلال، و اخلاق‌گرایی‌اند، همچون آمعالمی شنیع و غیرعادی قلمداد می‌گردند.

و در اثر اورول، ۱۹۸۴، «ناظر اعظم» بساط همه‌ی واژگان و معانی نامطلوب و غیرضروری را برمی‌چیند، حتی تا آنجا پیش می‌رود که مرتب تاریخ را بازنویسی کرده و «جرم اندیشه» را تنبیه می‌کند. در این نگاه ویران‌شهری به آینده، «پلیس اندیشه» به عنوان چشم و گوش «ناظر اعظم» عمل می‌کند، در عین حال که «وزارت صلح» به جنگ و دفاع از میهن، «وزارت فراوانی» به امور اقتصادی (جیره‌بندی و قحطی)، «وزارت عشق» به نظم و قانون (شکنجه و شستشوی مغزی)، و «وزارت حقیقت» به اخبار، سرگرمی، تعلیم و تربیت و هنر (تبلیغات) می‌پردازد. شعار اقیانوسیه از این قرار است: جنگ صلح است، آزادی بردگی است، نادانی توانایی است.

این هر سه نویسنده - بردبری، هاگسلی و اورول - شمّ و مهارت عجیبی برای درک آینده داشتند، با این حال این اورول است که بهتر از همه به قدرت واژگان برای تحریف اذهان توده‌ها پی برده بود. «ناظر اعظم» اورول به «گفتار جدید» متوسل می‌شد تا کلمه‌های نامطلوب را حذف کند؛ این کلمه‌ها را چنان خالی از معنا می‌کرد که معنایی نامتعارف یافته و افکار مستقل و غیر قابل قبول برای دولت کلاً غیرضروری گردند. برای آن که فقط یک مثال داده شود، همان طور که اریک فروم روان‌شناس در پی‌گفتار خود به ۱۹۸۴ نشان می‌دهد:

کلمه‌ی «آزاد» هنوز در «گفتار جدید» وجود داشت، اما فقط می‌شد در گزاره‌هایی مثل «این سگ آزاد از شپش است» یا «این مزرعه آزاد از علف هرز است» استفاده کرد. نمی‌شد از آن به معنای قدیمی «به‌لحاظ سیاسی

آزاد، یا «به‌لحاظ فکری آزاد» استفاده کرد، چون آزادی سیاسی و فکری دیگر همچون مفاهیمی مستقل وجود خارجی نداشتند....

جایگاه کنونی ما، در محل تلاقی «گفتار قدیمی» (آن‌جا که کلمه‌ها حاوی معنا بوده، و ایده‌ها خطرناک‌اند) و «گفتار جدید» (جایی که فقط آنچه نزد اکثریت «ایمن» و «پذیرفته» است مجاز است) قرار گرفته. سردمداران قدرت پیشه مقاصد خود را شفاف و عیان بیان کرده‌اند؛ آن‌ها همه‌ی واژگان و افکار و عباراتی را که اقتدار آن‌ها را به چالش بکشد پیگیری کرده و تحت تعقیب قرار خواهند داد.

این است آخرین حلقه‌ی رابط از زنجیره‌ی یک دولت پلیسی!

«تا هشیارند دست به شورش نخواهند زد، و بعد از آن که دست به شورش

زدند دیگر نمی‌توانند هشیاری خود را به‌دست آورند.» - جورج اورول.

آمریکایی‌ها شرطی شده‌اند که پذیرای حملات روزمره بر حقوق خصوصی خود باشند. در واقع، اعتماد به دستگاه‌های صفحه‌دار - علی‌الخصوص موبایل‌ها - به نوعی زیست‌کندویی منجر شده که نه تنها عامه‌ی مردم از طریق آن‌ها تحت نظرند، بلکه روبات‌هایی با هوش مصنوعی آن‌ها را تحت کنترل خود در آورده‌اند. هر چند، روزگاری، ایده‌ی دولت کاملاً نظارتی‌ای که تک‌تک حرکات افراد را ردگیری کند برای اکثر آمریکایی‌ها مسمئزکننده بود. با وقوع حملات یازدهم سپتامبر کل این دیدگاه تغییر کرد. همان‌گونه که پروفسور جفری رُزن می‌گوید، «قبل از یازدهم سپتامبر، این ایده که آمریکایی‌ها داوطلبانه خواهان زندگی‌ای تحت نظر شبکه‌ای از دوربین‌های نظارتی بیومتریک باشند، در ساختمان‌های دولتی، مراکز خرید، زیرگذرها و متروها و استادیوم‌ها به آن‌ها چشم دوخته شود، در میخ‌له‌ی کسی نمی‌گنجید؛ این کار برای آن‌ها توهمی ویران‌شهری از جامعه‌ای قلمداد می‌شد که قید حریم خصوصی و خلوت و حق ناشناس ماندن خود را زده باشد.»

حال که تا حد شهروندانی مرعوب تنزل یافته‌ایم - الکن در مقابل مقامات منتخب خودمان که از نمایندگی ما سرباز می‌زنند، ناتوان در مواجهه با قساوت پلیس، بی‌قدرت در برابر تاکتیک‌های نظامی و فناوری‌ای که با ما مثل جنگجویان دشمن در میدان مبارزه رفتار می‌کند، و عریان در مقابل نظارت دولتی که همه چیز ما را دیده و می‌شنود - دیگر جایی نداریم که برویم.

ما، به اصطلاح، از کشوری که در آن خلوت و حریم خصوصی تاج سر آن بوده فاصله گرفته و به جامعه‌ای تن داده‌ایم که هیچ چیز از چشمان کنجکاو حکومت در امان نیست. دولت شرکتی در جستجوی اصطلاحاً تروریست‌ها و تندروهای پنهان در میان ما - به قول یکی از مقامات، ماجرای همان ضرب‌المثل «سوزنی در انبار کاه» - به نظارت بر همه‌ی جوانب زندگی ما رو آورده است؛ از تماس‌های موبایل‌ها و ای‌میل‌ها تا فعالیت‌های اینترنتی و تراکنش‌های کارت‌های اعتباری. بخش عمده‌ی این داده‌ها به شکم مراکز التقاط داده‌ها در سراسر کشور ریخته می‌شود، جایی که با «دپارتمان امنیت داخلی» همکاری می‌کند تا روی همه‌ی شهروندان دست به ارزیابی امکان تهدید بزند، از جمله روی دانش‌آموزان. این‌ها مراکز اطلاعاتی دولتی و منطقه‌ای جمع‌آورنده‌ی داده‌ها در باره‌ی شما هستند.

«ناظر اعظم تو را زیر نظر دارد!» - جورج اورول

هر جا که می‌روید و هر چه که می‌کنید، زیر نظر هستید، به‌خصوص اگر پشت سر خود یک ردّ پای الکترونیکی به جا بگذارید. وقتی که از موبایل استفاده می‌کنید، سابقه‌ای از زمان ایجاد تماس، هویت دریافت‌کننده‌ی تماس، طول مدت تماس و حتی از محل خود در زمان برقراری تماس به جا می‌گذارید. وقتی که از کارت دستگاه خودپرداز استفاده می‌کنید، سابقه‌ای از محل و زمان استفاده از آن به جا می‌گذارید. حتی در اکثر اماکن دوربین تصویری مجهز به نرم‌افزار تشخیص چهره کار گذاشته شده است. وقتی که از موبایل استفاده می‌کنید یا اتومبیل مجهز به جی‌پی‌اس می‌رانید، ماهواره

می‌تواند شما را رهگیری کند. اطلاعاتی از این دست بین عوامل دولتی، از جمله پلیس محلی، به شراکت گذاشته می‌شود. و همه‌ی این اطلاعات مرتبط با عادات مصرفی شما، محل اقامت شما و فعالیت‌های شما که روزگاری خصوصی بودند اکنون به شکم دولت آمریکا ریخته می‌شود.

وقتی که لازم به ردگیری حرکات ما باشد، دولت تقریباً منابع پابان‌ناپذیری در اختیار دارد؛ از دستگاه‌های الکترونیکی شنود مکالمات تلفنی، دوربین‌های ترافیک و بیومتریک‌ها گرفته تا کارت‌های شناسایی فرکانس رادیویی، ماهواره‌ها و نظارت اینترنتی.

فناوری تشخیص صدا اکنون این امکان را برای دولت فراهم کرده که دست به استراق سمع گسترده از طریق سیستم‌های رایانه‌ای پیچیده بزند. تماس‌های تلفنی را می‌توان تحت نظارت گرفت، صدا را به فایل‌های متنی تبدیل کرده و به مدت نامحدود در پایگاه داده‌های رایانه‌ای ذخیره کرد. و اگر هر گونه «تهدیدی» کشف شد - فارغ از میزان بلاهت و حماقت موجود در آن - موضوع ضبط شده را می‌توان مد نظر قرار داده و به یک عامل دولتی سپرد تا تحقیقات بیشتری در خصوص آن به عمل آورد. دولت‌های فدرال و ایالتی، که آن‌ها هم با شرکت‌های خصوصی در حشر و نشر به سر می‌برند، محتویات اینترنتی شما را تحت نظر دارند. برای کاربران پروفایل ایجاد کرده و مورد ردگیری قرار می‌دهند تا هویت آن‌ها شناسایی شده، و حتی مورد پیگیری قرار گیرند.

در چنین فضایی، همه مظنون‌اند. و شما مقصّرید تا آن‌که بتوانید بی‌گناهی خود را اثبات کنید. برای تأکید بر این تغییر نگاه فعلی دولت بر شهروندان خود، اف‌بی‌آی از اقتدار گسترده‌ی خود برای تحقیق در خصوص افراد یا گروه‌ها استفاده می‌کند؛ فارغ از آن‌که آنها مظنون به فعالیتی مجرمانه باشند یا نه.

«هیچ چیز مال خودت نبود غیر از چند سانتی‌متر مکعب در درون

جمجمه‌ات.» - جورج اورول

هر چند، آن‌چه خیلی از افراد ناتوان از درک آنند این است: فقط آنچه می‌گویید یا انجام می‌دهید تحت نظارت نیست، بلکه نحوه‌ی تفکر شما ردیابی و پی‌گیری می‌شود. قبلاً شاهد این نمایش در سطح ملی و فدرال در خصوص لایحه‌ی جرم نفرت‌پراکنی بوده‌ایم که با افکار و الفاظ به اصطلاح «نفرت‌پراکنانه» به شدت برخورد می‌کند؛ خودسانسوری را تشویق کرده و بحث آزاد پیرامون موضوعات گوناگون را کاهش می‌دهد.

به «پلیس اندیشه»‌ی جدید سلام بگویید!

نظارت اینترنتی جامع توسط دولت شرکتی، به اندازه‌ی خداوند همه-جا-حاضر است؛ توسط دولت به منظور پیش‌بینی و، مهم‌تر از آن، کنترل عامه‌ی مردم، استفاده می‌شود، و آن قدر هم که ممکن است شما فکرتان را بکنید دور از ذهن نیست. مثلاً «آژانس امنیت ملی» هم‌اکنون در حال طراحی سیستم هوش مصنوعی‌ای می‌باشد که برای پیشگویی همه‌ی حرکات شما طراحی شده. در یک کلام، این آژانس اطلاعات عظیمی را که این سیستم جمع‌آوری می‌کند در اختیار یک سیستم رایانه‌ای معروف به آکوینت^۱ (این سرواژه مخفف «پاسخ‌گویی پیشرفته‌ی سؤالات برای جمع‌آوری اطلاعات» است) قرار خواهد داد که بعد از آن رایانه می‌تواند برای شناسایی الگوها و پیش‌بینی رفتار از آن استفاده کند.

هیچ اطلاعاتی مصون و در امان نیست.

همه چیز، از سوابق تماس‌های موبایلی و وبلاگ‌ها، تا ای‌میل‌ها، تا پیامک‌ها، تا اطلاعات شخصی ارسال‌شده به سایت‌های شبکه‌های اجتماعی، تا تراکنش‌های کارت‌های

^۱ AQuaint (Advanced Question Answering for INTelligence)

اعتباری، و غیره، توسط «آژانس امنیت ملی» جمع‌آوری شده و به‌رایگان در اختیار عوامل خود در امور مرتبط با جنایات قرار می‌گیرد: سازمان سیا، اف‌بی‌آی، و «دپارتمان امنیت داخلی». یکی از محققین «سازمان امنیت ملی» عملاً از برنامه‌ی اکوینت کنار کشید؛ او به «دغدغه‌های مرتبط با خطرات قرار دادن چنان سلاح قدرتمندی در دستان آژانس فوق سری با کم‌ترین احساس مسئولیت‌پذیری» اشاره می‌کرد.

بنابراین، به اسم اصطلاحاً امنیت و اثربخشی، شاهد شکل‌گیری سیستم طبقاتی جدید متشکل از نظاره‌شوندگان (متوسط آمریکایی‌ها مثل من و شما) و نظاره‌گران (بوروکرات‌های دولتی، تکنیسین‌ها و شرکت‌های خصوصی) هستیم.

پرواضح است که دوره‌ی برخورداری از حریم خصوصی و خلوت شخصی در آمریکا به آخر خط خود رسیده است.

«اگر می‌خواهی تصویری از آینده داشته باشی، پوتین نظامی‌ای را تصور

کن که روی صورت یک انسان قرار گرفته؛ آن هم تا ابد.» - جورج اورول

بنابراین با چنین اوضاعی ما در کجای کار قرار داریم؟

اکنون خود را در وضعیت ناخوشایندی می‌بینیم؛ توسط فناوری‌های دست‌ساز خودمان که پاسخ‌گوی ما نبوده بلکه پاسخ‌گوی دولت و حاکمان شرکتی‌مان هستند تحت نظارت بوده، مدیریت و کنترل می‌شویم. این درسیست با این مضمون که «واقعیت، عجیب و غریب‌تر از تخیلات است» و مدام به‌طور روزمره بر سر و روی‌مان کوبیده می‌شود.

دیری نخواهد پایید که ببینیم داریم با حسرت به گذشته‌ها نگاه می‌کنیم، به زمانه‌ای که می‌توانستیم با هر کسی که دل‌مان می‌خواست حرف بزنیم، هر آنچه را که می‌خواستیم بخریم، به هر چه که دل‌مان می‌خواست فکر کنیم بی‌آن‌که افکارمان، واژگان‌مان و فعالیت‌های‌مان توسط غول‌هایی همچون گوگل ردگیری شده، مورد پردازش قرار گرفته و ذخیره شده، و سپس به آژانس‌های دولتی مثل «آژانس امنیت

ملی» و سازمان سیا فروخته شود، و توسط پلیس نظامی با آن ارتش مسلح به فناوری‌های فوق مدرن علیه خودمان استفاده شود.

برای آن که امروزه فردیت خود را حفظ کرده باشی، سازش نکرده باشی، و حتی سرسوزنی خلوت برای خود داشته باشی، و دور از چشمان کنجکاو دولت و فناوری‌های جاسوس زندگی کنی، آدمی نه تنها باید یک شورشی باشد بلکه باید عملاً دست به شورش بزند.

حتی اگر دست به شورش بزنی و بر موضع خود پافشاری، کم پیش می‌آید که فرجام خوشی در انتظار تو باشد. به تو انگ یاغی‌گری زده خواهد شد.

پس در حاکمیت نظارتی آمریکایی چه گونه جان سالم به در ببریم؟

اختیارات مان روز به روز کم و کم‌تر می‌شود.

همان‌طور که در کتابم **آمریکای میدان جنگ: جنگ علیه مردم آمریکا**^۱ به‌وضوح مطرح کرده‌ام، به‌زودی مجبور خواهیم بود بین لذت‌طلبی افراطی (خوشی‌های الکلی عرضه شده توسط رسانه‌های خبری، سیاست‌مداران، مجتمع‌های ورزشی، صنعت تفریحات و سرگرمی‌ها، و غیره) و صیانت نفس در قالب هشپاریِ مجدد نسبت به تهدیدات به آزادی‌های مان و مداخله‌ی فعالانه در استقلال فردی، یکی را انتخاب کنیم. با این حال، همان‌طور که الدوس هاکسلی در **بازدید از دنیای شگفت نو** اذعان کرده بود: «فقط هشپاران می‌توانند آزادی‌های خود را حفظ کنند، و فقط آن‌ها که به‌طور مستمر و هوشمندانه به‌موقع در جریان وقایع روزگار هستند می‌توانند به واسطه‌ی رویه‌های دموکراتیک و به‌طور مؤثر امیدوار به صیانت از نفس خود باشند. جامعه‌ای که اکثریت اعضای آن بخش عظیمی از وقت خود را، نه به پی‌گیری وقایع، نه در زمان و مکان حال حاضر و در آینده‌ی قابل پیش‌بینی خود، بلکه در جایی دیگر، در عوالم

^۱ Battlefield America: The War on the American People

نامربوط ورزشی و سریال‌های آبکی، دنیای تخیلات افسانه‌ای و متافیزیک صرف می‌کنند، به‌سختی خواهند توانست در برابر دست‌درازی‌های کسانی که دنیای‌شان را تحریف کرده و به کنترل خود در می‌آورند، مقاومت ورزند.»

پیوند با منبع اصلی:

[The Omnipresent Surveillance State: Orwell's ۱۹۸۴ Is No Longer Fiction, www.informationclearinghouse.info, June](http://www.informationclearinghouse.info)

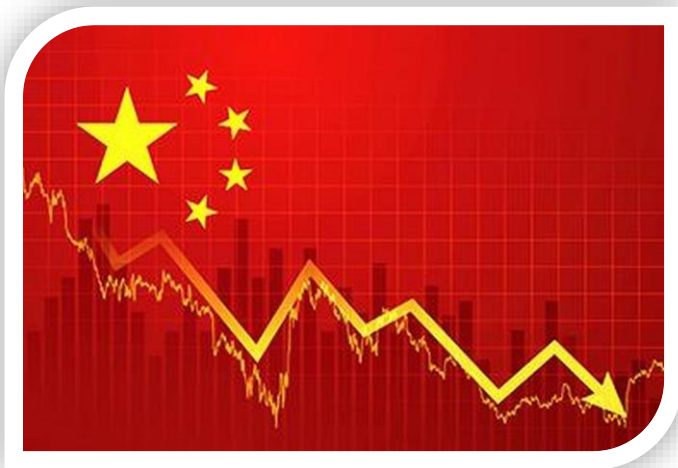
۱۲, ۲۰۱۹.

رونالد کوز در پکن

کریستوفر کانری



ترجمه‌ی سیدرحیم تیموری



اوایل سال ۲۰۱۷ هنگامی که شی جین‌پینگ چهره‌ی محبوب داووس از فضیلت‌های آزادسازی، کسب‌وکار آزاد و تجارت باز، ستایش می‌کرد، به نظر می‌رسید فارغ از هر رویدادی در غرب نسخه‌ی چینی نولیبرالیسم مطمئن است. اما چین طی دو سال گذشته در مسیرهای متفاوتی حرکت کرده‌است: رشد مداوم دولت *سالاری*^۱ و رهبری (مادام‌العمرو؟) که خواستار تقویت بنگاه‌های تحت مالکیت دولت^۲ و تعهد مجدد به نسخه‌ی مارکسیست-لنینیستی حزب کمونیست چین به‌ویژه در ماه‌های اخیر است. همچنین نولیبرال‌های واقعاً موجود در چین نیز نادیده گرفته شده‌اند. حملات رهبری حزب به مواضع نولیبرال و جریان‌های خراب‌کارانه - ارزش‌های جهان شمول، آرمان‌های دموکراسی مشروطه و جز آن- که از سال ۲۰۱۲ مورد تأیید بسیاری از چپ‌ها بوده، شدیدتر شده است. سردبیران *Yanhuang chunqiu* نشریه‌ی اصلی روشنفکرانِ رفرمیست، بازارگرا و لیبرال که از سال ۱۹۹۱ فعال بود، در سال ۲۰۱۶ اعلام کردند که این نشریه به دلیل دخالت بیش از حد دولت بسته خواهد شد (انتشار این مجله با یک هیأت تحریریه‌ی متفاوت ادامه یافت). مؤسسه‌ی یونیورول^۳ مهم‌ترین اندیشکده‌ی نولیبرالیسم در چین مجبور شد وبسایت‌ها و بلاگ‌های محبوب خود را در سال ۲۰۱۷ به حالت تعلیق درآورد. از انتشار آثار مائو یوشی اقتصاددان که مدیر مؤسس یونیورول و مشهورترین نظریه‌پرداز نولیبرال چین است جلوگیری شد، و در تابستان ۲۰۱۸ مقر اندیشکده در پکن بسته و حتی دفتر آن مهروموم شد.

سال گذشته نیز شاهد افزایش نظارت بر دانشگاه‌هایی بوده‌ایم که ایده‌های لیبرال و نولیبرال در آن‌ها مدت‌هاست بسیار بیش‌تر از غرب خریدار داشته است، همراه با نظارت بر برنامه‌های آموزشی و محتوای کلاس‌ها، به همراه تهدید ارسال گزارش در مورد رفتار

^۱ *dirigisme*

^۲ state-owned enterprises (SOEs)

^۳ Unirule Institute

غیرقابل قبول دانشکده توسط خبر چین‌های داوطلب نیروهای امنیتی که در میان دانشجویان هستند. وانگ هوای^۱ و تعدادی از چپ‌های دیگر، هنگامی که که در رژیم شی جین‌پینگ نشانه‌های خیزش «مردم» را دیدند، انگشت اشاره را به سوی نولیبرالیسم چرخاندند که از اواسط دهه‌ی ۹۰ سنگربندی خود را مستحکم کرده بود. با توجه به حملات اخیر به چپ‌ها - تعطیلی وبسایت‌ها، دستگیری فعالان کارگری و فمینیستی و حتی تهدید به بستن دانشگاه جامعه‌ی مارکسیستی پکن^۲ - و همچنین عقب‌گرد شی جین‌پینگ از وعده‌های پیشین خود در زمینه حمایت‌های قوی رفاهی، امروزه حفظ موقعیت سخت‌تر از گذشته است. معذلک و به‌رغم انتقاد از خشونت و فرون‌خواهی، دولت شی جین‌پینگ در تقویت نواقصدارگرایی^۳ در داخل و تحکیم فشار بر چپ و راست موفق بوده، در عین حال که سعی دارد در سطح جهانی از خود چهره یک حامی تجارت باز و هماهنگ با نظم اقتصادی بین‌المللی را نشان دهد. جای تعجب نیست که دای جین‌هوا منتقد فمینیست فرهنگی، چشم‌انداز سیاسی و فرهنگی کنونی را زیستن «بدون مختصات» توصیف کرده است.^۴

به هر تقدیر، ایجاد چشم‌انداز بدون مختصات همان چیزی است که نولیبرالیسم در آن مهارت دارد. دکترین اقتصادی-سیاسی کانونی آن - بازار به‌مثابه پردازنده و آشکارکننده‌ی صحت داده‌ها؛ رقابت به‌عنوان ضامن عملکرد بهینه؛ مداخله‌ی دولتی برای

^۱ Wang Hui

^۲ Beijing University Marxist Society

^۳ neo-authoritarianism

^۴ Dai Jinhua, 'A Cultural Landscape With No Coordinates: Contemporary Chinese Cinema', talk at the University of California Santa Cruz, ۲۵ May ۲۰۱۶.

نسخه‌ای از این گفتار در منبع زیر منتشر شده است:

'Zuobiao yu wenhua dixing' (Coordinates and the Cultural Landscape), *Wuyouzhixiang* (Utopia), ۲ July ۲۰۱۷.

حفظ اشکال مناسب رقابت؛ تعمیم ارزش‌های کارآفرینی در سطوح فردی و نهادی؛ ضدیت پیدا و پنهان با مساوات طلبی - در سراسر جهان و در گستره‌ای از زمینه‌های سیاسی ریشه دوانده است. در واقع، برای کامیابی «نولیبرالیسم هنجاری» - تحقق ارزش‌های نولیبرال در سیاست دولتی - به جای احزاب بنیادگرای بازاری، راه سوم^۱ یا حاکمیت حزب دموکرات ضرورت داشته است.^۲ اقتصاددانان و ایدئولوگ‌های نولیبرال برای این که نولیبرالیسم به عنوان یک قطب جاذبه عمل کند ضرورتاً نیازمند پایگاه قدرت سیاسی نبوده‌اند؛ کنش بازیگران اقتصادی - سیاسی کلیدی چین مؤید این موضوع است. استدلال خواهد شد که مسیر پسااصلاحات چین را در واقع از خلال عینک نولیبرالی می‌توان دید، اما این ابزار دید، محدودیت خود را نیز دارد.

واضح است که مداخله‌ی دولتی اقتصاد در چین سنتی دیرپا است و به نظر می‌رسد مسیر اخیر آن با پیش‌بینی‌های اقتصاددانان طیف‌های مختلف - از نولیبرال‌ها گرفته تا نظریه‌پردازان سیاست صنعتی و نیز کینزگرایان - در زمینه‌ی کاهش تدریجی نقش بنگاه‌های تحت مالکیت دولت، یا حداقل تقلیل منطقی دسترسی آن‌ها به اعتبارات در تناقض است. با این حال، نولیبرالیسم به عنوان یک آموزه چندین جهش تاریخی را - گذار از اعتقاد راست کیشانه به ضدانحصار از سوی اردو-لیبرال‌ها^۳ به اعتقاد ارتدکس در زمینه‌ی تحمل نسبت به انحصار در مکتب شیکاگو - همگام با تغییرات بنیادین در مفهوم رقابت تجربه کرده است. در دوره‌ی معاصر با وجود رژیم قدرت جهان‌گرایان که کوبین اسلوبودیان مورخ با عنوان «اردو-گلوبالیست»^۴ به آن پرداخته و آن‌را ورود به دوره‌ی

^۱ Third Way

^۲ William Davies, 'The New Neoliberalism', NLR ۱۰۱, Sept-Oct ۲۰۱۶.

^۳ Ordo-liberals

معتقدان به ضرورت کنش دولتی برای اطمینان از این که بازار آزاد به نتایجی هم‌اندازه با ظرفیت خود نایل شود-م.

^۴ 'Ordo-globalist'

کسوف می‌نامد، ما باید انتظار گسترش سنخ‌های ملی سلطه‌ی نولیبرال را داشته باشیم.^۱ از میان تمامی متفکران معبد نولیبرال، شاید رونالد کوز، روایتی درباره‌ی حکمرانی نولیبرال ارائه کرده که بیش از دیگران مستعد تکثر و تنوع است.

رویکردی منحصر به فرد

تا آن‌جا که می‌دانم کوز تا به حال خود را به‌عنوان نولیبرال معرفی نکرده و به‌طور کلی از راست‌کیشی مکتبی و تأملات اجتماعی-فلسفی رویگردان است. این تحسین‌گر پرشور هایک و عضو انجمن مونت پلرین،^۲ در نیمه‌ی دوم زندگی خود ضمن تدریس در دپارتمان حقوق به مرکز ثقل مطالعات حقوق و اقتصاد دانشگاه شیکاگو تبدیل شد. تجربه‌گرایی سیستماتیک و شفاف کوز که برخلاف روش بسیاری از همکارانش در شیکاگو با اسلوبی ساده و انعطاف‌پذیر بسط یافت - کمک کرد تا برخی از مقالات وی حوزه‌های مطالعاتی جدیدی را تعریف کند؛ تا جایی که وی جایزه‌ی نوبل اقتصاد را در سال ۱۹۹۱ از آن خود کرد. کوز فرزند یک کارمند دفتری اداره‌ی پست و تلگراف و با پیشینه طبقه پایین جامعه، در سال ۱۹۱۰ در ویلسدن واقع در شال لندن متولد شد و در جوانی خود را سوسیالیست می‌دانست. او در مدرسه‌ی اقتصادی لندن تحت تعلیم لیونل رابینز، هایک و تأثیرگذارتر از همه آرنولد پلانت اقتصاددان متخصص آفریقای جنوبی

^۱نگاه کنید به:

Quinn Slobodian, *Globalists: The End of Empire and the Birth of Neoliberalism*, Cambridge, ma ۲۰۱۸.

^۲Mont Pèlerin Society

قرار گرفت و ضمن تمرکز بر اقتصاد خدمات عام‌المنفعه‌ی عمومی - رادیو، تلویزیون و خدمات پستی، آب، برق و گاز - تا دهه‌ی ۱۹۵۰ در آنجا تدریس کرد.^۱

مطالعه‌ی ابتدایی کوز با عنوان «ماهیت شرکت»^۲ که در ۲۶ سالگی وی منتشر شد و در هنگام دریافت جایزه‌ی نوبل به آن استناد شد، نتیجه‌ی یک سال صرف زمان برای تحقیق بر روی کارخانه‌ها و کسب و کارهای توریستی در آمریکا در سال ۱۹۳۱-۳۲ با هدف کشف روش‌های مختلف سازمان‌یافتگی صنایع بود. به‌واقع، پرسش کوز این بود که اگر رقابت، از طریق سیستم قیمت، تمام هماهنگی لازم را عرضه کند، هماهنگی ارائه شده از سوی مدیریت شرکت چه ضرورتی دارد؟^۳ خطوط آغازین مقاله تقریباً مارکس را تداعی می‌کرد: «نظریه‌ی اقتصادی از گذشته تاکنون از ناتوانی در بیان پیش‌فرض‌های خود رنج برده است. اقتصاددانان در مسیر ساخت یک تئوری، اغلب آزمون بنیانهایی را که نظریه بر آن بنا می‌شود نادیده گرفته‌اند.»^۴ کوز در میان نولیبرال‌ها به‌عنوان محقق بی‌پروای بنیان‌های نظری باقی خواهد ماند. وی به پرسش «چرا شرکت‌ها وجود دارند؟» این‌گونه پاسخ داد که دلیل آن «هزینه‌های معاملاتی»^۵ استفاده از مکانیسم قیمت است: یک شرکت کارکردها را به شکل درونی انجام خواهد داد، مشروط به این که این کار هزینه‌ی به‌دست آوردن نیروی کار و خدمات از طریق مبادله‌ی بازاری را کاهش دهد.

^۱ نخستین دیدگاه‌های کوز در انجمن مونت پلرین با عنوان «رادیو-تلویزیون در یک جامعه‌ی باز» (Broadcasting in a Free Society) و کتاب وی در این زمینه در سال ۱۹۵۰ منتشر شد. نگاه کنید به:

Ronald Coase, *British Broadcasting: A Study in Monopoly*, ۱۹۵۰.

^۲ 'The Nature of the Firm'

^۳ این مسئله را کوز در سخنرانی جایزه نوبل خود موشکافی کرد. همچنین نگاه کنید به:

Ronald Coase, 'The Institutional Structure of Production', ۹ December ۱۹۹۱.

^۴ Ronald Coase, 'The Nature of the Firm', *Economica*, November ۱۹۳۷. *Economica* was, and is, an Ise publication.

^۵ 'transaction costs'

مفهوم هزینه‌های معاملاتی باب زمینه‌های جدیدی از تحقیقات را گشود و اقتصاد نهادی جدید را شکل داد؛ کاملاً متمایز از نوع وبلنی^۱ آن در ابتدای قرن بیستم.

کوز پس از محدودیت دوران جنگ جهانی دوم و فعالیت در دپارتمان اداره‌ی مرکزی آماCSO در لندن^۲ که تنها بر تردید وی درباره‌ی صنعت ملی افزود، در دهه ۱۹۵۰ راهی آمریکا شد و ابتدا در دانشگاه بوفالو و سپس در دانشگاه ویرجینیا تدریس کرد. در سال ۱۹۶۴ با پذیرش سردبیری ژورنال *حقوق و اقتصاد*^۳ در دانشگاه شیکاگو مستقر شد.^۴ در آن زمان با وجود موفقیت مقاله‌ی دوم وی با عنوان «مسئله‌ی هزینه‌ی اجتماعی»^۵ (۱۹۶۱) که در استناد جایزه‌ی نوبل نیز به آن اشاره شد، کوز وجاهت علمی خود را کسب کرده بود. کوز به ظرافت کار یک وکیل و بار دریافت شواهد واقعی، رده‌ای محکم بر دیدگاه آرتور پیگو در کتاب *اقتصاد رفاه*^۶ (۱۹۲۰) وارد کرد؛ دیدگاه غالبی که طبق آن برای محدود کردن کسب و کارهایی که کنش‌های آن‌ها منجر به «تأثیرات بیرونی منفی» و اثرات زیان‌آور بر دیگران می‌شد، اقدام دولت لازم بود. در مقابل کوز ادعا کرد که صرف‌نظر از حقوق طرفین درگیر در کسب و کار، مذاکرات بین دو طرف منجر به ایجاد ثروت حداکثری خواهد شد. «مسئله‌ی هزینه‌ی اجتماعی» به یکی از مقالات مرجع در رشته‌ی اقتصاد تبدیل شد، که به نوبه‌ی خود راه را بر رویه‌ی رادیکال و

^۱ اشاره به تورشتاین وبلن، جامعه‌شناس نهادگرای ابتدای قرن بیستم در آمریکا-م.

^۲ Central Statistical Office in London

^۳ *Journal of Law and Economics*

کوز روش خود را به‌عنوان سردبیر ژورنال در اتوبیوگرافی ارائه شده به کمیته‌ی نوبل شرح داد: من اقتصاددانان و حقوق دانان را در نوشتن درباره‌ی روش کارکرد واقعی بازار و چگونگی فعالیت دولت‌ها در مقررات‌گذاری یا تعهد در فعالیت‌های اقتصادی تقویت کردم.

^۵ 'The Problem of Social Cost'

^۶ *Economics of Welfare*

ضدمقررات‌گذارانه‌ی نولیبرالیسم آمریکا و «بسط مکتب شیکاگو به خارج از دانشگاه شیکاگو» گشود.^۱

بنابراین، جای تعجب نیست که متفکری نواندیش و مخالف همیشگی اقتصاد «پای تخته‌ای» مانند رونالد کوز را، یکی از قوی‌ترین مدافعان سرمایه‌داری چینی ببایم. کوز اگرچه هرگز به چین نرفت، فعالیت‌های وی در اواسط دهه‌ی ۸۰ شناخته شده بود و نفوذش تاکنون باقی مانده است.^۲ وی نیروی فکری هدایت‌کننده در پس توسعه‌ی اقتصاد نهادی چینی بود - نظر به ارتباط خاص عاملان این سنخ از توسعه با قیود جمهوری خلق چین، چرا که طیف گسترده‌ای از «نهادها» به‌طور مستقیم در اقتصاد دخیل هستند - و تقریباً تمام اقتصاددانان نهاد‌گرای چین خود را «کوزی» می‌دانند (وی خود اصلاح «اقتصاد کوزی» را رد کرد، و ترجیح داد «اقتصاد صحیح» نامیده شود). کوز پس از دهه‌ی ۱۹۹۰ و در سال‌های ورود به قرن بیست‌ویکم، هنگامیکه ۹۰ سالگی را از سر گذرانده بود، میزان شماری از اقتصاددانان برجسته چینی در قالب بازدیدهای تحقیقاتی، دوره‌های پسادکتر و کنفرانس‌های مشارکتی در دانشگاه شیکاگو شد، و ارتباط نزدیک خود را با آن‌ها در طیف‌بندی نولیبرال حفظ کرد. استیون چئونگ دانش‌پژوه پسادکتر در دانشگاه شیکاگو و بعداً مدرس دانشگاه هنگ‌کنگ، دوستی نزدیک با کوز داشت و یکی از محبوب‌ترین شارحان و نافذترین اقتصاددانان چین شد. رساله‌ی چئونگ در سال ۱۹۸۲ با عنوان *آیا چین کاپیتالیست خواهد شد؟*^۳ که توسط مؤسسه امور اقتصادی نولیبرال در لندن منتشر شد به

^۱ William Davies, *The Limits of Neoliberalism: Authority, Sovereignty and the Logic of Competition*, London ۲۰۱۵, pp. ۵۱-۴, ۸۴-۵.

^۲ نگاه کنید به:

Zhang Shuchang and Sheng Hong, eds, *Kesi yu Zhongguo: yiwei jingjixue dashi de Zhongguo yingxiangli* [Coase and China: A Great Economist's Influence in China], Beijing ۲۰۱۳; Steven Cohn, *Competing Economic Paradigms in China: The Co-Evolution of Economic Events, Economic Theory and Economics Education*, ۱۹۷۶-۲۰۱۶, New York ۲۰۱۷.

^۳ *Will China Go Capitalist?*

این پرسش به صورت مشروط پاسخ مثبت داد؛ شرط این بود که چین یک رژیم حقوق مالکیت تاسیس کند.

۳۰ سال بعد، کوز با همکاری دستیار پژوهشی خود نینگ وانگ در کتاب چین چه‌گونه کاپیتالیست شد،^۱ به پرسش چیونگ با صدای بلند پاسخ مثبت داد.^۲ این کتاب شرحی بر تحول سرمایه‌دارانه‌ی چین مطابق پارامترهای عقلانیت سیاسی-اقتصادی نولبرال کوزی و نظام معرفتی‌هایکی است. ترجمه‌ی چینی آن با عنوان چین در تحول: مسیر چین به اقتصاد بازار^۳ در سال ۲۰۱۳ منتشر شد. کاپیتالیسم در سراسر نسخه‌ی چینی کتاب به «اقتصاد بازار»^۴ ترجمه شد، در حالی که سوسیالیسم با یک بار معنایی منفی و تقلیل یافته به «اقتصاد برنامه‌ای»^۵ ترجمه شد. در منبع‌شناسی کتاب اندک ارجاعات مربوط به جنبش تیان‌آن‌من در سال ۱۹۸۹ حذف شدند. در باقی موارد ترجمه دقیق و کامل بود. کتاب چین در تحول در این کشور موفقیت زیادی یافت، احتمالاً از این رو که خوانندگان روایت آن از توسعه‌ی سرمایه‌دارانه را برای خاص‌گرایی چین تحسین‌کننده و برای روتو مداوم آینده‌ی این کشور امیدبخش یافتند؛ بدون هیچ اشاره‌ای دال بر این که آینده‌ی اقتصادی روشن به پذیرش هنجارهای سیاسی غربی بستگی دارد. کتاب اندک اشاره‌ای به مسائل

^۱ *How China Became Capitalist?*

^۲ Ronald Coase and Ning Wang, *How China Became Capitalist*, London and New York ۲۰۱۲. Hencforth, HCBC.

کوز در پیش‌گفتار شرح می‌دهد که کار مشترک این دو بر روی کتاب در سال ۲۰۰۸ و هنگامی که کوز ۹۷ ساله بود شروع شد؛ «وانگ اطلاعات درباره‌ی رویدادها در چین و تفسیر آنها را تهیه کرد»، سپس دو نویسنده در مباحث مشارکت کردند، اطلاعات غلط را تصحیح کردند و استدلال را به‌روز کردند. کتاب در ۱۰۱ سالگی کوز منتشر شد و یک سال بعد وی درگذشته بود.

^۳ *Biange Zhongguo: Shichang jingjide Zhongguozhi lu [China in Transformation: The Chinese Road to a Market Economy]*.

^۴ *shichang jingji*, or 'market economy'

^۵ *jihua jingji*, or 'planned economy'

اجتماعی و سوژکتیو داشت و تقریباً درباره‌ی طبقه ساکت بود. عمدتاً تمرکز آن بر سیاست صنعتی و اقتصاد کلان بود؛ برآیندی از نقد آشنای نولیبرال از «ایده‌های هدایت‌گری» یا برنامه‌ریزی. مع‌الوصف، این کتاب با ادعای «جستجوی حقیقت از دل واقعیت‌ها»، با منطق نولیبرالیسم، مسیر اصلاحات را کاملاً با عینک نولیبرال قابل دیدن کرد. با دید کوز و وانگ، ممکن است شواهدی را بیابیم که در واقع نولیبرالیسم ریشه‌های خود را در چین عمیقاً حفر کرده است.

ببرها و سنگ‌ها

دو ضرب‌المثل چینی بر گفتمان اصلاحات در این کشور غلبه دارد: «عبور از رودخانه با احساس سختی سنگ زیر پا»^۱ و «هنگام سواری بر پشت ببر، ایستادن سخت است»^۲. «سواری بر پشت ببر» که در ابتدا خارج از گفتمان رسمی استفاده شد، بر فقدان کنترل تام اشاره دارد: ببر سرمایه‌داری جایی که انتخاب خودش باشد حرکت خواهد کرد.^۳ «احساس سختی سنگ‌ها» که رفرمیست‌های اولیه از جمله دنگ شیائوپینگ و محافظه‌کارانی مانند چن یان بیان کردند، برآمده از یک افسانه‌ی عامه‌پسند در چین است. این افسانه بر تضاد بین فردی که بر یک سنگ ثابت آسایش یافته و موقعیت نامطمئن کسی که در رودخانه بر سنگ پای می‌نهد، تأکید دارد.

کوز و وانگ در پیش‌گفتار کتاب نوشتند که «مجموعه عواملی که چین را به سرمایه‌داری سوق داد برنامه‌ریزی نشده و پیامدهای نهایی آن به‌تمامی ناخواسته بودند»، ایجاد سرمایه‌داری چینی نمودی مناسب از چیزی است که هایک «پیامدهای ناخواسته‌ی

^۱ *mozhe shitou guo he*

^۲ *qi hu nan xia*

^۳ *Stricto sensu*, the original proverb is more commonly understood as 'in the midst of a risky and consequential undertaking, one must persevere to the very end'.

کنش انسانی»^۱ نامیده است.^۲ مطمئناً، خوانندگان هایک می‌دانند که از پیامدهای خواسته‌ی کنش انسانی - برنامه‌ریزی - باید اجتناب کرد، چون هیچ هوش انسانی قادر نیست با نیروی محاسبه‌گر برتر بازار هم‌پایه باشد. بنابراین در نسخه‌ی کوز و وانگ از گردش به سرمایه‌داری هیچ اشاره‌ای به جوهره‌ی تمدنی چین - مانند کار رابرت بلا یا ادعای آمبروز کینگ^۳ درباره‌ی پیوستگی بین کنفوسیونیسیم و پروتستانیسیم تایوان - دیده نمی‌شود. در این کتاب نه خبری از تحمیل و فشار غربی است و نه تسلیم به یک نظم اقتصادی برتر. مطابق روایت آنها، جریان اصلاحات در چین بازپیدایی نظام معرفتی نولیبرال است: پیش‌بینی ناپذیری و بنیادنیافتگی بر برنامه‌ریزی، ویژگی‌هایی بودند که اصلاحات را تضمین کردند؛ و انعطاف‌پذیری و سازگاری رهبری - به جای هدایت‌گری - عناصری تعیین‌کننده بودند.

کتاب چین چه‌گونه کاپیتالیست شد فرایند اصلاحات را عمدتاً «از چشم‌اندازی هایکی می‌نگرد، که بر رشد معرفت به‌عنوان نیروی پیشران نهایی تغییر اقتصادی تأکید دارد»، البته، دانشی که از رقابت بازاری منتج می‌شود.^۴ همان‌طور که در ادامه خواهیم دید، روایت کوز و وانگ تنها در مدعای مورد تأکید با گزارش‌های جریان اصلی تمایز دارد. آن‌ها در برابر این سوال که محققان را دوشاخه کرده، این‌که تا چه میزان مسیر اصلاحات را دولت هدایت کرد و این‌که آیا اصلاحات در ابتدا «از پایین» پدیدار شد؟ حقیقت را در هر دو وضعیت می‌بینند. بر خلاف انتظار، تلاش اندکی برای پیوند دادن تحولات چین با

^۱ the unintended consequences of human action

^۲ HCBC, p. x.

^۳ Ambrose King

جامعه‌شناس اهل هنگ کنگ-م.

^۴ نگاه کنید به:

the summary in Ronald Coase and Ning Wang, 'How China Became Capitalist', *Cato Policy Report*, Jan-Feb ۲۰۱۳.

جهش‌های سرمایه‌داری جهانی یا پویش‌های منطقه‌ای این کشور در کتاب دیده می‌شود. در تحلیل کوز و وانگ، شرایط ساختاری تسهیل‌کننده‌ی رقابت و تجربه‌گری، دانش تولیدشده‌ی منتج از آن، و گسترش تدریجی منطق بازار و قیمت بازار، تعیین‌کننده‌های کلیدی هستند.

از دیدگاه آنان، تمرکززدایی عصر مائو پیش‌شرط ساختاری برای اصلاحات بود. سیاست عدم‌تمرکز نخستین بار در سخنرانی مائو در سال ۱۹۵۶ با عنوان «درباره‌ی ده ارتباط مؤثر»^۱ بیان شد و تنها طی دوره‌ی اصلاحات منتشر شد تا ادعاهای رفرمیست‌ها در زمینه‌ی هم‌تباری با مائوئیست‌ها را تحکیم کند. تمرکززدایی در سال ۱۹۵۷ سیاست‌گذاری و در ۱۹۵۸ اجرا شد، تا قدرت مؤثر برنامه‌ریزی و اجرای اقتصادی را در اختیار مقامات محلی و استانی قرار دهد. این تمرکززدایی که در دهه‌ی ۱۹۶۰ تداوم یافت دلایل مالی و نظامی داشت، اما چندان مهم نبود. با توجه به چیرگی بسیج سیاسی در دوره‌ی پیش از سال ۱۹۷۸ که به کاریزمای مائو‌گره خورده بود، وی قادر بود مستقیماً بر مقامات محلی بدون نیاز به واسطه‌گری بوروکراسی پکن تأثیر بگذارد؛ و بنابراین فضای حیاتی برای اقتدار مرکزی را بدون یک ساختار تمرکززدایی‌شده محفوظ نگه دارد.

یکی از پیامدهای منفی قحطی چین - این فاجعه در حقیقت ناشی از مسابقه مقامات محلی برای اجرای رهنمودهای مائو بود که به دلیل فقدان اطلاعات و آمار درست به نتایج تراژیک منتهی شد - که به سیاست گام بزرگ به جلو^۲ پایان داد، این بود که تمرکززدایی از اعتبار افتاد و برنامه‌ریزی متمرکز دوباره صاحب اقتدار شد. استنتاج کوز و وانگ این است:

نکته‌ی مورد تأکید هایک با توجه به دلالت‌های گسترده‌ای که تاکنون به طور کامل شناخته شده، این است که مهم‌ترین مزیت

^۱ 'On The Ten Major Relationships'

^۲ Great Leap Forward

یک بازار، کارایی تخصیصی بالا و سرعت بیش‌تر در جریان آزاد اطلاعات است. اما جریان اطلاعات واجد شعور نیست، در واقع اگر مسئله به‌درستی شناخته نشود اثرات آن زیان بار خواهد بود. یک بازار آزاد دو الزام معرفت‌شناختی عمیق را پیش‌فرض دارد: تصدیق ناآگاهی و تحمل عدم قطعیت. پذیرش این دو الزام برای مائو مبارز و حزب کمونیست چین، حتی پس از سیاست گام بزرگ به جلو^۱ سخت بود.

باری، تمرکززدایی راستین به استفاده‌ی متمرکز از دانش محلی، تجربه‌گری و رقابتی بین منطقه‌ای که مولد اطلاعات بیش‌تر است، راه خواهد داد. ایدئولوژی و سیاست سال‌های مائو این ظرفیت را خشکاند، اما گرایش سازمانی به سمت تمرکززدایی برقرار شد و این گرایش کارکردهای نزدیک به هنجارهای هایکی را در سال‌های بعد امکان‌پذیر کرد.

دانش و منفعت

به ادعای کوز و وانگ، هدف مجله *روندهای نظری*^۲ که در ژوئن ۱۹۷۷ توسط هو یائوبانگ^۳ تاسیس شد، این بود تا «مقالات پرسش‌انگیز را منتشر کند و از دکتربین‌های سوسیالیستی سخت و سیاست‌های رادیکال مائو که هنوز هم ذهن مردم را درگیر کرده بودند، انتقاد کند»^۴ در مدل کوز و وانگ جدل و مباحثه - آنچه کوز در مقاله‌ای قدیمی‌تر «بازار ایده‌ها» نامیده بود- به‌عنوان تولیدکننده‌ی دانش نگریسته شده و آن‌ها در طول

^۱ HCBC, p. ۱۸.

^۲ Lilun Dongtai [Theoretical Trends]

^۳ Hu Yaobang

^۴ HCBC, p. ۲۵.

کتاب، وجود محافظه کاران مشکوک به بازار را نه به‌عنوان تهدید و مانع، بلکه به‌مثابه مشارکت کنندگان بالقوه در انباشت دانش مدنظر دارند. عبارت «عمل‌گری تنها معیار سنجش حقیقت است» در سال ۱۹۷۸ در صفحه‌ی پشت مجله *روندهای نظری* ظاهر و به‌عنوان حمله‌ی قاطع به اقتدار ایدئولوژیک مائو تفسیر شد؛ اسم رمزی برای تغییر در «دو اطاعت بی چون و چرا» - «ما قطعاً از هر تصمیم سیاسی صدر مائو حمایت خواهیم کرد، و بی چون و چرا هر فرمان صدر مائو را اطاعت خواهیم کرد» - که بر دوره‌ی کوتاه پس از مائو چیرگی داشت.

نخستین برنامه‌ی پنج‌ساله‌ی پس از مرگ مائو با تأکید بر صنایع سنگین سرمایه‌بر در زمان کمبود سرمایه، افزایش قابل‌توجه در تولید غلات و فولاد را به همراه داشت. نوآوری‌های مقدم بر بازار^۱ مانند مشوق‌های پولی، روش‌های نرخ قیمتی و گام‌های آغازین اصلاحات بنگاهی، در سایه‌ی «مدرنیزاسیون سوسیالیستی» شکوفا شدند، اصطلاحی که با مبارزه‌ی طبقاتی و دیگر تعیین‌کننده‌های آشکار سیاسی جایگزین شده بود. کوز و وانگ بیانیه‌ی گردهمایی سوم حزب کمونیست چین در سال ۱۹۷۸ را مهم ارزیابی کردند؛ متنی که نه به بازار اشاره داشت و نه جهت‌گیری سیاسی روشن داشت، اما به نظر می‌رسید با روند معرفت‌شناختی‌هایکی جفت‌وجور است:

واقعاً جای خوش‌شانسی بود که بیانیه هیچ اقدام خاصی را، به استثنای کشاورزی، تجویز نکرد. با توجه به این که در آن زمان رهبران چین به‌شدت دچار ضعف آگاهی بودند، هر نسخه احتمالاً آسیب بیش‌تری به همراه داشت. حالا که حکومت چین به رویکرد پراگماتیک متعهد شده بود، تمایل داشت که همه چیز در معرض آزمون عمل‌گرایانه قرار گیرد و مشتاقانه به دنبال هر چیزی بود که «رشد نیروهای تولیدی» را تسهیل کند. شاید چین

^۱ Proto-market

برای انقلاب بازار به اندازه‌ی کافی مجهز نبود، اما مطمئناً از لحاظ

ذهنی آماده بود.^۱

از نظر کوز و وانگ، اصلاحات بنگاهی، که در سایر تحقیقات مورد غفلت واقع شده بود، نیروی پیشران کلیدی در ایجاد اصلاحات سال‌های ۱۹۷۸ و ۱۹۷۹ بود. اصلاحات بنگاهی شامل ادغام افقی، خودگردانی بنگاه‌ها و مسئولیت‌پذیری مدیریتی تحت حمایت سون یفانگ^۲ و گو ژون^۳ اقتصاددانان جریان اصلی سال‌های آغازین جمهوری خلق چین در دهه‌ی ۱۹۵۰ بود؛ این جریان بعدها با برچسب راست‌گرایان منفور شدند اما پس از مرگ مائو حیات دوباره یافتند. بنابراین اصلاحات بنگاهی آن‌چنان که بعدها فهم شد، قبلاً به خوبی توسط اقتصاد سوسیالیستی درک شده بود. کوز و وانگ می‌خواهند نشان دهند که اصلاح‌گران چین خیلی زود آموختند بدون اصلاحات قیمتی و آگاهی که از طریق عملکرد قیمت‌ها به شرکت‌ها خواهد رسید اصلاحات بنگاهی احتمالاً با شکست مواجه خواهد شد؛ اتفاقی که اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ روی داد. در آن برهه صدای بسیاری از جمله اقتصاددان «محافظه‌کار» طرفدار بازار اکسو موکیائو^۴ بلند شد که بر ضرورت اصلاحات قیمتی تأکید داشت. تأکید کوز و وانگ بر این شکست‌های اولیه بازتاب‌دهنده‌ی این عقیده است که اصلاحات بنگاهی، در صورت پذیرش به‌عنوان یک مفهوم، در نهایت باید از اصلاحات قیمتی و ضرورت ایفای نقش برای بازار منتج شود.

^۱ HCBC, p. ۴۰.

^۲ Sun Yefang

^۳ Gu Zhun

^۴ Xue Muqiao

در تحلیل آن‌ها، «چهار حرکت انقلابی از حاشیه‌ها»^۱ مهم‌ترین اصلاحات اولیه‌ی منجر به اقتصاد بازار بودند: کسب و کارهای کوچک خصوصی در شهرها، کشت و زرع خانوادگی، بنگاه‌های روستایی و شهری کوچک،^۲ و مناطق ویژه‌ی اقتصادی.^۳ تفسیر کوز و وانگ از این تحولات مشابه دیگر روایت‌های جریان اصلی است. اخیراً تیوس و سان تحلیل موردی متقاعدکننده‌ای درباره‌ی ماهیت بالا به پایین اشتراکی‌زدایی کشاورزی^۴ و ریشه‌های آن در بحران مالی ارائه کرده‌اند.^۵ اگرچه کوز و وانگ مدعی اشتراکی‌زدایی کشاورزی به‌عنوان یک فرایند پایین‌به‌بالا هستند، اما چون آن‌ها در سراسر کتاب مشوق اصلاحات تحت هدایت دولت-به‌شرط طرفداری از بازار- هستند، تفسیر جدید به مرکز تحلیل آن‌ها آسیب نخواهد زد. از دیدگاه آن‌ها، میوه‌های واقعی حرکت انقلابی حاشیه‌ها، رشد دانش، رشد تنوع سازمانی، نقش بسیار مهم آن‌ها در رقابت و افزایش آگاهی اقتصادی در کل بود. یوان ژنگ،^۶ کارآفرینی که در سال ۱۹۷۹ پارک صنعتی شکو^۷ را راه اندازی کرد که بعدها در منطقه‌ی ویژه‌ی اقتصادی شژن ادغام شد، این جمله را به‌عنوان شعار بنگاه خود انتخاب کرد: «زمان پول است، کارایی زندگی است.»^۸ برای چینی‌ها، ایده‌ی «زمان پول است» با شژن ارتباط دارد، نه بنجامین فرانکلین و این ایده‌ی ترسناک از نظر عقل سلیم، واقعاً در حاشیه‌ها متولد شد.

^۱ 'four marginal revolutions'

^۲ Township-Village Enterprises (TVEs)

^۳ Special Economic Zones (SEZs)

^۴ agricultural de-collectivization

^۵ Frederick Teiwes and Warren Sun, *Paradoxes of Post-Mao Rural Reform: Initial Steps Toward a New Chinese Countryside*, ۱۹۷۶-۱۹۸۱, New York ۲۰۱۶.

^۶ Yuan Geng

^۷ Shekou Industrial Park

^۸ 'Time is money, efficiency is life' (*shijian jiushi jinqian, xiaoliu jiushi shengming*)

دهه‌ی ۱۹۸۰- مرحله‌ی «پرنده در قفس» با مشخصه‌ی سیاست اقتصاد-کلان تحت تسلط برنامه‌ریزی دولتی و محدودیت آزادی اقتصادی - شاهد چالش‌های سیاسی در مسیر بازاری شدن به‌ویژه در سال‌های ۱۹۸۲ و ۱۹۸۳ بود. برای کوز و وانگ، این چالش‌ها افزایش دانش جمعی و در کل یک تحول سودمند بودند. دهه‌ی ۱۹۸۰ همچنین شاهد رشد سریع اقتصاد به‌مثابه یک رشته و گفتمان بود. سیاست‌گذاران اقتصادی عمیقاً با اقتصاددانان اروپای غربی و شرقی، و نیز همه‌ی متفکران طرفدار بازار در دو اردوگاه، مشغول تبادل آرا شدند. سیستم قیمت‌گذاری دوگانه^۱ - تعیین قیمت‌ها درون سهمیه‌های دولتی و تعیین قیمت‌های بازاری برای تولید خارج از سهمیه‌ها - یعنی همان تحولی که مسیر اصلاحات پولی را تسریع کرد، تجلی دیدگاه ژانگ و وینگ^۲ دانش‌آموخته‌ی اقتصاد بود که بعدها به یکی از برجسته‌ترین نولیبرال‌های چین تبدیل شد. مع‌هذا، اصلاحات قیمتی زمان‌بندی نامناسبی داشت، ناپایداری، تورم و سیاست‌های ریاضتی را ایجاد کرد که موجب ناآرامی‌های اجتماعی در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۸۰ در سراسر کشور شد و در کشتار تیان‌آنمن به‌اوج خود رسید. به‌رغم پایان عبرت‌آموز دهه‌ی ۱۹۸۰، کوز و وانگ در مورد سیاست‌های آن سال‌ها به‌خصوص مشارکت مجدد روشنفکران در زندگی عمومی، دانشگاه‌ها و مراکز تحقیقاتی و بازسازی نظام حقوقی، یک‌صدا هستند. آن‌ها به دستاوردهای اخیر نه به‌عنوان فرمانروایی قانون، بلکه به‌عنوان فرمانروایی از طریق قانون، «تلاش برای ساخت‌مندی و نظم‌دهی سلسله مراتب روابط قدرت درون وزارت‌توی سیاست چینی» اشاره دارند.^۳

^۱ the 'dual track' pricing system

^۲ Zhang Weiyang

^۳ HCBC, p. ۱۰۲.

تحولات شناختی

دهه‌ی ۱۹۸۰ دهه‌ی «ایده‌های جدید» نیز بود. اگرچه اقتصاد جریان اصلی بر منافع رقیب به جای ایده‌های رقیب تأکید دارد، کوز و وانگ می‌نویسند که برخورد ایده‌ها در این رشته «به سطح مطلوب خود نرسید». ایده‌های تبلور یافته در نهادها، به شالوده‌ای برای هویت تبدیل می‌شوند: «هنگامی در سطح فردی و اجتماعی تغییر شناختی ژرفی رخ می‌دهد که نهادی که برای کارکرد عمل‌گرایانه‌ی موردانتظار پذیرفته شده نقش پایگاهی را برعهده بگیرد که هویت فردی و جمعی ما را تعریف می‌کند.» از نظر این دو، جمهوری خلق چین همیشه در ایده‌ها جدیت داشت و قدرت ایده‌ی «سوسیالیسم» مانع قدرتمند توسعه‌ی اقتصاد بازار بود. اما سوسیالیسم تحت تأثیر پراگماتیسم پس از ۱۹۷۸، «به چیزی تبدیل شد که خواسته ایدئولوژی‌های سیاسی بود: یک ابزار کار به جای یک هدف مذاکره‌ناپذیر.» حالا سوسیالیسم برحسب عملکرد آن قادر بود در معرض آزمون و قضاوت تجربی قرار گیرد.^۱ تلاش‌ها بر ساخت *انسان اقتصادی*^۲ در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ عموماً با استفاده از زبان انقلاب انجام شد، تا مشوق کسانی باشد که نگران اثر بازار بر «آزادسازی ذهن»^۳ بودند.^۴ بنابراین در جهان کوز و وانگ، ایده‌ها منزلتی خاص دارند. برای کوز و وانگ منفعت اصلی «چرخش پراگماتیک»، فرآیندی که وانگ هوای با عنوان «سیاست‌زدایی» توصیف کرده است، خلاصی از ایده‌ها برای قضاوت بازار بود؛ سیاست‌زدایی همچنین فرآیندی بود که در نتیجه‌ی آن ارزش‌های بازار، رقابت، کارایی و غیره - به ایده‌های پیشرو و منابع هویتی جدید تبدیل شدند.^۵

^۱ HCBC, p. ۹۷-۸.

^۲ *homo economicus*

^۳ 'liberate the mind'

^۴ Joseph Fewsmith, *China Since Tiananmen: The Politics of Transition*, ۲nd edition, Cambridge ۲۰۰۸, pp. ۶۸-۷۲.

^۵ Wang Hui, 'Depoliticized Politics, from East to West', NLR ۴۱, September-October ۲۰۰۶.

کاهش سرعت اقتصادی پس از تیان آنمن موقتاً ابتکار عمل را به عناصر ضدبازار در رهبری حزب داد، اما پس از تور دنگ شیائوپینگ به کشورهای جنوب در سال ۱۹۹۲، «سرمایه‌داری با مشخصات چینی» با تمام مختصات آشنای آن به سرعت پدیدار شد و با عضویت چین در سازمان تجارت جهانی در سال ۲۰۰۱ تحکیم شد. کوز و وانگ این مسیر را به عوامل ایدئولوژیکی، سیاسی و خرد-ساختاری نسبت می‌دهند. به لحاظ ایدئولوژیکی، بازتعریف مارکسیسم ارتدوکس از سوی دنگ شیائوپینگ - توسعه‌ی نیروهای تولیدی جوهر سوسیالیسم بود؛ هر سیاستی که به توسعه‌ی نیروهای تولیدی خدمت می‌کرد عملاً در تطابق با سوسیالیسم بود - همه‌ی موانع سیاسی یا ایدئولوژیکی توسعه‌ی بازار را از بین برد. در چهاردهمین کنگره‌ی حزب در سال ۱۹۹۲، توسعه‌ی اقتصاد بازار به مثابه هدف نهایی اصلاحات مشخص شد و تمام کنگره‌های حزب از آن تاریخ به بعد، مرکزیت بازار را تأیید کرده‌اند. دغدغه‌ی جدی نسبت به مفاد ایدئولوژیک در سطح رهبری حزب کمونیست چین تمام شد. زین پس، حقیقت با معیارهایی چون نرخ رشد تولید ناخالص داخلی، آمارهای فقر و درآمد، نرخ تورم، سطح قیمت، تعداد اختراعات و غیره قابل سنجش خواهد بود. رهبران پی‌درپی جدید با برنامه‌های ایدئولوژیک یکنواخت و بی‌پشتوانه‌ای چون «ثوری سه نمایندگی»، «جامعه‌ی هماهنگ سوسیالیستی» و «رؤیای چینی»،^۱ را پیشنهاد می‌کردند. کوز و وانگ برای تمایز این برنامه‌های جدید از کمونیسم در سال‌های پیش از اصلاحات، از وانگ ژن ۲ معاون نخست وزیر چین که در سال ۱۹۷۸ به بریتانیا سفر کرده و بر رونق اقتصادی و سطح دستمزدهای این کشور تأکید کرده بود،

^۱ 'The three represents', The 'socialist harmonious society' and The 'Chinese dream'.

اشاره به برنامه‌های چند رهبر موفق حزب کمونیست چین در دوره اصلاحات-م.

^۲ Wang Zhen

نقل قول می‌کنند که «اگر بریتانیا توسط حزب کمونیست اداره شود براساس مدل ما یک جامعه‌ی کمونیستی خواهد بود.»^۱

اصلاحات قیمتی، تدریجی اما قاطع بود: تا سال ۱۹۹۵، ۷۸ درصد کالاها و خدمات با قیمت‌های بازار مبادله شد و بازار سیاه به خاطره‌ها پیوست. اصلاحات مالیاتی که مالیات‌ها را ساده و منظم و رویه‌ی نرخ‌های مالیاتی توافقی شرکت‌های منفرد را حذف کرد، انگیزه‌ای برای انحلال بیشتر سیستم قرارداد مدیریت فراهم کرد، که در انزوای بنگاه‌های تحت مالکیت دولت از سوی نیروهای بازار ایفای نقش کرده بود. حذف مالیات تولیدی انگیزه‌ی دولت‌های محلی را برای انجام اقدامات حمایت‌گرایانه بینا-ایالتی تضعیف کرد، بنابراین بازار ملی را تقویت و پهنه‌ی دیگری را وارد فضای رقابتی کرد. از دیدگاه کوز و وانگ، اصلاحات مالیاتی:

اثرات گسترده‌ای داشت و پویایی اقتصادی منطقه‌ای را از تیول‌های بی‌نظم به یک رقابت پایدار و کارآمد تبدیل کرد. حالا دولت‌های محلی برای جذب سرمایه از طریق بهبود زیرساخت و محیط کسب و کار خود، رقیب یکدیگر بودند. از اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ رقابت منطقه‌ای مسئولیت اصلی را در پویایی اقتصادی

چشم‌گیر چین داشته است.^۲

سرانجام این‌که، اصلاحات بنگاهی در بنگاه‌های تحت مالکیت دولت به جدیت از طریق خصوصی‌سازی، استفاده از عرضه‌ی اولیه‌ی سهام به عموم^۳ برای تأمین مالی بنگاه‌های تحت مالکیت دولت و نظارت یکنواخت بر دارایی‌ها دنبال شد. سیاست «کاسه برنج آهنی»^۴ که کارکنان و کارفرمایان را پیوند می‌داد، از طریق بیمه‌ی بیکاری و

^۱ HCBC, p. ۱۵۵-۶.

^۲ HCBC, p. ۱۲۹.

^۳ IPOs

^۴ 'iron rice bowl'

خصوصی سازی مسکن شکسته شد. کوز و وانگ بر خلاف بسیاری از منتقدان حزب کمونیست چین، بر تجربه‌ی بنگاه‌های تحت مالکیت دولت تمرکز نکردند. اگر آنها اصلاحات بنگاهی را طی کنند - و به صورت رقابتی و کارآمد عمل کنند - مالکیت آنها چندان مایه‌ی نگرانی نبود.

کوز و وانگ دیدگاه استیون چوونگ در زمینه‌ی اهمیت رقابت بین ناحیه‌ها^۱ به مثابه پیشران اصلی اصلاحات بازاری را دنبال کردند. آن‌ها به مقاله‌ی قدیمی کوز، «ماهیت شرکت»، برگشتند تا ضرورت بازارهای باز - هم بازارهای محصولات و هم بازارهای عوامل - را برای عملکرد مناسب شرکت نشان دهند. اگرچه توسعه‌ی کارکردی بازار عوامل در گذار از اقتصاد برنامه‌ای به اقتصاد بازار دچار تأخیر شد، اما رقابت بین ناحیه‌ها در جذب شرکت‌ها در پارک‌های صنعتی جدید خود، این مسئله را حل و فصل کرد:

تحول از عوامل به کالاها و خدمات درون یک ساختار تولیدی رخ می‌دهد که در آن عوامل از طریق ترتیبات متنوع از جمله مکانیسم قیمت گذاری غیرشخصی، قراردادهای روابط شخصی غیرقراردادی سازمان‌دهی و هماهنگ می‌شوند. در این عرصه‌ی گسترده که هنوز درک ضعیفی از آن وجود دارد، سازمان‌دهی بسیار مهم است. سازمان‌دهی آن گونه که آلفرد مارشال درک کرده، یک «عامل متمایز تولید» است. اما اقتصادهای توسعه‌نیافته نوعاً با فقدان سازمان‌یافتگی تعریف شده‌اند. در واقع، سازمان‌یافتگی در اغلب موارد سرمایه را سریع‌تر عرضه می‌کند. در چین، این خلاء با دولت‌های محلی پر شد، که هنوز نیروی عظیمی برای تحرک منابع دارند.^۲

^۱ counties (*xian*)

^۲ HCBC, p. ۱۴۲.

کوز و وانگ پاسخ منتقدان در زمینه‌ی اضافه‌ظرفیت، ضریب استفاده‌ی سرمایه فیزیکی، سرمایه‌گذاری تکراری و ضعف مزیت نسبی را از طریق عطف توجه به توسعه‌ی سرمایه‌ی انسانی و گسترش تکنولوژی تولیدی و سازمانی برآمده از رقابت بینا-منطقه‌ای دادند. آن‌ها یادآوری کردند که رقابت نه تنها از قبل سرمایه‌گذاری، بلکه از جانب ایده‌های معطوف به توسعه‌ی اقتصادی صورت می‌گیرد. شکست اگر در سطح محلی باشد، به ندرت مخرب است. و چون پیشرفت‌های مقامات محلی برپایه‌ی عملکرد اقتصادی است، مشوق‌های بیش‌تری برای اداره‌ی قلمرو و خطوط سازمانی وجود دارد.

بازار ایده‌ها

نخست وزیر ون جیابائو خواننده‌ی پرشور کتاب‌های *ثروت ملل*^۱ و *نظریه‌ی احساسات اخلاقی*^۲ آدام اسمیت بود، و کوز و وانگ در تبیین چین معاصر توجه خود را بر اهمیت کتاب دوم معطوف کردند. آن‌ها بدون نظر داشت به ایده‌ی عدالت اسمیتی - استفاده‌ی برابر و تولید برابر تحت قانون - بر طبیعی بودن و اجتناب ناپذیری نابرابری در یک اقتصاد سرمایه‌دارانه اشاره دارند، که هزینه‌ی بسیار بالایی نیز دارد. آن‌ها احتمالاً سخت‌گیری بالای شی جین‌پینگ در زمینه فساد را در این پرتو اسمیتی خواهند دید. کتاب چین چه‌گونه *کاپیتالیست شد* غیاب بازار برای ایده‌ها در گذار چین را آماج انتقاد گسترده قرار داده است. انتقاد آن‌ها از کنترل چین بر آزادی بیان با توجه به پیامدهای مخرب زیر است: فقدان نوآوری و خلاقیت، ناتوانی تولیدکنندگان چین در ایجاد «برنده‌های» شناخته‌شده‌ی جهانی، توسعه ناکافی ظرفیت انسانی و غیره. اما کاملاً روشن است که بستر آزمون «ایده‌ها»، بازار است و باید باشد:

بازار ایده‌ها، بازار کالاها و خدمات را با یک روش بنیادی

پیش می‌راند. همان‌طور که بازار کالاها با پیش‌فرض

^۱ *Wealth of Nations*

^۲ *The Theory of Moral Sentiments*

حاکمیت مصرف کننده عمل می کند، این بازار ایده‌ها است که به طور مستقیم خواسته‌های مصرف کننده را شکل می دهد، و به طور قطع تعیین می کند ما باید به دنبال کدام نوع مصرف کنندگان (و همچنین کارآفرینان، سیاستمداران و حقوق دانان) در اقتصاد باشیم، و تأثیر ویژگی‌ها، ارزش‌ها و نهایتاً تصمیم‌هایی که می‌گیرند بر بازار کالاها چیست و تا چه میزان کارآمدی آن را تعیین می‌کند.^۱

کوز در مقاله‌ی سال ۱۹۷۴ بر علیه تمایز بین ایده‌ها و کالاها استدلال کرد و این پرسش را مطرح کرده بود که چرا در قلمرو ایده‌ها لسه‌فر ضرورت داشت، اما در بازار کالاها نظم‌بخشی قابل قبول بود. از دیدگاه کوز، به دلیل نقطه‌قوت بازار هیچ تفاوتی بین «ایده‌ها» و «کالاها» وجود ندارد.^۲

برخلاف نگرانی کوز، «ایده‌های» شکل دهنده‌ی ارزش‌های مصرف کننده در چین کم نیستند. پس کوز و وانگ واقعاً کدام نوع پلورالیسم را می‌خواهند؟ آن‌ها صریحاً بازار ایده‌ها را به یک صورت سیاسی خاص مانند دموکراسی چندحزبی پیوند نمی‌دهند. نولیبرال‌ها به ندرت نگران حق بیان جنبش‌های اجتماعی، اتحادیه‌های کارگری، احزاب و دیگر اجتماعات سیاسی بوده‌اند. مطالعه‌ی صورت گرفته از هاروارد در سال ۲۰۱۳ درباره‌ی سانسور رسانه‌های اجتماعی در چین روشن کرد که هدف‌گذاری سانسور نه فعالیت‌های ضد دولتی و نه احساسات ضدحزبی، بلکه اشکال مختلف آزادی بیان محرک اقدام جمعی

^۱ HCBC, p. ۱۹۴.

^۲ Ronald Coase, 'The Market for Goods and the Market for Ideas', *American Economic Review*, vol. ۶۴, no. ۲, May ۱۹۷۴.

– نکته‌ی مورد تأکید کوز و وانگ – بود.^۱ در بیان آن‌ها، چیزی شبیه به بازار ایده‌ها در دهه‌های ۱۹۸۰ و اوایل دهه ۹۰، با خروجی‌های پرمنفعت، وجود داشت. اگر آن تجربه یک الگو باشد، ممکن است نتیجه بگیریم که آن‌چه برای بازار ایده‌ها بیش‌ترین نیاز را به آن دارد، داشتن ایده‌های هرچه بیش‌تری درباره‌ی بازارها است.

رژیم کنونی متعهد به انحصار خود بر «ایده‌های پیشگام» است، که به نظر می‌رسد به سبب تهی بودن‌شان انتخاب می‌شوند. در سطح عمومی، عقل سلیم حاکم – مجموعه ایده‌هایی که تعیین می‌کند «چه نوع مصرف‌کننده‌ای در بازارها هستند» – تماماً اقتصادنگرانه (اکنونیستی) است، و این را باید یکی از توفیقات مهم نولیبرالیسم چینی لحاظ کرد. همان‌طور که می‌روفسکی خاطر نشان کرده، یکی از کیفیت‌های سیاسی نولیبرالیسم، توانایی آن در ارائه‌ی خود به‌عنوان نیروی رهایی‌بخش و ضدسیستم است. بازارها همواره قادرند بیش‌تر باز شوند، حقوق مالکیت را بیش‌تر گسترش دهند، و بستری برای مقررات‌زدایی فعالیت‌های کارآفرینی باشند. بنابراین انگاره‌ی نولیبرال قادر است کارکرد همزمان عقل سلیم هژمونیک و نیروی رهایی‌بخش داشته باشد، و این کارکرد به مانند هر نقطه‌ی دیگری در جهان در چین صادق است.

در تفسیر کوز و وانگ از ظهور سرمایه‌داری طی دو دهه در چین، استدلال شد دانش ایجادشده از طریق انعطاف‌پذیری سیاست‌گذاران در زمینه‌ی رقابت بازاری، قدرت کافی برای تحکیم و بازتولید اقتصاد جدید را دارد. اما سنخ ویژه‌ی سرمایه‌داری که در چین ظهور یافت – مطابق متن کوز و وانگ – در بستر یک نولیبرالیسم جهانی با ریشه‌های عمیق در علم اقتصاد و حقوق، و در متن یک عقلانیت سیاسی – اقتصادی متمایز رخ داد. این بستر جهانی شالوده‌ی رشته اقتصاد در نظام دانشگاهی چین، اندیشکده‌ها و سیاست‌دولتی را مجدداً شکل داد و همچنین *انسان اقتصادی* را در سطوح فردی و ذهنی صورت‌بندی کرد.

^۱ Garry King, Jennifer Pan and Margaret Roberts, 'How Censorship in China Allows Government Criticism but Silences Collective Expression', *American Political Science Review*, vol. ۱۰۷, no. ۲, May ۲۰۱۳, pp. ۳۲۶–۴۳.

سیاست‌های دانشگاهی

چنین می‌نماید که در واکنش به دیدگاه کوز درباره‌ی بازار ایده‌ها، دانشگاه پکن در نوامبر ۲۰۱۶ جلسه‌ی مناظره‌ی عمومی بین ژانگ وینگ^۱ شاگرد کوز و رئیس قبلی مدرسه مدیریت دانشگاه گوانجو و جاستین ییفو لین^۲ اقتصاددان ارشد سابق بانک جهانی برگزار کرد. اکونومیست این رویداد را به صورتی مبالغه آمیز خبررسانی کرد:

شاید مشهورترین مناظره در تاریخ علم اقتصاد بین جان مینارد کینز و فریدریش هایک انجام شد- برخورد بر سر منافع و مخاطرات مداخله‌ی دولت که در دهه ۱۹۳۰ جرقه خورد و حتی امروزه طنین دارد. صدای این برخورد در ماه‌های اخیر در سراسر سالن‌های سخنرانی چین طنین انداز شده است. جاستین لین اقتصاددان ارشد پیشین بانک جهانی که به ایمان کینزی نسبت به هزینه‌های عمومی پایبند است، در برابر یک هایکی پرشور یعنی ژانگ وینگ صف‌آرایی کرده است، کسی که تردید دارد بوروکرات‌ها بتوانند بازار آزاد را به تپش درآورند.^۳

^۱ Zhang Weiyang

^۲ Justin Yifu Lin

^۳ 'China's Industrial Policy: Plan vs. Market', *Economist*, ۵ November ۲۰۱۶.

رویداد دانشگاه پکن فی‌نفسه خلاف انتظار بود و چندین مفسر دیگر نیز بر تشابه آن با مناظره‌ی هایک و کینز اشاره کردند. موضع لین همواره این بوده که سیاست صنعتی همیشه برای یک مرحله‌ی معین از توسعه ضروری است، تا زمانی که نیروهای بازاری بیش‌تری قادر به ایفای نقش باشند. این مناظره کم‌وبیش طیف کامل مواضع رشته اقتصاد را در چین معاصر نشان داد. دپارتمان‌های دانشگاهی اقتصادی چین در مواد درسی و زیررشته‌ای با سایر نقاط جهان مشابه هستند و هیچ کس در این که مثلاً یک اقتصاددان دانشگاهی برای یک ارگان دولتی مانند پپیل دیلی^۱ مطلب بنویسد، چیز غریبی نخواهد یافت. اقتصاددانان سیاسی مارکسیست اغلب به دپارتمان‌های مارکسیسم-لنینیسم محدود هستند، جایی که پژوهشگری سیاسی-اقتصادی، تاریخی یا نظری است، نه سیاست‌محور. من شک دارم که تعداد مارکسیست‌ها در دپارتمان‌های اقتصادی بریتانیا نسبت به همکارانشان در چین بیش‌تر باشد. اینکه چه گونه دپارتمان‌های اقتصادی چین، کاپیتالیست شدند بخش مهمی از داستان ما است.^۲

در سال ۱۹۸۰ گروهی از اقتصاددان رفرمیست از جمله اکسو موکیائو سندی حاوی خطوط اصلی جهت‌گیری اصلاحات را شامل بازسازمان‌دهی بنگاه‌ها مطابق با کارایی اقتصادی، تولید کالا، نقش بازار در کنار برنامه، و تمرکززدایی اقتصادی بیش‌تر، برای استفاده‌ی مقامات رسمی تولید کردند. لی شیانیان رئیس‌جمهور اسبق و عضو ارشد حزب کمونیست چین پس از خواندن این سند نوشت: «من این متن را دوبار خوانده‌ام و از آن

^۱ *People's Daily*

بزرگ‌ترین گروه روزنامه‌ای در چین با بیش از ۳ میلیون تیراژ و روزنامه رسمی کمیته مرکزی حزب کمونیست چین-م.

^۲ برای بررسی بیش‌تر نگاه کنید به:

Cohn, *Competing Economic Paradigms in China*; Ying Ma and Hans-Michael Trautwein, eds, *Thoughts on Economic Development in China*, New York ۲۰۱۲; Rebecca Karl, *The Magic of Concepts: History and the Economic in Twentieth-Century China*, Durham, NC ۲۰۱۷.

سر در نیاوردم.»^۱ مورخان این حکایت را شاخصی از وضعیت اسفناک دانش اقتصادی و رشته‌ی اقتصاد در سرآغاز دوره‌ی اصلاحات نقل می‌کنند. اقتصاد پیشا انقلاب فرهنگی تحت تسلط پارامترهای مطرح در اقتصاد و نظریه‌ی شوروی محور بود، و بیش از همه دغدغه ارزش و میزان کاربست‌پذیری قواعد سوسیالیسم را داشت. اکثر اقتصاددانان ارشد از همه خطوط در انقلاب فرهنگی مورد آزار و اذیت قرار گرفتند. تجدید ساختار این رشته در ابتدای دوره‌ی اصلاحات، با بیش‌ترین سرعت و در یک محیط سیاسی متمایز آغاز شد. سیریل لین اقتصاددان اکسفورد در سال ۱۹۸۱ نوشت: «در حالی که در شرق اروپا و اتحاد جماهیر شوروی، اشباع نظری وجود دارد و پیشنهاد اصلاحات عملی، رهبرانی را که نمی‌خواهند یا نمی‌توانند اصلاحات اساسی را آغاز کنند تحت فشار قرار داده است؛ چین رهبرانی دارد که برای اصلاحات بی‌تاب هستند اما فاقد ضرورت نظری و برنامه‌ی کار هستند.»^۲

انفجار نظریه و برنامه‌ی عمل برق‌آسا بود. دانش اقتصاد و در کل گفتمان اقتصاد عقب ماندند. تحقیق سال ۱۹۷۹ اکسو موکیانو با عنوان پژوهشی درباره‌ی اقتصاد سوسیالیستی چین^۳ ۱۰ میلیون نسخه فروش رفت، رکوردی برای انتشار یک اثر در علوم اجتماعی که در مقایسه با فروش اجباری آثار مائو و رهبران بعدی چین، بسیار بالا بود. این کتاب به برنامه‌ریزی غیرمنعطف «استالینیستی» حمله کرد و چپ‌گرایی را در تعداد زیادی از مشکلات اقتصادی مقصر دانست. همچنین از عدم تمرکز، انعطاف‌پذیری در توزیع، نقش بیش‌تر برای بنگاه‌های کوچک منفرد و تأکید کلی بر «نیروهای تولید» مافوق روابط

^۱ Liu Hong, *Bashiniandai: Zhongguo jingjixuerende guangrong yu mengxiang*, [The ۱۹۸۰s and Chinese Economists], Guilin ۲۰۱۰, pp. ۵۸-۹.

^۲ Cyril Chihren Lin, 'The Reinstatement of Economics in China Today', *China Quarterly*, vol. ۸۵, March ۱۹۸۱, p. ۴.

^۳ *Research on Questions About China's Socialist Economy*

تولید» حمایت کرد.^۱ شهرت عنوان این کتاب در «علم اقتصاد» بیش تر از محتوای آن است، چرا که پنج سال قبل از آن «اقتصادگرایی» هنوز یک واژه‌ی رسوا بود. اما دیگر ورق برگشته بود. اندکی پس از آن که بانک جهانی درخواست چین برای بازگشت دوباره به این نهاد را در سال ۱۹۸۰ تأیید کرد، یک تیم اقتصاددان برای تکمیل گزارش الزامی بانک جهانی به این کشور وارد شدند. گزارش طولانی با عنوان چین: توسعه‌ی اقتصادی سوسیالیستی^۲ در سال ۱۹۸۱ در بیش از هزار صفحه منتشر شد. خواندن ترجمه‌ی چینی گزارش در واحدهای حکومتی و دپارتمان‌های اقتصادی اجباری شد و با قیمت یارانه‌ای به عموم مردم فروخته شد. گزارش بسیار تأثیرگذار بود و استانداردی برای گزارش‌های اقتصادی نهادهای دولتی ایجاد کرد.

قرارگیری علم اقتصاد در جایگاه فرماندهی

کتاب استیفن کوهن با عنوان رقابت پارادایم‌های اقتصادی در چین^۳ و جولیان گویرتز با عنوان شرکای نامحتمل (۲۰۱۷) با جزئیات شرح می‌دهد چه گونه دو رشته‌ی اقتصاد و سیاست اقتصادی از انتهای دهه‌ی ۱۹۷۰ و در طول دهه‌ی ۱۹۸۰ تحت حمایت دنگ شیائوپینگ دستکاری شدند، تا راهنمایی برای اقتصاددانان جوان و نیز متفکران طرفدار اقتصاد بازار و اصلاحات بازار (راست‌گرایان) باشد که بعد از پیگرد انقلاب فرهنگی دهه ۱۹۵۰ اظهار ندامت کرده و به کار بازگشته بودند.^۴ بازنده‌های دولتی به‌طور منظم از اروپای غربی، آمریکا، اروپای شرقی و کشورهای در حال توسعه صورت گرفت. طی دهه‌ی ۱۹۸۰، دانشجویان ممتاز برای کار تحصیلی در رشته اقتصاد به آمریکا و بریتانیا

^۱ Xue Muqiao, *Zhongguo shehuizhuyi jingji yanjiu*, Beijing ۱۹۷۹.

^۲ *China: Socialist Economic Development*

^۳ *Competing Economic Paradigms in China*

^۴ Julian Gewirtz, *Unlikely Partners: Chinese Reformers, Western Economists and the Making of Global China*, Cambridge, MA ۲۰۱۷.

رفتند. آکادمی علوم اجتماعی چین که در سال ۱۹۷۷ تأسیس شد و در واقع اندیشکده‌ی اصلاحات بود، پذیرای خیل اقتصاددانان خارجی شد؛ که سرآغاز آن در سال ۱۹۷۹ با مجموعه سخنرانی‌های تأثیرگذار اقتصاددان لهستانی تبار آکسفورد ولودزیمیر بروس^۱ بود که به‌عنوان نظریه‌پرداز پیشگام در سوسیالیسم بازار شناخته می‌شود. از نگاه مخاطبان، بروس هوادار سرسخت خودگردانی بنگاه‌ها و نقش محکم نیروهای بازار درون یک اقتصاد تحت هدایت دولت بود.

بنیاد فورد و انجمن اقتصاد آمریکا بازیگران کلیدی در استقرار رشته‌ی اقتصاد بودند. بیش‌تر فعالیت‌های انجمن اقتصاد آمریکا تحت رهبری گریگوری چاو^۲ استاد اقتصاد پرینستون بود که در شیکاگو از تعالیم میلتن فریدمن تأثیر پذیرفته بود. خود فریدمن به چین دعوت شد تا یک رشته سخنرانی در سال ۱۹۸۰ ایراد کند. اگرچه کتاب وی با عنوان *آزادی انتخاب*^۳ در همان سال منتشر شده بود، معلوم نیست در چین کسی از وابستگی او به نولیبرالیسم آگاه بوده باشد؛ واژه‌ای که معادل چینی آن تا دهه‌ی ۱۹۹۰ به‌ندرت دیده شد.^۴ تخصص فریدمن در زمینه‌ی تحلیل قیمت‌ها و نیز جهت‌گیری ضدتورمی بنیادگرایانه وی، برای میزبانان چینی که در سراسر دهه‌ی ۱۹۸۰ با تورم درگیر بودند، جاذبه داشت. خود فریدمن ابتدا درباره‌ی رونق چین نگاه مثبت نداشت، هرچند پس از سال‌های طولانی خلق و خوی وی تغییر کرد. اصلاحات قیمت در دستور کار رفرمیست‌ها بود و او تا سیک^۵ اقتصاددان اهل چک، که تقریباً نوعی جزمیت‌هایکی درباره‌ی چالش‌ناپذیری قیمت

^۱ Włodzimierz Brus

^۲ Gregory Chow

^۳ *Freedom to Choose*

کتاب *آزادی انتخاب* در سال ۱۳۷۶ توسط حسین حکیم زاده جهرمی و انتشارات فروزان روز ترجمه شده است. م.

^۴ Gewirtz, *Unlikely Partners*, pp. ۸۳ ff.

^۵ Ota Šik

به‌عنوان مکانیسم حل مشکل پراکندگی اطلاعات داشت، مورد توجه قرار گرفت. تأکید سیک بر «بازار سوسیالیستی» و نقش دولت به‌مثابه هماهنگ‌کننده‌ی «برنامه‌ی کلان توزیع»، در مشروعیت‌دهی به اصلاحات قیمتی درون نظامی که بر اطلاق عنوان سوسیالیست بر خود اصرار داشت، حیاتی بود.^۱ اصرار آن‌ها بر ضرورت چنین اصلاحاتی یک عامل مهم در پیروزی رفرمیست‌ها بر طرفداران برنامه‌ریزی مرکزی در ۱۹۸۴ بود، که تکانه‌ی ناپدید شدن تدریجی و بی‌وقفه قیمت‌های غیر-بازاری شد.^۲

به‌منظور ارائه‌ی یک روش مدیریتی متناسب با اقتصاد تحول‌یافته چین، نخستین برنامه‌های MBA - به صورت اقدام مشترک از سوی یک شرکت آمریکایی و یک شرکت اروپایی - در سال ۱۹۸۴ آغاز شد. تا سال ۲۰۰۰ بیش از ۶۰ شرکت همگی با محوریت برنامه‌های آموزشی غربی ایجاد شدند. رشته‌های اقتصاد و مدیریت به طور پیوسته در دانشگاه‌ها رشد یافتند و تا پایان دهه‌ی ۱۹۹۰ واژه‌ی «اقتصاد غربی» جای خود را به «اقتصاد مدرن» داد، حتی بیش‌تر کتاب‌های درسی دانشگاهی ترجمه‌ی کتاب‌های آمریکایی بودند. تا سال ۲۰۰۰ بیش از یک میلیون دانشجوی اقتصاد و ۳٫۵ میلیون دانشجوی مدیریت در دانشگاه‌ها مشغول تحصیل بودند، بیش از یک چهارم کل دانشجویان چین.^۳

از دیدگاه گویرتز و لیو^۴ در پیشبرد سیاست اقتصادی دوران اصلاحات یک رویداد بیش از بقیه منحصربه‌فرد بود؛ کنفرانسی تحت حمایت بانک جهانی در سپتامبر ۱۹۸۵ که

^۱ Gewirtz, *Unlikely Partners*, pp. ۸۸-۹۵; Liu, *Bashiniandai*, pp. ۲۸۹-۹۹.

^۲ برای خواندن مطالعه‌ای متعارف در زمینه‌ی ظهور و تحکیم مکانیسم‌های بازاری نگاه کنید به:

Barry Naughton, *Growing Out of the Plan: Chinese Economic Reform ۱۹۷۸-۱۹۹۳*, Cambridge ۱۹۹۶.

^۳ Haiyun Zhao, 'Economics Education in China', *International Journal of Pluralism and Economics Education*, vol. ۱, no. ۴, ۲۰۱۰, pp. ۳۰۳-۱۶.

^۴ Gewirtz and Liu

در طول یک هفته در تور تفریحی *باشان*^۱ در رودخانه‌ی یانگ تسه اطراف منطقه‌ی سه دره - که بعداً بزرگترین سد برق آبی در جهان^۲ در آن جا ساخته شد - برگزار شد. کنفرانس که به سفارش ژائو زیانگ^۳ نخست‌وزیر و به سازمادهی ادوین لین^۴ از بانک جهانی، وو ژینگلیان^۵ و سایر اقتصاددانان ارشد چین برگزار شد، مشارکت‌کنندگان غیرچینی از جمله، جیمز توین^۶، له‌روی تیلور^۷، الکساندر کاینکروس^۸ و یانوش کورنای^۹ را در برنامه‌ی خود داشت. توین با موشکافی نقش مهمی که مدیریت اقتصاد کلان دارد، اقتصاددانان چینی را هیجان‌زده کرد؛ معادل چینی این اصلاح در طول این تور دریایی ابداع شد.^{۱۰} قابلیت توین در بررسی صفحات داده‌ها و بلافاصله پیشنهاد خط‌مشی‌های اقتصاد کلان به میزبانان چینی تصویری از قدرت تحلیلی داد که قبلاً برای آن‌ها ناآشنا بود، و بینشی در اختیار آن‌ها قرار داد که امیدوار به توسعه‌ی آن در محافل سیاسی بودند.^{۱۱}

^۱ *SS Bashan*

^۲ Three Gorges Dam

اشاره به سد سه دره که ساخت آن از سال ۱۹۹۴ تا ۲۰۱۲ طول کشید-م

^۳ Zhao Ziyang

^۴ Edwin Lim

^۵ Wu Jinglian

^۶ James Tobin

^۷ Leroy Taylor

^۸ Alexander Caincross

^۹ János Kornai

^{۱۰} *Hongguan tiaozheng* (macroeconomic adjustment) was deemed too weak; *hongguan kongzhi* (macroeconomic control) was too redolent of central state planning; the neologism was *hongguan tiaokong*, the latter word a calque of 'adjustment' and 'control': Gewirtz, *Unlikely Partners*, p. ۱۴۶.

^{۱۱} Gewirtz, *Unlikely Partners*, p. ۱۴۵.

تصور می‌شد که کتاب *اقتصاد کمیابی*^۱ کورنای- به دلیل تأکیدی که بر «اشتیاق سرمایه‌گذاری» دارد که به ادعای وی در همه‌ی جوامع سوسیالیستی فراگیر است- بسیار با چین تناسب داشت، و تور تفریحی *باشان* سرآغار ارتباط بلندمدت وی با چین بود. کورنای روحیه‌ی ضد-کمونیسم خود را در برابر مخاطبان چینی ملازم کرد: وی در مقایسه با مواضع خود در اروپای شرقی یکی از طرفداران سیاست گام‌به‌گام در چین بود. کورنای در دفاع از «پاسخ‌گوبودن قیمت‌ها» به‌عنوان مقیاس سنجش موفقیت بنگاه‌های تحت‌مدیریت اقتصاد کلان، بسیار تأثیرگذار بود.

فریدمن در سال ۱۹۸۸ همراه با شرکت استیون چونگ به چین بازگشت و برنامه‌ی ملاقات رسمی وی با نخست‌وزیر ژائو زیانگ تبلیغات زیادی به همراه داشت.^۲ فریدمن در دفاع خود از بازار کاملاً آزاد مصالحه‌ناپذیر بود: همان قطب کشتی که از دیدگاه وی برای عقل سلیم بیش‌ترین جاذبه را دارد. در مباحثات اقتصادی-سیاسی ۸۷-۱۹۸۶، برخی از مقامات خواستار خود-مدیریتی کارگران به‌عنوان یکی از روش‌های اصلاحات بنگاهی شدند. وتوی دنگ شیائوپینگ بر آن پیشنهاد، علامت پایان تلاش‌های کارگری برای هدایت برنامه‌ی اصلاحات بود. پس از حذف چالش‌های محافظه‌کارانه در برابر برنامه‌ی اصلاحات که با اشاره‌ی کنگره‌ی چهاردهم حزب در سال ۱۹۹۲ اجرا شد، هیچ مانع مهمی در برابر تقویت ارزش‌های بازار در محافل علمی یا سیاسی باقی نماند. فریدمن در سال ۱۹۹۳ بار دیگر به چین دعوت شد. این دعوت یک ژست سیاسی برای تخریب ژائو زیانگ بانی سفر ۱۹۸۸ بود که از قضا پس از فاجعه‌ی تیان آنمن دستگیر و بازداشت شد.

^۱ *Economics of Shortage*

^۲ سخنرانی‌های فریدمن و برخی از گفتگوهای وی در چین در کتاب زیر منتشر شده است:

Milton Friedman, *Friedman in China*, Hong Kong ۲۰۱۳.

انتشار اندیشه‌ی نولیبرالی

در سال ۱۹۹۳ مؤسسه‌ی یونیورول در پکن^۱ تاسیس شد. آنتونی فیشر بنیان‌گذار تجارت‌پیشه و انگلیسی‌آن، پس از خواندن نسخه‌ی خلاصه‌ی کتاب *راه بردگی*^۲ به سلکِ نولیبرالیسم درآمده بود. قبل از تأسیس اندیشکده‌ی یونیورول، فیشر به توصیه‌ی هایک مؤسسه‌ی امور اقتصادی^۳ را در سال ۱۹۵۵ تاسیس کرده بود که بعدها به تاریک‌خانه‌ی تاچریسم تبدیل شد. در ادامه پس از این که مؤسسه منتهن^۴ در سال ۱۹۸۱ به واسطه نقش او به‌عنوان «جانی دانه‌سیب»^۵ جنبش بازار آزاد شکل یافت، مؤسسه‌ی تحقیقات اقتصادی اطلس بعدها با نام شبکه‌ی اطلس^۶ نیز تاسیس شد که به‌عنوان اندیشکده‌ی سرمایه‌گذاری و ثروت اقتصادی نولیبرال شهره‌ی آفاق است.^۷ مؤسسه‌ی یونیورول به‌عنوان شاخه‌ی وابسته‌ی شبکه‌ی اطلس در پکن در سال ۱۹۹۳ بنیاد یافت. یونیورول بزرگ‌ترین اندیشکده‌ی اقتصادی چین نبود، اما تمرکز ایدئولوژیک داشت و در طی ۲۵ سال از زمان تأسیس خود تعداد زیادی کنفرانس،

^۱ Unirule Institute in Beijing.

^۲ *The Road to Serfdom*

کتاب *راه آزادی* فردریش فون هایک توسط فریدون تفضلی و انتشارات نگاه معاصر به فارسی ترجمه شده است. م.

^۳ Institute of Economic Affairs

^۴ Manhattan Institute

^۵ Johnny Appleseed

جانی اپل سید (جانی دانه سیب) با نام واقعی جان چاپمن که شخصیتی الهام بخش در آمریکا است، به دلیل عشق و علاقه اش به پرورش درختان سیب، به این اسم نامیده شد و در بیش‌تر مناطق این کشور از جمله پنسیلوانیا، اوهایو، ایندیانا، نیویورک و مناطق شمالی آمریکا کاشت درخت سیب را ترویج کرد. م.

^۶ the Atlas Economic Research Institute, later named the Atlas Network

^۷ John Blundell, 'The Life and Work of Sir Antony Fisher', Institute of Economic Affairs, ۱۰ July ۲۰۱۳.

سمپوزیوم، سمینار و فعالیت‌هایی از این نوع را حمایت کرد که مشارکت از همه‌ی سطوح دولت، رسانه‌ها و بخش خصوصی را با خود به همراه داشت. یونیورل به‌رغم عدم تأمین مالی از سوی دولت، کار مشاوره انجام داد و گزارش‌های پژوهشی تعدادی از سازمان‌های دولتی را تهیه کرد. تعدادی از برجسته‌ترین اقتصاددانان مرتبط با یونیورل، عضو انجمن CE50^۱ هستند که در سال ۱۹۹۸ با هدف گردآوردن برجسته‌ترین و موفق‌ترین اقتصاددانان کشور در یک سازمان تأسیس شد. با وجود فعالیت یونیورل و اعضای مؤثر آن، دکترین نولیبرال به بخشی از گفتمان بحث‌های سیاسی در سطوح ملی و محلی تبدیل شد. اقتصاددانان نولیبرال با ایجاد معیارهایی برای سنجش پیشرفت حقوق مالکیت، خصوصی‌سازی، کارآیی و افزایش رقابت، سیاست را شکل دادند، هرچند توصیه‌های ویژه‌ی آن‌ها اغلب فراتر از اراده‌ی دولت بود. رهبران حزب کمونیست چین، به طور رسمی، با اقتصاددانان طیف نوکلاسیک راحت‌تر بودند. مع‌هذا، اقتصاددانان نولیبرال همیشه قادر بودند به نابسندگی اقدامات بازاری که تاکنون انجام شده است تأکید و بنابراین به‌عنوان عامل تحریک بیشتر اصلاحات عمل کنند.

کتاب‌های اقتصادی عامه فهم از نوشته‌های دیل کارنگی تا استیون پینکر، به گسترش معرفت‌شناسی «علم اقتصاد» برای تقریباً تمام جنبه‌های زندگی در چین کمک کرده‌اند. همه فهم کردن حکمت رشته‌ی جدید اقتصاد از طریق کتاب‌های عامه فهم خطوط بازار را در جهان، و نیز چین، بازسازی کرد. در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ و پس از آن، بسیاری از متون اقتصادی از آدام اسمیت به بعد به زبان چینی ترجمه شد. نوشته‌های فون میزس و هایک در میان خوانندگان عامه محبوبیت یافت. نوشته‌های آن‌ها در کتابخانه‌های چین که کارکرد فضاهای برنامه‌ریزی حیات فکری را یافته بود، نفوذ زیادی پیدا کرد. از جمله تلاش‌های اولیه و جامع برای معرفی تفکر اقتصادی جدید به مخاطبان گسترده‌ی چین،

^۱ Chinese Economists ۵۰ Forum

کتاب ۱۴ جلدی با عنوان مجموعه کتاب‌های اقتصاد بازار با زبان عامه^۱ بود. این کار توسط انجمن اقتصاددانان چین^۲ آغاز شد، که در سال ۱۹۸۵ توسط گروهی از اقتصاددانان آموزش‌دیده‌ی چین در آمریکا که در ایالات متحده و چین مشغول به فعالیت بودند، آغاز شد.^۳ این مجموعه کتاب، که به‌عمد با حداقل فرمول ریاضی نوشته شده بود، به‌طور خاص بر روی مقامات دولتی، محققان، مدیران بنگاه‌ها و دانش‌آموزان و دانشجویان هدف‌گذاری کرد و قصد داشت این جمعیت را به دانش پایه‌ی گسترده‌ی تمامی حوزه‌های اقتصاد مجهز کند.

نخستین کتاب از این مجموعه با عنوان *اقتصاد بازار انبوه نوشته‌ی ژانگ فان*،^۴ مقدمه‌ای بر ساختاربندی اقتصاد کلان برای گذار از اقتصاد برنامه‌ای به اقتصاد بازار، ضمن مقایسه‌ی دو سیستم به ضرر نظام برنامه‌ای، بود. جلد دوم به تئوری اقتصاد کلان اختصاص یافت و بقیه‌ی مجلدات درباره‌ی اقتصاد خانواده، ساختار و مدیریت سازمانی، ارز، بازارهای اوراق بهادار، تجارت بین‌الملل و سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی بود. کتاب دست مرئی: نقش دولت در اقتصاد بازار^۵ و یک جلد دیگر از این مجموعه که به نظریه‌ی انتخاب عمومی اختصاص داشت آشکارا ایدئولوژیک بودند؛ همین‌طور جلد چهاردهم این مجموعه *اقتصاد زندگی روزمره: تحقیق در بازار آمریکا* نیز محتوای ایدئولوژیک داشت. این مجلد توسط مائو یوشی، مدیر مؤسس یونیورس و معروف‌ترین نولیبرال چین، بر مبنای یک سال تحقیق وی به‌عنوان همکار مهمان در دانشگاه هاروارد نوشته شد. این

^۱ *Shichang jingjixue puji congshu* [Market Economics Popular Book Series]

^۲ Chinese Economists Society

^۳ See the group's website at www.china-ces.org. The group also organized publication of a ۱۲-volume *Modern Business Administration Book Series* in ۱۹۹۰.

^۴ *Mass Market Economics*, by Zhang Fan

^۵ *The Visible Hand: The Role of the Government in Market Economies*

کتاب با ادعای بنیادگرایانه‌ی بازاری درباره عقلانیت و کارآیندی حیات اقتصادی آمریکا - از مالکیت مسکن تا جمع آوری پسماند و عملکرد سوپرمارکت‌ها- با این سناریوی محبوب نولیبرال‌ها و مقامات پایان می‌یابد که:

مبادله بر مبنای حقوق انسان و مقررات بازار دارای هنجارهای خاص است. احترام به مقررات صرفاً به منفعت شخصی وابسته نیست. معمای فرد زندانی اطلاعات نادرست روشن می‌کند که چرا قوانین بازار ضروری هستند و چرا تنها دولت کارآمد و فسادناپذیر قادر است ما را به یک بازار استاندارد متصل کند.^۱

در مقایسه با رویکرد تردیدآمیز نسبت به معاملات و انگیزه‌های بازار که مشخصه‌ی مرحله‌ی اولیه‌ی دوره‌ی گذار بود، این مجموعه‌ی ۱۴ جلدی ادعای رویکرد اخلاق‌گرایانه را در یک اقتصاد بازار موفق داشت.

ایجاد انسان اقتصادی

بخش مهمی از فعالیت انجام شده‌ی پژوهشگران غربی نولیبرالیسم در دهه گذشته، توصیف ابعاد اجتماعی، سیاسی، ذهنی، معرفت‌شناختی و روانی آن بوده است. آخرین نسخه‌ی نولیبرال/انسان/اقتصادی از طریق گسترش علم اقتصاد و ملازمات آن برای سنجش، ارزیابی و محاسبه‌ی تمام جنبه‌های زندگی شکل گرفت: از طریق رقابت و ریسک به عنوان قیود اولیه زندگی؛ از طریق انعطاف‌پذیری خود^۲ که اساساً از ماهیت کارآفرینانه افراد بر می‌آید، و به واسطه تقلیل چشم‌گیر قلمرو سیاست و ممکنات سیاسی. به لحاظ معرفت‌شناختی، این همان آزادی از سلطه یا حقیقت است، که تنها از طریق طرز کار غیرشخصی بازار قابل تحقق است. این نسخه از بازار به مداخله و حراست دولت نیاز دارد، اما این یک

^۱ Mao Yushi, *Shenghuozhongde jingjixue*, Beijing ۱۹۹۳, pp. ۲۵۲-۷.

^۲ the self

تفسیر موقعیتی یا پراگماتیک از حکومت‌مندی^۱ است. حمایت‌های نهادی برای ساخت موقعیت نولیبرال، اغلب خصوصی و خانواده‌محور هستند و کاهش تضمین‌های رفاهی جمعی یا دولت‌محور پیش‌فرض است. این نه تنها یک جامعه قطبی، بلکه بدون تردید جامعه‌ای تقسیم‌شده به برندگان و بازندگان است.^۲

این حکایتِ جامعه‌ی چین در قرن بیست‌ویکم تقریباً بعد از الحاق به سازمان تجارت جهانی در سال ۲۰۰۱ است، زمانی که سرمایه‌داری کم‌ویش در آن تحکیم یافت.^۳ گذر از نظم اقتصادی سیاسیِ پیشا-اصلاحات به *انسان اقتصادی* قرن بیست‌ویکم در چین، در مقایسه با غرب، بسیار سریع و با تأثیرات مهیب بود. پیش شرط آن تضعیف منابع جمعی و اجتماعی بود که مانع تثبیت شخصیت منفرد کارآفرینانه و مداخله‌گر در عملکرد بازار بودند. روند فوق در دهه‌ی ۱۹۷۰ با برچیدن فرهنگ مدیریت مشارکتی یا دموکراتیک در کارخانه‌ها و کارگاه‌ها، و کاهش الزام دولت یا بنگاه به مراقبت از خانواده و فرزند شروع شد، که در نتیجه‌ی آن کارگران و بازنشستگان زن به تقبل بیشترین میزان از بار مسئولیت

^۱ governmentality

^۲ نگاه کنید به:

Wendy Brown, *Undoing the Demos: Neoliberalism's Stealth Revolution*, New York ۲۰۱۵; Melinda Cooper, *Family Values: Between Neoliberalism and the New Social Conservatism*, New York ۲۰۱۷; Davies, *The Limits of Neoliberalism*; Pierre Dardot and Christian Laval, *The New Way of the World: On Neoliberal Society*, London and New York ۲۰۱۳; Byung-Chul Han, *Psychopolitics: Neoliberalism and New Technologies of Power*, London and New York ۲۰۱۷; Jamie Peck, *Constructions of Neoliberal Reason*, Oxford ۲۰۱۰. Foucault's lectures on biopolitics are important points of reference for these scholars: Michel Foucault, *The Birth of Biopolitics: Lectures at the Collège de France, ۱۹۷۸-۷۹*, New York ۲۰۰۸.

^۳ This periodization is Coase and Wang's view. It is also adopted by the editors of the online journal *Chuang* in their forthcoming 'Red Dust: The Capitalist Transition in China', probably the best account—from a communist perspective—of the emergence of capitalism in China: see www.chuangcn.org.

بازتولید اجتماعی نیاز داشتند^۱. حق اعتصاب کارگران در سال ۱۹۸۲ لغو شد. طبقه‌ی کارگر صنعتی قدیمی که به استخدام بنگاه‌های تحت مالکیت دولت درآمده بود طی اخراج‌های دهه ۱۹۹۰ قلع و قمع شدند: تا سال ۱۹۹۷ حذف نظام استخدام مادام‌العمر (و موروثی) یا «کاسه‌ی آهنی برنج» عملاً کامل شد. اشتراکی‌زدایی از بخش روستایی، که حتی کوز و وانگ را نیز از آن گلایه کردند، دانش سازمانی گران‌بهای بخش کشاورزی را حذف کرد. خصوصی‌سازی یا بستن بنگاه‌های روستایی و شهری کوچک در میانه‌ی دهه ۱۹۹۰ تأثیر زیادی بر مالکیت تعاونی یا جمعی و مدیریت کارخانه‌ها داشت. طبقه‌ی کارگر جدید، شامل مهاجران روستایی-شهری از قصبات دهقانی و کارگران تعلق شده از صنایع پیشاصلاحات، به‌مثابه افرادی تک‌افتاده و بدون تضمین اجتماعی یا سازمانی وارد بازار کار شدند.

ظهور سریع «جامعه‌ی مالکیتی»^۲ در شکل‌گیری سوپراکتیویته‌ی جدید نیز ایفای سهم کرد. در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ عملاً هیچ مسکن خصوصی در چین وجود نداشت. دولت در سال ۱۹۸۸ شروع به تقویت خود کرد، و از طریق اصلاحات حقوقی و سایر ابزارها مالکیت مسکن را در طول دهه ۱۹۹۰ تسهیل کرد. تا سال ۱۹۹۸، زمانی که بنگاه‌ها از تخصیص مسکن به کارکنان منع شدند، تقریباً ۲۴ هزار شرکت املاک و مستغلات در چین وجود داشت، و نرخ مالکیت مسکن ۹۰ درصد بود، یکی از بالاترین نرخ‌ها در میان کشورهای جهان. مالکیت مسکن سریعاً به یک ارزش ایدئولوژیکی و فرهنگی تبدیل شد. مردان مجرد بدون مالکیت مسکن، ازدواج را دشوار یافتند و خرید خانه به انتخاب سرمایه‌گذارانه برای افراد دارنده‌ی سرمایه تبدیل شد. در حالی که قیمت مسکن‌های شهری تحت فشار یک اقتصاد سرمایه‌گذارانه که مجرای ورود سرمایه به بخش املاک است به سرعت رشد

^۱ Joel Andreas, *Disenfranchised: The Rise and Fall of Industrial Citizenship in China*, forthcoming. Dong Yige, *From Textile Mill Town to iPhone City: Gender, Class and the Politics of Care in an Industrializing China (1949-present)*, PhD dissertation, Johns Hopkins, ۲۰۱۹.

^۲ 'ownership society'

می‌کند، مالکیت مسکن یکی دیگر از عوامل تعیین‌کننده‌ی برندگان و بازندگان جامعه می‌شود. با این حال، تنها در سال ۲۰۰۷ حقوق مالکیت از حمایت قانونی کامل برخوردار شد، و مالکیت همچنان محدودتر از بسیاری از نقاط جهان است. مالک هیچ مالکیتی بر زمینی که خانه روی آن ساخته شده، ندارد و اطلاق مالکیت واقعی فقط برای هفتاد سال است. اگرچه بسیاری انتظار دارند که قید هفتاد سال اصلاح شود، این محدودیت‌ها علاوه بر داشتن ارزش فرهنگی، به‌عنوان یک آرمان سیاسی و ایدئولوژیک به شمار می‌آیند: اکثریت صاحب‌خانه‌ها، خواستار تقویت و تعمیق حقوق مالکیت هستند، که این موضوع البته بر انگیزه‌ی محافظه‌کاری سیاسی می‌افزاید. برای مثال، مخالفت مردمی گسترده با مالیات بر مستغلات - تاحدود زیادی به دلیل درک آن‌ها از ناقص بودن مالکیت - است.

فرهنگ ممیزی چین، یکی از ویژگی‌های حکومت‌مندی نولیبرال که توسط دیویس و دیگران توصیف شده، بسیار فراگیر است و تبار آن به ممیزی کادرهای حزب کمونیست از تمام سطوح نهادهای آموزشی می‌رسد. فرهنگ ممیزی در دانشگاه‌ها بسیار بیش‌تر مورد تقاضا و واجد اهمیت بوده است: رتبه‌بندی دپارتمان‌ها، بخش‌ها و دانشگاه‌ها، تخصیص بودجه و سطح حقوق را تعیین می‌کند. ارزیابی عملکرد پژوهشی در چین، تماماً کیفی با اثرات قابل پیش‌بینی بر حیات دانشگاهی است. نظام اعتباری-اجتماعی که تا سال ۲۰۲۰ برنامه‌ریزی شده، نه تنها به‌عنوان نظارت جورج اورول، بلکه به‌عنوان گسترش فرهنگ ممیزی درون زندگی اقتصادی و فعالیت فردی فهم می‌شود.

شکل‌گیری خودِ کارآفرین و ایجاد بنیادی برای روان-اقتصاد شناسی^۱ سرمایه‌ی انسانی عمیقاً در خانواده، نهادهای فرهنگ ممیزی مانند مدارس و کارگاه‌ها، مصرف روزمره، و رسانه‌های اجتماعی از جمله شبکه‌ها و بازی‌های الکترونیکی حک شده است. «توسعه»^۲ اغلب برای شرح مسیر زندگی فردی کاربست یافته است. از دهه‌ی ۱۹۹۰،

^۱ psycho-economy

^۲ *Fazhan*, or 'development'

«موفقیت-شناسی»^۱ یک تجارت بزرگ بوده است که از درون سمینارهای گران، دوره‌های آن‌لاین و کتاب‌های زیادی که قفسه کتابخانه‌های شهری و فرودگاهی را پر کردند، شکوفا شد. چن آنژی^۲ که پرنفوذترین موفقیت-شناس چین است، با کتاب نه محصولات، بلکه خود را بفروشد^۳ در سال ۲۰۰۰ و فروش ده‌ها میلیونی از نسخه‌ی مکتوب و ویدئوی آن مسیر خود را آغاز کرد. وی نوشته است که تجربه مرشد موفق آنتونی رابینز درحالی که در دهه ۱۹۹۰ در آمریکا دانش آموز بود، برای همیشه زندگی‌اش را تغییر داد. از دیدگاه پون ناگی و لسی چانگ متون موفقیت-شناسی احتمالاً بیش‌ترین محبوبیت را در میان زنان کارگر کارخانه‌ای داشت که بسیاری از آن‌ها در رؤیای ایجاد کسب‌وکار کوچک خود بودند.^۴

دولت نیز به کالایی شدن استفاده از سرمایه‌ی انسانی کمک کرد. در انتهای دهه‌ی ۱۹۹۰، سیستم «گواهی صلاحیت حرفه‌ای»^۵ را معرفی کرد که تا سال ۲۰۱۰ برای بیش از هزار حرفه-خواننده، بازارباب، روان درمانگر و غیره-گواهی‌نامه صادر کرد. یک صنعت چندمیلیارد دلاری برای تدارک آزمون‌های داوطلبان صلاحیت حرفه‌ای وجود دارد، که به اشتباه توسط بسیاری از افراد به‌عنوان مسیر مطمئن اشتغال در یک حرفه‌ی خاص تفسیر شده است. افراد اغلب نیازمند گواهی‌های تأیید صلاحیت چندگانه هستند تا گزینه‌های خود را حفظ و فرصت‌های اشتغال را حداکثر کنند. «کنش اقتصادی مؤثر» رسانه‌های اجتماعی چین، از طریق کردوکار آن با پلتفرم‌های چینی، فرصت‌های زیادی برای خود-بازاریابی و خود-ابرازی فراهم کرده است. علاوه بر رشد بالای فعالان آن‌لاین

^۱ *chenggongxue*, or 'success-ology'

^۲ Chen Anzhi

^۳ *Mai chanpin buru mai ziji* [Sell Yourself, Not Products, ۲۰۰۰]

^۴ Pun Ngai, *Made in China: Women Factory Workers in a Global Workplace*, Durham, nc ۲۰۰۵; Leslie Chang, *Factory Girls: From Village to City in a Changing China*, New York ۲۰۰۹.

^۵ *zhengshu*

در فعالیت‌های فرهنگی-هنری معیار در رسانه‌های اجتماعی، این رسانه‌ها میزبان تعداد زیادی از فعالیت‌های سودآور پولی نیز هستند. سلبریتی‌های اینترنتی،^۱ بسیار مورد توجه هستند و بازاریابی مؤثر^۲ یک کسب‌وکار چند میلیارد دلاری در چین است، که بزرگ‌ترین بازار تجارت الکترونیک در جهان را دارد. محو شدن تقسیم کار بین فروشنده و خریدار هر فردی را در اقتصاد «مبتنی بر لایک»^۳ به یک بازاریاب بالقوه یا بالفعل تبدیل می‌کند.

جریان مخالف

از دیدگاه خرد متعارف، دهه‌ی ۱۹۸۰ شاهی بر کشف خود، و ظهور فردیت و رای متابعت اقتدارگرایانه‌ی سال‌های پایانی انقلاب فرهنگی بود. اکثر چپ‌گرایان در چین امروز افرادی هستند که در دهه‌ی ۱۹۸۰ خود را تحت عنوان «لیبرال» تعریف کردند، برهه‌ی زمانی که فردگرایی بدیلی ضد اقتدارگرا در خود داشت. آن‌ها در ابتدا یا میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۹۰، زمانی که پی بردند فردیت نه برای رهایی بلکه برای مصرف و خود-خواهی مهیا است، چپ‌گرا شدند. برای اکثریت چپ امروز، گذشته‌ی سوسیالیستی پیش‌اصلاحات منبعی کلیدی برای مقاومت در برابر نولیبرالیسم است. اگرچه چپ‌گرایان اندکی فریب وفاداری رهبران حزب کمونیست چین به سوسیالیسم یا مارکسیسم را خورده‌اند، با این حال، بسیاری از آنها به ظرفیت خود-تصحیح‌گری حزب اعتقاد دارند و در جستجوی فضاهای امکان یا فروم‌هایی برای دفاع سوسیالیستی از اقدامات دولتی هستند. بنابراین ما شاهد نقش گسترده‌ی طرفداران چپ در بنگاه‌های تحت مالکیت دولت هستیم، به‌رغم

^۱ Wanghong

^۲ influence marketing

^۳ the 'like' economy

این واقعیت که بنگاه‌های دولتی در ساختار، کارکرد و روابط کار تفاوت ناچیزی با شرکت‌های خصوصی دارند. مدافعان چپ طرح یک کمربند، یک جاده^۱ نیز صدای خود را دارند؛ کسانی که در این طرح انعکاسی از باندونگ^۲ را می‌بینند نه نسخه‌ی جدیدی از امپریالیسم.

متفکران اقتصادی چپ گرا اغلب حامی جنبش‌های اجتماعی از جمله، کارگران، محیط زیست‌گرایان و فمینیست‌ها هستند، اگرچه محدودیت‌ها در حیطه‌ی فعالیت نظری، و در زمینه‌ی قدرت تأثیرگذاری بر سیاست‌های حکومتی، مانع حمایت آشکار آن‌ها از فعالان جنبش می‌شود. ویژگی بارز صحنه‌ی جنبش اجتماعی در چین، فقدان نسبی یک مؤلفه‌ی فکری نظری یا انتقادی است. بنابراین نزدیکی به دولت، جذبه‌ی چپ‌گرایی آکادمیک را میان نسل‌های جوان‌تر محدود کرده است. در جنبش‌های اجتماعی است که به لحاظ سیاسی جماعت‌های مؤثر شکل می‌گیرند، و جماعت‌ها بدیل‌های بااهمیت را در برابر هژمونی ذهنیت نولیبرال شکل می‌دهند. در کارگاه‌ها، در دهکده‌های روستایی، و در میان آن بخش‌هایی از جمعیت جوان روبه‌رشد که از چشم‌انداز رونق اقتصادی خود مأیوس و از نوع شغل، زندگی خانوادگی و فرهنگ مصرف‌مطلوب آن ناراضی هستند، هم ظرفیت سازمانی و هم ظرفیت فردی برای کنش جمعی وجود دارد. دیدگاه روشنفکران ممکن است تغییر کند، اما کوشش‌های اجتماعی بدون تأثیر روشنفکران نیز تداوم می‌یابند. اگرچه روشنفکران چپ‌گرا به سرعت منتقد نولیبرال‌هایی مانند مائو یوشی یا ژانگ وینگ شدند، اما در جناح چپ کارهای انتقادی اندکی درباره‌ی نفوذ نولیبرالیسم به درون بافتار اجتماعی از طریق فرایند ممیزی، موفقیت-شناسی، اقتصاد مبتنی بر

^۱ the One Belt, One Road initiative

اشاره به طرح راه ابریشم جدید یا طرح یک کمربند و یک جاده، در زمینه توسعه دو مسیر تجاری «کمربند اقتصادی راه ابریشم» و «راه ابریشم دریایی» که توسط چین در سال ۲۰۱۳ ارائه شده است -

۴

^۲ اشاره به کنفرانس باندونگ-م

رسانه‌های اجتماعی و نهادها، پروتکل‌ها و رویه‌های بی‌شماری که فرهنگ نولیبرال روزمره را شکل دادند، دیده می‌شود.^۱ تعداد زیادی از روشنفکران چپ‌گرا ناسیونالیست هستند، و ظهور مقتدرانه‌ی چین به‌عنوان یک قدرت اقتصادی هم‌آورد با کنترل آمریکا را به‌مثابه پیروزی یک بدیل سیستمی، یا حداقل امکان آن، می‌نگرند. این بدیل سیستمی ممکن است به تعبیر وانگ هوای^۲ و عطف به سنت طولانی انقلابی‌گری در چین، «مدرنیزاسیون ضد مدرنیته»^۳ باشد، یا از دیدگاه گان یانگ^۴ وحدت «سه سنت» کنفوسیوسیسم، انقلاب عصر مائو و اصلاحات دوره‌ی دنگ. بنابراین مدرنیزاسیون چین لزوماً مدرنیزاسیونی متمایز است. در این دیدگاه، نولیبرالیسم یک محصول وارداتی غربی است و باید به گونه‌ای در برابر آن مقاومت شود.

کوز مانند بسیاری از نولیبرال‌ها، از واژه‌ی «نولیبرالیسم» استفاده نکرد. اما کاپیتالیسم ستایش شده از سوی وی در چین که با منطق نولیبرال سازگار است، در خاک چین رشد کرده و عمیقاً ریشه دوانده است. احتمالاً به‌زودی درخواهیم یافت بحران جدی در آستانه‌ی ظهور در چین چه تبعاتی دارد. مع‌هذا، شناخت نسخه‌ی عقلانیت سیاسی-اقتصادی غالب در سطح جهانی - کوز در اینجا مفید است - بخش مهمی از فرایند تشکیل مخالفتی بادوام و معنی‌دار در برابر آن خواهد بود.

مشخصات منبع اصلی:

^۱ Much critical work is translated into Chinese, but I found it very surprising that although neo-liberal work—von Mises, Hayek, Friedman, Becker, et al—is widely translated and available, none of the texts cited in footnote ۴۶ above have been translated. This may be in the process of being remedied. I hope so.

^۲ Wang Hui

^۳ 'anti-modernity modernization'

^۴ Gan Yang

Christopher Connery, **'Ronald Coase in Beijing'**, NLR ۱۱۵, Jan Feb
۲۰۱۹

معمای نظام اعتباری چین

گفت‌وگوی رابرت برنر با ویکتور شی



ترجمه‌ی سیدرحیم تیموری



رابرت برنر (چپ) و ویکتور شی (راست)

شما به‌عنوان تحلیل‌گر پیشگام نظام اقتصادی و مالی چین، یکی از نخستین کسانی بودید که مسئله‌ی تعمیق بدهی و اثرات آن را بر جمهوری خلق چین شناسایی و با کمیت بیان کردید و درباره پیامدهای افول آن هشدار دادید. با چنین زمینه‌ای، آیا می‌توانید دیدگاه خود را درباره ظهور چین به‌عنوان کارگاه جهان و دومین اقتصاد بزرگ سیاره توضیح دهید؟ برآمدن این کشور به‌عنوان تولیدکننده‌ی طیف گسترده‌ای از مصنوعات کارخانه‌ای به آن اجازه داد، از طریق واردات، مجموعه‌ی فزاینده و پیچیده‌ای از کالاهای سرمایه‌ای و نهاده‌های واسطه‌ای موردنیاز برای صعود از نردبان تکنولوژیک را تأمین کند، که راه را بر مسیر رشد صادرات-محور^۱ که در عین حال، نسخه‌ی مؤثری از صنعتی‌شدن از طریق جایگزینی واردات^۲ بود، گشود. این کشور همچنین مازاد بالای حساب جاری و ذخایر عظیم ارزی، اغلب به شکل دلار، ایجاد کرد که معنایش آن بود که چین بدون زحمت قادر به تأمین شرکت‌های غیر-مالی خود با جریان مستمر وام‌ها و یارانه‌ها و پی‌ریزی رشد شتابان و سرمایه‌گذارانه‌ی آنها بود. اما چه‌گونه این امکان ایجاد شد؟ نظر شما درباره‌ی خاستگاه آغازین ترقی چین چیست؟

چین به‌عنوان یک قدرت صادراتی مهم از دهه‌ی ۱۹۸۰ تا میانه‌های دهه‌ی ۲۰۰۰، به موهبت نیروی کار ارزان و نسبتاً ماهر-نیروی کار در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ از طریق اشتراکی‌زدایی^۳ از مزارع کشاورزی آزاد شد که محصول آن موج تاریخی تجاری‌شدن کشاورزی و صنعتی‌شدن روستایی (بنگاه‌های روستایی-شهری کوچک^۴) بود- و

^۱ export-oriented growth path

^۲ import-substituting industrialization (ISI)

^۳ de-collectivization

^۴ (Township-Village Enterprises, or TVEs)

کاهش موانع تجاری در جهان پیشرفته - که در پذیرش چین در موقعیت دولت کامله‌الوداد^۱ و پیوستن این کشور به سازمان تجارت جهانی در شروع قرن بیست و یکم به اوج رسید - ظهور یافت. اتحاد شوروی بعد از جنگ جهانی دوم به یک خیز صنعتی بزرگ از طریق روش خودبسنده‌ی صنعتی شدن از طریق جایگزینی واردات نایل شده بود. در مقابل، چین ساخت صنعتی خود را از تغییر پارادایم به سوی جهانی شدن اقتصاد جهانی به قسمی که نقش کلیدی در آن ایفا کند، آغاز کرد. با گذشت زمان نیروی کار ارزان - به‌علاوه‌ی یارانه‌ها و وام‌های کم‌هزینه‌ی دولتی برای صادرکنندگان داخلی و خارجی - مازاد تجارت هنگفت و ذخایر بالای ارزی برای کشور به ارمغان آورد. در گام بعدی این مبلغ تقریباً به ۴ تریلیون دلار بالغ شد و با افزایش سپرده‌های بانکی/عرضه‌ی پول، تأمین مالی وام‌های آسان را برای چین مسیر کرد که رشد تاریخی کشور در تولید ناخالص داخلی و سرمایه‌گذاری را تضمین کرد.

ادغام چین درون زنجیره‌های کالایی و تجاری پیش‌موجود شرق آسیا چه نقشی در این مورد ایفا کرد؟ اغلب گفته شده این شبکه - ابتدا با مرکزیت ژاپن، تایوان و کره - بود که کالاهای سرمایه‌ای و نهاده‌های واسطه‌ای را تولید کرد که متعاقباً ارزش

^۱ Most Favoured Nation (MFN)

قاعده‌ی دولت کامله‌الوداد اعضای سازمان جهانی تجارت را از اعمال تبعیض میان اعضای دیگر در روابط تجاری منع می‌کند؛ به گونه‌ای که هریک از اعضا باید با سایر اعضا هم‌ون بهترین دوستان خود رفتار کند (ماده‌ی یک گات). در نتیجه، اعضای سازمان جهانی تجارت به‌طور یکسان از بهترین شرایط تجاری ایجاد شده در نظام تجارت یکدیگر (چه در رژیم تعرفه‌ای و چه در سایر مقررات تجاری) برخوردار خواهند بود. در واقع، این قاعده محصولات تمامی شرکای تجاری کشورهای عضو را در موقعیت برابر قرار می‌دهد. این وضعیت برای چین در دهه ۱۹۹۰ ایجاد شد-م.

کالاهای تولیدی در سرزمین اصلی چین و ارزش کالاهای صادراتی به بازار آمریکا و سایر اقتصادهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری را بالا برد. آیا با این استدلال موافقتی؟

بله موافقم، اما سه دلیل دیگر نیز دارم که چرا چین توانست از موقعیت مرکزی خود در زنجیره‌ی ارزش جهانی به‌طور مؤثر بهره‌مند شود. نخست، برای چین با جمعیتی نزدیک به یک میلیارد نفر در ابتدای دهه‌ی ۱۹۸۰، اندازه و مقیاس نیروی کار ارزان مزیت بزرگ‌تری نسبت به ژاپن و کشورهای تازه صنعتی‌شده^۱ بود. این جمعیت عظیم افزایش عرضه‌ی نیروی کار را به‌طور مداوم ممکن کرد، که به خصوص با توجه به ورود اجتماع ۱۵۰ میلیونی کارگران مهاجر از حومه‌ها به بازار کار، فشار هزینه‌های نیروی کار را کاهش داد. این کارگران قادر بودند نیروی کار را به قیمت بسیار پایین عرضه کنند زیرا آن‌ها می‌توانستند از مزارع کوچک دهقانی^۲ که هرگز آن‌ها را رها نکرد، کمک‌هزینه بگیرند. دوم، خیزش چین با پیشرفت‌های عمده در تکنولوژی اطلاعات هم‌رویداد بود، که ایجاد ارتباطات بین‌المللی پیچیده و شبکه‌های حمل‌ونقل را ممکن کرد که از طریق آن اقتصاد گسترش یافت. سوم، جهانی‌شدن و موافقتنامه‌های بین‌المللی تجارت آزاد مانند نفتا و سازمان تجارت جهانی WTO که موانع وارداتی را در سراسر جهان کاهش داد، مسیر چین را نیز برای کسب بیش‌ترین مزیت از هزینه‌های مصرفی و قدرت رقابتی خود هموار کرد. بنابراین جمهوری خلق چین به بخشی از زنجیره‌ی تولید جهانی تبدیل شد، حتی بزرگ‌تر از تجربه‌ای که ژاپن انجام داده بود. بر اساس یک مطالعه، واردات از چین سریع‌تر از همه‌ی امواج پیشین واردات، به صنایع آمریکا ضربه زده است.^۳

^۱ NICs

^۲ peasant plots

^۳ David Autor, David Dorn and Gordon Hanson, 'The China Syndrome: Local Labour Market Effects of Import Competition in the United States', *American Economic Review*, vol. ۱۰۳, no. ۶, October ۲۰۱۳.

نظر شما درباره‌ی نقش دولت چین در تضمین رشد چیست؟ سرمایه‌داری سازمان‌یافته چین که توسط پارانه‌ها و وام‌های نهادهای دولتی در همه‌ی سطوح - مرکزی، استانی، ناحیه‌ای، محلی - پیش رفته است، چه گونه به رشد اقتصادی چین تحرک بخشید؟^۱ آن‌چه که ما در این جا داریم نوعی وابستگی مسیر توسعه است، موقعیتی که تولیدکنندگان فراملی در بسیاری از بخش‌های صنایع سبک و همچنین صنایع سنگین، برای تأمین بخش روبه‌رشد زنجیره‌ی تولید خود به نهادهای چین متکی هستند. چین میلیاردها، حتی تریلیون‌ها دلار آمریکایی برای حفظ و توسعه‌ی جایگاه خود در زنجیره ارزش جهانی صرف کرده است. پشتوانه‌ای که سرمایه‌داری سازمان‌یافته‌ی چین برای این تلاش فراهم کرد تاحدودی زمین ارزان، زیرساختی در سطح جهانی، مالیات‌های پایین و قیمت‌های کاهش‌یافته‌ی انرژی، و تاحدودی نیز به صورت اعتبار ارزان برای صادرکنندگان داخلی، و شرکت‌های در رقابت با کالاهای وارداتی است.

دولت چین، در همه‌ی سطوح، نقش بارزی در تدارک همه این عوامل بازی کرده است. حکومت‌های استانی، ناحیه‌ای و محلی چین، به مانند حکومت‌های شهری و ایالتی آمریکا، بر سر جذب سرمایه با یکدیگر در رقابت بوده و این کار را با تدارک بیش‌ترین مشوق‌های ممکن برای تولیدکنندگان و صادرکنندگان شرکت‌های غیرمالی - برای ایجاد زیرساخت‌ها، آماده‌سازی و تغییر کاربری زمین، ارائه‌ی اعتبار و غیره - انجام داده‌اند. به این ترتیب، آن‌ها بخش تولید چین را به صعود از نردبان تکنولوژیک سوق داده‌اند، تا جاییکه این بخش با ساخت کالاهای پیچیده قادر به رقابت با طیف متنوعی از تولیدات کارخانه‌ای کشورهای رقیب است.

شما گفته‌اید که درآمدهای صادراتی وسیع و ذخایر حساب جاری چین، آن کشور را قادر کرد حجم زیادی اعتبار اعطا کند. پیامدهای اعطای اعتبار بر ارز آن کشور چه بوده است؟

در صعود معجزه‌آسای چین در زنجیره‌ی تولید جهانی، منطق خودتقویت‌کننده‌ی خاصی وجود داشت. به این معنا که، موهبت اولیه‌ی نیروی کار ارزان به چین اجازه داد مازادهای حساب جاری خود را از طریق صادرات - حداقل در گام نخست - صادرات صنایع تولیدی سبک ایجاد کند. به صادرکنندگان چینی از سوی خریداران آمریکایی و دیگر کشورهای فراسوی دریاها، دلار یا دیگر ارزها پرداخت می‌شد، اما آن‌ها ارز را در بانک‌های خود با یوآن مبادله می‌کردند زیرا برای پرداخت کارگران چینی و خرید کالاهای سرمایه‌ای و نهادهای واسطه‌ای که در سطح داخلی عرضه می‌شدند، به پول محلی نیاز داشتند. بانک‌ها نیز دیر یا زود به وسیله‌ی بانک خلق چین PBOC^۱ دلارها را با یوآن مبادله کردند، که این حجم پول نیز به دلار و دیگر ذخایر ارزی اضافه شد. نتیجه‌ی این روند در بلندمدت، افزایش تصاعدی سپرده‌های رنمینبی^۲ در بانک‌های چین بود، که می‌توانست به صورت وام در اختیار شرکت‌های غیرمالی قرار داده شود، و ذخایر روبه افزایش دلار نیز در اختیار دولت چین قرار گرفت.

در صورت برابر بودن سایر شرایط، افزایش مازادهای حساب جاری چین و ایضاً ذخایر دلاری به این معنی بود که عرضه‌ی دلار از تقاضا برای آن پیشی خواهد گرفت. این امر فشار روبه بالا بر ارزش رنمینبی در برابر دلار ایجاد کرد، آغازی بر روند تقویت پولی رنمینبی که رقابت‌پذیری چین را تضعیف، و صادرات و مازاد حساب جاری این

^۱ People's Bank of China (PBOC)

PBOC بانک خلق چین یا همان بانک مرکزی این کشور است-م.

^۲ Renminbi

رنمینبی واحد پول رسمی کشور چین و یوان واحد پایه‌ی رنمینبی است-م.

کشور را کاهش داد. اما دولت چین ضمن تعهد به رشد مبتنی بر صادرات، مجموعه اقداماتی را برای ممانعت از افزایش نرخ ارز رنمینبی تمهید کرد تا به نحوی جلوی این اتفاق را بگیرد.

مهم تر از همه، این کشور سیستم نرخ مبادله‌ی رنمینبی-دلار ثابت و با حداقل نوسان، پیش برد. برای انجام این هدف، به اندازه‌ی لازم اسکناس رنمینبی برای جبران کمبود تقاضا برای دلار در برابر یوآن چاپ کرد تا متمم مازاد حساب جاری چین باشد. در گام بعدی از یوآن برای خرید دلار در بازار بین‌المللی استفاده کرد، تا محرکی بر تقاضای غیرمکفی دلار به منظور ممانعت از افزایش ارزش رنمینبی و حفظ نرخ ارز در یک سطح ثابت باشد. این اقدامات چین را قادر کرد مازاد حساب جاری خود را، در عین ممانعت از تقویت پول ملی، به‌طور مداوم افزایش دهد، که رقابت‌پذیری چین را حفظ و سیاست رشد مبتنی بر صادرات را پایدار کرد.

بدون مداخله‌ی بانک مرکزی چین، افزایش صعودی دلار در دست چینی‌ها نه تنها می‌توانست به افزایش ارزش پول ملی منتهی شود، بلکه سرمایه‌گذاران بخش خصوصی چین را به سرمایه‌گذاری دلارهای‌شان در سراسر جهان بدون تضمین نرخ‌های بالای برگشت سرمایه ترغیب می‌کرد. اما پکن میزان سپرده‌گذاری سرمایه‌گذاران خصوصی را در خارج به‌شدت محدود کرد و ذخایر ارزی خود را با اعمال رژیم سخت‌گیرانه‌ی کنترل سرمایه، کاهش داد. این کنترل‌ها تا حالا در ممانعت از صادرات بیش از حد سرمایه از سوی طبقه‌ی متمول نوظهور این کشور و محافظت چین در برابر پدیده‌ی شایع فرار سرمایه موفق بوده‌اند، همچنین مانع تضعیف ویرانگر پول ملی شده‌اند که درد مشترک بسیاری از اقتصادهای در حال توسعه است.

بنابراین مازاد و ذخایر دلاری چین به‌جای بخش خصوصی، در اختیار بانک مرکزی باقی مانده‌اند. این کشور از ذخایر دلاری برای تقویت بیش‌تر موقعیت بین‌المللی چین- از طریق خرید دارایی‌های مطمئن با ارزش اسمی دلار آمریکا، به خصوص اسناد و اوراق

خرانه‌داری، و نیز خرید بدهی شرکت‌های بدهکار تحت حمایت دولت آمریکا، از جمله فردی مک و فانی مه^۱ - استفاده کرده است. خرید بدهی دولت آمریکا در مقادیر هنگفت موجب افزایش عظیم در عرضه‌ی اعتبار به آمریکا در مقایسه با تقاضا برای وام شد، و در نتیجه هزینه‌ی استقراض را در آمریکا پایین آورد. بنابراین بانک مرکزی چین نه تنها اثر فشار به بالا بر ارزش دلار داشته، بلکه نرخ بهره‌ی آمریکا را پایین کشاند. در نتیجه، مصرف‌کنندگان آمریکا قادر بودند به راحتی و البته با پولی ارزشمند استقراض کنند. آن‌ها تقاضا برای صادرات چین در برابر واردات آمریکا را افزایش داده‌اند، که مازاد حساب جاری، تراز تجاری و ذخایر ارزی دلاری این کشور را بیش‌تر می‌کند: یک چرخه‌ی شگون‌مند که توسعه چین را تضمین کرده است.

پی‌آمدهای این جریان بر شکوفایی چین چه بود؟

خوبی این چرخه‌ی خود-پیش‌رونده آن بود که چین را از نیاز به استقراض از خارج از کشور برای تأمین مالی صنعتی‌شدن از طریق جایگزینی واردات خلاص کرد، زیرا توانست برای تأمین مالی مسیر صنعتی شدن خود به افزایش عرضه‌ی پول اتکا کند. پول به شکل دلارهای حاصل از مازاد حساب جاری، سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی و معاملات سوداگرانه‌ی مشکوک به چین روان شد. دریافت‌کنندگان، این دلارها در ازای رهنمایی به بانک‌های خود فروختند. خودبانک‌ها حجم بالای اسکناس رهنمایی را تأمین کردند تا سپرده‌های دلاری ناشی از مبادله‌ی دلار با بانک خلق چین (PBOC) را پوشش دهند. بانک خلق چین جریان ورودی بالای دلار از سوی بانک‌ها را با چاپ پول پر قدرت^۲ مسدود کرد. بنابراین ایجاد پول پر قدرت از سوی PBOC به تحصیل

^۱ Freddy Mac and Fannie Mae

^۲ high-powered money

کنندگان ارز خارجی اجازه داد تا سپرده‌های رنمینی خود را حتی اگر مبادلات تقریباً در یک سطح باقی بماند، افزایش دهند.

در اواسط سال ۲۰۰۰، مازاد تجاری چین تقریباً به اندازه‌ی پنج درصدِ عرضه‌ی پول این کشور افزایش یافت، و پتانسیل رشد چین را به طرز معنی‌داری افزایش داد. رشدِ پیوندیافته با عرضه‌ی پول، که از اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ تا سال ۲۰۰۸ با سرعت بالا تداوم یافت، بسیار مهم بود. این امر به چین اجازه داد تا با صرف تریلیون‌ها یوان برای اعتبارات جدید در شرکت‌های غیرمالی به حفظ جایگاه چین در تولید جهانی کمک کند، که منجر به صعود در زنجیره‌ی ارزش تکنولوژیکی شود، و پیگیری سیاست جایگزینی واردات را در طیف وسیعی از کالاها امکان‌پذیر کند؛ روندی که زمینه را برای تولید و صادرات از سوی چین برای کالاهایی که قبلاً باید از خارج کشور خریداری می‌شد، فراهم کرد.

وابستگی حداقلی به بدهی خارجی، به چین اجازه داد تا صنعتی‌شدن از طریق جایگزینی واردات را بدون ضرورت مواجهه با تهدید بحران پرداخت‌ها که بسیاری از کشورهای در حال توسعه مجبور به رویارویی با آن بوده‌اند، دنبال کند - بحرانی که از ناحیه‌ی پسگرد بدهی‌های خارجی که ممکن است توسط افزایش کسری‌های خارجی، فروپاشی پول ملی و فرار سرمایه نیز تسریع شود. به همین ترتیب، چین نگرانی چندانی در زمینه سفته‌بازی علیه رنمینی نداشت، چرا که جریان ورودی عظیم دلار، به رغم همه‌ی مسائل، محرک رنمینی بود تا عامل تضعیف آن. بدین‌سان چین قادر بود مسیر صنعتی شدن صادرات-محور را به کار گیرد تا بر مسئله‌ی قدیمی فائق آید که همیشه عامل شکست تلاش‌های مدل صنعتی شدن از طریق جایگزینی واردات بود. این مسئله گرایش به ایجاد کسری‌های کنترل‌ناپذیر حساب جاری، به دلیل هزینه‌ی فزاینده‌ی واردات کالاهای واسطه‌ای و سرمایه‌ای برای حمایت از صنایع داخلی جدید، بود. اما، صنعت کاران چین

توانستند این مسئله را از طریق مزیتِ افزایشِ مازاد حساب جاری خود به‌سادگی حل کنند.

در سال ۲۰۰۸-۲۰۰۹ همراه با بقیه‌ی جهان، چین نیز به ورطه‌ی بحران مالی و اقتصادی جهانی درگلتید. پی‌آمد فوری آن وقفه در بازارهای صادرات تولیدات چینی، و کاهش سریع و در واقع پایدارِ رشد تقاضا برای صادرات که نقش محرک را در تولید ناخالص داخلی چین داشته، بود. بحران اقتصادی جهانی نقطه‌عطفی برای چین بود، لحظه‌ای که کشور خود را در این موقعیت اجباری یافت تا از مدل رشد با اولویت صادرات که برای نزدیک به سه دهه آن‌را دنبال کرده بود کنار بکشد، چنان‌که بخش صادرات آن نیز از اعطای دلار که تسریع‌کننده‌ی وام‌دهی بود دست کشید. می‌توانید توضیح دهید چه چیزی در پس این بحران قرار داشت و پکن چه‌گونه برای مقابله با آن تلاش کرد؟

با شروع بحران مالی جهانی، رشد صادرات چین به‌شدت کاهش یافت و واقعیت و شکل بحران متعاقب آن نشان داد که چین در دستیابی به رشد اقتصادی از طریق صادرات به جهان سرمایه‌داری پیشرفته دچار محدودیت بود. در خلال سال‌های پایانی رونق چین، صادرات کالاها رشد چشمگیری داشت، تقریباً میانگین ۲۰ درصد طی هر سال. اما در سال ۲۰۰۹، صادرات چین منفی ۱۸ درصد کاهش یافت. افزایش صادرات به شدت عقب‌گرد داشت، به‌طور متوسط ۲۵ درصد در سال ۲۰۱۱-۲۰۱۰. ضمناً تا سال ۲۰۱۲، ماه عسل تمام شد و رشد صادرات کالاها به حدود ۷ برای سال‌های ۲۰۱۴-۲۰۱۲ و منفی ۲ درصد در سال ۲۰۱۶-۲۰۱۵ سقوط کرد. مازاد حساب جاری چین نیز مسیری مشابه را طی کرد. این مازاد از ۴-۳ درصد تولید ناخالص داخلی در سال ۲۰۰۴ به ۱۰-۸ درصد تولید ناخالص داخلی در سال ۲۰۰۸-۲۰۰۹ افزایش یافته بود. اما در سال ۲۰۱۱ به ۲ درصد تولید ناخالص داخلی کاهش یافت و تا سال ۲۰۱۶ در همین سطح باقی ماند.

با این حال، فروپاشی صادرات بلافاصله تحقق نیافت، زیرا رژیم راه‌هایی برای مقابله با سقوط در اختیار داشت. واکنش آغازین دولت به افت صادرات و رکود اقتصادی متعاقب آن، جبران کاهش سقوط سنگین تقاضا از خارج کشور با ایجاد تقاضای داخلی بود. این واکنش به یک سنخ از کینزگرایی تبدیل شد که اگرچه اسلوب آن معرف حضور همه است، اما در مقیاسی اجرا شد که به لحاظ تاریخی بی‌سابقه بود. ون جیابائو ترکیبی از یک سیاست مالی فعال و یک سیاست پولی سهل‌گیرانه را اتخاذ کرد تا یک بسته‌ی محرک چهار تریلیون یوانی (۵۸۰ میلیارد دلاری) را برای سال‌های ۲۰۰۹ و ۲۰۱۰ اجرا کند. مع‌هذا، اجرای آن سیاست شاهی بر مشکلات در دورنمای آینده‌ی چین بود که بخش بزرگی از این حجم اعتبارات به جای اقتصاد واقعی به بازارهای دارایی و سهام هدایت شد- و به جای کالاهای سرمایه‌ای و دستمزدها از دارایی‌های مالی سر درآورد. بنابراین در چین نیز به مانند جاهای دیگر، افزایش تولید ناخالص داخلی به ازای تزریق اعتبار به‌شدت کاهش یافت.

هنگامی که بحران در سال‌های ۲۰۰۸-۲۰۰۹ اوج گرفت، بانک‌ها دارای سرمایه‌گذاری خوب و نقدینگی بسیار بالایی بودند که آن‌ها را قادر ساخت با افزایش وام دهی به بیش از ۳۰ درصد در سال اول اجرای بسته‌ی محرک، واکنش مقتضی نشان دهند. با این حال چین تنها می‌توانست این مسیر را برای مدت زمان محدودی دنبال کند، زیرا مازاد حساب جاری که در طول رونق صادرات انباشته شده بود به‌سرعت توسط بسته‌ی محرک هزینه شد و کاهش شدید رشد صادرات مانع اشباع مجدد حساب جاری شد. مازاد تجاری و ورودی‌های ارزی، تزریق سیستم بانکی با سپرده‌های جدید را که در گذشته به بانک‌ها اجازه گردش دارایی‌های غیرنقدی و تأمین مالی فعالیت‌های اقتصادی جدید را می‌داد، متوقف کردند. چین مجبور بود در شرایط نامطلوب فعلی، راه‌های دیگری برای تزریق اعتبار به درون اقتصاد پیدا کند.

حکومت چین چه گونه به ضرورت توسعه‌ی اعتبار برای تحرک بخشیدن به رشد پاسخ داد، آن هم در مواجهه با کاهش سپرده‌ها که مدت‌های مدید از طریق مازاد بالای حساب جاری خود در اختیارش بود؟

چین برای تداوم رشد اقتصادی به روش دوره‌ی رونق بزرگ خود مجبور بود یک مازاد تجاری بالا، در حدود ۲-۳ درصد از عرضه‌ی پول سالیانه، تولید کند. اما تحقق این مهم نیازمند بازارهای نوظهور در جهان درحال توسعه بود تا چین را با تقاضای صادراتی بالا، مازاد حساب جاری بیش‌تر، افزایش ورودی‌های ارزی و افزایش حجم پول در حساب‌های بانکی تأمین کند؛ معلوم بود که تحقق موارد فوق غیرممکن است. بنابراین چین مجبور بود برای افزایش وام‌دهی به ایجاد پول توسط بانک خلق چین اعتماد کند. نقطه‌ی اوج آن در سال ۲۰۰۸ بود که ورودی خالص ارزی طی یک دوره‌ی ۱۲ ماهه سپرده‌های بانکی را تقریباً به ۷ درصد از دارایی‌های بانکی رسانده بود. حتی تا اواسط سال ۲۰۱۱، ورودی‌های خالص ارزی هنوز سپرده‌ها را معادل ۳,۵ درصد از دارایی‌های بانکی در یک دوره‌ی ۱۲ ماهه افزایش می‌داد. اما سال ۲۰۱۲ پایان خط بود. در این سال، ورودی‌های ارزی تنها معادل ۰,۵ درصد از دارایی‌های بانک‌ها طی یک دوره‌ی ۱۲ ماهه بود. بنابراین چین در شروع سال ۲۰۱۲، برای رشد پایدار خود، افزایش حجم اعتبار از طریق چاپ یوان را آغاز کرد، به جای این که به افزایش سپرده‌های بانکی رنمینبی ناشی از افزایش ورودی‌های دلاری تکیه کند. خلق آسان پول به‌عنوان متمم ورودی‌های ارزی تبدیل به خاطره‌ای از گذشته شده است.

آیا مسیر رشد از طریق ایجاد بدهی بیش‌تر، و فراتر از مازاد حساب جاری، واقعاً پایدار است؟ شما انتظار چه مسائلی را در صورت تحقق این مسیر دارید؟

چین با یک تناقض ذاتی مواجه است بین آنچه که باید برای تداوم رشد و حفظ موقعیت خود در زنجیره‌ی تولید جهانی انجام دهد- که مستلزم ایجاد حجم بیش‌تری از اعتبار

است- و آنچه باید برای ممانعت از کاهش نرخ مبادله‌ی رنمینبی و افزایش فشار خروج سرمایه از کشور انجام دهد- که در گرو افزایش نرخ‌های بهره و کاهش ایجاد اعتبار است. این تناقض در طی زمان شدیدتر شده، زیرا برای تحریک مقدار معینی از رشد، اعتبار بیش‌تری نیاز است.

الزامی که این بدهی فوق‌العاده بالا برای چین ایجاد می‌کند در سطوح عظیم اعاده‌ی بدهی - پرداخت‌های بهره - همراه با آن آشکار است. در دوره ۱۲ ماهه منتهی به ژوئن ۲۰۱۷، میزان افزایش پرداخت‌های بهره عملاً نزدیک به ۸ تریلیون رنمینبی از افزایش تولید ناخالص داخلی اسمی پیشی گرفت. از آن‌جا که نکول بدهی در دستور نبود، بار اضافی بهره باید به نحوی تأمین مالی می‌شد. افزایش هزینه‌های استقراض می‌توانست توسط خود تولید ناخالص داخلی (درآمد) پرداخت شود، که مستقیماً کاهش رشد تولید ناخالص داخلی را همراه داشت. اما پرداخت‌های بهره‌ی جدید از طریق وام‌های مجدد پوشش یافت، که باعث افزایش بیش‌تر بدهی کل شد. بنابراین طبق تعریف، اقتصاد چین - با درگیر شدن در آنچه هایمن مینسکی استقراض پونزی^۱ نامیده - تبدیل به یک نظام پونزی شده است.

در نتیجه، اگر چین بخواهد از کاهش نرخ رشد ممانعت کند، مجبور خواهد بود گسترش اعتبارات را با یک نرخ بزرگ و همواره افزایشی دنبال کند، همان کاری که تاکنون انجام داده است. اما اگر اقتصاد به همین روش فعلی بدهی‌ها را انباشته کند، به‌ناگزیر ارزش رنمینبی پایین خواهد رفت و فشار برای فرار سرمایه ایجاد می‌کند. با ایجاد شکاف در دیوار کنترل سرمایه، راه بر بحران مالی باز خواهد شد. از سوی دیگر، اگر چین افزایش نرخ‌های بهره‌ی داخلی را انتخاب کند که رشد اعتبار را کاهش می‌دهد و ارزش را سرپا نگه می‌دهد، این گزینه روند خروج سرمایه از کشور را کاهش

^۱ Ponzi borrowing

خواهد داد اما همزمان وام‌دهی و سرمایه‌گذاری داخلی را که برای رشد بسیار پایدار ضروری است، کاهش خواهد داد.

به نظر می‌رسد چین باید بین ثبات سیاسی - که مستلزم رشد اعتبار و در نتیجه نرخ کاهنده‌ی ارز و نرخ افزایشی بدهی است - و ثبات مالی - که به معنی توقف فرار سرمایه و در نتیجه نرخ افزایشی ارز و رشد آهسته‌تر اعتبار است - یکی را انتخاب کند. به نظر می‌رسد کشور در برابر محدودیت‌های مدل اقتصادی خود قرار دارد. در سه یا چهار سال آینده، نیاز خواهد بود چین بین تقلیل پولی گسترده‌ی ناشی تداوم بدهی از یک سوی، و ترکیدن حباب مالی داخلی و متعاقب آن کاهش سرعت رشد از سوی دیگر، دست به انتخاب بزند. این انتخاب دشوار، آزمونی بر رهبری شی جین‌پینگ خواهد بود.

با توجه به تناقض‌های موجود در سیاست تحریک رشد از سوی وام‌های تحت ضمانت دولت، چه واکنش‌های سیاسی بدیلی از سوی رژیم چین قابل اعمال هستند؟

بحران ۲۰۰۹-۲۰۰۸ و دنباله‌های آن، واکنش‌های زیادی از سوی دولت چین به همراه داشت. سیاست‌گذاران باهوش چین تناقض‌ها و تضادهای عمیق حاصل از روش کشور در ایجاد کسب و کارها را درک کردند. هنگامی که شی در سال ۲۰۱۲ زمان امور را بدست گرفت، با شعار سیاسی «نرمال جدید»^۱ بر روی کاهش سرعت رشد بدهی، حتی به قیمت کاهش رشد GDP، هدف‌گذاری کرد. از دیدگاه مشاوران وی ممکن نبود نرخ رشد بدون فشار بالابه‌پایین بر رنمینی، که فشار را بر فرار سرمایه افزایش و راه را بر بحران خواهد داد، پایدار شود.

بنابراین دولت شروع به اجرای یک سری اقدامات برای حفظ ثبات و رشد کرد. نخست، کاهش سرعت رشد اعتبار را در دستور قرار داده است. چین اعلام کرده این

^۱ 'New Normal'

کار را انجام می‌دهد، اما این که آیا واقعاً بتواند آن‌را به سرانجام رساند هنوز مشخص نیست. دوم، چین باید سهم بزرگی نسبت به آنچه گسترش اعتبار در ایجاد سرمایه‌گذاری ثابت و کمک به حفظ موقعیت چین در صادرات تولیدی ایفا کرده، اختصاص دهد. بنابراین تلاش می‌کند تا حباب‌های قیمت دارایی‌ها، به‌خصوص قیمت زمین، ملک و سهام، را کاهش دهد، تا انگیزه برای مشارکت در فعالیت‌های سوداگرانه که محل سرمایه‌گذاری تولیدی است کاهش یابد. سوم، چین در مواجهه با نرخ‌های بهره‌ی بالاتر نیاز دارد پول بیش‌تری را برای تأمین وام، بیش از آنچه مازاد حساب جاری و سپرده‌های بانکی مرتبط و ذخایر ارزی اجازه می‌دهند، کنار بگذارد. بنابراین، حداقل تا حدی، دولت به کاهش نرخ اندوخته‌ی بانکی [نزد بانک مرکزی] متعهد است. نهایتاً، چین باید ببیند چه دستاوردهای تجاری را می‌تواند با توسعه‌ی طرح «کمربند و جاده»^۱ - شبکه‌ی بنادر، راه‌آهن‌ها و بزرگراه‌ها که چین را از طریق آسیای مرکزی و اقیانوس هند به اروپا متصل می‌کند و دولت بر تأثیر بازرگانی آن اصرار دارد- تضمین کند.

درست است که هیچ‌کدام از این سیاست‌ها موفقیت فوق‌العاده‌ای نداشته‌اند، اما در مجموع به‌عنوان بخشی از عرضه‌ی پول در تثبیت سطح تجارت و مازاد حساب جاری موفق بوده‌اند. بدون این سیاست‌ها، مزادهای خارجی سهم ناچیز عرضه‌ی پول را منقبض می‌کردند. معذک هنوز هم، آینده به نظر نامطمئن است. رویداد احتمالی این است که با کندشدن رشد اقتصادهای آمریکا و اروپا در سال یا دو سال آینده، رشد تجارت و مازاد حساب جاری چین نیز کاهش خواهد یافت- با وجود روند اخیر برای توقف افزایش اعتبار، رشد عرضه‌ی پول از مازاد حساب جاری و تجاری پیشی خواهد گرفت. ایجاد رشد پایدار تحت پیمان بدهی، مسیری نامطمئن است.

^۱ Belt and Road Initiative

تا چه اندازه، برنامه‌ی سیاسی «نرمال جدید» دولت شی جین‌پینگ با نخبگان چین هماهنگی دارد، ثروت بادآورده‌ی چه اولویت‌هایی را بر دولت تحمیل می‌کند؟ آیا این لایه، حامی برنامه‌ی «نرمال جدید» هستند؟

معجزه‌ی چینی؛ افزایش بالای نابرابری اقتصادی و قطبی‌شدن ثروت را به همراه آورده که خود تمرکز فوق‌العاده‌ی ثروت در دست یک درصد بالایی جامعه را به دنبال داشته است. در سال ۲۰۱۱-۲۰۱۰، یک درصد قشر مرفه خانوارهای شهری تقریباً بیش از ۵ تریلیون دلار را در اختیار داشتند. طبیعتاً نمایندگی خواسته‌های این نخبگان اقتصادی جدید یکی از اولویت‌های اصلی دولت‌ها بوده است. مع‌هذا، دولت‌ها در تلاش برای اجابت خواسته‌های قشر مرفه مجبور بوده‌اند با انبوهی از انتخاب‌های دشوار مواجه شوند. تا سال‌های ۲۰۱۳-۲۰۱۲، کاهش نرخ‌های بهره‌ی واقعی، سیاست اعتبار آسان را سرعت بخشید. اما آن سیاست، فشار به پایین بر رنمینی را به دنبال داشت، که به معنی کاهش در ارزش دارایی‌های چین در چرخه‌های بین‌المللی و متناظر با آن نابودی ظرفیت خرید و سرمایه‌گذاری در خارج بود.

توانگران جدید چین، با وجود مالکیت بسیار بالای خود بر سهم ثروت کشور، حاضر نیستند گوشه‌ای بنشینند و کاهش ارزش دارایی‌های خود را ببینند. آن‌ها مستقیم و غیرمستقیم، بر کاهش کنترل سرمایه از سوی سیستم که نقش مرکزی را به استراتژی رشد کشور داده است، تأکید کرده‌اند. آنها نه تنها تلاش دارند حکومت را به کاستن از کنترل بر سرمایه ترغیب کنند، بلکه همچنین برای صادرات یواشکی سرمایه خود به آمریکا و مهاجرت فرزندان خود به سرزمین گانگسترها در ترقلا هستند. درک بخشی از حکومت این است که کنترل سرمایه در نهایت ایجاد یک استراتژی اقتصادی مستقل را تضمین می‌کند و سعی کرده‌اند از آن در فضای سیاسی حمایت کند، هر چند از اعمال کنترل‌های خیلی سخت‌گیرانه اجتناب می‌کند.

دولت این رویه را چه گونه پیش برد؟

ابتدا کارها خیلی هم بد نبود. تا همین اواخر، دولت با دقت مسئله را مدیریت کرد، زیرا سیستم بانکی اعتبار کافی را نه تنها برای تقویت رشد اقتصادی، بلکه برای حمایت از حساب‌های قیمت‌داری، از زمین تا املاک و بازار سهام، فراهم کرد. بنابراین طبقه‌ی ثروتمند قادر بودند از طریق سرمایه‌گذاری در چین - به جای خارج کشور - و از طریق گردش پول خود در بازار دارایی‌های مالی، سود هنگفتی کسب کنند. بنابراین، سیاست «نرمال جدید» و «کاهش بدهی» اقتصاد چین که از سوی حکومت شی‌جین‌پینگ اعمال شد آغازی بر شکل خاصی از گردش پولی و ایجاد پول، از طریق ترکیدن انواع حساب‌های داری، بود؛ همان حساب‌هایی که گزینه‌ی فرار سرمایه را برای نخبگان ثروتمند فراهم کرده بود.

اگرچه قیمت‌داری‌ها کاهش یافته، و ثروتمندان انگیزه‌ی بیش‌تری برای انتقال پول خود از خارج به کشور یافته‌اند، اما دولت امید دارد که رشد آهسته‌تر اعتبارات به بهبود چشم‌انداز بلندمدت سرمایه‌گذاری در اقتصاد واقعی چین بینجامد. افزون بر معکوس شدن روند فرار سرمایه، ریسک‌های زیادی نیز، از جمله خطر سیاسی کشیده شدن به دام فساد، با سرمایه‌گذاری در چین کنونی هم‌پیوند هستند. همچنین اگر نرخ‌های بازدهی در چین دیگر چندان فوق‌العاده نباشد، سرمایه‌گذاران چینی ممکن است به دنبال بازدهی سود از مسیرهای مطمئن‌تر و مصون‌تر در خارج کشور بروند.

سیاست «نرمال جدید» در لحظه‌ی نخست به معنای کاهش رشد وام و بدهی، به‌منظور ثبات مالی است. اما نظر شما درباره‌ی طول مدت آن چیست؟ دولت چه‌طور می‌تواند به لحاظ کیفی پویایی اقتصادی چین را احیا کند؟

به‌زبان مالی، ساده‌ترین کار نسخه‌برداری از مسیر طی شده توسط ژاپن است. در تئوری، دولت قادر است نرخ‌های بهره را با سیاست‌های تسهیل‌مقداری، امکان‌پذیر ساختن

خروج سرمایه و کاهش ارزش ارز، و صدور اوراق قرضه‌ی دولتی به مقدار بالا برای ثبت بدهی و دیون سوخته در سیستم بانکی، به صفر کاهش دهد. این سیاست می‌تواند تقریباً یک‌شبه بدهی شرکت‌های چینی را از بین ببرد و با توجه به نرخ بهره‌ی نزدیک به صفر، استقراض‌های بزرگ-مقیاس را پایدارتر کند. اگر این اتفاق بیفتد صادرات، تحت حمایت یک ارز ارزان‌تر، سرعت خواهد یافت. با این حال رهبران چین فعلاً می‌خواهند از این رویکرد پرهیز کنند، زیرا با اتخاذ آن رشد کاهش خواهد یافت، ارزش دلار در اقتصاد چین سقوط خواهد کرد، و متعاقباً نزدیکی به اقتصاد آمریکا، براساس مقادیر اسمی، سخت‌تر خواهد شد.

آیا تحلیل شما از معجزه‌ی توسعه‌ی صادرات چین با توجه به افزایش اضافه‌ظرفیت^۱ تولید در بازار جهانی و در چین، می‌تواند نشان دهد این تجربه را پشت سر گذاشته‌ایم؟ اضافه‌ظرفیت با روایتی که شما بیان کرده‌اید، در کجا قرار می‌گیرد؟

مطمئناً، ترکیب کنترل دولتی چین بر کل سیستم مالی و همین‌طور کاهش موانع تجاری به این کشور اجازه داد مازاد تجاری خود را به سرمایه‌گذاری گسترده در بخش‌های متنوع صنعتی معطوف کند و تقاضا در رشد صادرات را محقق کند. اگر نهادهای مالی تحت کنترل حکومت نبودند، از همان ابتدا سرمایه‌ی خصوصی بیش‌تری - به ضرر تولید و صادرات- در خارج کشور و در بخش‌های متنوع سرمایه‌گذاری می‌شدند. مع‌هذا، با توجه به اولویت برنامه‌ریزان چینی در زمینه‌ی ساخت زیربناها و ظرفیت‌های صنعتی، سیستم مالی بخش عمده‌ی منابع خود را به این دو حوزه اختصاص داد و این موضوع به‌واقع در ایجاد اضافه‌ظرفیت جهانی برای تعدادی از بخش‌ها کمک کرد؛ به‌عنوان مثال چین ساخت سرمایه‌ی ثابت را برای کمک به تولید داخلی کالاهایی که قبلاً در

^۱ over-capacity

کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری ساخته می‌شدند ولو با هزینه‌ی بالاتر و با شدت پیش برد.

به یک معنا می‌توان گفت چین از طریق تولید سیستماتیک اضافه بر ظرفیت، در همه‌ی خطوط، در خارج و داخل کشور، توسعه یافت. پویش حاصل از عرضه‌ی مازاد،^۱ نظر به افزایش سرمایه‌ی ثابت چین و کاهش سود تولیدکنندگان خارجی در مواجهه با کالاهای کم‌هزینه‌ی تولید چین، شوک‌های تجاری را برای صنایع و کارگران کشورهای پیشرفته ایجاد کرد. اما کارگران و شرکت‌های چین قویاً از آن بهره‌مند شدند، چرا که جرقه‌ی فرآیند توقف‌ناپذیری از توسعه را زد که به چین اجازه داد برای چند دهه از رکود و بیکاری فرار کند.

بحران جهانی ۲۰۰۹-۲۰۰۸ در لحظه‌ی نخست برای چین، بحران بازارهای صادراتی و نتیجه‌ی رویه‌ی چین برای اختصاص سهم بازار به خود از طریق کالاهای ارزان و کم‌هزینه بود. آیا فهم این بحران صادراتی و مشکلات اقتصادی متعاقب آن به مثابه‌ی بازنمودی از افزایش اضافه‌ظرفیت چین و موج حاصل از سرمایه‌گذاری مبتنی بر اعتبار از آن کشور، فهم درستی است؟

اگر صحبت از اقتصاد داخلی است، از نظر تکنیکی، فکر نکنم اضافه‌ظرفیت یک مشکل بزرگ برای چین بوده باشد. بدین خاطر که رژیم قادر است مشکل تقاضا به‌طور عام- و مشکلات تقاضای صادراتی به‌طور خاص- را با انتشار بدهی بیش‌تر حل کند. در صورت ضرورت، بانک‌ها بدهی اضطراری بنگاه‌های تحت مالکیت دولت و حتی شرکت‌های خصوصی تحت حمایت دولت را تمدید خواهند کرد. همان‌طور که گفته‌ایم، این رویه فشار به پایین بر ارز را در پی خواهد داشت، که محرک بروز بحران

^۱ over-supply

از طریق فرار سرمایه است. اما دقیقاً برای جلوگیری از فرار سرمایه است که چین کنترل سرمایه را در دست دارد.

اما آیا اتکا به اعتبارات برای پیش راندن اقتصاد به این روش، از حرکت کسب و کارها و ابزارهای تولید کم منفعت ممانعت نمی‌کند و اضافه ظرفیت را تشدید نمی‌کند؟ آیا ضروری نیست افزایش میزان اعتبار، نیروی محرک میزان مشخصی از رشد اقتصادی باشد؟

مطمئناً اضافه ظرفیت، در میان مدت، سیاست‌گذاران امیدوار به توقف خروج سرمایه را دچار دردمس می‌کند. در بلندمدت، تمرکز سنگین روی سرمایه‌گذاری سرمایه‌ی ثابت در صنایع تولیدی، با تشدید اضافه ظرفیت، همراه است چرا که نرخ بازدهی آن پایین‌تر از حدی است که جلوی تحرک سرمایه‌گذاری‌های جایگزین را بگیرد. این موضوع جست‌وجو برای سرمایه‌گذاری‌های جایگزین در خارج از صنعت را تقویت کرده، که منجر به تمرکز بالا در بخش املاک، ایجاد حباب‌های سفته‌بازی و همچنین تمرکز بر بخش زیرساخت‌ها شده است. چنانچه بخش املاک و زیرساخت نیز از کاهش نرخ بازدهی خود آسیب ببیند، فشار برای سرمایه‌گذاری در خارج از کشور افزایش و کنترل سرمایه ضرورت بیش‌تری خواهد یافت.

در سطح جهانی، این امر موجب نابسامانی‌های عمده شده، زیرا سنت بانک‌های کشورهای سرمایه‌داری این است که از شرکت‌های بازنده در بخش‌های دارای اضافه ظرفیت حمایت نکنند. از آن‌جا که سرمایه‌گذاری شدید به چین اجازه داد ظرفیت تولید خود را به سرعت توسعه دهد، بسیاری از شرکت‌های کشورهای پیشرفته، به‌ویژه ایالات متحده، قادر نبودند حرکت تولیدی خود را با چین هماهنگ کنند. بانک‌های این کشورها، برخلاف بانک‌های چین، مایل به تدارک اعتبار برای شرکت‌های ناتوان در رقابت با «قیمت‌های چین» نبودند، بنابراین هزاران شرکت تعطیل شد یا نقل مکان

کرد، و در فاصله‌ی کم‌تر از یک دهه میلیون‌ها کارگر بیکار یا در مشاغل حاشیه‌ای مشغول کار شدند. گرچه بیش‌تر لفاظی‌ها درباره‌ی ناسازگاری سرمایه‌داری و سوسیالیسم بازتاب ساختار مانوی جنگ سرد است، اما به واقع برخی ناسازگاری‌های عمیق بین سرمایه‌ی خصوصی و سرمایه‌ی دولتی تحت سیستم چینی وجود دارد.

آیا چین واقعاً یک کشور کاپیتالیستی است؟ تا اندازه‌ای چنین است، زیرا جذب سرمایه‌گذاری برای صادرات تولیدی به نظر می‌رسد با گرایش سرمایه‌داری به نرخ بازدهی بالا - که از طریق دستمزدهای نسبتاً کم و مهارت‌ها و تکنولوژی نسبتاً بالا تأمین می‌شود - منطبق است. اما نظر شما درباره‌ی منع گسترده شرکت‌ها برای خارج شدن از کسب و کار چیست؟ درباره‌ی فشار ارگان‌های دولتی بر شرکت‌ها به منظور سرمایه‌گذاری دلخواه آنها، نه سرمایه‌گذاری مبتنی بر نرخ سود شرکت‌ها، چه نظری دارید؟ این موضوع کجا با کنترل بر سرمایه جفت و جور است؟ درک شما از دسترسی مقامات چینی به درآمد شرکت‌های خصوصی بدون سرمایه‌گذاری مستقیم در آنها چیست؟ آیا شرکت‌های دولتی SOEها و نیز بسیاری دیگر از شرکت‌های تحت مالکیت دولت، به هنجارهای سرمایه‌دارانه پایبند هستند و اولویت آنها ایجاد سود است؟

این پرسشی پیچیده است. من هنوز هم معتقدم چین دارای یک نظام سرمایه‌داری دولتی است - یعنی، اگرچه خانوارهای خصوصی تریلیون‌ها یوآن صرف دارایی‌های مالی و فیزیکی می‌کنند، دولت هنوز هم اولویت‌های اصلی سرمایه‌گذاری را، هم در اقتصاد مالی و هم در اقتصاد واقعی، کانالیزه می‌کند. برای مثال، اولویت بانک‌های چینی، اعطای وام و اوراق قرضه برای تأمین مالی پروژه‌های تحت-حمایت دولت یا بنگاه‌های تحت-مالکیت دولت است. حتی عشق خانوارهای چینی به سرمایه‌گذاری در دارایی توسط سیاست‌های دولتی کالایی‌سازی زمین و مسکن، که از اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ ترویج شد،

شکل گرفته است - همچنانکه فقدان بدیل‌های موجود برای سرمایه‌گذاری در خارج کشور نیز توسط سیاست‌های دولتی ترویج شده است.

شما مکرراً هشدار داده‌اید که احتمال یک بحران مالی در چین وجود دارد، مگر اینکه ارزش رنمینبی به میزان زیادی کاهش یابد. آیا می‌توانید استدلال خود را برای ما تصریح کنید؟

همان‌طور که تأکید کرده‌ام، در سالیان اخیر تناقض بین نیاز به خلق اعتبار - برای تحرک رشد - و نیاز به تأمین ارز پایدار - برای اجتناب از بحران مالی - تشدید شده است. قبلاً PBOC به منظور حفظ گردش اقتصادی مجبور شد سیاست تقلیل ارزش پولی را در سال ۲۰۱۵، ولو به میزان نسبتاً محدود، اعمال کند. اما این سیاست سریعاً به امواج بلند فرار سرمایه در پاییز ۲۰۱۵ و اوایل ۲۰۱۶ منتهی شد. این روند سبب‌ساز بخش عمده‌ای از کاهش چندین تریلیون دلاری ذخایر ارزی در طول دوره‌ی ۲۰۱۷-۲۰۱۴ شد، به‌طوری‌که شهروندان ثروتمند پول خود را از کشور خارج کردند. اگر فدرال رزرو نرخ بهره را در سال ۲۰۱۹ افزایش دهد، چین خود را در موقعیتی به مراتب متزلزل‌تر خواهد یافت. در وضعیتی که نرخ بهره‌ی اوراق خزانه داری آمریکا، امن‌ترین دارایی‌های جهان، به بیش از ۴ درصد افزایش یابد، سپرده‌های بانکی و اوراق قرضه‌ی دولتی چین تنها با ۳٫۵ درصد نرخ بازدهی، و سوسه‌ی خروج پول از چین را غیر قابل‌اجتناب خواهد کرد.

پیش از سال ۲۰۱۳، فرار سرمایه‌ی شدید از چین دور از ذهن بود. تا اواسط سال ۲۰۱۴، ذخایر ارزی هم‌چنان به ۲۰ درصد از عرضه‌ی پول می‌رسید. اما در سال‌های بعد، کاهش ذخایر ارز خارجی و همراه آن افزایش عرضه‌ی پول، نسبت بین آنها را به تنها ۱۰ درصد کاهش داد. این بدان معنی است که اگر خانوارها و بنگاه‌ها فقط معادل ۱۰ درصد از عرضه‌ی پول را به خارج کشور منتقل کنند ذخایر ارزی چین رو به اتمام خواهد رفت، اقتصاد این کشور در برابر بحران ناشی از فرار سرمایه به‌شدت آسیب پذیر

خواهد شد و PBOC به تداوم تحرک اقتصاد از طریق صدور اعتبار بیش تر روی خواهد آورد.

رژیم شی جین پینگ، برای جلوگیری از این احتمالات، مجموعه اقداماتی برای تشدید کنترل سرمایه انجام داده است. این اقدامات عبارتند از: محدودیت بر شرکت‌هایی که بدون صورتحساب‌های تجاریِ مقدمِ رنمینی با دلار آمریکا مبادله می‌کنند؛ بررسی صحت صورتحساب‌های تجاری برای ممانعت از قیمت گذاری زیاد- و کم؛ اعمال موانع بیش تر برای دلالتان ارزی تبدیل رنمینی به دلار؛ و سخت‌گیری بر بانک‌های زیرزمینی و مکان‌های ساحلی محبوب مبادله ارز. این گام‌های سخت‌گیرانه به طرز معنی‌داری در چند سال گذشته مانع خروج رنمینی شده است.

اما این واقعیت سر جای خود است که تجارت خارجی جاری اجازه‌ی قیمت گذاری زیاد - و کم صادرات و واردات را می‌دهد، و توانایی شهروندان چینی برای سفر خارجی به بدان معنا است که آنها هنوز می‌توانند وجوه را به خارج بفرستند؛ در نتیجه افزایش قابل ملاحظه خروج ذخایر دلار بسیار محتمل است. در واقع، اگر این فرآیند در بلندمدت تداوم یابد، به راحتی می‌تواند به بحران اعتماد به رنمینی منجر شود. نتیجه ممکن است فاجعه‌آمیز نباشد، اما اعمال سیاست تقلیل پولی در برابر فرار سرمایه به چندین سال رشد منفی، نکول برخی از بدهی‌های خارجی و تقلیل قیمت دارایی‌ها منجر خواهد شد. اگر بحران اعتماد به پول ملی در چین رخ دهد، فشار بر این کشور با توجه به وحشت بین‌المللی که بازارهای نوظهور جهان در برابر آن بسیار آسیب‌پذیر هستند، به نقطه‌ی بحرانی خواهد رسید.

پیوند با منبع اصلی:

Victor Shih, “[CHINA’S CREDIT CONUNDRUM](#)”,
Interview by Robert Brenner, NLR ۱۱۵, Jan Feb ۲۰۱۹

نقدی بر خوانش مکتب اونو از فرآیند مبادله

حسن آزاد



در قسمت پیشین این سلسله نوشته‌ها به معرفی روش و مختصات خوانش اونو از فصل اول «سرمایه» پرداختیم. در این بخش خوانش مکتب اونو را در پیوند با سایر فصل‌های سرمایه دنبال کرده، و عیار درستی و نادرستی آن را در معرض داوری خوانندگان قرار می‌دهیم.

دیدگاه مکتب اونو درباره‌ی فصل دوم «سرمایه»

پیروان مکتب اونو از روش بازنمایی مارکس در فصل‌های اول و دوم «سرمایه» و انکشاف شکل ارزش درک آشفته‌ای دارند. به تصور آن‌ها، مارکس در فصل اول با تجرید از «قیمت» و «دارندگان کالا» و همچنین با ترفند و «شعبده‌بازی در وارونه کردن شکل گسترش یافته»^۱ در استنتاج منطقی پول از کالا دچار اشتباهات فاحشی شده است، که لاجرم باید مورد تجدیدنظر و اصلاح قرار گیرد. به‌زعم آن‌ها، فصل دوم نیز بر همین سیاق مجموعه‌ای است از اشاره‌های تکراری، تجربی و تاریخی در تکمیل فصل اول، بدون آن‌که با استنتاج منطقی شکل پول ارتباطی داشته باشد. سکین در این‌باره می‌نویسد:

«فصل دوم به واقعیت‌های تجربی-تاریخی (توصیفی) مبادله‌ی کالاها به واسطه‌ی پول مربوط می‌شود، نه استنتاج پول از سرشت کالا. از این‌رو اونوئیست‌ها بر این باورند که فصل دوم سرمایه‌ی مارکس درباره‌ی «مبادله» باید به‌عنوان پیوستی (یا مجموعه‌ای از پانوشت‌ها) به فصل اول در باب «کالاها» در نظر گرفته شود»^۲

^۱ Thomas T. Sekine. ۲۰۰۹. Arthur on money and exchange, capital and class.-۱ No ۹۹. P.۳۵-۵۷.

اکنون با مروری اجمالی بر محتوا و جایگاه فصل دوم در بازنمایی دیالکتیکی نشان داده خواهد شد که اونوئیست‌ها چه درک نادرستی از روش **مارکس** در استنتاج پول از کالا دارند. برای روشن شدن تفاوت فصل اول و دوم نزد **مارکس** بهتر است که از یک‌سو، بر پیش‌فرض‌های او درنگ و تأمل کنیم، و از سوی دیگر، سطوح تجرید در این دو فصل را با یک‌دیگر مقایسه کنیم.

تحول شکل ارزش در فصل اول

تحول شکل ارزش در فصل اول بر یک‌رشته پیش‌فرض‌ها استوار است:

۱- در بخش سوم فصل اول، **مارکس** یک شکل مجرد و فرضی از گردش کالایی ساده را برای استنتاج منطقی معادل عام یا به عبارتی نشان دادن ضرورت منطقی تحول شکل کالا به شکل معادل عام در نظر می‌گیرد. از این‌رو استنتاج معادل عام به شکل امری مجرد و منطقی است، نه واقعی

۲- کالاها به‌عنوان ارزش بیان‌گر مقادیر مساوی‌اند

۳- از پول و قیمت تجرید شده و کالاها صرفاً با مقادیر ارزشی خود باهم مبادله

می‌شوند

۴- تجرید از دارندگان کالا-همواره یک کالا در ارتباط با کالاهای دیگر قرار می‌گیرد. نخست یک کالادر برابر کالای دیگر (شکل ساده)، سپس، یک کالا در برابر مجموعه‌ی ناتمامی از کالاها (شکل گسترش یافته) و سرانجام یک کالا در برابر تمامی کالاهای دیگر (شکل عام)

۵- کالاها در این ارتباط یا به شکل ارزش مصرف و یا به شکل ارزش مبادله ظاهر

می‌شوند.

فصل دوم از شرایط مشخص‌تری عزیمت می‌کند و هدفش بررسی چگونگی شکل‌گیری معادل عام به شکل واقعی در پراتیک اجتماعی دارندگان کالا در فرآیند مبادله است. پیش‌فرض‌های این فرآیند در مقایسه با فصل اول عبارتند از:

الف- فصل اول رابطه‌ی کالاها را بدون دارندگان کالا مورد مطالعه قرار می‌داد. فصل دوم با ورود دارندگان کالا به مبادله، به «فرایند مبادله» (Exchange process) تبدیل می‌شود که مرحله‌ی مشخص‌تر و واقعی‌تر از گردش کالایی ساده محسوب می‌شود، هرچند که دارندگی کالا، خود هنوز تعینی مجرد است و تمایز طبقاتی شرکت‌کنندگان در مبادله را (کارگر یا سرمایه‌دار) نشان نمی‌دهد. در این مرحله تحول کالا به پول نه صرفاً از حیث منطقی، بلکه به‌شکل واقعی و با بررسی عمل و شرایط دارندگان کالا تحقق می‌پذیرد. **مارکس** در این باره می‌گوید:

«کالاها با پای خود نمی‌توانند به بازار بروند و خود را مبادله کنند. بنابراین، باید نگاه‌مان را به نگهبانان آن‌ها یعنی دارندگان کالاها معطوف کنیم».^۱

ب- کالاها از حیث ارزشی معادل یک‌دیگرند.

ج- کالاها به‌عنوان ارزش بدون در نظر گرفتن پول و قیمت وارد مبادله می‌شوند، چون پول باید به‌عنوان نتیجه‌ی فرآیند مبادله ظاهر شود.

د- کالاها به‌عنوان وحدت ارزش مصرف و ارزش مبادله در ارتباط و مبادله با یک‌دیگر قرار می‌گیرند و تحقق ارزش مصرف و ارزش مبادله هم‌زمان انجام می‌پذیرد.

ذ- برخلاف فصل اول که همواره یک کالا با کالاهای دیگر در ارتباط قرار می‌گرفت، و **مارکس** آن را «به‌اصطلاح معاملاتی خصوصی (privatgeschäft) یک کالای واحد می‌نامید»، در فصل دوم فرایند مبادله بیان‌گر مبادله‌ی همه‌جانبه است که

^۱ سرمایه، جلد یکم، کارل مارکس، حسن مرتضوی، ص ۱۱۴.

طی آن تمامی کالاها هم‌زمان در ارتباط و مبادله با یک‌دیگر قرار می‌گیرند. **مارکس** در فصل اول، تحت عنوان «سرشت تغییر یافته‌ی شکل ارزش» به این نکته اشاره می‌کند: «شکل عام ارزش برعکس (برخلاف معامله‌ی خصوصی کالای واحد. م) تنها به‌عنوان عمل مشترک جهان کالاها ظهور می‌کند. یک کالا فقط زمانی بیان عام پیدا می‌کند، که هم‌زمان تمام کالاهای دیگر ارزش خود را در همان معادل تجلی بخشند و هر نوع کالای نوظهوری نیز باید عیناً همان کار را انجام دهد. به این ترتیب روشن می‌شود که چون شیئیت ارزشی کالا «تنها وجود اجتماعی» این اشیاست، [بنابراین] صرفاً می‌تواند از طریق رابطه‌ی اجتماعی همه جانبه‌ی آنها متجلی شود، و در نتیجه شکل ارزشی آنها باید یک شکل معتبر اجتماعی باشد»^۱

مارکس در فصل دوم سه هدف را دنبال می‌کند: الف- تاکید بر جایگاه اجتماعی دارندگان کالا به‌عنوان **شخص**، **مالک خصوصی** و **طرف قرارداد**. ب- دارندگان کالا با عمل ارادی ولی بدون آگاهی از هدف و نتایج عمل جمعی خود، به‌طور غریزی مطابق قانون ضروری جهان کالاها در راستای شکل‌گیری معادل عام عمل می‌کنند. ج- بررسی تحول تاریخی «روند مبادله» و پیدایش «شکل پول». در این نوشتار به نکته‌های اول و دوم بسنده می‌کنیم:

۱- **مارکس** در تحلیل شکل کالا (بخش سوم، فصل اول)، رابطه‌ی کالاها را بدون دارندگان آنها مورد واکاوی قرار داد، تا گرایش ساختاری سرمایه‌داری را مستقل از افراد دارنده‌ی کالا نشان دهد، در مبحث سرشت بت‌واره‌ی کالا (بخش چهارم، فصل اول) رابطه‌ی اجتماعی دارندگان کالا با وساطت اشیا یا کالاها را تشریح کرد و در فصل دوم به رابطه‌ی همه‌جانبه‌ی دارندگان کالا به میانجی کالاهای‌شان و شکل‌گیری معادل عام می‌پردازد.

^۱ منبع بالا، ص ۹۶. با اندکی تغییر متناسب با سیاق بحث.

مارکس با الهام از «فلسفه‌ی حق» **هگل** (پارگراف‌های ۸۱-۴۱) دارنده‌ی کالا را به‌عنوان شخص یا شخص حقوقی (**Rechtsperson**) معرفی می‌کند که فرد را در رابطه‌ی مجرد و یک‌سویه در نظر می‌گیرد، مثلاً در رابطه‌ی حقوقی-سیاسی یا دارندگی و غیره، در تمایز با سوژه (**subjekt**) که فرد را با تعیین‌های مشخص مانند فردیت، توانایی‌ها، نیازها و علایق و غیره مدنظر قرار می‌دهد. در این‌جا افراد صرفاً به‌عنوان دارنده‌ی کالا ظاهر می‌شوند و از تعیین‌های طبقاتی، ملی و جنسی آن‌ها صرف‌نظر شده است.

افزون بر این **مارکس** مفهوم شخص و اراده‌ی آزاد را مورد انتقاد قرار می‌دهد، که دارندگان کالا علی‌رغم اراده‌ی آزاد در خرید و فروش کالای خود، تابع روابط اجتماعی سرمایه‌داری‌اند و روابط اقتصادی شیئیت‌یافته رفتار آن‌ها را تعیین می‌کند. و در واقع دارندگان کالا هم‌چون حاملان این مناسبات اقتصادی با یک‌دیگر ارتباط برقرار می‌کنند، از این‌رو، **مارکس** آن‌ها را به صورتک‌هایی تشبیه می‌کند که بازیگران تئاتر در یونان بر چهره داشتند و هر یک بیان‌گر شخصیت خاصی بودند (**Charaktermaske**).

اراده‌ی دارندگان کالا به اشیایی تعلق دارد، که افزون بر حق مصرف و استفاده یعنی (تصاحب **Besitz**)، آن‌ها را به‌عنوان موضوع مالکیت خصوصی (**Privateigentum**) خویش نیز معرفی می‌کنند، یعنی حق در اختیار داشتن انحصاری این اشیا و محروم کردن دیگران از استفاده‌ی از آن. دارندگان کالا باید متقابلاً یک‌دیگر را به‌عنوان شخص و مالک خصوصی به‌رسمیت بشناسند. به بیان **مارکس**:

«باید چنان رفتار کنند که جز با عملی که دو طرف راضی به آن باشند، کالای دیگری را تصاحب و کالای خود را واگذار نکنند».^۱

به‌رسمیت شناختن یک‌دیگر به‌عنوان شخص و مالک خصوصی در جریان مبادله کالا یک رابطه‌ی حقوقی است که به شکل قرارداد بین دو طرف مبادله جلوه‌گر می‌شود.

^۱منبع بالا

بدین طریق، دو طرف مبادله به علت منافع متقابل به یکدیگر وابسته‌اند و مبادله با رضایت طرفین انجام می‌پذیرد، نه از طریق تجاوز قهرآمیز به حقوق دیگری. از لحاظ تاریخی برقراری آزادی و برابری بین اشخاص و مالکان خصوصی در روند مبادله و نفی قهر بی‌واسطه پیشرفتی مثبت محسوب می‌شود، که بر روابط اقتصادی معینی استوار است. اما نباید فراموش کرد که تضمین برقراری مناسبات مبتنی بر قرارداد ضرورتاً به انحصار قهر اجتماعی در دست یک قدرت دولتی خودفرمان نیاز دارد.

هگل روابط اجتماعی مبتنی بر شخص، مالکیت خصوصی و قرارداد را از رابطه‌ی اراده‌ی آزاد با اشیای طبیعی استنتاج می‌کرد (فلسفه‌ی حق، پارگراف ۴۴). اما مارکس در انتقاد به نظر او بر این باورست که مناسبات ویژه‌ی تولید سرمایه‌داری و رابطه‌ی افراد با کالاها پیش شرط پذیرش اراده‌ی آنها هم‌چون شخص و مالک خصوصی است. «حقوق» را نمی‌توان از «اراده» استنتاج کرد، بلکه برعکس، مناسبات تولیدکنندگان مستقل و مجزا از یکدیگر به‌عنوان اعضای جامعه‌ی بورژوازی و برقراری روابط اجتماعی بین آنها به واسطه‌ی کالاها، شکل اجتماعی حق و اراده را تعیین می‌کند.

اکنون به تحلیل مارکس از فرآیند مبادله می‌پردازیم:

تحقق کالاها همچون ارزش مصرف و ارزش مبادله، دارندگان آنها را در وضعیتی متناقض قرار می‌دهد. از یک سو، کالاها برای دارنده‌ی خود ارزش مصرف به‌شمار نمی‌آیند. ولی برای دیگران و صرفاً از طریق مبادله خود را همچون ارزش مصرف تحقق می‌بخشند. از سوی دیگر، کالاها قبل از آنکه خود را همچون ارزش مصرف تحقق ببخشند، باید همچون ارزش مبادله تحقق یافته باشند. به عبارتی هر فروشنده کالا باید خریداری پیدا کند که کالایی با ارزش مصرف مورد درخواست او را در اختیار داشته باشد و متقابلاً کالای او نیز نیاز خریدار را برآورده کند. آن‌گاه در صورت برابری ارزش کالاهای ردوبدل شده می‌توان این مبادله‌ی واحد را خاتمه یافته

قلمداد کرد. به‌طور کلی دارندگان کالا در مبادله‌ی همه‌جانبه با یکدیگر باید متقابلاً بتوانند کالاهای خود را هم‌زمان به‌عنوان ارزش مصرف و ارزش مبادله تحقق ببخشند. بدین ترتیب، نقطه‌ی عزیمت فرآیند مبادله با شرایطی کاملاً متناقض روبرو می‌شود که در آن تحقق یک شرط بلاواسطه به تحقق شرطی متضاد با آن وابسته است. به بیان دقیق‌تر، فرآیند مبادله متضمن یک دورمنطقی (Zirkel) و یک تضاد (Widerspruch) است.

دور منطقی - تحقق کالا همچون ارزش مصرف در فرآیند مبادله به تحقق ارزش مبادله‌ی آن وابسته است و بالعکس. و تحقق هر دو تعیین‌پیش‌شرط تحقق فرآیند مبادله است.

تضاد- مینا و پایه‌ی این دور است. هدف دارندگان کالا از ورود به مبادله، دستیابی به ارزش مصرفی است که نیاز فردی آن‌ها را برآورده می‌کند. پس مبادله برای آن‌ها یک «روند فردی» است. از سوی دیگر، همه‌ی آن‌ها می‌خواهند ارزش کالای خود را در مبادله با کالایی با ارزش برابر تحقق ببخشند، و ارزش مصرف کالا در این مورد صرفاً شرط تحقق است. پس مبادله در عین حال یک «روند عام اجتماعی» نیز به‌شمار می‌آید. یعنی فرآیند مبادله برای تمام دارندگان کالا «روندی فردی» و در عین حال یک «روند اجتماعی» است.

ساختار فرآیند مبادله از لحاظ عملی مشابه شکل تام یا گسترش‌یافته‌ی ارزش است، که مارکس با وارونه کردن آن شکل عام ارزش را استنتاج کرد (بخش سوم از فصل اول). با در نظر داشتن این تشابه می‌توان گفت: هر دارنده‌ی کالا، کالاهای متعلق به دارندگان دیگر را معادل خاص و کالای خود را معادل عام می‌داند. اما چون هر دارنده کالا، کالای خاص خود را در برابر تمام کالاهای دیگر، معادل عام می‌پندارد. در واقع هیچ معادل عامی شکل نمی‌گیرد:

«از نظر مالک یک کالا، هر کالای دیگر هم‌ارز(معادل) خاص کالای او تلقی می‌شود. از این رو کالای او هم‌ارز(معادل) عام برای تمامی کالاهای دیگر است. اما چون این موضوع در مورد هر مالکی صادق است، در واقع هیچ کالایی در حکم هم‌ارز عام عمل نخواهد کرد.»^۱

به‌عبارتی دارندگان کالا با دنبال کردن منافع شخصی و بدون آگاهی از اهداف و نتایج عمل اجتماعی خود در دست‌یابی به معادل عام با دشواری روبرو می‌شوند: «دارندگان کالاهای ما در تنگنای خود چون فاوست می‌اندیشند (در آغاز عمل بود) بنابراین آن‌ها پیش از فکر کردن دست به عمل می‌زنند. قانون‌های ناشی از ماهیت کالا در غریزه‌ی طبیعی دارندگان جلوه‌گر می‌شوند.»^۲

مارکس در این‌جا با الهام از «فلسفه‌ی حق» (بند ۱۱۷) اثر هگل از واژه‌ی عمل (Tat) در تمایز با کنش (Handlung) استفاده می‌کند. Tat به‌معنای عملی ارادی است که بدون اندیشه‌ی منطقی نسبت به هدف و نتیجه‌ی آن انجام می‌شود. در این مورد عاملین در وضعیتی متناقض قرار گرفته‌اند: از یک‌سو، آن‌ها باید هدفی موقتی برای خود تعیین کرده باشند، تا اصولاً بتوانند عمل کنند. و از سوی دیگر، آن‌ها محتوای هدف خود را صرفاً در حین انجام عمل می‌شناسند. در نتیجه به‌طور غریزی، مستقیماً، بدون تأمل زیاد و بر پایه‌ی منافع شخصی دست به عمل می‌زنند و ناآگاه از نتیجه‌ی عمل جمعی خود، آن را متحقق می‌سازند.^۳ منظور از «قانون‌های ناشی از ماهیت کالا» که در غریزه‌ی طبیعی دارندگان آن جلوه‌گر می‌شود، ضرورت پیدایش

^۱ منبع شماره ۳ ص. ۱۱۶.

^۲ همان منبع و همان صفحه

^۳ Iber, Christian. Grundzüge der Marx'schen Kapitalismustheorie. s. ۹۱

شکل پولی از شکل کالایی به علت تضاد بین ارزش مصرف و ارزش مبادله است که مارکس در مبحث شکل ارزش در فصل اول (بخش سوم) آن را مورد واکاوی قرارداد. مارکس در انتقاد به مدافعان نظریه‌ی نومینالیستی پول،^۱ مانند مونتسکیو، جان لاک و دیوید هیوم که پول را صرفاً نمادی قراردادی می‌دانستند، بر ضرورت‌های ساختاری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و تبدیل کالا به پول تأکید می‌کند:

"دشواری در درک این مطلب نیست که پول یک کالا است، بلکه در این است که کالا چه‌گونه، چرا و از چه طریق به پول تبدیل می‌شود."^۲

مارکس در بخش سوم از فصل اول کتاب سرمایه (شکل ارزش) با استنتاج منطقی پول از کالا در واقع چگونگی تبدیل کالا به پول را نشان می‌دهد، در بخش چهارم همین فصل (سرشت بت‌واره‌ی کالا) به تشریح جامعه سرمایه‌داری می‌پردازد که در آن کالاهای تولیدکنندگان خصوصی جدا و مستقل از یکدیگر صرفاً از طریق مبادله خصلت اجتماعی پیدا می‌کند و از این‌رو شکل‌گیری یک معادل عام اجتماعی به امری اجتناب‌ناپذیر بدل می‌شود (چرایی تبدیل کالا به پول). و سرانجام در فصل دوم (فرآیند مبادله) شکل‌گیری معادل عام را از طریق پراتیک اجتماعی دارندگان کالا (از چه طریق) مورد بررسی قرار می‌دهد.

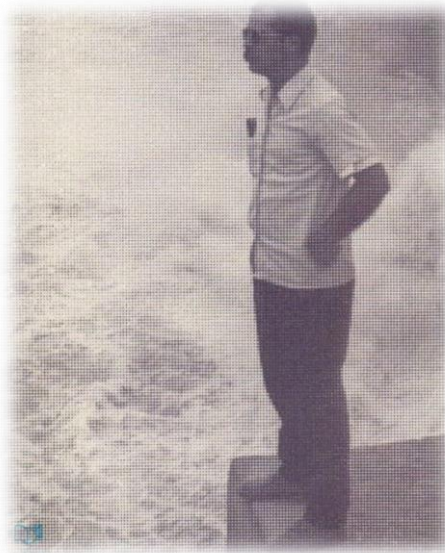
پیروان مکتب اونو بدون درک ظرافت‌های تحلیل مارکس از تبدیل پول به کالا، او را به تکرارگویی و توصیف تجربی-تاریخی متهم می‌کنند.

^۱ مارکس در این باره در گروندریسه نوشت: «پول نه از طریق معاهده و توافق ونه به فرمان دولت شکل می‌گیرد، بلکه به شکل خودرو از مبادله و در مبادله به‌وجود می‌آید و محصول آن است.» نظریه‌ای که پول را محصول فرمان و اقدام دولت می‌داند بعداً در سال ۱۹۲۴ توسط اقتصاددان آلمانی گنورگ فریدریش کمنپ چارتالیسم Chartalism نامیده شد.

^۲ K.Marx. ۱۹۷۶. Capital I. p. ۱۸۶

ترکی در جهان سربی: الهیات کمونیستی مصطفی شاعیان

فاطمه صادقی



سرانجام هر خدایی به زیر ذره بین شک آدمی خواهد رفت.^۱

طبقه‌ی کارگر خدا را در آسمان رها نکرده است که در زمین بتراشد.^۲

نبرد ما یک نبرد ماهیتاً طبقاتی است که در آن نیروهای استثمارشده بر ضد نیروهای استثمارکننده در نبردند. برای ما با خدا بودن، با مردم بودن و در مقابل، دشمن خدا و مردم بودن اصل است.^۳

دهه‌ی چهل شمسی در تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران از اهمیت خاصی برخوردار است. سواى همه‌ی تحولات، این دهه عصر گذار تدریجی از اصلاح‌طلبی به انقلابی‌گری نیز هست. یکی از تحلیل‌گران و فعالان سیاسی این دوره که هم تحولات را مستمر و از نزدیک دنبال می‌کرد و هم مرتباً درباره‌شان می‌نوشت، مصطفی شاعیان بود، متولد سال ۱۳۱۴ و در گذشته‌ی سال ۱۳۵۴. آرا و احوال او از جهات عدیده‌ای نامتعارف بود. زندگی‌اش ترکیب غریبی از فعالیت و پیکار سیاسی، تدارک مقدمات انقلابی، سازمان‌دهی، زهد، عرفان، عاشقی، شاعری، و البته مطالعه و نوشتن دائمی بود. همچنین نظم و تعهد او به مکتوب کردن و ثبت و ضبط دائمی حوادث عملاً دیدگاه‌ها و تحلیل‌هایش را به فضیلتی کمیاب بدل کرده است که پرداختن به آن فرصت جداگانه‌ای می‌طلبد.

شاعیان از نظر سیاسی ضدسلطنت، حامی مصدق، چپ غیرآیینی، و نظریه‌پرداز انقلاب جبهه‌ای بود. اما از نظر دانش و بینش سیاسی و اجتماعی و تاریخی^۴ روشنفکری کاملاً بهنگام بود. البته هدف این مقاله توضیح کلیه‌ی ابعاد زندگی و اندیشه‌ی شاعیان نیست. غرض دفاع یا ضدیت با افکار و آرا او هم نیست. انگیزه‌ام پرداختن به جنبه‌هایی از اندیشه‌ی او برای نشان دادن این بهنگامی است. شاعیان از نخستین منتقدان جدی لنینیسم

^۱ بیانیه‌ی سازمان مجاهدین خلق در پاسخ به اتهامات رژیم (بیانیه)، ص ۲۴.

^۲ نامه‌ی اول به چریک‌های فدایی خلق در هشت نامه به چریک‌های فدایی خلق، تهران، ص ۱۴.

^۳ بیانیه، ص ۱۸.

و هر نوع نظریه و عمل اقتدارگرا در ایران بود؛ آن‌هم در زمانه‌ای که اقتدارگرایی و دموکراسی برای بخش مهمی از روشنفکران و فعالان سیاسی چندان اهمیت نداشت. بیش‌تر آن‌ها بر این گمان بودند که از رهگذر کاربست دقیق یک ایدئولوژی خواهند توانست بهشت زمینی را برپا کنند و همه‌ی مناسبات نادل‌خواه را از ریشه برکنند. اما شعاعیان چنین نمی‌اندیشید. در زمانه‌ای که انتقاد از لنین و استالین ارتداد محسوب می‌شد، او به‌صراحت از اقتدارگرایی نهفته در لنینیسم به‌عنوان اصلی‌ترین رویکرد انتقاد می‌کرد. طبعاً این رویکرد هم در آن زمان و هم امروز با دشواری‌های عدیده مواجه است. شعاعیان در نوشته‌های متعدد خود، به‌ویژه در کتاب *انقلاب*، لنین و لنینیسم و چپ آیینی آن زمان را به تفصیل به تیغ نقد کشید و باورمندان آن را به مطالعه‌ی جدی، تفکر انتقادی، خلاقیت و نوآوری نظری، و رهایی از تعصب و اطاعت کورکورانه دعوت می‌کرد. غرض او از این انتقادات، دعوت چپ به بازخوانی در مشی خود بود، اما با برخوردهای بسیار تند و شخصی مواجه شد. چنین می‌نماید که هدف اصلی از این نوع برخوردها نه مجاب کردن بلکه ساکت کردن او بود. برای نمونه، حمید مؤمنی که به نمایندگی از چریک‌های فدایی خلق مسئول پاسخ‌گویی به شعاعیان بود، در نوشته‌ای با عنوان *شورش نه؛ قدم‌های سنجیده در راه انقلاب* او را به کتاب‌سازی، بورژوا بودن، تبلی، نظری بودن، اهل عمل نبودن، پرگویی و غیره متهم کرد. انتقادات شعاعیان از سازمان مجاهدین خلق نیز با برخورد حذفی آن‌ها مواجه و به جدایی نهایی او از آن‌ها منجر شد. مرور تاریخچه‌ی این مواجهات شاید دردناک باشد اما ضروری است، زیرا نشان‌گر آن است که گرچه در میان مخالفان رژیم شاه برخی از خالص‌ترین و بااستعدادترین افراد را می‌شد یافت، اما اقتدارگرایی و جزم‌اندیشی و تعصب در آن‌ها همان‌قدر معضل بود که وجود یک رژیم سرکوب‌گر تمام‌عیار. مرور این تاریخچه همچنین به نحوی پیش‌گویانه از شکست‌های بعدی مخالفان اعم از مذهبی و غیرمذهبی در برپایی جامعه‌ی آزاد پسانقلابی خبر می‌دهد. طرفه‌این که

غلبه‌ی اقتدارگرایی، خودکامگی و عدم تحمل که شعاعیان آن را نشانه گرفته بود، امروز نیز کماکان دامن گیر و سکه‌ی رایج است، اما هنوز هم چندان جدی گرفته نمی‌شود. اهمیت شعاعیان فقط به مواضع او در برابر چپ آیینی محدود نمی‌شود. او در مقابل مذهب‌یون جزم‌اندیش نیز موضعی انتقادی داشت. درک و دریافت او از اسلام نیز به‌غایت با رویکردهای رایج در تقابل بود. به همین دلیل تلاش او برای پیوندزدن میان اسلام و کمونیسم نیز در تقابل با اکثر تفاسیر جزم‌اندیش رایج از دین قرار می‌گیرد. اقدام مبدعانه‌ی او در تلفیق اسلام و سوسیالیسم با تلاشی نوین برای قرائت منابع دینی به‌ویژه قرآن از منظر *مانیفست کمونیست* همراه است. این رویکرد که آن را الهیات کمونیستی خوانده‌ام، به‌ویژه در نوشته‌های چند سال پایانی حیات او مشاهده می‌شود، دوره‌ای که او در پی ایجاد جبهه‌ی متحد انقلابی می‌کوشید تا گروه‌های مخالف اعم از مذهبی و غیرمذهبی را تحت یک جبهه‌ی فراگیر متحد کند. اگرچه کوشش او در راه ایجاد یک جبهه‌ی انقلابی متحد چندان قرین موفقیت نبود، اما او به‌رحال برای درهم‌آمیزی اسلام و سوسیالیسم بسیار کوشید. با این کار او مرزهای تعصب و وفاداری ایدئولوژیک را درمی‌نوردد و هر نوع دگماتیسم را زیر سؤال می‌برد.

همچنین باید از مساعی او برای تلفیق میان آموزه‌های اسلامی و آموزه‌های چپ یاد کرد. به نظر می‌رسد در فاصله‌ی میان پیوستن شعاعیان به جنبش چریکی در سال ۱۳۵۱ و رانده‌شدن از آن در سال ۵۳، شعاعیان نوعی «گروش» را تجربه کرد که باعث شد بتواند منابع دینی به‌ویژه قرآن را از منظری جدید بنگرد. منظور از گروش در این جا تغییر از یک دین به دین دیگر یا دست‌کشیدن از مرام پیشین نیست. شعاعیان تا به آخر یک کمونیست باقی ماند. منظور از گروش، خروج از سنت متعارف دینی و دیدن آن از منظری جدید است. متأسفانه از جزئیات زندگی او در اواخر عمر اطلاع چندانی نداریم. اما گزارش‌های پراکنده از زیست شخصی او در سال‌های پایانی عمر تا حدی مؤید این تغییر رویه است. از جمله لطف‌الله میثمی به نقل از بهرام آرام (سید) می‌گوید: «مصطفی ریش گذاشته بود

و جنوب شهر زندگی می‌کرد. حتی می‌رفت زن و شوهرها را به هم حلال می‌کرد. مثل روحانیون صیغه می‌کرد و در مساجد نماز می‌خواند».^۱

ردپای این گروه را می‌توان در آثار او نیز پی گرفت. شاید متنی که به بهترین شیوه این تغییر بنیادی را نشان می‌دهد، *بیانیه‌ی سازمان مجاهدین خلق* در سال ۵۲ باشد که بعدتر به آن خواهم پرداخت. شعاعیان همین رویکرد را در دیگر آثار این دوره از جمله *جبهه‌ی رهایی‌بخش خلق* و مقدمه‌ای بر کتاب *راه حسین* نیز در پیش می‌گیرد که متأسفانه من نتوانستم به اصل نوشته‌ی اخیر دسترسی بیابم.

مواضع او را نه دین‌داران جزم‌اندیش پسندیدند و نه بی‌دینان متعصب. در واقع این رویکرد به انزوای بیش‌تر او و طرد نهایی‌اش از سوی گروه‌های سیاسی شناخته‌شده‌ی آن زمان به‌ویژه مجاهدین و فداییان منجر شد. به نظر هر دو دسته که به تعصب و تفکیکِ مرامی و ایدئولوژیکِ مقید بودند، شعاعیان از مرزها و حدود آیینی و ایدئولوژیکِ تحطی کرده و مرتد محسوب می‌شد. اما اندیشه‌ی تلفیقی او نه‌تنها نشان‌گر اتصال به یک جنبش سیاسی‌الهیاتی در ایران آن زمان است، بلکه از پیوند با سیاستِ جهانشمول در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۷۰ حکایت دارد؛ فضایی که در آن مسیر قرائت مارکسیستی از الهیات و قرائت الهیاتی از مارکسیسم، پیش‌تر از سوی برخی از متفکران اروپایی از جمله والتر بنیامین، ارنست بلوخ و لویی آلتوسر تا حدی هموار شده بود. در واقع، رویکرد شعاعیان به قرآن به تفسیر انقلابی کتاب مقدس توسط بلوخ چندان بی‌شبهت نیست. با این که شعاعیان گرامشی را می‌شناخت و با نظریه‌های او کاملاً آشنا بود، اما احتمال این که او با آثار ارنست بلوخ یا دیگر متألهان مارکسیسم اروپایی آشنا بوده باشد، اندک است. زیرا در آن زمان هیچ‌یک از آثار بلوخ به فارسی ترجمه نشده بود. لذا هر نوع تشابهی میان اندیشه‌های او با بلوخ صرفاً تصادفی و ماحصل ابتکار خود شعاعیان است. اما قرائن حاکی از آن است که

^۱ میثمی، آن‌ها که رفتند، ص ۳۷۶.

شعاعیان با الهیاتِ رهایی‌بخش آمریکای لاتین آشنایی داشته، زیرا همین تعبیر را در یکی از مقالاتش با عنوان *جبهه‌ی رهایی‌بخش خلق* (۱۳۵۲) به کار می‌برد.^۱ با این حال باید متذکر شد که الهیات سیاسی آمریکای لاتین بر مسیحیت استوار است و الهیات (اسلامی) کمونیستیِ شعاعیان بر اسلام متکی است و احتمالاً ابداع خود او است.

یورش ساواک به خانه‌ی تیمی نادر شایگان و دیگر دوستان شعاعیان در بهار ۵۲ که به کشته‌شدن برخی از آن‌ها انجامید، دور تازه‌ای از تبلیغات رژیم علیه گروه‌های پیکارجو را کلید زد که ساواک آن‌ها را برای تمسخر «مارکسیست‌های اسلامی» نامید. احتمالاً در آن یورش، جزوهای هم با عنوان *جبهه‌ی رهایی‌بخش خلق* به قلم شعاعیان به دست ساواک افتاد که امنیتی‌ها بر اساس ایده‌های آن، برچسب «مارکسیسم اسلامی» را برای بی‌اعتبار کردن مخالفان نزد افکار عمومی ابداع کردند. در این جزوه، شعاعیان در راستای نظریه‌ی *جبهه‌ای انقلاب*، مبانی نظری نوعی الهیات کمونیستی را طراحی می‌کند. تبلیغات ساواک شعاعیان را بر آن داشت تا در مرداد ۱۳۵۲ با انتشار اعلامیه‌ای مشهور با عنوان *بیانیه‌ی سازمان مجاهدین خلق ایران در پاسخ به اتهامات اخیر رژیم* به اتهامات دستگاه پاسخ بدهد. این متن یکی از نامتعارف‌ترین اسناد در تاریخِ اپوزیسیون در ایران است. بیانیه لحنی بسیار تند و پرخاش‌گر دارد. البته مجاهدین در این بیانیه دست برده و آن را وسیعاً ویرایش کرده بودند. بنابراین همه‌ی آن را شعاعیان نوشته است. با این حال محتوای آن بیان‌گر همان خط فکری‌ای است که شعاعیان برای تلفیق میان دین و کمونیسم/سوسیالیسم در پیش گرفته بود. او به درستی به این جمع‌بندی دست یافته بود که رژیم از ایده‌های موجود در آن جزوه به وحشت افتاده و برای خنثی کردن آن‌ها دست به مانور متقابل زده است.

شعاعیان کمونیسم را کیش و آیین مبتنی بر مفروضات و مبانی خاص نمی‌دانست. به نظر او مارکسیسم و کمونیسم (و نیز اسلام) نه کیش، بلکه نظریه‌ای برای دست‌یابی به

^۱ صالحی، مصطفی شعاعیان، ص ۲۷۸.

آرمان است. بنابراین تلقی او از آن‌ها هم ایدئولوژیک نیست. به همین دلیل تغییر مشی اعتقادی سازمان که با کودتای درون‌تشکیلاتی در سازمان مجاهدین خلق در سال ۵۴ همراه بود و به کشته شدن دو تن از اعضای بانفوذ مذهبی آن منجر شد، بر او تأثیری به‌غایت منفی گذاشت. ظاهراً او دوستش بهرام آرام را مسبب این وضعیت می‌دانست.^۱ به‌هررو، او به‌خوبی دریافته بود که آن شقاق به معنای افتادن در دام رژیم بود. امروز می‌توان با تأیید مؤکد این موضع اضافه کرد که آن نزاع داخلی نه تنها به مخالفان رژیم ضربه زد، بلکه مسیر را برای تفوق ارتجاعی‌ترین دیدگاه‌ها به نمایندگی تام از اسلام در سال‌های بعد هموار کرد.

اما نظریه‌ی جبهه‌ای انقلاب او دچار ضعف‌های عمده‌ای است که به برخی از آن‌ها اشاره خواهیم کرد. از جمله این که این نظریه به‌غایت تقلیل‌گرا است، زیرا انقلاب را در وهله‌ی نخست یک رویارویی مسلحانه و طبقاتی تلقی می‌کند. برای شعاعیان تاریخ در وهله‌ی نخست عرصه‌ی یک نبرد خشونت‌بار طبقاتی و انقلاب هم عبارت است از مبارزه‌ی خشونت‌بار طبقه‌ی کارگر بر ضد طبقات بهره‌کش. اولویت مفهوم طبقه در انقلاب و تبدیل انقلاب به مبارزه‌ی مسلحانه نه تنها به کم‌رنگ شدن سایر مناسبات قدرت از جمله متکی بر جنسیت، نژاد، قومیت، مذهب و جز آن‌ها نزد شعاعیان منجر می‌شود، بلکه رویکردهای بدیل به انقلاب و تحول سیاسی را نیز به حاشیه می‌برد.

به‌رغم تفاوت عمیقی که میان برخی از دیدگاه‌ها و دغدغه‌های شعاعیان با امروز وجود دارد، تلاش‌های نظری او از برخی جنبه‌ها هنوز هم به‌غایت قابل‌اعتنا است. نقدهای او به چپ آیینی و لنینیسم، استالینیسم، مائوئیسم، هوشی مینیسیم، فیدلیسم و جز آن‌ها، تلاش برای ایجاد چپ بومی غیرمقلدی که بر شرایط ایران اتکا کند و به این‌جا و اکنون بیندیشد، و انتقادهای او به جزم اندیشی، تعصب و اندیشه‌کشی هنوز هم به وضعیت امروز ما مرتبط‌اند.

^۱ صالحی، پیشین، ص ۴۱۲.

آثار شعاعیان در دو مرحله نوشته شده‌اند: پیش و پس از پیوستن او به مبارزه‌ی مسلحانه. دسته‌ی اول عمدتاً دربرگیرنده‌ی تحلیل‌های تاریخی او از وضع موجود ایران و جهان، نقدهای او نسبت به احزاب و جریانات سیاسی و رویکردها و نظریه‌های چپ در ایران و سایر نقاط جهان است. آثار دسته‌ی دوم بعضاً عجولانه و تحت شرایط اضطراری نوشته شده‌اند، اما برخی از ابتکاری‌ترین دیدگاه‌های او را دربرمی‌گیرند. در این جا عمدتاً بر دسته‌ی اخیر اتکا خواهیم کرد. *انقلاب* (۴۶-۵۲)، *چند نگاه شتاب‌زده* (۱۳۵۱)، *جبهه‌ی رهایی‌بخش خلق* (۱۳۵۲)، *بیانیه‌ی سازمان مجاهدین خلق* (۱۳۵۲) و *مقدمه بر کتاب راه حسین* (احتمالاً حدود ۱۳۵۰) احمد رضایی از این جمله‌اند. باید اشاره کنیم که برخی از آثار او هنوز در دسترس نیستند و سرنوشت آن‌ها نامعلوم است.

خوش‌بختانه در سال‌های اخیر، توجه به آثار شعاعیان به مراتب بیش از گذشته بوده است. بازشناخت او و آثارش مدیون خسرو شاکری زند ناشر آثار او، پیمان وهاب‌زاده و انوش صالحی است. *زنده‌یاد خسرو شاکری* با انتشار بخش مهمی از آثار شعاعیان توسط انتشارات مزدک در فلورانس، مهم‌ترین گام را در حفظ آثار او برداشت. پیمان وهاب‌زاده نیز با مقالات و کتاب‌های متعدد و پربصیرت خود جنبه‌هایی از اندیشه‌ی او به‌ویژه جبهه‌ی انقلابی را برجسته کرده که کم‌تر دیده شده‌اند. نیز باید از تک‌نگاری انوش صالحی با عنوان *مصطفی شعاعیان و رمانتیسیم انقلابی* یاد کرد که در معرفی شعاعیان برای خوانندگانی عمومی‌تر سهم به‌سزایی داشته است. انتشار برخی از کتاب‌های شعاعیان توسط ناشران داخلی نیز توجهات را به او افزایش داده است. در سال‌های اخیر مجموعه‌ی نامه‌های او به چریک‌های فدایی با عنوان *هشت نامه به چریک‌های فدایی خلق* به‌همت نشر نی منتشر شده است. اخیراً (۱۳۹۷) نیز یکی از آثار او با عنوان *نامه‌ی یک سرباز* که عنوان دیگر آن *نسل جوان و جبهه‌ی ملی* است، به‌همت نشر صمدیه منتشر و جلسه‌ی مهمی هم در رونمایی آن برگزار شده است.

من برای نوشتن این مقاله در وهله‌ی نخست بر آثار خود شعاعیان و سپس بر مقالات پیمان وهاب‌زاده و نیز خاطرات و دیدگاه‌های برخی از هم‌زمان و دوستان او متکی

بوده‌ام.^۱ یادآور می‌شوم که متأسفانه تا زمان نوشتن این مقاله امکان دسترسی به کتاب اخیر پیمان وهاب‌زاده درباره‌ی شعاعیان با عنوان *سفر یک شورشی: مصطفی شعاعیان و نظریه‌ی انقلابی در ایران* را نداشته‌ام و از محتوای آن بی‌اطلاع‌ام. بنابراین ارجاعات من در این جا صرفاً به دیگر آثار او خواهد بود.

به‌رغم این تلاش، میراث شعاعیان کماکان گرفتار فراموشی عمدی است. زیرا هنوز هم تمایل بر آن است که یک چریک تنها، یگانه، تک‌رو و ناهنجار تلقی شود. این مقاله منتقد این رویکرد است. استدلال آن این است که شعاعیان، از ویژگی‌های منحصربه‌فردی برخوردار بود، اما نه تنها بود، نه تک‌رو. بخشی از عقاید و آرای او مبین یک جنبش اجتماعی ریشه‌دار بود که از سال‌ها پیش آغاز شده و از نفوذ زیادی در بین طبقات مختلف به‌ویژه جوانان و دانشجویان برخوردار شده بود. یک سر این جنبش را «خداپرستان سوسیالیست» تشکیل می‌دادند و سر دیگر آن را «مسلمانان سوسیالیست»، «رزمندگان پیشگام مستضعفین ایران»، مجاهدین خلق (تا پیش از شکاف درونی در سال ۱۳۵۴) و غیره.

اگرچه این جنبش نقشی کلیدی در انقلاب ۵۷ ایفا کرد، در بیش‌تر موارد، تنها به برخی از مشهورترین نمایندگان فکری آن به‌ویژه علی شریعتی و جلال آل‌احمد اکتفا می‌شود و کم‌تر در کلیت و جزئیت آن مورد شناسایی قرار می‌گیرد. حتی شریعتی و آل‌احمد نیز در بیشتر اوقات در نقش روشنفکرانی تک‌رو و خارج از عرف تلقی می‌شوند که توانستند یک‌تنه و با اتکا بر خلاقیت‌های فردی خویش، آثاری ماندگار را خلق کنند. اما تلاش برای قرائت مترقی از اسلام تنها به این دو ختم نمی‌شود. محمد نخشب (۱۳۰۲-۱۳۵۵) از بنیان‌گذاران «خداپرستان سوسیالیست» را باید از پیشگامان این نهضت فکری سیاسی تلقی

^۱ قدردان کمک دوستان بزرگواری هستم که مرا در دست‌یابی به آثار شعاعیان یا خاطراتی که در مورد او نگارش شده یاری کردند: سید احمد هاشمی دوست، لطف‌الله میثمی، پیمان وهاب‌زاده و محمد مالجو. طبعاً مسئولیت این نوشته به‌تمامی بر عهده‌ی من است.

کرد. متأسفانه آرا و افکار او نیز همچون شعاعیان تا حد زیادی به فراموشی سپرده شده است. می‌توان گفت هم تاریخ‌نگاری رسمی و هم تاریخ‌نگاری اپوزیسیون از انقلاب ۵۷ از روایت روحانیت‌محور درباره‌ی انقلاب خشودتر هستند. اولی بدین ترتیب قباله‌ی آن را به نام خود می‌زند و دومی با این کار از آن اعتبارزدایی می‌کند. در این میان، روشنفکرانی همچون شریعتی و آل‌احمد هم نهایتاً به ضمیمه‌ی حوزه و روحانیت تبدیل می‌شوند. در مجموع، روایت غالب از جنبش انقلابی ۵۷ در روحانیت و چند گروه شناخته‌شده‌ی چپ و مذهبی خلاصه می‌شود. اما این جنبش هنوز محتاج یک بازخوانی است؛ به‌ویژه از منظر سهمی که نهضت الهیاتی سیاسی متکثر در آن ایفا کرد. روحانیت خود بخشی از این جنبش بزرگ‌تر بود یا بهتر است بگوییم تلاش کرد از آن عقب نماند. مسلم این که روحانیت انقلابی تنها با اتکا بر این جنبش توانست تفوق یابد، هرچند در بسیاری موارد با دیدگاه‌های آن سخت مسأله داشت. این جنبش کوشید با تخطی از دوگانه‌ی ارتجاع/ استبداد و اتکای آن بر رویکرد واپس‌مانده به اسلام راهی به‌رهایی بگشاید. در این جنبش رد اسلام فقهاتی و نشان‌دادن هم‌دستی آن با ارتجاع و استبداد از رهگذر ارائه‌ی تفسیری دگرگونه از الهیات و تاریخ اسلام، سهم مهمی در شکل‌دادن به تخیل سیاسی جدید داشت که توانست توده‌ها را بسیج کند و به مسیر مبارزه سوق‌شان دهد. برجسته‌ترین نمونه‌ی این تحول تفسیری و دگرگونی فکری را باید در آثار شریعتی جست. شریعتی با بازخوانی تاریخ اسلام و مفاهیمی همچون شهادت و جهاد، آن‌ها را از زیر خروارها ارتجاع تفسیری و انفعال سیاسی و تاریخی شیعه بیرون کشید و به مبارزه علیه وضع موجود گره زد. این تفسیر نو بر یک پویایی قوی اجتماعی متکی بود که، با سرخوردگی از مدرنیسم سرکوب‌گر، بنا داشت با اتکا بر خزانه‌ی تفکر بومی، راهی به آینده‌ای متفاوت بگشاید. در همین راستا شریعتی شخصیت‌های نام‌آشنای شیعه همچون حسین، علی، ابودر، فاطمه، سمیه، و عمار را احیا و آن‌ها را به مبارزانی امروزی بدل کرد. شریعتی تشیع منفعل قدرت‌پرستی را که صرفاً به نجاست و طهارت می‌پرداخت، به سخره گرفت، آن را تشیع صفوی نامید و، در مقابل، تشیع علوی را برجسته کرد. تشیع علوی

شریعتی بر دو عنصر مهم استوار بود: نخست، اسلام منهای روحانیت و دوم، سوسیالیسم. این تلفیق خاصیتی انفجاری داشت. به همین دلیل بسیاری از روحانیون آن روز از جمله مرتضی مطهری را چنان سخت برآشفته که حتی حکم به تکفیر شریعتی دادند.

تشیع سوسیالیستی رویکردی بدیل در تعبیر گوناگون بود که خواب را از چشم هم دستگاه فقاقت هم دستگاه سلطنت ربود، زیرا این در میان توده‌های مردم به‌ویژه دانشجویان از محبوبیتی روزافزون برخوردار شده بود، طوری که حتی بخش بزرگی از روحانیت را به دنبال خود می‌کشید. آن‌ها تا لحظه‌ی انقلاب با مصلحت‌اندیشی از برخورد مستقیم و آشکار با این جریان اجتناب می‌کردند. اما پیروزی انقلاب فرصتی طلایی برای برخورد فراهم کرد. پس از انقلاب، برای مدتی شریعتی تکفیر و آثارش ممنوع و نایاب شد. اگر شعاعیان زنده می‌ماند، می‌شد انتظار داشت که با او هم به‌سختی برخورد شود. با تفوق اسلام فقاقتی پس از انقلاب، همه‌ی دست‌آوردهای آن جنبش و نظریه‌پردازانش مصادره و خود آن به حرکتی بی‌اهمیت در سایه‌ی رهبری روحانیت فروکاسته شد. اما شکست این جنبش و مصادره‌ی دست‌آوردهای آن پس از انقلاب به نفع یک جریان برای تحکیم قدرت نه به معنای بی‌اهمیتی آن است نه به معنای توافق آن با روندهای پسانقلابی. همچنین عدم توافق با دیدگاه‌های آن‌ها نافی نقش مهمی که در شکل‌گیری جنبش انقلابی ایفا کردند نتواند بود.

به گمان من، شعاعیان نیز یکی از مهم‌ترین نمایندگان این جنبش بود و نقش مهمی در شکل‌دادن به تخیل انقلابی آن ایفا کرد. مشخص نیست که آیا شعاعیان شریعتی را می‌شناخت یا خیر. اما نظر به کنجکاوی فراوان شعاعیان که تقریباً هیچ نوشته‌ی جریان مهمی را از دست نمی‌داد، به احتمال زیاد نه تنها شریعتی را می‌شناخته بلکه آثارش را نیز دنبال می‌کرده است. به‌هرحال، برخلاف شریعتی، شعاعیان نه از تریبون حسینیه‌ی ارشاد برخوردار بود، نه می‌توانست آثار خود را به‌راحتی منتشر کند. درگیری مستقیم در سیاست، زندگی چریکی و مخفی، بی‌خانمانی دائمی، استفاده از اسامی مستعار، و موضع

انتقادی در برابر سازمان‌های سیاسی شناخته‌شده‌ی آن زمان که به طرد و سرکوب او منجر شد، از عواملی بودند که باعث شدند او و آثارش برای مدت‌ها در سایه باقی بمانند. به جبران این کمبودها او تلاش می‌کرد مرتباً بنویسد و آثار خود را در اختیار نزدیکان خود قرار دهد. عادت داشت پس از دریافت نقدها و اصلاح نوشته، آن را برای انتشار به بیرون از ایران بفرستد. به یمن همین انضباط، سخت‌کوشی و آینده‌نگری است که اکنون برخی از نوشته‌های او به جا مانده‌اند و می‌توانند ما را در تکمیل تصویر بزرگ‌تری کمک کنند که هنوز به همه‌ی ابعاد آن دسترسی نداریم.

در بازخوانی آثار شعاعیان، تا آن‌جا که ممکن است، بر نوشته‌های خود او متکی بوده‌ام. این کار می‌تواند باعث نادیده گرفتن جنبه‌هایی از اندیشه‌ی او شود که دست‌کم تاکنون در آثار او برای آن‌ها ارجاعی نیافته‌ام، اما به معنای انکار آن‌ها نیست.

بر این باورم که باید آثار شعاعیان را در بستر زمانی و تاریخی خاصی که شکل گرفته‌اند، قرائت و درباره‌شان داوری کرد. بسیاری از رویکردها و ایده‌های او با وجود بداهت و اهمیت‌شان در آن زمان، ممکن است امروز جذابیت و اهمیت خود را از دست داده باشند. از این جمله است زندگی و مبارزه‌ی چریکی و مسلحانه و نظریه‌ی جبهه‌ای انقلاب. آن‌ها متعلق به زمانه‌ای هستند که در آن پیکار مسلحانه برخلاف امروز تروریسم تلقی نمی‌شد؛ بلکه مقاومت به حساب می‌آمد. جنبش‌های پیکارجوی مختلف نیز از این سر تا آن سر جهان را دربر گرفته بودند. با این حال ملاحظه‌ی آثار او در بستر زمانی‌شان نه به معنای پذیرش دربست ایده‌ها و رویکردهای اوست نه به معنای محکوم کردن‌شان. همان‌طور که گذشتگان را بر بستر زمانی‌شان قرار می‌دهیم، داوری ما درباره‌ی آن‌ها نیز بر بستر امروز قرار دارد و تاریخی است.

شکست

دهه‌ی چهل خورشیدی دهه‌ای تعیین‌کننده در تاریخ ایران است. شاید مهم‌ترین تحول آن در کنار شکوفایی ادبی و فکری، گذار تدریجی از اصلاح‌طلبی به رادیکالیسم و انقلابی‌گری باشد. هر چه از اوایل این دهه به اواخر آن نزدیک‌تر می‌شویم، این تمایل شدت بیش‌تری می‌گیرد. نخستین نقطه‌ی اوج این تحول، رویارویی مسلحانه با حکومت در بهمن ۴۹ توسط گروهی است که بعدها چریک‌های فدایی خلق نام گرفتند. مهم‌ترین زمینه‌ی این گذار را باید در وهله‌ی نخست در کودتای ۲۸ مرداد و سقوط مصدق و سپس در شکست تلاش‌های اصلاح‌طلبانه برای احیای سیاست حزبی، انتخابات، و بازگشت به سلطنت مشروطه توسط گروه‌های سیاسی به‌ویژه جبهه‌ی ملی در اوایل دهه‌ی ۴۰، و نهایتاً در سرکوب قیام ۱۵ خرداد ۴۲ توسط رژیم جست‌وجو کرد. مجموعه‌ی این تحولات بسیاری را به این باور رساند که رژیم اصلاح‌پذیر نیست و چاره‌ای جز پیکار باقی نمانده است.

شعاعیان هم در آثار خود به این تحول آگاهانه اندیشید، آن را تحلیل کرد و در زندگی عملی خود نیز تجربه‌اش کرد. او در برخی از مقالات خود، به‌ویژه در نوشته‌ای با عنوان چند نگاه شتاب‌زده که دربرگیرنده‌ی برخی از بهترین دیدگاه‌های تاریخی و سیاسی او از تاریخ معاصر ایران از قبل از مشروطه تا پس از شکست نهضت نفت است، تاریخ مبارزه‌ی مردم ایران بر ضد استعمار-ارتجاع را خلاصه می‌کند. او با برجسته‌کردن مقاطع مهم این تاریخ نشان می‌دهد که چگونه سیاست اصلاح‌طلبانه شکست خورد و جنبش ضداستعمار-ضد ارتجاع مردم ایران رادیکال شد یا باید می‌شد. تحلیل او حتی اگر به توافق با همه‌ی نقطه‌نظرات و به‌ویژه مبارزه‌ی مسلحانه به‌عنوان راه‌حلی برای خروج از بن‌بست، نینجامد، اما در نشان‌دادن مسیری که پیموده شد، نظر‌گیر است:

«جنبش نفت نیز در زمینه‌ی شیوه‌ی ستیز دارای کاستی‌های ریشه‌ای بود. جنبش با جنگ‌افزار و انقلاب خویشاوندی نداشت. اصلاح‌طلبی و حرکت آرام سرشت

آن بود. جنبش نفت نه در آغاز توده‌ای بود- و این به خودی خود عیب نیست- و نه سرانجام توده‌ای شد که این به خودی خود هم عیب است. ستیزه از بالا و میانه تجاوز نکرد. ستیزه از شهرها پای بیرون نکشید. شیوه‌ی برخورد با مسائل گوناگون که پیش می‌آمد، همواره سیاسی و مسالمت‌آمیز، صلح‌جویانه و گفتگو‌منشانه بود... مصدق کوشید تا ارتش را از دست شاه، از دست ضدانقلاب، بیرون بکشد. شاه ایستادگی کرد... شاه با سخاوت شاهانه‌ی خویش، مسلسل‌ها را به روی کوشندگان شهری گشود. سینه‌های بسیاری سوراخ شد. خون‌های فراوانی روان شد. و مغزهای زیادی پراکنده شد. کوشندگان مصدق را می‌خواستند... با این همه پیروزی از آن خون‌هایی شد که روان شد. این درس کوچکی نبود، بزرگ بود و بسیار هم بزرگ: باید توده را مسلح کرد... به دنبال کودتای ۲۸ مرداد هم هیچ‌یک از سازمان‌هایی که شکل گرفتند و یا زندگی خود را به گونه‌هایی گوناگون دنبال کردند، به ستیزه‌ای بنیادین پرداختند. چه نهضت مقاومت ملی و چه حزب توده، هیچ کدام شیوه‌ای برنگزیدند که مبارزه را از بن‌بستی که در آن گیر کرده بود، بیرون کشند. مبارزه همچنان غیرانقلابی و غیرمسلحانه، اصلاح‌طلبانه و حتی سازش‌کارانه و بی‌پایه بود. همین بی‌پایگی است که سرانجام همه‌ی طاق‌ها را فرومی‌ریزد. نهضت نیز نه به اسلحه، بلکه به کاغذ و حداکثر خیزش یا قیامی همانند خیزش سی تیر می‌انداشید... تضادهای درونی دستگاه به آزادی‌های ساختگی سال‌های ۱۳۳۹-۴۱ کشید. این آزادی رایگانی بود. جبهه‌ی ملی [دوم] این بار بدون مصدق به راه افتاد و چه راه‌افتادنی! راستی این است که جبهه‌ی دوم تنها بدون مصدق آغاز نشد، بلکه بدون همگی فضایل و خوبی‌های جبهه‌ی اول آغاز شد... جبهه‌ی سوم تشکیل شد، ولی سرشتی نوین آفریده نشد... این دو جبهه در هیچ زمینه‌ای ابتکار هیچ عملی را

در دست نداشتند. حتی در زمینه‌ی شعار و برنامه‌های کاغذین نیز ابتکار در دست ارتجاع-استعمار بود؛ نه جبهتین»^۱.

شعاعیان نه تنها ورشکستگی سیاسی نیروهای مخالف، بلکه غافل‌گیری آن‌ها از رهگذر «اصلاحات» رژیم را نیز نقد می‌کند:

«ناآگاهی و پس ماندگی در آن‌ها تا به چنان اندازه‌ای بود که شعار برنامه‌های مسخره و مزورانه‌ی 'انقلاب سفید' آن‌ها را پاک غافل‌گیر کرد. آن‌ها از این اصول نیرنگ‌آمیز نیز واپس‌تر بودند. در همین روزگار است که به‌ناگهان منبرها به شوراندختن در دل پامبری‌ها می‌پردازند... ولی شعارهای نادرست و انحرافی باعث می‌شد که منبر عملاً موضع ارتجاعی‌تری را نسبت به دستگاه اشغال کند. جامعه‌ی روحانیت آشکارا و رسمی با پخش کردن زمین مالکین در میان روستائیان به ستیزه برمی‌خیزد و بدین‌سان جامعه‌ی روحانیت محملی می‌شود برای این که دستگاه را هر چه بیشتر پشتیبان و دل‌سوز روستائیان بنمایاند. منبر مردم شهری را به خیابان می‌کشد... در روز خونین ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ سیل خون به‌ویژه تهران و قم را فرامی‌گیرد. با این‌همه ۱۵ خرداد حتی ۳۰ تیر هم نیست. شکست همراه خون می‌ماسد. دستگاه با شعارهای 'انقلاب سفید' و با سیمای نوینی که هاله‌ی مصنوعی اصلاحات و تحولات بر گرداگرد آن تابانده شده است، چیره می‌شود. تباهی آغاز می‌شود. تباهی ضد خود را می‌آفریند. همگی این رویدادها و شکست‌ها مبارزه را به آستانه‌ی نوینی می‌کشاند: راه‌های مسالمت‌آمیز نه تنها راه‌های بی‌سرانجامی است، بلکه پیمودن ده گام در این راه‌ها نیز دیگر نشدنی است. ضدانقلاب حتی همگی روزنامه‌های مسالمت‌آمیز و صلح‌جویانه را نیز آشکارا کور و هر چه کورتر کرده است. دیگر حتی برای

^۱ چند نگاه شتاب‌زده، صص ۱۹-۳۰.

گم‌گشتگی نیز راهی نیست. تنها برای رستگاری است که راه باز است: انقلاب! بدین‌سان یک بار دیگر توده‌ی ضد استعمار- ارتجاع ایران و جنبش ضد ارتجاعی- استعماری توده، شفیق‌ترین یار طبیعی خود اسلحه را می‌شناسد. از این به بعد است که سیمای جنبش روشن می‌شود... خون در رگ‌های جنبش می‌دود»^۱.

به اعتقاد او «جنبش ضد استعماری توده‌ی ایران تاکنون شیوه‌های گوناگونی از ستیز یا مبارزه را آزموده است»، اما هیچ‌یک از این راه‌ها به نتیجه نرسیده است. بنابراین او ضمن تأییدِ تصلبِ سیستم و ممانعت آن از هر نوع اصلاح، بر کاستی‌ها و ناکارآمدی‌های احزاب سیاسی به‌ویژه جبهه‌ی ملی تأکید می‌کند. مجموعه‌ی این انتقادات در نوشته‌ای با عنوان نامه‌ی یک سرباز یا نسل جوان و جبهه‌ی ملی گرد آمده که شعاعیان آن را خطاب به اولین کنگره‌ی جبهه‌ی ملی ایران نوشته است؛ هرچند این تحلیل هرگز در آن کنگره خوانده نشد. این نامه/کتاب در سال ۱۳۹۷ منتشر شده است. شعاعیان این نامه را برای مصدق در تبعیدگاه او نیز فرستاده بود. پاسخ مصدق به این نامه نیز در ابتدای آن مندرج شده است. این نامه حاوی انتقادات صریحی نسبت به عملکرد جبهه‌ی ملی پس از کودتا و حتی برخی از رویه‌های خود مصدق است. از جمله انتقادات او به جبهه‌ی ملی این است که اعضای آن به‌رغم حسن‌نیت و صداقت، در قیاس با مصدق از بصیرت و روشن‌بینی سیاسی برخوردار نیستند، فاقد ابتکار عمل‌اند، متمایل به راه‌های پیش‌تر آزموده و شکست‌خورده‌اند، از شکست درس نمی‌گیرند، بازیچه‌ی دست رژیم‌اند، در تربیت کادر ناموفق‌اند و نتوانستند نیروهای مؤثری را پرورش دهند، به‌رغم برخورداری از پایگاه اجتماعی نیرومند، با جامعه مرتبط نیستند و در نتیجه به‌تدریج این پایگاه را از دست داده‌اند و جز آن‌ها. او از اهمال جبهه‌ی ملی و ناتوانی آن در جذب کارگران و زحمت‌کشان

^۱ چند نگاه شتاب‌زده، صص ۳۰-۳۳.

شهری انتقاد می‌کند و می‌نویسد: «جبهه‌ی ملی نمی‌تواند با صرف شعار قانون به سوی کارگران و زحمت‌کشان شهری نیز روی آورد... چنان که هنوز هم جبهه نتوانسته است در بین هفتاد هزار کارگر کوره‌پزخانه‌های اطراف تهران حتی هفت نفر را به طرف خود جلب نماید. همه‌ی توده‌ها را نمی‌توان در زیر شعار: استقرار حکومت قانونی، هدف جبهه‌ی ملی ایران است، مجتمع نمود».^۱ در انتهای نامه، او با توجه به ضعف اقتصادی رژیم به جبهه‌ی ملی پیشنهاد می‌کند که جبهه بر سر انتخابات آزاد کوتاه نیاید.^۲ به نظر او جبهه‌ی ملی باید برنامه‌ی روشنی داشته باشد، همه‌ی قوای آزادی‌خواه و ناراضی ایران را به میدان‌های مبارزه بکشاند، و به روش‌های ابتکاری و بدیع روی آورد.

البته فقط جبهه‌ی ملی هدف نقد شعاعیان نیست. او سایر گروه‌ها و احزاب سیاسی را نیز مشمول ملامت، ناتوانی و شکست می‌داند. از جمله ضمن قدردانی از مقاومت اعضای نهضت آزادی، تلاش‌های مسالمت‌جویانه‌ی آن‌ها را ناکافی می‌داند، و با وجود ستایش از شخصیت ملکی، نیروی سوم و جامعه‌ی سوسیالیست‌ها را تشکیلی ناتوان و نماد دوره‌ی کهنوت سیاست در ایران می‌داند.^۳

اما در این میان حملات او به حزب توده بسیار شدید است. او حزب را نه تنها به سبب سیاست‌های اصلاح‌طلبانه‌ی آن، بلکه مهم‌تر از آن «خیانت» آن به آرمان‌های ضد ارتجاع-استعمار مردم ایران نقد می‌کند. سکوت هم‌دستانه‌ی حزب در کودتای ۲۸ مرداد به نفع سلطنت، آلت دست شوروی بودن و سکوت آن در برابر سیاست‌های امپریالیستی شوروی در ایران و پشت‌کردن شوروی به نهضت‌های ملی همچون جنبش جنگل و نهضت ملی شدن نفت، از جمله انتقاداتی است که به حزب توده وارد می‌کند. شعاعیان هیچ

^۱ نامه‌ی یک سرباز، ص ۱۶۳.

^۲ نامه‌ی یک سرباز، صص ۱۸۴ و ۵.

^۳ صالحی، پیشین، ص ۱۳۵.

فرصتی را برای حمله به حزب توده از دست نمی‌دهد^۱ و برخلاف لحن آشتی‌جوی او درباره‌ی جبهه‌ی ملی، با حزب توده خصومت عمیقی دارد. از جمله می‌نویسد: «تاریخچه‌ی این حزب [توده] که از ننگ و رسوایی سرریز است، دست‌کم از جهت شیوه‌ی ستیز که وابسته به گفتار کنونی ماست، خود یک‌سر انحرافی و نادرست بود. این حزب که حزبی مطلقاً انقلابی نبود، به اسلحه به منزله‌ی یاور طبیعی خود و توده نمی‌نگریست... حزب ورم کرده بود، لیکن استخوانی نداشت. استراتژی و شیوه‌ای که حزب توده دست‌کم تا سال ۱۳۲۷ خود آشکارا اعلام کرد، استراتژی و شیوه‌ای آشکارا اصلاح‌طلبانه بود».^۲

با این که شعاعیان نسبت به روحانیت نیز به سبب دیدگاه‌های ارتجاعی آن و نیز نقش واپس‌گرایانه‌ای که با حمایت از دولت کودتا ایفا کرد نظر خوشی نداشت، اما در سرتاسر دهه‌ی چهل به ایجاد جبهه‌ی واحدی از مخالفان رژیم می‌اندیشید. لذا با مشاهده‌ی قیام پانزده خرداد و نقشی که آیت‌الله خمینی در آن ایفا کرد، به این نتیجه رسید که باید از قدرت بسیج روحانیت برای تقویت جبهه‌ی فراگیر مخالفان بهره جست. از این رو در تحلیلی با عنوان *جهاد/امروز یا تری برای تحرک* که برای سه تن از روحانیون برجسته‌ی آن زمان، آیت‌الله خمینی و شریعتمداری و میلانی، فرستاد، آن‌ها را به «مقاومت منفی» دعوت کرد که در واقع عبارت بود از بسیج مردم برای تحریم اقتصادی رژیم از رهگذر خارج کردن پول از بانک‌ها، نخریدن محصولات و کالاها و جز این‌ها. هدف او این بود که آن‌ها را ترغیب کند تا با اتخاذ مشی‌ای همچون خط‌مشی میرزای شیرازی نسبت به حکومت، آن را وادار به عقب‌نشینی کنند. او بعدها انگیزه‌ی خود را در فرستادن این نامه این‌طور جمع‌بندی می‌کند:

^۱ از جمله در: چرا حزب توده اتهام می‌زند؟

^۲ چند نگاه شتاب‌زده، ص ۱۴.

«آیا جامعه‌ی روحانیت می‌تواند و دارای آن شناخت و آگاهی و فن هست که بتواند توده را از گذرگاه ستیز مسلحانه به پیروزی برساند و اگر هم جامعه‌ی روحانیت را در ستیزه‌ای که به آشکار با دستگاه آغاز کرده است، صمیمی و پیشرو انگاریم، تازه چنین جامعه‌ای بنا به مشخصاتش که آشکارا دیده می‌شود، نمی‌تواند جنبش را از گذرگاه‌های ریشه‌ای بگذراند. جامعه‌ی روحانیت اگر به‌راستی صمیمی به توده باشد، در چنین روزگاری دست‌بالا چه می‌تواند بکند؟ مبارزه‌ی منفی»^۱.

به‌رغم استقبال اولیه، آیاتِ عظام به این پیشنهاد روی خوش نشان ندادند. احتمالاً یکی از دلایل آن، نامه‌ای بود که مرتضی مطهری بر ضد نوشته‌ی شاعیان برای آیت‌الله خمینی و دیگران فرستاد.^۲ مطهری در این نامه با هشدار نسبت به مواضع چپ‌گرایانه‌ی شاعیان می‌نویسد که در اسلام مفهوم طبقه اصل نیست و پیامبران هم هرگز نگفته‌اند ای زحمت‌کشان متحد شوید! بلکه گفته‌اند، ای اهل حقیقت متحد شوید. اما او با اشاره به تحرکی که در میان روشنفکران بر ضد رژیم وجود داشت، پیشنهاد می‌کند که روحانیت نیز باید حرکتی بکند تا «موقعیت خود را در میان مردم محکم کند».

شاعیان در عین دعوت از روحانیون به پیوستن به مبارزه، گرایش ارتجاعی آن‌ها را یکی از نقاط ضعف این جریان می‌دانست: «... [درباره‌ی انقلاب سفید] روحانیون نیز فریاد و امصیبت‌شان به هوا رفت. تجدیدنظر در تقدیس مالکیت، به‌سربازی‌بردن زنان مسلمان... دریدن پرده‌ی ناموس اسلام تلقی شد. بر عناصری همچون آیت‌الله میلانی و شریعتمداری و خمینی حرجی نبود. شگفتا که چهره‌ای همچون سید محمود طالقانی نیز به یک‌باره با

^۱ چند نگاه شتاب‌زده، ص ۶۰.

^۲ منتشرشده در ویژه‌نامه‌ی شرق، ۲۳ اردیبهشت ۹۱، ص ۲۸.

گرفتن زمین از دست مالکین و دادن آن به رعایا، به بهانه‌ی تقدیس مالکیت به ستیزه برخاست...»^۱

برزخ

مرگ جلال آل‌احمد در شهریور ۱۳۴۸، نماد پایان دوره‌ای از سیاست در ایران و آغاز دوره‌ای دیگر بود. آل‌احمد شخصیتی پرنفوذ در میان جریان‌های سیاسی و فکری بود. اما در اواخر دهه‌ی چهل از این اعتبار و نفوذ کاسته شد. شاید هیچ سندی بیش از غرب‌زدگی مَهر شکست سیاسی و فرهنگی شخص او و به همراه آن مدرنیسم پهلوی را بر پیشانی نداشته باشد. جلال در این کتاب، با کلی‌سازی و نسبت‌دادن جوهری ایستا و غیرتاریخی به «غرب»، آن را مسبب تقریباً همه‌ی مشکلات سیاسی ایران می‌داند. او در باب غرب‌ستیزی روحانیت نیز مبالغه می‌کند و تا آن‌جا پیش می‌رود که حتی از روحانی محافظه‌کاری همچون شیخ فضل‌الله نوری با عنوان شیخ شهید یاد می‌کند. جلال فرصت نکرد در مواضع شتاب‌زده‌ی خود در غرب‌زدگی تجدیدنظر کند، اما آن‌قدر هوش‌مند بود که شکست را جدی بگیرد و چند ماه پیش از مرگ از صحنه‌ی سیاسی و فکری به کل کنار بکشد. مرگ آل‌احمد در ۱۳۴۸ نه فقط برای فضای سیاسی ایران در اواخر دهه‌ی چهل بلکه برای شاعریان نیز نقطه‌عطف مهمی بود. درست چند روز پیش از مرگ جلال، شاعریان او را در اسالم گیلان ملاقات کرده بود. از این ملاقات روایت‌هایی به نقل از هر دو به جای مانده؛ به همراه یک عکس به یادماندنی که آن دو را در کنار هم نشان می‌دهد. هر چند جلال در این عکس به‌سختی قابل‌شناسایی است و با این‌که چهل‌وشش سال بیشتر ندارد، اما بسیار سال‌خورده می‌نماید. ظاهراً شاعریان از این دیدار رضایت‌خاطر داشت؛ زیرا توانسته بود با جلال برخی از مهم‌ترین نقطه‌نظرات خود را مطرح و او را متقاعد کند که عصر اصلاح‌طلبی و سیاست‌حزبی به پایان رسیده و فصل مبارزه‌ی انقلابی مسلحانه

^۱ چند نگاه شتاب‌زده، ص ۵۶.

آغاز شده است.^۱ تلاش شعاعیان برای متقاعد کردن جلال نیز همچون تلاش پیشین او برای دعوت روحانیون به مبارزه، با دغدغهی تشکیل جبههی واحد ضد استعماری-ضد ارتجاعی صورت گرفت. این دغدغه پس از پیوستن او به مبارزه‌ی مسلحانه نیز پابرجا بود و به شکل‌گیری برخی از مهم‌ترین آثار او از جمله *انقلاب منجر شد*.

هجده روز پس از این دیدار تاریخی، آل‌احمد برای همیشه خاموش شد. به اعتقاد بسیاری از جوانان آن‌روز و برخلاف امروز جلال به اصلاح‌طلبی و محافظه‌کاری متمایل بود. از جمله امیر پرویز پویان در نوشته‌ای ماندگار با عنوان *خشمگین از امپریالیسم؛ ترسان از انقلاب* ضمن برشمردن نقاط ضعف مواضع جلال، مرگ او را «به‌موقع» اعلام می‌کند؛ اشاره به این که فصل سیاست‌ورزی «اصلاح‌طلبانه» به پایان رسیده. نوشته‌ی پویان که چند روز پس از مرگ آل‌احمد در شهریور ۴۸ قلمی شد، نظر برخی از جوانان رادیکال آن‌زمان نسبت به آل‌احمد را آشکار می‌کند:

«آل‌احمد در تمام دوران زندگی‌اش از آن گاه که فعالیت‌های سیاسی خود را آغاز کرد تا زمانی که مُرد، همواره یک خرده‌بورژوازی مترقی و میانه‌رو باقی ماند. او یک ضدامپریالیست بود. غرب‌زدگی به‌تنهایی می‌تواند این را ثابت کند. ولی همچنین یک ضدمارکسیست که بیش‌تر به صورت ضد استالینیسم متجلی می‌شد، نیز بود. وقتی می‌دید پارچه‌های انگلیسی به قیمت برهنگی مردم بافته می‌شود، می‌گفت: فدای سر من که همه‌ی کارخانه‌های منچستر بخوابند.»

اما نسخه‌ای که برای مبارزه‌ی ضدامپریالیستی می‌پسجید، چه بود؟ یک انقلاب پرولتری؟ نه، او حتی از خرده‌بورژوازی چپ نیز هراس داشت. پس این نسخه چه بود؟ عملاً یک رفرمیسم آشکار که گاه‌گاه برای دشمنی که نماینده‌ی امپریالیسم است، اندکی نیز آزاردهنده بود. خلیل ملکی در آستانه‌ی اصلاحات

^۱ صالحی، پیشین، ص ۱۳۹.

ارضی می‌نوشت: 'اکنون که می‌خواهید به فنودالیسم خاتمه دهید، اکنون که می‌خواهید دهقانان را آزاد کنید، به توصیه‌های ما نیز در زمینه‌ی بهتر عملی ساختن این اصلاحات توجه کنید.' و آل احمد 'بلیسوی کتاب‌های درسی' را می‌نوشت و 'مقاله‌ای از سر چاه' را انتشار می‌داد. دشمن را مورد حمله قرار می‌داد اما فقط برای این که هدایتش کند، نه برای این که نابودش سازد. و اگر این انتقادات گاه آزاردهنده می‌نمود، علتش فقط آن بود که دشمن می‌خواست کسی تعفن او را به مشام مردم (حتی اگر این مردم فقط حدود دوهزار روشنفکر باشند) نرساند... من مرگ به موقع او را، هرچند به یک اعتبار اندوهناک بود، برایش موفقیتی می‌دانم. اگرچه افسانه‌ی عوام از تختی و صمد بهرنگی یک شهید ساخت، در زمینه‌ی مرگ او بی‌تفاوت‌اند».

پویان نتیجه می‌گیرد که «هرچند [آل احمد] در صف ما نبود، در صف دشمن هم نبود. به اعتبار مبارزه با همین دشمن مشترک، به نسبتی کاملاً محدود و مشخص، دوست ما بود». با وجود اعتقاد شعاعیان به شکست اصلاحات و به‌رغم این که او از سال‌ها پیش خود را از نظر جسمی برای روزهای سخت‌تری آماده می‌کرد، بر اساس آثارش در این دوره به نظر می‌رسد پیوستن او به مبارزه‌ی مسلحانه و مخفی شدنش نه یک‌باره و ناگهانی بود؛ نه درباره‌ی آن به قطعیت رسیده بود. نوشته‌های او از دوره‌ی برزخی طی حدفاصل مرگ جلال در شهریور ۴۸ تا پس از پیوستن او به مبارزه‌ی مسلحانه حکایت می‌کنند که در آن هنوز نسبت به مبارزه‌ی مسلحانه تردیدهای جدی داشته است؛ البته نه به این دلیل که به اقدام مسلحانه باور نداشت. بلکه به این سبب که به گروه پیشروی انقلابی باور نداشت. برای او انقلاب، نه با یک گروه کوچک یا یک عده پارتیزان، بلکه در مبارزه‌ی فراگیر توده امکان‌پذیر بود. شاید بهترین مقطع تاریخی برای عملی‌شدن رؤیای او، رویارویی مسلحانه‌ی مردم با رژیم در روزهای آخر سلطنت پهلوی باشد. به نظر می‌رسد تصور شعاعیان از انقلاب با این تصویر هم‌آهنگی کامل داشته است. اما رؤیای او زمانی محقق شد که خود او دیگر نبود تا آن را ببیند.

شعاعیان در مقدمه‌ای که در سال ۱۳۵۳ بر حزب و پارتیزان (۱۳۴۸) نوشته، می‌گوید: «این جزوه [حزب و پارتیزان] برزخی است میان لنینیزم و اصولی که بعدها در کتاب انقلاب طرح شد. مثلاً در این جا هنوز تکلیف نه با 'وضع انقلابی' لنینستی و با هسته‌ی اولیه‌ی پیشناز صلح انقلابی و انقلاب طولانی؛ با هیچ کدام یک‌سر نشده است. نوسان بی‌ثمر و گم‌گشتگی شخصی در میان این دو کاملاً به چشم می‌خورد و این درست بازتاب همان مشخصه‌ای است که جرگه‌ی ما [احتمالاً منظور گروه 'جبهه‌ی انقلاب' رهایی‌بخش خلق] است [از خود بروز می‌داد. سرنوشت این نوسان و گم‌گشتگی خطرناک را عمل انقلابی گروه پیشگام 'چریک‌های فدایی خلق' یک‌سره کرد. این کیفیت نوین در کتاب انقلاب آشکارا نگریسته می‌شود].^۱

در چند خُرده‌گیری ناب (۱۳۵۰) که نقدی بر مبارزه‌ی مسلحانه: هم استراتژی و هم تاکتیک مسعود احمدزاده و نیز در چه نباید کرد؟ (۱۳۵۰) که نقدی بر مبارزه‌ی مسلحانه و رد تئوری بقا نوشته‌ی امیرپرویز پویان است، همین تردید را بروز می‌دهد. در چند خُرده‌گیری ناب می‌نویسد:

«کم بها دادن به سرمایه‌داری، یک ارزش‌گذاری تاریخی و کاری بر پایه‌ی دانش خرد نیست. بچه‌بازی است! جایی که سرمایه‌داری با همه‌ی رنگ‌ها و چهره‌های گوناگونش نابود شود، جایی است که به یک‌باره همه‌ی تاریخ و ارزش‌های طبقاتی نابود خواهد شد. و این کار کوچک و پیش‌پاافتاده‌ای نیست که با یک انقلاب و یک جابجایی تاج و تخت فرمان‌روایی سیاسی و نیز گویا سوسیالیزه کردن تولید پایان یابد. همین اندازه بدانیم که سرمایه‌داری، این اسفندیار طبقاتی روین‌تر از آن است که هر تیراندازی بتواند او را از پای درآورد. و کارگر، این تهمتن تاریخ متأسفانه هنوز به آن تیرگر و نیز متأسفانه

^۱ حزب و پارتیزان، ص ۳.

به آن عضو ویژه‌ای که بتواند با نشانه گرفتن آن زندگی این فرزند همه‌ی اهریمنان تاریخ را بستاند، به درستی دست نیافته است».^۱

بر این اساس به نظر می‌رسد با این که حادثه‌ی سیاهکل دور حوادث را برای همه‌ی گروه‌ها و فعالان سیاسی از جمله شاعیان تند کرد، اما او درباره‌ی ارجحیت این نوع مبارزه به قطعیت نظری نرسیده بود. البته در عمل، گروه کوچکی که او تشکیل داده بود، پس از واقعه‌ی سیاهکل در بهمن ۴۹ با شتاب‌زدگی به رویکرد مسلحانه روی آورد، اما به نظر می‌رسد پیوستن به مبارزه‌ی مسلحانه برای او نیز همچون بسیاری دیگر بیش‌تر از نگرانی از عقب‌ماندن از آن‌ها بوده است. هرچند شاعیان این تغییر فاز را نه بر اساس ترس از عقب‌ماندگی بلکه بر اساس تحولات تاریخی این‌طور توجیه می‌کند:

«حوالی پانزده سالی بود که سازمان امنیت برای ارتجاع- استعمار به سربریدن‌های خود می‌نازید ولی در همگی این سال‌ها خط ستیز ضد استعماری- ارتجاعی ایران همان خط قبلی بود... ولی دیگر خط ستیز عوض شده است. سوزن‌بان تاریخ سوزن را زده است. ریل‌ها عوض شده‌اند و قطار

به یک‌باره به سوی نوینی در سرزمین نوینی پیش می‌رود».^۲

با این همه او، در نقش فردی تئوریک، همواره نگران ضعف نظری جنبش بود و به آن اعتراض داشت. اعتراضات او دل‌خوری‌ها و کینه‌هایی را پدید آورد و در نهایت به گسست کامل او از چریک‌های فدایی و سازمان مجاهدین خلق منجر شد. هر دو سازمان نه تنها بر اولویت عمل بر نظر، بلکه بر اطاعت کامل اعضا از رهبری تشکیلات تأکید می‌کردند. این‌ها با روحیه‌ی شاعیان و ایده‌های او در تضاد بود. اگرچه این گسست برای او دردناک و سخت می‌نمود، اما با در نظر گرفتن ویژگی‌های او و شرایط مبارزه‌ی چریکی کاملاً طبیعی بود. شاعیان هرگز به اولویت پراکسیس بر تئوری که مدت‌ها پیش‌تر در تز

^۱ چند خرده‌گیری ناب، ص ۱۷.

^۲ چند نگاه شتاب‌زده، ص ۱۳۵.

یازدهم از تزه‌های مارکس درباره‌ی فویرباخ ارائه شده بود (فلاسفه تاکنون جهان را تبیین کرده‌اند؛ اکنون نوبت تغییر آن است)، اعتقاد نداشت و همواره آن را نقد می‌کرد. از جمله می‌نویسد: «آن هم که بگوید چگونه باید انقلاب کرد، باز نخست تئورسین است ای برادر! در پهنه‌ای که ما در آن گفتگو می‌کنیم، یعنی در پهنه‌ی انقلاب، تئورسین ضد پراتیسین نیست. بگذار ژرف‌تر بگویم، تئوری ضد پراتیک نیست».^۱ او نگرانی از ضعف نظری جنبش و سیطره‌ی دگماتیسم را در موارد مختلف و به زبان‌های گوناگون بازگو می‌کند. برای مثال در *گرتنه‌ای پیرامون مطالعه* (۱۳۵۲) مشکل اساسی را در ناآگاهی کوشندگان طبقه‌ی کارگر می‌داند. به اعتقاد او آن‌ها به عوض این که فیلسوف سرباز باشند و مجهز به دانش انقلابی، فقط سربازند: «انبوه رزمندگان این انقلابات سرباز بوده‌اند، سرباز به این معنی که نه از سیاست جنگ آگاهی ریشه‌ای و درستی داشته‌اند و نه در برنامه و جهت‌گیری جنگ خردمندانۀ شرکت کرده‌اند و انقلاب نیز آن‌ها را کمابیش در حد سرباز پایین نگه داشته است».^۲ «جنبش طبقه‌ی کارگر همواره در خطر آن است که به علت یک لغزش تئوریک در جنبش کارگری، به علت یک ارزیابی نادرست از نبرد طبقاتی، به علت یک برداشت نسنجیده از گذرگاه کمونیسیم، به علت یک ولننگاری فلسفی، به علت یک بی‌خردی تاریخی به یک‌باره به چنان کژراه دهشت‌ناکی درگلتد که یک پارچه از همه‌ی بنیادهای خویش به دور افتد».^۳

او «سنت اندیشه‌گشی» را یکی از آفت‌های جنبش انقلابی می‌دانست. در کتاب *انقلاب* آن را این‌طور توصیف می‌کند: «زندگی و بارآمدن در پهنه‌ای سرشار از زبونی و توسری خوری‌های بی‌شمار استبداد بی‌پیر، بریدن زبان به کمترین بهانه، کوبیدن مغز حتی

^۱ چند خرده‌گیری ناب، ص ۲۲.

^۲ *گرتنه‌ای پیرامون مطالعه*، ص ۱۰.

^۳ *گرتنه‌ای پیرامون مطالعه*، ص ۶.

برای شادی و تفریح، خفه کردن هر گون اعتراض برای امنیت، به گورسپردن هر اندیشه‌ی نوینی بدین منطق آزادمنشانه که «تو را چه به این غلطاً؟!» سخن کوتاه: فرمان‌روایی دیرپای خودکامگی پلیدانه‌ی شاهنشاهی ارتجاع- استعمار بر جامعه، باعث شده است که حتی پیکارگران با این پدیده‌ی ننگین و تباهی‌بار خود نیز به آلودگی‌های آن آلوده باشند. کما این که حتی بسا از آن‌ها که می‌خواهند با این خودکامگی سیاه و تباهی‌آفرین نیز نبرد کنند، خود در عین حال با همان شیوه‌ها با اندیشه‌ها و اعتراض‌های نوین، با اندیشه‌ها و اعتراض‌هایی که دل‌پسندشان نیست، روبرو می‌شوند و می‌کوشند تا به شیوه‌های گوناگونی که سراپا پیراسته از هر گون منطق و دلیل است و در عوض یک پارچه مشت و بهتان و سرنیزه و هوچی‌گری است، آن‌ها را به گور سپارند. روی هم رفته آن‌چه تاکنون در پیرامون [کتاب] انقلاب از رزمندگان انقلابی دیده‌ام، درست بر پایه‌ی چنین سنت اندیشه‌گشانه‌ای است»^۱.

نیز می‌نویسد: «خواری دهشت‌ناکی است که آدمی داوری درباره‌ی درستی و نادرستی این یا آن‌چه را که می‌بیند و می‌شنود، یک‌راست وابسته کند به نظر این یا آن پیامبری که پیشاپیش بدو بیعت کرده است و یا میزان آیاتی که گوینده از آن پیامبر به همراه هر سخن خود باز می‌گوید. و چه دردناک است که چنین شیوه‌ای به میان جنبش کارگری نیز رخنه کرده است. آخر، این هم نمود دیگری از استعمارزدگی مغزی و فرهنگی است که آدمی به جای این که آزمون‌های عینی و خرد ناشی از آن را به چون اصولی‌ترین ابزارهای شناخت خود برگزیند، نخست بیاید و کسانی را به مانند پیامبر در دل خود بیاراید و سپس هیچ چیز را نپذیرد و رد نکند مگر آن که انگ آن پیامبرانی در پای آن خورده باشد که از سوی نیروهای جادویی جهانی در فراسوی همه‌ی جهان‌ها و از ازل برای پیامبری برگزیده شده‌اند [...] این بیماری [آیه‌پرستی] چندان همه‌گیر است که این کمترین را نیز وادار کرد که برای هرگونه‌ای هم‌سازی با این بیماری، مشتی آیه از ایزدان آسمانی به پیوست بیاورد

^۱ انقلاب، ص ۱۹.

تا بلکه قلب‌ها اندکی آرامش گیرند و آورده است؛ البته با دلی سخت آکنده از چرک و خون و با سینه‌ای سخت لبریز از اندوهی جان‌سوز... راستی را که اغلب آیه‌پرست نیستند، پیامبر پرست‌اند. به چه معنی؟ بدین معنی که اغلب سخن بر سر گوهر آرمان یا ایدئولوژی نیست، سخن بر سر آدم معینی با ابعاد فیزیکی و زندگی و خودویژگی‌های مادی ثابت است... مثلاً روی هم‌رفته سخن بر سر قرآن و آیات نیست. در قرآن هر چه نوشته شده یا نشده، مهم نیست. مهم این است که شخص اصولاً در برابر بزرگان و پیشوایان دینی چگونه دست‌به‌سینه می‌ایستد و چگونه حتی یک نیم‌لکه‌ی خطای سهوی هم بر دامان آن‌ها نمی‌بیند و چگونه مطلقاً در برابر گور و گنبد آنها به خاک و زاری می‌کند. یک‌باره را گوییم: سخن بر سر آرمان‌پرستی نیست، سخن بر سر شخص‌پرستی - و حتی نه شخصیت‌پرستی - است.^۱ درحالی که «مارکسیسم و لنینیسم شریعتی جامد نیستند. لیک اگر کسی کوچک‌ترین شکی درباره‌ی درستی ناب و جاودانه‌ی آن‌ها، ولو در یک بخش فرعی بکند، چنان اوراقش می‌کنیم که هیچ اوراق‌چی کهنه‌کاری هم توان جمع و جورکردنش را نداشته باشد».^۲ «لنین بر روی هم کوشنده و اندیش‌مند بزرگی از کوشندگان و اندیش‌مندان طبقه‌ی کارگر بود... ولی همین سخن به‌راستی درست بدان‌جا کشیده است که انبوهی لنین را چنان کسی پندارند که حتی برای نمونه هم که شده، دارای کاستی، ولو یک کاستی بسیار ریز هم نیست. بدین سان، لنین ناب می‌شود؛ خدای ناب و پس هر گونه خرده‌ای به لنین - این خدای ناب - برای همگی آن‌ها که لنین را تا به خدایی به فراز پندارین خود برده‌اند، چنین معنی می‌دهد که خرده‌گیر به یک‌باره لنین را تا به گندزار معاویه و آریامهر و برژنف و ... به پایین کشیده است و این فرآورده‌ی ناب‌پنداری

^۱ انقلاب، ص ۱۵.

^۲ انقلاب، ص ۱۷.

و ناب‌گروی است».^۱ او تأکید می‌کند که «کمونیسم دانش است؛ نه کیش».^۲ مارکسیسم او نیز به جای اصالت ابزار و بحث از اولویت زیربنا بر روبنا، بر اصالت انسان استوار بود.

نظریه‌ی جبهه‌ای انقلاب

شعاعیان معتقد است: «تاریخ طبقاتی جهان در واپسین تحلیل، تاریخ دو طبقه است: بهره‌کش و بهره‌ده».^۳ «جهان طبقاتی جهانی انقلاب‌آفرین است».^۴ پس «تاریخ طبقاتی تاریخ جنگ‌ها و انقلابات طبقاتی نیز هست»^۵ و «انقلاب، نبرد مسلحانه‌ی طبقه‌ی بهره‌ده در برابر طبقه‌ی بهره‌کش، طبقه یا نیروهای پیشرو در برابر طبقه یا نیروهای ارتجاعی»^۶ است. حال پرسش این است که «چگونه می‌توان گردونه‌ی تاریخ را به دور انقلاب میزان کرد؟»^۷ بخش مهمی از تلاش نظری شعاعیان، مصروف یافتن پاسخ به پرسش فوق شد. کتاب *انقلاب که ابتدا شورش نام داشت*، در بردارنده‌ی طرحی از این نظریه است و به دغدغه‌ی او برای ایجاد جبهه‌ی متحد ضداستعماری-ضد ارتجاعی بازمی‌گردد.^۸ به نظر او، «انقلاب خط تفکیک شگفتی است. دو ایدئولوژی، دو طبقه، دو جهان‌بینی، دو استراتژی و بالاخره دو کیفیت تاریخی و جهانی در عمل و در زندگی، خصوصاً به‌وسیله‌ی انقلاب است که به

^۱ انقلاب، ص ۲۵.

^۲ انقلاب، ص ۱۷.

^۳ انقلاب، ص ۳۳.

^۴ انقلاب، ص ۳۶.

^۵ انقلاب، ص ۳۷.

^۶ انقلاب، ص ۳۶.

^۷ حزب و پارتیزان، ص ۱۱.

^۸ طیرانی، در سخن‌رانی مراسم رونمایی از کتاب *نامه‌ی یک سرباز*، تهران، ۱۳۹۷.

روشن‌ترین وضعی تمایز و دوگانگی خود را از هم نشان می‌دهند. از لحاظ عملی هیچ ملاکی دقیق‌تر و قاطع‌تر از انقلاب صف‌ها را مشخص نمی‌کند. و به همین دلیل هیچ هنری در تاریخ سیاست جهان ظریف‌تر از هنر انقلاب نیست.^۱ انقلاب نه یک برخورد مقطعی و کوتاه‌مدت و نه براندازی یک رژیم در محدوده‌های ملی مشخص، بلکه رویارویی نیروهای مردمی در یک فرایند مستمر با نظام جهانی سرمایه تا نبودی آن است. براندازی یک رژیم به معنای براندازی نظام طبقاتی نیست، بلکه می‌تواند به معنای یک جابجایی صرف در فرد مستبد باشد. او در یکی از درخشان‌ترین تحلیل‌هایش، شاه را در واقع پیش‌مرگ طبقات حاکم می‌خواند. می‌نویسد:

«برهنه‌ترین چهره‌ی حکومت بر خلق، حکومت استبداد انفرادی است. هنگامی که از حکومت استبدادی سخن در میان است، به‌ویژه که اگر مقصود حکومت‌های استبدادی گونه‌ی خاوری در این میان علی‌الخصوص که اگر خواست‌مان استبداد شاهی ایران بوده باشد، بدون درنگ ذهن‌ها چنین برداشت می‌کنند که یک تن قادر مطلق و فرمان‌روای همه است. این سخن به‌یک‌باره یابو نیست. ولی تنها نشان از برداشتی عامیانه از رویه‌ی داستان است... عکسی است که با دوربین برداشته شده است و پس تنها بیرونی‌ترین و ظاهری‌ترین و آشکارترین سطوح را نشان می‌دهد. این چنین عکس‌ها هرگز نشان نمی‌دهند که چگونه رضاشاه با همه‌ی اقتدار و نیرویی که به حسابش واریز می‌کردند و باین‌که به چهره‌ی درنده‌ترین مستبد تاریخ درش آوردند و باین‌که جذب و نفوذش را تا بدان اندازه افسانه‌ای تبلیغ می‌کردند که چون به وزیر خود داور گفت: بُرو بمیر، او هم رفت و مُرد - انتحار کرد - باین‌همه چرا همین رضاشاه نیرومند مستبدِ ددمنش در جریان اشغال ایران در شهریور بیست، نفوذ کلامی بر همه‌ی

^۱ حزب و پارتیزان، ص ۱۱.

ارتش که پیش کش، برگارد شاهنشاهی هم پیش کش، حتی بر خانواده‌ی خود نداشت. مستبد، تبلور انفرادی فرماندهی طبقه‌ای است که واقعیات عینی جامعه، علم کردن نمایشی یک تن به جای همه‌ی طبقه و حتی یک کادر اصلی، در واقع طبقه‌ی خود را بیش تر در برابر گزند رویدادها بیمه می‌کند. بدین سان طبقه در این یا آن بزنگاه تاریخی، همان یک تن را پیش مرگ می‌کند و خود و حتی کادرهای اصلی‌اش را می‌رهاند. طبقه‌ی فرمان‌روای ایران در زمان استبداد ناصرالدین‌شاهی و همچنین محمدعلی‌شاهی با کاردانی و زیرکی بسیار از این امتیاز بهره گرفت. انقلاب به جای ستیزه با طبقه، دست‌بالا ستیزه یا شاه زمان را درفش خود کرد. و ضدانقلاب هم در بن‌بست کش مکش با آزادی‌خواهان، شاه-محمد علی‌شاه- را پیش مرگ کرد و خود را رهانید.^۱

به نظر شعاعیان، انقلاب به معنای براندازی کلیت نظام سلطه‌ی سرمایه‌داری است؛ کاری که به اعتقاد او با هیچ‌یک از رویکردهای فوق ممکن نیست. «هر طبقه‌ای فقط با یک انقلاب از بین نمی‌رود... انقلاب نیز مانند سایر مسایل و پدیده‌های اجتماعی چیزی نیست که در همه‌جا به یک نوع رخ دهد. هر کجا ویژگی خاص خود را دارد».^۲ این کار به تشکیل جبهه‌ای متحد از نیروهای ضداستعماری- ضدارتجاعی محتاج است.

نظریه‌ی جبهه‌ای انقلاب شعاعیان با وجود شباهت به رأی احمدزاده، یعنی موتور کوچکی که موتور بزرگ را به حرکت درآورد، در نهایت با آن به کل متفاوت است. شعاعیان این نظریه را هم در تقابل با نظریه‌های لنینی انقلاب متکی بر حزب پیشگام و هم رویکردهای پارتیزانی قرار می‌دهد که پس از انقلاب کوبا دست‌بالا را یافت و در کتاب رژی دبره با عنوان *انقلاب در انقلاب صورت‌بندی* شد. ظاهراً او از رهگذر مطالعات خود

^۱ پرده‌داری، ص ۳.

^۲ حزب و پارتیزان، ص ۳۴.

به این نتیجه رسیده بود که انقلابات جهانی به صورت جبهه‌ای عمل می‌کنند.^۱ از این رو، بر همین اساس، او تز سوسیالیسم در یک کشور لنین را نه انقلابی، بلکه ضدانقلابی می‌داند. مطابق این نظریه، سوسیالیسم می‌توانست در یک یا چند کشور مستقر شود و ضمن حفظ تضادهای اصلی خود با امپریالیسم در جوار آن نیز یک دوره‌ی هم‌زیستی مسالمت‌آمیز را بگذراند. او نظر لنین را بر اساس آرای مارکس رد می‌کند: «می‌دانیم که مارکس برای پیروزی ... به یک دوره انقلابات پیوسته معتقد بود... مارکس زندگی و استقرار سوسیالیسم را تنها در یک کشور باور نداشت... پیروزی و استقرار سوسیالیسم در یک کشور در حالی که آن کشور در محاصره‌ی جهانی امپریالیزم و ارتجاع قرار گرفته باشد، محال است... و بدین ترتیب معتقد بود طبقه‌ی کارگر فقط با نابودی جهانی دشمنان خویش می‌تواند به سوسیالیسم برسد».^۲ و نتیجه می‌گیرد: «از گذرگاه لنینیسم هرگز طبقه‌ی کارگر به کمونیسم نمی‌رسد. زیرا هم‌زیستی مسالمت‌آمیز و لنینیسم گذرگاه کمونیسم نیست؛ ناگذرگاه کمونیسم است».^۳

یکی از انتقادات او به لنین، رهاکردن انقلاب و تحکیم حکومت است که درباره‌اش چنین می‌نویسد: «منطق واقعیات سرتق! منطق پولدین» انسان‌ها به همان‌سان که زندگی می‌کنند، می‌اندیشند! زیرا چرخش لنین و شوروی و اکتبر به سوی هم‌زیستی مسالمت‌آمیز با ضدانقلاب جهانی به‌ناچار واجب می‌کرد تاکتیک حزب کمونیست حتی برای اترناسیونال کمونیستی، نیز مسالمت‌جویانه باشد؛ واجب می‌کرد دورنمای انقلاب جهانی را نیز به گونه‌ای مسالمت‌جویانه به فراموشی سپرد، واجب می‌کرد که وظیفه‌ی جوانان کمونیست نیز وظایفی مسالمت‌جویانه تعیین شود و شد. بدین‌سان، پروسه‌ی لنین

^۱ طبرانی، پیشین.

^۲ سرگذشت و دفن یک تئوری، ص ۲.

^۳ انقلاب، ص ۲۱.

که از راه انقلاب قهرآمیز، با ضدانقلاب درونی کشور خود، آغاز شد، به راه مسالمت‌آمیز، با ضدانقلاب درونی کشور دیگران، پایان یافت.^۱

او در انتقاد از لنین تا آن‌جا پیش می‌رود که اکتبر را ترکیب یا سرشته‌ای از انقلاب و کودتا می‌داند؛ یک «انقلاب-کودتا».^۲ ایده‌های او در این مورد در تقابل آشکار با چریک‌های فدایی خلق و مشی لنینیستی آن‌ها قرار می‌گرفت که بیشتر توسط اعضا صورت‌بندی شده بود. چریک‌ها استالین را نیز باعث تحکیم سوسیالیسم می‌دانستند، درحالی‌که شعاعیان شوروی را در کل نظامی امپریالیستی و ضدانقلابی تلقی می‌کرد.^۳ به همین منوال، او تهاجم شوروی به مجارستان و چکسلواکی را نه تنها انقلابی نمی‌داند، بلکه ضدانقلابی تلقی می‌کند. به نظر شعاعیان، بهار پراگ تقابل با امپریالیسم شوروی و اقدامی موجه بود: «لنین می‌گفت اگر طبقه‌ی کارگر که با انقلاب حکومت کشوری را به دست گرفته است نتواند به حیات خود در کنار امپریالیسم، با توجه به همه‌ی تضادهایش، ادامه بدهد، پس، بدون دردست‌داشتن حکومت و فقط با دست‌زدن به انقلاب به خاطر مساعدبودن شرایط انقلابی در این یا آن کشور نیز به طریق اولی نخواهد توانست به عمر خود دوام بخشد. زیرا اگر توازن یا عدم توازن قوا و نیز اوضاع و احوال جهانی به نحوی باشد که امپریالیزم قادر باشد یک حکومت کارگری را پس از انقلاب و تصاحب قدرت درهم بشکند، پس همین امپریالیزم بهتر خواهد توانست خود انقلاب را که هنوز بر مسند حکومت نشسته است، نابود کند. و نیز اگر صحیح است که در مرحله‌ی انقلاب سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر سایر جوامع به مدد چنین انقلابی برخواهند خاست و در نتیجه به امپریالیزم امکان نخواهند داد تا خواست‌های ضدانقلابی خود را تشکیل دهد، پس چه معارضی دارد که طبقه‌ی کارگر همان جوامع چنین کاری را درباره‌ی حکومت

^۱ انقلاب، ص ۲۹.

^۲ انقلاب، ص ۱۹۵.

^۳ حزب و پارتیزان، ص ۱۳.

سوسیالیستی انجام دهند؟^۱ نقدهای او به لنین و استالین در زمانه‌ای که در جایگاهی نیمه‌الوهی قرار داشتند، تحمل‌ناپذیر بود و نهایتاً به گسست دائمی میان او و چریک‌های فدایی منجر شد.

در مجموع، شعاعیان برخلاف تفکر غالب زمانه، انقلاب را حادثه‌ای آنی و زود هنگام نمی‌داند، بلکه آن را یک فرایند و جریان درازمدت تلقی می‌کند که ممکن است «دراز یا مدت زمان آن از دهه بگذرد و به سده برسد».^۲ به همین منوال، «طبقه‌ی کارگر به ناگاه

به دانش طبقاتی و آگاهی انقلابی پی نمی‌برد. آگاهی طبقاتی نیز ناگهانی نیست».^۳ تشکیل جبهه‌ی متحد انقلابی به معنای آن است که انقلابیون ایران نیز باید بکوشند به انقلابات جهانی پیوندند. «کمونیست‌ها همه‌جا از هر جنبش انقلابی به ضد نظام اجتماعی سیاسی موجود پشتیبانی می‌کنند».^۴

اما این به معنای پذیرش درست نظریه‌ها و تجارب انقلاب دیگر جاها در ایران نیست. «پدیده‌های تاریخی و اجتماعی در هر جامعه و سرزمینی به صورتی ویژه نمایان می‌شوند و به صورتی ویژه عمل می‌کنند».^۵

نظریه‌ی انقلاب جبهه‌ای شعاعیان، به‌رغم بدعت، نقاط بس تاریک و ترسناکی هم دارد. از جمله‌ی آن‌ها دوقطبی انقلاب-ضد انقلاب است که او آن را می‌ستاید و معتقد است باید آن را ایجاد کرد. برای مثال در جایی می‌نویسد: «انقلاب باید به همه‌ی خانواده‌ها

^۱ سرگذشت و دفن یک تئوری، ص ۴.

^۲ صالحی، پیشین، ص ۲۷۶.

^۳ انقلاب، ص ۳۸.

^۴ انقلاب، ص ۷۸.

^۵ حزب و پارتیزان، صص ۵۳ و ۵۴.

هشدار بدهد که هر آینه هر یک از افرادشان اسلحه‌ی ضدانقلاب را به دوش کشند، چریک دولتی یا ضد چریک انقلابی شوند، تمامی خانواده در خطر است».^۱

الهیات کمونیستی

الهیات کمونیستی شاعیان با نظریه‌ی جبهه‌ای انقلاب او رابطه‌ی تنگاتنگی دارد.^۲ رد پای این ایده هم در کتاب *انقلاب* و هم در جزوه‌ی *جبهه‌ی رهایی بخش خلق* مشاهده می‌شود. اما در *بیانیه‌ی سازمان مجاهدین خلق*، بروز آشکارتری دارد. ظاهراً شاعیان این بیانیه را بنا به پیشنهاد رضا رضایی تدوین کرده بود. البته مجاهدین آن را ویرایش کردند و نمی‌توان گفت این متن دقیقاً همانی است که شاعیان تدوین کرده بود. با این حال محتوای آن با دیدگاه او مطابقت دارد. جایی در بیانیه آمده است: «نبرد ما یک نبرد ماهیتاً طبقاتی است که در آن نیروهای استثمارشده بر ضد نیروهای استثمارکننده در نبردند. برای ما با خدا بودن، با مردم بودن و در مقابل، دشمن خدا و مردم بودن اصل است. ما خود را با یک دشمن خارجی روبرو نمی‌بینیم که مثلاً فلان نژاد یا فلان دین و مذهب را داشته باشد».^۳ بیانیه تلاش دارد به جای تقابل میان اسلام و مارکسیسم، تقابل این هر دو با آریامهریسم را برجسته کند: «رژیم از پدیده‌ی نوینی در وحشت است: فریاد می‌زند که ای خلق مسلمان کسانی پیدا شده‌اند که می‌گویند می‌شود هم مسلمان معتقد و صدیق بود و هم انقلابی... می‌گویند این جوانان گستاخی را به جایی رسانده‌اند که ادعا می‌کنند مسلمان‌اند و در ضمن به مارکسیسم احترام می‌گذارند. راستی چرا ما به مارکسیسم احترام می‌گذاریم. شکی نیست که اسلام و مارکسیسم در همه‌ی زمینه‌ها با هم یکی نیستند ولی شک هم نیست که اسلام و آریامهریسم (مکتب مخصوص آریامهر) در همه‌ی زمینه‌ها ضد

^۱ چند نگاه شتاب‌زده، ص ۱۵۴.

^۲ Vahabzadeh, "Mostafa Sho'aiyan"; *The Guerrilla Odyssey*.

^۳ بیانیه، ص ۱۸.

یکدیگرند؛ درست همان‌طور که مارکسیسم و آریامهریسم در همی زمینه‌ها ضد یکدیگرند. اسلحه تیره‌ی پشت این سیاست است».^۱

«آن مارکسیستی که علیه بیدادگری دست به مبارزه می‌زند درست همان دستورهایی را انجام می‌دهد که اسلام داده است ولی کاری که آریامهر انجام می‌دهد درست ضد دستوره‌ای اسلام است. بیدادگری است و تباهی. آن مارکسیستی که در راه مردم تن به شهادت می‌دهد و در کنار چوبه‌ی اعدام فریاد آزادی آدمی را با گلویی انباشته از خون بلند می‌کند و هرگز در برابر بیدادگری سر فرود نمی‌آورد درست دستور علی‌بن‌ابی‌طالب را به کار می‌برد که در وصیتش به دو گرمی فرزندش فرمود: دشمن ستم‌گر و یاور ستم‌دیده باشید... اسلام دشمن ستم‌گر به مارکسیسم دشمن ستم‌گر ارج می‌گذارد و می‌تواند دوشادوش همی آن‌ها علیه آریامهر ستم‌گر به نبرد برخیزد، زیرا دشمن هر دو یکی است».^۲ «مسلمان انقلابی با همان گلوله‌ای به شهادت می‌رسد که مارکسیست انقلابی. این گوهر یک وحدت واقعی در صفوف انقلاب است. این وحدتی است در میدان نبرد. در این جاست که ضدانقلاب با آویختن به این که اسلام و مارکسیسم نه تنها یکی نیستند، بلکه ضد یکدیگرند، می‌کوشد انقلاب را پراکنده کند. ولی انقلاب به‌خوبی می‌داند که در جنگ انقلابی کنونی میان یک مسلمان انقلابی و یک مارکسیست انقلابی در نبرد با دشمن جنایت کار یگانگی استواری وجود دارد... یک مارکسیست انقلابی نمی‌تواند دشمن اسلامی انقلابی باشد و نیست. ولی نه تنها یک مارکسیست انقلابی بلکه در صف اول، یک مسلمان انقلابی دشمن آریامهر و اسلام آریامهری است. یعنی دشمن اسلام استعماری است

^۱ بیانیه، صص ۱۴-۱۶.

^۲ چند نگاه شتاب‌زده، صص ۱۵ و ۱۶.

که با اسلام محمد، با اسلام علی و اسلام حسین بن علی یا به عبارت دیگر به اسلام انقلابی هیچ ربطی ندارد».^۱

بیانیه اسلام انقلابی را در برابر اسلام آریامهری قرار می‌دهد؛ همان‌طور که شریعتی تشیع علوی را در برابر تشیع صفوی قرار می‌دهد.

این بیانیه، به وضوح، گشایش جبهه‌ی انقلاب اعم از مذهبی و غیرمذهبی در برابر جبهه‌ی ضدانقلاب اعم از مذهبی و غیرمذهبی را اعلام می‌کند. نه تنها مبلغ مارکسیسم غیرمارکسیستی بلکه مسلمانی منهای اسلام است. به آغازها ارجاع می‌دهد؛ به جایی که بنا بر تصور بیانیه انگار خطوط تعصب و قدرت‌مداری هنوز آن قدر سخت و صلب نشده‌اند. جامعه‌ی اولیه‌ی اسلامی را کمونی می‌بیند که در آن پیامبر هنوز شخصیتی زمینی است، هنوز با قدسی شدن فاصله دارد؛ هنوز «محمد بن عبدالله» است. این قدسی‌زدایی از دین و قدسی کردن مارکسیسم، شکاف‌ها را هم می‌آورد: «ضدانقلاب مذبح‌خانه می‌کوشد تا با نقیض‌گویی شاید بتواند صفوف انقلاب را از هم بگسلد... همگی این‌ها گواه آشکار بهار انقلاب و پاییز ضدانقلاب است... گواه آغاز زندگی انقلاب و مرگ ضدانقلاب است. به این دلیل است که وحدت کلیه‌ی نیروهای ضداستعماری در مرحله‌ای که دشمن کمر به انهدام و نابودی جنبش عادلانه‌ی مردم بسته است، امری است حیاتی و هر کس که بخواهد با ایجاد هر نوع مانعی سد راه این وحدت گردد، آشکارا آب به آسیاب دشمن می‌ریزد و آشکارا خائن به اهداف انقلاب است. بنابراین همه‌ی تفنگ‌ها باید به سوی دشمن نشانه رود و همه‌ی نیروها در صفوفی فشرده در راه انهدام کامل دشمن گام بردارند (آیه: خداوند آنان را که در راهش در صفوف استوار به نبرد برخاسته‌اند، دوست دارد)».^۲ «ما آیین نوینی به همراه نیاورده‌ایم. اسلام همیشه مترقی و انقلابی و ضدستم بوده و خواهد بود».

^۱ چند نگاه شتاب‌زده، ص ۱۳.

^۲ بیانیه، صص ۱۷ و ۱۸.

محتوای این بیانیه نشان‌گر تلاش شعاعیان برای گردهم‌آوری الهیات و کمونیسم است. در این نظریه همان‌قدر که مارکسیسم وجه آیینی خود را از دست می‌دهد، اسلام نیز از وجوه ارتدوکس خالی می‌شود: «ترس آریامهر از اسلام انقلابی است. این است که فریاد می‌زند انقلابی نمی‌تواند مسلمان باشد. آدمی یا مسلمان است یا انقلابی. کسی که در انقلاب شرکت می‌کند، حتماً لامذهب است. اگر کسی هم انقلابی بود و هم مسلمان ناچار دروغ می‌گوید، او مسلمان نیست و حتی مرتد است! ولی حقیقت چیست؟ حقیقت این است که مسلمان نمی‌تواند انقلابی نباشد. یک مسلمان یا انقلابی است یا مسلمان نیست. ما مسلمان غیرانقلابی در قرآن سراغ نداریم.»^۱ «اسلام راستین، اسلام انقلابی است.»^۲

این سند همان‌قدر در آن زمان نامتعارف بود که امروز ممکن است عجیب بنماید. حتی هم‌زمان شعاعیان نیز از این موضع در شگفت بودند. برای مثال بهزاد نبوی که به شعاعیان نزدیک بود و رواداری او در برابر باورهای مختلف اعم از مارکسیست و غیرمارکسیست را در تشکل «جبهه‌ی دموکراتیک خلق» تجربه کرده بود، می‌گوید: «یک روز مصطفی شعاعیان را دیدم که متنی نوشته بود؛ به من داد. آن را خواندم. در مورد پیوندهای اسلام و مارکسیسم بود و مقایسه کرده بود گفته‌های مارکس و پیامبر اسلام را... گفتم: مصطفی! این نوشته چیست؟ او گفت: بچه‌ها (مقصودش رضا رضایی بود)؛ به من گفته‌اند تو یک چیز تهیه کن در جواب دادستان (نظامی) و تبلیغات رژیم... من گفتم: در این چیزی که تو نوشته‌ای، می‌خواهی بگویی که اسلام و مارکسیسم یکی است. شعاعیان گفت: جون مولا (تکیه کلام شعاعیان بود) می‌گویند که این کم است، زیادش کن!»^۳

^۱ بیانیه، ص ۱۰.

^۲ بیانیه، ص ۸.

^۳ نبوی، مارکسیستی که مارکس را قبول نداشت.

لازم به یادآوری است که در فاصله‌ی بین ۱۳۵۲ تا ۵۳ بیژن جزنی نیز جزوه‌ی مهمی را با عنوان *مارکسیسم/اسلامی یا اسلام مارکسیستی* مکتوب کرد که در سال‌های بعد تقریباً به کل نادیده گرفته شد. این جزوه را می‌توان پاسخی به دیدگاه‌های شعاعیان تلقی کرد. جزنی می‌نویسد:

«به این بحث می‌پردازم که مذهب و به‌طور اخص اسلام به‌مثابه‌ی استراتژی و تاکتیک چه نقشی می‌تواند در جنبش معاصر ما و باز به‌طور اخص جنبش مسلحانه ایفا کند. این پدیده که محفل یا محافظی اسلام را در کنار مارکسیسم - لنینیسم پذیرند و آن را به‌مثابه‌ی استراتژی و تاکتیک مطرح سازند ما را بر آن می‌دارد که با دقت و احساس مسئولیت ایدئولوژیک در قبال جنبش انقلابی این پدیده را بشناسیم و نیروی خود را در این راه با توسل به تاکتیک‌های انحرافی به هدر ندهیم. قبل از ورود به مطلب، تأکید این تذکر لازم است که تعلیم مبانی ایدئولوژیک در زمینه‌ی مورد بحث، داشتن شناخت کامل از جانب فعالین و عناصر مبارز کمونیست به این معنی نیست که مصالح تاکتیکی جنبش را فراموش کرده و در سطح جامعه و توده‌ها در شرایط حاضر، دست به تبلیغ و مبارزه‌ی ایدئولوژیک بر ضد مذهب‌یون مارکسیست بزنیم. هدف این است که این برداشتها و تعلیمات ایدئولوژیک اساساً در درون جریان مارکسیسم محدود مانده و در شرایط حاضر موجب درگیری و برخورد سیاسی در درون جنبش مسلحانه نشود»^۱.

دیدگاه جزنی در این جزوه درباره‌ی اسلام را می‌توان در این عبارات مشاهده کرد:

«جنبه‌های مترقی اسلام، مبین تکامل مناسبات اجتماعی و سیاسی اعراب بود. شعارهای مترقی اسلام باعث شد که ملل و اقوام غیرعرب در رهایی خود از سلطه‌ی نظام متحجر اجتماعی خود از آن مدد بگیرند و حداقل گسترش آن را

^۱ جزنی، *مارکسیسم اسلامی یا اسلام مارکسیستی*، ص ۳.

تسهیل نمایند. لکن به زودی حاکمیت اسلامی که معنی واقعی آن حاکمیت اعراب بر اقوام غیرعرب بود مثل همیشه موجب اسارت خلق‌ها و مبارزات ضدعرب شد.^۱

جزنی در این جزوه، به مذهبی‌های مارکسیست خوش آمد می‌گوید:

«تکلیف ما با دوستان مذهبی مارکسیست چیست؟ این جریان و این سازمان را دوست خود می‌دانیم، زیرا در شرایط فعلی با آن به‌طور کلی وحدت تاکتیکی و تا حدی وحدت استراتژیک داریم. تضعیف موقعیت این جریان را در شرایط امروز تضعیف جنبش به حساب می‌آوریم و از آن پرهیز می‌کنیم و درعین حال در قبال این جریان مثبت و مترقی در شرایط حاضر احساس مسئولیت می‌کنیم. احساس مسئولیتی که با مصالح جنبش مسلحانه ارتباط دارد. پس خود را موظف می‌دانیم در جریان عمل و طی مراحل مبارزه در سطح معینی به تصحیح و تبدیل ایدئولوژی این جریان کمک کرده و از آن‌ها بخواهیم ایدئولوژی خود را با مارکسیسم اصیل و انقلابی نزدیک ساخته و از ضرورت عمل پیروی کنند. درعین حال لازم می‌دانیم که کادرهای مبارزه‌ی مسلحانه، به‌خصوص کمونیست‌ها نسبت به این پدیده آگاهی داشته باشند و هشاری مارکسیستی - لنینیستی خود را در قبال آن حفظ کنند. ما ناگزیریم علی‌رغم همکاری و تمایلات دوستانه نسبت به مذهبی‌های مارکسیست نقطه‌نظرهای مارکسیستی اصیل را در قبال نظرات آن‌ها به کادرهای خود تعلیم دهیم. ولی در شرایط حاضر از تبلیغ این تعلیمات باید با احساس مسئولیت جدی جلوگیری کنیم، زیرا در مرحله‌ی فعلی، جنبش مسلحانه را از مبرم‌ترین وظایف بازداشته موجب تضعیف آن خواهد شد. با این توضیحات، هدف از تنظیم این مقاله بر کسی

^۱ جزنی، پیشین، ص ۴.

پوشیده نخواهد ماند. ممکن است رفقای ما سؤال کنند که واقعاً چقدر امیدواری داریم که دوستان مذهبی ما در عمل راه را از چاه تشخیص داده و روش‌ها و مبانی خود را اصلاح کنند؟ پاسخ ما این است که بسا ضرورت عمل و اعتقاد جدی به ادامه‌ی مبارزه‌ی انقلابی، دوستان ما و عده‌ی کثیری از آنان را به سوی یک ایدئولوژی سالم رهنمون گردد. تردیدی نیست که عده‌ای مارکسیست خواهند شد. ما شواهدی داریم که ضرورت مبارزه و نیاز به درک درست شرایط، نیروهای مبارز را به سوی مارکسیسم - لنینیسم اصیل کانالیزه می‌کند. نمونه‌ی زنده‌ی آن جنبش کاسترو در کوبا است که عناصر آغازکننده‌ی آن از جمله خود کاسترو در آغاز انقلاب مارکسیست - لنینیست نبودند و در جریان انقلاب ضرورتاً مارکسیسم را پذیرفته و به کار بستند. آیا همین ضرورت نیست که دوستان مذهبی ما را به سوی مارکسیسم - لنینیسم کشانده است؟ این تأکید به این خاطر است که کسانی که به این مقاله دست می‌یابند در عمل نقض غرض نکرده، به جای تحکیم مبانی جنبش انقلابی به تضعیف آن نپردازند. همان‌طوری که قبلاً نیز تذکر داده شد این مقاله تماس ابتدایی با مارکسیسم و مذهب است و در شرایط حاضر به‌مثابه‌ی هشدار به کادرهای کمونیست جنبش مسلحانه و به‌منزله‌ی تذکری به مبارزان مذهبی سازمان مجاهدین خلق خواهد بود.

اما او نفوذ مذهبی در میان مردم را دست کم می‌گیرد. می‌نویسد: «مذهبی‌ها به نفوذ مذهب پر بها داده و تحولات اجتماعی را در تضعیف موقعیت مذهب در جامعه به حساب نمی‌آورند و در نتیجه در تعیین تاکتیک‌های لازم دچار اشتباه می‌شوند»^۱ و نتیجه می‌گیرد: «مارکسیسم - لنینیسم به مذهب در جامعه‌ی نوین به‌مثابه‌ی بقایای روبنایی جامعه‌های گذشته می‌نگرد که باید طبق برنامه‌ای پی‌گیر از طریق مسالمت از جامعه ریشه کن شود.

^۱ جزنی، پیشین، ص ۱۲.

مذهبی‌ها که اسلام را برای تمام مراحل تکامل جامعه ضروری می‌شمارند قطعاً نمی‌توانند در این مقصود همراهی نشان دهند.^۱

اما شجاعیان موضع به کلی متفاوتی دارد. او دین را به‌عنوان آگاهی تاریخی و دارای قدرت بسیج جدی گرفت. البته او در این مسیر تنها نبود. برخلاف دوگانگی‌ای که بسیاری در نظر لاینحل می‌دانند، تلفیق میان آرمان‌های چپ و اسلامی در متن تجربه‌ی زیسته‌ی بسیاری از جوانان آن‌روز، یعنی زنان و مردانی، قرار داشت که از آموزه‌های مارکس و سوسیالیسم همان پیامی را دریافت می‌کردند که اسلام عدالت‌محور و فضیلت‌محور تعلیم می‌داد. آن‌ها نوعی از مسلمانی را پیشه کرده بودند که به‌راحتی با آموزه‌های سوسیالیستی و کمونیستی جمع می‌شد. رژیم پهلوی بنا داشت با برچسب «مارکسیسم اسلامی» آن‌ها را تخطئه کند. اما در ایران آن روز این رویکرد تشابه زیادی با برخی از گرایش‌های مارکسیسم اروپایی داشت که با ارجاع به آثار اولیه‌ی مسیحیت در پی پیوند میان الهیات مسیحی و مارکسیسم بودند.

آثار شجاعیان دست کم از دو منظر برای امروز اهمیت دارند: نخست، انتقاد او از جزم‌اندیشی به‌ویژه از چپ آیینی؛ و دوم، تلاش او برای گذر از مرزهای باور دینی و الحاد و تلفیق این دو در راستای دست‌یابی به یک افق فکری جدید.

با این که شجاعیان به جنبش چریکی پیوست و حیات خود را وقف آن کرد، برخلاف مشی غالب، تلاش نظری را بر عمل چریکی مقدم می‌دانست. مداخله‌ی عملی او در جنبش چریکی او را به این باور رسانده بود که ضعف نگرش انتقادی در جنبش چریکی به اطاعت کورکورانه منجر شده و کنش‌گران را به سربازانی منفعل در برابر تشکیلات و ایده‌ها و نظریه‌های وارداتی بدل کرده است. از این رو بخش عمده‌ای از هم خود را مصروف انتقاد

^۱ جزئی، پیشین.

از چپ آیینی در قالب ایدئولوژی‌های مختلف به‌ویژه لنینیسم، استالینیسم، فیدلیسم، مائوئیسم، هوشی مینیسم و جز آن‌ها و پی‌ریزی بنیان‌های یک سوسیالیسم نامقلد و متناسب با وضعیت ایران کرد که شرایط ایران را در نظر بگیرد و مبارزه برای تغییر را در بستر این شرایط قرار دهد. تعهد به تاریخ، آزادی اندیشه و تفکر انتقادی یکی از مهم‌ترین دست‌آوردهای فکری شاعیان است.

افزون بر این، باین که شاعیان در ایجاد جبهه‌ی متحد انقلابی ناکام ماند، اما از جهت نظری برای تلفیق الهیات و کمونیسم به قوت کوشید. این اقدام به خصوص با در نظر گرفتن شرایط جوامع اسلامی شامل ایران، تلاش فکری به‌غایت مبدعانه‌ای بود که هم مرزهای باور دینی را به پرسش می‌گرفت و هم چشم‌اندازهای جدیدی را به روی پرسش از برابری و آزادی می‌گشود. تفسیر او از اسلام به‌عنوان آیینی برای مبارزه و نه تحکیم قدرت و استبداد بر آن بود که هسته‌ی معنوی آن را از دل پوسته‌ی متصلب و جزم‌اندیشی دینی جدا و آن را به امری محسوس و زمینی بدل کند. قدسیت‌زدایی از دین و قرارداد آن در بستر اکنون و در ارتباط با مسائل امروزی مهم‌ترین میراث شاعیان برای جامعه‌ی امروز است. او با این کار می‌خواست مسیری ورای دوگانه‌ی سخت جافتاده‌ی دین/ الحاد و کمونیسم/ مذهب را نشان دهد. اما امکان گشودن این راه و تمهید شرایط امکان نشانه گرفتن افق‌هایی‌بخش آن در ارتباط با دغدغه‌های امروزی برابری و آزادی البته موضوعی است که از لحاظ نظری به قوت صورت‌بندی نشده است.

در مجموع، شاعیان با چنین رویکردی می‌کوشید مرزهای میان باور دینی و الحاد را کم‌رنگ کند و در عوض هر دوی آن‌ها را در ذیل آرمان‌گرایی به هم پیوند دهد. این نوع رواداری هم از منظر سیاسی و فکری سزاوار تأمل است و هم از منظر اخلاقی. او سیاست را بدون نشانگان الهیاتی تاریخی ممتنع می‌داند؛ خصلتی که اندیشه‌ی او را از تراز یک کنش‌گر صرف به مقام یک نظریه‌پرداز ارتقا می‌دهد. شاعیان فهمی از الهیات و اسلام به دست می‌دهد که با تفاسیر فقهی و ایدئولوژیک و آریامهری فاصله‌ی زیادی دارد. زندگی و آثار شاعیان نگرشی دیگرگونه از نسبت میان مادیت و معنویت را عرضه

می‌کند و دوگانه‌ی غیرتاریخی سکولاریسم / اسلام را زیر سؤال می‌برد. او با چنین رویکردی کوشید مفهوم خدا را مجدداً در قلب پرسش از عدالت و آزادی نشانَد و دین را به‌عنوان بخشی مهم از آگاهی تاریخی، اما منفک از هاله‌های قدسی و جنبه‌های ارتجاعی تاریخی‌اش، از نو بر روی پا قرار دهد.

فهرست منابع

- جزنی، بیژن، بی‌تا، مارکسیسم اسلامی یا اسلام مارکسیستی، بی‌جا.
 شعاعیان، مصطفی ۱۳۵۲، انقلاب، تهران: انقلاب.
 -----۱۳۴۷، نگاهی به روابط شوروی و نهضت انقلابی جنگل، ج ۱ و ۲ و ۳، تهران و فلورانس: مزدک.
 -----۱۳۵۴، چرا حزب توده اتهام می‌زند؟: بی‌جا.
 -----۱۳۵۵، «جنگ سازش»، در چند نوشته، فلورانس: مزدک.
 -----۱۳۹۷، نامه‌ی یک سرباز (نسل جوان و جبهه‌ی ملی)، تهران، صمدیه.
 -----بی‌تا، چند نگاه شتاب‌زده، تهران: انقلاب.
 -----۱۳۵۲، بیانیه‌ی سازمان مجاهدین خلق در پاسخ به اتهامات رژیم.
 -----۱۳۵۲، «گرته‌ای پیرامون مطالعه»، در چند نوشته، فلورانس، مزدک.
 -----۱۳۴۷، «پرده‌دری»، در چند نوشته، فلورانس، مزدک.
 -----۱۳۴۸، «سرگذشت و دفن یک تئوری»، در چند نوشته، فلورانس، مزدک.
 -----۱۳۴۸، «حزب و پارتیزان»، در چند نوشته، فلورانس، مزدک.
 -----۱۳۵۰، «چند خرده‌گیری ناب»، در چند نوشته، فلورانس، مزدک.
 -----۱۳۵۵، چند نوشته، فلورانس: مزدک.
 -----۱۳۵۰، «چه نباید کرد؟»، در چند نوشته، فلورانس، مزدک.

-----۱۳۸۶، هشت نامه به چریک‌های فدایی خلق، تهران: نی.

صالحی، انوش ۱۳۹۴، مصطفی شاعریان و رمانتیسیم انقلابی، تهران: قطره، چاپ دوم.

صالحی، انوش ۱۳۹۵، اسم شب سیاهکل: جنبش چریک‌های فدایی خلق از آغاز تا اسفند ۱۳۴۹، تهران: نگاه.

کمالی، علی؛ رضا فروتن، بهروز طیرانی، لطف‌الله میثمی، و بهزاد نبوی ۱۳۹۷، سخن‌رانی در مراسم رونمایی کتاب نامه‌ی یک سرباز، تهران.

میثمی، لطف‌الله ۱۳۸۲، آن‌ها که رفتند: خاطرات، تهران: صمدیه.

نبوی، بهزاد ۱۳۹۵، «مارکسیستی که مارکس را قبول نداشت»، نسیم بیداری، آذر.

وهاب‌زاده، پیمان ۱۳۹۵، «شورش شریف»، نسیم بیداری، آذر.

وهاب‌زاده، پیمان ۱۳۹۱، «ناکامی سیاست جبهه‌ای در ایران و تئوری انقلاب»، ویژه‌نامه‌ی شرق، ۲۳ اردیبهشت.

وهاب‌زاده، پیمان ۲۰۱۰، «اودیسه‌ی چریکی: متن سخن‌رانی در باشگاه کتاب تورنتو».

Vahabzadeh, Peyman ۲۰۰۷, "Mostafa Sho'aiyan: The Maverick Theorist of Revolution and the Failure of Frontal Politics in Iran", *Iranian Studies*, volume ۴۰, no. ۳, June.

----- ۲۰۱۰, *The Guerrilla Odyssey: Modernization, Secularism, Democracy, and the Fadai Period of National Liberation in Iran, ۱۹۷۱-۱۹۷۹*, Syracuse University Press.

انگلس و مارکس: روایت یک دوستی^۱

ژیلبر بادیا^۲



ترجمه‌ی حمیدرضا سعیدیان



در این مقاله سعی شده است شخصیت فریدریش انگلس به تصویر کشیده شود. او چه گونه انسانی بوده است؟ ماهیت روابطی که مارکس و انگلس را به یکدیگر پیوند می‌دهند و ماهیت دوستی این دو انسان - که در دوران‌های معاصر نمونه‌ی دیگری از آن را نمی‌توان یافت - چیست؟ نویسنده‌ی مقاله می‌کوشد با مطالعه‌ی موضوع همکاری مارکس و انگلس و از خلال روابط دوستانه‌ی آن دو - رابطه‌ای که با وجود فراز و فرودهای زندگی آن دو و به‌رغم تغییرات سیاسی، مهاجرت، بیماری و سالخوردگی پا برجا ماند - به این سؤالات پاسخ دهد.

نخستین ملاقات مارکس و انگلس در اوت - سپتامبر ۱۸۴۴ در پاریس انجام گرفت، البته آن‌ها دو سال پیش از این در کلن (آلمان) همدیگر را دیده بودند. اما به دنبال یک سوءتفاهم (مارکس خیال کرده بود که انگلس با برداشت‌ها و تفسیرهای هگلیان جوان برلین موافق است. از نظر مارکس - که دچار مشکلات مالی و سیاسی بود - جوانان هگلی برلین حرف‌افانی بیش نبودند.) این دیدار با سردی پایان یافته بود. انگلس، در سال ۱۸۴۴، هنگامی که برای دیدن خانواده‌ی خود از منچستر به بارمن می‌رود، راه خود را کج می‌کند و برای ملاقات با مارکس عازم پاریس می‌شود. او روز ۲۸ اوت به پاریس می‌رسد و ده روز در این شهر می‌ماند. در این ده روز، آن دو نه تنها از یکدیگر جدا نمی‌شوند بلکه - با بی‌پروایی و قاطعیت که از نعمت‌های جوانی هستند - صدها پروژه را پایه‌ریزی می‌کنند. مارکس ۲۶ سال دارد و انگلس ۲۴ سال. آنها تصمیم می‌گیرند چند تایی از این پروژه‌ها را بلافاصله به اجرا درآورند: یکی از این پروژه‌ها نگارش هجونامه‌ی برعلیه برونو باوئر و شرکاء است (که «خانواده‌ی مقدس» از آب در خواهد آمد). همانطور که

سریع طرح ریزی کرده بودند، سریع نیز عمل می‌کنند: پیشگفتار آن فوراً نوشته می‌شود. انگلس بلافاصله - در همان ده روزی که در پاریس بسر می‌برد - «سهم خود» را، از آن‌چه که به نظر او نباید از حد و اندازه‌ی یک جزوه فراتر برود، می‌نویسد؛ اما مارکس، که پرچانه تر است، یک کتاب پدید می‌آورد. انگلس، چهل و یک سال بعد، درباره‌ی این ملاقات می‌نویسد: «توافق کامل ما در همه‌ی حوزه‌های تئوریک آشکار شد و همکاری من و مارکس به همان زمان برمی‌گردد». انگلس گواهی می‌دهد که مارکس، از همان سال ۱۸۴۵، به این نتیجه رسیده بود که «سیاست را باید به‌وسیله‌ی مناسبات اقتصادی توضیح داد» و اضافه می‌کند «وقتی بار دیگر - در بهار ۱۸۴۵- در بروکسل دیدار کردیم، مارکس طرح کلی تئوری ماتریالیستی تاریخ را پی ریزی کرده بود و ما تلاش کردیم این نقطه نظر را در جهت‌های مختلف توسعه دهیم»^۳. مارکس، پانزده سال بعد، تقریباً با جملاتی مشابه جملات انگلس، برداشت خود را از این ملاقات اعلام می‌کند. او پس از تأکید بر این امر که «به‌طور کلی شیوه‌ی تولید زندگی مادی، روند زندگی اجتماعی، سیاسی و معنوی را تعیین می‌کند»، می‌افزاید: «فریدریش انگلس که با وی به‌طور مداوم، از طریق نامه، تبادل نظر می‌کردم، از مسیر دیگری به همان نتیجه‌ای رسید که من رسیدم»^۴ می‌دانیم که مارکس، به‌زودی، برای مبارزات پرولتاریا - به‌عنوان عامل تغییر نظام اقتصادی، اجتماعی و سیاسی موجود - نقش و اهمیت درجه‌اول قائل می‌شود. اما او جز این‌که در اواخر سال ۱۸۴۳ - هنگام نخستین اقامت خود در پاریس - با کارگران و پیشه‌وران آلمانی که تعداد زیادی از آنان در این عصر در این شهر زندگی می‌کردند - ملاقات کرده بود، در این تاریخ هنوز این پرولتاریا را چندان نمی‌شناسد و شناخت او از این طبقه فقط یک شناخت تئوریک است.

انگلس، درمقابل، از مدت‌ها پیش این پرولتاریا را می‌شناسد. او، درنوزده سالگی، در «**نامه‌هایی از درمی ووپر**»، «کار در دخمه‌های تنگ و تاریک - که در آن‌ها بیش‌تر دود زغال و گردوخاک استنشاق می‌شود تا اکسیژن - و افرادی را که اغلب اوقات از سن شش سالگی در این دخمه‌ها جان می‌کنند» و نیز «کارگران بافنده‌ای، که از صبح زود تا پاسی از شب، با پشت‌های خمیده جلوی چرخ بافندگی کار می‌کنند»،^۵ آنان را به تصویر می‌کشد.

او در دو سالی که در انگلستان به‌سر می‌برد، با مردان و زنان کارگر معاشرت دارد و شرایط زندگی آن‌ها را مطالعه می‌کند، که در «**وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان**» آن را به‌روشنی شرح می‌دهد؛ انگلس همچنین مبارزات این کارگران را از نزدیک دنبال و در آن‌ها شرکت می‌کند؛ او دوست رهبران جنبش چارتیست‌ها است - که در اوج گسترش خود قرار دارد - و با مطبوعات آن‌ها همکاری می‌کند.

چند هفته پیش از این، انگلس از منچستر، برای مارکس - که در حال تدارک مقدمات انتشار «**سالنامه‌ی فرانسوی - آلمانی**» است - دو مقاله به منظور چاپ در این مجله ارسال کرده بود. یکی از این مقاله‌ها «**اوضاع انگلستان**» نام دارد و «**طرح نقد اقتصاد سیاسی**» عنوان مقاله‌ی دوم است. این نوشته‌ی آخری تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر جهت‌گیری تحقیقات مارکس خواهد گذاشت. انگلس از مطالعه‌ی تجارت آغاز می‌کند و اقتصاد سرمایه‌داری را در پرتو نتایج عملی آن مورد انتقاد قرار می‌دهد و علت اصلی معایب و ناهنجاری‌های آن را به مالکیت خصوصی احاله می‌دهد. مارکس، در چندین نوبت، این تحلیل انگلس را مورد ستایش قرار می‌دهد و آن‌را «**نقدی درخشان در زمینه‌ی نقد مقولات اقتصادی**»^۶ توصیف می‌کند. او در کتاب «**سرمایه**»، در سه نوبت، به این تحلیل رجوع می‌کند. مارکس - پس از

خواندن این مقاله‌ی انگلکس - مطالعات اقتصادی خود را به طور جدی آغاز می‌کند.

انگلکس، در سال ۱۸۸۵، در نوشته‌ی خود «درباره‌ی تاریخ اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» یادآوری می‌کند که «در انگلستان به کنش‌های اقتصادی (که تاریخ تا این زمان تقریباً هیچ‌گونه نقشی برای آن‌ها قائل نبود) به‌عنوان یک نیروی تاریخی تعیین‌کننده، حداقل در جهان مدرن، نگریده می‌شود که بنیاد تضادهای طبقاتی کنونی را تشکیل می‌دهند...» و ادامه می‌دهد: «این تضادها که در کشورهای صنعتی پیشرفته به اوج خود رسیده‌اند، به‌نوبه‌ی خود، پایه‌های مبارزات سیاسی را در این کشورها و به این طریق بنیاد تمامی تاریخ سیاسی را تشکیل می‌دهند».^۷ مارکس نزدیک به چهل سال در خارج از آلمان زندگی کرد. در تمام دوران سخت تبعید، سخاوت انگلکس منبع اصلی درآمد مارکس و در مواقعی تنها منبع درآمد او بود.

انگلکس، از ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰، در منچستر زندگی و در شرکتی در این شهر - که خانواده اش در آن سهم داشتند - کار می‌کرد، و مارکس در لندن اقامت داشت. آن‌ها هفته‌ای چند بار از طریق نامه‌نگاری باهم در تماس بودند. این نامه‌ها بسیار باارزش هستند؛ زیرا ما امروز - به‌ویژه - به لطف آن‌ها می‌توانیم رفتارهای مارکس و انگلکس را بفهمیم و این دوستی را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم.

مارکس و همسرش جنی^۸ در صدها نامه‌ای که به انگلکس می‌نویسند - اگر چه به‌طور تلویحی و با کنایه و اشاره ولی دائماً - از فقر و تنگدستی شکوه می‌کنند. انگلکس هر بار نصف یک اسکناس را در پاکت نامه می‌گذارد و نصفه‌ی دیگر آن را با نامه‌ی بعدی می‌فرستد، برای اینکه پول بین منچستر و لندن گم‌و‌گور نشود.^۹

هنگامی که مارکس، در سال ۱۸۴۵، از پاریس اخراج می‌شود، - انگلس یک صندوق کمک مالی ایجاد می‌کند برای این که کمونیست‌ها هزینه‌های اضافی را، که این اخراج بر دوش مارکس گذاشته بود، بین خود تقسیم کنند. انگلس پولی را که بابت حق‌التألیف نخستین اثر خود، «**وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان**»، دریافت می‌کند نیز در اختیار مارکس قرار می‌دهد، زیرا پول ماهیانه‌ای که از پدرش دریافت می‌کرد برایش کافی بود.^{۱۰} آیا کمک مالی به یک دوست، هنگامی که کمک‌کننده خود در بی‌نیازی و رفاه به‌سر می‌برد، کار دشوار و شاقی محسوب می‌شود؟ مسلماً خیر. ولی مسأله این است که انگلس خود در این زمان از زندگی راحتی برخوردار نبود.

وضعیت مالی او تنها ده سال بعد از مرگ پدرش به‌طرز محسوسی بهبود پیدا می‌کند. او که تا این زمان کارمند تجارتخانه‌ی ارمن - انگلس بود، از این پس یکی از شرکای این تجارتخانه است. اما این تغییر وضعیت اجتماعی شیوه‌ی زندگی متفاوتی را الزامی می‌کند؛ زیرا انگلس از این پس مجبور است در بورس منچستر رفت‌وآمد و با صاحبان کارخانه‌های بزرگ ریسندگی شهر معاشرت کند.^{۱۱} او در نامه‌ای به مارکس، در اوت ۱۸۶۲، با برشمردن هزینه‌های ماهانه‌ی خود، توضیح می‌دهد که نمی‌تواند بیش از ده لیره‌ی استرلینگ در ماه برای او بفرستد. انگلس، چند روز بعد، تصریح می‌کند که هدف از ارائه‌ی این صورت‌هزینه به‌هیچ‌وجه این نبود که «مارکس دیگر از او تقاضای پول نکند». بر عکس، «من فکر می‌کنم که در آینده ما می‌توانیم در حد امکان همچنان به کمک متقابل به یکدیگر ادامه دهیم» و «مهم نیست که بدانیم در حال حاضر کدام یک از ما نیاز به کمک دارد و کدام یک از ما

به دیگری کمک خواهد کرد».^{۱۲} جمله‌ای که از آن ظرافت و نزاکت می‌بارد.

مارکس از دین خود به انگلس کاملاً آگاه است. او، در شب ۱۵ اوت، در ساعت دو صبح، در حالی که آخرین بازخوانی دستنوشته‌ی سرمایه را به پایان می‌برد، به انگلس می‌نویسد: «فرد عزیز، اگر این ممکن شده است» (یعنی اگر این کتاب توانسته است منتشر شود)، «من این را به تو و تنها به تو مدیون هستم». «بدون از خودگذشتگی‌هایی که تو به خاطر من بر خودت تحمیل کردی، محال بود من این کارهای عظیم را به اتمام برسانم.»^{۱۳}

انگلس در سال ۱۸۵۰ به منچستر می‌رود، و مارکس دوباره در مطالعات اقتصادی خود غوطه‌ور می‌شود. این جدایی، روابط این دو مرد را مستحکم‌تر می‌کند. همکاری فکری آن‌ها نه تنها ادامه می‌یابد، بلکه حتی گسترش پیدا می‌کند. مارکس، هر بار که یک نکته‌ی اقتصادی را مورد بررسی و مطالعه قرار می‌دهد، از رانت مالی گرفته تا گردش پول، فرضیه‌ها یا جمع‌بندی‌های خود را با انگلس مطرح می‌کند.

او در هفتم ژانویه‌ی ۱۸۵۱ به انگلس می‌نویسد: «امروز برای مطرح کردن یک مسأله‌ی تئوریک، که البته ماهیت سیاسی - اقتصادی دارد، به تو نامه می‌نویسم» (رابطه‌ی میان مبلغ رانت ارضی و قیمت‌های محصولات زمین).

انگلس، در ۲۵ فوریه، به سؤال مارکس در خصوص حجم پول در گردش و نقش بانک انگلستان پاسخ می‌دهد.^{۱۴} انزوای سیاسی آن‌ها، به‌ویژه انزوای سیاسی مارکس، بدون شک یک علت دیگر تقویت دوستی شان است. انگلس، در منچستر، غرق کار در تجارتخانه ارمن - انگلس، در مناسبات تجاری و در تحقیقاتی است که برای مارکس انجام می‌دهد.

برای مارکس، در عوض، تحمل کدورت و انشقاق در میان مهاجران آلمانی دشوارتر است. کدورت و انشقاقی که باعث می‌شود هم‌زمان سابقش به مخالفان و گاهی به دشمنان تبدیل شوند. آنچه را که مارکس و انگلس «حزب» خود می‌نامند، اساساً گروهی از افراد هستند که با برداشت‌های آن‌ها موافق‌اند و ماه‌به‌ماه از تعداد اعضای آن کاسته و دست آخر به چند نام محدود می‌شود. مارکس چنان از این انزوا متأثر است که در دوم آوریل ۱۸۵۱ به انگلس می‌نویسد: «بیش‌تر نامه بنویس؛ در شرایط فعلی به تو بسیار احتیاج دارم.»^{۱۵} و دو ماه بعد: «من در انزوای کامل به‌سر می‌برم. متوجه هستی که جای خالی تو را بیشتر احساس می‌کنم.»^{۱۶} مارکس احساس می‌کند دشمنان او را محاصره کرده‌اند. پلیس پروس او را تحت نظر دارد. انگلس ستون محکمی است که می‌توان به آن تکیه کرد؛ او همچنین پناهگاهی است که، وقتی وضعیت خانوادگی و مالی در لندن غیر قابل تحمل می‌شود، می‌توان به آن پناه برد. بدون شک ترس از دست دادن این مأمن علت بروز غیرمنتظره‌ی حسادت مارکس است، گویی که او انحصار مطلق دوستی انگلس را برای خود طلب می‌کند.

مارکس، در دسامبر ۱۸۵۳، بعد از آن‌که می‌فهمد انگلس به لندن آمده، اما در خانه‌ی او اقامت نگزیده است، به‌شدت عصبانی می‌شود.^{۱۷} ده روز بعد، در حضور انگلس به معنای واقعی دعوا راه می‌اندازد و انگلس را (غیرمنصفانه) متهم می‌کند که به او نامه ننوشته است زیرا مصاحبت درونکه (Dronke) و ولف (Wolff)، دو تبعیدی آلمانی، را که در این زمان در منچستر بسر می‌بردند، ترجیح می‌داده است.

مارکس چند روز بعد توضیح می‌دهد و معذرت‌خواهی می‌کند: «همان‌طور که می‌دانی، هر کسی می‌تواند دچار هوی و هوس شود... تو به

برخی از حسادت‌های من عادت داری و اساساً تنها چیزی که مرا عصبانی می‌کند این است که ما نمی‌توانیم در حال حاضر با هم باشیم و با هم کار کنیم و با هم بخندیم، در حالی که "سوگلی‌هایت" شانس این را دارند که کنار تو باشند.»^{۱۸}

خندیدن با هم. مارکس و انگلس وقتی به هم می‌رسیدند، میل شوخی کردن پیدا می‌کردند. جنی شاهد این صحنه‌ها است و روایت می‌کند: «ما "ژنرال" [این لقب پس از انتشار مقالات انگلس در خصوص جنگ میان فرانسه و پروس، که موجب شهرت وی به عنوان متخصص امور نظامی گردید، به او داده شده بود]، را هرروز می‌بینیم و شب‌های خوشی را با هم می‌گذرانیم. اخیراً یک نمایش بزرگ میهنی در منزل برگزار شد. در میان سایر نمایش‌ها، مَر [Maure، مارکس در خانه چنین نامیده می‌شد - مترجم.] و ژنرال با هم یک شعر ناسیونالیستی آلمانی مربوط به سال ۱۸۴۰ (die Wacht am Rhein) را بر وزن یک ترانه‌ی روز (Krambambuli) خواندند.»^{۱۹} مارکس ۵۲ سال و انگلس ۵۰ سال دارد و توانایی با هم خندیدن در پنجاه سالگی مثل بیست و پنج سالگی، بدون شک، یکی از ویژگی‌های این دوستی و نیز یکی از دلایل استحکام تزلزل‌ناپذیر آن است.

قوت و شدت این دوستی را شاید بتوان با «درجه‌ی توافق و تبانی» میان دو دوست سنجید. به عبارت دیگر، با انبوه اندیشه‌ها و عقاید، با رفتارهای مشترک یا فردی، با اسرار مشترک (که اطرافیان، دوستان و والدین از آنها مطلع نیستند)، با زبان رمزآمیز که دو دوست، هنگام صحبت کردن از لاسال یا اعضای اتحادیه‌ی کمونیستها (که صف خود را جدا کرده‌اند)، مورد استفاده قرار می‌دهند. اشتباه است اگر کلماتی را که مارکس و انگلس برای توصیف این افراد به کار می‌برند، به معنای دقیق آنها در نظر بگیریم:

توصیفاتى مثل الاغ‌ها، احمق‌ها، رذل‌ها، و حتى يهودى پست عباراتى هستند که معنا و ارزشى را که به‌طور معمول به آنها اختصاص داده مى‌شود، ندارند؛ بلکه بخشى از رمزهاى هستند که دو دوست فقط در نامه نگارى به همدیگر مورد استفاده قرار مى‌دهند.

این دوستى منحصر به‌فرد، با یک استثنا، از تزلزل و کدورت مصون مى‌ماند. انگلس، در هفتم ژانویه‌ی ۱۸۶۳، خبر مرگ مری بارنز (Mary Burns)، شریک زندگى‌اش، را به مارکس مى‌دهد: «نمی‌توانم بگویم چه حالى دارم». ۲۰ مارکس، فرداى آن روز، به او جواب مى‌دهد: «خبر مرگ مری به همان اندازه که مرا غافلگیر کرد، متأثرکننده بود... او خیلی به تو وابسته بود». سپس به توضیحات طولانى در خصوص تلاش‌هاى بی‌حاصل خود برای به‌دست آوردن پول مى‌پردازد. ۲۱

انگلس، این‌بار، شوکه مى‌شود. او چند روز صبر مى‌کند و سپس به مارکس مى‌نویسد: «برخورد سرد تو با آنچه که بر سر من آمده است چنان مرا داغان کرد که نتوانستم زودتر از این جواب دهم، و چه بهتر». مارکس، نیز، برای معذرت‌خواهى ده روز صبر مى‌کند: مرگ مری «چنان او را درهم ریخته بود که انگار یکی از نزدیکانش مرده است. او در وضعیت ناامیدکننده‌ای قرار داشت». ۲۲

انگلس بلافاصله پاسخ مى‌دهد: «از صداقت تو ممنون هستم. متوجه هستی که نامه‌ی ماقبل آخر تو چه اثری روی من داشت. نمی‌توان این همه سال با یک زن زندگى کرد و از مرگ او شدیداً متأثر نشد: من این احساس را داشتم که به همراه او بقیه‌ی جوانی‌ام را دفن مى‌کنم». برای انگلس، سوءتفاهم برطرف شده است: «خوشحال هستم که، هم‌زمان با مری، قدیمی‌ترین و بهترین دوستم را از دست ندادم». دوستى که انگلس به خاطر او ریسک

بزرگی می‌کند و، با برداشتن پول از صندوق مؤسسه‌ای که در آن کار می‌کند، حواله‌ای به مبلغ ۱۰۰ لیره‌ی استرلینگ برای مارکس می‌فرستد.^{۲۳}

دوستی انگلس با مارکس باعث می‌شود که او به‌گرددن بگیرد پدر بچه‌ای است که، در ۱۸۶۳، از رابطه‌ی مارکس با هلن دموت (Hélène Demuth) به دنیا آمد.

در عکسی که در سال‌های میانی دهه‌ی شصت برداشته شده است، «پاپا مارکس» را می‌بینیم و انگلس را که در کنار او ایستاده است؛ لورا و جنی جلوی آن‌ها نشسته‌اند و التانور، دختر ته‌تغاری مارکس، میان خواهرانش قرار گرفته است. عکس خانوادگی است. انگلس، در واقع، از مدت‌ها پیش عضو جدایی‌ناپذیر خانواده‌ی مارکس است. دختران مارکس، انگلس را تقریباً مثل پدر دوم خود محسوب می‌کنند. لورا هنگام نامزدی با پل لافارگ از انگلس اجازه می‌گیرد.^{۲۴}

او نه‌تنها درگیر تمام وقایع مهم خانوادگی است، مارکس نیز روی نظرات او بیش‌تر حساب می‌کند تا روی قضاوت زنش. مارکس مخالف رابطه‌ی التانور، دخترش، با لیساکاری است: او در ۳۱ مه ۱۸۷۳ به انگلس می‌نویسد، «به‌خاطر بچه [التانور] باید خیلی مواظب و محتاط باشم. به‌نامه‌ی لیساکاری، موقعی که برگردم، بعد از مشورت با تو جواب خواهم داد. نامه را پیش خودت نگاه‌دار.»^{۲۵}

مراقبت انگلس از خانواده با مرگ مارکس در ۱۸۸۳ قطع نمی‌شود. نامه‌نگاری‌های او با لورا لافارگ و التانور، ادامه‌ی سخاوت او در قبال خانواده، توصیه‌های او در قلمروی ایدئولوژیک و سیاسی، بر این امر گواهی می‌دهند. کدام پدری برای دختران بزرگ خود دائماً و تا این حد دغدغه‌ی خاطر دارد و مراقب و مواظب آنها است که انگلس برای دختران دوست خود داشت؟

شرایط کار و زندگی مارکس، به‌ویژه از دوران تبعید به بعد، به سلامت او آسیب می‌رساند (بیماری کبد، سیاه زخم، برونشیت حاد). انگلس به «مشاور پزشکی» او تبدیل می‌شود، مشاوره‌ی که به توصیه‌های او به‌خوبی گوش داده می‌شود و مرتباً «دارو»هایی به صورت جعبه‌های حاوی بطری‌های شراب بودند، که در آن زمان مشهور بود که اثرات مفید و حتی درمانی دارد، برای بیمار می‌فرستد. برخی از این توصیه‌ها بدون شک باعث طول عمر مارکس شدند. انگلس به دوستش اصرار می‌کند عادات خود را تغییر دهد: شب‌ها از کار کردن در پشت میز کار دست بردارد و روزها، بین ساعات کاری، به پیاده‌روی پردازد. جنی مارکس، در نوامبر ۱۸۷۰، به لودویگ کوگلمان می‌نویسد: «وضعیت سلامت مارکس در مجموع بهتر از حال معمول او در این فصل از سال است که بدون شک نتیجه‌ی اقدامات جدی دکتر خوبمان انگلس است. بردن مارکس به پیاده‌روی‌های طولانی خیلی بیشتر از همه‌ی این سموم (داروها) به حال او مفید است.»^{۲۶} کمک انگلس به خانواده‌ی مارکس فقط مالی نبود.

مارکس، در اواخر سال ۱۸۵۱، موفق می‌شود کاری برای خود دست‌وپا کند. او خبرنگار نیویورک دیلی تریبون می‌شود. انگلیسی مارکس، در این تاریخ، به اندازه‌ی انگلیسی انگلس خوب نیست. مارکس از او درخواست می‌کند تا نامه‌ها و مقالاتی را که به نشریه ارسال می‌کند، به انگلیسی ترجمه کند. از آنجایی که این مقالات باید هرچه سریع‌تر به نیویورک برسند، گاهی اتفاق می‌افتد که انگلس سرتاسر شب را به ترجمه‌ی آنها پردازد.

مارکس، چند سال بعد، مشارکت در نگارش یک دانشنامه‌ی آمریکایی را می‌پذیرد. اغلب مقالات را انگلس می‌نویسد که البته به اسم مارکس منتشر می‌شوند.

با انتشار *مقدمه ای بر نقد اقتصاد سیاسی*، در ۱۸۵۹، شکل جدیدی از همکاری میان آن‌ها ظاهر می‌شود. انگلس مسئول نوشتن گزارشی درباره‌ی این اثر است. این کار در ۱۸۶۷ هنگام انتشار سرمایه تکرار می‌شود، اما این بار انگلس مبتکر عمل است: «آیا باید [برای نخستین معرفی کتاب] آن را از دیدگاه بورژوازی مورد حمله قرار دهیم؟» به نظر مارکس، این «بهترین حیل‌ه‌ی جنگی است». انگلس تمام توانایی‌ها و قابلیت‌های خود را در خدمت دوست خویش و آثار مشترک‌شان می‌گذارد. مارکس از فداکاری‌های انگلس کاملاً آگاه است و، در هفتم مارس ۱۸۶۷، به او می‌نویسد: «به تو اطمینان می‌دهم که مدت‌های طولانی عذاب وجدان داشتم از این که می‌دیدم اساساً به خاطر من استعدادها و توانایی‌هایت را با کار در تجارت می‌سوزانی». او هشت سال پیش از این درباره‌ی انگلس گفته بود: «او یک دانشنامه‌ی واقعی است که می‌تواند در هر ساعتی از شب و روز، در هشیاری یا در حال مستی، کار کند؛ قلم و هوش او وحشتناک است».

اغلب چاپ‌های آثار مارکس، چنان که می‌دانیم، علاوه بر نام او به نام انگلس نیز مزین است؛ آخرین آن، MEGA (مارکس) - انگلس مجموعه آثار، *Marx - Engels Gesamtausgabe* است. این امر را می‌توان این گونه توضیح داد که نه تنها چندین اثر - *مانیفست حزب کمونیست، خانواده‌ی مقدس، ایدئولوژی آلمانی و جلد‌های ۲ تا ۴ سرمایه* - محصول کار مشترک آن دو هستند؛ بلکه علاوه بر آن، فعالیت‌های سیاسی مارکس و انگلس آن‌چنان درهم تنیده شده که تشخیص آنچه متعلق به هر یک از آن‌هاست، دشوار و حتی غیر ممکن است.

مارکس همواره و در هر زمانی به شناخت‌ها و اطلاعات دوست خود متوسل می‌شود. انگلس از نظام سرمایه‌داری یک شناخت عملی دارد. او در

قلب یکی از مقرهای اصلی صنعت و بورس انگلستان زندگی می‌کند. مارکس بخش‌هایی از نامه‌هایی را که انگلس، در پاسخ به سؤال‌های او، برایش فرستاده بود، عیناً در کتاب سرمایه می‌آورد.

با فروش سهم خود در تجارتخانه‌ی ارمن - انگلس به شریکش در ۱۸۷۰، انگلس از این پس از امکانات مالی کافی برای گذران زندگی خود و تأمین هزینه‌های زندگی دوستش برخوردار است. او در لندن مستقر می‌شود برای این‌که، همان‌طور که خودش می‌نویسد، «به‌طور تمام وقت» در کنار مارکس به مبارزه بپردازد. انگلس از خودش انتقاد می‌کند (البته به اشتباه) و می‌نویسد که «در طی ده سال اخیر مستقیماً هیچ کاری برای آرمان‌مان نکرده‌ام» و پیشنهاد می‌دهد «اکنون سهم خود را در کار ادا کند». او با همکاری تنگاتنگ با مارکس در درون انترناسیونال این کار را انجام می‌دهد. مارکس، در این زمینه نیز، بدون توافق با دوست خود هیچ تصمیمی نمی‌گیرد. انگلس، علاوه بر این، مارکس را از بخشی از تعهداتش خلاص می‌کند، برای این‌که او بتواند بیش‌تر به مطالعات تئوریک خود بپردازد.

مارکس کم‌کم وظیفه‌ی مشورت دادن به احزاب جوان کارگری را، که در اروپا و جهان متولد می‌شوند و گسترش می‌یابند، به انگلس واگذار می‌کند. شاید باید در این اقدام مارکس، شناسایی ضمنی این توانایی انگلس را دید که - بهتر از او - می‌تواند با احزاب جوان کارگری ارتباط برقرار کند. شاید باید یک روز از نزدیک کار انگلس، کار کلی این مربی احزاب انقلابی، را از این زاویه مورد مطالعه قرار داد. آیا روشنی استدلال و لحن گفتار او، که به بهترین مفهوم کلمه مردمی است، به اندازه‌ی کافی مورد تأکید قرار گرفته است؟ این انگلس است، که، بیش از مارکس، جهان‌بینی و شیوه‌های اندیشه‌ی اغلب رهبران اروپایی (به‌ویژه آلمانی) جنبش کارگری آغاز قرن بیستم را

شکل می‌دهد. شناخت قابل توجه انگلس از زبان‌های اصلی اروپایی به او اجازه می‌دهد تا با رهبران گروه‌هایی که وظیفه‌ی نمایندگی کردن آن‌ها را در اتترناسیونال بر عهده دارد، به زبان خودشان نامه‌نگاری کند: به فرانسه، ایتالیایی، اسپانیایی، انگلیسی و روسی.

آنچه باقی می‌ماند توضیح دلایل این دوستی است. سیمان این دوستی، بالاتر از هر چیز دیگر، دلبستگی مشترک و مطلق آن‌ها به آرمان انقلابی بود.

برتولت برشت، در *مادر (براساس گورکی)*، آن‌چه را که، فراتر از محبت مادرانه و احترام فرزند به مادر، پاول (پسر) و پلاژی و لاسووا (مادر) به هم متصل می‌کند، روشن می‌سازد. و آن چیز، تعهد آن دو برای یک آرمان مشترک است که برشت آن را چیز سوم (die dritte Sache) می‌نامد. مارکس مطمئن بود که وظیفه‌ای دارد که باید آن را به انجام رساند؛ و او یکی از نادر مغزهایی است که می‌تواند مکانیسم‌های اقتصاد سرمایه‌داری را تجزیه و تحلیل کند و وضعیت طبقات اجتماعی رقیب را توضیح دهد؛ امری که موجب تسریع «جنبش واقعی که وضعیت کنونی را حذف خواهد کرد» می‌شود. مارکس در فوریه‌ی ۱۸۵۹ می‌نویسد، «من باید هدف خودم را، به‌رغم تمام موانع و مشکلات، دنبال کنم و نگذارم که جامعه‌ی بورژوایی از من یک ماشین پول‌سازی (money – making machine) بسازد. انگلس با این نظرگاه موافق است و، متواضعانه (تواضع یکی از صفات شخصیتی او به شمار می‌رود) همواره تکرار می‌کند که تنها ویلون دوم است و اضافه می‌کند که «من خوشبخت بودم که یک ویلون اول عالی مثل مارکس داشتم». مارکس، به نظر انگلس، از نظر تئوریک برتر بود. «هیچ کدام از ما دید جامع مارکس را نداشت که به او اجازه می‌داد در زمان مناسب، هنگامی که می‌بایستی سریع عمل کرد، همواره راه‌حل درست را برگزیند [...] در دوره‌های انقلابی،

قضاوت او بی‌خدشه بود». انگلس، در حالی که سهم خود را در تدارک تئوری مارکسیستی می‌پذیرد، اضافه می‌کند: «همه‌ی آنچه را که من تولید کردم، به‌استثنای چند بخش خاص، مارکس می‌توانست بدون من خلق کند [...]». مارکس یک نابغه بود؛ ما، حداکثر، آدم‌هایی با استعداد هستیم».

این است دلیل دل‌بستگی عمیق انگلس به مارکس. کمک کردن به مارکس، برای اینکه او بتواند آثار خود را به تحقق برساند، به انگیزه‌ی وجودی انگلس تبدیل می‌شود و انگلس به این دلیل حاضر است وقت، کار و استعدادهای خود را فدا کند. مارکس از مدت‌ها پیش، به‌مدد تجربه، می‌دانست که نه‌تنها می‌تواند در هر کاری روی انگلس اتکا کند، بلکه همچنین می‌تواند دشوارترین وظایف را به او محول نماید. ادامه‌ی کتاب سرمایه یکی از این وظایف است. انگلس، پس از مرگ مارکس، با استفاده از یادداشت‌های او، جلد‌های دوم و سوم سرمایه را منتشر می‌کند. مارکس کمی قبل از مرگ خود به ائانور، دخترش، گفته بود که انگلس باید با اسناد و مدارک عظیمی که او جمع‌آوری کرده، «کاری بکند».

مارکس و انگلس هیچ‌گاه در فکر منافع فردی و افتخار شخصی نبودند. همه‌ی کوشش‌های آنها، همه‌ی فعالیت‌هایشان صرف دنبال کردن اهداف مشترکی می‌شد که از فردیت آن‌ها فراتر می‌رفت. آزادی انتقاد انگلس تمام‌عیار و، چند بار، مؤثر بود. درباره‌ی نگارش سرمایه، راجع به معرفی آن، در خصوص مشکلاتی که برای خواننده ایجاد می‌کند: «خوب است که از لحاظ تاریخی کمی بیشتر وارد جزئیات آن چیزی شوی که از لحاظ دیالکتیکی برقرار کرده‌ای» یا برخی پاراگراف‌ها تکراری هستند، «با سرعتی مهیب» و «اسناد و مدارک بسیار کمی جمع‌آوری شده‌اند». مطالعه‌ی برخی از فصول «به طرز وحشتناکی خسته‌کننده»^{۳۵} است.

نمونه‌ی دیگر. مارکس، در ۱۸۶۶، مجذوب کتاب پی یر ترمو (Pierre Trémaux)، محقق فرانسوی، می‌شود، که سعی دارد خصوصیات مردمان را با ماهیت خاکی که روی آن زندگی می‌کنند، توضیح دهد. مارکس به انگلس می‌نویسد، «در مقایسه با داروین، این یک پیشرفت بسیار مهم است».^{۳۶} انگلس او را دلسرد می‌کند. نویسنده «از زمین‌شناسی هیچ چیز نمی‌فهمد»، او قادر نیست «منابع را از لحاظ تاریخی مورد انتقاد قرار دهد». خلاصه آن که «این کتاب پشیزی ارزش ندارد».^{۳۷} مارکس اصرار می‌کند، و از «ایده‌ی اساسی ترمو»^{۳۸} دفاع می‌کند. انگلس دلایل روشن و متعددی در خصوص نادانی و بی‌کفایتی نویسنده ارائه می‌دهد.^{۳۹} مارکس تسلیم می‌شود و دیگر حرفی از این کتاب نمی‌زند. شاید قابل توجه‌ترین ویژگی این دوستی فقدان این خودشیفتگی و منمنم کردن‌های حقیرانه است که انسان‌های بزرگ، جز در موارد نادر، در لحظه‌ای از زندگی خود، از آن گریزی ندارند.

این دوستی با مرگ مارکس قطع نمی‌شود. منظور ما اشاره به کمک‌های مادی انگلس به دختران مارکس نیست، همان‌طور که به پدرشان کمک کرده بود، بلکه به تلاش‌هایی نظر داریم که او برای شناساندن آثار مارکس به جهان مبذول می‌دارد. مشارکت در ترجمه‌ی این آثار به زبان‌های مختلف (به‌ویژه به انگلیسی و فرانسه)، نظم و ترتیب دادن به این نوشته‌ها و شرح و توضیح آن‌ها به لحاظ تاریخی، نوشتن مقدمه‌های روشنگرانه بر نوشته‌های مارکس به‌منظور تأکید بر فایده‌ی آن‌ها برای کشورها و مبارزاتی که این آثار به آن‌ها اختصاص یافته‌اند.

مایل هستیم این نوشته را با خلاصه‌ی نامه‌ای که انگلس، در یازدهم مارس ۱۸۹۵ (چند ماه قبل از مرگ خود)، به ورنر سومبارت نوشت، به پایان برسانیم. این نامه، به نظر ما، می‌تواند برخی از انتقادات نادقیق یا کینه‌توزانه

نسبت به انگلس و مارکس را تصحیح کند: «به عقیده‌ی مارکس، تاریخ، تا این‌جا، با توجه به اثرات کلی آن، ناخودآگاه (bewusstlos) به پیش می‌رود، یعنی اینکه این اثرات و نتایج بعدی آن محصول یک اراده‌ی عامدانه نیستند. بازیگران تاریخ، یا چیزی جز آنچه که به دست آمده است، می‌خواسته‌اند؛ یا آنکه نتایج حاصل‌شده، نتایجی غیر قابل پیش‌بینی و یا کاملاً متفاوت بوده است». و نیز، «مجموعه‌ی تفکر مارکس یک دکتترین نیست، بلکه یک روش است. اندیشه‌ی مارکس ارائه‌کننده‌ی جزئیات آماده‌شده و کامل نیست، بلکه مأخذ و مرجعی برای تحقیقات بعدی و روشی برای این تحقیقات است.»^{۴۰}

یادداشت‌ها

۱. این مقاله، در اصل، فصل اول کتابی است که تحت عنوان *فوریسم انگلس*، *دانشمند و انقلابی*، در فوریه‌ی ۱۹۹۷، توسط نشر دانشگاهی فرانسه (Presses Universitaires de France) منتشر شد. کتاب از مقالاتی تشکیل می‌شود که قبلاً در یک سمینار بین‌المللی، که در سال ۱۹۹۵ به مناسبت صدمین سالگرد درگذشت انگلس و به ابتکار مرکز ملی تحقیقات علمی (CNRS) در فرانسه برگزار گردید، ارائه شده بودند. (مترجم)

شناسه‌ی کتاب به شرح زیر است:

Friedrich Engels , savant et révolutionnaire, sous la direction de Georges LABICA avec la collaboration de Mireille DELBRACCIO, Presses Universitaires de France, février ۱۹۹۷.

مقاله‌ی حاضر تحت عنوان *Engels et Marx: histoire d'une amitié* در صفحات ۱۷ تا ۲۷ این کتاب به چاپ رسیده است.

۲. Gilbert BADIA (۲۰۰۴ - ۱۹۱۶)، مورخ، آلمان‌شناس، استاد دانشگاه و روزنامه‌نگار فقید فرانسوی است. کارهای زیادی از او به رزا لوگزامبورگ اختصاص یافته‌اند. آثار و ترجمه‌های زیادی از او به‌جا مانده‌اند که از جمله‌ی آن‌ها می‌توان به عناوین زیر اشاره کرد:

پایان جمهوری آلمان ۱۹۳۳ - ۱۹۲۹ (۱۹۵۸)؛ *تاریخ آلمان معاصر* (۱۹۶۲)؛ *اسپارتاکیسم، آخرین سال‌های رزا لوگزامبورگ و کارل لیکنشت* (۱۹۶۷)؛ *رزا لوگزامبورگ: روزنامه‌نگار، نویسنده، انقلابی* (۱۹۷۵)؛ *کلارا زتکین، فمینیست بدون مرز* (۱۹۹۳)؛ *رزا لوگزامبورگ: نویسنده‌ی چیره‌دست* (۱۹۹۵)؛ *آلمانی‌هایی که به نبرد با هیتلر برخاستند* (۲۰۰۰). او همچنین مترجم آثار مارکس و انگلس، گنورگ لوکاپ، برتولت برشت، مارتین والزر، فولکر براون، آنا زگرز، و نویسندگان و شاعران دیگر آلمانی زبان است. (مترجم)

۳. *مجموعه آثار مارکس - انگلس*، جلد ۲۱، برلین ۱۹۶۹، ص. ۲۱۲ (از این پس مجموعه آثار).

۴. کارل مارکس، *مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی*، انتشارات سوسیال، پاریس ۱۹۵۷، صفحات ۴ و ۵.

۵. *مجموعه آثار*، جلد ۱، ص. ۴۱۷.

۶. مارکس، *مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی*، ص. ۵.

۷. *مجموعه آثار*، جلد ۲۱، ص. ۲۱۱.

۸. به‌ویژه نامه‌ی جنی مارکس به ژوزف وایده مه‌یر به تاریخ ۲۰ مه ۱۸۵۰، مارکس - انگلس، *مکاتبات*، جلد ۲، انتشارات سوسیال، ۱۹۷۱، صفحات ۶۵ - ۶۱ (از این پس *مکاتبات*).

۹. همان منبع، ص. ۱۹۳.

۱۰. *مکاتبات*، جلد ۱، ص. ۳۵۹.

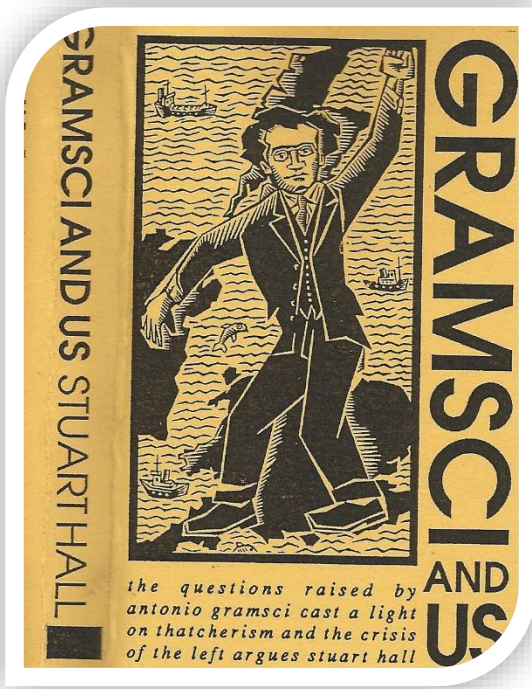
۱۱. مکاتبات، جلد ۷، ص. ۶۲.
۱۲. همان منبع، ص. ۷۲.
۱۳. مجموعه آثار، جلد ۳۱، ص. ۳۲۳. و به زبان فرانسه، مکاتبات، جلد ۹. صفحات ۹-۱۰.
۱۴. مکاتبات، جلد ۲، ص. ۱۰۸، ص. ۱۲۱، صفحات ۱۵۵-۱۵۳ و بعد.
۱۵. همان منبع، ص. ۱۸۳. همچنین مکاتبات، جلد ۴، ص. ۶۲.
۱۶. مکاتبات، جلد ۲، ص. ۱۳۹.
۱۷. مکاتبات، جلد ۴، ص. ۶۱.
۱۸. همان منبع، صفحات ۶۴-۶۲.
۱۹. مکاتبات، جلد ۱۱، ص. ۱۲۰ (نامه‌ی جنی مارکس به لودویگ کوگلمان).
۲۰. مکاتبات، جلد ۷، ص. ۱۱۹.
۲۱. همان منبع، صفحات ۱۲۱-۱۲۰.
۲۲. همان منبع، صفحات ۱۲۴-۱۲۱.
۲۳. همان منبع، صفحات ۱۲۶-۱۲۴.
۲۴. ایوون کاپ، *الشانور مارکس. یادمانده‌های خانواده‌ی مارکس*، انتشارات سوسیال، ۱۹۸۰، ص. ۷۰.
۲۵. مکاتبات، جلد ۱۲، ص. ۲۹۲.
۲۶. مکاتبات، جلد ۱۱، صفحات ۱۲۰-۱۱۹.
۲۷. انگلس، حداقل ده بار، نگرانی خود را از بابت ترویج کتاب *سرمایه* ابراز می‌کند و فعالانه در این راستا تلاش می‌کند. مکاتبات، جلد ۹، صفحات ۹۲، ۱۳۵، ۱۵۹-۱۵۸، ۱۸۳، ۲۰۷، ۲۳۵، ۲۴۱، ۲۹۷، ۳۰۲، ۳۴۵، ۴۰۵-۴۰۴.
۲۸. مکاتبات، جلد ۸، ص. ۳۷۵.
۲۹. مکاتبات، جلد ۴، ص. ۴۵.
۳۰. مکاتبات، جلد ۱۰، صفحات ۶۵-۶۴ (نامه به فریدریش لسنر به تاریخ ۴ آوریل ۱۸۶۹).

۳۱. مکاتبات، جلد ۵، ص. ۲۵۶ (نامه به ژوزف وایده مه یر به تاریخ اول فوریه ۱۸۵۹).
۳۲. مجموعه آثار، جلد ۳۶، صفحات ۲۱۹ - ۲۱۸ (نامه به یوهان فیلیپ بکر به تاریخ ۱۵ اکتبر ۱۸۸۴).
۳۳. مجموعه آثار، جلد ۲۱، صفحات ۲۹۲ - ۲۹۱ (یادداشت) در لودویگ فوئرباخ و پایان فلسفه‌ی آلمان، ۱۸۸۶.
۳۴. مجموعه آثار، جلد ۲۴، پیشگفتار کتاب دوم سرمایه، ص. ۱۲. همچنین نامه به یوهان فیلیپ بکر، مجموعه آثار، جلد ۳۶، ص. ۲۸.
۳۵. مکاتبات، جلد ۸، صفحات ۳۸۷ - ۳۸۶ و بعد؛ جلد ۹، صفحات ۱۱ - ۱۰ و بعد.
۳۶. مکاتبات، جلد ۸، ص. ۳۰۴.
۳۷. همان منبع، صفحات ۳۱۹ - ۳۱۸.
۳۸. همان منبع، ص. ۳۲۰.
۳۹. همان منبع، صفحات ۳۲۲ - ۳۲۱.
۴۰. مجموعه آثار، جلد ۳۹، ص. ۴۲۸ (نامه ی ۱۱ مارس ۱۸۹۵).

گرامشی و ما

استوارت هال

ترجمه‌ی امیر صفری



این نوشتار، شرح و بسط کامل و جامعی از ایده‌های گرامشی و یا ارائه‌ی روایتی نظام مند از شرایط سیاسی امروز بریتانیا نیست، بلکه تلاشی است تا در پرتو کارهای گرامشی - و یا از نظرگاه کار او - درباره‌ی برخی از ناسازه‌های غامضی که چپ با آن روبرو است، «با صدای بلند» فکر کنیم.

ادعا نمی‌کنم که گرامشی می‌تواند به‌سادگی «پاسخ مسائلی» را که با آن مواجه هستیم بدهد یا «کلید حل سؤالات» را در دست دارد. معتقدم که باید درباره‌ی مسائل مان به شیوه‌ای گرامشیایی، [۱] که البته شیوه‌ای متفاوت است، بیندیشیم. ما نباید (همچنانی که برای سال‌ها از مارکس سوءاستفاده کردیم) با گرامشی، به‌مثابه پیامبری از عهد عتیق رفتار کنیم که در لحظه‌ی مناسب می‌تواند گفتاوردی مناسب و تسلی‌بخش ارائه کند. نمی‌توانیم این مرد «ساردینیایی» [۲] را از صورت‌بندی سیاسی خاص و منحصر به فردش بیرون بکشیم و به انتهای قرن بیستم بیاوریم و از او بخواهیم که مشکلات ما را حل کند؛ به‌ویژه این که تمام نیروی فکری او در این مسیر بود که تعمیم‌دهی‌های ساده‌انگارانه از یک موقعیت همایندی خاص، ملت خاص و دوران خاص را نفی کند.

آنچه از گرامشی که تلقی من از سیاست تأثیر را واقعاً تغییر داد، مسئله‌ای است که از یادداشت‌های زندان او برخاسته است. اگر به متون کلاسیک مارکس و لنین نگاهی بیندازید، به این سو هدایت خواهید شد که باید منتظر تغییر انقلابی تاریخی و دوران سازی بعد از جنگ جهانی اول باشید. و در واقع رویدادهایی که به وقوع پیوست شواهد مهمی بودند که چنین تحولی در حال وقوع است. گرامشی به این لحظه‌ی پرولتاریایی [۳] تعلق دارد. این لحظه در دهه‌ی ۱۹۲۰ در تورین [۴] و جاهای دیگر اتفاق افتاد که در آن افرادی مانند گرامشی، که با پیشاهنگ‌های طبقه‌ی کارگر صنعتی در ارتباط بودند، (که در آن زمان در خط مقدم تولید مدرن قرار داشتند)، فکر می‌کردند که اگر فقط مدیران و سیاست‌مداران از سر راه کنار بروند، این طبقه‌ی

پرولتاریا قادر خواهد بود دنیا را اداره کند، کارخانه‌ها را در اختیار بگیرد، سازمان جامعه را در دست بگیرد و به لحاظ مادی آن را دگرگون سازد و آن را از نظر اقتصادی، فرهنگی، تکنیکی و اجتماعی مدیریت کند.

حقیقت این است که این لحظه‌ی پرولتاریایی در دهه‌ی ۱۹۲۰ تقریباً به وقوع پیوست. درست قبل و بعد از جنگ جهانی اول، معلوم نبود که آیا، تحت رهبری این‌چنین طبقه‌ای، دنیا می‌توانست تغییر کند یا خیر؛ آن‌طور که روسیه در سال ۱۹۱۷ به‌واسطه‌ی انقلاب شورایی [۵] دگرگون شده بود. این لحظه، همان لحظه‌ی چشم‌انداز پرولتاریایی بر تاریخ بود.

آنچه من «مسئله‌ی گرامشی» در یادداشت‌های زندان نامیده‌ام، از پایان این لحظه پدیدار شده است؛ البته با این آگاهی که تاریخ به‌ویژه در جوامع پیشرفته‌ی صنعتی و سرمایه‌داری اروپای غربی، در این مسیر حرکت نمی‌کند. گرامشی مجبور شد با شکست و عقب‌گرد آن لحظه روبه‌رو شود؛ این حقیقت که این لحظه، زمانی که گذشت، دیگر هرگز به شکل پیشینش بازنخواهد گشت. گرامشی در این‌جا با ویژگی انقلابی تاریخ روبرو شد. وقتی که یک لحظه‌ی همایندی به جریان می‌افتد، دیگر «عقب‌گردی» وجود نخواهد داشت. تاریخ ناگهان مسیر خود را تغییر می‌دهد. میدان عوض می‌شود. شما در لحظه‌ای جدید قرار دارید. باید با «خشونت» و با تمامی «بدبینی روشنفکرانه‌ای» [۶] که در اختیارتان هست، به نظم «لحظه‌ی همایند» [۷] توجه کنید. به‌علاوه (و این یکی از دلایلی است که تفکر او به شرایط امروز ما ربط پیدا می‌کند) گرامشی مجبور بود با توانایی جریان راست- و به‌ویژه فاشیسم اروپایی- که می‌توانست این شکست را هژمونیک کند، روبرو شود.

بنابراین در این‌جا شاهد وارونگی تاریخی پروژه‌ی انقلابی، موقعیت همایندی تاریخی جدید و لحظه‌ای هستیم که جریان راست، و نه چپ، توانست آن را تحت سلطه‌ی خود درآورد. این لحظه درست مانند لحظه‌ی بحران تمام‌عیار برای چپ بود؛

یعنی زمانی که تمامی پیش‌بینی‌ها و نقاط ارجاع [۸] آن به کلی نابود شده بود. سپهر سیاسی، آن‌گونه که شما به آن عادت داشتید، دیگر فروریخته است.

نمی‌خواهم بگویم که جریان چپ در بریتانیا در همان لحظه قرار دارد؛ اما امیدوارم که برخی از ویژگی‌های خاص و مشابه را شناسایی کرده باشید زیرا دقیقاً همین شباهت میان این دو وضعیت است که مسئله‌ی دست‌نوشته‌های زندان گرامشی را برای فهم شرایط کنونی ما بسیار مهم و اساسی می‌کند. گرامشی ابزاری برای حل معما در اختیار ما قرار نمی‌دهد بلکه به ما شیوه‌ی طرح سؤالات درست را در خصوص سیاست دهه‌ی ۸۰ و ۹۰ عرضه می‌دارد. گرامشی این کار را با معطوف کردن بی‌وقفه‌ی توجهات به آنچه در لحظه‌ی حال متفاوت و منحصر به فرد است، انجام می‌دهد. او همواره بر توجه به این تفاوت [ها] تأکید کرده است. این درسی است که چپ بریتانیا باید از او بیاموزد. ما فکر می‌کنیم که جریان راست نه تنها همواره همراه ما بوده بلکه همیشه یک‌شکل داشته است؛ همان افراد، با همان منافع و همان طرز تفکر. ما در حال تجربه‌ی دگرگونی محافظه‌کاری بریتانیایی هستیم؛ انطباق نسبی آن با دنیای مدرن از طریق «انقلابات» پول‌گرایانه و نولیبرالی. تاچریسم [۹] محافظه‌کاری و حزب محافظه‌کار در بریتانیا را بازسازی کرده است. اکنون زمام امور در دست تجار خرده‌بورژوا، منفعت‌گرا و بی‌رحم قرار دارد، نه طبقاتی که به شکار ماهی و پرندگان می‌روند. اما با این‌که این تغییرات، میدان نبرد سیاسی را در مقابل چشمانمان دگرگون کرده است، هنوز خیال می‌کنیم که این تغییرات هیچ نتیجه‌ی واقعی بر هیچ چیزی نداشته است. هنوز این احساس وجود دارد که اگر بگوییم سیاست طبقات حاکم مانند گذشته در جریان است، در آن صورت «چپ‌گراتر» خواهیم بود.

گرامشی، در مقابل، می‌دانست که تفاوت و منحصر به فرد بودن، اهمیت دارد. بنابراین به جای این‌که بپرسیم «گرامشی درباره‌ی تاچریسم چه فکر می‌کرد؟»، باید بر توجه گرامشی بر تفاوت و خاص بودن موقیعت هم‌ایندی تاریخی متمرکز شویم:

چگونه نیروهای مختلف به شکلی همایند در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند و میدان جدیدی را که در آن سیاستی متفاوت باید شکل گیرد، ایجاد می‌کنند. این دریافت و شهودی است که گرامشی درباره‌ی ماهیت زندگی سیاسی ارائه می‌دهد و ما می‌توانیم از آن الگو بگیریم. می‌خواهم آنچه به نظر من درس‌های گرامشی است را نخست در ارتباط با تاجریسم و پروژه‌ی راست جدید و دوم بحرانی که چپ با آن روبروست، بیان کنم.

در این‌جا من تنها بر لبه‌ی تیزی از آنچه به‌عنوان تاجریسم می‌شناسم، تأکید می‌کنم و تلاش می‌نمایم به گشایش [۱۰] پروژه‌ی سیاسی جدید در جریان راست بریتانیا از اواسط دهه‌ی ۷۰ پردازم. منظور من از پروژه (آن‌طوری که گرامشی هشدار داده است) یک توطئه نیست بلکه مرادم برساخت دستور کار جدیدی در سیاست بریتانیاست. هدف خانم تاجر نه‌فقط وارونه‌سازی کوتاه‌مدت [سیاست‌های چپ‌گرایانه] از طریق صندوق رأی، بلکه اشغال بلندمدت و تاریخی قدرت بود. این اشغال قدرت فقط معطوف به تسلط بر سازوگرهای دولت [۱۱] نمی‌شد. در حقیقت این پروژه، در مراحل ابتدایی آن در مخالفت با دولت سازمان‌دهی شده بود؛ دولتی که از دیدگاه تاجرمسلک‌ها، [۱۲] به‌واسطه‌ی دولت رفاه و طرفداران مکتب کینز [۱۳] فاسد شده بود و بنابراین در «فساد و تباهی» مردم بریتانیا نیز سهم داشت. تاجریسم در تقابل با دولت رفاه کینزی قدیمی و دولت‌گرایی سوسیال-دموکرات، که به باورش، دهه‌ی ۶۰ را به تسخیر خود درآورده بود، زاده شد. پروژه‌ی تاجریسم تغییر دولت به‌منظور بازسازی جامعه بود: مرکززدایی و جابجایی کل فرماسیونی که پس از جنگ جهانی دوم شکل گرفته بود و وارونه‌سازی فرهنگ سیاسی‌ای که پایه و اساس اجماع سیاسی (یا همان مصالحه‌ی تاریخی میان نیروی کار و سرمایه که از سال ۱۹۴۵ به بعد) را شکل داده بود.

عمق وارونه‌سازی موردنظر بسیار زیاد بود: وارونه کردن قوانین اصلی آن اجماع، اتحادهای اجتماعی‌ای که از آن اجماع حمایت می‌کرد و ارزش‌هایی که آن را عامه‌پسند کرده بود. منظور من تغییر رویکردها و ارزش‌های افرادی که کتاب می‌نویسند نیست بلکه مراد ایده‌های افرادی است که در زندگی روزمره‌ی خود باید حساب کنند که چگونه باید زنده بمانند و چگونه می‌توانند مراقب نزدیک‌ترین کسان خود باشند. این دقیقاً معنای آن چیزی است که گفته می‌شود تاچریسم به دنبال وارونه‌سازی عقل سلیم [۱۴] و روزمره بود. «عقل سلیم» انگلیسی بر این تصور بنیان نهاده شده بود که جنگ جهانی دوم، دیواری بلند بین سال‌های بد دهه‌ی ۱۹۳۰ و دورانی کنونی ایجاد کرده است: [به این معنا که] دولت رفاه آمده است که بماند و ما دیگر به بازار به‌عنوان معیاری برای سنجش نیازهای مردم و جامعه رجوع نخواهیم کرد. دولت همواره به‌عنوان نیرویی اضافی، روبه‌فزونی و نهادی وجود خواهد داشت و منافع عمومی را بازنمایی خواهد کرد- [و یا به عبارتی] مراقب بازار خواهد بود و آن را تعدیل خواهد کرد. کاملاً آگاه هستم که سوسیالیسم در سال ۱۹۴۵ شروع نشد. من در مورد زیربنای مفروض پنداشته شده و عامیانه‌ی سوسیال‌دموکراسی رفاهی‌ای [۱۵] صحبت می‌کنم که پایه‌ی عینی و واقعی‌ای را شکل می‌داد که هرگونه سوسیالیسمی که شایسته‌ی نام سوسیالیسم است، باید بر اساس آن ساخته می‌شد. تاچریسم پروژه‌ای بود تا با آن پروژه روبرو شود، آن را به چالش بکشد و هر جا که ممکن باشد، آن را واژگون سازد و چیز دیگری را جای آن بنشاند. تاچریسم با محتوایی تاریخ ساز وارد میدان سیاست شد: محتوایی که نه فقط قدرت بلکه اقتدار عمومی و هژمونی را نیز در برمی‌گرفت.

این پروژه‌ای است که در آن واحد هم پس‌رونده [۱۶] و هم پیش‌رونده [۱۷] است و این مسئله باعث سردرگمی جریان چپ شده است. پس‌رونده به این دلیل که در جنبه‌های مشخص و بسیار مهمی، تاچریسم ما را به عقب برده است. نمی‌شد جایی

به‌غیر از گذشته رفت تا در پایان قرن بیستم به مردم بریتانیا این ایده را قبولاند که بهترین چیزی که آینده می‌تواند برای شما به ارمغان بیاورد این است که برای بار دوم «ویکتوریایی‌های [۱۸] شهر و پرآوازه» شوید. این ایده کاملاً واپس‌گرایانه، منسوخ و از مد افتاده است. تاچریسم درعین‌حال، پروژه‌ای برای «مدرن‌سازی» بود. تاچریسم، مدرنیزاسیون واپس‌گرایانه‌ای بود زیرا درعین‌حال توجهش را به یکی از مهم‌ترین و عمیق‌ترین حقایق در خصوص فرماسیون اجتماعی معطوف کرده بود: این که بریتانیا هیچ‌گاه نتوانسته است به‌درستی وارد دوران تمدن بورژوازی شود. بریتانیا هرگز نتوانسته است به مدرنیته راه پیدا کند و به معنای درست کلمه تمدن و ساختارهای اقتصاد سرمایه‌داری پیشرفته را (و یا آنچه گرامشی فورديسم [۱۹] نام نهاده بود) نهادینه کند. بریتانیا هرگز نتوانست ساختارهای صنعتی و سیاسی قدیمی خود را متحول کند و به شیوه‌ای که ایالات متحده این مسیر را پیموده بود - و یا به شیوه‌ای دیگر (مسیر پروس) [۲۰] که آلمان و ژاپن آن را پیموده بودند- به قدرت دوم انقلاب صنعتی- سرمایه‌داری تبدیل شود. بریتانیا هیچ‌گاه آن تغییر و تحول عمیق و اساسی که سرمایه‌داری و طبقات کارگری را در پایان قرن نوزدهم متحول کرد، از سر نگذراند. در نتیجه خانم تاچر می‌داند، همان‌طوری که جریان چپ از این مسئله ناآگاه است، که امروز در بریتانیا هیچ پروژه‌ی سیاسی جدی وجود ندارد که به بازسازی تصویری از آنچه مدرنیته باید برای بریتانیایی‌ها باشد، ارتباط نداشته باشد. و تاچریسم در این شیوه‌ی واپس‌گرایانه‌ی خود و با الهام از گذشته و نگاه به شکوه پیشین به‌جای دوره‌ای جدید در آینده، پروژه‌ی مدرنیسم واپس‌گرایانه را در بریتانیا آغاز کرد.

در این زمینه، تشخیص گرامشی بسیار مهم است که هر بحران در آن واحد لحظه‌ای برای بازسازی نیز است: این که هر نابودی، درعین‌حال یک بازسازی است؛ این که نمی‌توان به لحاظ تاریخی چیزی را بدون گذاشتن چیز دیگر جای آن نابود کرد؛ اینکه

هر شکلی از قدرت، نه تنها اموری را طرد می‌کند، که چیزهای دیگری را نیز خلق [و جایگزین آن‌ها] می‌کند.

این فهم کاملاً جدیدی از قدرت و بحران است. زمانی که چپ از بحران صحبت می‌کند، تنها چیزی که می‌شنویم این است که سرمایه‌داری در حال مضمحل شدن است و ما داریم به سمت کسب قدرت پیشروی می‌کنیم. ما متوجه نیستیم که اختلال در کارکرد عادی نظم اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی پیشین، می‌تواند فرصتی را فراهم کند تا این نظم را به شیوه‌ای جدید ساماندهی و از نو ساختار بندی کنیم، مدرن سازیم و به پیش برویم. تاجریسم البته اگر لازم باشد می‌تواند اجازه دهد که افراد زیادی - در شمال شرقی و شمال غربی بریتانیا، در ولز و اسکاتلند، در اجتماعات معدن کاران، در نواحی مرکزی صنعتی تخریب شده، در مناطق مرکزی شهری - به زباله‌دان تاریخ ریخته شوند. این «قانون» مدرنیزاسیون سرمایه‌داری است: توسعه‌ی نامتوازن و نابسامانی سازمان یافته [۲۱].

حال وقتی که با این فرماسیون جدید و خطرناک سیاسی روبرو می‌شویم، همواره این وسوسه به وجود می‌آید تا از منظری ایدئولوژیک با طرح سؤال کلاسیک مارکسیستی که «این فرماسیون واقعاً چه کسانی را نمایندگی می‌کند؟» تلاش کنیم تا آن را متوقف سازیم و یا اینکه آن را از بین ببریم. هرگاه چپ سؤال کلاسیک مارکسیستی را به شیوه‌ی قدیمی خود مطرح می‌کند، در حقیقت پرسشی را مطرح نکرده بلکه فقط در حال خواندن یک بیانیه است. ما پیشاپیش جواب این سؤال را می‌دانیم: البته راست نماینده‌ی طبقه حاکم در قدرت است. راست نماینده‌ی اشغال دولت به واسطه‌ی سرمایه است و دولت چیزی بیش از ابزاری در دست آن نیست. نویسندگان بورژوا، رمان‌های بورژوایی تولید می‌کنند و حزب محافظه کار همان طبقه‌ی حاکم است و از این دست تحلیل‌ها. این نوع مارکسیسم، مارکسیسم به‌مثابه نظریه‌ی امور بدیهی است. این سؤال، هیچ دانش جدیدی را اضافه نمی‌کند بلکه

جواب‌هایی را که پیش‌از این می‌دانستیم تکرار می‌کند. این نوع مارکسیسم مانند نوعی بازی است: نظریه‌ی سیاسی به‌مثابه بازی و سرگرمی کودکانه [۲۲]. در حقیقت دلیل مطرح کردن یک پرسش این است که ما جواب را نمی‌دانیم.

گفتنِ سهل و ساده‌ی این که تاجریسم چه کسانی را نمایندگی می‌کند، مسئله‌ای است که بیش‌تر به معما شبیه است. در این‌جا شاهد پدیده‌ی گیج‌کننده‌ی ایدئولوژی خردده‌بورژوازی هستیم که هم سرمایه‌ی ملی و بین‌المللی را «بازنمایی» می‌کند و هم در برساخت آن یاری می‌رساند. اما این ایدئولوژی در عین نمایندگی سرمایه‌ی بنگاه‌ی، [۲۳] رضایتِ بخش‌های عمده‌ی طبقاتِ فرودست و تحت سلطه را نیز کسب کرده است. بنابراین ماهیت این ایدئولوژی که می‌تواند چنین موقعیت‌ها و منافع مختلف و گسترده‌ای را در درون خود تثبیت کند و به نظر می‌رسد که قادر است بخشی از همه‌ی افراد را نمایندگی کند، چیست؟ اشتباه نکنید! بخشی از هر کدام از ما جایی در درون پروژه‌ی تاجریسم قرار دارد. البته ما همگی انسان‌های متعددی هستیم ولی هر از چند گاهی، برای مثال روزهای شنبه و پیش از شرکت در تظاهرات به فروشگاه‌های بزرگ مانند سانزبری [۲۴] می‌رویم و کمی سوژه‌ی تاجری می‌شویم.

چه گونه می‌توانیم ایدئولوژی‌ای را که منسجم نیست درک کنیم؟ ایدئولوژی‌ای که در یک گوش با صدای مردِ بازاری مسلک و فایده‌گرا و لاقید صحبت می‌کند و در گوش دیگر در قالب انسانی محترم، بورژوا و قیم مآب سخن می‌راند. این دو مجموعه چگونه در کنار یکدیگر عمل می‌کنند؟ ما همگی از ماهیتِ متناقضِ تاجریسم متعجب شده‌ایم. ما، در دنیای روشنفکری خود، تصور می‌کنیم که دنیا در نتیجه‌ی یک تناقض منطقی فرو خواهد ریخت: این توهمی روشنفکرانه است - اینکه ایدئولوژی باید منسجم باشد و درست مانند تفحص فلسفی، هر بخش از آن باید با بخش دیگر در ارتباط و هماهنگی باشد. درحالی‌که کلِ هدف گرامشی از مطرح کردن آن‌چه وی ایدئولوژی ارگانیک [۲۵] و یا همان تاریخاً مؤثر) نامیده است، این بوده که نشان دهد یک

ایدئولوژی چه‌طور می‌تواند سوژه‌ها، هویت‌ها، پروژه‌ها و آرزوها و آرمان‌های مختلف را در کنار یکدیگر مفصل‌بندی کند. یک چنین ایدئولوژی «اتحاد» را بازنمایی نمی‌کند بلکه تفاوت را از یکپارچگی برمی‌سازد.

برخلاف آنچه دکتربین‌های رسمی اعلام می‌کنند، ما از ۱۹۸۳ و یا حتی ۱۹۷۹ درگیر پروژه‌ی تاچریسم نبوده ایم، بلکه این گرفتاری ما از سال ۱۹۷۵ شروع شد. سال ۱۹۷۵، سال بحرانی و سرنوشت‌سازی در سیاست بریتانیا بود. نخست این که با افزایش قیمت بنزین مواجه شدیم. مسئله‌ی دوم، آغاز بحران سرمایه‌داری بود. و مسئله‌ی سوم، تغییر و تحول محافظه‌کاری مدرن بریتانیا در پی به قدرت رسیدن رهبری تاچرمسلک‌ها بود. این لحظه‌ی وارونه‌سازی است؛ یعنی، همچنانی که گرامشی استدلال کرده، زمانی که عوامل ملی و بین‌المللی در کنار یکدیگر می‌آیند. این وارونه‌سازی با پیروزی‌های انتخاباتی تاچر آغاز نمی‌شود، زیرا سیاست مسئله‌ای نیست که فقط به انتخابات مربوط باشد. این لحظه‌ای است که در سال ۱۹۷۵ درست بر پیکر کالاهان - [۲۶] که پیش‌ازین نیز به انسانی شکست‌خورده تبدیل شده بود - فرومی‌آید و او را به دونیم تبدیل می‌کند: نیمی از او انسانی مهربان، پدرمآب و به لحاظ اجتماعی محافظه‌کار است اما بخش دیگر او به ساز جدیدی می‌رقصد.

یکی از صداهای هشداردهنده‌ای که در گوش کالاهان نوای جدیدی را می‌خواند داماد او «پیتر جی» [۲۷] و از معماران اصلی مکتب پول‌گرایی [۲۸] بود که به‌عنوان سردبیر ارشد مجله‌ی تایمز [۲۹] در کسوت مبلغ سیاست‌های جدید پولی ظاهر شد. جی نخستین بار متوجه نیروهای جدید بازار و مصرف‌کننده‌ی خودمختاری شد که مانند تفنگداران نیروی دریایی از فراز تپه‌ها در حال پیشروی بودند. و کالاهان نیز با گوش فرادادن به این هشدارها درباره‌ی آینده، ناگهان دهانش را باز کرد و گفت زمان عشق‌بازی گذشته است! بازی تمام شده است! سوسیال‌دموکراسی به پایان رسیده است و دولت رفاه برای همیشه تمام شده است. ما استطاعت مالی آن را نداریم. ما زیادی

برای خودمان پول خرج کرده‌ایم و شغل‌های قلبی و کاذب زیادی را درست کرده‌ایم و به اصطلاح خیلی خوش گذرانده‌ایم. می‌توانید ببینید که روان‌انگلیسی زیر بار لذت‌های غیرمجازی که از آن بهره می‌برده است، دچار فروپاشی شده: ولنگاری، مصرف و کالاهای پزررق و برق. همه‌ی این‌ها کاذب و زرق و برق‌های دروغین است. عرب‌ها [با تصمیم به افزایش قیمت نفت] همه‌ی آن‌ها را از بین برده‌اند و حالا ما باید مسیر دیگری را در پیش بگیریم. تاجر دقیقاً درباره‌ی همین «مسیر جدید» صحبت می‌کند. روی سخن تاجر البته چیز دیگری هم هست، چیزی که در لایه‌های عمیق ذهن انگلیسی قرار دارد و آن حس خودآزاری [۳۰] و رنج‌پذیری انگلیسی‌هاست: یعنی همان نیازی که گویی باید یک دایه ما را تنبیه کند و بدون خوردن پودینگ به تخت خواب‌مان برویم؛ یا همان حساب و کتابی که بر اساس آن به‌ازای هر تابستان خوب باید ۲۰ زمستان سخت را تحمل کنیم؛ یا همان روحیه‌ی دانکرک [۳۱] که هرچقدر وضع‌مان بدتر باشد، رفتارمان بهتر خواهد شد. تاجر وعده‌ی جامعه‌ای را نمی‌داد که همه‌چیز را فراهم خواهد کرد. [۳۲] با قاطعیت می‌گفت: اکنون زمان سختی و دشواری است: دچار احساسات نشوید؛ برگردید و کار کنید و از عقل سلیم و ارزش‌هایی که امتحان‌شان را پس داده‌اند یا همان «خرد انگلستان قدیمی» پیروی کنید. خانواده جامعه را حفظ کرده است پس از آن پیروی کنید. زنان را به آشپزخانه برگردانید، مردان را به جبهه‌ی شمال غربی [۳۳] بفرستید. اکنون زمان دشواری‌هاست و پس از دورانی طولانی به‌روزهای خوب گذشته خواهیم رسید. او می‌خواست که نه فقط برای یک دوره، بلکه برای دو یا سه دوره [بر جامعه] کنترل داشته باشد. و در پایان هم گفت: «می‌توانم ملت را از نو تعریف کنم تا دوباره برای نخستین بار بعد از زمانی که امپراتوری بریتانیا از بین رفت، شما احساس کنید که بخشی از بریتانیای کبیری هستید که حدود مرز ندارد. شما دوباره خواهید توانست پسرانتان را به اقصا نقاط امپراتوری

بفرسید، پرچم را به اهتزاز درآورید و به ناوگان‌های بریتانیایی خوش آمد بگویید. بریتانیا دوباره بریتانیای کبیر خواهد شد.»

به باور من مردم به تاجریسم به این دلیل رأی نمی‌دهند که به مطالبی که در قراردادهای نوشته می‌شود، باور دارند. مردم با عقل سلیم‌شان می‌دانند که بریتانیا اقتصادی موفق و روبه‌رشد نیست. هیچ‌کس باور ندارد که بریتانیا با تقریباً سه میلیون بیکار در حال رشد اقتصادی است. همه می‌دانند که اعداد و ارقام لرد یانگ [۳۴] «دروغ‌پردازی» هستند. آنچه تاجریسم به‌عنوان یک ایدئولوژی انجام می‌دهد این است که ترس‌ها، نگرانی‌ها و هویت‌های گم‌شده‌ی یک ملت را مورد توجه قرار داده است. تاجریسم از ما دعوت می‌کند تا درباره‌ی سیاست در قالب تصاویر فکر کنیم. خطاب تاجریسم به تخیلات جمعی ما، به بریتانیا در قالب اجتماعی تصور شده و به تصورات اجتماعی ما معطوف است. خانم تاجر به‌طور کامل بر این زبان مسلط شده است، درحالی که جریان چپ با درماندگی تلاش می‌کند گفت‌وگو را حول محور «سیاست‌های ما» ادامه دهد.

مدرنیزاسیون واپس‌گرایانه‌ی بریتانیا پروژه‌ی تاریخی بسیار مهمی است: این که بتوان رضایت مردم عادی را نه از آن‌جهت که احمق و یا ابله هستند و یا به‌وسیله آگاهی کاذب کور و نابینا شده‌اند، جلب کرد. از آنجایی که موقعیت طبقاتی نمی‌تواند ویژگی سیاسی ایده‌هایمان را تضمین کند، این امکان وجود دارد که جریان راست سیاستی را برسازد که به تجربه‌ی افراد عادی مرتبط باشد و بتواند خود را در میان آنچه گرامشی ماهیت الزاماً تناقض‌آمیز و چندپاره‌ی عقل سلیم نام نهاده است جای دهد و با آمال و آرزوهای مردم عادی تطابق پیدا کند و در شرایط خاص بتواند آن‌ها را به‌عنوان سوژه‌هایی فرودست در درون پروژه‌ای تاریخی بازباید؛ پروژه‌ای که آن‌چه ما را به اشتباه «منافع لزوماً طبقاتی‌شان» در نظر می‌گرفتیم «هژمون» کند. گرامشی یکی از اولین مارکسیست‌های مدرن است که این نکته را به رسمیت می‌شناسد که منافع از

پیش تعیین شده وجود ندارند بلکه منافع باید به لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک بر ساخته شوند.

گرامشی در دست‌نوشته‌های زندان نسبت به این مسئله هشدار می‌دهد که یک بحران، رویدادی بلافصل نیست بلکه یک فرایند است: بحران می‌تواند برای مدت طولانی ادامه پیدا کند و به شکل بسیار متفاوتی حل و فصل شود: [مثلاً] بازگشت به [شرایط قبلی]، بازسازی [شرایط جدید] و یا تغییر و تحولی منفعلانه؛ برخی اوقات پایدار و باثبات و برخی اوقات بی‌ثبات‌تر؛ ولی در یک معنای بنیادین اقتصاد، جامعه، فرهنگ و نهادهای بریتانیا اکثر سال‌های قرن بیستم را در بحرانی عمیق سپری کرده‌اند.

گرامشی هشدار می‌دهد که بحران‌های ارگانیک این‌چنینی فقط در میدان سیاست و حوزه‌های سنتی زندگی اقتصادی و صنعتی در معنای مبارزه‌ی طبقاتی به معنای قدیمی خود روی نمی‌دهند؛ بلکه در مجموعه‌ای از نزاع‌ها و جدل‌ها درباره‌ی مسائل بنیادین جنسی، اخلاقی و فکری، در بحران روابط بازنمایی سیاسی و احزاب - و مجموعه‌ای از مسائلی که لزوماً با سیاست در معنای مضیق آن مفصل‌بندی نمی‌شود، اتفاق می‌افتد. این همان چیزی است که گرامشی آن را بحران اقتدار می‌نامد و چیزی جز «بحران هژمونی و یا بحران کلی حاکمیت نیست.»

ما دقیقاً در همین لحظه قرار گرفته‌ایم. ما از میانه‌ی دهه‌ی ۶۰ به سمت «بحران اقتدار» در زندگی و فرهنگ انگلیسی در حال حرکت بوده‌ایم. در طول دهه‌ی ۶۰ میلادی، بحران جامعه‌ی انگلیس در قالب گفتگوها و منازعات پیرامون نقاط جدیدی از تخصص، که در ابتدا هیچ ارتباطی به کانون سنتی سیاست بریتانیا نداشت، آغاز شد. چپ اغلب منتظر بود که نوای قدیمی «مبارزه‌ی طبقاتی» از سر گرفته شود، درحالی‌که آشکال مبارزه‌ی طبقاتی نیز در حال تغییر و تحول بود. ما می‌توانیم تنوع نزاع‌های سیاسی را تنها در سایه‌ی تأکیدات گرامشی بفهمیم: این که در جوامع مدرن،

هژمونی باید در میدان‌های مختلف بر ساخته شود، به چالش کشیده شود و به دست آید زیرا ساختارهای دولت و جامعه‌ی مدرن در حال پیچیده شدن هستند و نقاط تخاصم اجتماعی در حال تکثیر و گسترش است.

بنابراین یکی از چیزهای مهمی که گرامشی انجام داده است این است که به ما فهم کاملاً بسط یافته‌ای از سیاست، قدرت و اقتدار داده است. بعد از گرامشی ما دیگر نمی‌توانیم به همان فهمی که سیاست انتخاباتی و یا سیاست حزبی در معنای مضیقش و یا حتی اشغال قدرت دولت را به‌عنوان اموری که میدان سیاست مدرن را شکل می‌دهند، رجوع کنیم. گرامشی می‌داند که سیاست، میدانی بسیار بسط یافته است؛ این که به‌ویژه در جوامعی نظیر جامعه‌ی ما حوزه‌هایی که قدرت پیرامون آن‌ها شکل می‌گیرد، بسیار متنوع هستند. ما در حال تجربه‌ی تکثیر حوزه‌های قدرت و تخاصم در جامعه‌ی مدرن هستیم. انتقال به این دوره‌ی جدید برای گرامشی بسیار تعیین‌کننده است. این انتقال، به‌طور مستقیم مسئله‌ی رهبری اخلاقی و فکری، نقش آموزشی و سازنده‌ی دولت، «سنگرها و استحکامات جامعه‌ی مدنی» و مسئله‌ی بسیار مهم رضایت توده‌ها و ایجاد نوع و یا سطح جدیدی از تمدن و یا فرهنگ جدید را مستقیماً در دستور کار سیاسی قرار می‌دهد. این مسئله خط تمایز قاطعی میان فرمول «انقلاب دائمی» و فرمول «هژمونی مدنی» ترسیم می‌کند؛ این همان مرز میان جنگ مواضع [۳۵] و جنگ رودرو [۳۶] است: یعنی دقیقاً نقطه‌ای که دنیای گرامشی به دنیای ما مرتبط می‌شود.

البته این بدان معنا نیست که، آن‌طور که برخی با خواندن گرامشی می‌گویند، دولت دیگر اهمیت ندارد. دولت در مفصل‌بندی محورهای مختلف نزاع و نقاط متفاوت تخاصم در قالب یک رژیم قانونی بسیار کلیدی و مهم است. لحظه‌ای که قدرت کافی در دولت کسب می‌کنید تا یک پروژه سیاسی مهم را سازمان‌دهی کنید بسیار تعیین‌کننده و حیاتی است زیرا در آن زمان است که می‌توان از دولت برای

برنامه‌ریزی، برانگیختن، فشار آوردن، درخواست کردن، و یا اعمال تنبیه استفاده کرد و محورهای مختلف قدرت و رضایت را به شکل رژیمی یکپارچه هماهنگ کرد. این لحظه‌ی پوپولیسم اقتدارگراست: تاچریسمی که در آن واحد هم آن بالا (یعنی در دولت) است و هم این پایین (یعنی در میان مردم).

حتی آن وقت هم خانم تاچر مرتکب این اشتباه نمی‌شود که فکر کند دولت سرمایه‌داری تنها یک ویژگی سیاسی منفرد و یکپارچه دارد. او کاملاً آگاه است (همان‌طور که چپ کاملاً از این مسئله غافل است) که هرچند دولت سرمایه‌داری به گونه‌ای مفصل‌بندی شده که شرایط تاریخی و بلندمدت تجمیع سرمایه و سودهی را تضمین کند و هرچند سرمایه‌داری مدافع نوع خاصی از فرهنگ و تمدن پدرسالارانه و بورژوا است، اما همین دولت سرمایه‌داری همچنان محلی برای نزاع و چالش است.

آیا این به معنای آن است که تاچریسم، ترجمان طبقه‌ی حاکم است؟ البته گرامشی همواره اهمیتی مرکزی به مسئله‌ی طبقه، ائتلاف‌های طبقاتی و نبرد طبقاتی داده است. آنچه گرامشی را از نسخه‌های کلاسیک مارکسیسم جدا می‌کند این است که او باور ندارد که سیاست میدانی است که هویت‌های جمعی و یکپارچه‌ی سیاسی و یا اشکال نزاع از پیش‌شکل گرفته را بازنمایی می‌کند. برای گرامشی، سیاست حوزه‌ای وابسته نیست. سیاست مکانی است که در آن باید به‌طور فعال بر روی نیروها و روابط موجود در اقتصاد، جامعه و فرهنگ کار شود تا اشکال مشخصی از قدرت و سلطه ایجاد گردد. این تولید سیاست است - سیاست به‌مثابه یک فراورده. این انگاره از سیاست آن را به‌مثابه امری کاملاً موقتی و گشوده در نظر می‌گیرد. هیچ قانون تاریخی که بتواند نتیجه‌ی حتمی‌الوقوع و اجتناب‌ناپذیر نزاع سیاسی را پیش‌بینی کند، وجود ندارد. سیاست به روابط میان نیروها در یک لحظه‌ی خاص و منحصربه‌فرد بستگی دارد. تاریخ مترصد این نیست که اشتباهات شما را به یک «پیروزی اجتناب‌ناپذیر»

دیگر تبدیل کند. شما به این دلیل می‌بازید که باخته‌اید [و تاریخ ضامن هیچ چیز نیست]

«حس خوب» [۳۷] درباره‌ی انسان‌ها همواره وجود داشته است ولی این مسئله تنها آغاز سیاست است و نه پایان و هدف آن. احساس خوب هیچ چیز را تضمین نمی‌کند. گرامشی بر این باور بود که «انگاره‌های جدید همواره موقعیتی بسیار نامتعادل در میان توده‌ها دارند». هیچ سوژه‌ی یکپارچه‌ی تاریخی وجود ندارد. سوژه لزوماً چندپاره و متشکل از مجموعه‌ای از عناصر مختلف است: نیمی از او به «دوران سنگی» تعلق دارد و در نیم دیگر «اصول علم پیشرفته، تعصباتی از همه‌ی مراحل پیشین تاریخ و شهودهایی از فلسفه‌ی آیندگان» وجود دارد. هر دوی این نیمه‌ها در درون اذهان و قلوب «مردم» در تقابل هستند تا بتوانند راهی بیابند تا خود را به شکل سیاسی مفصل‌بندی کنند. البته این امکان وجود دارد که آن‌ها را برای پروژه‌های سیاسی کاملاً متفاوتی به کار گرفت.

امروز ما به‌طور خاص در دورانی زندگی می‌کنیم که هویت‌های سیاسی قدیمی در حال فروپاشی هستند. دیگر نمی‌توان تصور کرد که سوسیالیسم از طرق تصویر سوژه‌ی یکپارچه‌ای و منفردی که به آن «مرد سوسیالیست» [۳۸] می‌گفتیم، اتفاق بیفتد. مرد سوسیالیستی که یک ذهن، یک مجموعه‌ی مشخصی از منافع و یک پروژه‌ی خاص را داشت، اکنون مرده است. و خوب هم شد که از شر آن خلاص شدیم. اکنون چه کسی می‌تواند به آن سوژه احتیاج داشته باشد؟ مرد سوسیالیستی که فقط به دوران خاصی از تاریخ علاقه دارد، فهم خاصی از مردانگی دارد و هویت «مردانه‌ی» خودش را در قالب روابط خانوادگی خاص و یا یک هویت جنسی منحصربه‌فرد تقویت می‌کند؟ چه کسی به این سوژه‌ی مذکر به‌عنوان هویت منفردی که از طریق او تنوع بی‌شمار انسانی و فرهنگ‌های قومی در دنیای معاصر باید وارد

قرن بیست و یکم می‌شدند، نیاز دارد؟ این «مرد سوسیالیست» مرده و کارش هم تمام شده است.

گرامشی به دنیایی نگاه می‌کرد که در مقابل دیدگان او در حال پیچیده‌تر شدن بود. او متوجه تکثر هویت‌های فرهنگی مدرن که از میان خطوط توسعه‌ی نامتوازن تاریخی ظهور می‌کردند بود و این پرسش را مطرح کرد: آشکال سیاسی که از طریق آن بتوان نظم فرهنگی جدید را از میان اراده‌های متکثر و پراکنده و اهداف چندگانه شکل داد، کدام هستند؟ با توجه به این که انسان‌ها واقعاً این گونه هستند و هیچ قانونی وجود ندارد که سوسیالیسم را محقق کند، آیا ممکن است آشکالی از سازمان‌دهی، هویت، اتحاد و انگاره‌های اجتماعی را پیدا کرد که بتواند با زندگی عامه‌پسند مردم ارتباط برقرار کند و درعین حال، آن را تغییر دهد و از نو بسازد؟ سوسیالیسم را دست غیبی [۳۹] محقق نخواهد کرد.

گرامشی همواره بر این نکته تأکید داشت که هژمونی پدیده‌ای منحصراً ایدئولوژیک نیست. هژمونی نمی‌تواند بدون «هسته‌ی تعیین‌کننده‌ی اقتصادی» به وجود آید. اما از سوی دیگر نباید به تله‌ی قدیمی اقتصادگرایی مکانیکی افتاد و این باور را داشت که اگر به اقتصاد دست پیدا کنید می‌توانید بقیه‌ی جامعه را نیز به حرکت درآورید. ماهیت قدرت در دنیای مدرن این است که قدرت همچنین در ارتباط با مسائل فکری، فرهنگی، ایدئولوژیک و جنسیتی بر ساخته می‌شود. مسئله‌ی هژمونی همواره مسئله‌ی نظم فرهنگی جدید است. مسئله‌ی ای که گرامشی در ارتباط با ایتالیا با آن مواجه بود، ما اکنون در بریتانیا با آن روبرو هستیم. ماهیت این تمدن جدید چیست؟ هژمونی فضلی الهی نیست که برای همیشه وجود برقرار باشد. هژمونی، فرماسیونی نیست که همه را در خود جای دهد. مفهوم «بلوک تاریخی» «دقیماً» با طبقه‌ی یکپارچه و آرام حاکم متفاوت است.

مفهوم بلوکِ تاریخی فهم متفاوتی را درباره‌ی چگونگی مفصل‌بندی نیروها و جنبش‌های اجتماعی در قالب ائتلاف‌های استراتژیک با خود به همراه دارد. برای ساختن یک نظم جدید فرهنگی، لازم نیست که درباره‌ی اراده‌ی جمعی ای که از پیش تعیین‌شده، فکر کنید بلکه باید اراده و خواستِ جدیدی بسازید و پروژه‌ی تاریخی تازه‌ای را آغاز کنید. من با توجه به تبعاتی که تاچریسم به بار آورده است، درباره‌ی گرامشی صحبت کرده‌ام: این که چه‌طور می‌توان از گرامشی برای فهم ماهیت و عمق چالشی که تاچریسم و راست جدید بر زندگی و سیاست انگلیسی داشته است، استفاده کرد. اما من درعین حال، لاجرم درباره‌ی جریان چپ نیز صحبت کرده‌ام؛ و یا این که درباره‌ی چپ صحبت نکردم زیرا چپ در شکل منسجم و کارگری [۴۰] آن حداقل‌ترین درک را از آنچه یک پروژه‌ی تاریخی جدید ایجاد می‌کند، ندارد. چپ نمی‌تواند ماهیت الزاماً متناقض سوژه‌ها و هویت‌های اجتماعی را درک کند. چپ سیاست را به‌مثابه «تولید» فهم نمی‌کند. چپ متوجه نیست که این امکان وجود دارد تا با احساسات و تجربیات روزمره‌ای که انسان‌ها در زندگی خود دارند ارتباط برقرار کرد ولی درعین حال، آن‌ها را به شکلی ترقی‌خواهانه‌ای برای صورتی مدرن از آگاهی اجتماعی مفصل‌بندی کرد. جریان چپ به دنبال تنوع گسترده‌ی نیروهای اجتماعی در جامعه که بتواند بر روی آن‌ها کار کند نیست و لذا توجه ندارد که ماهیت تمدن سرمایه‌داری مدرن به تکرار مراکز قدرت و وارد کردن میدان‌های جدید زندگی به نزاع اجتماعی ارتباط دارد. چپ به این نکته التفات ندارد که هویت‌هایی که افراد با خود حمل می‌کنند - سوژه بودگی‌شان، زندگی فرهنگی‌شان، زندگی جنسی‌شان، زندگی خانوادگی‌شان، هویت‌های قومی‌شان و حتی سلامت‌شان - کاملاً سیاسی شده است.

برای مثال فکر نمی‌کنم که رهبری فعلی حزب کارگر متوجه باشد که سرنوشت سیاسی اش به این مسئله بستگی دارد که بتواند برای بیست سال آینده سیاستی را برساند که بتواند مجموعه‌ی متنوعی از نقاط تخاصم اجتماعی را مورد توجه قرار دهد

و آن‌ها را با توجه به تفاوت‌شان در قالب یک پروژه‌ی مشترک متحد و یکپارچه کند. فکر نمی‌کنم که این رهبران متوجه شده باشند که ظرفیت حزب کارگر برای گسترش به‌عنوان نیروی سیاسی کاملاً به ظرفیت آن در جذب نیروهای عمومی جنبش‌های مختلف بستگی دارد: جنبش‌هایی که در خارج از حزب کارگر قرار دارند و حزب هیچ نقشی در ایجاد آن نداشته و لذا نمی‌تواند آن را «مدیریت» کند. حزب کارگر هنوز فهمی کاملاً بوروکراتیک و اداری از مفهوم سیاست دارد: اگر رهبران حزب کارگر صحبتی نکنند، پس بنابراین شاید توطئه‌ای در کار بوده است، یا اگر سیاست مردم را تهییج می‌کند تا خواسته‌های جدید داشته باشند، پس حتماً این علامتی است که بومیان در سرزمین‌های مستعمره ناآرام شده‌اند و لذا باید یکی دو نفر را اخراج و یا سرنگون کرد. بر اساس این فهم از سیاست، باید به رأی‌دهنده‌ی سنتی حزب کارگر، که داستانی بیش نیست، بازگردید: فهمی آرام و بی‌سروصدا از سیاست که ملهم از تجربه‌ی زندگی سوسیالیستی انجمن فایبان [۴۱] است؛ جایی که توده‌ها متخصصین را به قدرت می‌رسانند و متخصصین نیز سال‌ها بعد کاری برای توده‌ها انجام می‌دهند و این چیزی جز مفهوم هیدرولیکی [۴۲] از سیاست نیست.

این فهم بوروکراتیک از سیاست هیچ قرابتی با بسیج نیروهای متنوع عمومی ندارد. این فهم از سیاست هیچ درکی درباره‌ی این که افراد چه‌گونه از طریق انجام امری اجتماعی صاحب قدرت می‌شوند، ندارد: نخست در ارتباط با مشکلات بلافصل توده‌ها و سپس این مسئله که قدرت چه‌گونه می‌تواند توانایی‌ها و بلندپروازی‌هایشان را بسط دهد تا آن‌ها بتوانند درباره‌ی این که شاید روزی امور دنیا را در دست بگیرند، فکر کنند. سیاست رهبران حزب کارگر ارتباطش را با مدرن‌ترین راه‌حل دنیای امروز- که همان تعمیق زندگی دموکراتیک است- از دست داده است.

بدون تعمیق مشارکت عمومی در زندگی ملی- فرهنگی، مردم عادی نمی‌توانند هیچ تجربه‌ای درباره‌ی اداره‌ی امور داشته باشند. ما باید این فهم را که هدف اصلی

سیاست، گسترش توانایی‌های عمومی مردم عادی است مجدداً کسب کنیم و برای این که بتوانیم این کار را بکنیم، سوسیالیسم باید با مردمی که می‌خواهد آن‌ها را توانمند سازد با واژگانی که به آن‌ها به‌عنوان جماعتی که به انتهای قرن بیستم تعلق دارند، سخن بگوید.

شاید متوجه شده باشید که من در این باره صحبت نکرده‌ام که آیا سیاست حزب کارگر در این یا آن مورد درست است یا نه. بلکه از فهم کلی از سیاست سخن می‌رانم؛ این که در تخیل سیاسی‌مان، توانایی درک و فهم انتخاب‌های عظیم تاریخی را که در برابر مردم بریتانیا قرار دارد داشته باشد، درک کنیم. من در مورد فهم جدیدی از ملت صحبت می‌کنم: این که آیا فکر می‌کنید بریتانیا می‌تواند با درکی از حس «انگلیسی بودن» که کاملاً به‌واسطه‌ی دست‌اندازی‌های امپریالیستی فاجعه‌آمیز بریتانیا در سراسر جهان شکل گرفته است، وارد قرن بیستم شود. اگر همچنان فکر می‌کنید که می‌توان با همان «حس انگلیسی» بودن وارد قرن جدید شوید، تغییرات عظیم برای بازسازی هویت انگلیسی را درک نکرده‌اید. تغییرات بزرگ فرهنگی از این دست، دقیقاً موضوع سوسیالیسم امروز است.

یک حزب سیاسی چپ‌گرا، هر قدر هم که بر دولت و پیروزی در انتخابات متمرکز باشد، به باور من با چنین انتخابی روبرو است. دلیل این که من نسبت به این مسئله که «حزب توده‌های کارگر» توانایی فهم و درک این انتخاب تاریخی را نداشته خوش‌بین نیستم این است که حدس می‌زنم حزب کارگر همچنان معتقد است که می‌توان راه‌گریزی از بازی اقتصاد بنگاهی-کینزی پیدا کرد. حزب کارگر فکر می‌کند که می‌تواند مقداری کینزی باشد، مقداری دولت رفاه باشد و مقداری هم از ایده‌های انجمن فایان را در برنامه‌ی خود جای دهد. ولی هر چند من دیدگاه فاجعه‌آمیز از آینده ندارم ولی صادقانه باید بگویم که این گزینه‌ی حزب کارگر دیگر مختومه است و توان خود را از دست داده است. هیچ‌کس دیگر به آن اعتقادی ندارد و شرایط

مادی آن نیز از بین رفته‌اند. مردم بریتانیا نیز دیگر به آن رأی نخواهند داد زیرا با پوست و گوشت خود احساس می‌کنند که زندگی دیگر این‌گونه نیست.

آن‌چه تاچریسم به شیوه‌ی رادیکال خود عنوان کرده این نیست که ما به چه چیز در گذشته می‌توانیم رجوع کنیم بلکه مسئله آن این است که در امتداد چه مسیری می‌توانیم به سمت آینده برویم. یک انتخاب تاریخی در برابر ما قرار دارد: یا تسلیم آینده‌ی تاچری شویم و یا راهی دیگر برای تصور آینده پیدا کنیم. خیلی نباید نگران خود خانم تاچر بود زیرا او یک روز در منزلش در دالویچ [۴۳] بازنشست خواهد شد. اما نسل سوم، چهارم و پنجمی از پیروان تاچر هستند که منتظر هستند تا جای او را بگیرند. این تاچرمسلک‌ها اکنون خیلی موفق هم هستند و در خط مقدم آنچه آن‌ها گسترش جهانی سرمایه‌داری نام نهاده‌اند، قرار دارند. آن‌ها مطمئن هستند سرمایه‌داری جهانی سوسیالیسم را برای همیشه نابود خواهد کرد. آن‌ها متقاعد شده‌اند که ما چپی‌ها به دوران دیگری تعلق داریم و فکر می‌کنند جلساتی که برگزار می‌کنیم، بیهوده است. هم‌زمان با افول تدریجی سوسیالیسم، دوران جدیدی طلوع خواهد کرد و این انسان‌های انحصارطلب زمام امور را به دست خواهند گرفت. آن‌ها آرزوی [کسب] قدرت واقعی فرهنگی را دارند. ولی جناح چپ با توجه به رویکرد آرام خود و با گفتن اینکه «چیزی نگوییم تا فضا را آرام نگه‌داریم تا در انتخابات پیروز شویم»، با دو انتخاب مواجه است: یا این‌که به لحاظ تاریخی به چیزی نامربوط تبدیل شود و یا شکلی کاملاً جدید از تمدن را ترسیم کند.

من از اصطلاح سوسیالیسم استفاده نمی‌کنم تا مبادا این کلمه آن‌قدر دم دستی شود که شما فکر کنید که من قصد دارم همان برنامه‌ی قدیمی را که همه‌ی ما از آن آگاه هستیم، باردیگر به جریان بیندازم. من در مورد بازسازی کل پروژه‌ی سوسیالیستی در متن زندگی فرهنگی و اجتماعی مدرن صحبت می‌کنم. مقصود من تغییر روابط نیروهاست- نه این‌که آرمان‌شهر درست یک روز بعد از پیروزی در انتخابات محقق

شود بلکه گرایش‌ها تغییر کرده و در مسیر دیگری قرار گیرند. چه کسی به یک بهشت سوسیالیستی احتیاج خواهد داشت وقتی در آن آرمان‌شهر همه یک دیدگاه دارند و مانند یکدیگر هستند؟ خدا نکند که چنین جایی به وجود آید! منظور جایی است که در آن بتوانیم درباره‌ی آنچه تمدن جدید باید باشد، با یکدیگر بحث کنیم. آیا ممکن است که ظرفیت‌های جدید و عظیم مادی، فرهنگی و فناورانه، که مارکس حتی آن را در رؤیای خود نمی‌توانست ببیند و اکنون در اختیار ما قرار دارد، برای مدرنیزاسیون واپس‌گرایانه‌ی تاجر به یک هژمونی سیاسی جدید تبدیل شوند؟ و یا اینکه آیا ما می‌توانیم از شیوه‌ی شکل دادن به تاریخ و سوژه‌های جدید انسانی استفاده کنیم و آن را به مسیر فرهنگی دیگری سوق دهیم؟ این همان انتخابی است که در برابر چپ قرار دارد.

گرامشی زمانی نوشت: «باید بر اهمیتی که احزاب سیاسی در دنیای مدرن در تبیین و انتشار انگاره‌های از جهان دارند تأکید کرد زیرا در اصل کاری که احزاب سیاسی انجام می‌دهند این است که اخلاق و سیاست متناظر با این مفاهیم را می‌پروراند و این‌گونه عمل می‌کنند که گویی حزب آزمایشگاه تاریخی‌شان است».

منبع اصلی:

Stuart Hall, Gramsci and Us, Marxism Today, June ۱۹۸۷

پی‌نوشت‌ها

- [۱] Gramscian way
- [۲] Sardinian
- [۳] Proletarian moment
- [۴] Turin
- [۵] Soviet Revolution
- [۶] pessimism of the intellect
- [۷] discipline of the conjuncture

- [۸] reference points
 - [۹] thatcherism
 - [۱۰] Opening
 - [۱۱] apparatuses of the state
 - [۱۲] Thatcherite
 - [۱۳] Keynesian
 - [۱۴] Common-sense
 - [۱۵] Welfare social democracy
 - [۱۶] regressive
 - [۱۷] progressive
 - [۱۸] Eminent Victorian
 - [۱۹] Fordism
 - [۲۰] Prussian way
 - [۲۱] organized disorganization
 - [۲۲] trivial pursuit
 - [۲۳] corporate capital
 - [۲۴] Sainsbury
- فروشگاه‌های بسیار بزرگ زنجیره‌ای در بریتانیا که نمایند سرمابهداری ملی است
- [۲۵] organic ideology
 - [۲۶] James Callaghan

نخست‌وزیر بریتانیا از حزب کارگر میان سال‌های ۱۹۷۶-۱۹۷۹

- [۲۷] Peter Jay
- [۲۸] Monetarism
- [۲۹] Times
- [۳۰] masochism
- [۳۱] Dunkirk Spirit
- [۳۲] Giveaway society

[۳۳] در این جا اشاره به منطقه‌ای از مستعمرات بریتانیاست که در شبه‌قاره هند ایجاد شد و بعد از

استقلال پاکستان به بخشی از آن کشور تبدیل شد.

- [۳۴] Lord Young
- [۳۵] war of position
- [۳۶] war of manueuvre
- [۳۷] good sense
- [۳۸] Socialist Man
- [۳۹] deus ex machina
- [۴۰] labourist

[۴۱] سازمان سوسیالیستی بریتانیایی که در سال ۱۸۸۳ شکل گرفت و بعدها به بنیان اصلی حزب

کارگر تبدیل شد

[۴۲] hydraulic conception

[۴۳] Dulwich

آگاهی طبقاتی در تاریخ

اریک هابسبام

ترجمه‌ی فریبرز فرشیم و نرمین براهنی



عنوان این رشته از درس گفتارها از کتاب مشهور، اما کم خوانده شده‌ی، جورج لوکاچ، تاریخ و آگاهی طبقاتی، گرفته شده است. این اثر مجموعه‌ی مقالاتی است که در سال ۱۹۲۳ منتشر شده و در درون جنبش کمونیستی به قوت مورد نقد و ارزیابی قرار گرفته است. اثر یادشده، در واقع، به مدت سی تا چهل سال غیرقابل دسترس بود. چون متن انگلیسی این کتاب تا حوالی ۱۹۷۰ چاپ نشده بود، هنوز در انگلستان ناشناخته بود. مع‌هذا، وظیفه‌ی من، در این گفتار مقدماتی، از معرفی صرف و ابراز نظر در مورد اثر لوکاچ و گرتة برداری از آن فراتر می‌رود. یعنی میل دارم به‌عنوان یک مورخ، در مورد سرشت و نقش آگاهی طبقاتی در تاریخ نظرم را بیان کنم - با این فرض که ما، همه، در یک مورد بنیادی با هم اشتراک نظر داریم، و آن این که: طبقات اجتماعی، برخورد طبقاتی و آگاهی طبقاتی وجود و در تاریخ نقش دارند. بسیار محتمل است که در مورد چستی این نقش یا اهمیت آن ناهم‌رأی باشیم، اما در مورد بحث کنونی، به بیش از آنچه که گفته شد، به اجماع دیگری نیاز نیست. مع‌هذا، به منظور رعایت انصاف، هم نسبت به موضوع و هم نسبت به متفکری که نامش بی‌شک بدین موضوع گره خورده، شاید بر من لازم باشد که بگویم در کجاها با مباحث بی‌نهایت جالب خود لوکاچ (که نظراتش بدون شک ریشه در آراء مارکس دارد) دارای اشتراک نظرم و در کجاها نیستم.

بسیاری از کسانی که دارای آشنایی متوسطی با آراء مارکس هستند، می‌دانند که در توصیف مارکس از طبقات اجتماعی ابهام خاصی دیده می‌شود. این ابهام احتمالاً ناشی از حقیقتی است و آن این که وی هرگز به‌طور منظم و منسجم در این مورد مطلبی ننوشت. نسخه‌ی دست‌نویس کاپیتال درست در آن‌جا که می‌خواسته به توصیف ساماندار (سیستماتیک) موضوع پردازد قطع شده است، بدان گونه که فصل ۵۲ از جلد سوم کاپیتال، در مورد طبقات حتی همسان طرحی مختصر یا ناقص هم نیست. مارکس در جای دیگری اصطلاح «طبقه» را در دو معنای نسبتاً متفاوت، به‌تناسب متن و

موضوع، به کار برده است. نخست، در اشاره به آن مجموعه از افرادی که به واسطه‌ی ملاکی عینی طبقه‌بندی می‌شوند - زیرا دارای جایگاه مشابه در ارتباط با وسایل تولید هستند - و به طور خاص‌تری در مورد گروه‌های استثمارگر و استثمارشونده که، به علت عوامل اقتصادی صرف، غیر از جوامع ابتدایی، در تمامی جوامع بشری مشهودند و، آن گونه که مارکس مورد بحث قرار می‌دهد، تا زمان پیروزی انقلاب پرولتاریایی همچنان مشهود خواهند بود. «طبقه» بدین مفهوم در مقدمه‌ی مشهور مارکس بر *مانیفست* («تاریخ جوامع بشری تاکنون تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی بوده است.») و نیز در موارد کلی‌تری، که می‌توان آن را کلان‌نظریه‌ی مارکس اصطلاح کرد، به کار رفته است. ادعا نمی‌کنم که این فرمول‌بندی ساده معنای «طبقه» را به مفهومی که مارکس در مورد اول به کار برده به‌طور کامل بازتاب می‌دهد ولی، دست کم، مددی است برای تمایز مفهوم اول از مفهوم دوم، که معرف عنصری ذهنی، یعنی آگاهی طبقاتی، در مفهوم طبقه است. مفهوم طبقه و مسأله‌ی آگاهی طبقاتی، به‌مثابه مفهومی متمایز از مدل‌های انتزاعی و کلی‌ی تطورات تاریخی جوامع، در نظر مورخ، یعنی دانشجوی "خرده-تاریخ" یا تاریخ "آن گونه که رخ داده" (و این گونه که اکنون رخ می‌دهد) مفاهیمی جدایی‌ناپذیرند. طبقه، در معنای کامل، تنها در آن لحظه‌ی تاریخی‌ای به وجود می‌آید که طبقات از خود، به عنوان طبقه، آگاهی می‌یابند. تصادفی نیست که اثر *نوع‌آسای مشهور و کلاسیک مارکس*، در تحت عنوان *هجدهم برومر لوئی بناپارت*، که به بحث در مورد آگاهی طبقاتی پرداخته، به تاریخ معاصر ما تعلق دارد و مسائل تاریخی سال‌ها و ماه‌ها، و حتی هفته‌ها و روزها را مورد ملاحظه قرار می‌دهد. دو مفهوم ذکر شده از طبقه، بدون شک، متناقض نیستند؛ بل که هر کدام در تفکر مارکس جای خود را دارند. اگر درست دریافته باشم، رویکرد لو کاج به موضوع بدو ناظر بر همین دوگانگی است. وی بین واقعیت عینی طبقه و استنتاج‌های تئوریکی که از آن می‌کنند و/ یا می‌توان کرد، تمایز می‌بیند. اما تمایز دیگری هم مشاهده می‌کند: تمایز

میان تصورات و/تعی‌بی که انسان در مورد طبقه در ذهن خویش شکل می‌دهد - که موضوع مطالعه‌ی تاریخی است (۱) - و آنچه که وی آن را آگاهی طبقاتی «منسوب» می‌داند. این آگاهی طبقاتی مرکب است از «آن عقاید، احساسات، و عوامل دیگری که آدمی، در شرایط خاصی از زندگی، احتمالاً بتواند حائز شود، اگر بتواند آن مجموعه را در آن شرایط خاص به‌طور کامل دریابد و منافع آن را از آن دریافت کند، چه به عنوان عمل‌آنی و چه به‌مثابه ساختار جامعه‌ای که متناسب و مرتبط با آن منافع است.»

(۲) به بیان دیگر، این همان چیزی است که یک بورژوا یا پرولتر منطقی بدان می‌اندیشد. این یک بنای نظری است، که بر پایه‌ی یک مدل اجتماعی نظری نیز استوار است، و محصول تعمیم تجربی در باب آن‌چه که مردم عملاً بدان می‌اندیشند، نیست. لوکاچ، کمی بعد، چنین می‌گوید که در طبقات مختلف «فاصله»ی میان آگاهی طبقاتی واقعی و آگاهی طبقاتی منسوب ممکن است زیادتر یا کم‌تر باشد، و یا ممکن است آن‌قدر زیاد باشد که نه تنها مبین درجه‌ای از تفاوت، بل که معرف «نوع» متفاوتی شود.

لوکاچ، بر پایه‌ی این تمایز، اندیشه‌های بسیار جالبی مطرح می‌کند، ولی در این جا آراء مذکور مورد نظر این قلم نیستند. نمی‌گوییم که مورخ، در مقام مورخ، فقط باید دغدغه‌ی فکت‌های واقعی را داشته باشد. [مورخ]، اگر مارکسیست باشد و یا اگر به‌راستی بکوشد که به طریقی به پرسش‌هایی حقیقتاً مهم درباره‌ی تغییرات تاریخی جامعه پاسخ گوید، باید در پس ذهن خویش به مدلی تئوریک از تغییرات جامعه قائل باشد و، جز این نمی‌تواند باشد که تباین میان رفتار عملی و عقلی برایش اهمیت یابد، حتی اگر دغدغه‌ی او صرفاً مطالعه‌ی کارایی تاریخی اعمال و عقایدی باشد که هدف کار اوست، عواملی که - دست کم تا زمان ظهور جامعه‌ی بورژوایی و در خلال آن - معمولاً عیناً مطابق با مقاصد افراد و سازمان‌های مجری و حافظ آن‌ها نیستند.

برای مثال، مهم است به این نکته توجه کنیم که آگاهی طبقاتی دهقانان در شرایط عادی، کاملاً فاقد کارایی است، مگر این که از طریق افکار غیردهقانی سازمان داده شده و در تحت رهبری غیردهقانان باشند - همچنان که تصادفاً مارکس و لوکاچ هردو بدین ی مهم توجه داشتند. ضمناً باید بدانیم که علت چیست. نیز این نکته اهمیت دارد که به واگرایی آگاهی طبقاتی بالفعل یا قابل مشاهده در میان پرولتاریا، که از لحاظ برنامه‌ای که دارد، نسبتاً معتدل است، و آن نوع آگاهی طبقاتی گسترده‌تر - در مفهومی که لوکاچ به کار برده - مفهومی که صرفاً «قابل انتساب» به پرولتاریا نیست، بل که عملاً از طریق جنبش‌های کارگری سوسیالیستی، که حاصل عمل این طبقه است و در میان آنان تبلور یافته، توجه کنیم. با این حال، اگرچه مورخان نمی‌توانند این موضوعات را نادیده بگیرند، طبیعتاً بیش‌تر، از نظر حرفه‌ای، دغدغه‌ی آن چیزی را دارند که عملاً اتفاق افتاده، (و شامل آن چیزی است که ممکن است در شرایط خاص اتفاق افتاده باشد) و نه آن چه که الزاماً باید اتفاق بیفتد. بنابراین، بخش زیادی از مباحث لوکاچ را به کنار می‌گذارم، زیرا، با هدف این رساله که موضوعی محدود و مربوط به مورخ است، ارتباطی ندارد.

نخستین نکته‌ای که میل دارم بدان اشاره کنم موضوعی است که مارکس و لوکاچ هم مطرح کرده‌اند. اگرچه می‌توان گفت طبقات، به مفهوم عینی کلمه، از زمان زوال جامعه‌ای که اساساً بر پایه‌ی روابط خویشاوندی قرار داشت، موجود بوده‌اند، آگاهی طبقاتی، اما، پدیده‌ای است متعلق به دوره‌ی نوین صنعتی. این نکته برای آن دسته از مورخانی که بیش‌تر به پی‌گیری تغییر مفاهیم پیشاصنعتی توجه داشته‌اند، آشنا است - مفاهیمی همچون «رتبه» یا «مقام» و تبدیل‌شان به مفهوم مدرن «طبقه». یا اصطلاحاتی چون «عوام» یا «زحمتکش‌شان» و تبدیل آن‌ها به «پرولتاریا» یا «طبقه‌ی کارگر» (با واسطه‌ی مفهوم «طبقات کارگر») و، به‌لحاظ تاریخی اندکی قبل از آن، برآمدن اصطلاحاتی نظیر «طبقه‌ی متوسط» یا «بورژوا» از مفاهیم قدیمی «مراتب متوسط

جامعه». این تحول در اروپای غربی تقریباً در نیمه‌ی اول سده‌ی نوزدهم، احتمالاً قبل از سال‌های دهه‌ی سی تا چهل، شکل گرفت. پس چرا آگاهی طبقاتی تا این حد دیر پیدا شده است؟

به نظر من بحث لوکاچ قانع‌کننده است. وی اشاره می‌کند که، اگر از زاویه‌ی اقتصادی بنگریم، تمامی جوامع پیش‌سرمایه‌داری به شکل غیر قابل قیاسی نسبت به اقتصادهای سرمایه‌داری پیوستگی کمتری به عنوان یک هستی واحد دارند. بخش‌های گوناگون آن نسبت به یکدیگر استقلال بیش‌تری دارند و وابستگی متقابل اقتصادی‌شان بسیار کم‌تر است. هر قدر که در اقتصادی نقش تبادل کالا کوچک‌تر باشد، بخش‌های بیش‌تری از جامعه، یا از نظر اقتصادی خودکفاترند (مثل بخش‌های اقتصاد روستایی) و یا هیچ کارکرد اقتصادی خاصی ندارند جز احتمالاً نقش مصرفی انگل وار (مانند جوامع باستانی کلاسیک)؛ ارتباط‌ها بین تجربه‌ی واقعی مردم از اقتصاد، واحد سیاسی و جامعه و آن‌چه که حقیقتاً آن‌ها در آن چهارچوب‌های وسیع‌تر اقتصادی، سیاسی و غیره عمل می‌کنند، دورتر، غیرمستقیم‌تر و غیرواقعی‌تر می‌شود. (۳)

برعکس، می‌توان افزود که، لایه‌های نادر و نسبتاً معدودی که تجربه‌ی بالفعل‌شان منطبق بر این چهارچوب بزرگ‌تر است، ممکن است، بسا زودتر از بقیه، چیزی شبیه به آگاهی طبقاتی در ذهن‌شان پدید آید. این امر مثلاً در مورد نجبا و اشراف، که از نظر کمی معدود و با یکدیگر در ارتباط اند، و بخشی از فعالیت آنان در ارتباط مستقیم با نهادهایی است که مبین و نمایشگر جامعه به عنوان یک کل است - نظیر شاه، دربار، دادگاه، پارلمان و غیره - صادق است. گاه دیده‌ایم که برخی از مورخان از این پدیده در مباحثه و استدلال علیه تحلیل و تفسیرهای مارکسیستی از طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی در تاریخ استفاده کرده‌اند. همچنان که از این پس روشن خواهد شد، آنچه با آن روبه‌رو خواهیم بود، در واقع بالآخر، برای تحلیل مارکسیستی آماده شده است. به بیان دیگر، طبقه در نظام سرمایه‌داری واقعیت تاریخی بلافصلی است که، به معنایی،

مستقیماً تجربه می‌شود، در حالی که در مورد دوره‌های پیشاسرمایه‌داری می‌تواند صرفاً مفهومی تحلیلی باشد که به مجموعه‌ی غامضی از فکت‌ها معنا می‌بخشد، و گرنه غیر قابل توضیح است. البته این تمایز نباید منجر به خطا و خلط با قول معروف تر مارکس گردد که گفته است، «در جریان تکامل سرمایه‌داری، ساختار طبقاتی ساده و قطبی شده، تا آن‌جا که، در موارد بسیار پیشرفته‌یی مانند بعضی دوره‌ها در بریتانیا، می‌توان در عمل با یک نظام ساده‌ی دو طبقه‌ای روبرو بود، یعنی طبقه‌ی متوسط و طبقه‌ی کارگر.» این نکته نیز ممکن است درست باشد، ولی امری است که به خط فکری دیگری تعلق دارد. در ضمن، این امر تبیین‌کننده‌ی همسانی درونی هر طبقه نیست، چنان که مارکس هم هرگز چنین نگفته بود. در مواردی که مقاصد خاصی داریم، نیازی نداریم نگران ناهمسانی درونی طبقات باشیم، از جمله نگرانی در مورد تعریف روابط مهم و کلیدی خاصی میان کارفرما و کارگر. این نکته را برای مقاصد دیگر نمی‌توان نادیده گرفت. مارکس و انگلس، هیچ کدام، در آثار تاریخی مستقیم خود و یا تحلیل‌های سیاسی مربوط به زمان خویش، به پیچیدگی‌ها، لایه‌بندی‌ها و دیگر عوامل اجتماعی در درون طبقات بی‌توجه نبودند. مع‌هذا، این نکته‌ای است جانبی.

بنابراین اگر بخواهیم آگاهی افسار اجتماعی متعلق به دوره‌های پیشاسرمایه‌داری را مورد نگرش قرار دهیم ناچار با وضع تقریباً پیچیده‌ای روبرو خواهیم شد. در رأس همه، گروه‌هایی داریم همچون ابر-اریستوکراسی که به آگاهی طبقاتی به مقیاس مدرن نزدیک شده است؛ یعنی، اگر نوعی ناهمزمان‌خوانی را به کار گیریم، باید آن مقیاس را مقیاس یا سنجه‌ی ملی (یعنی مقیاس دولت بزرگ)، یا حتی از لحاظی، مقیاس بین‌المللی بخوانیم. با وجود این و به احتمال زیاد، در چنین مواردی از «آگاهی طبقاتی»، ملاک خود-تعریف‌نمایی، در وهله‌ی نخست، تعریفی غیراقتصادی است، درحالی که در طبقات جدید، این تعریف بدو مبنای اقتصادی دارد. بدون داشتن املاک و حکمرانی بر دهقانان، و با عدم انجام کار یدی، نمی‌توان خود را "نجیب‌زاده"

دانست، مع‌هذا، دارا بودن این ویژگی‌ها برای این که بتوان کسی را نجیب‌زاده به مفهوم قرون وسطایی نامید، کافی نیست. چرا که چنان تعریفی مستلزم داشتن روابط نسبی یا خونی، امتیازات و موقعیت قانونی خاص، داشتن روابط با شاه و گروه‌های ویژه‌ی دیگر نیز هست.

از سوی دیگر، در قسمت تحتانی هرم اجتماعی، ملاک تعریف برای آگاهی طبقاتی یا بسیار محدود است و یا بسیار جهانی و گسترده. از یک جهت، این آگاهی ممکن است کاملاً محلی باشد، زیرا روستا، محل، یا دیگر نواحی محدود، در واقع، تنها جامعه‌ی واقعی/بالفعل و اقتصاد مطرح است، و مابقی جهان گرادگرد آن فقط در اندک مواردی در آن نفوذ یا تأثیری کند؛ تا جایی که به مردم ساکن این روستاها مربوط می‌شود، مردم ده مجاور نه تنها خارجی، بل که دشمن نیز محسوب می‌شدند، و اهمیتی هم نداشت که تا چه حد وضعیت اجتماعی یکسانی داشته‌اند. چشم‌اندازها و برنامه‌های سیاسی، طبق تعریف، معمولاً، محلی‌اند. به طور مثال، زمانی که من در آمریکای لاتین بودم، یکی از سازمان‌دهندگان سیاسی که در میان بومیان کار می‌کرد به من گفت: فایده ندارد که به آن‌ها بگوییم، شخم‌گر حقی از زمین دارد، چیزی که آنان می‌فهمند فقط این است: «این تکه زمین حق توست چون که ده در روزگار جد و آباءات مال دهاتیان بود، ولی، بعد، ارباب آن را از چنگ همه در آورد. حالا این حق توست که پسش بگیری.» با این حال، این معیارها از جنبه‌ای دیگر می‌توانند به قدری کلی و جهانی از آب در آیند که سدی می‌شوند در برابر «خود-طبقه‌بندی» اجتماعی متناسب. رعایا ممکن است قبول کنند که، به‌جز عده‌ی معدودی، همه‌ی مردم دنیا، از جمله خودشان، دقیقاً همان‌اند که «مردم»، یا به زبان روسی «مسیحی» یا «کریستینی» نام دارند. (این نکته منجر به طنزی تاریخی در زمینه‌ی آگاهی شده، از جمله این که آزادیخواه خدانا‌باور اندلسی به «رفقا»ی شکست‌خورده‌اش گفت: بهتر بود همه‌ی «مسیحیان» در تپه‌ها استتار می‌کردند! و یا شنیده بودند که گروه‌بان «ارتش سرخ»

افراد دسته‌ی خود را «مؤمنان» خطاب کرده بود!) یا این که ممکن است خودشان را، در مقایسه با شهریان، خیلی ساده «دهاتی»، یا چیزی مترادف این، بدانند. می‌توان گفت که انس و الفت معروف روستاییان یا دهقانان با جنبش‌های آرمان‌شهری، هزاره‌ای و مهدویت‌ی بازتاب‌دهنده‌ی اهمیت همین واقعیت اجتماعی است و واحد کنش سازمان‌یافته‌ی آنان نیز یا قصبه است و یا [قیامت در] دنیا. هیچ چیز دیگری نیز بین این دو نیست.

باز باید از سردرگمی اجتناب کرد. چیزی که من دارم از آن سخن می‌گویم غیبت یک نوع آگاهی طبقاتی ویژه است. مقصود من آن آگاهی طبقاتی سطح پایینی که، مثلاً در میان دهقانان دوره‌ی سرمایه‌داری دیده شده و مارکس و برخی دیگر بدان اشاره کرده‌اند، نیست؛ مقصودم این است که مارکس، دست کم در مورد فرانسه‌ی سده‌ی نوزدهم، این آگاهی طبقاتی را در مورد این واقعیت به کار می‌برد که «دهقان بودن» دقیقاً به معنای مشابهت دقیق با خیل عظیمی از دیگر دهقانان بود، و در عین حال، این دهقان با دیگران فاقد ارتباط اقتصادی متقابل بود. (۴) اگر از منظر اقتصادی نگاه کنیم، هر خانوار دهقانی تا حد بسیار زیادی از دیگران جداست. این امر ممکن است در مورد اوضاع دوره‌ی سرمایه‌داری درست باشد، و نیز می‌تواند به تشخیص جدا بودن دهقانان به‌عنوان یک طبقه‌ی جدا از کارگران - به‌مثابه طبقه‌ای دیگر که در گروه‌هایی گرد آمده و با هم همکاری متقابل دارند - واقعیتی که اساس اجتماعی هستی‌پرولتاریایی است - مدد رساند. بحث مارکس - که از نظر من درست و پرثمر است - این است که درجاتی از پیوستگی طبقاتی وجود دارد. همان گونه که زمانی تئودور شائین (۵)، گفته بود، دهقانان «طبقه‌ای هستند که از کیفیت "طبقه‌مندی" [۱] بالایی برخوردار نیستند، و برعکس، پرولتاریای صنعتی [کیفیت] "طبقه‌مندی" بسیار بالایی دارد.» (سرانجام این که پرولتاریا تنها طبقه‌ای است که با همبستگی خویش اقدام به ایجاد جنبش‌های سیاسی طبقاتی اصیل کرده که در وهله‌ی

نخست ناشی از آگاهی طبقاتی آنان، مثلاً به صورت ایجاد «احزاب طبقه‌ی کارگر» - از جمله احزاب کارگر انگلستان، فرانسه یا غیره - بوده است.

به‌هرحال، نکته‌ای که من در اینجا در مورد جوامع پیشاسرمایه داری مورد توجه قرار داده‌ام، این نیست، چیز دیگری است. شاید بتوان گفت که در چنین جوامعی، آگاهی اجتماعی در مراتب پایین‌تر یا فرودست طبقات فرودست به اشکال پراکنده‌ی محلی یا غیره درمی‌آید. این نکته حتی زمانی که روابط اجتماعی واقعی آن مراتب و طبقات از جنس روابط اقتصادی و تعاون اجتماعی و نیز دارای شکل مددکاری متقابل است، مصداق دارد - همچنان که در انواع چندی از جوامع روستایی صادق است. معمولاً «طبقه‌مندی» [در سطوح] بالا و پایین موجود نیست، ولی، از منظر مفهوم آگاهی، هیچ شکلی از «طبقه‌مندی»، جز در ورای مقیاس مینیاتوری، اصلاً وجود ندارد. به بیان دیگر، شاید بتوان گفت که احساس اتحاد میان گروه‌های فرودست تا آن حد فراگیر یا جهانی است که از مرزهای طبقه و دولت فراتر می‌رود. «دهقان»ی موجود نیست، بل که آنچه که هست «خلق» یا «روستایی/دهمرد» است؛ «کارگر» وجود ندارد، آنچه که هست «مردم عادی» نامتمايز و «زحمتکشان فقیر» اند که تفاوتشان با ثروتمندان تنها در فقر است؛ تفاوتی که صرفاً جداکننده‌ی بیکاران (فقیر یا غنی) است از آنان که، به‌واسطه‌ی جبر زندگی، با عرق جبین کار می‌کنند، و نیز متمایزکننده‌ی قدرتمندان از «ماحصل ناگفته و آشکارا ناگزیر ضعف و درماندگی» است.

میان سر و ته هرم سلسله‌مراتب اجتماعی در جامعه‌ی پیشاصنعتی، شاهد توده‌ی مخلوط و نامنظمی هستیم مرکب از گروه‌های محلی، بخش‌ها و غیره، که هر یک دارای افق‌های چندگانه‌ی خویش‌اند، و بسیار پیچیده‌تر از آن‌اند که بتوان تحلیلی شتابان و مختصر، و یا، به همین واسطه، تحلیلی از عمل مشترک نادر آنان در مقیاس «ملی» به دست داد. در محدوده‌ی محلی، مثلاً در دولت‌شهرها می‌توان این [گروه‌ها] را

به نحو سودآوری به صورت طبقه و مبارزات طبقاتی تحلیل کرد- همان طور که معاصران ما و مورخان در واقع از روی عادت از روزگار دولت‌شهرهای قدیمی یونان چنین کرده‌اند. مع هذا، حتی در این موارد هم لایه‌بندی‌های واقعی اقتصادی-اجتماعی ممکن است در اذهان، به واسطه‌ی طبقه‌بندی‌های غیراقتصادی - مثلاً قانونی - که در این نوع جوامع معمولاً رواج دارند، همپوشی پیدا کنند. این نکته آن‌جا مشهود است که واقعیت نوین جامعه‌ای که، به واسطه‌ی عوامل اقتصادی، آشکارا دچار انقسام شده، در تقابل با اشکال جامعه‌ی کهنه قرار می‌گیرد که شکلی هرمی و لایه‌لایه دارد؛ یعنی تقابل واقعیت تغییرشکل‌یابنده‌ی اقتصادی-اجتماعی با ایده‌ال ثبات و دوام اقتصادی-اجتماعی. سپس می‌توانیم شاهد اصول یا معیارهای متضاد آگاهی اجتماعی باشیم که درگیر تخصم‌اند، مثلاً از یک سو، آگاهی حرفه‌ای یا صنفی صاحبان حرف و کارگران ماهر، که رو به افول دارد، و، از سوی دیگر، آگاهی طبقاتی رو به ظهور پرولتاریا، چه ماهر و چه غیر آن. تا کجا و چه مدت این آگاهی از موقعیت [فردی] - که البته خود سرشت اقتصادی دارد (تا آن‌جا که امتیازات قانونی یا شبه قانونی مبین امتیاز اقتصادی است) - می‌تواند در نظام سرمایه داری مدرن، مقاوم و مداوم باشد، موضوع جالبی برای پرسش است که من نمی‌توانم دنبال کنم؛ اما لوکاچ ملاحظاتی پیشنهادی چندی در این مورد دارد که توجه شما را بدان جلب می‌کنم. (۶)

بنابر این، آیا می‌توان گفت که در جامعه‌ی پیشاسرمایه‌داری آگاهی طبقاتی وجود ندارد؟ نه به طور کامل؛ زیرا حتی اگر تاریخ جوامع بسته‌ی کوچک محلی، مانند دولت‌شهرها، و مورد خاص طبقه‌ی حاکم را کنار بگذاریم، با دو نوع جنبش اجتماعی روبه‌رو می‌شویم و به‌روشنی می‌بینیم که طرز عمل‌شان، هم معیاری فراتر از سطح محلی دارد و هم در عین حال فروترست از طرز عمل فراگیر. این جنبش‌ها یکی از آن «مردمان معمولی» یا «رنجبران فقیر»ی است که علیه «بالایی‌ها» (کجا بودند اربابان و نجیب‌زاده‌گان، آن‌گاه که آدم می‌جست و حوا می‌بافت؟ [۲]) و، دیگری پدیده‌ی

«جنگ‌های دهقانی» است، که گاه عملاً معاصران مورد توجه قرار داده و به همان ترتیب نام‌گذاری کرده‌اند. غیبت آگاهی طبقاتی به مفهوم جدید، به معنای فقدان طبقات و تضاد طبقاتی نیست. اما روشن است که در اقتصاد مدرن، این مفهوم به طور کاملاً اساسی در تغییر است.

چه گونه؟ بگذارید با یک ملاحظه‌ی کلی، اما خیلی مهم، آغاز کنم. دامنه‌ی آگاهی طبقاتی مدرن نسبت به گذشته وسیع‌تر است، اما اساساً «ملی» است، نه جهانی: به بیان دیگر، این آگاهی در چهارچوب قلمرو دولت‌ها عمل می‌کند که، به‌رغم توسعه‌ی قابل توجه اقتصاد جهانی هم‌پسته، هنوز تا امروز به صورت واحدهای عمده‌ی توسعه‌ی اقتصادی باقی مانده‌اند. از این لحاظ، وضع ما هنوز قابل مقایسه و مشابه با جوامع پیشاسرمایه داری، و البته در سطحی بالاتر، است. جوانب تعیین‌کننده‌ی واقعیت اقتصادی می‌تواند جهانی باشد، لکن، آن واقعیت اقتصادی که ملموس و محصول تجربه‌ی روزانه‌ی ماست، یعنی چیزهایی که مستقیماً و آشکارا بر زندگی و معیشت مردم مؤثرند، انگلیسی، آمریکایی، فرانسوی و نظایر این‌ها هستند. این که امروز در حال ورود به یک عصر اقتصاد جهانی مستقیم هستیم، چیزناممکنی نیست. اقشار کوچک و انگشت‌شماری از جمعیت واقعاً به شکل بین‌المللی عمل می‌کنند که البته منوط به محدودیت‌های زبانی است، مثلاً دانشمندان و برخی دیگر از انواع مشاغل دانشگاهی و علمی، واقعیتی که تحرکات سریع افراد بین مشاغل گوناگون در نقاط مختلف دنیا آن را تبیین و نمایان می‌کند. مع‌هذا، این مورد، برای اکثریت مردم هنوز مطرح نیست؛ در واقع، مدیریت فزاینده‌ی حکومت‌ها در حوزه‌ی اقتصاد و امور اجتماعی، به طرق مهمی، ویژگی ملی آگاهی اجتماعی را تشدید کرده است. تا این حد، طبقات جهانی هنوز در همان اوضاع فکری‌ای هستند که در روزگار پیشاسرمایه داری بودند، مگر در موارد نادر هیجانانگیز انقلابی در جهان. طبقات کارآمد و واقعی هنوز در چهارچوب ملی قراردارند. حلقه‌های «همبستگی بین‌المللی» میان کارگران

فرانسه و بریتانیا، یا حتی میان جنبش‌های سوسیالیستی آنان، بسیار ضعیف‌تر از ارتباط و پشتیبانی کارگران بریتانیایی از یکدیگر است.

با چنین محدودیت‌هایی، در مورد آگاهی طبقات مختلف چه می‌توان گفت؟ میل ندارم به سیاهه‌ی این طبقات و لایه‌ها پردازم که ممکن است مورخان و جامعه‌شناسان با آن‌ها به‌عنوان طبقه یا لایه موافق باشند یا نباشند. در عوض، می‌خواهم توجه شما را به دو جنبه از ویژگی‌های این مسائل جلب کنم.

نخستین مسأله رابطه‌ی بین آگاهی طبقاتی و واقعیت اجتماعی-اقتصادی است. برنامه‌ها و شعارهای «طبقاتی»ی وجود دارند که بخت تحقق‌شان بسیار ناچیز است، زیرا به‌شدت مخالف جریان تاریخ اند، و وجود دارند دیگر شعارها و برنامه‌هایی که بیش‌تر عملی اند، زیرا که در جهت جریان تاریخ‌اند. جنبش‌های دهقانی و جنبش‌های طبقاتی خرده بورژوازی، نظیر صنعتگران کوچک، دکانداران، سرمایه‌گذاران کوچک و غیره، به گروه اول تعلق دارند. از نظر سیاسی، این لایه‌ها ممکن است که به‌واسطه‌ی توان عددی‌شان، و یا به دلایل دیگر، بی‌نهایت نیرومند باشند، اما از لحاظ تاریخی، حتی اگر ضامن پیروزی در نیل به هر هدفی باشند که بدان سو سمت گرفته‌اند، ناگزیر قربانی می‌شوند. این‌ها، حداکثر، ممکن است در فرایند نفی، بخش توانمندی در جهت منافع خاص باشند، اما حتی در این موارد هم در کشورهای که نیروهای سیاسی و یا اقتصادی دارای سطح تسلط و فاعلیت بالا هستند، قدرت محدودی دارند. قدرت سیاسی عظیم کشاورزان آمریکای شمالی و شهرهای کوچک، سقوط کشاورزان، به‌مثابه یک طبقه، و یا آن تمرکز اقتصادی‌ای را که پوپولیست‌ها با جدیت علیه آن مبارزه می‌کردند، چندان کند نکرد. نازی‌ها، که بر دوش بسیج توده‌ای چنین لایه‌هایی به قدرت نشستند، و برخی‌شان عملاً کوشیدند تا حدی به اجرای برنامه‌هاشان تحقق بخشند، رژیم‌ی انحصاری و سرمایه‌داری دولتی را تحویل دادند، و آن هم نه به دلیل این که از آغاز چنین قصدی داشته باشند، بل به خاطر این که برنامه‌ی

«خرده‌سرمایه‌دار» اصلاً شدنی نبود. اگر چشم‌انداز سوسیالیستی جنبش طبقه‌ی کارگر مستثنی شود، در آن صورت تنها آلترناتیو در دولت‌های صنعتی غربی رژیم «کلان‌کسب- و- کلان‌حکومت» خواهد بود.

رابطه‌ی میان جنبش‌های دهقانی و رژیم‌های به قدرت رسیده توسط آنان در قرن بیستم همین گونه است. این انقلاب‌ها، آن گونه که اریک وولف اشاه کرده، در آغاز پیروزمند بودند، چرا که دهقانان، و مهم‌تر از همه، سنتی‌ترین لایه‌ی آنان را بسیج کردند. (۷) با این حال، عملاً، نتیجه‌ی اجتماعی این تطورات با آمال دهقانی که آن تطورات را ممکن ساختند، حتی در مواردی هم که زمین می‌گرفتند، بسیار متفاوت بود. تاریخ بیش‌تر از مارکسیست‌ها علیه نارودنیک‌ها [پوپولیست‌ها] شهادت داده است: نظام‌های پسانقلابی بر پایه‌ی جوامع روستایی پیشانقلابی ساخته نشده‌اند، بل که بر خرابه‌های آن شکل گرفته‌اند، (اما شایسته است که اضافه کنیم همان نارودنیک‌ها علیه برخی از مارکسیست‌ها موضع داشتند: فعال‌ترین انقلابیون روستایی نه موافق کولاک‌های کاپیتالیست بودند و نه هم‌رأی کارگران پرولتریزه‌شده‌ی روستایی، بل که از دهقانان متوسط حمایت می‌کردند.)

جالب‌تر از این مواردی که می‌توان آن را آگاهی طبقاتی «به بن‌بست رسیده» نامید، وضعیت طبقاتی است که رابطه‌شان با واقعیت اجتماعی تغییر می‌کند. مورد بورژوازی، در این‌جا، هم آموزنده است و هم آشنا. در حدود، مثلاً ۱۸۶۰، آگاهی طبقاتی بورژوایی، حتی در بخشی که فاقد پیچیدگی بود، در حقیقت، از یک طرف واقعیت جامعه‌ی بورژوایی را بازتاب می‌داد و از طرف دیگر - به صورتی بسیار سطحی - آن را توضیح می‌داد. اما، در سال ۱۹۶۰، وضع دیگر چنان نبود- ولو آن که بتوان جامعه‌ی امروز ما را جامعه‌ی سرمایه‌داری دانست. اغلب، هنوز می‌توان در مطالب سرستون‌های اصلی روزنامه‌ی *دیلی تلگراف*، خواننده‌ی آن نوع عقایدی بود که یا در زمان قتل لینکلن، ریش‌سپیدان لیبرال هر خانواده‌ای بدیهی می‌دانستند و یا امروز

می‌توان از دهان نمایندگان محافظه کار «ته-نشین» (بک-بنچ) [۳] مجلس شنید. در واقع، این نوع عقاید هنوز در میان خانواده‌های مرفه حومه‌ی شهری مسلم گرفته می‌شوند. روشن است که امروز این آراء تقریباً همان قدر مرتبط با واقعیت‌اند که صحبت‌های ویلیام جنینگز برایان [۴] در مورد انجیل. برعکس آنچه گفته شد، امروز آشکار است که برنامه‌ی کامل و ایده‌آل اقتصاد لیبرالی قرن نوزدهم، آن گونه که، مثلاً در آمریکا در کارزار مبارزاتی انتخاباتی بری گلد واتر [۵] در ۱۹۶۴، ارائه شد، به همان اندازه‌ی آرمان‌شهرهای دهقانی یا خرده‌بورژوازی غیر قابل تحقق است. تفاوت بین این دو این است که آرمان (ایدئولوژی) گلدواتر یک بار توانست اقتصاد جهانی را تغییر دهد، ولی دیگر نمی‌تواند، در حالی که سایر ایدئولوژی‌های «خرده‌سرمایه‌دار» هرگز موفق نشد. به طور خلاصه، امروز تحول سرمایه‌داری، حامل پیش‌برنده‌ی قبلی خود، یعنی بورژوازی، را پشت سر گذاشته است. تضاد بین سرشت اجتماعی تولید و سرشت خصوصی تملک محصول مازاد در این نظام همیشه وجود داشته، اما (اگر از جنبه‌ی اقتصادی بنگریم) تا زمان خاصی دارای نقش ثانوی بوده است. مالکیت نامحدود در تحت نظر و مدیریت خانوادگی بنگاه‌های خصوصی رقیب یکدیگر و غیبت دولت در میدان عمل صرفاً یک عقیده‌ی ایدئال یا حتی واقعیت اجتماعی نبود، بل که در مرحله‌ی خاصی مؤثرترین شیوه‌ی رشد اقتصادی سریع در حوزه‌ی اقتصاد صنعتی بود. این تضاد، امروز، برجسته و آشکار است. نظام سرمایه‌داری شرکت‌های سهامی (کورپوریشن‌های) بزرگ که در درون دولت‌های بزرگ تنیده و درهم بافته شده است، نظام تملک خصوصی است و مشکلات بنیانی آن از همین واقعیت ناشی می‌شود. با این حال، این نظام، حتی در حوزه‌ی عملیات اقتصادی عادی هم لیبرالیسم اقتصادی سده‌ی نوزدهم را غیر ضروری می‌داند؛ و نیز طبقه‌ای را که حامل آن بوده، یعنی بورژوازی کلاسیک را، نالازم می‌داند.

نکته‌ای که مایلم مطرح کنم این است که می‌توان گفت، برخی از اشکال آگاهی طبقاتی - و ایدئولوژی‌های مبتنی بر آن - هم‌نوا با جریان تحول تاریخی‌اند و برخی دیگر نیستند. بعضی، اگرچه زمانی هماهنگ بوده‌اند، اکنون نیستند. طبقات ظهوریابنده‌ای که امروز آگاهی و ایدئولوژی آنان رو به آینده دارد کدام‌ها هستند؟ این پرسش نه تنها از نظر سیاسی مهم است، بل که (اگر نگاه مارکس را در نظر آوریم) برای درک ما از شناخت‌شناسی هم، دست کم در حوزه‌ی علوم اجتماعی، اهمیت دارد. با این حال، نمی‌توانم این موضوع را اکنون پی‌گیری کنم.

وجه دومی که می‌خواهم درباره‌ی آن بحث کنم، مربوط است به رابطه‌ی میان سازمان‌دهی و آگاهی طبقاتی. بگذارید با تفاوت‌های آشکار تاریخی میان آگاهی بورژوایی یا «طبقه‌ی متوسط» و آگاهی طبقه‌ی کارگر آغاز کنم. جنبش‌های بورژوایی بر مبنای آگاهی طبقاتی بسیار نیرومندی قرار داشت. در واقع، شاید هنوز بتوان گفت که حس مبارزه‌ی طبقاتی معمولاً در جبهه‌ی بورژوایی (آن‌جا که احساس خطر بروز انقلاب، حسی برجسته و مسلط است) از نفرتی بسا همسان‌تر و شدت عظیم‌تری برخوردار است تا در جبهه‌ی طبقه کارگر (آن‌جا که امید، یا احساس مدنیت، اهمیتی دست کم هم ارز احساس نفرت دارد). با این حال، این‌ها به ندرت جنبش‌های طبقاتی مشخص و آشکار بودند. معدود احزابی که به خود مشخصاً عنوان حزب «طبقه‌ی متوسط»، یا عناوینی مشابه، داده‌اند، معمولاً گروه‌های فشاری هستند که اهدافی خاص و معتدل، مثل پایین نگه داشتن مالیات‌ها و قیمت‌ها را دنبال می‌کنند. جنبش‌های بورژوایی پرچم‌های لیبرال‌ها، محافظه‌کاران و دیگر ایدئولوژی‌ها را تکان می‌دادند، اما، ادعا می‌کردند که از نظر اجتماعی پیرو هیچ طبقه‌ی خاصی نیستند، بل که همه‌ی طبقات را دربر می‌گیرند، در حالی که در واقع چنین نبود. جنبش‌های پرولتاریایی، از سوی دیگر، مبتنی بر آگاهی طبقاتی منسجم و آشکاری هستند. در عین حال، جنبش‌های بورژوایی سازمان‌یابی غیررسمی و سست‌تری داشتند و ظاهراً

اهداف‌شان محدود بود؛ و در مقایسه با جنبش‌های طبقه‌ی کارگر انضباط و وفاداری بسیار کم‌تری هم داشته‌اند، هرچند که در واقعیت امر، افق دید سیاسی‌شان می‌توانست بسیار بلندپروازانه باشد. از این جهت، مقایسه میان «اتحادیه‌ی ضد قانون غله» [۱۸۴۶]، که نخستین نمونه‌ی جنبش طبقه‌ی بورژواست، و چارلیست‌ها، که نمونه‌ی نخستین اتحادیه‌ی توده‌ی پرولتاریایی است، آموزنده است.

همان گونه که دیدیم، اختلاف مذکور همیشه مربوط به حوزه‌ی اهداف سیاسی پی‌گیری شده نیست. محتمل است که هر دو طبقه، تا جایی که هدف‌شان برانداختن نوعی نظام اجتماعی و برقرار کردن نظام دیگری باشد، به طور یکسان بلندپروازی کنند. اختلاف ممکن است در سرشت تجربه‌ی اجتماعی طبقات یا اقشار، ترکیب آن‌ها، و کارکرد اجتماعی‌شان نهفته باشد. این نکته را می‌توان به اشکال گوناگون صورت‌بندی کرد. بورژوازی یا «لایه‌های بالایی طبقه‌ی متوسط» گروهی از کادرهای نخبه‌ای بود یا هست که انتخاب اعضایش، اختصاصاً بر پایه‌ی خلاقیت یا توانایی آنان (آن گونه که همیشه با اطمینان چنین تصور شده) شکل نگرفته؛ بل که گروهی است که، دست کم بالقوه، بر مبنای قرار داشتن افراد در موضع مسلط یا نفوذ محلی‌شان تشکیل شده است و اینان کسانی هستند که چه به طور انفرادی و چه در گروه‌های کوچک، دارای قدرت و منشاء اثرند. (این قول شامل خرده‌بورژوازی یا لایه‌های پایین‌تر طبقه‌ی متوسط نیست.) نسبت کارایی «کارزار» تپیک کشر متخصص بریتانیای امروزی - علیه موقعیت یک فرودگاه، مسیر یک بزرگراه، یا روش اجرایی دیگری در تسطیح و تسهیل راه به سوی هدف - به‌هیچ‌وجه با تعداد افراد مشارکت‌کننده برای نیل به مقصود، تناسب ندارد. از سوی دیگر، طبقه‌ی کارگر، مثل طبقه‌ی دهقان، بنا به تعریف، مرکب از کسانی است که بدون عمل مشترک قادر به نیل به مقصودی نیستند، هرچند که برخلاف دهقانان، تجربه‌ی روزمره‌ی آنان در حیطه‌ی کار، هر دم، به آنان نشان می‌دهد که یا باید به‌طور جمعی عمل کنند و یا اصلاً

عمل نکنند. اما حتی عمل دسته‌جمعی آنان نیازمند ساختار و رهبری است تا مفید واقع شود. بدون حضور یک سازمان رسمی برای اقدام به عمل، مگر در شرایطی خاص در محیط کار، بعید است که توفیقی پیدا کنند؛ بدون سازمانی که قادر به اعمال هژمونی باشد (عین عبارت گرامشی) آنان هم زیر مجموعه‌ای از خیل مردم عادی دوره‌ی پیشاصنعتی اند. واقعیت آن است که ممکن است تاریخ همان طور که مارکسیست‌ها غالباً مطرح می‌کنند آنان را گورکنان رژیم کهنه و بنیان‌گذاران جامعه‌ی جدید خواسته است (اگرچه این گزاره نیازمند بازاندیشی و، حداقل، صورت‌بندی مجدد است)، اما این نکته ویژگی وجود اجتماعی کنونی آنان را تغییر نمی‌دهد. به بیان دیگر، جنبش‌های بورژوایی و طبقه‌ی متوسط می‌توانند «نمایشگران لشکر خیر» باشند، اما لشکر پرولتاریا به صورت لشکری واقعی عمل می‌کند که امرای ارتش و کادرهای اداری خود را داراست.

موضوع را می‌توان به شکل دیگری مطرح کرد. هر طبقه، دست کم تا زمانی که از نظر سیاسی پیروز شود، دارای دو سطح درخواست است: خواست‌های مخصوص و بلافصل روزمره، و خواست کلی‌تری که نوع جامعه‌ی مناسب میل آن طبقه را بیان می‌کند. (به محض این که طبقه پیروز گردد خواست دوم مبدل به محافظه‌کاری می‌شود). البته ممکن است که بین این دو سطح از درخواست‌ها تضادی موجود باشد، مثلاً زمانی بخش‌هایی از بورژوازی قرن نوزدهم، که درخواست کلی‌اش عدم مداخله‌ی دولت در امور اقتصادی بود، اکنون از دولت می‌خواست که از آنان حمایت ویژه کند. در مورد طبقه‌ای مثل بورژوازی، هر دو سطح این درخواست‌ها می‌توانند حتی فقط یا با سازمان‌دهی نسبتاً منعطف و یا سازمان‌دهی اقتصادی پی‌گیری شوند، هرچند که این به معنای فقدان نوعی ایدئولوژی، مثلاً لیبرالیسم اقتصادی، به منظور حفظ همبستگی آنان، نیست. حتی احزاب طبقاتی لیبرال قرن نوزدهم، (جز در مواردی که به لایه‌های

پایین تر روی می آوردند) جنبش‌ها یا احزاب توده‌ای گسترده نبودند، بل که فقط ائتلافی بودند از افراد سرشناس، با نفوذ، و یا گروه‌های کوچک. (۸)

از سوی دیگر، آگاهی طبقه‌ی کارگر در هر دو سطح، مستلزم سازمان‌یافتگی رسمی است؛ و آن سازمان خود حامل ایدئولوژی طبقه هم می‌باشد که بدون آن، طبقه‌ی کارگر چیزی نخواهد بود جز اندکی بیش‌تر از ملغمه‌ای از اعمال و عادات معمولی. بنابراین سازمان ("اتحادیه"، "حزب"، یا "جنبش") تبدیل می‌شود به ادامه یا دنباله‌ی شخصیت فردی کارگر، که مکمل و متمم آن است. وقتی که فعالان طبقه‌ی کارگر یا حامیان حزبی با مواردی از موقعیت‌های سیاسی تازه روبه‌رو می‌شوند، از بیان عقاید خود استنکاف می‌ورزند، و در عوض خبرنگاران را به اتحادیه - یا هر سازمان مدافع دیگر خویش، ارجاع می‌دهند؛ این بدان معنی نیست که در مقابل مقام برتر، از بیان داوری شخصی خودداری می‌کنند، بل که به این معنی است که می‌پذیرند کلام آن اتحادیه (یا سازمان مفروض) سخن خود آنان است؛ یعنی اگر توانایی‌اش را داشتند همان سخن را می‌گفتند که مسئولان اتحادیه می‌گویند. (۹)

با این همه، این انواع آگاهی و سازمان‌یابی، که به هر یک از این دو سطح خواست‌ها تعلق دارند، معمولاً از هم متفاوت‌اند، هرچند که گاه مرتبط و یا با هم ترکیب شده‌اند. در سطح پایین‌تر، آن گونه که لنین آن را (با نگاه تیزبین و واقع‌گرایانه‌ی خود در مورد مسائل اجتماعی) توصیف کرده «آگاهی اتحادیه‌ای کارگری» و سطح عالی‌تر آن را «آگاهی سوسیالیستی» (یا احتمالاً، بسیار به‌ندرت، نوع آگاهی دیگری که تصویری است از تغییر شکل کامل جامعه) خوانده است. شکل قبلی (آن گونه که لنین هم مورد ملاحظه قرار داده) بیش‌تر به طور خودبه‌خودی ایجاد می‌شود، ولی محدودتر است. اما بدون نوع دوم، از منظری تاریخی اگر سخن بگوییم، آگاهی طبقاتی طبقه‌ی کارگر ناکامل است، و شاید حتی خودِ حضورش، به‌عنوان طبقه، آن گونه که در ایالات متحده - به خطا - تصور شده، مورد شک و پرسش قرار

گیرد. بدون هر یک از این دو سطح آگاهی، ممکن است کارگران، به واسطه‌ی مقاصد سیاسی، به طور کامل نادیده و ناچیز، و در حقیقت نامرئی، گرفته شوند؛ نظیر انبوه توده‌های کارگران [حزب] توری که همیشه در انگلستان بوده‌اند، بدون این که تأثیری در ساختار، سیاست و برنامه‌ی حزب محافظه کار داشته باشند- جز تأثیری سطحی و حاشیه‌ای؛ و البته می‌دانیم که حزب توری بدون این کارگران حتی در یک انتخابات هم پیروز نمی‌شد.

یک بار دیگر تمایز میان پرولتاریا و دهقانان را باید خاطر نشان کرد. دهقانان، نیز که از نظر تاریخی طبقه‌ای فرودست اند، نیازمند ابتدایی‌ترین سطح آگاهی طبقاتی و سازمان‌یابی در مقیاس ملی به معنای کسب تأثیر سیاسی‌اند و این آگاهی باید از خارج به آنان داده شود، در حالی که ابتدایی‌ترین اشکال آگاهی، عمل طبقاتی و سازمان‌یابی در درون طبقه‌ی کارگر خود به خود تحول می‌یابد. تکوین و تحول جنبش‌های مهم مربوط به اتحادیه‌های صنفی، تقریباً در تمام جوامع سرمایه داری صنعتی، عامیت جهانی دارد (مگر این که در اثر فشار فیزیکی جلوی آن‌ها گرفته شود). پیدایش و تکامل احزاب «کارگری» و «سوسیالیستی» در این کشورها به قدری امری عادی است که در موارد نادری که در آن جاها شکل نگرفته (مانند ایالات متحده‌ی آمریکا) معمولاً، به معنایی، از موارد استثنایی به حساب می‌آیند، و نیازمند توضیحی خاص‌اند. در مورد جنبش‌های مستقل یا خودگردان دهقانی و، حتی کم‌تر، در مورد «احزاب دهقانی» - که ساختارشان در هر حال از ساختار «احزاب کارگری» متفاوت است، وضعیت چنین نیست. جنبش‌های پرولتاریایی برای کسب هژمونی دارای پتانسیل ذاتی/نهادینه هستند؛ و این چیزی است که جنبش‌های دهقانی فاقد آن‌اند.

بنابراین «آگاهی سوسیالیستی»/ز طریق سازمان‌یابی، جزء مکمل و اساسی آگاهی طبقه‌ی کارگر است. اما این آگاهی نه خودبه‌خودی است و نه ناگزیر؛ و مهم‌تر این که، این آگاهی طبقاتی، به مفهوم روشن کلمه، آگاهی خودبه‌خودی «اتحادیه‌ی

کارگری» هم نیست، چه به شکل معتدل‌تر رفرمیستی‌اش و چه به صورت رادیکال سیاسی‌اش که ثبات و کارایی کمتر دارد، و یا حتی، چه به شکل انقلابی «سندیکایی»‌اش. و در این مرحله مسأله‌ی آگاهی طبقاتی در تاریخ به یک مسأله‌ی حاد سیاسی در قرن بیستم مبدل شده، چرا که مرحله‌ی واسطه‌ی مورد لزوم سازمان‌یابی مبین یک تفاوت، و، به احتمال کمابیش، بیانگر واگرایی میان «طبقه» و «سازمان» است؛ یعنی، در سطح سیاسی، تغییری است که، به بیان دیگر، تغییری «حزبی» است. هر قدر که از سطح ابتدایی‌تر واحدها و ساختارهای اجتماعی که در آن طبقه و سازمان یکدیگر را تحت کنترل دارند - مثلاً نمونه‌ی کلاسیک اتحادیه‌ی روستایی سوسیالیست یا کمونیست معدن‌کار - پیش‌تر رویم و به سطوح گسترده‌تر و پیچیده‌تری برسیم (جایی که در آنجا تصمیمات عمده در مورد جامعه گرفته می‌شود)، واگرایی مذکور بالقوه بیش‌تر می‌شود. در مورد نمونه‌ی افراطی و ناپذیرفته‌ی آنچه که در جریان مباحثات جناح چپ نام تعمیدی «جانشین‌سازی» گرفته، جنبش، جانشین طبقه؛ حزب، جانشین جنبش؛ دستگاه عملکرد، جانشین حزب؛ رهبری (رسماً منتخب) جانشین دستگاه اجرایی، و، در موارد بسیار شناخته شده‌ی تاریخی، ریاست دولت یا صدر، و یا انواع رهبری دیگر، جانشین کمیته‌ی مرکزی می‌گردند. مسائلی که از بطن این واگرایی تا حدی اجتناب‌ناپذیر بروز می‌کند، بر کل مفهوم سرشت سوسیالیسم مؤثر است، اگرچه در عین حال می‌توان این بحث را مطرح کرد که، همراه با زایل شدن روزافزون ارتباط سرمایه‌داری کنونی با بورژوازی کارفرمای کهنه‌ی قرن نوزدهم، که کنترل‌کننده‌ی مقادیر قابل توجه ابزارهای تولید، به صورت انفرادی یا به طور خانوادگی بود، این مسائل می‌تواند در نظام کنونی هم شکل بگیرد. مسائل مذکور، برخی مربوط به دستگاه یا ماشین اداری، برنامه‌ریزی، اجرای و تصمیمات سیاسی و غیره هستند - که هر جامعه‌ی پیچیده‌ی مدرن امروزی باید دارا باشد - و به‌ویژه، در این زمره است، مدیریت و برنامه‌ریزی اقتصادی و اجتماعی در شرایط کنونی (یعنی

مسائل بوروکراسی)، و بخشی هم عبارت است از مسائل مربوط به سرشت جامعه و رژیم‌های ناشی از جنبش‌های سوسیالیستی و کارگری. اگرچه استفاده‌ی بی‌پایه و هیجان‌زده از اصطلاحاتی نظیر «بوروکراسی» در میان بحث‌های جناح چپ تا حدی آلوده است به خلط مفاهیم یادشده، این مسائل یکسان نیستند: این‌ها زمانی و فقط در جایی متجانس‌اند که بوروکراسی عهده‌دار شغل رسمی طبقه‌ی حاکم به مفهوم فنی کلمه است، آن‌گونه که شاید در میان برجستگان علمی امپراتوری چین، و یا امروز در میان مدیران ارشد سرمایه‌داری شرکتی (کورپوراتیو)، دیده می‌شود که مزایا و منافع‌شان ناشی است از نخست مالکیت و بعد حقوق مدیریت. (۱۰)

مسأله‌ی دشوار و حیاتی برای سوسیالیست‌ها این است که رژیم‌های سوسیالیستی انقلابی، برعکس رژیم‌های بورژوازی، از درون طبقه نشأت نمی‌گیرند، بل که منشأشان حاصل ترکیبی خاص یا خصلت‌مند از طبقه و سازمان است. به بیان دیگر، این خود طبقه‌ی کارگر نیست که قدرت می‌گیرد و هژمونی‌اش را اعمال می‌کند، بل که حزب یا جنبش طبقه‌ی کارگر است که این وظیفه را برعهده می‌گیرد، و (بدون اتخاذ دیدگاهی آنارشستی) فهم این که چه‌گونه می‌تواند شکل دیگری بگیرد، دشوار است. از این لحاظ، تکوین و تکامل تاریخی اتحاد جماهیر شوروی، اگرچه ضرورتاً اجتناب‌ناپذیر نبوده، کاملاً منطقی می‌نماید. در این مورد، «حزب» تبدیل به گروه حاکم مؤثر و رسمی شده، و البته بر پایه‌ی این پذیرش که حزب «مدافع منافع طبقه‌ی کارگر است». فرودستی و تبعیت سیستماتیک دولت نسبت به حزب در همین امر منعکس است. بعداً، به وقت مناسب، و با منطقی یکسان، حزب کادرهای کارا و منفرد جامعه‌ی جدید را در جریان برآمدشان جذب و در خود ادغام کرد- یعنی کارمندان، مدیران، مجریان، دانشمندان و غیره، همه را - به طوری که، در مرحله‌ی خاصی از تاریخ شوروی، موفقیت، تقریباً در هر گونه حرفه‌ی اجتماعی، مستلزم پیوستن به حزب بود. (و معنای این ماجرا این نبود که استخدام این نیروهای کارگزار ملازم باشد با

داشتن امکانات برابر در شکل دادن به سیاست در کنار اعضای قدیمی که سیاست برایشان حکم شغلشان را داشته باشد. اما این را هم باید در نظر داشت که، در مقام مقایسه، اختلاف مشابهی در نظام بورژوازی میان، از یک سو، آنان که متعلق به طبقه‌ی حاکم شناخته می‌شدند و، از سوی دیگر، آنان که به گروه دولتمردان حاکم متعلق به این طبقه بودند، وجود داشت.

این واقعیت که پایه‌ی اصلی اجتماعی حزب، یعنی گروه کوچک پرولتاریای صنعتی در دوره‌ی روسیه‌ی تزاری، در خلال انقلاب و یا جنگ داخلی، پراکنده و متلاشی شد، آشکارا باعث تسهیل تحول حزب کمونیست گشت. همچنین این که، پس از گذشت یک نسل از شکل‌گیری رژیم جدید، یکایک کادرهای جامعه‌ی جدید وسیعاً از میان زنان و مردانی به استخدام در آمدند که منشاء دهقانی و کارگری داشتند و کل حرفه‌ی خویش را از این طریق شکل داده بودند، و تعداد به سرعت تحلیل رونده‌ای هم از میان اعضا و فرزندان خانواده‌های اریستوکرات و بورژوا در استخدام بودند - و رژیم طبیعتاً می‌کوشید کنارشان گذارد - سرعت تحولات مذکور را بیش‌تر کرد. مع‌هذا، باید گفت که فرایندی از این دست، در «انقلاب پرولتری» موجود است، مگر آن که اقدامات منسجم و سیستماتیکی علیه آن انجام شود. (۱۱)

بنابراین، زمانی که «انقلاب پرولتری» پیروز می‌شود، لحظه‌ی مهم و حساسی است. در این لحظه است که فرضیات منطقی پیشین در مورد هویت حقیقی طبقه و هویت سازمان راه را بر روی تبعیت طبقه از سازمان می‌گشاید، و «جان‌نشین‌سازی» خطرناک می‌شود. تا زمانی که سازمان هویت عمومی خودبه‌خودی خویش را با طبقه یکسان می‌داند، و احتمال وجود چیزی بیش‌تر از موقتی‌ترین و صوری‌ترین واگرایی‌ها را انکار می‌کند، راه برای سوء استفاده‌ی افراطی، هم در دوره‌ی قبل از استالینسم و هم در خلال این دوره، کاملاً باز می‌ماند. حقیقت این است که از سوء استفاده به‌سختی می‌توان به‌طور کامل اجتناب کرد، زیرا که سازمان احتمالاً چنین باور دارد که اعمال

و نظراتش (یا به قول لوکاخ «آگاهی منسوب») نماینده‌ی آن طبقه است، و جایی که عملاً نظرات طبقه از نگرش سازمان فاصله گرفته، این اختلافات را ناشی از نادانی، فقدان فهم، نفوذ خصمانه، و غیره می‌داند؛ و، اگر سرکوب نگردند، باید نادیده گرفته شوند. هر قدر تمرکز قدرت در «حزب دولت» بیش تر باشد، وسوسه‌ی نادیده گرفتن و سرکوب هم بیش تر است؛ و بر عکس، هر قدر این تمرکز کم تر باشد، میل بیش تری در تقویت تمرکز ایجاد می‌گردد.

بنابراین، مسائل دموکراسی سیاسی، مسائل ساختارهای کثرت‌محور، آزادی بیان، و غیره، بیش از گذشته اهمیت می‌یابند، و این گزاره بدان معنا نیست که حل چنین مسائلی لابد یا حتماً متعلق به لیبرالیسم بورژوازی باید باشد. به نمونه‌ای آشکار توجه کنیم. اگر در نظام‌های سوسیالیستی، اتحادیه‌های کارگری کارکردهای قدیم‌شان را از دست بدهند و اعتصاب غیرقانونی شود، آن‌گاه، توجه کلی، و مجموع دستاوردهای بالقوه‌ی کارگران هر چه که باشد، آنان ابزار اساسی مهمی را برای تأثیرگذاری بر زندگی خود از دست داده‌اند، و اگر مکانیزم دیگری جانشین آن نگردد، سهم نهایی‌شان هیچ خواهد بود. بورژوازی کلاسیک می‌توانست از معادل آن‌چه که منافع «آگاهی- اتحادیه‌ای» خویش باشد، در جایی که با منافع گسترده‌ی طبقه، مطابق تفسیر دولتی، برخورد کند، به شیوه‌های کمابیش غیررسمی دفاع کند. طبقه‌ی کارگر، حتی در نظام‌های سوسیالیستی، فقط به‌وساطت سازمان‌یابی می‌تواند این کار را انجام دهد؛ یعنی فقط از طریق یک نظام سیاسی مرکب از سازمان‌های [متعدد] یا از طریق جنبشی واحد که بتواند از طریق دموکراسی داخلی کارآمد نظرات قشرها و رده‌های خود را بازتاب دهد.

اما آیا مسأله‌ی مذکور فقط مربوط به انقلاب پرولتری و نظام سوسیالیستی است؟ همان طور که مختصراً دیدیم، مسائل مشابهی از بطن خود ساختار تغییر‌یابنده‌ی اقتصاد سرمایه‌داری مدرن در حال بروز است. به‌طور روزافزونی، وسایل و امکانات قانونی،

حقوقی، سیاسی و دیگر مکانیسم‌هایی که تصور می‌رود مردم با استفاده از آن‌ها و به‌طور سنتی بر زندگی خود اثر می‌گذارند و بدان شکل می‌دهند- ولو این که تأثیری منفی باشد - مرتب ناکارآمدتر می‌شوند؛ این نکته صرفاً بدان معنا نیست که امکانات مذکور، به‌جز در موارد پیش پا افتاده، همیشه و در هر حال برای زحمتکشان فقیر بی‌اثر و امری بی‌فایده بوده‌اند، بل که به این معناست که امکانات فوق‌روز به روز ارتباط خود را با دستگاه عملی تصمیمات تکنوکراتیک و بوروکراتیک از دست می‌دهند. «واحد‌های سیاسی» به سطح مدیریت روابط عمومی و دخل و تصرف در امور تقلیل داده شده‌اند. اخذ تصمیم‌های مهمی چون جنگ و صلح نه تنها دستگاه‌های رسمی مربوطه را دور می‌زند، بل که ممکن است توسط مشتی بانکدار عمده، رئیس جمهور یا نخست‌وزیر گرفته شود که تنها یک یا دو تن مشاور پشت صحنه دارند؛ این تصمیم‌ها حتی ممکن است توسط کارشناسان فنی و مجریان مرتبط باهم که هویت‌شان کمتر قابل تعیین است، نیز اخذ شود - آن‌هم به طریقی که راه‌بازبینی این تصمیمات برای دستگاه رسمی و سیاسی مسدود و نامقدور است. دستگاه کلاسیک سیاسی «واقعی» قرن نوزدهم، به‌طور روزافزون در نوعی خلاء سرگردان است: سرمقاله‌های روزنامه‌های «وزین» را نمایندگان «ته-نشین» می‌خوانند که نظرات‌شان مهم نیست؛ و یا وزرایی مطالعه می‌کنند که نیازی به آن‌ها نیست؛ و ارزش صحبت‌هایشان فقط اندکی ناچیزتر از مانورهای سیاسی خصوصی‌شان با آن‌هایی است که تصمیم‌گیرندگان اصلی‌اند، با این تصور که بتوانند آنان را درست شناسایی کنند. حتی اعضای «گروه حکومتگران» (یا طبقه‌ی حاکم) منفرداً، فقط ممکن است اندکی بانفوذتر از سهام‌دارانی باشند که شرکت‌های سرمایه‌داری هنوز (در تئوری حقوقی) به نفع آنان اداره می‌شوند. امروزه به‌طور روزافزون می‌بینیم که اعضای واقعی طبقه‌ی حاکم آن‌قدرها واقعی نیستند که «سازمان‌ها» هستند؛ یعنی، نه «کروپس» یا «راکفلرز»، بل

که «جنرال موتورز» و «آی. بی. ام». حالا از سازمان حکومتی و بخش عمومی می‌گذریم که مدیران اجرایی‌شان را خیلی ساده با هم معاوضه می‌کنند. (۱۲)

بنابراین، ابعاد سیاسی آگاهی طبقاتی و مخصوصاً رابطه‌ی بین اعضای طبقه و سازمان‌ها [ی‌شان] در حال تغییر سریع و دائمی است. مسائل روابط پرولتاریا با دولت‌های کارگری، یا حتی سازمان‌های معظم ناشی از جنبش‌های آنان در نظام سرمایه‌داری، تنها مورد خاصی است در دل وضعیتی عمومی‌تر، که جبرهای تکنولوژی و مدیریت شرکت‌های بزرگ یا مدیریت [بخش‌های] کلان عمومی بدان شکل تغییر داده است. این مشاهدات نباید صرفاً برای کسب امتیاز در بحث مورد استفاده قرار گیرد. هیچ چیز عبث‌تر و منفورتر از این نیست که دیگ و قابلمه‌های سیاه را به جان هم بیندازیم و تصور کنیم که از این طریق سیاهی نابود خواهد شد. طبقات همچنان وجود و آگاهی دارند. امروز تشریح عملی این آگاهی در بستر تغییرات تاریخی است که اهمیت دارد. اما در این مرحله، مورخ نمی‌تواند ساکت بماند، بدون این که نگران باشد. دغدغه‌ی حرفه‌ای او حال و آینده نیست، هرچند که باید نوری بر آن‌ها بتاباند؛ برای وی آنچه که مهم است «گذشته» است. آنچه که احتمالاً حادث خواهد شد، و آنچه که ما در این ارتباط می‌توانیم یا باید انجام دهیم، چیزی است که جای بحثش اینجا نیست.

مشخصات مأخذ اصلی:

E. J. Habsbawm, *Class Consciousness in History*, in I. Meszaros (ed.), **Aspects of History and Class Consciousness**, ۱۹۷۱

پی‌نوشت‌های نویسنده:

- ۱- نگاه کنید به *تاریخ و آگاهی طبقاتی*، برلین، ۱۹۲۳، ص ۶۲. تمام ارجاعات من به همین چاپ اصلی است.
- ۲- همان، ص ۶۲.
- ۳- همان، ص ۶۷.
- ۴- متن مرتبط برگرفته از هجدهم برومر، بخش هفتم، مشهور است، اما ایرادی نخواهد داشت اگر بند دیگری را هم نقل کنیم: «دهقانان خرده‌مالک توده‌ی عظیمی را شکل می‌دهند که همه در شرایط مشابهی زیست می‌کنند، اما روابط گوناگونی با هم ندارند. شکل تولید آنان، به جای این که میان‌شان روابط متقابل ایجاد کند، از هم جدایشان می‌کند. ... حوزه‌ی تولید آنان، تولید خرد، پذیرای هیچ‌گونه تقسیم کار در کشت و ورز نیست، روش کارشان متضمن استفاده از هیچ روش علمی هم نیست و لذا، هیچ شکلی از گوناگونی در تحول، اختلاف در استعداد، و غنای در روابط اجتماعی هم نمی‌طلبد. هر خانوار دهقانی دارای خو کفایی است؛ خود، رأساً مولد بخش عمده‌ی مواد مصرفی خویش و، بنابراین، تهیه‌کننده‌ی وسایل معیشت خود از طریق مبادله با طبیعت است تا مبادله با جامعه. به موازات وجود هر دهقان خرده‌مالک، رعیت و خانوارش، دهقان خرده‌مالک، رعیت و خانوار دهقانی دیگری قرار دارد. گروهی از این خانوارها دهی را ایجاد می‌کنند، و چند ده بخشی را. توده‌های بزرگ ملت فرانسه بدین طریق ساده، یعنی از جمع معمولی این خانوارها، یعنی رشدی همسان، شکل گرفته است که بسیار شبیه گونی‌های سیب‌زمینی است. این‌ها فقط از این جهت شکل‌دهنده‌ی یک طبقه‌اند که میلیون‌ها خانوار از آنان در شرایط زندگی اقتصادی مشابهی زیست می‌کنند، شرایطی که شکل زندگی، علایق و فرهنگ‌شان را از طبقات دیگر متفاوت و بین‌شان خصومت ایجاد می‌کند. اما از آن‌جا که میان این دهقانان خرد صرفاً ارتباط متقابل محلی موجود است و همگونی منافع شان متضمن هیچ اتحادی میان‌شان نیست، هیچ اتحاد ملی و هیچ سازمان سیاسی هم ندارند؛ [لذا] از این نظر شکل‌دهنده‌ی طبقه نیستند.»

۵- (Theodore Shanin) "دهقان به عنوان یک عامل سیاسی" (مجله‌ی مطالعات اجتماعی، شماره‌ی ۱۴، سال ۱۹۶۶)، صص ۲۷-۵.

۶- برای مثال، همان، ص ۷۰.

۷- (Eric Wolf) "در باره‌ی قیام‌های دهقانی" (مجله‌ی جامعه‌ی نو ۴ / ۹ / ۱۹۶۹)

۸- بار دیگر تأکید می‌کنم که این [مورد] شامل احزاب لایه‌های پایینی طبقه‌ی متوسط نیست که گرایش داشتند و دارند که به [صورت] جنبش توده‌ای درآیند، هرچند که با در نظر گرفتن جدا افتادگی اقتصادی-اجتماعی اعضای این لایه‌ها، جنبش توده‌ای [آنان] به شکل خاصی خواهد بود. در این جا بصیرت پیامبرگونه‌ی مارکس در مورد روابط دهقانان فرانسه با ناپلئون سوم جای ذکر دارد: «نمی‌توانند خودشان را نمایندگی کنند، باید دیگران نماینده‌ی آنان باشند. نمایندگان آنان باید در عین حال سروران آنها، رؤسای آنها، باشند.»

۹- چشمگیرترین موارد این نوع هویت را معمولاً در مراحل نسبتاً اولیه‌ی سازمان‌یابی کارگری می‌توان مشاهده کرد، یعنی قبل از این که جنبش‌های کارگری بخشی از نظام سیاسی اجرایی رسمی شوند، و گاه یا در جاهای خاصی که جنبش تنها دارای سازمان واحدی است که در واقع عیناً برای [نمایندگی] طبقه "به پا می‌خیزد".

۱۰- هرچند که در تاریخ اروپا به ندرت دیده شده، یک گروه حاکم ممکن است بوروکراتیک شده یا نشده باشد؛ گروه حاکم ممکن است از طریق یا به وسیله‌ی یک دستگاه اجرایی بوروکراتیک - همچون بریتانیای قرن بیستم - و یا یک دستگاه غیر بوروکراتیک - همچون بریتانیای قرن هجدهم - عمل کند. همین نکته، با در نظر داشتن موقعیت اجتماعی مختلف، ممکن است در مورد جوامع سوسیالیستی صادق باشد - احزاب حاکم حکم طبقات را ندارند. حزب کمونیست اتحاد شوروی بوروکراتیک است و از طریق یک دولت بسیار بوروکراتیک و مدیریت اقتصادی عمل می‌کند. اگر درست دریافته باشم، «انقلاب فرهنگی» مائوئیستی کوشیده بود بوروکراسی حزب کمونیست چین را درهم شکند، ولی درست‌تر آن است که بگوییم کشور همچنان از طریق یک نظام بوروکراتیک اداره شده است. پیدا کردن نمونه‌هایی که نمایشگر گروه حاکم بوروکراتیک باشند، ولی از طریق دستگاه اداری غیربوروکراتیک ناکارآمد عمل کنند - همچون برخی دولت‌های کلیسایی در گذشته - ناممکن نیست.

۱۱- در اینجا، من درباره‌ی تحولات احتمالی که ممکن است باعث شود گروه‌های بزرگی از کادرهای منفرد، در شرایط تاریخی خاص، ترجیح دهند به سازمان‌های رسمی «بالایی‌ها»، یعنی حزب، نیویونند، سخن نمی‌گویم.

۱۲- در عین حال، در سطحی پایین‌تر، به نظر می‌رسد که اختلافات میان لیبرال‌دموکرات‌های رسمی و سایر سیستم‌های سیاسی به سرعت در حال ناپدید شدن است. نه پرزیدنت دو گل که قانون اساسی، وی را در برابر فشارها و دخالت انتخاباتی بیش از حد پارلمان مورد حمایت قرار می‌داد، و نه پرزیدنت جانسون که امنیت چندانی نداشت، به شدت تحت تأثیر فشارهای شناخته شده در نظام‌های لیبرال بودند. هر دو در برابر فشارهای کاملاً متفاوتی که در خارج از چنین نظامی عمل می‌کردند، آسیب‌پذیر بودند.

یادداشت‌های مترجمان

[۱] Classness طبقه‌مندی: خصیصه یا حس وابستگی به یک طبقه‌ی خاص.

[۲] این عبارت بخشی است از قطعه شعری که بعداً به صورت لالایی در آمد و دهقانان انگلستان را در حوالی پایان قرن چهاردهم میلادی متحد کرد؛ ابتدا زمینه‌ساز شورش و سپس انقلاب ضد فئودالی انگلستان، پس از سال‌های مرگ سیاه در اثر طاعون، شد. رهبران قیام از جمله، رابرت کیو، آبل کر، جک استراو، تامس فرینگدون و وات تایلر به فجیع‌ترین اشکال گردن زده شدند و تایلر تکه تکه شد. مع هذا انقلاب دهقانی پایان فئودالیسم را در انگلستان رقم زد.

Back-bench [۳]

Bryan William Jennings [۴]

Barry Goldwater [۵]

(۱) ابتدا در سال ۱۹۲۳، با عنوان **تاریخ و آگاهی طبقاتی** (Geschichte und

Klassenbewusstsein) منتشر شد، و هشت مقاله را در بر می گرفت، که برخی از آن‌ها قبلاً با کمی اختلاف چاپ و منتشر شده بودند. اندکی بعد از انتشار، نمایندگان مارکسیسم رسمی بدان برجسب «رویز یونیستی»، «رفرمیستی» و «آرمان‌گرا» زدند، که در میان‌شان بوخارین، و زینوویف در پنجمین کنگره‌ی انترناسیونال کمونیستی در سال ۱۹۲۴ برجسته بودند. در اوایل دهه‌ی چهارم قرن بیستم، خود لوکاج علناً کتابش را مردود اعلام کرد و [لذا] تا سال ۱۹۶۸، یعنی تقریباً پنجاه سال بعد از تاریخی که نخستین مقالات در آن به ظهور رسیده بود، زیر چاپ دوم نرفت. چاپ جدید یک مقدمه دارد، که تاریخش ۱۹۶۷ است. لوکاج در این مقدمه به برخی دگرگونی‌ها در تفکرش - که در سال‌های بیست قرن بیستم مطرح کرده بود- اشاره کرده و آن‌ها را دوباره مورد بحث انتقادی قرار داده است. من به این ارزیابی انتقادی بعداً اشاره می‌کنم. به‌رغم توضیحاتی که اکنون لوکاج در برابر ما گذاشته، و علاوه بر دیگر بحث‌های او، هنوز به‌طور کامل روشن نیست که چرا این کتاب باید همچنان مورد محکومیت شدید محافل مارکسیست رسمی باشد- به‌ویژه با توجه به این حقیقت که لوکاج بر نقش تعیین‌کننده و مسلط حزب کمونیست به شیوه‌ای که لنین و استالین مطرح کردند، تأکید می‌کند. اکنون که کتاب لوکاج دوباره در دسترس قرار گرفته، ارزش دارد که تاریخ تفکر مارکسیسم در دهه‌ی بعد از جنگ جهانی نخست به‌طور مفصل مورد بازبینی قرار گیرد و فراموش نشود که در دهه‌ی مذکور بسیاری از تفکرات مارکسیستی در متن و زمینه‌ی انقلاب روسیه و دیگر جنبش‌های انقلابی، مورد تجدید نظر قرار گرفتند.

(۲) **تاریخ و آگاهی طبقاتی**، انتشارات مارتین، لندن ۱۹۷۱، ص. (صفحه‌ی) ۲۸۸.

(۳) چهار مقاله‌ی مندرج در تاریخ و آگاهی طبقاتی که به بحث‌های من بسیار مربوط‌اند، عبارت‌اند از: «مارکسیسم راست‌آیین چیست؟» (مارچ ۱۹۱۹)، «کارکرد تغییر‌یابنده‌ی ماتریالیسم تاریخی» (جون ۱۹۱۹)، «آگاهی طبقاتی» (مارچ ۱۹۲۰) و «شیء‌واره‌گی و آگاهی پرولتاریا» (۱۹۲۲).

(۴) این پرسش به‌وضوح مربوط است به مسائل تئوری مارکسیستی انقلاب اجتماعی، زیرا که کاربستش به مورد خاص سرمایه‌داری مربوط است. به‌طور کلی این تئوری می‌گوید که نظام اجتماعی مفروض، زمانی انقلاب را تجربه می‌کند که نیروهای نوین تولیدی (که طبقه‌ی خاصی نماینده‌ی آن است) تکامل یافته و ایجاد شده‌اند و دیگر امکان‌ها را در نظام از پیش موجود را ندارند؛ اما در مورد سرمایه‌داری، مارکس ظاهراً بر یک شکاف درونی، که ناشی از واقعیت ناستواری ذاتی سرمایه‌داری است، تأکید می‌کند. اساس انقلاب طبقه‌ی کارگر توسعه و پیشرفت تکنولوژی نیست، اساس آن انقلاب، فشارهای ناشی از بحران اقتصادی است، انباشت فقر است، و قبول آگاهانه‌ی دکتربین یا دکتربین‌هایی است که هدفی متعالی و اجتماعی را برای پرولتاریا تبیین می‌کند.

(۵) «ثمره‌ی واقعی مبارزات آنان، نه در استحصال فوری نتایج، که در گسترش مداوم اتحاد کارگران است. این اتحاد از طریق ابزارها و روش‌های پیشرفته‌ی ارتباطی که توسط صنایع مدرن خلق شده، ادامه می‌یابد و پیشرفت بیش‌تر می‌کند. ابزارهای مذکور کارگران مناطق مختلف را در ارتباط با یکدیگر قرار می‌دهد. همین ارتباط بود که برای تمرکز بخشیدن به مبارزات متعدد محلی - که همه سرشت واحدی داشتند - مورد نیاز بود تا به یک مبارزه‌ی ملی میان طبقات شکل دهد. ... و برای ایجاد آن اتحاد (یونیون)، که قرن‌ها مورد نیاز ساکنان مناطق گوناگون قرون وسطایی - با آن کوره‌راه‌های ارتباطی مخروبه - بود، امروز توسط پرولتاریا به یمن وجود راه‌آهن در ظرف یکی دو سال قابل تحقق شده است.» (مارکس و انگلس، **مانیفست کمونیست**، [بخش اول، «بورژواها و پرولتاریا»])

(۶) «تردیدی نیست که... مالکیت ارضی، یعنی ریشه‌ی املاک خصوصی، باید به‌طور کامل [نابود شود و] در مسیر جنبش مالکیت خصوصی قرار گیرد، جذب مالکیت خصوصی گردد و به کالا مبدل شود؛ یعنی که حاکمیت مالک ملک باید به‌طور عریان به صورت حاکمیت ملک خصوصی و به صورت سرمایه‌ی ارتباط بریده از تمامی طیف‌ها و آرای سیاسی درآید؛ رابطه‌ی بین صاحب ملک و کارگر باید محدود گردد به رابطه‌ی اقتصادی میان استثمارگر و استثمارشونده؛ باید همه‌ی روابط شخصی میان صاحب ملک و خود ملک وی متوقف و ملک به‌طور خالص تبدیل شود به ثروت «مادی»؛ یعنی که به جای رابطه‌ی پرافتخار مزاجه یا وحدت صاحب ملک با زمین، پیوند و وحدت مالک با سود برقرار گردد؛ یعنی زمین، مانند خود انسان، تنزل یابد و موضوع سخیف سود و تجارت شود (مارکس، **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی**).

(۷) معنای این عبارت روشنایی قطعی ندارد، اما به نظر می‌رسد چنین معنی دهد که آگاهی بالفعل/عملی طبقه کارگر در موقعیت‌های تاریخی ویژه، تنها زمانی مورد توجه است که به صورت مواد مورد مطالعه با آن چه که می‌توانست در همان موقعیت، آگاهی «خردورزانه/منطقی» باشد، مقایسه گردد.

(۸) به نظر من، اندیشه‌ی مارکس نه از جهت روش/متد، بل که از جنبه‌ی محتوا، از نظر گزاره‌هایی که مطرح کرده، برجسته است. لوی اشتراوس (Lévi-Strauss) در یک مورد آن - در جایی که از سارتر، در فصل نهایی «ذهن وحشی» [یا **اندیشه‌ی وحشی**]، انتقاد می‌کند - چنین ابراز نظر کرده است: «امکان دارد که لازمه‌ی "تمامیت‌بخشی" [Totalization]، برای برخی از تاریخ‌نگاران، جامعه‌شناسان و روان‌شناسان نوآورده‌ی بزرگی باشد. این امر را مدت‌هاست که انسان‌شناسان - از زمانی که موضوع را از مایونوفسکی آموخته‌اند - بدیهی دانسته‌اند. اما باید افزود که جامعه‌شناسان مقوله‌ی «تمامیت» را از زمانی که این مفهوم در آثار و عقاید سن-سیمون، کنت و دیگران آمده، به کار برده‌اند.

(۹) این، در عین حال، قرابت دارد با آرمان‌شهرگرایی منجی‌گرا که در برخی از جرگه‌های [عقیدتی] زمان کنونی، و این نکته بدون شک تا حدی باعث توجه و علاقه‌ی لوکاج به موضوع یادشده در اثرش گشته است.

(۱۰) نخبگان و جامعه، (Elites and Society) فصل II

(۱۱) متأسفانه، مارکسیست‌های رسمی، و از جمله لوکاج، دقیقاً همان کاری را کرده‌اند که مارکس علیه آن هشدار داده بود؛ یعنی از خود تردید بارزی نشان داده‌اند که خود را درگیر مطالعات تاریخی مفصل و مشروح این پدیده‌ها کنند، و در عوض، به جوانب کلی تئوری تاریخی-فلسفی اتکا کرده‌اند. در نتیجه، دانش ناچیزی به فهم ما از طبقات اجتماعی در سده‌ی بیستم افزوده‌اند!

(۱۲) این نکته را اس.ام. لپست (S. M. Lipset) در *انسان سیاسی (Political Man)*، صص.

۶۱-۲ مطرح کرده است. همین اواخر، آلن تورین (Alain Touraine) در *جامعه‌ی پسا صنعتی (La société post-industrielle)*، صص. ۷-۲۶ چنین دریافته که «تنها در کشورهایی همچون ایتالیا و فرانسه - که جوامعی با ویژگی تکامل صنعتی ناموزون هستند و نیز نیروهای فرهنگی و اجتماعی کهن در آن مقاومت می‌کنند- دیده می‌شود که جنبش طبقه کارگر هنوز دارای سمت‌گیری انقلابی معینی است.»

(۱۳) این نکته، همچنین، به طور گسترده، مستلزم مطالعه در اشکال جدید لایه‌بندی و قدرت سیاسی در کشورهای صنعتی شوروی گونه است، اما من این مسائل را در این جا مورد بحث قرار نمی‌دهم.

(۱۴) Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie (Rohentwurf) این عنوانی است که به نسخه‌ی نوشته شده توسط مارکس، در سال ۸-۱۸۵۶ داده اند، که نخستین بار در سال‌های ۴۱-۱۹۳۹ به طور کامل چاپ و منتشر شد.

(۱۵) همان، صص. ۹۳-۵۸۴

**

یادداشت‌های مترجم:

[۱] theory of knowledge علم در زبان آلمانی دقیقاً به همان مفهوم به کار می‌رود که در زبان

فارسی

[۲] bond

[۳] pure

[۴] تفاوت «برده» و «زمین‌بده» [serf] این است که برده ملک فرد برده‌دار است و هر کاری از او می‌خواهند که انجام دهد؛ به صورت انفرادی هم قابل خرید و فروش است؛ در حالی زمین‌بده وابسته به

زمین است و همراه با زمین خرید و فروش می‌شود، یعنی متعلق به برده‌دار نیست. شاید زمین‌بنده را در فرهنگ ایرانی بتوان معادل «رعیت» دانست - مم.

[۵] در ترجمه‌ی این بند دشوار به ترجمه‌ی زنده‌یاد پوینده از **تاریخ و آگاهی طبقاتی** هم نگاه کرده و مددی گرفته‌ام. نک. صفحه‌ی ۱۶۰ متن فارسی.

[۶] **dialectical determination** ضمناً مقصود نویسنده از «تعیین دیالکتیکی» در متن تا حدی روشن و به معنای شکل‌گیری آگاهی کاذب دیالکتیکی است که حاصل تأثیر و تأثر عوامل عینی موجود در نظام اجتماعی مفروض و درک نادرست یا کاذب امور توسط فاعل ادراک یا فاعل شناسایی است - م.

[۷] **concrete totality**؛ مقصود از «تمامیت (یا کلیت) انضمامی»، در واقع، تمامیت یا تمام بودن مفهومی است که حاصل آن پدیده‌ای تام و کامل است. واژه‌ی «انضمامی» که گزیده‌ی ویراستار متن فارسی **تاریخ و آگاهی طبقاتی** است در حقیقت ناظر بر مفاهیم تجمع، تجمع، جمع آمده، افزون شده و نظایر این هاست که در برابر مفهوم انتزاعی هم قرار دارد. یک نظام اقتصادی و اجتماعی خاص، نوعی «جامعه» است که در آن شیوه‌ی تولید خاصی مسبب جمع آمدن تمامی عوامل و روابط میان آدمیان است. این همان «تمامیت انضمامی» است. لوکاج جایی می‌گوید: «اما درست در همان جایی که تاریخ‌نگری بورژوازی تصور می‌کند که انضمامی‌ترین امر - یعنی جامعه به‌مثابه کلیت انضمامی، نظام تولید در مرحله‌ی معینی از تحول اجتماعی، و در نتیجه تقسیم جامعه به طبقات - را یافته است، ... (ص ۱۵۹ ترجمه فارسی زنده‌یاد پوینده.)

[۸] **determinants** مُعین (بر وزن مُسَبِّب یا مُفَعِّل) یعنی تعیین‌کننده، هر عاملی که در تعیین سرشت چیزی، یا ایجاد آن، نقش قاطع دارد. این واژه در متن ترجمه‌شده توسط زنده‌یاد پوینده به صورت «تعیین» آمده است، که اگرچه درست و تغییردهنده‌ی معنا نیست، اما از نظر لغوی معادل واژه‌ی به کار گرفته شده توسط نویسنده‌ی مقاله نیست. راقم، نخست، عین عبارت پوینده را به کار برده بود، ولی اشاره‌ی ویراستار (که از ایشان تشکر می‌گردد) سبب شد واژه‌ی کنونی را جانشین آن کنم.

[۹] Imputed

[۱۰] <https://bataillesocialiste.wordpress.com/documents-historiques/۱۸۸۰-enquete-ouvriere-marx/>

[۱۱] fluidity of concepts

[۱۲] reify (جسمیت بخشی / شیئیت بخشی / واقعیت بخشی / ملموس‌گردانی)

[۱۳] قس. همان، متن فارسی، ص ۹۰

[۱۴] Zeitgebunden بسته‌شده به زمان تاریخی معین.

[۱۵] messianic مهدوی، منجی گرایانه، نجات‌بخشانه/ و شاید ناجوی (بروزن ساروی یا مانوی)
 [۱۶] ترجمه‌ی زنده یاد پوینده: «تردید گسترده‌ای که اینک در مورد مضمون اساسی و ماندگار و اعتبار
 روش شناسی مارکسیسم حاکم است.» [ظاهراً متون مورد استفاده‌ی باتومور و پوینده اندکی متفاوت
 بوده‌اند.]

[۱۷] Heretical

[۱۸] coincidence

[۱۹] passé-partout تذکره، پاسپورت، گذرواژه. منبع باتومور چنین است:

Marx-Engels Correspondence ۱۸۷۷, Letter from Marx to Editor of the
Otecestvenniye Zapisky
 [Notes on the Fatherland]

[۲۰] بدون شک خواننده توجه دارد که باتومور مقاله را هنگامی (۱۹۷۱) نوشته که تغییرات عظیم کنونی -
 که اکنون گریبان‌هردو طبقه را گرفته و آنان را به ارتش‌های عظیم بیکاران تبدیل کرده - هنوز مشهود و
 ملموس نبوده است.

[۲۱] برای شرح مفصل‌تر در این مورد، به **گروندریسه**، متن فارسی، جلد دوم، ترجمه‌ی باقر پرهام،
 صص. ۲۵۶ به بعد مراجعه کنید. در ترجمه‌ی این قسمت به متن مذکور نیز نگریسته‌ام.

[۲۲] industrial democracy مشارکت کارگران در اداره‌ی صنایع، کارخانه و شرکت‌ها و به طور
 کلی کارگاه‌های بزرگ.

ساختار طبقاتی و آگاهی اجتماعی

تام باتومور



ترجمه‌ی فریبرز فرشیم



[اشاره‌ی مترجم: میل داشتم به اختصار به اهمیت آرای انتقادی باتامور که از دیدگاه مارکسی، احتمالاً اصلاح‌گرایانه، مطرح کرده، اشاره کنم، ولی تشخیص آن را به خواننده واگذار کردم. تنها توجه خواننده را به چکیده‌ی آثار و فعالیت‌های وی در پانوشت این ترجمه جلب می‌نمایم. ضمناً مطالب داخل قلاب افزوده‌ی من است - فریبرز فرشیم.]

لوکاخ، در صفحات آغازین تاریخ و آگاهی طبقاتی (۱)، رویکرد خاصی به مارکسیسم دارد. او می‌نویسد: «تئوری مارکسیستی] ... اساساً چیزی بیش تر از توضیح روشنفکرانه‌ی خود فرایند انقلابی نیست.» این دیدگاه بنیادی، در بسیاری از دیگر صفحات سراسر کتاب به اشکال گوناگون نیز بیان شده است. مثلاً، لوکاخ ماتریالیسم تاریخی را «خودآگاهی جامعه‌ی سرمایه‌داری» توصیف می‌کند و در جای دیگر، در خلال تحلیل تئوری علم [۱] در فلسفه‌ی بورژوازی، این بحث را پیش می‌کشد که مسائلی که ناشی از جدایی ذهن و عین می‌شود، تنها زمانی حل خواهند شد که یک هستی تاریخی، به صورتی که هم ذهن باشد و هم عین، ظهور کند؛ وجودی که در ذهن خود (به‌عنوان فاعل [شناسایی]) عین را (به‌عنوان موضوع [شناسایی]) تبیین می‌کند. و البته، این «ذهن - عین» (یا فاعل - موضوع)، در جامعه‌ی سرمایه‌داری، [همان] پرولتاریاست.

خوانش لوکاخ از مارکسیسم بلافاصله ما را درگیر مشکلاتی می‌کند. دعوی این است که تئوری مارکسیستی تجلی فکری فرایند انقلابی است؛ اما این خود تئوری مارکسیستی است که به ما می‌گوید فرایندی انقلابی وجود دارد و ویژگی‌های آن را به ما توضیح می‌دهد. اگر بخواهیم مسأله را به شکل دیگری توضیح دهیم، چنین می‌شود: مارکسیسم، تا جایی، تئوری ایدئولوژی‌های طبقاتی است؛ اما در عین حال، خودش هم یک ایدئولوژی طبقاتی (یا شاید بتوان گفت نماینده‌ای از آن) است؛ و ارزش و اعتبارش، به‌عنوان یک ایدئولوژی، به گونه‌ای، وابسته است به حقیقت آن به‌عنوان یک تئوری. [در

عین حال] لوکاج، خود، این مسأله‌ی واقعاً دشوار را که ماتریالیسم تاریخی باید شامل خودش هم باشد، می‌پذیرد - مسأله‌ای که ناشی از خود ماتریالیسم تاریخی است - و حتی آن را به‌اختصار مورد بحث قرار می‌دهد. پاسخ لوکاج به مسأله‌ی مذکور این است که مارکسیسم در متن یک شیوه‌ی تولید اجتماعی خاص، یعنی سرمایه‌داری مدرن، صحت دارد؛ و، بدین طریق، نسبت موجهی را در این مورد می‌پذیرد. (۲) اما وی در اثر خویش، به‌طور کامل به بحث در مورد این مسأله که بسیار مهم است، نمی‌پردازد؛ یعنی، اگر تصور شود که مارکسیسم اساساً آگاهی طبقاتی است، ناگزیر باید پیشاپیش پذیرفت که مارکسیسم نوعی تئوری است که به چنان نتیجه‌ای می‌رسد - که طبقات، برخورد طبقاتی و آگاهی طبقاتی، به‌عنوان نیروهای تاریخی، مقدماً موجودند. این پیش‌انگاشت بستر تمامی اثر لوکاج است و کیفیت خاصی به بحث می‌بخشد، کیفیتی که تماماً ایدئولوژیک است - یعنی، می‌توان گفت که مربوط است به این که مارکسیسم را چه‌گونه باید فهمید تا، به جای این که ابزاری تئوریک یا تجربی باشد، پرولتاریای انقلابی را به کاری مؤثر آید.

در نوشته‌ی حاضر، نمی‌خواهم به وجوه کلی تفسیر لوکاج از مارکسیسم بپردازم؛ بل که تنها می‌خواهم تحلیل او را از آگاهی طبقاتی مورد وارسی قرار دهم. (۳) با این حال، چون لوکاج روش خود را، بیش از هر اثر دیگرش، در **تاریخ و آگاهی طبقاتی** باز گشوده، و چون روش وی به‌ویژه ارتباط تنگاتنگی دارد با فکر آگاهی طبقاتی، اجتناب از برخی ابراز نظرهای کلی در مورد فهم وی از روش درست مارکسیستی، یا آن‌چه که وی «مارکسیسم راست‌آیین» اصطلاح می‌کند، مقدور نیست.

لوکاج در مقاله‌ی «آگاهی طبقاتی» تکامل تاریخی طبقه‌ی کارگر را در نظام سرمایه‌داری پی‌گیری می‌کند، و مخصوصاً اختلافات کلی میان پدیده‌ی طبقه را آن‌گونه که در این نظام ویژه ظاهر می‌شود با پدیده‌های مشابه در نظام‌های پیشین اجتماعی مورد توجه قرار می‌دهد. لوکاج، به دنبال اشاراتی از زبان مارکس، عمدتاً در **فقر فلسفه**، و نیز

در بخشی از **ایدئولوژی آلمانی** - آن‌جا که گفته طبقه، به معنایی، خود، مخلوق جامعه‌ی بورژوازی است - دو ویژگی مهم را مورد تأکید قرار می‌دهد: نخست، این که طبقه در نظام بورژوازی خود را به صورت یک همبستگی [۲] ملی عرضه می‌کند تا همبستگی محلی؛ و دو دیگر، این که دو شکل عمده‌ی طبقه در جامعه‌ی سرمایه‌داری - یعنی طبقات بورژوا و پرولتاریا - طبقات «ناب» [۳] اند، تا جایی که منافع و ویژگی اقتصادی آنان تحت تأثیر دیگر انواع روابط دچار ابهام و تیرگی نمی‌شود و از سادگی و روشنی برخوردار است. لوکاخ، باز به پیروی از مارکس، وجود این شرایط را به‌ویژه برای شکل‌گیری آگاهی طبقه‌ی کارگر مفید می‌داند؛ اما جایی اشاره دارد که از مرزهای ترسیم شده توسط مارکس فراتر نمی‌رود - چه از نظر توجه به تاریخ جنبش‌های طبقه‌ی کارگر، از زمان مارکس به بعد، و چه، در پرتو آن تاریخ، از نظر واکاوی در برخی موانع رشد آگاهی طبقه‌ی کارگر در جامعه‌ی سرمایه‌داری، و نیز از جهت بررسی برخی مشکلات که در تفسیر سرشت و مسیر [آن آگاهی] موجود است.

یکی از نمونه‌های این مشکلات که لوکاخ از آن غافل مانده، در تضاد میان موقعیت‌های اجتماعی مربوط به هر یک از این دو طبقه نهفته است. همان‌گونه که روشن است، مارکس در مورد تکوین و تکامل طبقات و آگاهی طبقاتی، مدل ظهور بورژوازی در نظام فئودالی را اختیار می‌کند. با وجود این، میان این فرایند و تکامل بعدی طبقه‌ی کارگر تفاوت‌های مهمی وجود دارد. طبقه‌ی بورژوا در جامعه‌ی فئودالی، طبقه‌ی سوم بود، مستقیماً مورد استثمار نبود، ولی ارتباط مستقیمی داشت با شیوه‌ی تولید جدید که بر پایه‌ی تکنولوژی نو قرار داشت. موقعیت پرولتاریای صنعتی بیش‌تر شبیه به موقعیت برزگران نظام فئودالی است و، همانند آنان نیز، ارتباط چندان روشنی با یک شیوه‌ی تولیدی پیش‌رفته‌تر ندارد. این طبقه، آشکارا، تابع یک نظام تولیدی تأسیس‌شده و جاافتاده است و همین نظام است که [موقعیت] آن را تعیین می‌کند. زمانی مارکس در بیان تفاوت میان فئودالیسم و کاپیتالیسم تعبیر موجزی به کار برد: «آسیاب دستی، جامعه‌ای خلق می‌کند که در آن زمین‌دار فئودال می‌بینید، در حالی که آسیاب بخاری

(هیدرولیکی) سرمایه‌دار صنعتی می‌پرورد.» از نظر من، طرح پرسشی به همان سادگی وجود مسأله‌ای را مطرح می‌کند: کدام آسیاب است که جامعه‌ی بی‌طبقه‌ی سوسیالیستی ایجاد می‌کند؟ برای دادن پاسخ به این پرسش باید یا، هم از نظر تاریخی و هم از جنبه‌ی ساختاری، نقش طبقه‌ی کارگر را در تکامل آن‌چه که تکنولوژی مدرن نام دارد و جامعه‌ای جدید ایجاد می‌کند، بررسی کنیم، و، یا، موضوع را به شکل کاملاً متفاوتی ارائه دهیم؛ یعنی به این بحث پردازیم که طبقه‌ی کارگر آن نوع آزادی را دارد که از طبقات پیشین دریغ شده، بدین معنا که طبقه‌ی کارگر قدرت دارد در مبارزه‌ای آگاهانه و خودخواسته برای ایجاد شکل جدیدی از جامعه که در آن فشار نیروهای تکنولوژیک نوین جایی برگرده‌ی وی ندارد، عمل کند. (۴)

نمونه‌ی دوم این دست مسائل، به شکل مستقیم‌تری متوجه موضوع آگاهی طبقاتی است. در عین حال که شاید بتوان به‌درستی گفت که شرایط موجود در جامعه‌ی سرمایه‌داری تکامل سریع‌تر طبقات را در مقیاس ملی مهیا می‌کند، (۵) و نیز منافع اقتصادی را به طور بارزتری اهمیت می‌بخشد، (۶) عوامل دیگری وجود دارد که ممکن است در چارچوب همین شرایط، شکل‌گیری طبقات جدید را به تعویق بیندازد و سرشت مناسبات اقتصادی را دچار عدم قطعیت و ابهام کند. بنابراین، تحریک جغرافیایی و اجتماعی، پیچیدگی رشدیابنده‌ی تقسیم کار، گسترش طبقات متوسط، این‌ها همه، عواملی هستند که بر امکان [رشد و] تحول طبقه‌ی کارگر به صورت یک جامعه‌ی سیاسی واجد آگاهی مشخص از جایگاه خود در نظام اجتماعی موجود و اهداف بلندمدت خود اثر می‌گذارد. به همین منوال، سرشت تولید سرمایه‌داری ممکن است فهم واقعیت استثمار را دستخوش ابهام و تیرگی کند و لو این که منافع اقتصادی در اولویت باشد. نه «برده» و نه «زمین‌بند» [۴] هیچ یک تردید ندارند که تمام یا بخشی از کارشان به فرد دیگری تعلق دارد؛ اما فرد مزدبگیر به چنین شیوه‌ی مستقیمی نمی‌تواند دریابد که بخشی از کارش را دیگران تصاحب می‌کنند. هدف مارکس در **سرمایه**، به واقع، این بود که

نقاب از چهره‌ی تولید کالایی و مبادله بردارد تا واقعیت روابط اجتماعی مسبب تولید ارزش اضافی را نشان دهد. اما این مدل تئوریک، که روابط میان طبقات را در فرایند تولید به دقت ترسیم می‌کند، با رشد و تکامل واقعی آگاهی اجتماعی در جریان تاریخ در مورد برخی طبقات خاص، بسیار تفاوت دارد، ولو این که خود این مدل تئوریک بر آگاهی اجتماعی اثرگذار باشد. بنابراین، اهمیت دارد که جریان تکامل واقعی را بررسی کنیم و ارتباط نتایج این مطالعه را با تحلیل اقتصادی اولیه برقرار سازیم و دریابیم که آیا آن مدل مناسب هست یا خیر. لوکاج این کار را انجام نداده و در عوض یک تاریخ فرضی یا نظری را جانشین تاریخ واقعی کرده است.

رشته‌ی سومی از مسائل هم وجود دارد - که از یک سو مرتبط است با مواضع اجتماعی گوناگون طبقات بورژوا و پرولتاریا، و از دیگر سو ارتباط دارد با مسأله‌ی شکل‌گیری آگاهی طبقاتی - که دل‌نگران رابطه‌ی میان اندیشه و عمل است. متفکرانی که به شکل‌گیری آگاهی بورژوایی یاری رساندند، و بیانگر جهان‌بینی بورژوایی در نظام‌های اجتماعی و آرای جهانی بودند، خود بورژوا بودند؛ پس، در این مورد، نیازی نداریم که فرض کنیم میان عمل اجتماعی و تظاهر فهم آن عمل در اندیشه، شکاف بزرگی موجود است. اما در مورد پرولتاریا، آگاهی این طبقه تا حدی توسط متفکرانی که پرولتاریا **نیستند** - مثلاً در خود مارکسیسم - بل که **بورژوا** هستند، شکل داده و بیان شده است. در این جا، یک مسأله‌ی خطرناک در مورد ارتباط میان زندگی عملی طبقه‌ی کارگر و تفسیر این زندگی در نظام‌های سوسیالیستی نمودار می‌شود.

یکی از نکته‌های اساسی در **تاریخ و آگاهی طبقاتی**، قرار دادن همین مسأله در مد نظر است. لوکاج، در مقاله‌اش در مورد مارکسیسم راست‌آیین، می‌نویسد که «منشاء ماتریالیسم تاریخی "پایگاه بلافصل و طبیعی" پرولتاریاست... اما از این جا نمی‌توان به این نتیجه رسید که دانش یا موضع روش‌شناختی مذکور در سرشت یا در ذات "پرولتاریا به‌مثابه یک طبقه" قرار دارد (چه رسد به افراد پرولتر)». سپس ادامه می‌دهد و درباره‌ی آگاهی طبقاتی، تفاوتی می‌بیند میان «آگاهی طبقاتی روان‌شناختی» - یعنی آن آگاهی

مستقیم و آنی که کارگران از موقعیت‌شان در جامعه کسب می‌کنند (که لوکاج آن را هم به صورت آگاهی کاذب توصیف می‌کند)، و «آگاهی ممکن» یا «آگاهی منسوب». این بحث در بریده‌ی زیر آمده است [۵]:

این تعیین دیالکتیکی [۶] دو سویه‌ی «آگاهی کاذب» از تحلیلی که عبارت است از تشریح ساده‌لوحانه‌ی آن‌چه که انسان‌ها در اوضاع تاریخی معین و در جایگاه مشخص از ساختار طبقاتی، «در واقع» اندیشیده‌اند، احساس کرده‌اند، و خواسته‌اند بسیار فراتر می‌رود. نمی‌خواهم اهمیت عظیم تشریح نکته‌های بالا را منکر شوم، اما، در هر حال، تشریح آن عوامل فقط در حکم مصالح پژوهش‌های تاریخی اصیل است. رابطه با کلیت (یا تمامیت) انضمامی [۷] و مُعین‌های [۸] دیالکتیکی ناشی از آن، از تشریح محض فراتر می‌رود و به مقوله‌ی امکان عینی می‌رسد. در صورتی که آگاهی به کلیت جامعه پیوند بخورد، می‌توان به اندیشه‌ها و احساس‌هایی پی برد که انسان‌ها در وضعیت معینی می‌توانند داشته باشند، البته اگر قادر به درک کامل این وضعیت و تأثیر منافع ناشی از آن بر عمل بی‌میانجی و بی‌درنگ خود و نیز بر ساختار کل جامعه باشند؛ بدین ترتیب می‌توان به اندیشه‌ها و احساس‌هایی پی برد که با وضعیت [و بستر عینی شکل‌گیری‌شان] سازگارند.... لذا، آگاهی طبقاتی، در واقع، عبارت است از واکنش‌های عقلانی و مناسب منسوبی در یک وضعیت شاخص معین در فرایند تولید.

این مسیر فکری، از جهاتی، مرتبط است با اندیشه‌های مارکس در مورد تکامل آگاهی طبقه‌ی کارگر، از مرحله‌ی پراکندگی و جدایی عمل‌شان برای حفظ سطح دستمزد، تا مرحله‌ی سازمان‌یابی سیاسی و مبارزه‌ی سیاسی در مقیاس ملی. ولی، اگر به رابطه‌ای که میان پله‌ی نخست و پله‌ی آخر وجود دارد، و نحوه‌ی انتقال از یکی به دیگری توجه کنیم، خواهیم دید که تفاوت‌های مهمی پیدا می‌شوند. در واقع، لوکاج

مسأله را به اندازه‌ی کافی از منظر تکامل تاریخی آگاهی مورد ملاحظه قرار نمی‌دهد، بل که از جنبه‌ی تمایز مطلق بیش و کم میان «آگاهی روان‌شناختی» و آگاهی خردورزانه‌ی «منسوب» [۹] می‌نگرد. در این میان، نخستین شکل، آگاهی بالفعل/عملی طبقه‌ی کارگر است، که لوکاچ آن را به‌مثابه مواد و مصالح مورد مطالعه‌ی خود در نظر می‌گیرد، (۷) نه به‌عنوان پدیده‌ای که دارای اثرات اجتماعی مهم است، و یا به نوعی آزمون خود عقاید اجتماعی است. از سوی دیگر، آگاهی خردورزانه‌ی «منسوب» طبقه‌ی کارگر، در نظر لوکاچ، همان مارکسیسم است؛ بدین معنا که یک تئوری اجتماعی از قبل پخته شده و بنیاد گشته است، که از بیرون از [بدنه‌ی] طبقه‌ی کارگر به آن داده می‌شود. این نظر را لوکاچ در مقدمه‌ی سال ۱۹۶۷ خویش نیز، با روشنی بیش‌تری، تکرار کرده است، در آن‌جا که ارتباطی ایجاد کرده میان تمایزی که میان آگاهی «روان‌شناختی» و «منسوب» یا «ممکن» می‌بیند، با تمایزی که لنین میان «آگاهی اتحادیه‌ی کارگری» - یعنی بالاترین سطح آگاهی قابل کسب توسط خود طبقه‌ی کارگر - و «آگاهی سوسیالیستی» - محصول اندیشه‌ی روشنفکران انقلابی - قائل است. در عمل، طبقه‌ی کارگر - با آگاهی ناکاملی که دارد - در «حزب» است که با روشنفکران پیوند می‌یابد؛ ولی این پیوستن یک‌سویه است، زیرا حزب، برتر از هر چیز دیگر، عبارت است از تئوری درست [شناخت و تفسیر - م.] جهان، و بنابراین، عرصه‌ی حضور و نفوذ [یا غلبه‌ی] ایدئولوگ‌هاست. این نقطه‌ی نگرش را لوکاچ هنگامی توضیح می‌دهد که به آگاهی طبقاتی درست پرولتاریا و شکل سازمان‌یافته، حزب کمونیست، اشاره می‌کند.

باید قاعدتاً روشن باشد که این مفاهیم زاویه‌ی انحراف گسترده‌ای با مسیر اندیشه‌ی آگاهی طبقاتی مورد اشاره‌ی کلی مارکس در آثار گوناگون او دارد. مارکس، کاملاً روشن، می‌گوید که طبقه‌ی کارگر، از طریق تجربه و تلاش خویش، آگاهی کاملی از اهداف و موقعیت طبقاتی خود کسب می‌کند. حقیقتاً هم، او تصور می‌کرد که فرایند مذکور در همان زمان - قبل از آن که او مسئولیت مطالعات خویش را بر دوش گیرد -

به طریقی، به شکل جنبش‌های گوناگون سوسیالیستی، پیش رفته بود. او در **فقر فلسفه** نوشته است که:

اوضاع اقتصادی در وهله‌ی اول توده‌های مردم را تبدیل کرده است به توده‌های کارگری، و غلبه‌ی سرمایه‌شروط‌مشرک و منافع مشترکی نیز برای این طبقه ایجاد کرده است. لذا، این توده‌ی کارگری طبقه‌ای است مرتبط با سرمایه، ولی هنوز طبقه‌ای برای خود نیست. در جریان مبارزه‌ای که ما فقط یکی دو مرحله‌ی آن را مطرح کردیم، توده‌ی یاد شده متحد می‌شود و خود را به شکل طبقه‌ای برای خویش شکل می‌دهد. منافی هم که این طبقه از آن دفاع می‌کند، تبدیل به منافع طبقاتی می‌گردد.

مارکس همچنین، در یکی از آخرین نوشته‌هایش - یادداشت مقدماتی بر بررسی‌های کارگری سال ۱۸۸۰ [مندرج در **مبارزه برای سوسیالیسم** - م. [۱۰]] - تأکید می‌کند که تنها کارگران می‌توانند «با علم و آگاهی کامل، فشار رنج و شرارتی را که [سرمایه‌داران] بر گرده‌ی آنان تحمیل می‌کنند، وصف کنند» و «فقط آنان می‌توانند با شور و حرارت، چاره‌گر علت‌ها و دردهایی باشند که از آن رنج می‌برند، نه ناجیان خوشبخت». بنابراین، بر پایه‌ی سخن مارکس، طبقه‌ی کارگر توانا بود که «طبقه‌ای برای خود» بشود، و مسئولیت سرنوشت خویش را بپذیرد. روشنفکران چه سهمی در این میان باید داشته باشند، احزاب سیاسی و جنبش‌ها چه‌طور؟ مارکس این مورد را بررسی نکرد؛ اما به نظر روشن می‌رسد که این عوامل، به هر تقدیر، تابع و تحت تأثیر تکامل عمومی طبقه‌ی کارگر باشند. از سوی دیگر، لوکاچ طبقه‌ی کارگر را تابع عامل «آگاهی خردمندان» قرار می‌دهد که ایدئولوگ‌های حزبی توصیف‌کننده‌ی آن هستند، و بنابراین، توجیهی روشنفکرانه برای دیکتاتوری له‌جام گسیخته‌ی حزبی ارائه می‌کند که، از سال ۱۹۱۷ تا کنون، سرشت‌شان تمامی جوامع شوروی گونه بوده است.

نتایجی که لوکاج به دست می‌آورد فقط تا حدی ناشی‌اند از درک وی از متد مارکسیستی است. مهم‌ترین عامل تأثیر در شکل‌گیری رویکرد و استنتاج‌های وی تعریف اولیه‌ی اوست از مارکسیسم به‌عنوان «آگاهی طبقاتی» تا این که عبارت باشد از «تئوری‌ای که ارتباط پیچیده‌ای دارد با جهان‌نگری اجتماعی طبقه‌ای که عمدتاً به آن مربوط است». تا جایی که به متد/روش کار مربوط می‌گردد، لوکاج بیش‌تر تمایل دارد که از خوانش خویش از مارکسیسم دور شود تا این که آن را پی‌گیرد. او در مقاله‌اش در مورد مارکسیسم راست‌آیین بر دو معنا یا مفهوم روش‌شناختی تأکید می‌کند: «سیالیت (یا روان‌سرشتی) مفاهیم» [۱۱] (که خیلی به کوتاهی به موازات ذکر سطوری از **آنتنی دورینگ** انگلس مورد توجه قرار می‌دهد) و دیگری فکر «تمامیت»، که مقصودش از آن «درهم‌تنیدگی [یا تلفیق] واقعیات زندگی اجتماعی (به‌مثابه عوامل موجود در تکامل تاریخی) و شکل دادن به یک تمامیت است»، تمامیتی که در آن [این واقعیات] بر هم تأثیر و تأثر متقابل دارند. می‌توان پرسید که آیا این مفاهیم خیلی با مارکسیسم متمایزند، (۸) اما، برای مقصود فعلی ما مهم‌تر آن است که توجه کنیم لوکاج به قواعد روش‌شناختی خود بسیار ناقص می‌نگرد. مثلاً، برآورد او از اختلافات میان طبقات در نظام سرمایه‌داری و طبقات دیگر نظام‌ها، به بیان خود او، منجر می‌شود به یک «گونه‌شناسی آگاهی طبقاتی» (که آشکارا تحت تأثیر نمونه‌های مُرَجَّح و آرمانی ماکس وبر است)؛ یعنی به بیان دیگر، به نوعی دسته‌بندی نسبتاً ثابت طبقات و آگاهی طبقاتی که جدا از عوامل دیگر در نظر گرفته شده‌اند. طبقه‌ی کارگر و آگاهی طبقاتی آنان به‌هیچ‌وجه به‌عنوان عواملی در کل فرایند تاریخی در نظر گرفته نمی‌شوند، و لوکاج، برخلاف مارکس، آن‌ها را به فرایند مستمر تکامل کار بشری و اشکالی که در آن سازمان یافته‌اند مربوط نمی‌داند.

به همین سان، برخلاف پافشاری بر سیالیت یا تغییرپذیری مفاهیم، زاویه‌ی واقعی نوشتار لوکاج جسمیت‌بخشی [۱۲] به آن‌ها، و تبدیل مفاهیمی چون طبقات، آگاهی طبقاتی، و حتی خود مارکسیسم، به مفاهیم ثابت و مطلق است. لوکاج این تمایل را به

طور چشم‌گیری در آغاز بحث خویش در مورد روش مارکسیستی به نمایش می‌گذارد، و چنین دعوی می‌کند:

برای بحث و خالی نبودن عریضه، بگذارید بپذیریم که پژوهش‌های اخیر یک بار و برای همیشه تمامی و تک تک تزه‌های فردی مارکس را مردود کرده است. حتی اگر چنین چیزی ثابت شود، هر مارکسیست جدی راست‌آیینی می‌تواند نتایج این پژوهش‌های جدید، و در عین حال، تمام تزه‌های مارکس را بی‌کم و کاست بپذیرد، بدون این که لحظه‌ای دست از راست‌آیینی مارکسیستی خود بشوید. بنا براین، مارکسیسم راست‌آیین نه به معنای پذیرش غیر انتقادی نتایج پژوهش‌های مارکس است و نه به معنای ایمان به این یا آن اصل، و نه تفسیری از یک کتاب مقدس. بر عکس، راست‌آیینی صرفاً به «روش» مربوط است. [۱۳]

فهم این بند، از جوانب گوناگون، برای من دشوار است، و شگفت‌آور است که لوکاج آن را با ايقان کامل، در مقدمه‌ی جدیدش بر چاپ ۱۹۶۷ تکرار کرده است. مثلاً، آیا بند مذکور دارای این معناست که کسی که نظریه‌ی مارکس را در مورد طبقات و مبارزه‌ی طبقاتی رد کرده است، همچنان مارکسیست خواهد بود؟ یا آیا این پرسش می‌تواند به بحث گذاشته شود که، مفهوم طبقه، [فقط] بخشی از روش مارکس را تشکیل می‌دهد، و یا این که فقط ویژگی‌های مناسبات طبقاتی در شرایط خاص متعلق به مقوله‌ی نظریه است که از نظر لوکاج جواز مردود شدن دارد؟ پرسشی کلی‌تر: چه معنایی خواهد داشت که بگوییم «راست‌آیینی مارکسیستی عبارت است از پذیرش روش مارکس»، اگر در عین حال، بگوییم که روش مارکس می‌تواند مولد چیزی جز نظریات کاذب نباشد؟ اهمیت این پرسش‌ها، و سؤال‌های دیگری که از بطن آن‌ها قابل استخراج است، در این جاست که آشکارکننده‌ی سیالیت (یا تغییرپذیری) مفاهیم «روش» و «نظریه»، و دشواری جدا کردن عناصر روش‌شناختی و تنوریک در هر نظام پیچیده‌ی اندیشه‌ی اجتماعی است. ولی لوکاج، بی‌توجه به این سیالیت (بدون تعیین مشخص) تمایزی مطلق

میان تئوری (تز) و روش قائل می‌شود که در نظر فرد، چه مارکسیست باشد و چه نباشد، غیرقابل دفاع می‌نماید.

وجه دیگری هم هست که می‌تواند نظرگاهی باشد بر کتاب لوکاچ، وجهی که، در عین مفید بودنش برای تشریح، نمایشگر ویژگی ایدئولوژیک پیشاپیش مسلط بر آن است. تا حد بسا بیش تری نسبت به موارد مربوط به دیگر خوانش‌های مشروح از مارکسیسم خوانش لوکاچ در اثرش «زمان بسته» [۱۴] است، یعنی این که عمیقاً آستن عقاید و دغدغه‌های زمان و مکان خاص تاریخی است. البته، ممکن است بگویند که تمام اندیشه‌های اجتماعی حامل نشانه‌های عصری هستند که در آن زاده شده‌اند؛ مع‌هذا تفاوت‌هایی در کار هست: برخی از نظام‌های فکری (و بعضی از آثار هنری) سرشت کمابیش جهانی‌تر و جذاب‌تری دارند. خود آثار و اندیشه‌های مارکس، بی‌چون‌وچرا نمایشگر تأثیر بامداد سرمایه‌داری صنعتی و انقلاب فرانسه است، ولی روشن است که محدود به شرایط و اوضاع زمان مارکس نیست؛ [به عبارت دیگر «زمان بسته» نیست. م.] به‌علاوه، تفسیری از جهان معاصر، تئوری‌ها و مفاهیم جهانی به دست می‌دهد که ارزش‌ها و اهمیت‌هایشان بسا فراتر از زمانه‌ی ما می‌رود.

با این همه، در مورد اثر لوکاچ، خواننده میل دارد چنین در یابد که کتاب، هرچند دریافت خاصی که از مفهوم مارکسیسم و پرولتاریا دارد، در وهله‌ی اول مبین سرشت دوره‌ی بسیار ویژه‌ای است. مقالات لوکاچ در زمانی نوشته شدند که در سراسر اروپا جنبش‌های انقلابی شکل می‌گرفتند. انقلاب روسیه پیروز شده بود، مبارزات انقلابی در آلمان و اتریش هم به دنبال آن راه افتاده بود و در کنار آن‌ها نیز یک رژیم انقلابی کوتاه‌مدت در مجارستان (هنگری) ایجاد شده بود که خود لوکاچ در آن نقشی رهبری‌کننده داشت. کتاب لوکاچ، به وساطت تفسیری از مارکسیسم، ارائه‌کننده‌ی تصویری کامل و محبوب است از جنبش انقلابی و حزب کمونیست - به جای این که روی کردی انتقادی باشد به همین پدیده‌ها، که مثلاً توسط رزا لوگزامبورگ نشان داده شد. در پرتو واقعیاتی از جمله این که در برخی از پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری

اصلاً هیچ مبارزه‌ی انقلابی جدی وجود نداشت، و یا در جاهای دیگر انقلاب‌ها شکست خوردند، و نیز این که در جاهایی هم که (آن زمان و بعدها) پیروزی یافتند، نه یک جامعه‌ی سوسیالیستی، که دیکتاتوری به ارمغان آوردند، منطقی می‌نماید که ارزش فراوانی به اشکال انتقادی تر تئوری مارکسیستی بدهیم، و اثر لوکاچ را دارای جهت‌گیری و دامنه‌ی بسیار محدود و کوتاه بدانیم. در بسیاری از بندهای مقدمه‌ی ۱۹۶۷، لوکاچ خود بیانگر همین نوع داوری در مورد عقایدی است که در **تاریخ و آگاهی طبقاتی** مطرح شده است. به‌عنوان مثال، او ملاحظه می‌کند که تئوری‌اش معرف یک موضع مخصوص نسبت به مسائل پایه‌ای زمان آن [اثر] است، و به دوره‌ای تعلق دارد که امکان انقلاب در اروپا هنوز واقعی بود؛ و تازه باز هم به آن شیوه‌ی انتقادی‌تر که فکر عمل انقلابی در کتاب مطرح شده، بیش‌تر نزدیک به فکر آرمان‌شهرگرایی منجیانه یا مهدوی [۱۵] جناح چپ آن زمان است تا نزدیک به نظام فکری یا دکتترین خود مارکس (۹). با این حال، شاید غیرخیالی‌ترین داوری‌یی که او در مورد اثرش می‌کند، در ابراز نظرش در آغاز مقدمه بیان شده باشد، یعنی توصیف وضعی که او این‌گونه بدان اشاره کرده است: «تردید رایج در زمانه‌ی کنونی در باب آن‌چه که فرد باید آن را محتوای اساسی و مستمر عقیده‌اش، و به‌مثابه روش‌شناسی [مارکسیستی-م.] پیوسته و پایدارش، بداند.» [۱۶]

اگر پرسش بیان‌شده در عنوان نخستین مقاله‌ی لوکاچ را مد نظر قرار دهیم، خواهیم دید که شکاف بزرگی ما، و لوکاچ، را از زمان نگارش آن مقالات (یعنی دوره‌ی ۲۳-۱۹۱۷) جدا می‌کند، و این سؤال مهم را پیش می‌کشد که «مارکسیسم راست‌آیین چیست.» این پرسش امروز برای ما، آشکار و غیر آشکار، واجد معنا و مفهوم روشنفکرانه نیست! امروز صد نوع مارکسیسم شکوفا شده، آن‌گونه که زمانی قرار بود صد گل بشکفتد، و کیست که بگوید کدام راست‌آیین است و کدام کژآیین [۱۷]. آیا حتی هیچ متفکر جدی به چنین پرسشی توجه دارد؟ تنها معنایی که اکنون ما می‌توانیم به

«مارکسیسم راست‌آیین» بدهیم، یک معنای تاریخی است، این معنا ما را به یک جزمیت سیاسی رهنمون می‌کند که حاصل عمل گسترده‌ی رهبران حزبی و مورد حمایت پلیس و مأموران اعدام است؛ جزمیتی که در اتحاد شوروی از سال‌های دهه‌ی سوم قرن بیستم ایجاد شد و تا ۱۹۵۶ دوام یافت. بهترین شیوه‌ی توصیف چنین مارکسیسم راست‌آیینی، «مارکسیسم رسمی» خواهد بود.

اکنون پیشنهاد من این است که در بخش‌هایی این مقاله، آگاهی طبقاتی را از زاویه‌ی دیگری بنگریم - بر پایه‌ی فهم دیگری از مارکسیسم. نقطه‌ی آغاز این نگرش یک بررسی روش‌شناسانه‌ی کلی است: بدین معنا که مارکسیسم در وهله‌ی نخست باید به‌عنوان یک نظریه یا تئوری اجتماعی در نظر گرفته شود، نه یک ایدئولوژی. مقصود این بررسی توضیح آگاهی طبقاتی است، نه توصیف کامل آن. نمی‌خواهیم نفی کنیم که مارکسیسم (چنان که هر تئوری اجتماعی دیگر) دارای وجه ایدئولوژیک است؛ یا این که در شرایط تاریخی خاصی تکامل می‌یابد؛ یا اولویت‌ها و تعهداتی را که منشاءشان در خارج از هر نوع دانش اجتماعی است، تبیین می‌کند، یا آشکال تجویز شده‌ای برای عمل دارد که اهداف متعالی را پی می‌گیرد [-تکرار می‌کنم: این‌ها را نمی‌خواهم نفی کنم-م]. ولی این دو جنبه - جوانب تئوریک و ایدئولوژی - تا حدی از یک دیگر قابل انفکاک‌اند و باید جدا هم بمانند. پایین‌ترین سطح ارزشمند مارکسیسم آن است که این دو وجه در آن درهم آمیخته‌اند، چنان که مارکسیسم لوکاخ چنین است و چیزی نیست جز آگاهی تکامل یافته‌ی پرولتاریا؛ زیرا که مارکسیسم لوکاخ از یک سو هر نوع محک زدن تئوری را ناممکن می‌کند (که در دوره‌ی تاریخی مفروضی، درست انگاشته می‌شود) و از سوی دیگر می‌توان نشان داد که از نظر تاریخی هیچ [تقارن یا] «مصادفه» [۱۸]ی کاملی میان آگاهی طبقاتی و یک تئوری اجتماعی خاص موجود نیست. این نکته ممکن است، در وهله‌ی اول، در پرتو توجه به تکامل آگاهی طبقاتی بورژوازی روشن گردد. نکته‌ی مذکور در هیچ نظریه‌ی معینی به‌طور خاص و کامل تبیین نشده، اما

در زمان‌ها و مکان‌های مختلف اشکال متفاوت به خود گرفته است؛ لذا، شاید بتوان گفت که تئوری سیاسی هابز و لاک، فلسفه‌ی برابری خواهی، **دایره‌المعارف**، اقتصاد سیاسی کلاسیک، یا اخلاق پروتستان، این‌ها همه مظهر ایدئولوژی بورژوازی هستند. در واقع، مجموعه‌ای از عقاید - در مورد فقر، کار، دولت، سرشت انسان، و غیره - موجود است، که همه با یکدیگر هماهنگی ندارند و در هیچ تئوری یگانه و منفردی هم تبیین نیافته‌اند که بتوان آن را به صورت جهان‌نگری بورژوازی محسوب داشت. اما این جهان‌نگری باید به صورت یک به - نمونه (نمونه‌ی آرمانی) ساخته شود، تا با جلوه‌های تاریخی واقعی [حیات] بورژوازی قابل مقایسه باشد. این موضوعی است مشابه با تکامل آگاهی طبقه‌ی کارگر. در مورد اخیر هم تعدادی عقاید مرتبط، در مورد کار، استثمار، برابری، تعاون [و غیره]، هستند که تعریف خود را در تئوری‌های اجتماعی گوناگون می‌یابند و طیفی از مارکسیسم تا آنارشیسم را تشکیل می‌دهند؛ و ایضاً، لازم است که این‌ها موجد یک به - نمونه از جهان‌بینی طبقه‌ی کارگر شوند، نمونه‌ای که قابلیت مقایسه و سنجش با تکامل واقعی آگاهی طبقاتی در جوامع گوناگون در زمان‌های مختلف را نیز دارا باشد.

هدف از بنای این به - نمونه و مقایسه‌اش با پدیده‌های واقعی آگاهی اجتماعی تأکید بر وجود شکاف میان «آگاهی طبقاتی روان‌شناختی» و یک «آگاهی طبقاتی درست» (یعنی مارکسیسم) نیست (کاری که لوکاج می‌کند) تا لازم باشد آن شکاف توسط ایدئولوگ‌ها پُر شود، بل که هدف تعریف و، تا جای ممکن، بیان اختلافات میان به - نمونه و واقعیات است. و، اگر معلوم شود که لازم است، هدف این است که هم «به - نمونه‌ها» و هم تئوری‌یی که این نمونه‌ها در آن مورد استفاده قرار می‌گیرند، بازسازی شوند تا درک بهتر پدیده‌ها میسر گردد. [لذا] درک مارکس از بورژوازی به مثابه طبقه‌ی حاکم، و فهمش از پرولتاریا به عنوان طبقه‌ی انقلابی باید به این شکل مورد توجه قرار گیرد. در جای دیگری (۱۰) برخی مثال‌ها داده‌ام که در آن‌ها دیدیم شرایط اجتماعی از

به-نمونه‌ی «طبقه‌ی حاکم» فاصله می‌گیرند؛ آن‌ها را مورد بحث قرار داده‌ام، و این موضوع را در این‌جا دنبال نخواهم کرد. اگر اکنون موقعیت طبقه کارگر را در نظام سرمایه‌داری از این زاویه در نظر بگیریم، باید دو مسأله‌ی متمایز را تشخیص دهیم؛ یکی مسأله‌ی مربوط به اختلافات درونی جوامع خاص، و نیز تفاوت میان آن جوامع؛ دیگری مسأله‌ی مرتبط با دگرگونی‌های تاریخی‌ای که در مورد تکامل سرمایه‌داری، به‌عنوان یک نظام اجتماعی، رخ داده است.

روشن است که اشکال سازمانی طبقه‌ی کارگر و آگاهی آنان میان کشورهای گوناگون بسیار متفاوت است. در فرانسه و ایتالیا بخش بزرگی از طبقه‌ی کارگر از حزب کمونیست حمایت می‌کند؛ یعنی از حزبی که رسماً مارکسیست و انقلابی است. در بریتانیا، آلمان غربی، و کشورهای اسکاندیناوی، بخش حتی بزرگ‌تری از طبقه‌ی کارگر از احزاب کارگر یا سوسیال دموکرات‌های عمدتاً اصلاح‌طلب پشتیبانی می‌کنند. از سوی دیگر، طبقه‌ی کارگر در ایالات متحده، از جنگ جهانی اول تاکنون، هیچ سازمان توده‌ای سیاسی مجزایی نداشته، و هیچ جریان سوسیالیستی رادیکال هم که به‌طور گسترده مقبول باشد، ایجاد نکرده است. حتی در این کشورها، آن‌جا که اکثریت طبقه‌ی کارگر از یک حزب برجسته‌ی طبقه‌ی کارگر (مثلاً در انگلستان، که مناسبات میان عضویت طبقاتی و حمایت حزبی استحکام ویژه‌ای دارد) پشتیبانی می‌کنند، می‌بینیم که، در عین حال، انواع احزاب چپ و جناح‌های حزبی موجودند، که همه هم تا اندازه‌ای مورد حمایت طبقه‌ی کارگرند. به‌علاوه، در تمامی کشورها، بخش بزرگی از طبقه‌ی کارگر به حمایت از احزاب لیبرال و محافظه‌کار برخاسته‌اند.

بنابراین، آگاهی سیاسی طبقه‌ی کارگر، در طول مدتی نسبتاً بلند، اشکال بیانی گوناگونی در محدوده‌ی هر کشور خاص یافته، در حالی که شکل مسلط آن بیان در میان کشورهای گوناگون اختلاف عمیق و ریشه‌ای هم داشته است. ارائه‌ی توضیح قانع‌کننده در مورد این اختلافات به‌هیچ‌روی آسان نیست؛ اما، دست کم - با استفاده از قول مارکس در بحثی در باب مسأله‌ای مشابه - روشن است که «هرگز در فهم آن

توفیقی نخواهیم یافت اگر به "تذکره‌ی" [۱۹] نظریه‌ی فلسفی-تاریخی اتکا کنیم- نظریه‌ای که ویژگی اصلی‌اش فراتاریخی بودن آن است. «(۱۱) هیچ پایه‌ی [پذیرشی] برای این نگرش وجود ندارد که تفاوت‌های موجود در آگاهی طبقه‌ی کارگر متناسب و مرتبط است با مراحل مختلف تکامل در نظام سرمایه‌داری که در طی آن آگاهی انقلابی‌تر در مرحله‌ی پیشرفته‌تر این نظام ظهور می‌کند؛ زیرا که در بریتانیا و ایالات متحده که در مراحل گوناگون و دوره‌های مختلف، پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری دنیا بوده‌اند، بدون هیچ تردیدی، آگاهی طبقاتی کارگری انقلابی نتوانسته است شکل بگیرد. برعکس، می‌توان، به احتمال قرین به صحت، ادعا کرد که آگاهی انقلابی با قدرت بسیار بالایی در آن دسته از کشورهای سرمایه‌داری که نسبتاً عقب‌مانده‌تر بودند و درآمد سرانه‌ی پایین‌تری داشتند خود را به نمایش گذاشته است. (۱۲)

جدا از این عوامل کلی، به‌وضوح می‌توان دید که عناصر تأثیرگذار خاصی در هر جامعه‌ای در کار بوده که به خلق آن‌چه که می‌شود آن را «طریقه یا اسلوب ملی» در سیاست نامید، منجر گشته است. من در این جا فقط می‌توانم به اختصار فراوان به برخی از عوامل مؤثر ممکن، که نیازمند تحلیل کامل و دقیق‌تر توسط هر نوع نظام ارزشمند جامعه‌شناسی تطبیقی است و به مسأله‌ی ظهور آگاهی طبقاتی در دکتورین‌های سیاسی می‌پردازد، اشاره کنم. در فرانسه تأثیر سنت انقلابی بلندمدت وجود داشته؛ در آلمان و کشورهای امپراتوری سابق هابسبورگ فشارهای ناشی از شکست در جنگ جهانی اول؛ در بریتانیا تولید افکار و احساسات محافظه‌کارانه تحت اثر یک دوره‌ی طولانی حاکمیت سلطنتی در کنار اصلاحات اقتصادی در خود کشور؛ در ایالات متحده‌ی آمریکا موانع موجود بر سر راه شکل‌گیری طبقه در اثر جدایی جغرافیایی و اتنیک (قومی-نژادی)- فرهنگی، میراث بردگی سیاهان، و ایدئولوژی برابری خواهی. اگر قرار باشد که بتوانیم تمامی نظریه‌ی مارکس را در مورد طبقه و برخورد طبقاتی، مورد ارزیابی نقادانه قرار

دهیم، باید این ویژگی‌ها و [جریان‌های] سنتی ملی، همراه با عوامل اقتصادی‌ای که بدان‌ها اشاره کردم، در ارتباط با مدل وی از شکل‌گیری پروتئاریای انقلابی قرار گیرند. اما ارزیابی نقادانه‌ای از این دست نیز نیازمند آن است که بتوانیم توجه کنیم به گروه دومی از پرسش‌ها که پیش از این مطرح کردم - یعنی، آن سؤال‌ها که مربوط است به تکامل جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌عنوان یک کل. زیرا تئوری مارکس در مورد طبقه، خود، دستگاهی از اندیشه‌ها و یک نظام بی‌نقص قائم بالذات یا سرشت‌استوار نبود. این دستگاه اندیشه‌گی دارای ارتباط و، تا حدی، وابستگی بود به تحلیل ساختار سرمایه‌داری به‌مثابه یک نظام اجتماعی کامل، و نیز وابسته بود به جریان‌های اصلی در تکامل تاریخی آن نظام. لذا، در حال حاضر، تحلیل مارکسیستی از طبقات، مطالعه‌ی سرمایه‌داری سده‌ی بیستم را، در کنار خطوط ناتمام مطالعه‌ی مارکس در مورد سرمایه‌داری قرن نوزدهم، ضروری می‌کند و نیز تلاش مشابهی مورد نیاز است تا مسیر و جهات اصلی تغییرات تبیین گردند. (۱۳)

یکی از برجسته‌ترین تغییراتی که از زمان مارکس تا زمانه‌ی ما پدید آمده - تغییراتی که محصول تکامل در تکنولوژی و کل نظام تولید است - توسعه‌ی مستمر و ثابت طبقه‌ی متوسط است، که پیوسته است به تقلیل طبقه‌ی کارگر. [۲۰] این فرایند در ایالات متحده‌ی آمریکا به فراترین مرز خود رسیده، و تعداد کسانی که دارای مشاغل طبقه‌ی متوسط‌اند از مدتی پیش نسبت به تعداد شاغلان طبقه‌ی کارگر فزونی یافته است؛ این فرایند در عین حال در تمامی دیگر کشورهای سرمایه‌داری نیز کمابیش با سرعت جریان دارد. مارکس خود، زمانی که از «افزایش مستمر در تعداد آحاد متعلق به طبقات متوسط که بر دوش کارگران سنگینی فراوان داشتند و، در عین حال، افزایش امنیت اجتماعی و قدرت طبقه‌ی بالاتر» می‌نوشت، به امکان پیدایش چنین تحولی اشاره کرده بود؛ مع‌هذا، به طور ساده‌تر می‌توانیم در طول چندین بند از **گروندریسه** (۱۴)، که به تحلیل آثار تولید ماشینی پرداخته، چنین بخوانیم:

ابزار کار همین که با فرایند تولید کاپیتالیستی در آمیزد، دگرذیسی های متعددی پیدا می کند، که آخرین آن ها ماشین است، یا، در واقع، نظام خود کار (اتوماتیک) ماشین هاست... که با نیروی محرکه ی اتوماتیک هدایت می شود، با یک نیروی محرکه ی خود-عمل کننده ... در این مرحله ماشین خود به خود کار می کند؛ کارگر تنها باید بر طرز عمل ماشین نظارت کند و اطمینان یابد که هیچ خطایی رخ نمی دهد.... [در واقع] «فرایند تولید» متوقف گشته و مبدل به «فرایند کار» شده است.... کارگر به نظر زاید می رسد ... و فرایند تولید [مبدل به] کاربست فنی یا تکنولوژیک علمی شده است.... صنعت که در مقیاس کلان به خلق ثروت می انجامد، کم تر و کم تر به استمرار زمان کار نیاز دارد و مقدار کار مصرف شده، بیش تر و بیش تر، به نیروی ماشین وابسته می گردد. [در حقیقت باید گفت] این نیروهای تولیدی انسان به شکل کلی، و درک او از طبیعت و توانایی های اوست که بر آن [ماشین] احاطه دارد، و اکنون به مثابه پایه ی تولید و ثروت ظاهر می شود.

[۱۵] (۲۱)

این درست است که مارکس بحث خویش را بر زمینه ی خاصی استوار می کند؛ نیز درست است که وقتی مارکس به کاربرد علم به مثابه پایه ی جدید ثروت اشاره می کند، عمدتاً از توانایی یا بنیه ی جامعه ی سرمایه داری سخن می گوید- یعنی آن توانایی که فقط در یک وضع اجتماعی آتی به طور کامل تحقق خواهد یافت. اما، فرایندی که مورد بحث اوست پیشاپیش در نظام سرمایه داری شکل گرفته؛ بهره گیری از علم بسا مهم تر از کار بدنی شده، و این دگرگونی، ساختار مشاغل را تغییر داده است؛ عامل اخیر نیز، به نوبه ی خود، بر ساختار طبقاتی اثر کرده است. این تغییر تاکنون بار آور چه نتایجی برای آگاهی اجتماعی بوده یا خواهد بود، هنوز همچنان ناروشن است. پاسخ، از یک جهت بستگی دارد به این که آیا این طبقه ی متوسط جدید وارث و حافظ ایدئولوژی طبقه ی متوسط خواهد بود؛ یا شاید هم بتوان پرسید که کدام یک از ایدئولوژی های ممکن

طبقه‌ی متوسط - که طیف خاصی است از اشکال رادیکالیسم چپ تا فاشیسم - محتملاً برجسته خواهد شد. در زمان کنونی، جنبش‌های متضادی جریان دارد: بخشی از طبقه‌ی متوسط در برخی از کشورها نگران تهدیدی است که متوجه جایگاه سنتی او در جامعه است و خواهان بازتأسیس «قوانین و مقررات» (یعنی کنترل دگرباوری) است، در حالی که در بخش دیگر، که شامل دانشجویان و جوانان دارنده‌ی مشاغل علمی و تخصصی است، ظاهراً جهان‌بینی رادیکال‌تری پرورش می‌یابد. در سوی دیگر، آگاهی اجتماعی جدید بی‌فایده خواهد بود، مگر این که سقوط طبقه‌ی کارگر سنتی در این مورد حامل تأثیر باشد، مخصوصاً از طریق سقوط مشاغل نظیر استخراج زغال، که منجر به آگاهی سیاسی طبقاتی محدود گروهی گشت و نقش رهبری‌کننده هم در جنبش سوسیالیستی داشت. اما در این مورد نیز، گرایش‌های متضادی وجود دارد. ممکن است، آن گونه که اغلب می‌گویند، ایدئولوژی‌ها (و نیز عمل سیاسی) احزاب کارگر و سوسیال‌دموکراتیک، و حتی احزاب کمونیست اروپای غربی، به تدریج بیش از پیش به اصلاح‌طلبی گراییده، تا آن جا که می‌توان گفت، در مواردی، اجماع سیاسی ملی میان «جناح چپ» و «جناح راست» احزاب ایجاد شده است. اگر چنین باشد، منطقی خواهد بود که گمان کنیم ایدئولوژی‌های متغیر تا درجه‌ای بازتاب‌کننده‌ی سقوط اهمیت سیاسی طبقه کارگرند. اما این تصورات بیش‌تر توسط سوسیالیست‌های سال‌های دهه‌ی پنجاه قرن بیستم پذیرفته می‌شد تا امروز، زیرا که امروز گرایش متضادی ظهور کرده است؛ [یعنی] میان بخشی از کارگران جوان و کارگران شاغل در زمینه‌ی صنایع پیش‌رفته از لحاظ فناوری، نوعی رادیکالیسم جدید پیدا شده که مظهرش دعای آنان است برای داشتن سهمی بزرگ‌تر در مدیریت کارگاه، و در مفهوم کلی، برای منافع «بازخاسته»‌ای چون «مشارکت»، «دموکراسی کارگری» [۲۲] و «کنترل کارگری».

پس امروز، وظیفه‌ی جامعه‌شناسی مارکسیستی تحقیق در این دگرگونی‌هاست که در ساختار طبقاتی ایجاد شده، دیدن آن‌هاست در بافتار تغییرات کلی در نظام تولیدی (که، افزون بر آن جوانی که قبلاً اشاره کردم، شامل پدیده‌هایی همچون تکامل و پیدایش

کورپوریشن‌های صنعتی غول‌پیکر یا ابرشرکت‌های صنعتی است)، و، به موازات خطوطی که در بالا رسم کردم، بررسی دقیق و مفصل آن‌ها و دریافتن نتایجی است که این تغییرات در خلق اشکال جدید آگاهی اجتماعی به بار می‌آورند. اما برای یافتن پاسخ‌های کامل مربوط به مسائل مذکور باید به یک تغییر عمده‌ی دیگر در سرمایه‌داری نوین توجه و آن را در محاسبات منظور کنیم: یعنی دستاورد رشد اقتصادی ثابت در خلال بیست و پنج سال گذشته، و عدم توقف آن در اثر بحران‌های اقتصادی مهم، که موجد یک پیشرفت مداوم و برجسته در سطح کلی زندگی گذشته است. این دگرگونی بر آگاهی اجتماعی به دو شکل اثر می‌کند. نخست، گرایش هرچه قوی‌تر و برجسته‌تر در ایجاد تصویری از جوامع مدرن به مثابه «جوامع طبقه‌ی متوسط» - تصویری که حاصل حرکت به سوی مشاغل طبقه‌ی متوسط است - و باعث می‌شود که دیگر طبقات در جامعه‌ی مدرن به طور فزاینده و به مفهوم سیاسی و ایدئولوژیک در حاشیه قرار گیرند. دوم، خود رشد اقتصادی را به عنوان یک ایدئولوژی جدید ارائه می‌کند. دغدغه‌ی بحث‌های سیاسی در کشورهای سرمایه‌داری به طور روزافزون مسائلی است همچون پیشرفت فناوری، نوسازی و رشد؛ و این مسائل بر مشغله‌های فکری پیشین در مورد نابرابری طبقاتی سایه انداخته است. البته، می‌توان گفت که تداوم پایدار رشد اقتصادی ثابت چیزی است فراسوی اثبات و نمایش نظری آن‌ها. مع‌هذا، تجربه‌ی بیست و پنج سال گذشته، همراه با مباحثات تئوریک در ارتباط با توانایی یک نظام سرمایه‌داری «مدیریت‌شده» برای اجتناب از بحران‌های اقتصادی جدی، بخش بزرگی از مردم را متقاعد کرده است که وضع پایدار رشد اقتصادی و افزایش ثابت رونق و شکوفایی هم انتظاری به جاست و هم ارزشی برجسته و مهم؛ در حالی که، در سوی دیگر، تئوری مارکسیستی - که در مبارزات سیاسی دهه‌ی چهارم قرن بیستم بسیار برجسته و شاخص بود - اکنون به طور ناگفته، و در یکی دو مورد آشکارا، کنار گذاشته شده است.

عدم قطعیت نظری و فکری زمان حاضر، که لوکاج بدان اشاره می‌کند، هم در آشوب موجود، در بطن برخی از ایدئولوژی‌های مستقرشده (مشهودترینش خود مارکسیسم) دیده می‌شود؛ و هم در ظهور یک سلسله عقاید (دکترین) گوناگون گیج‌کننده، یا شیوه‌های جدید تفکر (مثلاً، در جنبش دانشجویی)، شیوه‌هایی که به نظر می‌رسد صرفاً دارای ارتباط سستی با طبقات اجتماعی، یا با هر گروه اجتماعی قابل تعریف، هستند، بدون این که بتوانند عامل بالقوه‌ای در تغییر اجتماعی انگاشته شوند. فهم قطعی این که کدام عوامل در شکل دادن به آگاهی سیاسی نقش مؤثر دارند پیوسته دشوارتر شده، و لذا تعیین مسیر اصلی حوادث نیز آسان نیست. دست کم یک چیز روشن است: مدت مدیدی است که دورانی که در آن آگاهی واقعی گروه‌های اجتماعی (آگاهی‌ای که در باورها و اعمال آن‌ها مشهود است) به صورت صرف آگاهی «روانشناختی» و «کاذب» مورد اشاره قرار می‌گرفت و در تباین آشکار با «آگاهی خردورزانه» نموده می‌شد (روی کردی که در ایدئولوژی حزب کمونیست به ثبت و احترام رسید) سپری شده است.

مشخصات منبع انگلیسی:

Tom Bottomore, 'Class structure and social consciousness', in Mészáros (ed.) *Aspects of History and Class Consciousness* (London: Routledge & Kegan Paul (first published ۱۹۷۱))

یادداشت‌های مؤلف

(۱) ابتدا در سال ۱۹۷۳، با عنوان **تاریخ و آگاهی طبقاتی** (Geschichte und Klassenbewusstsein) منتشر شد، و هشت مقاله را در بر می‌گرفت، که برخی از آن‌ها قبلاً با کمی اختلاف چاپ و منتشر شده بودند. اندکی بعد از انتشار، نمایندگان مارکسیسم رسمی بدان برچسب

«رویزیونیستی»، «رفرمیستی» و «آرمان‌گرا» زدند، که در میانشان بوخارین، و زینویف در پنجمین کنگره‌ی انترناسیونال کمونیستی در سال ۱۹۲۴ برجسته بودند. در اوایل دهه‌ی چهارم قرن بیستم، خود لوکاج علناً کتابش را مردود اعلام کرد و [لذا] تا سال ۱۹۶۸، یعنی تقریباً پنجاه سال بعد از تاریخی که نخستین مقالات در آن به ظهور رسیده بود، زیر چاپ دوم نرفت. چاپ جدید یک مقدمه دارد، که تاریخش ۱۹۶۷ است. لوکاج در این مقدمه به برخی دگرگونی‌ها در تفکرش - که در سال‌های بیست قرن بیستم مطرح کرده بود- اشاره کرده و آن‌ها را دوباره مورد بحث انتقادی قرار داده است. من به این ارزیابی انتقادی بعداً اشاره می‌کنم. به‌رغم توضیحاتی که اکنون لوکاج در برابر ما گذاشته، و علاوه بر دیگر بحث‌های او، هنوز به‌طور کامل روشن نیست که چرا این کتاب باید همچنان مورد محکومیت شدید محافل مارکسیست رسمی باشد- به‌ویژه با توجه به این حقیقت که لوکاج بر نقش تعیین‌کننده و مسلط حزب کمونیست به شیوه‌ای که لنین و استالین مطرح کردند، تأکید می‌کند. اکنون که کتاب لوکاج دوباره در دسترس قرار گرفته، ارزش دارد که تاریخ تفکر مارکسیسم در دهه‌ی بعد از جنگ جهانی نخست به‌طور مفصل مورد بازبینی قرار گیرد و فراموش نشود که در دهه‌ی مذکور بسیاری از تفکرات مارکسیستی در متن و زمینه‌ی انقلاب روسیه و دیگر جنبش‌های انقلابی، مورد تجدید نظر قرار گرفتند.

(۲) **تاریخ و آگاهی طبقاتی**، انتشارات مارتین، لندن ۱۹۷۱، ص. (صفحه‌ی) ۲۸۸.

(۳) چهار مقاله‌ی مندرج در تاریخ و آگاهی طبقاتی که به بحث‌های من بسیار مربوط‌اند، عبارت‌اند از: «مارکسیسم راست آیین چیست؟» (مارچ ۱۹۱۹)، «کارکرد تغییر‌یابنده‌ی ماتریالیسم تاریخی» (جون ۱۹۱۹)، «آگاهی طبقاتی» (مارچ ۱۹۲۰) و «شیء‌واره‌گی و آگاهی پرولتاریا» (۱۹۲۲).

(۴) این پرسش به‌وضوح مربوط است به مسائل تئوری مارکسیستی انقلاب اجتماعی، زیرا که کاربستش به مورد خاص سرمایه‌داری مربوط است. به‌طور کلی این تئوری می‌گوید که نظام اجتماعی مفروض، زمانی انقلاب را تجربه می‌کند که نیروهای نوین تولیدی (که طبقه‌ی خاصی نماینده‌ی آن است) تکامل یافته و ایجاد شده‌اند و دیگر امکان قرار گرفتن در نظام از پیش موجود را ندارند؛ اما در مورد سرمایه‌داری، مارکس ظاهراً بر یک شکاف درونی، که ناشی از واقعیت ناستواری ذاتی سرمایه‌داری است، تأکید می‌کند. اساس انقلاب طبقه‌ی کارگر توسعه و پیشرفت تکنولوژی نیست، اساس آن انقلاب، فشارهای ناشی از بحران اقتصادی است، انباشت فقر است، و قبول آگاهانه‌ی دکتترین یا دکتترین‌هایی است که هدفی متعالی و اجتماعی را برای پرولتاریا تبیین می‌کند.

(۵) «ثمره‌ی واقعی مبارزات آنان، نه در استحصال فوری نتایج، که در گسترش مداوم اتحاد کارگران است. این اتحاد از طریق ابزارها و روش‌های پیشرفته‌ی ارتباطی که توسط صنایع مدرن خلق شده، ادامه می‌یابد و پیشرفت بیش‌تر می‌کند. ابزارهای مذکور کارگران مناطق مختلف را در ارتباط با یکدیگر قرار

می‌دهد. همین ارتباط بود که برای تمرکز بخشیدن به مبارزات متعدد محلی - که همه سرشت واحدی داشتند- مورد نیاز بود تا به یک مبارزه‌ی ملی میان طبقات شکل دهد. ... و برای ایجاد آن اتحاد (یونیون)، که قرن‌ها مورد نیاز ساکنان مناطق گوناگون قرون وسطایی - با آن کوره‌راه‌های ارتباطی مخروطی- بود، امروز توسط پرولتاریا به یمن وجود راه‌آهن در ظرف یکی دو سال قابل تحقق شده است.» (مارکس و انگلس، **مانیفست کمونیست**، [بخش اول، «بورژواها و پرولتاریا»])

(۶) «تردیدی نیست که... مالکیت ارضی، یعنی ریشه‌ی املاک خصوصی، باید به‌طور کامل [ناپود شود و] در مسیر جنبش مالکیت خصوصی قرار گیرد، جذب مالکیت خصوصی گردد و به کالا مبدل شود؛ یعنی که حاکمیت مالک ملک باید به‌طور عریان به صورت حاکمیت ملک خصوصی و به صورت سرمایه‌ی ارتباط بریده از تمامی طیف‌ها و آرای سیاسی درآید؛ رابطه‌ی بین صاحب ملک و کارگر باید محدود گردد به رابطه‌ی اقتصادی میان استثمارگر و استثمارشونده؛ باید همه‌ی روابط شخصی میان صاحب ملک و خود ملک وی متوقف و ملک به‌طور خالص تبدیل شود به ثروت «مادی»؛ یعنی که به جای رابطه‌ی پرافتخار مزاجه یا وحدت صاحب ملک با زمین، پیوند و وحدت مالک با سود برقرار گردد؛ یعنی زمین، مانند خود انسان، تنزل یابد و موضوع سخیف سود و تجارت شود (مارکس، **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی**.)

(۷) معنای این عبارت روشنایی قطعی ندارد، اما به نظر می‌رسد چنین معنی دهد که آگاهی بالفعل/عملی طبقه کارگر در موقعیت‌های تاریخی ویژه، تنها زمانی مورد توجه است که به صورت مواد مورد مطالعه با آن چه که می‌توانست در همان موقعیت، آگاهی «خردورزانه/منطقی» باشد، مقایسه گردد.

(۸) به نظر من، اندیشه‌ی مارکس نه از جهت روش/متد، بل که از جنبه‌ی محتوا، از نظر گزاره‌هایی که مطرح کرده، برجسته است. لوی اشتراوس (Lévi-Strauss) در یک مورد آن - در جایی که از سارتر، در فصل‌نهایی «**ذهن وحشی**» [یا **اندیشه‌ی وحشی**]، انتقاد می‌کند - چنین ابراز نظر کرده است: «امکان دارد که لازمه‌ی "تمامیت‌بخشی" [Totalization]، برای برخی از تاریخ‌نگاران، جامعه‌شناسان و روان‌شناسان نوآورده‌ی بزرگی باشد. این امر را مدت‌هاست که انسان‌شناسان - از زمانی که موضوع را از مایونوفسکی آموخته‌اند - بدیهی دانسته‌اند.» اما باید افزود که جامعه‌شناسان مقوله‌ی «تمامیت» را از زمانی که این مفهوم در آثار و عقاید سن-سیمون، کنت و دیگران آمده، به کار برده‌اند.

(۹) این، درعین حال، قرابت دارد با آرمان‌شهرگرایی منجی‌گرانه در برخی از جرگه‌های [عقیدتی] زمان کنونی، و این نکته بدون شک تا حدی باعث توجه و علاقه‌ی لوکاج به موضوع یادشده در اثرش گشته است.

(۱۰) نخبگان و جامعه، (Elites and Society) فصل II

(۱۱) متأسفانه، مارکسیست‌های رسمی، و از جمله لوکاج، دقیقاً همان کاری را کرده‌اند که مارکس علیه آن هشدار داده بود؛ یعنی از خود تردید بارزی نشان داده‌اند که خود را درگیر مطالعات تاریخی مفصل و مشروح این پدیده‌ها کنند، و در عوض، به جوانب کلی تئوری تاریخی-فلسفی اتکا کرده‌اند. در نتیجه، دانش ناچیزی به فهم ما از طبقات اجتماعی در سده‌ی بیستم افزوده‌اند!

(۱۲) این نکته را اس. ام. لپیست (S. M. Lipset) در *انسان سیاسی (Political Man)*، صص. ۶۱-۲ مطرح کرده است. همین اواخر، آلن تورین (Alain Touraine) در *جامعه‌ی پساصنعتی (La société post-industrielle)*، صص. ۷-۲۶ چنین دریافته که «تنها در کشورهایی همچون ایتالیا و فرانسه - که جوامعی با ویژگی تکامل صنعتی ناموزون هستند و نیز نیروهای فرهنگی و اجتماعی کهن در آن مقاومت می‌کنند- دیده می‌شود که جنبش طبقه کارگر هنوز دارای سمت‌گیری انقلابی معینی است.»

(۱۳) این نکته، همچنین، به طور گسترده، مستلزم مطالعه در اشکال جدید لایه‌بندی و قدرت سیاسی در کشورهای صنعتی شوروی گونه است، اما من این مسائل را در این جا مورد بحث قرار نمی‌دهم.

(۱۴) *Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie (Rohentwurf)* این عنوانی است که به نسخه‌ی نوشته شده توسط مارکس، در سال ۸-۱۸۵۶ داده اند، که نخستین بار در سال‌های ۴۱-۱۹۳۹ به طور کامل چاپ و منتشر شد.

(۱۵) همان، صص. ۹۳-۵۸۴

**

یادداشت‌های مترجم:

[۱] theory of knowledge علم در زبان آلمانی دقیقاً به همان مفهوم به کار می‌رود که در زبان

فارسی

[۲] bond

[۳] pure

[۴] تفاوت «برده» و «زمین‌بنده» [serf] این است که برده ملک فرد برده‌دار است و هر کاری از او می‌خواهند که انجام دهد؛ به صورت انفرادی هم قابل خرید و فروش است؛ در حالی زمین‌بنده وابسته به زمین است و همراه با زمین خرید و فروش می‌شود، یعنی متعلق به برده‌دار نیست. شاید زمین‌بنده را در فرهنگ ایرانی بتوان معادل «رعیت» دانست-مم.

[۵] در ترجمه‌ی این بند دشوار به ترجمه‌ی زنده‌یاد پوینده از *تاریخ و آگاهی طبقاتی* هم نگاه کرده و مددی گرفته‌ام. نک. صفحه‌ی ۱۶۰ متن فارسی.

[۶] dialectical determination ضمناً مقصود نویسنده از «تعیین دیالکتیکی» در متن تا حدی روشن و به معنای شکل‌گیری آگاهی کاذب دیالکتیکی است که حاصل تأثیر و تأثر عوامل عینی موجود در نظام اجتماعی مفروض و درک نادرست یا کاذب امور توسط فاعل ادراک یا فاعل شناسایی است - م. [۷] concrete totality؛ مقصود از «تمامیت (یا کلیت) انضمامی»، در واقع، تمامیت یا تمام بودن مفهومی است که حاصل آن پدیده‌ای تام و کامل است. واژه‌ی «انضمامی» که گزیده‌ی ویراستار متن فارسی **تاریخ و آگاهی طبقاتی** است در حقیقت ناظر بر مفاهیم تجمع، تجمیع، جمع آمده، افزون شده و نظایر این‌هاست که در برابر مفهوم انتزاعی هم قرار دارد. یک نظام اقتصادی و اجتماعی خاص، نوعی «جامعه» است که در آن شیوه‌ی تولید خاصی مسبب جمع آمدن تمامی عوامل و روابط میان آدمیان است. این همان «تمامیت انضمامی» است. لوکاچ جایی می‌گوید: «اما درست در همان جایی که تاریخ‌نگری بورژوازی تصور می‌کند که انضمامی‌ترین امر - یعنی جامعه به‌مثابه کلیت انضمامی، نظام تولید در مرحله‌ی معینی از تحول اجتماعی، و در نتیجه تقسیم جامعه به طبقات - را یافته است، ... (ص ۱۵۹ ترجمه فارسی زنده یاد پوینده).

[۸] determinants مُعین (بر وزن مُسَبِّب یا مُفَعِّل) یعنی تعیین‌کننده، هر عاملی که در تعیین سرشت چیزی، یا ایجاد آن، نقش قاطع دارد. این واژه در متن ترجمه‌شده توسط زنده یاد پوینده به صورت «تعیین» آمده است، که اگرچه درست و تغییردهنده‌ی معنا نیست، اما از نظر لغوی معادل واژه‌ی به کار گرفته شده توسط نویسنده‌ی مقاله نیست. راقم، نخست، عین عبارت پوینده را به کار برده بود، ولی اشاره‌ی ویراستار (که از ایشان تشکر می‌گردد) سبب شد واژه‌ی کنونی را جانشین آن کنم.

[۹] Imputed

[۱۰] <https://bataillesocialiste.wordpress.com/documents-historiques/۱۸۸۰-enquete-ouvriere-marx/>

[۱۱] fluidity of concepts

[۱۲] reify (جسمیت بخشی / شیئیت بخشی / واقعیت بخشی / ملموس گردانی)

[۱۳] قس. همان، متن فارسی، ص ۹۰

[۱۴] Zeitgebunden بسته‌شده به زمان تاریخی معین.

[۱۵] messianic مهدوی، منجی گرایانه، نجات‌بخشانه / و شاید ناجوی (بروزن ساروی یا مانوی)

[۱۶] ترجمه‌ی زنده یاد پوینده: «تردید گسترده‌ای که اینک در مورد مضمون اساسی و ماندگار و اعتبار روش شناسی مارکسیسم حاکم است.» [ظاهراً متون مورد استفاده‌ی باتومور و پوینده اندکی متفاوت بوده‌اند.]

Heretical [۱۷]

coincidence [۱۸]

[۱۹] passé-partout تذکره، پاسپورت، گذرواژه. منبع باتومور چنین است:

Marx-Engels Correspondence ۱۸۷۷, Letter from Marx to Editor of the
Otecestvenniye Zapisky
[Notes on the Fatherland]

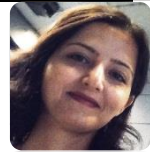
[۲۰] بدون شک خواننده توجه دارد که باتومور مقاله را هنگامی (۱۹۷۱) نوشته که تغییرات عظیم کنونی - که اکنون گریبان هردو طبقه را گرفته و آنان را به ارتش‌های عظیم بیکاران تبدیل کرده - هنوز مشهود و ملموس نبوده است.

[۲۱] برای شرح مفصل‌تر در این مورد، به **گروندرریسه**، متن فارسی، جلد دوم، ترجمه‌ی باقر پرهام، صص. ۲۵۶ به بعد مراجعه کنید. در ترجمه‌ی این قسمت به متن مذکور نیز نگریسته‌ام.

[۲۲] industrial democracy مشارکت کارگران در اداره‌ی صنایع، کارخانه و شرکت‌ها و به طور کلی کارگاه‌های بزرگ.

میراث آرنست در نقد حقوق جهان شمول بشر: حق بر خورداری از حقوق

لیلا فغفوری آذر



هانا آرنست نخستین بار در سال ۱۹۴۶ و در یادداشتی که در پاسخ به هرمان بروخ نوشت، به طرح نقدی نظام‌مند از پروژه‌ی حقوق جهان‌شمول بشر پرداخت. این یادداشت، اندکی بعد از تصویب اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر توسط مجمع عمومی سازمان ملل متحد در سال ۱۹۴۸، با عنوان «حقوق انسان: چه حقوقی؟» به انگلیسی ترجمه و در همان سال نیز مجدداً به زبان آلمانی منتشر شد. این متن بعدها در سال ۱۹۵۱ در نهمین فصل از کتاب «ریشه‌های توتالیتاریسم» تکمیل شد و از آن زمان تا امروز به‌عنوان یکی از تاثیرگذارترین متون در نقد حقوق بشر شناخته می‌شود.^۱ آرنست در این نوشته‌ها مدعی است که اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر دچار یک تناقض درونی است: اعلامیه در حالی دولت‌ها را موظف به شناسایی و تضمین حقوق جهان‌شمول و تفکیک‌ناپذیر (inalienable) همه‌ی انسان‌ها می‌داند که اساس شکل‌گیری نهاد دولت-ملت مدرن بر مبنای به رسمیت شناختن و استقرار اصل حقوقی-سیاسی حاکمیت ملی و سرزمینی استوار است. از نظر او، این تعارض فقط با به رسمیت شناختن «حق برخورداری از حقوق» (The right to have rights) در مقام یک پیش‌شرط سیاسی-حقوقی برای بهره‌مندی از دیگر حقوق بشر حل‌شدنی است. البته برای دست‌یافتن به درکی دقیق‌تر از مفهوم حق برخورداری از حقوق لازم است آسیب‌شناسی آرنست از تناقض درونی حقوق بشر را کمی موشکافانه‌تر بررسی کنیم.

^۱ نگاه کنید:

Hamacher, W. & Mendoza-de Jesus, R., (۲۰۱۴), 'On the Right to Have Rights: Human Rights; Marx and Arendt', The New Centennial Review, Vol. ۱۴(۲), pp. ۱۶۹-۲۱۴.

یکم: اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر بر درکی انتزاعی از انسان استوار است، در حالی که انسان فقط در بستر جامعه‌ی سیاسی می‌تواند از تضمینی موثر برای حقوق خود برخوردار شود.

در نگاه آرنت، ریشه‌ی بحران بنیادین ایده‌ی حقوق بشر را باید در تقابل حاکمیت ملت در برابر حاکمیت فردی انسان جست. انسان در پروژهی حقوق جهان‌شمول بشر به‌مثابه‌ی موجودی فهمیده می‌شود که هیچ نیرویی مافوق موجودیت و اراده‌ی او قابل‌تصور نیست. از دیدگاه تاریخی، چنین درکی از انسان، نخستین بار در اعلامیه‌ی حقوق بشر و شهروند فرانسه در سال ۱۷۸۹ طرح شد که مطابق با آن، انسان به‌تنهایی (به‌جای خدا و سلسله‌مراتبی که طبیعی‌انگاشته شده و پیش از آن منبع قوانین حاکم بودند) منبع قانون قلمداد می‌شد. ادعای اعلامیه‌ی جهانی درباره‌ی تفکیک‌ناپذیری حقوق انسان نیز بر همین منطق استوار و متضمن این باور است که حقوق تجویز شده در آن از هر نیروی قاهره‌ای که فراتر از فرد انسان باشد، مستقل است. از منظر منحصرأ‌تئوریک، با آن که منبع قانون و حکمرانی را می‌توان نیروی حاکمیت فردی انسان دانست، منبع واقعی قانون و حکمرانی در عمل را باید در مجموعه‌ی مردم یک سرزمین خاص و نه افراد آن جستجو کرد. بر همین اساس است که حقوق «تفکیک‌ناپذیر» انسان نیز تضمین‌شان را فقط از طریق حق جمعی حکمرانی که متعلق به مردم یک سرزمین مشخص است کسب خواهند کرد؛ یعنی توسط ملت.

در چارچوب پارادایم دولت-ملت دموکراتیک، هر فرد از قدرت حاکمیت برخوردار است و از آن‌جا که همه‌ی افراد با یکدیگر برابر انگاشته می‌شوند، باید قدرت حاکمیت‌شان را در حکمرانی دولت به اشتراک گذارند تا فرد یا گروهی بر دیگر افراد و گروه‌ها سیطره پیدا نکنند. به این ترتیب

تنها راه ممکن برای این که فرد بتواند از ضمانتی قابل اتکا برای حقوقش برخوردار شود، از مجرای پیوستن وی به نظامی بزرگ‌تر میسر خواهد شد؛ به این معنا که فرد باید به‌نحوی عضو یک جامعه‌ی سیاسی شود. این امر به‌خوبی نشان می‌دهد به‌رغم این که اعلامیه‌ی جهانی، انسان منتزع از تمام روابط اجتماعی و سیاسی را سوژه‌ی حقوق بشر معرفی می‌کند، ایده‌ی حقیقی حق بشر، بر تصویر انسان به‌عنوان عضو یک جامعه‌ی سیاسی بنا نهاده شده است. در سطح ملی، ملت مفهومی فراتر از افراد مدعی حاکمیت ملی است و در عمل، اعمال‌کننده‌ی آن - یعنی حاکمیت ملی - به حساب می‌آید. البته این در حالی است که ملت، به‌هیچ‌قانون جهان‌شمولی التزام ندارد و به‌هیچ‌نیرویی فراتر از خود نیز مقید نیست. نخستین حق تفکیک‌ناپذیر اعضای یک ملت، حق حاکمیت ملی آنهاست و چنین امری، بیانگر این واقعیت است که حقوق بشر فقط در قالب قوانین ملی (national/domestic law) تضمین و تحقق‌پذیر خواهند بود. به این ترتیب، دولت به‌مثابه‌ی تنها نهادی که تصور می‌رفت باید حقوق انسان را تضمین کند، به ابزاری در خدمت ملت و نه تکیه‌گاهی برای حمایت از حقوق انسان‌ها تبدیل می‌شود.

دوم: به محض این که انسان بستر سیاسی زندگی خود را از دست بدهد، حقوق بشر در تمامیت آن بی‌معنا خواهد شد.

تفکیک‌ناپذیری حقوق بشر بر پیش‌فرض استقلال آن‌ها از تمام دولت-ملت‌ها استوار است. با این حال، چنین باوری در قرن بیستم و زمانی که میلیون‌ها انسان، ملیت خود را از دست داده و دیگر هیچ نهادی برای تضمین حقوق‌شان باقی نمانده بود، فرو ریخت. ظهور و بروز بی‌شمار انسان‌های بی‌تابعیت و پناهنده در پایان جنگ جهانی اول، نشان داد که درهم شکستن

رابطه‌ی حقوقی میان دولت و فرد بی‌تابعیت‌شده (یا سلب تابعیت‌شده)، چه‌طور به خروج/اخراج او از دایره‌ی شهروندی و در پی آن، خروج/اخراج از دامنه‌ی تضمین حقوق بشر منتهی می‌شود.

از آن‌جا که دولت-ملت یگانه نهاد حقوقی-سیاسی است که می‌تواند حقوق بشر را به‌طوری مؤثر تضمین کند، حقوق معهود بشر، تمام معنای خود را برای هر فردی که در نتیجه‌ی آوارگی و مهاجرت، دیگر عضوی از یک دولت-ملت نباشد، از دست خواهد داد. در نتیجه، هر فردی که دیگر شهروند یک دولت مشخص نباشد، نه تنها حقوق شهروندی‌اش را از دست می‌دهد، بلکه به‌طور طعنه‌آمیزی، حقوق جهان‌شمول و تفکیک‌ناپذیر انسانی‌اش را نیز از دست خواهد داد. این امر به‌خوبی بیانگر آن است که حقوق، اتفاقاً زمانی که انسان بستر حیات سیاسی‌اش را از دست می‌دهد، از او «تفکیک‌پذیر» (alienable) خواهند بود. نزد آرنت، این واقعیت تاریخی را گواه محکمی در تأیید این مدعاست: اعلامیه، به‌رغم به کار بردن زبان حقوقی مشخصاً جهان‌شمول، انسان را در وهله‌ی اول «عضو یک جامعه‌ی نظام‌مند سیاسی» (یعنی یک شهروند و نه فردی که از بستر حیات سیاسی‌اش جدا افتاده) می‌داند.

سوم: حق برخورداری از حقوق باید به‌عنوان پیش‌شرطی برای تحقق دیگر حقوق بشر به رسمیت شناخته شود.

آرنت خصیصه‌ی منحصر به فرد انسان در مفهوم عضو یک جامعه‌ی سیاسی را در شرایطی نهفته می‌داند که به او اجازه می‌دهد به‌عنوان یک موجود سیاسی و ناطق (politic-linguistic being) عمل کند. در چنین وضعیتی، ساحت سیاسی موجودیت انسان به واقعیت زندگی او در جامعه و

ساحتِ ناطقِ آن، به قدرتِ اندیشیدن و سخن گفتن وی پیوند خورده است. آرنت مدعی است که شأنِ بشر بر همین موجودیتِ سیاسی-ناطق، یعنی توانایی سخن‌وری، قضاوت و کنش‌گری استوار است. چنین توانایی‌هایی به‌طور ماهوی از طریق ارتباط با دیگر انسان‌ها امکان ظهور و رشد پیدا می‌کنند. به بیان دیگر، این وضعیت بنیادین هستی‌شناختی در زمان و مکانی معنا می‌یابد که انسان بتواند توانایی سخن‌گویی، کنش‌گری و اندیشیدن را به-دلیل سیاسی بودنش به دست آورد.

ظهور حقوق بشر مدرن و توسعه‌ی اعلامیه‌های مرتبط با آن در چارچوب پارادایم دولت-ملت دربردارنده‌ی این فرض است که تعلق به یک جامعه‌ی سیاسی، لازمه‌ی تحققِ شرایطِ بنیادین برای بهره‌مندی از یک زندگی توأم با شأنِ انسانی و متعاقباً، تحققِ مؤثر حقوق «بشر» است. به بیان دیگر، حقوق بشر «حقوق اعضا» هستند؛ حقوق کسانی که پیشاپیش عضو یک جامعه‌ی سیاسی‌اند. از این رو آرنت معتقد است باید حقّ مشخصی مبتنی بر تعلق انسان به جامعه‌ی سیاسی، در مقام پیش‌شرطی برای تضمین دیگر حقوق او، وجود داشته باشد. به دیگر سخن، حقوق بشر به‌جای حقوق افرادی که پیشاپیش عضو یک جامعه‌ی سیاسی هستند، باید در وهله‌ی اول متضمّن حقّ عضویت در یک جامعه‌ی نظام‌مند سیاسی باشد.

نقد آرنت به پروژه‌ی حقوق جهان‌شمول و تفکیک‌ناپذیر انسان و ایده‌ی حقّ برخورداری از حقوق، تأثیر مهمی در حوزه‌ی نظریه‌های انتقادی حقوقی و سیاسی داشته و ادبیات وسیعی پیرامون آن شکل گرفته است. جورجیو آگامبن در خوانشی رادیکال از بحث آرنت، مفهوم پناهنده را حدّ معنایی بازاندیشیِ مرزهای جامعه‌ی سیاسی در قالب پارادایم دولت-ملت دانسته و

همچنین، آن را مفهومی بالقوه برای گذار به فراسوی نهاد حقّ فردی می‌داند.^۱ اما ژاک رانسیر در خوانشی انتقادی، با به چالش کشیدن دوگانه‌ی «امر سیاسی» و «امر اجتماعی» در اندیشه‌ی آرنت، تفکیک میان حیات سیاسی شهروند (bios politikos) و حیات صرف ناشهروند (zōē) را ناکارآمد می‌داند. به ادعای رانسیر، تصوّر چنین تفکیکی میان ساحت‌های زیستی شهروند و ناشهروند، ایده‌ی طرح و ادعای حقّ برخورداری از حقوق برای هر آن‌که از حیات سیاسی خارج شده را ناممکن می‌سازد. این تفکیک در عین حال مفهوم حقّ فردی بشر در تمامیت آن را به ورطه‌ی محور دوگانه‌ای می‌کشاند که یک‌سوی آن بی‌معنایی مطلق و ناگزیر این حقوق و دیگرسوی آن، تبدیل حقوق بشر به توجیهی برای مداخلات بشردوستانه خواهد بود.^۲ با این حال، کریستوف منکه، در خوانشی هم‌دلانه، مفهوم شأن بشر در اندیشه‌ی آرنت را تکیه‌گاهی مؤثر برای غلبه بر تناقض حقوق بشر می‌داند. منکه مدعی است این مفهوم در صورتی می‌تواند به بازتعریف مؤثر ایده‌ی حقوق تفکیک‌ناپذیر بشر بینجامد که در وهله‌ی اول بر یک انسان‌شناسی مبتنی بر سبک زندگی سیاسی-زبانی استوار باشد. در وهله‌ی دوم نیز لازم است متأثر از

^۱نگاه کنید:

Agamben, G., (۲۰۰۸). *Means without end: Notes on politics*. Minneapolis, Minn: University of Minnesota Press.

^۲نگاه کنید:

Ranciere, J., (۲۰۰۴), 'Who Is the Subject of the Rights of Man?', *South Atlantic Quarterly*, ۱۰۳(۲-۳), pp. ۲۹۷-۳۱۰.

تجربیات تاریخی که برای زیست انسان «درست» (right) انگاشته می‌شوند، باشد.^۱

لیلا فغفوری آذر، پژوهشگر دکتری فلسفه‌ی حقوق، دانشگاه آمستردام

منبع اصلی:

Arendt, Hannah. *The Origins of Totalitarianism*. New ed./ with added pref. New York, NY: Harcourt Brace Jovanovich, ۱۹۷۳. Print.

^۱نگاه کنید:

Menke, C., (۲۰۰۷), 'The 'Aporias of Human Rights' and the 'One Human Right': Regarding the Coherence of Hannah Arendt's Argument', *Social Research*. Vol ۷۴(۳), pp. ۷۳۹-۷۶۲.

همچنین نگاه کنید:

Menke, C., (۲۰۱۴). Dignity as the right to have rights: Human dignity in Hannah Arendt. In M. Düwell, J. Braarvig, R. Brownsword, & D. Mieth (Eds.), *The Cambridge Handbook of Human Dignity: Interdisciplinary Perspectives*, pp. ۳۳۲-۳۴۲.

امپریالیسم متأخر

پنجاه سال پس از عصر امپریالیسم هری مگداف

جان بلامی فاستر



ترجمه‌ی هومن کاسبی



مطالعه‌ی کلاسیک وی. ای. لنین در یک قرن پیش به نام *امپریالیسم: آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری* (که با عنوانی که پس از نخستین انتشارش پیدا کرد، یعنی *امپریالیسم: بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری*، مشهورتر است)، کماکان تأثیرگذارترین اثر در باب امپریالیسم است.^۱ لنین از اصطلاح *امپریالیسم مدرن* یا صرفاً *امپریالیسم* برای اشاره به عصر سرمایه‌ی متمرکز استفاده می‌کرد، که در طی آن، تمام جهان توسط دولت‌های عمده و شرکت‌های آن‌ها تکه‌پاره می‌شود، و *مرحله‌ی امپریالیستی* را از استعمار/*امپریالیسم* مراحل *مرکانتیلیستی*^۱ و رقابت آزاد سرمایه‌داری، که مقدم بر آن مرحله بودند، متمایز ساخت. لنین اصرار داشت که «سیاست استعماری و امپریالیسم، پیش از این آخرین مرحله‌ی [امپریالیستی] سرمایه‌داری، و حتی پیش از سرمایه‌داری، وجود داشتند».^۲

مرحله‌ی نوامپریالیستی که در ربع آخر قرن نوزدهم آغاز می‌شود و تا قرن بیستم امتداد می‌یابد، فرآورده‌ی رشد شرکت‌های غول‌آسای سرمایه‌داری با قدرت انحصاری، شکل‌گیری ارتباط نزدیک میان این شرکت‌ها و دولت-ملت‌هایی که در آن‌ها به ظهور رسیدند، و در نتیجه نبرد برای کنترل جمعیت‌ها و منابع جهان - که به رقابت و جنگ میان سرمایه‌داران می‌انجامد - تلقی می‌شود. لنین نوشت که «اگر ارائه‌ی موجزترین تعریف ممکن از امپریالیسم [به مثابه «مرحله‌ی [ای] خاص»] ضروری باشد، باید بگوییم که امپریالیسم عبارتست از مرحله‌ی انحصاری سرمایه‌داری».^۳

تحلیل کلی لنین از امپریالیسم، به گروهی از نظریات در سنت مارکسی تعلق داشت که تا حد زیادی مکمل هم بودند؛ از جمله آثاری همچون *سرمایه‌ی مالی* (۱۹۱۰) از رودولف هیلفردینگ،^۲ *انباشت سرمایه* (۱۹۱۳) از رزا لوکزامبورگ، و

^۱ Mercantilist

^۲ Rudolf Hilferding

امپریالیسم و اقتصاد جهانی (۱۹۱۵) از نیکلای بوخارین^۱ با این حال، تحلیل خود لنین به خاطر توانایی آن برای درک شرایط جهانی غالب تا جنگ جهانی دوم، از جمله توضیح خود جنگ‌های جهانی، بی‌رقیب بود. نقطه‌قوت تحلیل او، سرشت انضمامی و تاریخی آن بود که از فرمول‌های نظری متصلب فاصله می‌گرفت؛ و پدیدارهای متنوعی را همچون رشد انحصار و سرمایه‌ی مالی، «تقسیم جهان میان تراست‌های بین‌المللی»، صدور سرمایه، مسابقه بر سر انرژی و مواد خام، نبرد طبقاتی، رقابت ژئوپلیتیک در نبرد بر سر قلمروی اقتصادی و عرصه‌های نفوذ، ظهور اشرافیت کارگری در کشورهای کانونی سرمایه‌داری، و نزاع برای کسب هژمونی جهانی و منطقه‌ای، دربر می‌گرفت.^۵

لنین در حین تأکید بر رقابت بین‌سرمایه‌داری، به سلسله‌مراتب دولت-ملت‌ها و نقش آن در جدایی قدرت‌های کانون از ملل فقیرتر پیرامون که درون مدارهای امپریالیستی آن‌ها قرار می‌گرفتند نیز اشاره می‌کرد. تحلیل او به فراسوی استعمارگری می‌رفت تا نواستعمارگری را در رابطه با آمریکای لاتین مورد بحث قرار دهد. لنین در دهه‌ی ۱۹۲۰، گوش‌به‌زنگ مبارزات انقلابی که در مکزیک، ترکیه، ایران، چین و هند رخ می‌دادند، پیشگام بسط و گسترش تحلیل خود به بررسی تمام «مستعمرات و کشورهای تحت جور امپریالیستی» و تمام «کشورهای وابسته» بود، که به وقوع انقلاب در پیرامون «امپریالیسم بین‌المللی» منجر شد.^۶

با این حال، تاریخ در برداشت مارکسی، دیالکتیک استمرار و تغییر است. در دهه‌ی ۱۹۶۰، تحلیل لنین به‌رغم جامعیت و فراگیری آن، نیازمند به‌روزرسانی بود. ایالات متحده در دوران پس از جنگ جهانی دوم با هژمونی تقریباً مطلق بر اقتصاد جهان سرمایه‌داری به منصفی ظهور رسید. هم‌زمان، جهان شاهد بزرگ‌ترین موج

^۱ Nikolai Bukharin

انقلابی در تاریخ ملازم با گسست از استعمارگری، ظهور نواستعمارگری، و ظهور عرصه‌ی رقیب جامعه‌ی پسانقلابی، از جمله دولت‌هایی با آمال سوسیالیستی بود.^۷ ایالات متحده و متحدانش، در این جوّ تغییر یافته‌ی متناظر با جنگ سرد، ایدئولوژی جدیدی را برای رشد اقتصادی، توسعه، یاری و مدرنیزاسیون درون چارچوب ایدئولوژیک سرمایه‌داری ارائه دادند. ارتش روشنفکران لیبرال و سوسیال-دموکرات در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، از جمله چهره‌هایی چون مارک بلاو،^۱ بنجامین جی. کوهن،^۲ رابرت دابلیو. تاکر^۳ و برینگتون مور جونیور،^۴ در در فهرست کسانی قرار داشتند که وجود امپریالیسم اقتصادی، اگر نه امپریالیسم به‌طور کلی، را انکار کردند و تحلیل خود را به چهره‌های مختلف در جناح چپ و در ایالات متحده به‌طور اخص، از جمله پل باران،^۵ پل سوئیژی،^۶ ویلیام اپلمن ویلیامز،^۷ و هری مگداف،^۸ معطوف کردند.^۸

کتاب هری مگداف به نام *عصر امپریالیسم: اقتصاد سیاست خارجی ایالات متحده* (۱۹۶۹)، که بیش از پنجاه سال پس از اثر بزرگ لنین نوشته شد، در محور مباحثه‌ی شدید در باب امپریالیسم آمریکا در دهه‌ی ۱۹۶۰ و ۷۰ در بستر جنگ ویتنام بود. *عصر امپریالیسم* همراه با مجموعه جستارهای تاریخی و نظری مگداف از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و دهه‌ی ۱۹۷۰ - *امپریالیسم: از عصر استعماری تا حال حاضر* (۱۹۷۸) - در جایگاه

^۱ Mark Blaug

^۲ Benjamin J. Cohen

^۳ Robert W. Tucker

^۴ Barrington Moore Jr.

^۵ Paul Baran

^۶ Paul Sweezy

^۷ William Appleman Williams

^۸ Harry Magdoff

یکپارچه‌ترین تحلیل اقتصادی، تاریخی و نظری از امپریالیسم ایالات متحده در نقطه‌ی اوج آن، در به اصطلاح عصر طلایی سرمایه‌داری انحصاری، قرار می‌گیرد.^۱

مگداف، بیش از هر چهره‌ی دیگری در آن زمان، از دیالکتیک استمرار و تغییر در تحلیل مارکسی امپریالیسم الگوبرداری کرد، و کار خود را به تحلیل پیشین‌لنین پیوند زد. او مانند سایر نظریه‌پردازان مارکسی برجسته‌ی امپریالیسم از اواسط قرن بیستم تا امروز، همچون باران، سوئیزی و سمیر امین،^۱ به تأکید بر تراکم و تمرکز سرمایه، همراستا با ظهور شرکت‌های انحصاری، به‌مثابه کلید درک امپریالیسم اواخر قرن بیستم و اوایل قرن بیست‌ویکم ادامه داد. به‌علاوه، مگداف بر ماهیت پیچیده و چندسویه‌ی رویکرد اصلی لنین اتکا داشت و تلاش می‌کرد آن را برای دوران متأخر تکرار کند. مگداف، سنجه‌های بهره‌وری آماری (که امروزه هنوز توسط وزارت کار ایالات متحده مورد استفاده قرار می‌گیرد) را برای پروژه‌ی تحقیقاتی ملی اداره‌ی پیشرفت کار در باب فرصت‌های اشتغال مجدد و توسعه‌ی تکنولوژیک در طول نیودیل در دهه‌ی ۱۹۳۰ طراحی کرده بود. او چهره‌ای مؤثر در سازمان‌دهی صنعت جنگ ایالات متحده در جنگ جهانی دوم به عنوان رئیس شاخه‌ی الزامات غیرنظامی کمیسیون مشورتی دفاع ملی بود، و نقش مهمی در هیئت تولید جنگ ایفا می‌کرد که مسئولیت برنامه‌ریزی و کنترل در صنایع ماشین‌آلات به او محول شد. او متعاقباً ریاست شاخه‌ی تحلیل کسب‌وکارهای کنونی را در وزارت بازرگانی بر عهده داشت، که ناظر پیمایش کسب‌وکار/ره‌ای کنونی^۲ توسط حکومت ایالات متحده بود، و بعد در مقام مشاور اقتصادی هنری والس،^۳ وزیر بازرگانی ایالات متحده (و معاون رئیس جمهور سابق ایالات متحده)، خدمت کرد. این پس‌زمینه‌ی فوق‌العاده در برساخت و

^۱ Samir Amin

^۲ Survey of Current Business

^۳ Henry Wallace

تحلیل آمار اقتصادی ایالات متحده و در برنامه‌ریزی زمان جنگ به این معنی بود که مگداف برای ارائه‌ی مظاهر تجربی قاطع از امپریالیسم اقتصادی شرکت‌های آمریکایی و دولت ایالات متحده، و همچنین رابطه‌ی آن با ابعاد وسیع‌تر امپریالیسم جهانی، به‌خوبی مجهز بود.^{۱۰}

امپریالیسم را در بررسی مگداف نمی‌توان در سطح بالایی از انتزاع نگریست، که گاهی اوقات برای تحلیل منطق سرمایه مورد استفاده قرار می‌گیرد. بلکه رویکرد معقول به امپریالیسم مستلزم توجه به عملکردهای درونی سرمایه‌داری جهانی بود، که از انتزاع نظری تأثیر می‌پذیرفت، اما نهایتاً در سطح انضمامی و تاریخی تأیید می‌شد و معنادار می‌گشت.^{۱۱} این روش مطابق با روش خود کارل مارکس بود، که نقد خود از اقتصاد سیاسی را به وسیله‌ی تقریب‌های پیاپی از امر انتزاعی به امر انضمامی پروراند. بدین ترتیب مارکس نقد خود را با سرمایه (که در اصل مقدر بود مجلد اول از اثری شش-جلدی باشد) - باز نمود انتزاعی‌ترین سطح تحلیل - آغاز کرد، و قصد داشت آن را با مجلد ۵ در باب تجارت بین‌المللی و مجلد ۶ در باب اقتصاد و بحران‌های جهانی تکمیل کند؛ یعنی از منظر تحلیل انضمامی آنچه که امروزه نظام جهانی امپریالیستی نامیده می‌شود. با این حال، او هرگز از مجلد اول طرح اصلی فراتر نرفت، که به سه مجلد سرمایه تبدیل شد.^{۱۲}

پیکربندی‌های امپریالیسم به ادعای مگداف ذاتاً پیچیده و متغیر هستند، که هر دو نیروی مرکز‌گرا و مرکز‌گریز حاکم بر نظام را منعکس می‌کنند. امپریالیسم ایالات متحده باید به طریقی تفسیر می‌شد که «وحدت جوهری» میان مقاصد/گرایش‌های اقتصادی، سیاسی و نظامی-استراتژیک آشکار گردد. نقش شرکت‌های چندملیتی را در خارج از کشور نمی‌توان از نقش پایگاه‌های نظامی ایالات متحده در سراسر سیاره یا نیاز به کنترل نفت و سایر منابع استراتژیک جدا کرد. مگداف به بهترین نحو بر ادعاهای ذیل خط بطلان کشید: (۱) سرمایه‌گذاری مستقیم و تجارت خارجی دارای اهمیت

اقتصادی کمی برای ایالات متحده هستند (او نشان داد که سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی از حدود ۱۰ درصد سود پس از مالیات شرکت‌های غیرمالی ایالات متحده در سال ۱۹۵۰ تا حدود ۲۲ درصد در سال ۱۹۶۴ افزایش یافته است)؛ (۲) اقتصاد ایالات متحده به نفت و سایر مواد خام واقع در خارج از کشور وابسته نیست، و هیچ‌گونه منافع ژئوپلتیک ذاتی ندارند؛ و (۳) سود ایالات متحده فقط به میزانی ناچیز تحت تأثیر مازاد استخراج شده از پیرامون نظام جهانی قرار می‌گیرد.^{۱۳} این واقعیت که سایر کشورهای بزرگ سرمایه‌داری همگی به هژمونی ایالات متحده گردن نهادند، به این معنا نیست که رقابت بینا سرمایه‌داری به‌طور کامل ناپدید شده یا در آینده دوباره ظاهر نخواهد شد. مگداف در پاسخ به کسانی که می‌پرسیدند «امپریالیسم واقعاً [برای ایالات متحده] ضروری است یا نه»، توضیح داد که «امپریالیسم، شیوه‌ی زندگی سرمایه‌داری است».^{۱۴}

برای مگداف، که در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۷۰ می‌نوشت، تغییرات اصلی در ساختار امپریالیسم از زمان لنین - فراسوی استعمارزدایی و ظهور هژمونی ایالات متحده - همگی مربوط به توسعه‌ی بیشتر سرمایه‌ی انحصاری بودند: (۱) ظهور مجموعه‌ی نظامی-صنعتی؛ (۲) سر بر آوردن شرکت‌های چندملیتی (از جمله بانک‌داری چندملیتی) و نفوذ روبه‌رشد آنها در پیرامون؛ و (۳) «تقدم منافع صنعت نظامی-چندملیتی بر امور دولت». او خاطر نشان کرد که این توصیف، نخست و مهم‌تر از همه در مورد خود ایالات متحده صدق می‌کند، اما روابطی را نیز بازتاب می‌داد که در میان قدرت‌های امپریالیستی رقیب متبلور می‌شوند. در اصل، او به گرایش درون نظام به سوی شکل‌گیری نوعی سرمایه‌داری انحصاری تعمیم‌یافته‌تر اشاره می‌کرد، که در ایالات متحده آغاز شده بود اما خودش را بر سراسر جهان تحمیل می‌کرد. عنصری کلیدی در عصر امپریالیسم مگداف، فصل او در مورد رشد «شبکه‌ی مالی» بود، که کل پدیدار بانک‌داری چندملیتی و مالیه را به‌طور کلی بررسی می‌کرد؛ او بررسی آنها

را در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ در جهانی‌سازی: با چه هدف؟ مورد بسط و گسترش بیش تری قرار داد، که شامل تحلیل او از «جهانی‌شدن مالیه» است.^{۱۵}

در این جا ادعا خواهد شد که جهانی‌سازی تولید (و مالیه) - که همراه با نولیبرالیسم از رکود اقتصادی اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ به ظهور رسید، و سپس با فروپاشی جوامع نوع شوروی و ادغام مجدد چین در نظام جهانی سرمایه‌داری شتاب گرفت - نوعی سرمایه‌داری انحصاری تعمیم‌یافته‌تر را به وجود آورده است، که متفکرانی نظیر مگداف، باران، سوئیزی و امین در مورد آن نظریه‌پردازی کرده‌اند؛ و به آن چه می‌توان *امپریالیسم متأخر* نامید، منجر شد.

امپریالیسم متأخر به دوره‌ی کنونی سرمایه‌ی انحصاری-مالی و رکود، افول هژمونی ایالات متحده و افزایش تضاد جهانی، همراه با تهدیدهای روبه‌رشد برای بنیادهای زیست‌محیطی تمدن و خود حیات ارجاع می‌دهد. این مفهوم اساساً بر روابط سلسله‌مراتبی افراطی حاکم بر اقتصاد جهانی سرمایه‌داری در قرن بیست و یکم دلالت می‌کند، که بیش از پیش تحت سلطه‌ی ابرشرکت‌های چندملیتی و چند دولت انگشت‌شمار در مرکز نظام جهانی قرار دارد. درست همان‌طور که اکنون ارجاع به *سرمایه‌داری متأخر* در بازشناسی آخرالزمان ناشی از نابسامانی‌های اقتصادی و زیست‌محیطی رواج دارد، امروزه صحبت از *امپریالیسم متأخر* نیز ضروری است که ابعاد و تناقضات جهانی آن نظام را بازتاب می‌دهد، تمام تقسیمات دیگر را درمی‌نوردد، و «شکافی جهانی» را در رشد تاریخی انسان به وجود می‌آورد: بحرانی دوران‌ساز که پرسش «تباهی یا انقلاب» را مطرح می‌کند.^{۱۶}

ناکامی مداوم بسیاری در جناح چپ، به‌ویژه در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، برای اذعان به این تحولات، عمدتاً نتیجه‌ی ترک فزاینده‌ی نظریه‌ی امپریالیسم و جایگزین کردن برداشت‌های شیء‌واره‌تر مربوط به جهانی‌سازی است که انگار سلسله‌مراتب‌های امپریالیستی سابق را منحل می‌سازد. غالباً ماجرا از این قرار است که

اکنون شماری از چارچوب‌های بدیل پیشنهاد می‌شوند که نشان‌گر (۱) نقش مترقی و خود-نابودگر امپریالیسم؛ (۲) تغییر هژمونی‌ها درون نظام جهانی که جایگزین نظریه‌ی امپریالیسم تلقی می‌شود؛ (۳) امپراتوری «قلمروزدایی‌شده» (بی‌دولت، بی‌مرز)؛ (۴) امپریالیسم سیاسی انتزاعی به رهبری ایالات متحده یا تحت حاکمیت سازمان‌های مافوق ملی جدا از نیروهای اقتصادی؛ (۵) ظهور فراملی‌گرایی به عنوان موجودیتی فی‌نفسه مستقل از دولت‌ها و جغرافیا؛ و (۶) واژگونی مفروض سلطه‌ی امپریالیستی هستند. از این رو پیش از بررسی پدیدار تاریخی امپریالیسم متأخر، ملاحظه‌ی برخی از این سوءبرداشته‌های غالب در جناح چپ در خود کشورهای امپریالیستی، به سبب امتناع از فهم واقعیت‌های ساختاری پیچیده و چندوجهی امپریالیسم متأخر در قرن بیست و یکم، ضروری است.

چپ غربی و انکار امپریالیسم

پرابهات پاتنایک^۱ در مقاله‌ی خود در *مانتلی ریویو* در نوامبر ۱۹۹۰ به نام «چه بر سر امپریالیسم آمد؟»، مسئله‌ی واگذاشتن نقد امپریالیسم درون بخش اعظم جناح چپ غربی را به شکل اثرگذاری مطرح کرد. پاتنایک که از اقتصاددانان دانشگاه جواهر لعل نهرو^۲ در دهلی نو بود، در نوشتار خود دو دهه پس از *عصر امپریالیسم مگداف* و اندکی بیش از یک دهه پس از *امپریالیسم: از عصر استعماری تا حال حاضر* اشاره کرد:

فردی بیگانه لاجرم متوجه استحاله‌ی قابل توجهی می‌شود که در طول دهه‌ی گذشته در گفتمان مارکسیستی در ایالات متحده روی داده است: دیگر به زحمت کسی

^۱ Prabhat Patnaik

^۲ Jawaharlal Nehru

درباره‌ی امپریالیسم صحبت می‌کند. در سال ۱۹۷۴ کمبریج انگلستان را که مشغول تدریس اقتصاد در آن‌جا بودم ترک کردم، و اکنون پس از ۱۵ سال به غرب بازگشته‌ام؛ این بار به ایالات متحده. امپریالیسم در زمانی که رفتم شاید برجسته‌ترین جایگاه را در هر بحث مارکسیستی اشغال می‌کرد، و در هیچ‌جا به اندازه‌ی ایالات متحده در مورد این موضوع نوشته و صحبت نمی‌شد؛ به طوری که بسیاری از مارکسیست‌های اروپایی، مارکسیسم آمریکایی را به آلودگی با «جهان‌سوم‌گرایی» متهم می‌کردند... مارکسیست‌ها در همه جا برای ادبیات در مورد امپریالیسم به ایالات متحده چشم داشتند...

امروزه آشکارا وضع چنین نیست. مارکسیست‌های جوان‌تر [در ایالات متحده] هنگامی که این اصطلاح ذکر می‌شود هاج‌وواج نگاه می‌کنند. مسائل داغ روز ... مورد بحث قرار می‌گیرند، اما بدون هیچ اشاره به امپریالیسم. خشم رادیکال در مورد تهاجم پاناما یا مداخله‌ی نظامی در نیکاراگوئه و السالوادور، به قضایای نظری درباره‌ی امپریالیسم ختم نمی‌شوند. و این مبحث در واقع از صفحات نشریات مارکسیستی، به‌ویژه آن‌هایی که تازه به وجود آمده‌اند، رخت بر بسته است.

عجیب آن‌که هیچ‌کس علیه این مفهوم نظریه‌پردازی نکرده است. سکوت در برابر امپریالیسم، پیامد مباحثه‌ای شدید نیست که وزنه‌ی ترازو قاطعانه به‌نفع یک طرف بحث سنگین شده باشد؛ این سکوت، به لحاظ نظری خود آگاهانه نیست. همچنین نمی‌توان باور داشت که جهان در یک دهه و نیم اخیر چنان تغییر یافته که سخن از امپریالیسم به نابه‌هنگامی‌ای آشکار بدل شده باشد.^{۱۷}

در آن زمان، پاتنایک تغییر در دیدگاه‌های چپ در ایالات متحده را به غیاب جنگی بزرگ همچون جنگ ویتنام در دوره‌ی ۱۹۷۵-۹۰ نسبت داد. اما تحول وضعیت اقتصادی و تجربه‌ی تشدید رکود اقتصادی در اقتصاد ایالات متحده همراه با سایر کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری، در مقایسه با رشد سریع‌تر در برخی از نقاط آسیا، به همان اندازه در دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی ۹۰ اهمیت داشت، و بر روحیه‌ی محافل رادیکال حاکم بود. حتی بسیاری از افراد در جناح چپ، بر همین مبنای متزلزل، تز وابستگی «توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی» را که به ویژه توسط اندره گوندر فرانک^۱، یکی از نویسندگان *مانتلی ریویو*، به شهرت رسیده بود خط‌آمیز توصیف کردند؛ به‌رغم این واقعیت که شکاف در درآمد ملی میان کشورهای بزرگ امپریالیستی و جهان در حال توسعه در کل همچنان عریض‌تر می‌شد، و سهمی که ۲۰ درصد بالای جمعیت جهان (تقسیم‌شده به دولت-ملت‌ها) از درآمد جهان دریافت می‌کردند، از ۶۶ درصد در سال ۱۹۶۵ به ۸۳ درصد در ۱۹۹۰ افزایش یافت.^{۱۸}

بیل وارن^۲ نظریه‌پرداز مارکسیست در سال ۱۹۷۳ در «امپریالیسم و صنعتی‌سازی سرمایه‌داری» در *نیولفت ریویو* ادعا کرد که وابستگی در کشورهای فقیر به دلیل «خیزش عظیم» توسعه‌ی سرمایه‌داری در جهان سوم، در حال «افول بازگشت‌ناپذیر» است. بنا به گفته‌ی وارن، مارکس در مقالاتی همچون «حاکمیت بریتانیا در هند»، استعمارگری/امپریالیسم را ایفاگر نقش سازنده‌ای در کشورهای توسعه‌نیافته تلقی کرده بود. لنین بعداً در *امپریالیسم این قضیه را به‌اشتباه «معکوس»* ساخت. آن کتاب باز نمود یک «عقب‌گرد» در نظریه‌ی مارکسیستی بود که به نظریه‌ی وابستگی منجر شد. وارن ادعا کرد که مشکلات توسعه‌ی رویارو با کشورهای فقیرتر در درجه‌ی اول

^۱ Andre Gunder Frank

^۲ Bill Warren

چنان که طرفداران نظریه‌ی وابستگی^۱ به تصویر می‌کشیدند بیرونی نبودند، بلکه می‌توان آن مشکلات را به «تناقضات درونی» نسبت داد. اگرچه این دیدگاه در دهه‌ی ۱۹۷۰ وقتی وارن نخستین‌بار آن را معرفی کرد گسترده نبود، در سال ۱۹۸۰ زمانی که اثر وی به نام/امپریالیسم؛ پیشتاز سرمایه‌داری پس از مرگش منتشر شد، به نفوذ گسترده‌ای درون جناح چپ غربی دست یافت.^{۱۹}

گسست کاملاً متفاوتی از نظریات کلاسیک امپریالیسم، در مؤخره بر ویراست ۱۹۸۳ کتاب جوانی اریگی^۲ به نام هندسه‌ی امپریالیسم به منصفی ظهور رسید. اریگی در مقام نظریه‌پرداز برجسته‌ی نظام‌های جهانی با الهام از مارکس، در نهایت نظریه‌ی امپریالیسم را که دیگر دارای موضوعیت نمی‌دانست واگذاشت، و آن را با برداشت محدودتری از نبرد بر سر هژمونی جهانی جایگزین کرد. آریگی مدل نظام جهانی سرمایه‌داری و تغییر هژمونی‌های آن را جایگزین مناسبی برای انگاره‌ی پیچیده‌تر امپریالیسم قلمداد می‌کرد. افول دولت-ملت پس از جهانی‌سازی بدین معنا بود که نظریات قدیمی امپریالیسم «منسوخ» شده بودند، و نظریه‌ی سرمایه‌داری انحصاری نیز به همین صورت از مد افتاده تلقی می‌شد. آنچه باقی می‌ماند، یک نظام جهانی و گلاویز بر سر کسب هژمونی بود.^{۲۰}

با این حال، گسترده‌ترین رده‌های چپ‌گرا بر نقد مارکسیستی امپریالیسم باید چشم‌انتظار قرن حاضر می‌ماندند. مایکل هارت^۳ و آنتونیو نگری،^۴ امپراتوری را در سال ۲۰۰۰ منتشر کردند و مدعی شدند که امپریالیسم اکنون به گذشته تعلق دارد - جنگ ویتنام، «لحظه‌ی نهایی گرایش امپریالیستی» را بازنمایی می‌کرد- و مسلماً با

^۱ Dependistas

^۲ Giovanni Arrighi

^۳ Michael Hardt

^۴ Antonio Negri

نظم مشروطه‌ی جهانی و بازار جهانی قلمروزدایی‌شده‌ی جدیدی طبق الگوی روابط سیاسی-اقتصادی ایالات متحده، در نسخه‌ای چپ‌گرایانه از «پایان تاریخ» فرانسیس فوکویاما،^۱ جایگزین شده است. در استدلال هارت و نگری، «فضای هموار بازار جهانی سرمایه‌داری» در پی امپریالیسم سلسله‌مراتبی قدیم آمده بود؛ دیدگاهی که ادعای توماس ال. فریدمن^۲ دانشمند جهانی‌سازی نولیبرال در پنج سال قبل مبنی بر این که «جهان هموار است»، بر آن پیش‌دستی کرد. هارت و نگری نوشتند که به همین دلیل، «تعیین حدود نواحی جغرافیایی پهناور به‌مثابه مرکز و پیرامون، شمال و جنوب، دیگر ممکن» نیست. فراروی از امپریالیسم به نفع حاکمیت بی‌دولت و بی‌مرز امپراتوری، مبتنی بر بازار جهانی صرفاً متشکل از روابط شبکه‌ای فاقد مرکز و پیرامون، ناشی از منطق درونی خود سرمایه‌داری قلمداد می‌شد. هارت و نگری اظهار داشتند که «امپریالیسم در واقع برای سرمایه دست‌وپاگیر است»، و منطق درونی سرمایه نهایتاً به «فضایی هموار» یا جهانی صاف برای عملکرد خود نیاز دارد.^۳

چنین ایده‌هایی به‌جز درون محافل مارکسی به زحمت بدیع بودند. آنچه نوآورانه بود استفاده از واژگان مارکسی و پسامدرن برای تقویت دیدگاه‌هایی بود که مدت‌ها درون سیاست خارجی ایالات متحده ترویج می‌شدند. این امر باعث شد که اثر هارت و نگری به شدت از سوی نیویورک تایمز، مجله‌ی تایم، فارین افرز، و دیگر نشریات جریان اصلی مورد ستایش قرار گیرد. به همین خاطر بود که الن میک‌سینز وود^۳ به *امپراتوری هارت و نگری در واقع به‌مثابه «مانیفستی در دفاع از سرمایه‌ی جهانی»* اشاره کرد.^{۲۲}

^۱ Francis Fukuyama

^۲ Thomas L. Friedman

^۳ Ellen Meiksins Wood

رد هر گونه استمرار با نظریات مارکسی کلاسیک در مورد امپریالیسم توسط هارت و نگری، راه را برای انواع رویکردهای بعضاً روشن‌نگر اما تک-بعدی در جناح چپ گشود، که با ایدئولوژی جریان اصلی همگرایی داشتند. لیو پانیچ^۱ و سام گیدین^۲ در ساخت سرمایه‌داری جهانی در سال ۲۰۱۳ بر توانایی دولت ایالات متحده برای آفرینش «جهان بر تصویر خودش» عمدتاً از طریق اقدامات وزارت خزانه‌داری و هیئت‌مدیره فدرال رزرو تأکید کردند، که سرمایه‌ی اروپایی را تحت نفوذ خود درمی‌آورد. این استدلال که تا حدی ملهم از نقد پیتر گوان^۳ از «نظام دلار-وال‌استریت» بود، در عین آموزندگی، استدلالی منحصراً سیاسی بود و وجه اقتصادی امپریالیسم از جمله سرمایه‌ی مالی، شرکت‌های چندملیتی، تداوم رقابت بین‌المللی، و شرایط رو به زوال جهان توسعه‌نیافته را به شکلی نظام‌مند کم‌رنگ می‌کرد. بدین ترتیب پانیچ و گیدین، تحلیلی را از امپراتوری ایالات متحده ارائه می‌کردند که در تقابل با برداشت‌های کلاسیک از امپریالیسم با ابعاد انتقادی پر شمار آن‌ها قرار می‌گرفت، و با دیدگاه‌های مورد قبول عامه همخوان‌تر بود. ساختار قدیمی‌تر کشورهای امپریالیستی در مرکز و کشورهای وابسته در پیرامون، در کتاب ساخت سرمایه‌داری جهانی خود را به «شبکه‌های [هموار] تولید و همچنین مالیه‌ی فراملی» داد که حول «جایگاه محوری سرمایه‌داری آمریکا در سرمایه‌داری جهانی» می‌گشتند. آنچه به ذهن مبتادر می‌شد نظم هژمونیک جهانی و باثبات ایالات متحده بود که در اجماع واشنگتن-وال‌استریت ریشه داشت و ظاهراً مقدر بود که تا ابد ادامه یابد؛ بازتاب دیدگاهی که درون محافل سیاست خارجی ایالات متحده غالب بود، اما اکنون از جناح چپ به گوش می‌رسید. سرمایه‌داری جهانی حاصل از «امپراتوری آمریکا» و تحت مدیریت دولت ایالات متحده در این تفسیر،

^۱ Leo Panitch

^۲ Sam Gindin

^۳ Peter Gowan

تحلیل پیچیده‌تر و چندسویه اما همزمان انضمامی‌تر امپریالیسم را که از سوی متفکرانی همچون لنین، لوکزامبورگ، مگداف و امین ارائه شده بود، به تمامی تحت‌الشعاع قرار می‌داد.^{۲۳}

اگر پانیچ و گیدین بر ظهور امپراتوری سیاسی تأکید می‌ورزیدند، که تا حد زیادی با آن‌چه جان هابسن^۱ «ریشه‌ی اقتصادی امپریالیسم» نامیده بود تباین داشت، ویلیام آی. رابینسن^۲ نظریه‌پرداز فراملی‌سازی به سمت و سوی متضاد رفت و ادعا کرد که سرمایه در عصر جهانی‌شدن، دولت‌ها را به طور کامل فرو بلعیده و نظم فراملی جدیدی را تحت سلطه‌ی شرکت‌های فراملی شناور آفریده است، که موجب ظهور یک «طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی» و «دولت فراملی» می‌شود. رابینسن در نظریه‌ی سرمایه‌داری جهانی در سال ۲۰۰۴ اعلام کرد که «جهانی‌سازی شامل الغای دولت-ملت‌ها به مثابه اصل سازمان‌دهی حیات اجتماعی تحت لوای سرمایه‌داری می‌شود».^{۲۴}

رابینسن در سال ۲۰۱۸ در «فراسوی نظریه‌ی امپریالیسم» (فصلی از کتاب او به نام در توفان) صریحاً از نظریات کلاسیک امپریالیسم گسست: «روابط طبقاتی سرمایه‌داری جهانی اکنون چنان در عمق تمام دولت-ملت‌ها درونی شده‌اند که تصویر کلاسیک امپریالیسم به مثابه رابطه‌ی سلطه‌ی خارجی، از دور خارج شده است»، و باید همراه با انگاره‌هایی همچون مرکز، پیرامون و استخراج مازاد کنار گذاشته شود. «پایان گسترش سرمایه‌داری به معنای پایان دوره‌ی امپریالیستی سرمایه‌داری جهانی است ... نه امپریالیسم به معنای قدیمی سرمایه‌های ملی رقیب» یا سلطه‌ی «دولت‌های کانونی بر مناطق پیشا-سرمایه‌داری»، بلکه «یک نظریه‌ی بسط سرمایه‌داری» به مثابه فرایندی مشخصاً فراملی و مافوق‌ملی مورد نیاز است که با تغییر «پویایی مکانی» مشخص می‌شود.^{۲۵}

^۱ John Hobson

^۲ William I. Robinson

در همین حال، دیوید هاروی^۱ جغرافی‌دان مارکسیست به جهشی فراسوی تمام این دیدگاه‌ها دست زد، و در سال ۲۰۱۷ ادعا کرد که جریان‌های سرمایه چنان تغییر جهت داده‌اند که «تخلیه‌ی تاریخی ثروت از شرق به غرب برای بیش از دو قرن... در طی سی سال گذشته تا حد زیادی معکوس شده است» (تاکید از من). او تصدیق کرد: «من مقوله‌ی امپریالیسم را چندان قانع‌کننده نمی‌یابم». مفهوم امپریالیسم در آثار مارکس یافت نمی‌شد بلکه عمدتاً منسوب به لنین بود. گفته می‌شد که کل انگاره‌ی «پیرامون‌های» جهانی در رابطه با مرزهای خود مبهم و ناروشن است، و انگاره‌ی اریگی از «تغییر هژمونی‌ها» را می‌توان جایگزین نظریات مارکسی اولیه در مورد امپریالیسم دانست.^{۲۶}

هاروی در سال ۲۰۰۳ در کتاب خود به نام *امپریالیسم نوین* - اثری که به گفته‌ی او قرار نبود مفهوم امپریالیسم را حتی برای مبارزه با تلاش‌های نومحافظه‌کار به منظور تصاحب این واژه ترویج کند- تصویر هارت و نگری را از «صورت‌بندی غیرمتمرکز امپراتوری که کیفیات فراوان جدید و پسامدرنی داشت»، ستود. کتاب او با دفاع از «امپریالیسم "نیو دیل"» پایان یافت که امپریالیسم مترقی‌تری تحت اجماع آگاهانه‌تر واشنگتن در نظر گرفته می‌شود، و به جای نظم جهانی کنونی نولیبرال/نومحافظه‌کار می‌نشست. از نظر هاروی، چپ باید به خاطر «نشان ندادن روی خوش» به انگاره‌ی وارن از خصلت مترقی امپریالیسم ملامت شود.^{۲۷}

اگر موضع هاروی در باب امپریالیسم در طول سال‌ها تا حدودی نامنجم بوده است، اکنون رد انگاره‌ی نظام جهانی امپریالیستی به نام دیدگاه ظاهراً پویاتری متمرکز بر پیکربندی‌های فضایی دائماً متغیر که روابط مرکز-پیرامون سنتی را «معکوس کرده» اند، نمی‌توانست پیامدهایی از این روشن‌تر داشته باشد. او با اشاره به گرایش‌های جهانی‌سازی معاصر، توضیح می‌دهد که «حتی تلاش برای چپاندن تمام

^۱ David Harvey

این‌ها در مفهومی کلی از امپریالیسم، منطقی نبود». تمام تحلیل مارکسی از امپریالیسم به «گت‌بندی» نظری تبدیل شده است.^{۲۸} او هم‌نوا با اریگی، «جغرافیای متصلب کانون و پیرامون را ... به نفع تحلیل سیال‌تر و گشوده‌تری» رد می‌کند.^{۲۹} با این حال در این فرآیند، گسست از تمام نقد تاریخی-ماتریالیستی امپریالیسم ضروری می‌گردد. در کتاب او به نام *هفده تنافض سرمایه‌داری* در سال ۲۰۱۴، امپریالیسم حتی به فهرست وی از تناقضات دورقمی سرمایه‌داری راه پیدا نمی‌کند. فصل او در باب «توسعه‌ی نامتوازن جغرافیایی و تولید فضا»، حتی یک بار هم از امپریالیسم یا مرکز و پیرامون ذکری به میان نمی‌آورد. تنها ارجاع مستقیم به *امپریالیسم* لنین به هدف کم‌رنگ ساختن نقش ساختاری سرمایه‌ی انحصاری است، که لنین با امپریالیسم مرتبط دانسته بود.^{۳۰}

سرمایه‌داری متأخر

شکی نیست که سرمایه‌داری جهانی یک قرن پس از جنگ جهانی اول، زمانی که لنین نقد خود را از مرحله‌ی امپریالیستی پروراند، تغییر کرده است. با این حال، این مسئله را باید در بستر دیالکتیک تاریخی مشاهده کرد که علاوه بر تغییر، استمرار را نیز دربر می‌گیرد. امپریالیسم به همان اندازه مقوله‌ای تاریخی است که مقوله‌ای نظری. اگر نیم قرن پیش هنوز اشاره به «عصر امپریالیسم» همانند مگداف ممکن بود، حتی تا به این حد که «عصر طلایی» امپریالیسم تلقی شود، امروزه آشکارا در دوران امپریالیسم متأخر هستیم؛ همراه با سرمایه‌ی انحصاری-مالی تعمیم‌یافته؛ جهانی‌سازی تولید؛ اشکال جدید استخراج مازاد از پیرامون به مرکز؛ و چالش‌های دوران‌ساز اقتصادی، نظامی و زیست‌محیطی. اکنون بحران‌های رودرروی نظام و جامعه‌ی انسانی در کل چنان شدید هستند که از یک سو شکاف‌های جدیدی در دولت هم در کشورهای سرمایه‌داری

پیشرفته و هم در اقتصادهای نوظهور با رشد سریع گرایش‌های فاشیستی و نوفاشیستی می‌آفرینند، و از سوی دیگر موجب احیای سوسیالیسم می‌شوند.

تشخیص استمرار با مراحل پیشین امپریالیسم، همان‌قدر برای درک ما از زمان حاضر حیاتی است که هشیاری ما نسبت به تمایز خصوصیات مرحله‌ی کنونی. هر مرحله‌ی تاریخی امپریالیسم، متکی بر وسایل مختلف استثمار و خلع‌ید برای دامن زدن به انباشت در مقیاس جهانی است. کشورهای امپریالیستی در کانون نظام همواره تلاش می‌کنند تا برای تقویت قدرت و انباشت در مرکز نظام به تجدید ساختار نیروی کار در پیرامون سرمایه‌داری (یا در مناطق خارجی پیشاسرمایه‌داری) دست بزنند. همزمان کشورهای کانونی امپریالیستی اغلب در رقابت با یک‌دیگر بر سر عرصه‌های نفوذ جهانی هستند. دوران استعماری اولیه در مرحله‌ی مرکانتلیستی سرمایه‌داری در طول قرن شانزدهم و هفدهم، نه بر مبادله‌ی آزاد بلکه بر «سود حاصل از خلع‌ید»، همراه با «نابودی، بردگی و دفن جمعیت بومی در معادن» امریکا و بخش اعظم آفریقا و آسیا متمرکز بود.^{۳۱}

در دوره‌ی استعماری بعدی در اواسط قرن نوزدهم، یا مرحله‌ی رقابت آزاد تحت هژمونی بریتانیا، تجارت آزاد در کانون اقتصاد جهانی در جریان بود، اما شانه‌به‌شانه‌ی استثمار در بخش اعظم جهان گام برمی‌داشت، جایی که مبادله‌ی نابرابر و دزدی و غارت بی‌پرده مسلط بود. در سال ۱۸۷۵، رابرت آرتور تالبوت گسکوین-سیسل،^۱ سومین مارکیز سالزبری و در آن زمان وزیر امور هند بریتانیا، اعلام کرد: «حال که شیرهی هند باید کشیده شود، باید خردمندان باشد».^{۳۲} شیرهی آن کشیده شد، اما نه «خردمندان». همان‌طور که اوتسا پاتنایک^۲ با جزئیات نشان داده است، ارزش فعلی «تخلیه» مازاد از هند به بریتانیا از سال ۱۷۶۵ تا سال ۱۹۳۸ «در کم‌ترین برآوردها»

^۱ Robert Arthur Talbot Gascoyne-Cecil

^۲ Utsa Patnaik

بالغ بر ۹,۲ تریلیون پوند در مقایسه با ۲,۱ تریلیون پوند تولید ناخالص داخلی (GDP) برای بریتانیا در سال ۲۰۱۸ است.^{۳۳}

سرمایه‌داری استعماری قرن نوزدهم تا پایان قرن بیستم به آنچه لنین مرحله‌ی امپریالیستی می‌نامید تطور یافت، که با ظهور سرمایه‌ی انحصاری در تمام قدرت‌های بزرگ، افول هژمونی بریتانیا و افزایش تنش بر سر تقسیم تمام جهان میان قدرت‌های کانونی سرمایه‌داری مشخص می‌شد. این شرایط به دو جنگ جهانی در بین مدعیان رقیب برای تسلط بر قلمروی اقتصادی منجر شد. ایالات متحده پس از جنگ جهانی دوم به عنوان هژمون جهانی در دنیای سرمایه‌داری قد علم کرد، در زمینه‌ای که همچنین شامل جنگ سرد با جهان رقیب سوسیالیستی بود. هژمون ایالات متحده در عین حال که ایدئولوژی تجارت آزاد و توسعه را ترویج می‌کرد، نظام نواستعمارگری را مستقر ساخت که با شرکت‌های چندملیتی، هژمونی دلار، و رشته‌ی جهان‌گستری از پایگاه‌های نظامی تحمیل می‌شد؛ که چندین مداخله‌ی نظامی و جنگ‌های منطقه‌ای از آن پایگاه‌ها به راه افتادند. این وضعیت با تصاحب بخش اعظم مازاد اقتصادی جنوب جهان همراه بود.

جهان با ظهور سرمایه‌ی انحصاری-مالی به مرحله‌ی جدیدی از امپریالیسم یعنی امپریالیسم متأخر وارد شده است، به جای آن که جایگزین روابط امپریالیستی شود. همان‌طور که دیده‌ایم، امپریالیسم متأخر باز نمود دورانی است که تناقضات جهانی نظام در اشکالی شدیدتر از همیشه آشکار شده‌اند، و تمام سیاره در مقام جایگاه سکونت انسان اکنون در معرض خطر قرار دارد؛ و اثرات فاجعه‌آمیز این نظام به شکل بی‌تناسبی بر آسیب‌پذیرترین جمعیت‌های جهان نازل می‌شود. تمام این‌ها همچنان که شکست سرمایه‌داری به‌مثابه جامعه آشکار می‌شود، ناگزیر تضاد ژئوپلیتیک عظیم تری را به وجود می‌آورند.

هیچ کدام از این‌ها برای موشکاف‌ترین تحلیل‌گران جهانی‌سازی کاملاً غافل‌گیرکننده نبود. مگداف در سال ۱۹۹۲ نوشت که،
 بر خلاف انتظارات گسترده، منابع تنش میان قدرت‌های اصلی سرمایه‌داری همگام با وابستگی متقابل روبه‌رشد آن‌ها افزایش یافته‌اند. گسترش جغرافیایی سرمایه نیز تناقضات میان کشورهای ثروتمند و فقیر را کاهش نداده است. اگر چه تعداد انگشت‌شماری از کشورهای جهان سوم که از فرایند جهانی‌سازی سود می‌برند، به پیشرفت شایان توجهی در صنعتی‌سازی و تجارت نائل شده‌اند، اما شکاف کلی میان کشورهای کانون و پیرامون همچنان در حال گسترش است ... فرایند جهانی‌سازی به نوآوری بسیاری در اقتصاد و سیاست جهان زده، اما شیوه‌های اساسی عملکرد سرمایه‌داری را تغییر نداده است. به هدف صلح یا رونق نیز کمکی نکرده است.^{۳۴}

به راستی چیزی عمیقاً آبرونیک در مورد رد فزاینده‌ی نقد نظری امپریالیسم در بستر جهانی فعلی وجود دارد. همان‌طور که اتیلیو بورون^۱ مارکسیست آرژانتینی در سال ۲۰۰۳ در «امپراتوری» و امپریالیسم خاطرنشان کرد، امروزه امپریالیسم همان «ویژگی‌های بنیادین» را در رابطه با تراکم و تمرکز سرمایه در مقیاس جهانی که نظریه‌پردازان مارکسیست کلاسیک در مورد امپریالیسم به تصویر کشیده بودند، اما در اشکال توسعه‌یافته‌تری بازتاب می‌دهد:

این مرحله‌ی جدید [امپریالیسم به معنای لنین]، در حال حاضر حتی بیش از گذشته با تمرکز سرمایه، تفوق بلامنازع انحصارها، نقش بیش از پیش بااهمیتی که سرمایه‌ی مالی ایفا می‌کند، صدور سرمایه و تقسیم جهان به «عرصه‌های نفوذ» مشخص می‌شود. شتاب جهانی‌سازی که در ربع آخر قرن گذشته رخ داد، به جای تضعیف یا انحلال

^۱ Atilio Borón

ساختارهای امپریالیستی اقتصاد جهانی، عدم تقارن‌های ساختاری را که جایگاه کشورهای مختلف را در آن اقتصاد تعریف می‌کردند، تشدید نمود. در حالی که تعداد انگشت‌شماری از کشورهای سرمایه‌داری توسعه یافته، توانایی خود را برای کنترل لاقل جزئی فرایندهای تولیدی در سطح جهانی، مالی‌گرایی اقتصاد بین‌المللی و گردش رو به رشد اجناس و خدمات افزایش می‌دادند، اکثریت قریب به اتفاق کشورها شاهد رشد وابستگی خارجی خود و گسترش شکافی بودند که آن‌ها را از مرکز جدا می‌کرد. به سخن کوتاه، جهانی‌سازی موجب تحکیم سلطه‌ی امپریالیستی شد و انقیاد سرمایه‌داری‌های پیرامونی را تعمیق کرد، که از کنترل فرآیندهای اقتصادی داخلی خود حتی به میزانی ناچیز بیش‌تر و بیش‌تر عاجز شدند.^{۳۵}

فاز جدید امپریالیسم که در پایان قرن بیستم و آغاز قرن بیست‌ویکم به منصفی ظهور رسید، توسط امین و نویسندگان گوناگون مرتبط با مانتلی ریویو به‌عنوان نظامی از سرمایه‌ی انحصاری-مالی جهانی یا نوعی سرمایه‌داری «انحصارهای تعمیم یافته» توصیف شده است.^{۳۶} در این نظام امپریالیستی یکپارچه‌تر، ۵۰۰ شرکت تقریباً ۴۰ درصد از درآمد جهان را در اختیار دارند، در حالی که اکثر شرکت‌های دیگر در اقتصاد جهانی در شبکه‌های این شرکت‌های غول‌آسا تنیده شده‌اند و صرفاً به‌عنوان پیمانکار به وجود خود ادامه می‌دهند.^{۳۷} اینک تولید و گردش در قالب زنجیره‌های جهانی کالا سازمان می‌یابند، که نقش‌های مختلف مرکز و پیرامون را درون این زنجیره‌های کالایی پررنگ می‌سازند. این وضعیت در راستای آربیتراژ جهانی نیروی کار است که به تشدید استثمار/خلع‌ید نیروی کار در جنوب جهان کمک می‌کند، و به قبضه‌ی بخش اعظم این ارزش اضافی توسط شمال منجر می‌شود. افزایش کنترل

امپریالیستی بر مالیه و ارتباطات جهانی، جزء ذاتی این فرایند است که بدون آن، جهانی‌سازی تولید امکان‌پذیر نمی‌بود.^{۳۸}

در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ و دهه‌ی ۸۰ شاهد رشد جهانی‌سازی نولیبرال بودیم، که با موفقیت قابل توجهی در پی انقیاد دولت‌ها به‌ویژه در جنوب جهان تحت قواعد بازار جهانی بود، که مرکز مالی طبق تعریف بر آن حکمفرمایی می‌کند. بدین ترتیب می‌توان امپریالیسم متأخر را همچنین دوره‌ای دانست که رکود اقتصادی، مالی‌گرایی، و بحران زیست‌محیطی سیاره‌ای، همگی در آن به عنوان شکاف‌های بازگشت‌ناپذیر در حال گسترش پدیدار شدند. این شکاف‌ها جدایی‌ناپذیر از خود نظام انباشت سرمایه‌داری-انحصاری هستند، و توجیه ایدئولوژیک خود را در نولیبرالیسم می‌یابند.

یکی از ویژگی‌های متمایز تولید و مالیه‌ی جهانی‌شده در قرن حاضر، بهره‌کشی نظام‌مند از هزینه‌ی واحد نیروی کار پایین در جنوب است؛ محصول این واقعیت که دستمزدها به دلایل ذیل در سطوحی به مراتب پایین‌تر از شمال نگاه داشته می‌شوند: (۱) ارتش ذخیره‌ی جهانی عظیمی که عمدتاً در جنوب واقع شده است؛ (۲) محدودیت‌ها بر حرکت نیروی کار در میان کشورها، به‌ویژه از کشورهای فقیر به غنی؛ و (۳) نیروی فشارهای امپریالیستی در گذشته و حال.^{۳۹} همان‌طور که اقتصاددان تونی نورفیلد،^۱ مدیر عامل سابق و رئیس جهانی استراتژی تبادل ارز در یکی از بانک‌های بزرگ اروپا، در سال ۲۰۱۵ در «اقتصاد تی‌شرت: کار در اقتصاد جهانی امپریالیست» توضیح داد،

همه می‌دانند که کارگران در کشورهای سرمایه‌داری توسعه‌یافته، دستمزدی بیش‌تر از کشورهای فقیرتر دریافت می‌کنند. با این حال، اختلاف متوسط دستمزدها می‌تواند تعجب‌آور باشد: نه فقط ۲۰ یا ۵۰ درصد، بلکه تفاوتی با ضریب ۲، ۵، ۱۰ یا

^۱ Tony Norfield

۲۰ میان کشورهای ثروتمندتر و کشورهای فقیرتر وجود دارد. نظریه‌ی اقتصادی جریان اصلی، این امر را با این استدلال توضیح می‌دهد - و توجیه می‌کند - که کارگران در کشورهای ثروتمندتر، بهره‌وری بیش‌تری از کارگران در کشورهای فقیرتر دارند، زیرا تحصیل کرده‌تر و ماهرتر هستند و با سطوح بالاتری از تکنولوژی کار می‌کنند. با این حال، این توضیح با واقعیت جور در نمی‌آید چرا که بسیاری از کارکنان تولیدی در کشورهای فقیر به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم توسط شرکت‌های بزرگ به کار گرفته می‌شوند، و با تکنولوژی‌ای کار می‌کنند که اغلب قابل مقایسه با کشور ثروتمندتر است.^{۴۰}

تولید (یا برون‌سپاری آن) توسط شرکت‌های چندملیتی خارجی در کشورهای فقیر، متکی بر تکنولوژی یکسان یا تقریباً یکسان با آن چیزی است که در کشورهای ثروتمند مورد استفاده قرار می‌گیرد، که به سطوح قابل قیاس بهره‌وری منجر می‌شود. وقتی این مسئله با دستمزدهای به‌شدت پایین درهم می‌آمیزد، این نتیجه را می‌دهد که هزینه‌های واحد نیروی کار در تولید در اقتصادهای به‌اصطلاح نوظهور چین، هند، اندونزی و مکزیک در سال ۲۰۱۴ به ترتیب صرفاً ۴۶، ۳۷، ۶۲ و ۴۳ درصد از سطوح دستمزد ایالات متحده بودند.^{۴۱} این امر باعث افزایش شدید حاشیه‌های سود ناخالص برای شرکت‌های چندملیتی واقع در شمال می‌شود. کل هزینه‌ی تولید (که در قیمت صادرات انعکاس می‌یابد) برای تی‌شرت تولید شده در سال ۲۰۱۰ توسط پیمانکاری در بنگلادش که برای شرکت سوئدی هانس و موریتز^۱ (H & M) کار می‌کرد، ۲۷ درصد قیمت فروش نهایی در اروپا بود، و کارگران بنگلادشی در ازای نیروی کار خود صرفاً چندرغاز دریافت می‌کردند. یک کارگر در کارخانه برای روزانه ده تا

^۱ Hennes & Mauritz

دوازده ساعت کار، ۱,۳۶ یورو دریافت می‌کرد.^{۴۲} اضافه‌بها (یا حاشیه‌ی سود ناخالص) بر آی فونی که در چین سرهم می‌شود، در سال ۲۰۰۹ بیش از ۶۴ درصد بود.^{۴۳} گسترش حاشیه‌ی سود ناخالص ملازم با آریترائز نیروی کار جهانی به جهانی‌سازی سریع تولید منجر شده است، در حالی که سهم جهان از اشتغال صنعتی واقع در اقتصادهای در حال توسعه (از جمله اقتصادهای نوظهور)، از ۵۲ درصد در سال ۱۹۸۰ به ۸۳ درصد در سال ۲۰۱۲ افزایش می‌یابد.^{۴۴}

امروزه بخش بزرگ و سریعاً رو به رشدی از تولید، در قالب قرارداد طول بازو^۱ (قرارداد با شرکای مستقل) یا آنچه تحت عنوان شیوه‌های غیرسهامی تولید شناخته می‌شود (همچون اجاره‌ی درازمدت،^۲ صدور پروانه،^۳ امتیازدهی^۴ و قراردادهای مدیریت خدمات) که نوعی حد وسط را میان سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی توسط شرکت‌های چندملیتی و تجارت واقعی تشکیل می‌دهند، به پیرامون برون‌سپاری می‌شود. در سال ۲۰۱۰، روش‌های غیرسهامی تولید بیش از ۲ تریلیون دلار فروش ایجاد کردند.^{۴۵}

با وجود این، تمام تولید زنجیره‌ی ارزش با بهره‌گیری از هزینه‌های واحد نیروی کار پایین در جنوب جهان، شکل پیمانکاری یا شیوه‌های غیرسهامی تولید به خود نمی‌گیرد. بخش اعظم آن در قالب سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی سنتی‌تر توسط شرکت‌های چندملیتی رخ می‌دهد. تنها در سال ۲۰۱۳، عایدی ایالات متحده از سرمایه‌گذاری خارج از کشور در شرکت‌های خارجی، سهام، اوراق قرضه و غیره بالغ بر ۷۷۳,۴ میلیارد دلار بود، در حالی که پرداخت‌های ایالات متحده در قبال دیون خود به سرمایه‌گذاری خارجی‌ها در ایالات متحده فقط به مبلغ ۵۶۴,۹ میلیارد دلار می‌رسید،

^۱ Arms-length contracting

^۲ Leasing

^۳ Licensing

^۴ Franchising

که به سود خالص تقریباً ۲۰۹ میلیارد دلار (برابر با حدود ۳۵ درصد از کل سرمایه‌گذاری خالص داخلی خصوصی آمریکا در آن سال) انجامید. این امر فقط مشکلات مربوط به جذب سرمایه‌ی مازاد را شتاب می‌بخشید.^{۴۶} همان‌طور که باران و سوئیزی در سال ۱۹۶۶ در سرمایه‌ی انحصاری نوشتند، «سرمایه‌گذاری خارجی به جای این که منفذی برای مازاد تولیدشده در داخل باشد، کارآمدترین وسیله برای انتقال مازاد تولید شده در خارج به کشور سرمایه‌گذار است. البته در این شرایط بدیهی است که سرمایه‌گذاری خارجی نه تنها به حل مشکل جذب مازاد کمکی نمی‌کند بلکه آن را وخیم‌تر می‌سازد».^{۴۷}

عوامل دیگری نیز به انتقال ارزش از کشورهای در حال توسعه وارد می‌شوند، از جمله فرار سرمایه از جنوب جهان که در سال ۲۰۱۲ بیش از ۱٫۷ تریلیون دلار تخمین زده شد.^{۴۸} به‌راستی هر شکل از تراکنش مالی میان شمال و جنوب جهان، شامل عنصری از آنچه مارکس «سود حاصل از خلع‌بد» می‌نامید یا دزدی صاف و ساده است، که روابط نامتوازن قدرت را منعکس می‌کند.^{۴۹} همان‌طور که نورفیلد می‌نویسد، مالیه «راهی است تا کشورهای ثروتمند، درآمد را از باقی اقتصاد جهان به جیب خود بریزند».^{۵۰} گزارشی در سال ۲۰۱۵ توسط مرکز اقتصاد کاربردی دانشکده‌ی اقتصاد نروژ و یکپارچگی مالی جهانی مبتنی بر ایالات‌متحده تخمین می‌زند که مجموع انتقال منابع از کشورهای در حال توسعه (مستقل از نقل و انتقالات پنهان ملازم با مبادله‌ی نابرابر)، که بسیاری از آن‌ها غیرقانونی است، تنها در سال ۲۰۱۲ بالغ بر ۲ تریلیون دلار می‌شد؛ که اگر برآورد ثقل درون سیاهه‌ها در نظر گرفته شود، تا ۳ تریلیون دلار بالا می‌رود.^{۵۱}

شماری از مطالعات برای برآورد میزان انتقال ارزش پنهان به علت روابط تبادل نابرابر میان جنوب و شمال جهان، که در نتیجه کشورهای شمال «نیروی کار بیش‌تری در ازای نیروی کار کم‌تر» دریافت می‌کنند، انجام شده است.^{۵۲} یک رویکرد که

اقتصاددان کانادایی گرنوت کولر^۱ پیشگام آن بود، از داده‌های برابری قدرت خرید^۲ (PPP) استفاده کرد تا نشان دهد که چه گونه نیروی کار گنجانده شده در محصولات صادراتی از جنوب جهان - با توجه به تفاوت نرخ تبادل اسمی و واقعی - نمی‌توانست ارزش آن نیروی کار را از منظر قدرت خرید محلی در اقتصاد نوظهور منعکس سازد. به بیان جیسون هیکل^۳ در تقسیم:

روش کولر عبارتست از محاسبه‌ی تفاضل میان نرخ اسمی و نرخ واقعی تبادل (یعنی تصحیح‌شده از منظر قدرت خرید) برای اجناس تجاری. به عنوان مثال، نرخ تبادل اسمی ۱:۵۰ را میان دلار آمریکا و روپیه‌ی هند فرض بگیرید. اکنون تصور کنید که هند اجناسی را به ارزش ۱,۰۰۰ روپیه برای ایالات متحده می‌فرستد، و ۲۰ دلار در عوض دریافت می‌کند. این مبادله کاملاً برابر است. یا لاقلاً چنین به نظر می‌رسد. مشکل این‌جاست که نرخ مبادله‌ی اسمی ارز واقعاً دقیق نیست. در هند، با ۵۰ روپیه می‌توان اجناس بسیار بیشتری را خرید تا با ۱ دلار معادل آن [در ایالات متحده]. برای مثال، شاید قدرت خرید آن به ۲ دلار نزدیک‌تر باشد. بنابراین نرخ مبادله‌ی واقعی ارز، از لحاظ قدرت خرید، ۱:۲۵ است. این قضیه بدان معنی است که وقتی هند اجناسی را به ارزش ۱,۰۰۰ روپیه به ایالات متحده می‌فرستد، در واقع از لحاظ ارزشی که ۱,۰۰۰ روپیه می‌توانست در هند خریداری کند معادل با ارسال ارزش ۴۰ دلار بود. و با این حال هند فقط ۲۰ دلار در عوض دریافت می‌کرد، که در واقع فقط ۵۰۰ روپیه می‌ارزد. به عبارت دیگر، به خاطر کژدیسیگی میان نرخ مبادله‌ی واقعی و اسمی، هند ۲۰ دلار

^۱ Gernot Köhler

^۲ Purchasing Power Parity

^۳ Jason Hickel

(۵۰۰ روپیه) بیش از آن چه دریافت می‌کرد، می‌فرستاد. یک صورت‌بندی از قضیه این است که اجناس صادراتی هند بیش‌تر از قیمت خود در بازار جهانی می‌ارزند. صورت‌بندی دیگر این است که دستمزدی که نیروی کار هندی می‌گیرد کم‌تر از ارزشی است که تولید می‌کند.^{۵۳}

بدین ترتیب نتایج تجربی کولر با تکیه بر PPP را می‌توان سنج‌های تقریبی از انتقال ارزشی دانست که در کشورهای جنوب (کشورهای غیرعضو سازمان همکاری و توسعه اقتصادی^۱ [OECD]) تولید می‌شود، اما به واسطه‌ی آن‌چه اقتصاددانان مبادله‌ی نابرابر می‌نامند، به جیب کشورهای شمال (OECD) می‌رود. او به این طریق قادر بود تخمین بزند که چنین انتقال ارزشی تنها در سال ۱۹۹۵ به ۱,۷۵ تریلیون دلار بالغ می‌شد، که زیانی را معادل تقریباً یک چهارم از کل تولید ناخالص داخلی کشورهای غیر-OECD بازنمایی می‌کند.^{۵۴} گرچه چنین برآوردهای تجربی از شماری جهات مورد شک و شبهه هستند، اما تردید اندکی می‌تواند در رابطه با واقعیت بنیادین یا حجم «رانت امپریالیستی» وجود داشته باشد.^{۵۵}

بنا به ادعای جان اسمیت،^۲ «جریان‌های وسیع ارزش از جنوب به شمال» مرتبط با مبادله‌ی نابرابر، «در آمار راجع به تولید ناخالص داخلی، تجارت و جریان‌های مالی از نظرها پنهان می‌گردند»، دقیقاً بدین خاطر که ارزش تولید شده در جنوب به «قبضه‌ی» شمال درمی‌آید. تمام منابع درآمد، خواه دستمزد، خواه سود، رانت یا بهره، ناشی از حاشیه‌های سود ناخالص هنگامت در تولید جنوبی، به‌سادگی به عنوان ارزش-افزوده در شمال جهان به ثبت می‌رسند، و به تولید ناخالص داخلی شمال اضافه می‌شوند.^{۵۶}

^۱ Organization for Economic Cooperation and Development

^۲ John Smith

سود گزاف حاصل از برون‌سپاری و سایر وسایل قبضه‌ی ارزش جهانی، مشکلات جذب سرمایه‌ی مازاد را بیش‌تر تشدید می‌کند. بخش عمده‌ای از این رانت امپریالیستی به پناهگاه‌های مالیاتی ختم می‌شود، و به وسیله‌ای برای انباشت ثروت مالی متمرکز در شمار کوچکی از شرکت‌ها و افراد ثروتمند بدل می‌گردد، در حالی که تا حد زیادی از فرایند پیوسته و بیش از پیش مشکل‌ساز تولید، سرمایه‌گذاری و رشد در ایالات متحده و سایر ملل امپریالیستی جدا شده است.^{۵۷} پس مشکل کلی رکود که با ظرفیت بیش از حد، بیکاری، رشد آهسته، افزایش نابرابری و بحران‌ها و حباب‌های مالی دوره‌ای مشخص می‌شود، رو به وخامت می‌رود.

امین ادعا می‌کرد که رانت امپریالیستی، دو مؤلفه‌ی متمایز دارد: نخست، رانت حاصل از استثمار امپریالیستی نیروی کار جنوب. دوم، تخلیه‌ی منابع طبیعی از جنوب و نقض حاکمیت آن در این راستا توسط شرکت‌های چندملیتی و دول امپریالیستی. اگرچه نخستین شکل رانت امپریالیستی -لااقل اصولاً- از منظر ارزش قابل اندازه‌گیری بود، اما از آن‌جا که دومین شکل رانت به ارزش‌های مصرفی (و تصاحب موهبت‌های رایگان طبیعت توسط سرمایه) مربوط می‌شد و نه به ارزش مبادله، قابل اندازه‌گیری نبود.^{۵۸} با این حال، امین اصرار داشت که مارکس راه‌هایی را برای درک تناقضات زیست‌محیطی و امپریالیسم زیست‌محیطی فراهم کرده بود.

امپریالیسم درگیر نبرد عظیمی برای کنترل منابع استراتژیک می‌شود. تخمین زده شده است که ارتش ایالات متحده تقریباً ۱۶ درصد از بودجه‌ی پایه‌ی خود را مستقیماً تنها برای حفاظت از منابع جهانی نفت خرج می‌کند.^{۵۹} همان‌طور که مگداف تأکید داشت، به دشواری می‌توان در میزان ارتباط متقابل منافع نظامی و منابع طبیعی اغراق کرد. هژمونی نظامی، نقشی کلیدی در تمام مسائل مربوط به تضمین قلمرو اقتصادی و منابع استراتژیک ایفا می‌کند.

شرکت‌های چندملیتی، پیوند ناگسستنی با قدرت مالی و سیاسی-نظامی دول خاصی دارند که در آن‌ها مستقر هستند. بدون قدرت آن دولت‌ها حتی برای لحظه‌ای نمی‌توانند به وجود خود ادامه دهند و توانایی آن‌ها برای مشارکت مؤثر در رقابت بین‌المللی به آن بستگی دارد. در مورد صد شرکت غیرمالی برتر در جهان، سه چهارم از آن‌ها فقط در شش کشور اقامت دارند: ایالات متحده، انگلستان، فرانسه، آلمان، ژاپن و سوئیس. بنا به گفته‌ی نورفیلد،

آنچه شرکتی امپریالیستی را متمایز می‌سازد اندازه یا موفقیت رقابتی آن یا حتی اهمیت جهانی آن به‌عنوان تولیدکننده‌ی اصلی اجناس یا خدمات نیست، گرچه اغلب با توجه به مزایایی که از آن‌ها برخوردار است، شرکتی بزرگ خواهد بود. آن‌چه این شرکت را متمایز می‌سازد حمایتی است که از دولت-ملتی قدرتمند در اقتصاد جهانی دریافت می‌کند، و هر مزایایی که در اختیار دارد چون در آن دولت امپریالیستی واقع شده است و با آن همسان می‌گردد. به همین ترتیب، آن‌چه دولت امپریالیستی را از منظر اقتصادی متمایز می‌کند، توانایی آن برای اعمال قدرت در اقتصاد جهانی از جانب شرکت‌های سرمایه‌داری «ملی» خود است.^{۶۰}

آخرالزمان

امروزه امپریالیسم در مقاصد خود بیش از هر زمان دیگری، تهاجمی و لگام‌گسیخته است.^{۶۱} در دوره‌ی کنونی افول هژمونی ایالات متحده و همچنین افول اقتصادی و زیست‌محیطی، رژیم دلار-نفت-پنتاگون که توسط کل سه‌گانه‌ی ایالات متحده/کانادا، اروپا و ژاپن پشتیبانی می‌شود، تمام قدرت نظامی و مالی خود را برای کسب مزایای ژئوپلیتیک و جئواقتصادی اعمال می‌کند.^{۶۲} هدف عبارتست از انقیاد باز هم بیش‌تر کشورهایی که در قعر سلسله‌مراتب جهان قرار دارند، در حالی که موانعی برسر راه

اقتصادهای نوظهور قرار می‌گیرد و تمام دولت‌هایی که قواعد نظم مسلط را نقض کنند سرنگون می‌شوند. تضادهای درون-کانونی در آن سه‌گانه به وجود خود ادامه می‌دهند، اما فعلاً نه فقط به دلیل زور بلامنازع ایالات متحده، بلکه همچنین در نتیجه‌ی درک نیاز در کانون به مهار چین و روسیه - که تهدید مهیبی برای نظم امپریالیستی غالب قلمداد می‌شوند - سرکوب می‌گردند. در چین و روسیه، به دلایل تاریخی متفاوت اما مرتبط، سرمایه‌ی انحصاری-مالی جهانی فاقد آن اتحاد مسلط با سرمایه‌داران ملی درون اقتصاد سیاسی آنهاست که در سایر کشورهای بریکس^۱ حضور دارد. در عین حال، اتحادیه‌ی اروپا دچار نابسامانی است و به دلیل رکود اقتصادی و بی‌ثباتی ناشی از واکنش‌ها به حملات امپریالیستی در مناطق مجاور، به‌ویژه خاورمیانه و شمال آفریقا، گرایش‌های مرکزگریزی را در تقابل با گرایش‌های مرکزگرا تجربه می‌کند.

در این شرایط، زنجیره‌های عرضه/ارزش جهانی، همراه با انرژی، منابع و مالیه، هرچه بیش‌تر از منظر نظامی-استراتژیک نگریسته می‌شوند. هژمونی بی‌ثباتی در مرکز این نظم جهانی درهم تنیده قرار دارد، که دژ امریکا بر اروپا و همچنین ژاپن تحمیل می‌کند. امروزه ایالات متحده یک استراتژی سلطه‌ی تمام‌عیار را دنبال می‌کند، که هدف از آن نه تنها سلطه‌ی نظامی بلکه همچنین سلطه‌ی تکنولوژیک، مالی، و حتی «سلطه‌ی انرژی» جهانی است؛ در برابر پس‌زمینه‌ای از فاجعه‌ی سیاره‌ای قریب‌الوقوع و نابسامانی اقتصادی و سیاسی.^{۶۳}

در این شرایط رو به زوال، گرایش‌های نوفاشیستی بار دیگر ظهور کرده‌اند و در مقام ائتلاف میان سرمایه‌ی بزرگ و لایه‌های پایینی ارتجاعی طبقه‌ی متوسط که به‌تازگی بسیج شده است، مستمسک طبقاتی نهایی سرمایه‌ی انحصاری-مالی را تشکیل می‌دهند.^{۶۴} نولیبرالیسم به شکل روزافزونی در نوفاشیسم ادغام می‌شود، که عنان از نژادپرستی و ناسیونالیسم کین‌توزانه برمی‌دارد. جنبش‌های صلح ضدامپریالیستی در

^۱ BRICS

بخش اعظم کانون سرمایه‌داری، حتی در بستر احیای چپ، رو به نقصان رفته‌اند؛ امری که بار دیگر مسئله‌ی امپریالیسم اجتماعی را مطرح می‌کند.^{۶۵}

البته این وضعیت از جهاتی بسیار آشنا است. همان‌طور که مگداف اشاره کرد، نیروهای مرکز‌گریز و مرکز‌گرا همیشه در کانون فرایند سرمایه‌داری در کنار هم وجود داشته‌اند. گاهی اوقات یکی از آن‌ها و گاهی اوقات دیگری تفوق می‌یابد. در نتیجه، دوره‌های صلح و هماهنگی در تناوب با دوره‌های ناهماهنگی و خشونت بوده‌اند. عموماً مکانیسم این تناوب شامل هر دو اشکال اقتصادی و نظامی مبارزه می‌شود. نیرومندترین قدرت، پیروزمند از مهلکه به در می‌آید و بازندگان را مجبور به تسلیم می‌کند. اما توسعه‌ی نامتوازن به زودی چیره می‌شود، و دوره‌ای از تجدید مبارزه برای هژمونی به ظهور می‌رسد.^{۶۶}

با این حال، امپریالیسم متأخر نشان‌گر نقطه‌ی پایان تاریخی برای نظم جهانی سرمایه‌داری است، که بر فاجعه‌ی سیاره‌ای یا سرآغاز انقلابی جدیدی گواهی می‌دهد. وضعیت اضطراری نظام سیاره‌ی زمین، فوریت جدیدی به نبرد جمعی دیرینه برای «آزادی به طور کلی» می‌بخشد.^{۶۷} نبرد گسترده‌تر انسان‌ها باید بر اساس مقاومت مستمر انقلابی کارگران و خلق‌ها در جنوب جهان بنا شود، که هدف آن در وهله‌ی نخست و مهم‌تر از همه، سرنگونی امپریالیسم به مثابه مظهر جهانی سرمایه‌داری است. کار در کشورهای کانونی نمی‌تواند آزاد باشد مگر این‌که کار در کشورهای پیرامون آزاد شود و امپریالیسم ملغا گردد.^{۶۸} آن‌چه مارکس سوسیالیسم می‌نامید، یعنی جامعه‌ای مبنی بر توسعه‌ی پایدار انسانی، فقط می‌تواند در سطح جهانی ساخته شود. تمام روابط استثمارگرانه، تنگ‌نظرانه و منزجرکننده باید از بین بروند، و بشریت باید بالاخره با حواسی هشیار با روابط خود با نوع بشر و وحدت خود با کره‌ی زمین روبرو شود.^{۶۹}

یادداشت‌ها

^۱ ای. لنین، *امپریالیسم: بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری* (نیویورک: انترناسیونال، ۱۹۳۹). عنوان جزوه‌ی لنین هنگامی که در سال ۱۹۱۷ منتشر شد، *امپریالیسم: آخرین مرحله‌ی سرمایه‌داری* بود. نک.

V. I. Lenin, *Selected Works in Three Volumes* (Moscow: Progress, ۱۹۷۷), ۶۴۰-۴۱, ۸۰۱.

ویتولد کولا (Witold Kula) مورخ لهستانی در سال ۱۹۶۳ با تأکید بر این واقعیت نوشت: «تفاوت روش‌شناختی بنیادینی میان این فرمول‌بندی‌ها وجود دارد. قید «جدیدترین [آخرین] مرحله» به گذشته ارجاع می‌دهد ... در حالی که قید «بالاترین مرحله» چیزی بیش‌تر در مورد آینده نیز می‌گوید؛ یعنی در آینده هیچ «مرحله‌ای بالاتر» از این یکی وجود نخواهد داشت.

Kula quoted in John Bellamy Foster and Henryk Szlajfer, *introduction to The Faltering Economy* (New York: Monthly Review Press, ۱۹۸۴), ۲۱.

لنین در همین راستا عموماً در متن اصلی جزوه‌ی خود به *امپریالیسم* به عنوان «آخرین فاز» یا «آخرین مرحله» سرمایه‌داری اشاره می‌کند، که در تطابق با عنوان فرعی اثر رودولف هیلفردینگ یعنی *سرمایه‌ی مالیه: آخرین فاز سرمایه‌داری* است.

^۲ Lenin, *Imperialism*, ۷۸, ۸۱-۸۲, ۸۸, ۹۲.

لنین در مقاله‌ی خود در اکتبر ۱۹۱۶ به نام «امپریالیسم و انشقاق در سوسیالیسم» برای اولین بار بر اساس آنچه سرشت «رو به موت» سرمایه‌داری در اوایل قرن بیستم می‌دانست، تأکید اصلی را بر مفهوم *امپریالیسم* به عنوان بالاترین مرحله در تقابل با جدیدترین یا آخرین مرحله نهاد. این امر به توضیح تغییر بعدی در عنوان جزوه‌ی او پس از اولین انتشار در سال ۱۹۱۷ کمک می‌کند.

V. I. Lenin, *Collected Works*, vol. ۲۳ (Moscow: Progress, ۱۹۶۴), ۱۰۵-۲۰.

سمیر امین در پاسخ به لنین نوشته است که «امپریالیسم یک مرحله از سرمایه‌داری یا حتی بالاترین مرحله‌ی آن نیست؛ از آغاز در ذات گسترش سرمایه‌داری قرار دارد».

Samir Amin, "Imperialism and Globalization," *Monthly Review* ۵۳, no. ۲ (June ۲۰۰۱): ۶.

با این حال لنین از این اصطلاح به معنایی دوگانه استفاده می‌کرد، تا هم به امپریالیسم به طور کلی که با سرآغاز سرمایه‌داری بازمی‌گردد و هم (به شکلی متمرکزتر) به آن‌چه در زمان او «نوامپریالیسم» یا مرحله‌ی امپریالیستی (انحصاری) سرمایه‌داری نامیده می‌شد، ارجاع دهد.

^۳ Lenin, *Imperialism*, ۱۳-۱۴, ۸۵, ۸۸, ۹۱.

برای کسانی که فکر می‌کنند امپریالیسم لنین اثری لحظه‌ای بود، نگاه به بیش از ۷۰۰ صفحه یادداشت حاوی چکیده‌هایی از ۱۴۸ کتاب و ۲۳۲ مقاله به زبان انگلیسی، فرانسوی و آلمانی، که او در تدارک برای نوشتن این کتاب برداشته بود، سودمند است. نک.

V. I. Lenin, *Collected Works*, vol. ۳۹ (Moscow: Progress, ۱۹۶۸), ۲۰.

^۴ Rudolf Hilferding, *Finance Capital* (London: Routledge, ۱۹۸۱); Rosa Luxemburg, *The Accumulation of Capital* (New York: Monthly Review Press, ۱۹۵۱), Nikolai Bukharin, *Imperialism and World Economy* (New York: Monthly Review Press, ۱۹۲۹).

اوتسا و پرابهات پاتنایک اشاره می‌کنند که اگر چه [تحلیل لوکزامبورگ] از بسیاری جهات مکمل تحلیل بعدی لنین است، تأکید او بر امپریالیسم در درجه‌ی اول به عنوان عامل ویرانی و جذب مناطق خارجی پیشاسرمایه‌داری، نظریه‌ی او را در مورد امپریالیسم «به‌مثابه رابطه‌ی پایدار تحت لوای سرمایه‌داری» تا حد زیادی تضعیف می‌کند.

Utsa and Prabhat Patnaik, *A Theory of Imperialism* (New York: Columbia University Press, ۲۰۱۷), ۸۷.

^۵ Lenin, *Imperialism*, ۸۹.

لنین در رابطه با اشرافیت کارگری اصرار داشت که «قشر بالایی ممتاز پرولتاریا در کشورهای امپریالیستی تا حدی به بهای صدها میلیون نفر در ملل [به اصطلاح] غیرمتمدن زندگی می‌کند» (مجموعه آثار، مجلد ۲۳، ص. ۱۰۷). (توجه: لنین در حین تمایز میان ملل متمدن و غیرمتمدن، نقل قول‌های دهشتناکی را پیرامون اولی بیان می‌کند و آن را همانند سنت سوسیالیستی به عنوان حسن تعبیری برای سرمایه‌داری در نظر می‌گیرد.) برای مبنای تاریخی تحلیل لنین از اشرافیت کارگری، نک.

Eric Hobsbawm, "Lenin and the 'Aristocracy of Labor,'" in *Lenin Today*, ed. Paul M. Sweezy and Harry Magdoff (New York: Monthly Review Press, ۱۹۷۰), ۴۷-۵۶.

^۶ I. Lenin, *Selected Works in Three Volumes*, vol. ۳ (Moscow: Progress, ۱۹۷۵), ۲۴۶, ۳۷۲-۷۸.

تحلیل لنین از امپریالیسم اغلب به نظریه‌ی ساده‌انگارانه‌ای از مازاد اضافی در دولت‌های سرمایه‌داری پیشرفته و صادرات سرمایه که ریشه در مصرف کمتر از حد دارد، تبدیل شده است. نمونه‌ای را از این تفسیر بیش از حد خام‌اندیشانه از لنین می‌توان در کتاب تأثیرگذار ذیل یافت:

Bill Warren's influential *Imperialism: Pioneer of Capitalism* (London: Verso, ۱۹۸۰), ۵۰-۸۳.

برای نقد قدرتمندی از این دیدگاه ساده‌انگارانه، نک.

Prabhat Patnaik, *Whatever Happened to Imperialism and Other Essays* (New Delhi: Tulika, ۱۹۹۵), ۸۰-۱۰۱.

^۷ S. Stavrianos, *Global Rift* (New York: William Morrow and Company, ۱۹۸۱), ۶۲۳-۲۴.

^۸ Mark Blaug, "The Economics of Imperialism," in *Economic Imperialism*, ed. Kenneth E. Boulding and Tapan Mukerjee (Ann Arbor: University of Michigan Press, ۱۹۷۲), ۱۴۲-۵۵; Benjamin J. Cohen, *The Question of Imperialism* (New York: Basic, ۱۹۷۳), ۹۹-۱۴۱; Barrington Moore, Jr., *The Causes of Human Misery* (Boston: Beacon, ۱۹۷۲), ۱۱۷-۳۲; Robert W. Tucker, *The Radical Left and American Foreign Policy* (Baltimore: Johns Hopkins University Press, ۱۹۷۱).

^۹ Harry Magdoff, *The Age of Imperialism* (New York: Monthly Review Press, ۱۹۶۹); Harry Magdoff, *Imperialism: From the Colonial Age to the Present* (New York: Monthly Review Press, ۱۹۷۸).

^{۱۰} برای نشانه‌ای از این که مگداف در استفاده از آمار اقتصادی، چقدر زبردست‌تر از منتقدین خود بود، نک.

"A Technical Note," in *Imperialism*, ۱۱-۱۴.

^{۱۱} Magdoff, *The Age of Imperialism*, ۱۸-۱۹.

^{۱۲} Ernest Mandel, introduction to his planned *Critique of Political Economy*, vol. ۱, Karl Marx (London: Penguin, ۱۹۷۶), ۲۷-۲۸; John Bellamy Foster, "The Imperialist World System," *Monthly Review* ۵۹, no. ۱ (May ۲۰۰۷): ۱-۱۶.

سمیر امین تصور می‌کرد که اثر او به طیفی از مسائل که مارکس برای مجلد ۵ و ۶ سرمایه در نظر داشت می‌پردازد، اما نه آن‌طور که مارکس در میانه‌ی قرن نوزدهم به آن‌ها روی می‌آورد بلکه در رابطه با اواخر قرن بیستم و اوایل قرن بیست و یکم. نک.

Samir Amin, *Modern Imperialism, Monopoly Finance Capital, and Marx's Law of Value* (New York: Monthly Review Press, ۲۰۱۸), ۱۳۱-۳۵.

^{۱۳} Magdoff, *Imperialism*, ۲۳۹; Bernard Baruch, foreword to *The Revolution in World Trade and American Economic Policy*, Samuel Lubell (New York: Harper, ۱۹۵۵), xi; Magdoff, *The Age of Imperialism*, ۱۸۲.

^{۱۴} Magdoff, *Imperialism*, ۲۶۰-۶۱.

^{۱۵} Magdoff, *Imperialism*, ۱۱۰-۱۱; Magdoff, *The Age of Imperialism*, ۶۷-۱۱۳; Harry Magdoff, *Globalization: To What End?* (New York: Monthly Review Press, ۱۹۹۲), ۱۷-۲۵.

^{۱۶} Stavrianos, *Global Rift*.

در باب «تباهی یا انقلاب»، نک.

Karl Marx and Frederick Engels, *Marx and Engels and the Irish Question* (Moscow; Progress, ۱۹۷۱), ۱۴۲.

^{۱۷} Prabhat Patnaik, "Whatever Happened to Imperialism?," *Monthly Review* ۴۲, no. ۶ (November ۱۹۹۰): ۱-۱۴.

^{۱۸} Andre Gunder Frank, "The Development of Underdevelopment," *Monthly Review* ۱۸, no. ۴ (September ۱۹۶۶): ۱۷-۳۱; Harry Magdoff, "A Note on the Communist Manifesto," *Monthly Review* ۵۰, no. ۱ (May ۱۹۹۸): ۱۱-۱۳, reprinted in this issue.

^{۱۹} Bill Warren, "Imperialism and Capitalist Industrialization," *New Left Review* ۱۸۱ (۱۹۷۳): ۴, ۴۳, ۴۸, ۸۲; Warren, *Imperialism: Pioneer of Capitalism*, ۴۸.

وارن، برخلاف بسیاری از نظریه پردازان مارکسیست بعدی، از نقش لنین در ظهور نظریه‌ی وابستگی در کنگره‌ی دوم بین‌الملل کمونیستی در سال ۱۹۱۹ آگاه بود. نک.

Warren, *Imperialism: Pioneer of Capitalism*, ۹۷-۹۸; Research Unit for Political Economy, "On the History of Imperialism Theory," *Monthly Review* ۵۹, no. ۷ (December ۲۰۰۷): ۴۲-۵۰.

ادعای وارن مبنی بر این‌که از نظر مارکس، امپریالیسم نقش سازنده‌ای در رابطه با صنعتی‌سازی ایفا می‌کند، در اثر ذیل رد شد:

Kenzo Mohri, "Marx and 'Underdevelopment,'" *Monthly Review* ۳۰, no. ۱۱ (April ۱۹۷۹): ۳۲-۴۲; and Suniti Kumar Ghosh, "Marx on India," *Monthly Review* ۳۵, no. ۸ (January ۱۹۸۴): ۳۹-۵۳.

برای رده‌های جدیدتر که متکی بر مطالب تازه‌ای است، نک.

Kevin Anderson, *Marx at the Margins* (Chicago: University of Chicago Press, ۲۰۱۶).

^{۲۰} Giovanni Arrighi, *The Geometry of Imperialism* (London: Verso, ۱۹۸۳), ۱۷۱-۷۳; Giovanni Arrighi, "Lineages of Empire," in *Debating Empire*, ed. Gopal Balakrishnan (London: Verso, ۲۰۰۳), ۳۵.

اریگی در قرن بیستم طولانی به طور کامل از تحلیل سرمایه‌ی انحصاری و قدرت انحصاری در تطور بنگاه‌های غول‌آسای مدرن فاصله گرفت - و بدین ترتیب مرحله‌ی انحصاری سرمایه‌داری را که لنین با امپریالیسم همسان انگاشته بود رها کرد- و در عوض تصمیم گرفت که تحلیل نوکلاسیک هزینه‌های مبادلاتی را به‌عنوان توضیحی کافی برای رشد شرکت‌های چندملیتی، جایگزین آن کند.

Giovanni Arrighi, *The Long Twentieth Century* (London: Verso, ۱۹۹۴), ۲۱۸-۱۹, ۲۳۹-۴۳.

^{۲۱} Michael Hardt and Antonio Negri, *Empire* (Cambridge, MA: Harvard University Press, ۲۰۰۰), ۱۷۸, ۲۳۴, ۳۳۲-۳۵; Thomas L. Friedman, *The World Is Flat* (New York: Farrar, Strauss, and Giroux, ۲۰۰۵); Francis Fukuyama, *The End of History and the Last Man* (New York: The Free Press, ۱۹۹۲).

^{۲۲} Ellen Meiksins Wood, "A Manifesto for Global Capitalism?," in *Debating Empire*, ۶۱-۸۲; John Bellamy Foster, "Imperialism and 'Empire,'" *Monthly Review* ۵۳, no. ۷ (December ۲۰۰۱): ۱-۹.

^{۳۳} Leo Panitch and Sam Gindin, *The Making of Global Capitalism* (London: Verso, ۲۰۱۳), ۱۲, ۲۶, ۲۷۵; Tony Norfield, *The City* (London: Verso, ۲۰۱۷), ۱۴–۱۷; Peter Gowan, *The Global Gamble* (London: Verso, ۱۹۹۹), ۱۹–۳۸.

^{۳۴} William I. Robinson, *A Theory of Global Capital* (Baltimore: Johns Hopkins University Press, ۲۰۰۴), ۴۴–۴۹; John A. Hobson, *Imperialism: A Study* (London: James Nisbet and Company, ۱۹۰۲).

^{۳۵} William I. Robinson, *Into the Tempest* (Chicago: Haymarket, ۲۰۱۸), ۹۹–۱۲۱.

در باب نقاط ضعف تجربی تز سرمایه‌ی فراملی، نک.

“Transnational Capitalism or Collective Imperialism,” *Pambazuka News*, March ۲۳, ۲۰۱۱; Ha-Joon Chang, *Things They Don’t Tell You About Capitalism* (New York: Bloomsbury, ۲۰۱۰), ۷۴–۸۷; Ernesto Screpanti, *Global Imperialism and the Great Crisis* (New York: Monthly Review Press, ۲۰۱۴), ۵۷–۵۸.

^{۳۶} David Harvey, “A Commentary on *A Theory of Imperialism*,” in *A Theory of Imperialism*, Patnaik and Patnaik, ۱۶۹, ۱۷۱; David Harvey, “Realities on the Ground: David Harvey Replies to John Smith,” *Review of African Political Economy* blog, February ۵, ۲۰۱۸; David Harvey, “Imperialism: Is It Still a Relevant Concept?,” (contribution to discussion on this topic presented at Center for Public Scholarship, New School for Social Research, New York, May ۱, ۲۰۱۷), available on YouTube.

هاروی در آثار اولیه‌ی خود همدلی بیشتری با انگاره‌ی امپریالیسم داشت، همانند مقاله‌ی ۱۹۷۵ او در باب «جغرافیای انباشت سرمایه» که در کتاب ذیل تجدید چاپ شد:

David Harvey, *Spaces of Capital* (New York: Routledge, ۲۰۰۱), ۲۶۰–۶۱. See also David Harvey, *The Limits to Capital* (۱۹۸۲; repr., London: Verso, ۲۰۰۶), ۴۳۹–۴۲.

^{۳۷} David Harvey, *The New Imperialism* (Oxford: Oxford University Press, ۲۰۰۳), ۷, ۲۷, ۱۶۳, ۲۰۹–۱۱; Harvey, “Imperialism: Is It Still a Relevant Concept?”

^{۳۸} Harvey, “Imperialism: Is It Still a Relevant Concept?”; Harvey, “A Commentary on *A Theory of Imperialism*,” ۱۶۹.

^{۲۹} Harvey, "Realities on the Ground."

^{۳۰} David Harvey, *Seventeen Contradictions of Capitalism* (Oxford: Oxford University Press, ۲۰۱۴), ۱۳۵.

هاروی می‌گوید که «جستجوی رانت» که توسط جوزف استیگلیتز برای ارجاع به تصرف ثروت به جای خلق آن استفاده می‌شود، «چیزی نیست جز راه مؤدبانه و نسبتاً بی‌طرفانه‌ای برای اشاره به آنچه من "انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت" می‌نامم» (هاروی، *هفده تناقض سرمایه‌داری*، ص. ۱۳۳). می‌توان به نوبه‌ی خود گفت که «انباشت به‌مدد سلب‌مالکیت» صرفاً راهی مؤدبانه و نسبتاً بی‌طرفانه برای اشاره به آن چیزی است که مارکس خلع‌ید (یا سود حاصل از خلع‌ید) می‌نامید.

^{۳۱} Karl Marx, *Capital*, vol. ۱ (London: Penguin, ۱۹۷۶), ۹۱۵.

در باب مفهوم مارکس از «سود حاصل از خلع‌ید» (یا سود حاصل از انتقال مالکیت)، نک.

John Bellamy Foster and Brett Clark, "The Expropriation of Nature," *Monthly Review* ۶۹, no. ۱۰ (March ۲۰۱۸): ۱-۲۷.

^{۳۲} Marquess of Salisbury quoted in Paul A. Baran, *The Political Economy of Growth* (New York: Monthly Review Press, ۱۹۵۷), ۱۴۵.

^{۳۳} Utsa Patnaik, "Revisiting the 'Drain,' or Transfers from India to Britain in the Context of Global Diffusion of Capitalism," in *Agrarian and Other Histories*, ed. Shubhra Chakrabarti and Utsa Patnaik (New Delhi: Tulika, ۲۰۱۷), ۳۱۱.

^{۳۴} Magdoff, *Globalization*, ۴, ۴۱.

^{۳۵} Atilio Borón, "Empire" and Imperialism (London: Zed, ۲۰۰۵), ۳.

^{۳۶} Amin, *Modern Imperialism*, ۱۶۲, ۱۹۳-۹۵.

^{۳۷} John Bellamy Foster and Robert W. McChesney, *The Endless Crisis* (New York: Monthly Review, ۲۰۱۲), ۷۶-۷۷.

^{۳۸} Intan Suwandi, R. Jamil Jonna, and John Bellamy Foster, "[Global Commodity Chains and the New Imperialism](#)," *Monthly Review* ۷۰, no. ۱۰ (March ۲۰۱۹): ۱-۲۴.

^{۳۹} در باب ارتش ذخیره‌ی جهانی، نک.

Foster and McChesney, *The Endless Crisis*, ۱۲۵-۵۴.

^{٤٠} Tony Norfield, "T-Shirt Economics: Labour in the Imperialist World Economy," in *Struggle in a Time of Crisis*, ed. Nicolas Pons-Vignon and Mbuso Nkosi (London: Pluto, ٢٠١٥), ٢٣-٢٨; John Smith, *Imperialism in the Twenty-First Century* (New York: Monthly Review Press, ٢٠١٤), ١٣-١٤.

^{٤١} Suwandi, Jonna, and Foster, "Global Commodity Chains and the New Imperialism," ١٤-١٥.

^{٤٢} Norfield, "T-Shirt Economics," ٢٥-٢٤.

^{٤٣} Foster and McChesney, *The Endless Crisis*, ١٤٠-٤١.

^{٤٤} International Labour Organization, Table ٤a. Employment by Aggregate Sector (by Sex), in *Key Indicators of the Labour Market (KILM)*, ١١th ed. (Geneva: International Labour Office, ٢٠١٤); "Economic Groups and Composition," United Nations Conference on Trade and Development, <http://unctadstat.unctad.org>.

^{٤٥} United Nations Conference on Trade and Development, "Non-Equity Modes of International Production and Development," in *World Investment Report*, ٢٠١١ (Geneva: United Nations, ٢٠١١), ١٢٣, ١٣٢.

^{٤٦} Norfield, *The City*, ٩, ١٤٩; Federal Reserve Bank of St. Louis Economic Research, FRED, Net Domestic Investment: Private: Domestic Business, accessed May ١٨, ٢٠١٩; Stephanie E. Curcuru and Charles P. Thomas, "The Return on U.S. Direct Investment at Home and Abroad," International Finance Discussion Papers, no. ١٠٥٧, Board of Governors of the Federal Reserve System, October ٢٠١٢.

^{٤٧} Paul A. Baran and Paul M. Sweezy, *Monopoly Capital* (New York: Monthly Review Press, ١٩٤٤), ١٠٧-١٠٨.

^{٤٨} Dev Kar and Guttorm Schjelderup, *Financial Flows and Tax Havens* (London: Global Financial Integrity, Norwegian School of Economics, ٢٠١٥), ١٩; Jason Hickel, *The Divide* (New York: W. W. Norton, ٢٠١٧), ٢٧.

^{٤٩} Karl Marx and Frederick Engels, *Collected Works*, vol. ٣٠ (New York: International, ١٩٧٥), ٥٩.

- ^{۵۰} Norfield, *The City*, ۷۶.
- ^{۵۱} Kar and Schjelderup, *Financial Flows and Tax Havens*, ۱۵-۱۷.
- ^{۵۲} Karl Marx, *Capital*, vol. ۳ (London: Penguin, ۱۹۸۱), ۳۴۵.
- ^{۵۳} Hickel, *The Divide*, ۲۹۰-۹۱.
- ^{۵۴} Gernot Köhler, "The Structure of Global Money and World Tables of Unequal Exchange," *Journal of World-System Research* ۴ (۱۹۹۸): ۱۴۵-۶۸; Gernot Köhler, *Global Keynesianism: Unequal Exchange and Global Exploitation* (New York: Nova Science, ۲۰۰۲), ۴۳-۱۰۰; Gernot Köhler, "Unequal Exchange ۱۹۶۵-۱۹۹۵," November ۱۹۸۸; Hickel, *The Divide*, ۲۹۰-۹۱.
- زک کوپ (Zak Cope) با اتکا بر چندین راه مختلف برای محاسبه‌ی انتقال ارزش به واسطه‌ی مبادله‌ی نابرابر، به ارقام ۲,۶ تا ۴,۹ تریلیون دلار، بسته به روش مورد استفاده، برای سال ۲۰۰۹ رسید.
- Zak Cope, *Divided World Divided Class* (Montreal: Kersplebedeb, ۲۰۱۲), ۲۶۲.
- ^{۵۵} Amin, *Modern Imperialism*, ۲۲۳-۲۵.
- ^{۵۶} John Smith, "Marx's Capital and the Global Crisis," in *The Changing Face of Imperialism*, ed. Sunanda Sen and Maria Cristina Marcuzzo (London: Routledge, ۲۰۱۸), ۴۳-۴۵; *Imperialism in the Twenty-First Century*, ۲۵۲; Tony Norfield, "Imperialism, a Marxist Understanding," *Socialist Economist*, March ۲۲, ۲۰۱۹. On the wider issues of value capture, see Mariana Mazzucato, *The Value of Everything* (New York: PublicAffairs, ۲۰۱۸).
- ^{۵۷} نقش «جزایر گنج»، عمدتاً در دریای کارائیب، سرمایه‌ی برون‌مرزی هنگفتی را در پناهگاه‌های مالیاتی پررنگ می‌سازد. نک.
- Nicholas Shaxson, *Treasure Islands* (New York: Palgrave-Macmillan, ۲۰۱۱).
- توماس پیکتی نیز شکاف رو به رشد میان سرمایه‌گذاری/ارشد (نقش سنتی سرمایه) و انباشت ثروت را برجسته ساخته است.
- Thomas Piketty, *Capital in the Twenty-First Century* (Cambridge, MA: Harvard University Press, ۲۰۱۴).
- ^{۵۸} Amin, *Modern Imperialism*, ۱۱۰-۱۱.

^{۵۹} “The Military Cost of Defending the Global Oil Supply,” *Securing America’s Future Energy*, September ۲۱, ۲۰۱۸.

^{۶۰} Norfield, *The City*, ۱۲۳, ۱۲۶.

^{۶۱} در باب تغییر به سوی امپریالیسم تهاجمی تر در پی سقوط اتحاد جماهیر شوروی، نک.

John Bellamy Foster, *Naked Imperialism* (New York: Monthly Review Press, ۲۰۰۶).

^{۶۲} جنو-اقتصاد به معنای احیای جنگ اقتصادی است. برای استراتژی بزرگ در این رابطه از طرف شورای روابط خارجی، نک.

Robert D. Blackwill and Jennifer M. Harris, *War by Other Means* (Cambridge, MA: Harvard University Press, ۲۰۱۶).

^{۶۳} Donald Trump, “President Trump Vows to Usher in Golden Era of American Energy Dominance,” June ۳۰, ۲۰۱۷, <http://whitehouse.gov>.

^{۶۴} See John Bellamy Foster, *Trump in the White House* (New York: Monthly Review Press, ۲۰۱۷).

^{۶۵} در باب تاریخ امپریالیسم اجتماعی، نک.

Bernard Semmel, *Imperialism and Social Reform* (Garden City, NY: Doubleday, ۱۹۶۰).

^{۶۶} Magdoff, *Globalization*, ۴-۵.

^{۶۷} Marx and Engels, *Collected Works*, vol. ۱, ۱۸۰.

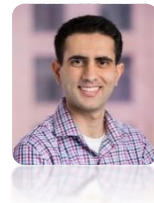
^{۶۸} «یک جنبش کارگری رادیکال [در شمال] نمی تواند به واقعیت بپیوندد مگر این که صریحاً با جنگ های امپریالیستی، تولید و فروش تسلیحات، دخالت ارتش در اقتصاد محلی و زندگی روزانه، میهن پرستی پرچم ها و سرودهای ملی، و این شعار که همگی باید از جوخه های نظامی حمایت کنیم، مخالفت ورزد. ناسیونالیسم بیماری ای در شمال جهان است که مانع از همبستگی جهانی طبقه ی کارگر - ضروری برای آزادسازی انسان - می شود».

Michael D. Yates, *Can the Working Class Change the World?* (New York: Monthly Review Press, ۲۰۱۸), ۱۶۰.

^{۶۹} Karl Marx and Friedrich Engels, *The Communist Manifesto* (New York: Monthly Review Press, ۱۹۶۴), ۷.

انرژی، رشد اقتصادی، و بحران زیست محیطی

ارالد کولاسی



ترجمه‌ی هومن کاسبی



آیا رشد اقتصادی می‌تواند تا همیشه ادامه پیدا کند؟ این پرسش نسبتاً ساده، سرگیجه‌های فکری برای سرمایه‌داری مدرن به وجود آورده است. کارل مارکس در *گروندریسه* استدلال کرد که سرمایه نمی‌تواند هیچ حد و مرزی را تحمل کند. مراد او این بود که رانه برای رشد و جست‌وجوی بازارهای جدید، هر دو برای بقای سیاسی و اقتصادی سرمایه‌داری ضروری هستند.^۱ در این پرتو، دلالت‌های تلویحی این سؤال، چیزی را در مایه‌های چالشی وجودی برای نظم کنونی می‌نمایاند. سرمایه‌داری نمی‌تواند به وجود هیچ حد و مرز طبیعی بر رشد اقتصادی اذعان کند، چرا که به معنای اذعان به مرگ نهایی خود خواهد بود. اکثر رهبران سیاسی و اقتصاددانانی که از نظم فعلی حمایت می‌کنند، برای حفظ این ادعا که سرمایه‌داری بازنمود نظامی شبه-ابدی و شکست‌ناپذیر است، شروع به نقل مجموعه روایت‌های پیچیده‌ای در مورد رابطه میان اقتصادهای انسانی و جهان طبیعی کرده‌اند.

این روایت‌ها همگی حول این ایده‌ی مرکزی می‌گردند که ما می‌توانیم رشد اقتصادی را از نیازهای مادی تمدن بشری *منفصل* سازیم. تا اواخر قرن بیستم، اقتصاددانان عموماً متوجه شدند که رشد اقتصادی بیش‌تر، مستلزم بهره‌برداری از انرژی و مواد بیش‌تر است. اما همچنان که سازش‌های پساجنگ میان کار و سرمایه در دهه‌ی ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ شروع به فروپاشی می‌کرد، تغییر تأکید و جهت نظریه‌های اقتصادی آغاز شد. نسل جدیدی از اقتصاددانان، با الهام از نظریات نوکلاسیک، این بحث را آغاز کردند که رشد اقتصادی می‌تواند بدون مصرف منابع اضافی از محیط‌زیست ادامه

^۱ مارکس می‌نویسد که «گرایش به ایجاد بازار جهانی، مستقیماً در خود مفهوم سرمایه مستتر است. هر حد و مرز، همچون مانعی ظاهر می‌شود که باید بر آن غلبه کرد». نک.

یابد.^۱ آن‌ها مدعی شدند که می‌توانیم با انجام کار بیش‌تر با انرژی کمتر، سرمایه‌گذاری در انرژی پاک، و توسعه‌ی تکنولوژی‌های صرفه‌جویی در انرژی، به این نیروانای اقتصادی برسیم. سخن کوتاه، آن‌ها در واقع به نفع پایداری درازمدت سرمایه‌داری استدلال می‌کردند، و تمام علوم و شواهد را در این راستا نادیده می‌گرفتند. در سطح پایه، دانشمندان و اقتصاددانان معمولاً انفصال را به‌مثابه فرایندی تعریف می‌کنند که حجم اقتصاد گسترش می‌یابد در حالی که اثرات منابع، معمولاً انتشار گاز کربن یا مصرف انرژی اولیه، کاهش پیدا می‌کند.^۲ به بیان مشخص‌تر، انفصال نسبی زمانی رخ می‌دهد که اثرات منابع با نرخی آهسته‌تر از رشد اقتصادی بالا می‌رود. انفصال مطلق هنگامی اتفاق می‌افتد که حتی وقتی اقتصاد به گسترش خود ادامه می‌دهد، اثرات منابع به صورت مطلق کاهش می‌یابد.^۳ نظریات اقتصادی کلان در پشتیبانی از سرمایه‌داری، حجم و فعالیت اقتصادی را با محاسبه‌ی تولید ناخالص داخلی (GDP) اندازه می‌گیرند، که ارزش بازار سالانه‌ی کالاها و خدمات تولید شده در یک اقتصاد را با افزودن سرمایه‌گذاری ناخالص خصوصی، هزینه‌های مصرفی، هزینه‌های دولتی و تراز تجاری نشان می‌دهد. گفتنی است که اگرچه حکومت‌ها و اکثر

^۱ See Robert M. Solow, "The Economics of Resources or the Resources of Economics," *American Economic Review* ۶۴ (۱۹۷۴): ۱-۱۴.

^۲ برای نمونه‌ی برجسته‌ای از این خط تفکر، نک.

Barack Obama, "The Irreversible Momentum of Clean Energy," *Science*, January ۹, ۲۰۱۷.

اوباما می‌نویسد: «انفصال» انتشار گازهای گلخانه‌ای بخش انرژی از رشد اقتصادی، باید این استدلال را خاموش کند که مبارزه با تغییرات آب و هوایی مستلزم پذیرش رشد کم‌تر یا استاندارد زندگی پایین‌تر است.»

^۳ See Tim Jackson, *Prosperity Without Growth: Economics for a Finite Planet* (Abingdon, UK: Routledge, ۲۰۱۱).

اقتصاددانان در سراسر جهان به طور گسترده‌ای آن را پذیرفته‌اند، مشکلات علمی بنیادینی در مورد استفاده از این مقیاس به عنوان شاخص دقیقی از مجموع فعالیت اقتصادی وجود دارد.^۱

^۱ مسئله‌ای مهم، مسئله‌ی تراکم است، یکی از نقاط ضعف اساسی در کل اقتصاد کلان. برای مقدمه‌ای عالی و غیر فنی بر مسئله‌ی تراکم، نک:

Blair Fix, "The Aggregation Problem: Implications for Ecological and Biophysical Economics," *BioPhysical Economics and Resource Quality* ۴, no. ۱ (۲۰۱۹).

برای بررسی فنی‌تر، نک.

Jesus Felipe and Franklin M. Fisher, "Aggregation in Production Functions: What Applied Economists Should Know," *Metroeconomica* ۵۴, no. ۲ (۲۰۰۳): ۲۰۸-۶۲.

عصاره‌ی مسئله‌ی تراکم، پرسش ذیل است: تحت چه شرایطی می‌توانید مثنی چیز را با هم جمع کنید و مطمئن باشید که ارزش کل درستی را دارید؟ پاسخ پایه این است که وقتی می‌توانید چیزها را با هم جمع بزنید که واحد اندازه‌گیری ثابتی داشته باشید، مانند جرم یا انرژی. در علوم طبیعی، مانند فیزیک، ثبات واحد شرطی حیاتی برای اندازه‌گیری و تجمع است. نک.

Elizabeth Gibney, "Largest Overhaul of Scientific Units Since ۱۸۷۵ Wins Approval," *Nature*, November ۱۶, ۲۰۱۸.

در مقابل، تجمع با واحدهای متغیر اندازه‌گیری، مفهومی بی‌معنا است، همچون قیمت کالاها در اقتصاد. نمی‌توان مجموع «واقعی» و مطابق با تورم را از طریق واحدهای متغیر تعریف یا تعیین کرد. بسیاری از اقتصاددانان راه‌های ظاهراً زیرکانه‌ای برای دور زدن این مشکل پیدا می‌کنند. رابرت سولو در مقاله‌ی مشهور خود در سال ۱۹۵۶ به صراحت اعلام کرد: «تنها یک کالا وجود دارد، ستانده‌ی تولید به طور کلی... بدین ترتیب می‌توانیم بدون ابهام راجع به درآمد واقعی اجتماع صحبت کنیم». به عبارت دیگر، با ایجاد یک اقتصاد انتزاعی با فقط یک کالا، مسئله‌ی تجمع را به کل کنار گذاشت. پوچی وقیحانه‌ی این حرکت در نظریه‌ی نوکلاسیک عادی است، جایی که مفروضات مسخره در مورد جهان رایج‌تر از اکسیژن هوا هستند. نک.

واگرایی میان رشد انتشار کربن و رشد اقتصادی، و میان رشد اقتصادی و مصرف انرژی اولیه، اغلب در هر دو گفت‌وگو عمومی و دانشگاهی در مورد مسئله‌ی انفصال با هم تلفیق می‌شوند، که انواع و اقسام سردرگمی‌ها را موجب می‌گردند.^۱ برخی اقتصاددان‌ها نیز به ارتباط مجموع تقاضا با مصرف مواد خام توجه کرده‌اند. سایر ایده‌ها و مفاهیم مرتبط با انفصال مرتباً در ادبیات مربوطه منتشر می‌شوند، که ابهام کلی را پیرامون این مسئله بازتاب می‌دهد.

Robert M. Solow, "A Contribution to the Theory of Economic Growth," *The Quarterly Journal of Economics* ۷۰ (۱۹۵۶): ۶۵-۹۴.

دغدغه‌های مهم دیگری در مورد استفاده از تولید ناخالص داخلی (GDP) به‌عنوان مقیاس ارزش اقتصادی وجود دارد، همچون این واقعیت که انحطاط زیست‌محیطی و خدمات اجتماعی حیاتی را به حساب نمی‌آورد. برای مطالعه‌ی بیش‌تر در مورد این خط انتقاد، نک.

James Ward et al., "The Decoupling Delusion: Rethinking Growth and Sustainability," *The Conversation*, March ۱۲, ۲۰۱۷.

^۱ برای نمونه‌ای اخیر از این تلفیق، نک.

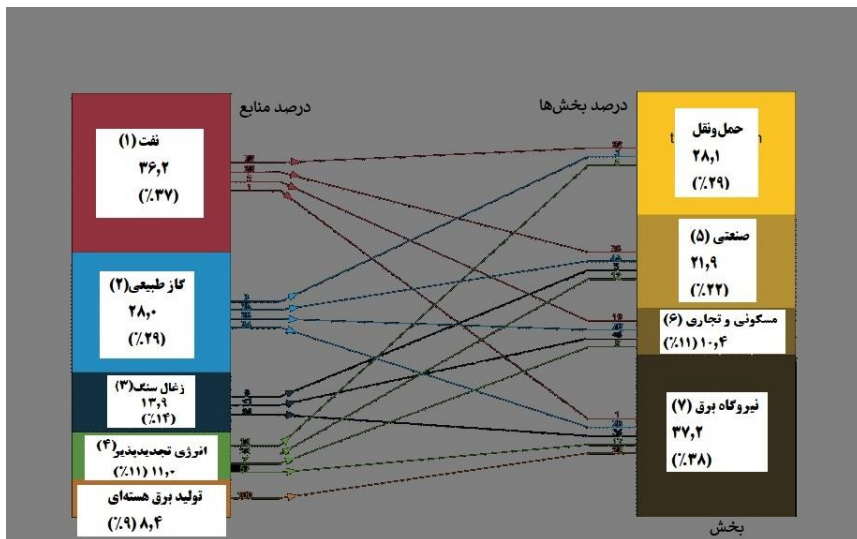
Vincent Moreau, "Decoupling Energy Use and Economic Growth: Counter Evidence from Structural Effects and Embodied Energy in Trade," *Applied Energy* ۲۱۵ (۲۰۱۸): ۵۴-۶۲.

نویسنده همان ابتدا با تأکید بر این نکته شروع می‌کند: «انفصال رشد اقتصادی از مصرف انرژی، تلاش گسترده‌ای برای کربن‌زدایی از فعالیت‌های اقتصادی و افزایش امنیت انرژی است.»

مصرف انرژی اولیه در آمریکا (برحسب بخش و برحسب منبع)، ۲۰۱۷. اداره‌ی

اطلاعات انرژی، چشم‌انداز انرژی سالانه برای سال ۲۰۱۸

کل = ۹۷,۷ کواردیلیون بی تی یو



U.S. Primary energy consumption by source and sector, ۲۰۱۷.
Energy Information Administration, Annual Energy Outlook for
۲۰۱۸.

هدف این مقاله، ترکیب و درک این ایده‌های نامتجانس، و ارائه‌ی مروری جامع بر روابط میان انرژی، رشد اقتصادی و توسعه‌ی اجتماعی است. این مباحثه در سطح عملی، سیال و پرهیز و مرج شده است، زیرا ثروت و قدرت مد نظر هستند. با این حال، به لحاظ فکری، بسیاری از استدلال‌ها با توسل به نظریات نادقیق و عبارات گمراه‌کننده، سردرگمی را تقویت می‌کنند. مردم اغلب مفهوم مصرف انرژی را با اصطلاح بهره‌برداری/انرژی معادل می‌دانند، که نشان می‌دهد آن‌ها از تمایزات مهم در نحوه‌ی عملکرد حسابداری انرژی، یا حتی این که انرژی واقعاً به چه معنا است، بی‌اطلاع هستند. بسیاری از اقتصاددانان در مورد مفاهیمی مانند انرژی و بازده به طرق

بسیار متفاوت از فیزیکدانان می‌اندیشند، که فرصت‌های وافری برای سردرگمی بینارشته‌ای ایجاد می‌کند. این شبکه از تعاریف و مفاهیم، محتاج تلاش برای شفاف‌سازی است. در این‌جا، ماهیت رابطه میان انرژی و رشد اقتصادی را با برجسته‌سازی حوزه‌هایی که صحبت درمورد انفصال معنادار است، در عین تأکید بر برخی حدود و مشکلات بنیادین برای استناد به این مفهوم در رابطه با اقتصاد، بررسی می‌کنم.

نقش اساسی تبدیل انرژی

مصرف انرژی، مبحث پیچیده‌ای است که بر مسائل مختلف فراوانی درمورد ماهیت تمدن انگشت می‌گذارد. وقتی اکثر حکومت‌ها و سازمان‌ها درمورد مصرف انرژی صحبت می‌کنند، معمولاً به معیاری با نام مصرف انرژی / اولیه ارجاع می‌دهند، که استفاده‌ی مستقیم از منابع انرژی را بدون هیچ تبدیل یا استحاله‌ی پیشینی بازنمایی می‌کند.^۱ مصرف اولیه شامل سوزاندن زغال‌سنگ در نیروگاه و تقطیر نفت خام در پالایشگاه است. اشکال اولیه‌ی انرژی به خودی خود سودمند نیستند، بنابراین به اشکال ثانویه‌ی انرژی تبدیل می‌شوند و استحاله می‌یابند. برای مثال، زغال را می‌سوزانیم تا بتوانیم انرژی بخار حاصل را به برق تبدیل کنیم، و نفت خام را تقطیر می‌کنیم تا بتوانیم بنزین تولید کنیم. زغال‌سنگ و نفت خام، اشکال اولیه‌ی انرژی هستند، در حالی که برق و بنزین، اشکال ثانویه در نظر گرفته می‌شوند. منابع ثانویه نیز می‌توانند به سایر کارکردها و بهره‌برداری‌های نهایی تبدیل شوند، که جمعاً تحت عنوان منابع

^۱ See "Primary Energy Consumption," Organization for Economic Cooperation and Development, November ۲۰, ۲۰۰۱.

برای فهرستی از چیزهایی که در ایالات متحده تحت مصرف اولیه گنجانده می‌شوند، نک. مدخل «مصرف انرژی اولیه» در واژه‌نامه‌ی اداره‌ی اطلاعات انرژی ایالات متحده.

ثالث شناخته می‌شوند. با این حال باید تأکید کرد که تمام منابع انرژی اولیه خودشان نتیجه‌ی تبدیل‌ها و استحالات در طبیعت هستند، بنابراین روی هم رفته چندان هم/اولیه نیستند. برای مثال، هیدروکربنات گیاهان و جانوران مرده که نفت را می‌سازد، فرآورده‌ی ثانویه‌ی فتوسنتز است، که نیاز به انرژی خورشیدی و مولکول‌های آب دارد. این واقعیت به چالشی مهم برای روش‌های معمول حسابداری انرژی اشاره می‌کند: مفهوم شکلی اولیه از انرژی، به لحاظ نظری مشکوک است.

دو روش رایج برای اندازه‌گیری انرژی اولیه وجود دارد: روش جایگزینی جزئی، و روش محتوای انرژی فیزیکی.^۱ اجازه دهید آن‌ها را با چند مثال توضیح دهیم. هنگامی که نیروگاه برق با سوزاندن زغال‌سنگ کار می‌کند، انرژی اولیه به‌سادگی برابر با انرژی زغال‌سنگی است که دود می‌شود. پس در مورد سوخت‌های فسیلی، همه‌چیز بسیار آسان است: فقط مقدار موادی را که می‌سوزانیم ثبت می‌کنیم، و آن را انرژی اولیه می‌نامیم. اما وضعیت برای منابع انرژی تجدیدپذیر مانند نیروی باد، خورشید و آب، پیچیده‌تر است، زیرا در عین حال که این منابع انرژی تولید برق می‌کنند، هیچ‌چیز نمی‌سوزد. به دو روش بالا وارد می‌شویم. در روش محتوای انرژی فیزیکی، صرفاً انرژی الکتریکی تولیدشده توسط این منابع را انرژی اولیه حساب می‌کنیم، گرچه برق آشکارا شکل تبدیل‌شده‌ای از انرژی به شمار می‌آید. این روش توسط آژانس بین‌المللی انرژی برای اندازه‌گیری مصرف انرژی از منابع تجدیدپذیر مورد استفاده قرار می‌گیرد. در روش جایگزینی جزئی، وانمود می‌کنیم که برق تولیدشده از یک نیروگاه حرارتی فرضی می‌آید، و بعد بازدهی را برای این کارخانه فرض می‌گیریم. برای مثال، اگر این کارخانه دارای بازده ۲۰ درصد باشد، پس برق تولیدشده را در ضریب پنج ضرب می‌کنیم. در این مورد، انرژی اولیه‌ی مورد نیاز

^۱ برای توضیحی از این روش‌ها، نک.

برای تولید آن برق، پنج برابر بزرگ‌تر است. شرکت بریتیش پترولیوم،^۱ این روش جایگزینی جزئی را در گزارش‌های انرژی جهانی عمومی خود به کار برده است.^۲ دلیل اصلی که چرا این تفاوت‌ها اهمیت دارند، این است که می‌توانند به برآوردهای متفاوتی از مصرف انرژی منجر شوند، به‌ویژه برای کشورهایی که به‌شدت بر انرژی‌های تجدیدپذیر اتکا دارند.

ما همیشه می‌توانیم بحث کنیم و بپرسیم که کدام روش صحیح‌تر است، اما این خط اندیشه، مضمون محوری مکالمه را به تمامی نادیده می‌گیرد. در واقعیت، فراسوی جهان حسابداری آماری، فقط تبدیل‌های انرژی هستند که حقیقتاً اهمیت دارند. انرژی الکتریکی تولیدشده از منابع تجدیدپذیر، از جریان‌های پویا در طبیعت همچون تابش خورشید به زمین و رودخانه‌هایی که در پشت سدها می‌غرند، حاصل می‌شود. تمرکز سوخت‌های فسیلی در نقاط پردازش و پالایش آن‌ها مستلزم تبدیل‌های انرژی از ماشین‌آلات و نیروی کار انسانی بود، که نخست این سوخت‌ها را استخراج و سپس آن‌ها را به مکان خاصی منتقل می‌کردند. تمام این اتفاق‌ها پیش از این که چیزی سوزانده و در سیاهه‌ها و نمودارها ثبت شود، روی می‌دادند. تفکر از منظر مصرف انرژی اولیه، جریان‌ها و تبدیل‌های انرژی را که تمام فعالیت‌های اقتصادی را ممکن می‌سازند، پنهان می‌کند. همچنین فرصت‌های وافر را برای سردرگمی و نتایج اشتباه در گفتمان عمومی ایجاد می‌کند. هنگامی که اقتصاددانان و رسانه‌ها نشان می‌دهند که منحنی رشد تولید ناخالص داخلی از منحنی مصرف انرژی فاصله می‌گیرد، در واقع

^۱ British Petroleum

^۲ BP، نرخ بازده ۳۸ درصد را برای نیروگاه فرضی تصور می‌کند. نک.

BP Statistical Review of World Energy (London: British Petroleum, ۲۰۱۸), ۵۲.

نشان می‌دهند که رشد تولید ناخالص داخلی از مصرف انرژی اولیه فاصله می‌گیرد.^۱ آن‌ها سپس فرض می‌کنند که تنها همین به‌نحوی ثابت می‌کند که رشد اقتصادی از بهره‌برداری از انرژی منفصل شده است.

این فرض شدیداً گمراه‌کننده است. برای درک دلیل امر، بررسی اهمیت انرژی در زمینه‌های وسیع‌تر فراسوی اقتصاد کمک می‌کند. عموماً می‌توانیم انرژی را به عنوان حالات محدود حرکت تعریف کنیم، که می‌تواند در میان نظام‌های فیزیکی مختلف ردوبدل شود. می‌تواند در اشکال مختلف بسیاری وجود داشته باشد، همچون شیمیایی، حرارتی، جنبشی و پتانسیل. استدلال‌های ذیل حتی به تعریف خاصی از انرژی نیز بستگی ندارند؛ آن‌ها فقط وابسته به این واقعیت اساسی هستند که اشکال معینی از انرژی می‌تواند به اشکال دیگر تبدیل شود. به‌عنوان مثال، انرژی شیمیایی را می‌توان به انرژی مکانیکی تبدیل کرد؛ همان اتفاقی که وقتی موتورهای ماشین ما سوخت را می‌سوزانند و انرژی گرمایی حاصله را به حرکت مکانیکی چرخ‌ها تبدیل می‌کنند، رخ می‌دهد. انرژی گرمایی و مکانیکی نیز می‌توانند به انرژی الکتریکی تبدیل شوند؛ مانند زمانی که نیروگاه‌های برق، زغال‌سنگ را می‌سوزانند و از انرژی بخار حاصله برای راندن مولدی استفاده می‌کنند که برق تولید می‌کند. تمرکز انحصاری بر مصرف انرژی اولیه، این تبدیل‌های انرژی را که باید عناصر محوری داستان باشند، کاملاً نادیده می‌گیرد و به حاشیه می‌راند.

تمام تراکنش‌های اقتصادی قابل‌تصور، از مبادله‌ی پول تا تولید کالاها، مستلزم تبدیل‌های انرژی از منابع مختلف هستند. انرژی در تمام کنش‌های انسانی گنجانده شده است. به‌سادگی پس از این که منابع طبیعی را در نیروگاه سوزانیم از دور خارج

^۱ به عنوان نمونه‌ای فوری، نک. نمودارها در

Brad Plumer, "Can We Sever the Link between Energy and Economic Growth?" Washington Post, January ۱۷, ۲۰۱۴.

نمی‌شود. جریان انرژی در خلال اجزای گوناگون تمدن، تمام کنش‌های بشری ممکن را تسهیل می‌کند، همچون رانندگی تا خواربارفروشی، اینترنت‌گردی، بازی‌های ویدئویی، تماشای نمایش‌های تلویزیونی و خواندن رمان‌های عاشقانه در ساحل. به این معنای بنیادین، فعالیت‌های اقتصادی را نمی‌توان از بهره‌برداری از انرژی جدا کرد، زیرا انگار از اقتصاد بخواهیم که کاملاً به خارج از قوانین فیزیک گام بگذارد؛ آشکارا مهمل. اما برخی نظریات اقتصادی تلویحاً اشاره می‌کنند که دقیقاً همین مهمل آشکار می‌تواند در واقع اتفاق بیفتد: آن‌ها سرمایه و کار را به‌طور مصنوعی از محدودیت‌های انرژی جدا می‌کنند، و عملاً هرگونه پیوندی را میان علم فیزیک و اقتصاد قطع می‌کنند.^۱ بسیاری از اقتصاددانان، از مصرف انرژی اولیه به‌عنوان تکیه‌گاهی برای [فهمیدن] نحوه‌ی تأثیرگذاری انرژی بر فرآیندهای اقتصادی استفاده می‌کنند، و بدین ترتیب طوری تظاهر می‌کنند که گویا زندگی ما در قلمروی به‌تمامی مجزایی از محدودیت‌های انرژی جریان دارد. در عوض تمرکز انحصاری بر مصرف اولیه، باید بر اهمیت آنچه جریان کل می‌نامم تأکید کنیم، که به‌عنوان مجموع کل تمام انرژی‌هایی که از طریق فعالیت‌های اقتصادی ما تبدیل شده‌اند، تعریف می‌شود. به عبارت دیگر، جریان کل بر جریان‌ها و استحاله‌های انرژی که تمدن را ممکن می‌سازند، تمرکز می‌کند. کمیت بااهمیت دیگری مرتبط با آن، نرخ جریان کل^۲ یا AFR است که جریان کل را در واحد زمان می‌سنجد. جوامع ثروتمندتر به‌طور کلی AFR بالاتری نسبت به جوامع فقیرتر دارند؛ یعنی آن‌ها می‌توانند مقادیر بیشتری را از ثروت مازاد واقعی در قالب ارزش‌های مصرفی، تولید و توزیع کنند. با این حال، بخش بزرگی از

^۱ David Stern, "Economic Growth and Energy," in *Encyclopedia of Energy*, ed. C. J. Cleveland (San Diego: Academic Press, ۲۰۰۴), ۴۳.

^۲ Aggregate Flow Rate

این ثروت همچنین به صورت هدررفت‌های اجتماعی، اقتصادی و زیست‌محیطی درمی‌آید.

علاوه بر نقش اساسی تبدیل‌ها، باید در ارتباط با آن‌ها بر اهمیت کیفیت انرژی تأکید کنیم. منابع اولیه‌ی انرژی با هم برابر نیستند. برخی از آن‌ها پربازده‌تر از سایرین هستند. برخی، کار مکانیکی بیش‌تری حاصل می‌کنند. سایرین، برق بیش‌تری تولید می‌کنند. به‌عنوان مثال، تولید یک کیلووات ساعت برق در سال ۲۰۱۷، به‌طور متوسط به ۷،۸۱۲ واحد حرارت بریتانیایی (BTU) از گاز طبیعی و ۱۰،۴۶۵ BTU از زغال‌سنگ نیاز داشت.^۱ بر این اساس، گاز طبیعی تقریباً دارای ۲۵ درصد بازده بیش‌تری از زغال‌سنگ در تولید همان مقدار برق است. متفکر انرژی، واکلاو اسمیل،^۲ تراکم نیروی یک منبع انرژی را ویژگی مهمی برای رشد اقتصادی و توسعه‌ی تمدن شناسایی کرد.^۳ او تراکم نیرو را به‌عنوان شار انرژی در واحد سطح تعریف کرد که می‌تواند در فرایند تبدیل یک منبع انرژی آزاد شود. اسمیل ادعا کرده است که سوخت‌های فسیلی به‌ویژه برای سرمایه‌داری مهم هستند، چون تراکم نیروی بیش‌تری نسبت به سایر منابع انرژی همچون باد و خورشید دارند. تراکم نیروی بیش‌تر به تولید بیش‌تر کمک می‌کند، و در نتیجه به سودهای بالاتری می‌انجامد. مقیاس‌های دیگری

^۱ یک BTU برابر با ۱۰۵۵ ژول، واحد استاندارد انرژی، است. یک ژول تقریباً مقدار انرژی است که برای بلند کردن سبب تا دهان شما مصرف می‌شود. نک. جدول ۸،۱ در

“Average Operating Heat Rate for Selected Energy Sources,” S. Energy Information Administration, October ۲۲, ۲۰۱۸.

^۲ Vaclav Smil

^۳ برای کار اصلی او درمورد این موضوع، نک.

Vaclav Smil, *Power Density: A Key to Understanding Energy Sources and Uses* (Cambridge, MA: MIT Press, ۲۰۱۵).

برای کیفیت انرژی قابل‌تصور هستند، اما نکته‌ی اساسی این است که منابع انرژی طبیعی می‌توانند کاربردها و صفات بسیار متفاوتی داشته باشند. تنها راه برای درک این تفاوت‌ها، نگرستن به تبدیل‌ها و استحال‌هایی است که در پی مصرف اولیه می‌آیند. با ناکامی در برداشتن این گام مهم اما معمولاً مغفول، به نظر می‌رسد که گویا تمام منابع انرژی را باید برابر قلمداد کرد، انگار که همگی دارای ظرفیت‌های یکسانی در فرایند تولید و مصرف اقتصادی هستند.

نقایص اساسی در نظریه‌ی رشد نوکلاسیک

بنیان‌های فکری روایت انفصال، از نظریه‌ی اقتصادی نوکلاسیک - پارادایم غالب توضیح در میان اقتصاددانان ارتدکس که از سرمایه‌داری حمایت می‌کنند- نشأت می‌گیرد. نظریه‌ی نوکلاسیک به‌طور کلی آلوده به مفروضات غیرواقع‌بینانه در مورد جامعه و ناسازگاری‌های ریاضی پرشمار است، و اصلاً هیچ قدرت پیش‌بینی ندارد.^۱ با

مفروضات مسخره‌ای که هسته‌ی نظریه‌ی نوکلاسیک را شکل می‌دهند، تقریباً بی‌شمار هستند.^۱ می‌توان با مطلوبیت، ارجحیت‌های آشکار، و بهره‌وری نهایی برای فقط چند مفهوم متافیزیکی شروع کرد که باید از چیزهایی مانند قیمت و دستمزد استنباط شوند. اقتصاددان جون رابینسون یکی از درخشان‌ترین منتقدین اقتصاد نوکلاسیک بود. برای متن کلاسیک او در مورد این موضوع، نک.

Joan Robinson, *Economic Philosophy* (Middlesex, UK: Penguin, ۱۹۶۴).

در جبهه‌ی ریاضی، نظریه‌ی نوکلاسیک دارای مشکلات شدیدی در ارتباط با تجمع و تعادل عمومی است. برای توضیح مشکل تجمع، به پانویس ۵ مراجعه کنید. برای مسائل پیرامون تعادل عمومی، نک.

Frank Ackerman, "Still Dead After All These Years: Interpreting the Failure of General Equilibrium," *Journal of Economic Methodology* ۹ (۲۰۰۲): ۱۱۹-۳۹.

درباره‌ی فقدان قدرت پیش‌بینی آن، به هر مدل اله‌بختکی پویا که به نحوی از رکود بزرگ در سال ۲۰۰۸ غافل شد، مراجعه کنید.

این حال، در این بخش بر گناه اصلی این کشتی فکری به گل نشسته تمرکز می‌کنیم: رد فیزیک، و جهالت از نظم طبیعی. در دهه‌ی ۱۹۵۰، رابرت سولو^۱ اقتصاددان، یکی از نخستین مدل‌های عمده را برای توصیف چگونگی وقوع رشد اقتصادی تدوین کرد.^۲ در این نسخه از نظریه‌ی نو کلاسیک، نهاده‌های تولیدی سرمایه و نیروی کار برای تولید ستانده‌ها یا کالاهای تکمیل‌شده که در اقتصاد به فروش می‌رسد، با هم ترکیب می‌شوند. رشد سرمایه به ستانده‌ی بیش‌تر منجر می‌شود، اما استهلاک در دارایی‌های سرمایه نیز بخشی از آن ستانده را کاهش می‌دهد. اقتصاد در نهایت به حالتی ایستا می‌رسد، وقتی که رشد و استهلاک در حالت تعادل با یک‌دیگر هستند و رشد بیش‌تری وجود ندارد. نظریه‌ی نو کلاسیک استدلال می‌کند که اقتصاد برای تولید رشد مستمر، نیازمند جریان مداوم پیشرفت تکنولوژیک است، که به‌عنوان افزایش بهره‌وری کل تعریف می‌شود. این افزایش بدان معنی است که ستانده‌های تولیدی می‌تواند در عین حال که نهاده‌های تولیدی ثابت باقی می‌مانند، بالا برود. سولو طرح‌واره‌ای ریاضی را برای شناسایی تاثیر این رشد فناوری بر تغییرات GDP مطرح کرد. اگر چه کار او با تحسین گسترده‌ی سایر متفکران نو کلاسیک روبرو شد، بخش اعظم آن مبتنی بر نتایج ریاضی مشکوک بود که در واقع اعتبار ادعاهای او را تأیید نمی‌کردند.^۳

^۱ Robert Solow

^۲ See Solow, "A Contribution to the Theory of Economic Growth."

^۳ نتایج سولوف مبتنی به تابعی معروف به تابع تولید کاب-داگلاس (Cobb-Douglas) بودند، که در آن زمان در اقتصاد بسیار استفاده می‌شد و تا به امروز محبوب باقی می‌ماند. با این حال، انور شیخ (Anwar Shaikh) در ۱۹۷۴ به شکل درخشانی نتایج سولو را از هم گسست، وقتی نشان داد که تابع تولید کاب-داگلاس می‌تواند دقیقاً مجموعه داده‌هایی را مدل‌سازی کند که تابع تولید نباید برای آن‌ها وجود داشته باشد. نک.

در بسط نظریه‌ی اصلی سولو، نهاده‌های تولیدی معمولاً شامل سرمایه، نیروی کار و فناوری شده‌اند. انرژی گاهی اوقات تحت این سه ورودی سنتی قرار می‌گیرد، یا شاید فی‌نفسه و به‌خودی‌خود نهاده‌های مجزایی قلمداد شود. مهم این است که نهاده‌های تولیدی تا حد زیادی مستقل از یک‌دیگر نگریسته می‌شوند، بدین معنا که می‌توانند در صورت لزوم برای حفظ یا افزایش حداکثر سطح تولید، جایگزین هم شوند. نظریه‌ی نوکلاسیک مدعی است که اگر جوامع در زمینه‌ی منابع طبیعی دچار کمبود باشند، این کمبود را می‌توان از طریق نوآوری تکنولوژیک، افزایش بازده، یا سایر اشکال جایگزین، جبران کرد. به‌راستی، اقتصاددانان نوکلاسیک تمایل دارند فرض بگیرند که پایداری درازمدت سرمایه‌داری از لحاظ مادی امکان‌پذیر است، و تمام کاری که باید انجام دهیم همین است که ترتیبات اجتماعی و نهادی را که می‌توانند آن پایداری را

Anwar Shaikh, "Laws of Production and Laws of Algebra: The Humbug Production Function," *The Review of Economics and Statistics* ۵۶ (۱۹۷۴): ۱۱۵-۲۰. دارد. در سال ۲۰۰۵، عیسی فلیپه (Jesus Felipe) و جی. اس. ال. مکومبی (J. S. L. McCombie) به شکل مجاب‌کننده‌ای آن‌چه را که شیخ و سایرین وسیعاً بدان مشکوک بودند، اثبات کردند: تابع تولید کاب-داگلاس چیزی جز یک معادله‌ی تساوی نیست، شیوه‌ی دیگری برای نوشتن معادله‌ی افزایشی سرمایه به علاوه‌ی کار، و مطلقاً هیچ‌چیز درمورد نظریه‌ی نوکلاسیک توزیع آشکار نمی‌سازد. نک.

Jesus Felipe and J. S. L. McCombie, "How Sound Are the Foundations of the Aggregate Production Function?" *Eastern Economic Journal* ۳۱ (۲۰۰۵): ۴۶۷-۸۸.

تابع کاب-داگلاس، سهم عوامل را که در ذات مجموعه داده‌های تجربی است، که اکثر آن‌ها سهم عوامل تقریباً ثابتی داشتند، برمی‌گزیند زیرا مؤلفه‌های آن دقیقاً مشابه سهم عوامل از معادله‌ی تساوی هستند. به‌طور خلاصه، تابع تولید کاب-داگلاس راه استنادانه‌ای برای گفتن این است که یک برابر است با یک.

تضمین کنند، کشف کنیم.^۱ سولو این ایده را که جهان طبیعی، حد و مرزی بر رشد اقتصادی نمی‌گذارد، بر مبنای ذیل مطرح کرد: «اگر جایگزینی منابع طبیعی با عوامل دیگر بسیار آسان باشد، پس اصولاً هیچ "مشکلی" وجود ندارد. جهان عملاً می‌تواند بدون منابع طبیعی به کار خود ادامه دهد؛ بنابراین اتمام آن‌ها فقط یک رخداد است، نه یک فاجعه».^۲ اگرچه مدل او همچنین نشان می‌داد که رقابت در نهایت به اتمام منابع طبیعی منجر خواهد شد، گزاره‌ی او نگرش کلی را که بسیاری از اقتصاددانان در مورد ناگزیری رشد تحت لوای سرمایه‌داری دارند، به زیبایی توصیف می‌کند.

برای مدلی بسیار ساده‌انگارانه از معنای تمام این قضایا، پیتزافروشی محله‌ی خود را در نظر بگیرید. بنا بر نظریه‌ی نوکلاسیک، پیتزافروشی می‌تواند سطوح کنونی تولید پیتزا را رویارو با هر کمبودی حفظ کند یا ارتقا دهد. می‌توان با افزودن اجاق‌های بیشتر، بر کمبود کارگران غلبه کرد. کمبود پنیر را می‌توان از طریق پیشرفت‌های فنی که روش‌های کارآمدتری را برای تولید پنیر حاصل می‌کنند، برطرف نمود. کمبود برق را می‌توان با افزایش بهره‌وری کار، شاید با آموزش کارگران برای پخت سریع‌تر پیتزا تحت محدودیت‌های زمانی جدید، جبران کرد. همه‌چیز را می‌توان جایگزین نمود. همه‌چیز را ظاهراً بدون انتها می‌توان جایگزین کرد. ایده‌ها و اصولی که اکنون شرح داده شدند، مفروضات بنیادین را در اقتصاد نوکلاسیک بازنمایی می‌کنند، و اغلب برای توضیح رابطه میان مصرف انرژی و رشد اقتصادی مورد استفاده قرار می‌گیرند. اگر هیچ حد و مرز سفت و سختی برای جایگزینی وجود نداشته باشد، پس ممکن خواهد بود که اقتصاد ما حتی در زیست‌کره‌ای با مقادیر در حال افول

^۱ Stern, "Economic Growth and Energy," ۴۰.

^۲ Solow, "The Economics of Resources or the Resources of Economics," ۱۱.

منابع طبیعی، و با پیامدهای زیست‌محیطی شدیداً آشوب‌ناک و غیرخطی که از خسران انرژی عظیم در جوامع سرمایه‌داری ناشی می‌شوند، به رشد خود ادامه دهد. به عبارت دیگر، صرف‌نظر از هر نقصان یا بی‌ثباتی در دنیای طبیعی گسترده‌تر در نتیجه‌ی افزایش بهره‌وری، فناوری‌های بهتر و بازده بالاتر همیشه برای ارتقای تولید در دسترس خواهند بود.

برای به زیر کشیدن این فانتزی پیچیده، فیزیک پایه در شروع به ما کمک می‌کند. بنیادین‌ترین حدود بر جایگزینی از ترمودینامیک نشأت می‌گیرند، شاخه‌ای از فیزیک که مقادیری را مانند گرما، کار و انرژی مطالعه می‌کند. حدود ترمودینامیک، محدودیت‌هایی را بر حداکثر بازده جریان‌های انرژی در خلال نظام‌های تکنولوژیک تحمیل می‌کنند.^۱ موتور خودرو، نیروگاه و سلول‌های فوتوالتائیک،^۲ همگی در ظرفیت خود برای تبدیل یک نوع از انرژی به نوع دیگر محدود هستند. پیشرفت تکنولوژیک نمی‌تواند بر این حدود غلبه کند؛ هیچ موتور خودرویی هرگز نمی‌تواند پربازده‌تر از موتوری در چرخه‌ی کارنو^۳ باشد.^۴ در یکی از مقالات پیشین برای این مجله، بازده کل یک نظام اقتصادی را به‌عنوان کسری از تمام مصرف انرژی اولیه که کار مکانیکی و برق را تولید می‌کند، تعریف کردم.^۵ به ادعای من، بازده‌های کل در

^۱ Stern, "Economic Growth and Energy," ۴۲.

^۲ Photovoltaic

^۳ Carnot cycle

^۴ John W. Jewett and Raymond A. Serway, *Physics for Scientists and Engineers* (Boston: Cengage Learning, ۲۰۰۸), ۶۱۸.

^۵ See Erald Kolasi, "The Physics of Capitalism," *Monthly Review* ۷۰, no. ۱ (May ۲۰۱۸): ۲۹-۴۳.

طی زمان به‌شدت آخت هستند، چرا که بهبود قابل توجه آن‌ها مستلزم سرمایه‌گذاری‌های هنگفتی است که نظم اقتصادی حاکم را مختل خواهد کرد.

هنگامی که جامعه‌ای در یک ساختار انرژی خاص مستقر شده است، تغییر بسیار بیش‌تر آن به خاطر طبقات نخبه و گروه‌هایی که برای ثروت و نفوذ خود شدیداً متکی بر آن ساختار هستند، به وظیفه‌ای دهشتناک تبدیل می‌شود. ما می‌توانیم به تجربه‌ی اخیر آلمان برای مطالعه‌ی موردی برجسته‌ای نگاه کنیم. در سال ۲۰۰۰، حکومت آلمان برنامه‌ی *انقلاب انرژی*^۱ بلندپروازانه‌ی خود را به راه انداخت، که طرحی جامع برای کاهش انتشار گازهای گلخانه‌ای با تغییر تولید انرژی به سوی منابع تجدیدپذیر همچون باد و خورشید بود.^۲ برای مدتی، این برنامه به موفقیت‌های قابل توجهی دست پیدا کرد. در مقایسه با سال ۱۹۹۰، انتشار گازهای گلخانه‌ای تا سال ۲۰۱۷ به میزان ۲۸ درصد کاهش یافته بود. در همان سال، منابع تجدیدپذیر به سهم ۱۳ درصدی از مصرف انرژی اولیه رسیدند. اگر چه این اعداد تأثیرگذار هستند، پیشرفت به‌تازگی متوقف شده است. به طور فزاینده‌ای روشن شده است که آلمان به اهداف اقلیمی که برای سال ۲۰۲۰ تعیین کرده بود، دست نخواهد یافت. و هنگامی که اندکی عمیق‌تر درون این اعداد کندوکاو می‌کنیم، حتی آن‌هایی که به نظر تأثیرگذار می‌آیند، با اما و اگرهای عظیمی همراه هستند. به‌عنوان مثال، کاهش شدید انتشار کربن از سال ۱۹۹۰ را می‌توان عمدتاً به فروپاشی صنعت سنگین در آلمان شرقی پس از اتحاد مجدد نسبت داد.^۳ در طول هشت سال گذشته، انتشار گازهای گلخانه‌ای از

^۱ Energiewende

^۲ Stanley Reed, "Germany's Shift to Green Power Stalls, Despite Huge Investments," *New York Times*, October ۷, ۲۰۱۷.

^۳ Tobias Buck, "Energy Shift Fails to Cut German Carbon," *Financial Times*, October ۸, ۲۰۱۸.

آلمان به زحمت تغییر کرده است. تغییرات همراه با انرژی باد و خورشید، مشکلاتی را در ارتباط با ذخیره‌ی برق مطرح کرده‌اند. قیمت‌ها به طرز چشمگیری با توجه به شرایط آب و هوایی نوسان می‌کنند. برای تلافی این‌ها و سایر مسائل، زمانی که صنعت زغال‌سنگ، حکومت صدراعظم آنگلا مرکل را برای شل کردن سیاست‌های خود تحت فشار گذاشت، آلمان با احداث سلسله‌ای از نیروگاه‌های زغال‌سنگ جدید شروع به خرابکاری در برنامه‌ی انرژی خود کرد. نمونه‌ی آلمان، درس مهمی را ارائه می‌دهد: جایگزینی ضروری سوخت‌های فسیلی با منابع انرژی تجدیدپذیر، تحت منطبق بازار سرمایه‌داری هرگز به قدر کافی سریع صورت نخواهد پذیرفت.

یکی دیگر از محدودیت‌های عمده برای جایگزینی، ناشی از بی‌ثباتی‌های زیست‌محیطی همراه با سطوح افراطی رشد اقتصادی است. این بی‌ثباتی‌ها می‌توانند با هم ترکیب شوند تا پدیدارهای طبیعی موجود را تشدید و تقویت کنند. اثر تقویت‌کننده به شرح ذیل عمل می‌کند. اقتصادها انرژی را از دنیای طبیعی جذب می‌کنند و سپس از آن انرژی برای چرخه‌های تولید و مصرف بهره می‌برند. برای اقتصادهای شدیداً انرژی‌بر، این چرخه‌ها ضرورتاً به سطوح گسترده‌ی تلفات و اتلاف، یا خسران انرژی‌هایی که به محیط‌زیست بازمی‌گردند، منجر می‌شود. این خسران‌های انرژی از منظر فیزیک یا اکولوژی «بی‌فایده» نیستند. تحت شرایط مناسب، می‌توانند نیروی شکل‌گیری سایر نظام‌های پویای طبیعی را از جمله همه‌چیز از ویروس‌ها و باکتری‌ها گرفته تا آتش‌سوزی‌ها و تندبادها، تأمین کنند.^۱ این اثرات بسیار

^۱ برای راهنمایی جامع برای برخی تحقیقات اخیر در باب تندبادها و تغییرات آب و هوایی، نک.

Jennifer M. Collins and Kevin Walsh, eds., *Hurricanes and Climate Change*, vol. ۳ (New York: Springer, ۲۰۱۷).

برای مروری بر نقش تغییر آب و هوا در گسترش بیماری‌های عفونی، نک.

آشوب‌ناک ملازم با اقتصادهای انرژی-بر، عمدتاً توسط نظریه‌ی نوکلاسیک نادیده گرفته و انکار می‌شوند، گرچه اغلب نقش مهمی در تطور تاریخ بشری ایفا کرده‌اند.^۱ سرمایه‌داری به‌مثابه نظامی شدیداً اتلاف‌گر، مرتباً اثرات تقویت‌کننده‌ی بسیار قدرتمندی را تولید می‌کند. در مجموع، این تقویت‌کننده‌ها اکنون آنچه را که مارکس «گسست متابولیک» میان طبیعت و جامعه می‌نامید به وجود می‌آورند، که یعنی پایه و اساس زیست‌محیطی تمدن به‌طور پیوسته توسط توسعه‌ی سودجو و انرژی-بر که به جایگزینی آنچه استخراج می‌کند اهمیت نمی‌دهد، تحلیل می‌رود.^۲ دنیای طبیعی دارای نقاط عطف عمده‌ای است که نباید از آن‌ها عبور کنیم، اما رشد اقتصادی نامتناهی از طریق جایگزینی، در واقع تضمین می‌کند که برخی از آن آستانه‌های بحرانی نقض خواهند شد، و زیست‌کره‌ی گسترده‌تری که از تمدن بشری حمایت می‌کند در معرض تهدید قرار خواهد گرفت.^۳

مشکل دیگری را در نظر بگیرید. جایگزینی می‌تواند به‌طور مرتب در مقیاس‌های کوچک و محدود فعالیت اقتصادی رخ دهد. پیتزافروشی همیشه می‌تواند مواد معینی را جایگزین مواد دیگر کند. صاحب‌خانه می‌تواند عایق کاری را جایگزین سوخت

Xiaoxu Wu et al., "Impact of Climate Change on Human Infectious Diseases: Empirical Evidence and Human Adaption," *Environment International* ۸۶ (۲۰۱۶): ۱۴-۲۳.

^۱ See, for example, Jerry H. Bentley, "Environmental Crises in World History," *Procedia—Social and Behavioral Sciences* ۷۷ (۲۰۱۳): ۱۰۸-۱۵.

^۲ برای مطالعه‌ی بیش‌تر در باب مارکس و نظریه‌ی گسست متابولیک او، نک.

John Bellamy Foster, *Marx's Ecology* (New York: Monthly Review Press, ۲۰۰۰).

^۳ See Johan Rockström et al., "A Safe Operating Space for Humanity," *Nature* ۴۶۱ (۲۰۰۹): ۴۷۲-۷۵.

گرمایشی کند. یک شرکت می‌تواند لامپ‌های قدیمی‌تر را با روش‌نایی کارآمدتر در دفاتر خود جایگزین نماید. و حتی برخی کشورها می‌توانند لاقبل به طور موقت، اشکال گوناگون ثروت را جایگزین اشکال دیگر کنند. ملت جزیره‌ی نائورو در اقیانوس آرام، نمونه‌ی کلاسیکی را ارائه می‌دهد که مضامین اصلی بحث را پررنگ می‌سازد. در قرن بیستم، نائورو دارای ذخایر فراوان فسفات بود، که به عنوان کود کشاورزی، قیمت بالایی دارند. این ذخایر به طور گسترده‌ی استخراج و تخلیه شدند، و سپس در بازارهای جهانی به فروش رسیدند، که اجازه داد استاندارد زندگی در نائورو در سال ۱۹۹۰ سر به فلک بگذارد.^۱ نائورو سهمی از درآمد حاصل از تجارت فسفات خود را به صندوق اعتماد عمومی اختصاص داد، که از طریق بازارهای مالی در تولید سرمایه‌گذاری می‌کرد. با این حال، پس از به صفر رسیدن فسفات، همراه با بخش اعظم پول در صندوق اعتماد، استاندارد زندگی تأثیرگذار آن‌جا به شدت سقوط کرد.^۲ نائورو قصه‌ی پندآموزی برای جهان در کل ارائه می‌دهد. اگر تمدن جهانی از منابع طبیعی خالی شود، نمی‌توانیم آن‌ها را با سرمایه‌گذاری در کالاها از طریق بازارهای مالی جایگزین کنیم. مردم نمی‌توانند پول بخورند. جایگزینی در بلندمدت ممکن است در سطح خرد فعالیت اقتصادی امکان‌پذیر باشد، اما جایگزینی درازمدت سطح کلان چیزی جز تفکر آرزومندانه‌ی محض نیست.

ما می‌توانیم با در نظر گرفتن مثالی خاص، حدود جایگزینی را در سطح ماکروسکوپی جهانی، بهتر درک کنیم: اقتصاد جهانی که نیازهای برق خود را از طریق مصرف نیروی خورشیدی تأمین می‌کند. حدود بنیادینی بر میزان انرژی

^۱ Stephen E. Kesler, Adam C. Simon, and Adam F. Simon, *Mineral Resources, Economics and the Environment* (Cambridge: Cambridge University Press, ۲۰۱۵), ۳۰۲.

^۲ Anne Davies and Ben Doherty, "Corruption, Incompetence and a Musical: Nauru's Cursed History," *The Guardian*, September ۳, ۲۰۱۸.

خورشیدی که توسط پنل‌های خورشیدی جذب می‌شوند و می‌توانند به انرژی الکتریکی مفید تبدیل شوند، وجود دارد. بیشتر فوتولتائیک‌های تجاری کم‌تر از ۳۰ درصد انرژی خورشیدی را که جذب می‌کنند به برق تبدیل می‌کنند؛ تراز انرژی باقی‌مانده به‌عنوان گرما و اشعه‌ی مادون قرمز از دست می‌رود.^۱ حدود بازده نظری برای پیشرفته‌ترین طراحی‌های فوتولتائیک فقط کم‌تر از ۹۰ درصد است، عددی که حتی آخرین آزمایش‌های آزمایشگاهی به مطابقت با آن نزدیک هم نشده‌اند.^۲ اما فرض کنید که نظریه‌ی نوکلاسیک در مورد تعهد ابدی خود به پیشرفت تکنولوژیک حق دارد، و در نهایت ما موفق به تولید فوتولتائیک‌هایی شویم که دارای بازده ۹۰ درصد در تبدیل انرژی خورشیدی هستند. هنگامی که تمام حدود بازده نظری در واقع تحقق یابند، افزایش هر چه بیش‌تر تولید برق مستلزم ساخت پنل‌های جدید خورشیدی است، که زمین بیش‌تری می‌گیرد. از آن‌جا که زمین دارای مساحت سطح محدودی است، رشد نامحدود حتی با تکثیر منابع تجدیدپذیر ممکن نخواهد بود. این استدلال، بر نکته‌ی مرکزی که فناوری‌های تجدیدپذیر حائز اهمیت هستند تأکید می‌کند، اما آن‌ها نمی‌توانند بحران زیست‌محیطی جهانی را تحت رژیم اقتصادی سرمایه‌داری حل کنند، که کاملاً متکی بر وعده‌ی دروغین رشد ابدی در تولید و مصرف است. جایگزینی سوخت‌های فسیلی با انرژی‌های تجدیدپذیر در حین تلاش برای رشد بیش‌تر، هنوز در عرض چند قرن به ویرانی کامل تمدن جهانی منجر خواهد شد.

^۱ برای مقدمه‌ای عالی بر نحوه‌ی کارکرد فوتولتائیک‌ها، نک.

“Solar Cell Efficiency,” *Energy Education*, June ۲۵, ۲۰۱۸.

^۲ Alexis De Vos, “Detailed Balance Limit of the Efficiency of Tandem Solar Cells,” *Journal of Physics D: Applied Physics* ۱۳ (۱۹۸۰): ۸۳۹-۴۶.

اقتصاددانان عاشق این‌اند که تظاهر کنند نوآوری تکنولوژیک می‌تواند بدون هیچ «رشد کمی» متناظری، به «رشد کیفی» بیش‌تر دست یابد.^۱ معتقدند که بر پایه‌ی بهبود دانش و رشد تکنولوژیک، حتی وقتی کمیت خود چیزها پایدار باقی می‌ماند، ارزش پولی چیزها می‌تواند به افزایش خود ادامه دهد. اما آنچه قادر نیستند درک کنند این است که نوآوری تکنولوژیک به صورت جادویی اتفاق نمی‌افتد؛ آن‌ها نیز به تبدیل‌های انرژی نیاز دارند. تغییرات در چرخه‌ی تولید، وابسته به موجودی انرژی الکتریکی، شیمیایی و مکانیکی قابل‌دسترس برای تحقیق و آموزش هستند. برنامه‌نویسی که پشت کامپیوتر نشسته است و برنامه‌ی جدیدی را می‌نویسد، برای تفکر و تایپ نیاز به انرژی دارد. خود کامپیوتر برای ادامه‌ی کار نیازمند برق است. هیچ پیشرفت قابل‌توجهی نمی‌تواند بدون جریان مستمر تبدیل‌های انرژی در برنامه‌های کامپیوتری صورت بپذیرد. گسترش بازده مستلزم جریان‌های انرژی است، به این معنی که تمام اشکال تغییر تکنولوژیک، با استحاله‌های انرژی که وجود بشری را تسهیل می‌کنند، درهم تنیده‌اند.

تغییرات تکنولوژیک به لحاظ فیزیکی در دانش بیش‌تر میان مردم و توسعه‌ی دارایی‌های مولدتر ریشه دارند، که هر دو نیازمند جریان‌های انرژی و مادی هستند تا به عملکرد خود ادامه دهند. حدود ترمودینامیک نیز میزانی را که این جریان‌ها می‌توانند در عین حفظ نیروی کار و سرمایه کاهش یابند، محدود می‌کند. به سخن کوتاه، خود تغییرات تکنولوژیک، همراه با رشد کیفی که می‌توان از آن‌ها کسب کرد، تابع حدود فیزیکی سفت و سختی هستند. نیروگاه‌ها یکی از مشهورترین نمونه‌های حدود رشد تکنولوژیک را ارائه می‌دهند. آن‌ها طی دهه‌ها در نزدیکی نقاط

^۱ See, for example, Tim Worstall, "When Physicists Do Economics We Seem Not to Get Economics as the Result," *Forbes*, October ۶,

اوج بازده خود معلق بوده‌اند، و پیشرفت بیش‌تر آن‌ها شدیداً دشوار از آب درآمده است.^۱ ناکامی راکتورهای مولد برای نیروگاه‌های هسته‌ای، ورشکستگی تکنولوژیک برجسته‌ی دیگری را پررنگ می‌سازد، و بسیاری از تکنولوژی‌های عجیب و غریب دیگر مانند راکتورهای همجوشی، به‌ناچار به همان مقوله ختم خواهند شد. انبساط حاشیه‌ی سود سرمایه‌داری، به‌غایت وابسته به پایه و اساس انرژی-بر تمام وجود آن است. آن پایه و اساس را بگیرد، و از سرمایه‌داری هیچ باقی نخواهد ماند.

ارتباط انرژی و رشد با انتشار گازهای گلخانه‌ای

تمام فعالیت‌های اقتصادی، همان‌گونه که دیده‌ایم، نیاز به انرژی دارند. برای درک بهتر معنای این قضیه، با نگاه کردن به اقتصاد ایالات متحده، روابط میان انرژی، رشد و انتشار گازهای گلخانه‌ای را به شکل انضمامی‌تری بررسی می‌کنیم. در دهه‌های اخیر، رشد اقتصادی ایالات متحده گرچه با نرخ‌ی رو به افول ادامه داشته است، حتی با این‌که سرانه‌ی مصرف انرژی اولیه کاهش یافته است.^۲ علاوه بر این، هزینه‌های مرتبط با مصرف انرژی اولیه، پیوسته سهم کم‌تری را از تقاضای کل ایالات متحده بازنمایی می‌کنند. بسیاری از اقتصاددانان و دانشمندان از این مشاهدات نتیجه گرفته‌اند که بهره‌برداری از انرژی و رشد اقتصادی از یک‌دیگر منفصل شده‌اند.^۳ اما حتی تحلیلی

^۱ Stern, "Economic Growth and Energy," ۴۲.

^۲ See Table ۱,۷, "Primary Energy Consumption, Energy Expenditures, and Carbon Dioxide Emissions Indicators," S. *Energy Information Administration*, March ۲۶, ۲۰۱۹.

^۳ برای عطر و بوی نسبتاً جدیدی از عقیده‌ی نخبگان در باب این مبحث، نک.

John L. Seitz and Kristen A. Hite, *Global Issues: An Introduction* (Hoboken, NJ: John Wiley & Sons, ۲۰۱۲), ۱۲۶.

اجمالی از تغییرات انرژی بنیادین در اقتصاد ایالات متحده، کذب این روایت را آشکار می‌سازد. اقتصادی که شروع به استفاده از منابع طبیعی با بازده انرژی بالاتر و تراکم نیروی بیشتر می‌کند، می‌تواند حتی در حین کاهش مصرف انرژی اولیه، رشد را تجربه کند. اگر فقط به مصرف اولیه نگاه کنیم، که کاملاً به تبدیل‌ها بی‌اعتناست، درک این فرایند دشوار و شاید حتی غیرممکن خواهد بود. اما همین که در نظر بگیریم که سوزاندن کمیت کمتری از گاز طبیعی برای مثال هنوز می‌تواند برق بیش‌تری را تولید کند تا سوزاندن میزان بیش‌تری از زغال‌سنگ، آن‌گاه اهمیت تبدیل‌ها بلافاصله آشکار می‌گردد. منابع دارای تراکم نیروی بیش‌تر می‌توانند انرژی سودمند بیش‌تری را برای فعالیت‌های اقتصادی تبدیل کنند، که برخی از آن‌ها عناصر اساسی تولید ناخالص داخلی را تشکیل می‌دهند. اقتصاددانانی مانند دیوید استرن^۱ و رابرت کافمن^۲ علاوه بر سایرین، به‌وضوح نشان داده‌اند که وقتی تفاوت‌های کیفیت انرژی در تحلیل منظور شوند، رشد مصرف انرژی در ایالات متحده، ارتباط نزدیکی با رشد تقاضای کل دارد.^۳

همچنین، نک.

Devashree Saha and Mark Muro, "Growth, Carbon, and Trump: States Are 'Decoupling' Economic Growth from Emissions Growth," *Brookings Institution*, December ۸, ۲۰۱۶.

^۱ David Stern

^۲ Robert Kaufmann

^۳ See Stern, "Economic Growth and Energy," ۳۵-۵۱.

کافمن نیز در مقاله‌ای مهم، تغییرات ساختاری را که درون بخش انرژی ایالات متحده رخ دادند مستند ساخت، و تأثیر آن‌ها را بر رشد اقتصاد تحلیل کرد. نک.

Robert Kaufmann, "The Mechanisms for Autonomous Energy Efficiency Increases: A Cointegration Analysis of the US Energy/GDP Ratio," *The Energy Journal* ۲۵ (۲۰۰۴): ۶۳-۸۶.

بحران انرژی دهه‌ی ۱۹۷۰، ایالات متحده را برانگیخت تا مصرف سرانه‌ی نفت را کاهش دهد و بر افزایش بازده با استفاده از منابع طبیعی دیگر تمرکز کند. این تلاش‌ها به خط‌سیر افزایش مصرف گاز طبیعی منجر شدند، که بسیار پاک‌تر و کارآمدتر از زغال‌سنگ به عنوان منبع انرژی است. هم تغییر جهت به گاز طبیعی و هم تکثیر روزافزون منابع تجدیدپذیر، به کاهش قابل توجه انتشار کربن کمک کرد. پس از اوج‌گیری در سال ۲۰۰۵، انتشار گازهای گلخانه‌ای در ایالات متحده تا سال ۲۰۱۶ به میزان ۱۴ درصد کاهش یافت.^۱ اما این کاهش به تدریج متوقف شد و انتشار گازهای گلخانه‌ای در سال ۲۰۱۸ در واقع بیش از ۳ درصد افزایش یافت که بیش‌ترین افزایش در ۸ سال اخیر است.^۲ بخش حمل و نقل بیش‌فعال، که همیشه برای رشد اقتصادی اهمیت دارد، مقصر اصلی در پس‌آخرین موج بود. تجربه‌ی اخیر ایالات متحده، این انگاره را بیش‌تر تقویت می‌کند که کاهش مقیاس کلان در انتشار گازهای گلخانه‌ای عملاً تحت نظام اقتصادی که به رشد بر همه چیز اولویت می‌بخشد، غیرممکن است. فشار نامحدود برای افزایش مصرف و تولید می‌تواند به افزایش انتشار گازهای گلخانه‌ای حتی در بستر افزایش بازده سطح کلان و نوآوری تکنولوژیک منجر شود.

برای جهان در کل، رابطه‌ی قوی مثبتی میان مصرف انرژی اولیه و رشد اقتصادی وجود دارد، و مطالعات متعدد در مورد کشورها و مناطق مختلف نشان می‌دهد که این رابطه اساساً علی است.^۳ در طی چند دهه‌ی گذشته، نرخ رشد اقتصادی جهانی شروع به

^۱ Zeke Hausfather, "Analysis: Why US Carbon Emissions Have Fallen ۱۴% Since ۲۰۰۵," *Carbon Brief*, August ۱۵, ۲۰۱۷.

^۲ Brad Plumer, "S. Carbon Emissions Surged in ۲۰۱۸ Even as Coal Plants Closed," *New York Times*, January ۸, ۲۰۱۹.

^۳ برای یکی از تاثیرگذارترین مطالعات در این زمینه، نک.

افت کرده است، که نرخ رشد رو به افول را در مصرف انرژی جهانی بازتاب می‌دهد. برخی اقتصاددهای بزرگ مانند ژاپن و اتحادیه‌ی اروپا، از پیش به دوره‌های رکود اقتصادی همراه با نرخ رشد بسیار پایین و جمعیت مسن وارد شده‌اند. از آن‌جا که این اقتصادها در حال حاضر تحت سلطه‌ی بخش‌های مالی فاسد قرار دارند، الگوهای رشد نامتوازنی را به وجود می‌آورند که عمدتاً سرمایه‌داران ثروتمند را غنی‌تر می‌سازد. در مقابل، مردم عادی بیش از پیش تا خرخره در قرض فرو می‌روند تا بتوانند چرخه‌ها و بحران‌های سرمایه‌داری را تأمین مالی کنند.^۱ پیشرفت اقتصادی برای اکثریت قریب به اتفاق جامعه به پایانی گوشخراش رسیده است.^۲ اقتصاد جهانی ممکن است باقی این قرن را به رشد خود با نرخی متوسط ادامه دهد، اما نشانه‌ها از پیش بدیهی هستند که

David I. Stern, "The Role of Energy in Economic Growth," *Crawford School Centre for Climate Economics & Policy Paper No. ۳,۱۰* (۲۰۱۱).

برای مروری بر رابطه‌ی آماری میان بهره‌برداری از انرژی و رشد تولید ناخالص داخلی در سرتاسر جهان، نک.

Rögvaldur Hannesson, "Energy and GDP Growth," *Inter-national Journal of Energy Management* ۳ (۲۰۰۹): ۱۵۷-۷۰.

برای مطالعه‌ی عمده در باب پیوند میان انرژی و درآمد در برخی از کشورهای آسیایی، نک.

John Asafu-Adjaye, "The Relationship between Energy Consumption, Energy Prices, and Economic Growth: Time Series Evidence from Asian Developing Countries," *Energy Economics* ۲۲ (۲۰۰۰): ۶۱۵-۲۵.

برای مروری کلی بر این‌که چگونه بهره‌برداری از انرژی به تاریخ بشر شکل داده است، نک.

Vaclav Smil, *Energy and Civilization* (Cambridge: MIT Press, ۲۰۱۷).

^۱ Jessica Dickler, "Consumer Debt Hits \$۴ Trillion," *CNBC*, February ۲۱, ۲۰۱۹.

^۲ Drew Desilver, "For Most U.S. Workers, Real Wages Have Barely Budged in Decades," *Pew Research Center*, August ۷, ۲۰۱۸.

پتانسیل ما برای رشد آتی، محدود و مقید به این که چه نوعی را از منابع انرژی می‌توانیم از جهان طبیعی به دست آوریم، و همچنین عدم‌عقلانیت اقتصادی سرمایه‌داری مالی‌شده‌ی امروز است.

سرمایه‌داری دارد از نفس می‌افتد، اما نه آن‌قدر سریع تا موجب کاهش قابل‌توجه مجموع انتشار گازهای گلخانه‌ای بشود. انتشار کربن جهانی در طی قرن گذشته، نتیجه‌ی بلافصل تغییرات در مصرف انرژی اولیه بوده است. خوش‌بینی در مورد گرمایش جهانی در آغاز دهه، بالا بود. انتشار گازهای گلخانه‌ای برای چندین سال ثابت باقی ماند، و رده‌های بالای اقتصاد جهانی به این باور رسیدند که رشد اقتصادی واقعاً می‌تواند از انتشار گازهای مضر منفصل شود. در سال ۲۰۱۶، آژانس بین‌المللی انرژی پیروزمندانه اعلام کرد: «انفصال انتشار گازهای گلخانه‌ای جهانی از رشد اقتصادی، تأیید شده است».^۱ دو سال چه تفاوتی می‌تواند به بار آورد. در سال ۲۰۱۷، انتشار گازهای گلخانه‌ای در سراسر جهان شاهد جهش شدیدی بود.^۲ برخلاف گزارش‌های علمی بیش از پیش هشداردهنده درباره‌ی خطرات گرمایش جهانی، انتشار گازهای گلخانه‌ای دوباره در سال ۲۰۱۸ با سرعتی بیش از سال قبل افزایش یافت.^۳ حتی برخی اقتصادهای پیشرفته که ظاهراً رشد را از آلودگی منفصل کرده بودند، انتشار کربن بالاتر را در سال ۲۰۱۸ شاهد بودند. معلوم شده است که جدایی انتشار

^۱ See “Decoupling of Global Emissions and Economic Growth Confirmed,” *International Energy Agency*, March ۱۶, ۲۰۱۶.

^۲ Zeke Hausfather, “Analysis: Global CO₂ Emissions Set to Rise ۲% in ۲۰۱۷ After Three-Year Plateau,” *Carbon Brief*, November ۱۳, ۲۰۱۷.

^۳ Damian Carrington, “Brutal News: Global Carbon Emissions Jump to All-Time High in ۲۰۱۸,” *The Guardian*, December ۵, ۲۰۱۸.

گازهای گلخانه‌ای از رشد اقتصادی، مشکلی بسیار پیچیده‌تر از آنچه نخبگان جهانی در اصل تصور می‌کردند است.

مزاحم مداومی در مورد این مسئله، شیوه‌ای است که اکثر نخبگان راجع به انتشار کربن صحبت می‌کنند. هنگامی که حکومت‌ها و سازمان‌ها میزان انتشار گازهای گلخانه‌ای را اندازه می‌گیرند، اغلب این کار را در نقطه‌ی تولید انجام می‌دهند. اگر شرکتی در ایالات متحده، کارخانه‌ای را در هند برپا کند تا کالاهایی را تولید نماید که بعداً به مصرف کنندگان ایالات متحده فروخته می‌شوند، گازهای ناشی از آن کارخانه به حساب هند گذاشته می‌شود، نه ایالات متحده. این فرآیند اساسی که جایگزینی جغرافیایی نامیده می‌شود، و شرکت‌ها از هسته‌ی سرمایه‌داری، تولید به لحاظ زیست‌محیطی مخرب را به ملل در حال توسعه با ذخایر بزرگ نیروی کار ارزان منتقل می‌کنند، منبع مهمی از واگرایی مشهود میان انتشار گاز کربن و رشد اقتصادی در دنیای غرب بوده است.^۱ به عبارت دیگر، اندازه‌گیری انتشار گازها از نقطه‌ی مصرف اصلاً هیچ‌گونه انفصالی را آشکار نمی‌سازد. در هر صورت، شرکت‌های چندملیتی فقط می‌توانند مدام تولید را از این طرف به آن طرف منتقل کنند، تا این که دیگر مکانی برای رفتن باقی نمانده باشد. برای جایگزینی جغرافیایی نیز حدی وجود دارد.

علاوه بر مقایسه‌ی مجموع تقاضا با انتشار گازهای گلخانه‌ای، رویکردی دیگر برای درک بنیان‌های مادی رشد اقتصادی، بر جریان مواد خام در مسیر آنها تا نقطه‌ی نهایی مصرف متمرکز می‌شود. گروهی از محققان استرالیایی در مقاله‌ای برجسته در سال ۲۰۱۲، مجموع مواد خام را که از طریق تجارت بین‌المللی میان کشورها مبادله شده بود تحلیل کردند، و مفهوم *ردپای مادی* را معرفی نمودند، که به مثابه تخصیص جهانی استخراج مواد خام مورد استفاده به تقاضای نهایی یک اقتصاد تعریف می‌شود. آنها نتیجه گرفتند که «با هر ۱۰ درصد افزایش در تولید ناخالص داخلی، میانگین

^۱ See Ward et al., "The Decoupling Delusion."

[ردپای مادی] ملی به میزان ۶ درصد افزایش می‌یابد.^۱ در نظر آن‌ها، «دستاوردهای انفصال در اقتصادهای پیشرفته، کوچک‌تر از آن‌چه گزارش شده است هستند، یا اصلاً وجود ندارند». همچنین تخمین زدند که تقریباً ۴۰ درصد از تمام مواد خام جهانی برای تسهیل صادرات اجناس و خدمات به کشورهای دیگر استخراج می‌شوند، که نشان می‌دهد کاهش جریان‌های بین‌المللی سرمایه‌ی جهانی می‌تواند استراتژی حیاتی برای رسیدگی به تشدید بحران زیست‌محیطی ما باشد.^۲

برای دیدگاه دیگری در مورد این که چرا ادعاها راجع به انفصال، خام‌اندیشانه هستند، واقعیت ذیل را در نظر بگیرید: امید به زندگی در ایالات متحده برای سه سال متوالی کاهش یافته است؛ برای اولین بار در قرن اخیر است که چنین کاهش مداومی رخ می‌دهد.^۳ اقتصاد ایالات متحده در تک‌تک آن سال‌ها رشد پیدا کرد. اما مطبوعات جار نزدند که امید به زندگی از رشد اقتصادی منفصل شده است. اعتراف به چنین چیزی، چشم‌انداز غیرقابل‌تصور را برای توانگرسالاری (پلوتوکراسی) حاکم مطرح خواهد کرد: حیات افراد عادی ممکن است در واقع رو به وخامت برود در حالی که

^۱ Thomas O. Wiedmann et al., "The Material Footprint of Nations," *Proceedings of the National Academy of Sciences* ۱۱۲ (۲۰۱۳): ۶۲۷۱-۷۶.

^۲ گفتنی است که به‌ویژه کروپتکین در حدود صد سال پیش به این نکته اشاره کرده بود که کاهش تجارت بین‌المللی، و اتکای هر کشور به مواد غذایی و تولیدی خودش، برای غلبه بر مشکلات سرمایه‌داری ضروری است. نک، مزارع، کارخانه‌ها و کارگاه‌ها، پیتر کروپتکین، ترجمه‌ی هومن کاسبی، نشر افکار، ۱۳۹۸. م

^۳ Lenny Bernstein, "S. Life Expectancy Declines Again, a Dismal Trend Not Seen Since World War I," *Washington Post*, November ۲۹, ۲۰۱۸.

تعدادی میلیاردی با فروش چیزهای بیش‌تری به بقیه‌ی ما که در واقع زندگی ما را بهبود نمی‌بخشد، حتی ثروتمندتر می‌شوند. با این حال، وقتی داده‌های مختلط و نامعینی به مدت دو یا سه سال نشان می‌دهند که سرعت انتشار گازهای مضر جهانی کاهش یافته است، از کاه کوه ساخته می‌شود، و داستان به روایت علی‌استادانه‌ای درمورد این که چه‌گونه سرمایه‌داری می‌تواند از لحاظ زیست‌محیطی پایدار باشد، بدل می‌گردد. فروپاشی توهم انفصال، درس مهمی ارائه می‌دهد: باید در برابر وسوسه برای نتیجه‌گیری‌های عظیم در مورد جهان، وقتی متوجه روندهایی حاشیه‌ای در عرض فقط چند سال می‌شویم، مقاومت کنیم.

تسریع بحران و سویه‌ی اجتماعی

فازهای اولیه‌ی بحران زیست‌محیطی از پیش فرارسیده است. در سال ۲۰۱۷، پورتوریکو در تندباد قدرتمندی که بر فراز آب‌های گرم غیرعادی سایه افکنده بود، گرفتار شد و به شدت آسیب دید. همان سال، خشکسالی تاریخی در آرژانتین، صادرات کشاورزی را خراب کرد، و موجب رکود شدیدی شد که عاقبت با بحران ارزی همراه گشت، و کشور را مجبور کرد تا برای دومین بار در کم‌تر از دو دهه، میلیاردها دلار از صندوق بین‌المللی پول وام بگیرد.^۱ خشکسالی‌های شدید و غیرمعمول در آمریکای مرکزی نیز تولید محصولات کشاورزی را مختل می‌سازند، و نقش مهمی در متقاعد کردن صدها هزار مهاجر برای عزیمت به شمال ایفا می‌کنند.^۲ خشکسالی‌های عمده و کمبود آب در افغانستان به کین توزی گسترده علیه حکومت مرکزی در کابل دامن زده، و

^۱ Nicolás Misculin and Gabriel Burin, "How a Year of 'Endless Storms' Battered Argentina's Economy," *Reuters*, December ۲۰, ۲۰۱۸.

^۲ Adam Wernick, "Climate Change Is the Overlooked Driver of Central American Migration," *PRI*, February ۶, ۲۰۱۹.

تنش‌هایی را میان آن کشور و همسایگانش برانگیخته است.^۱ این‌ها و هزاران تحول همزمان دیگر، فقط خطوط آغازینی در یک نمایش چندپرده‌ای هستند که تمدن بشری با نگرانی در طی چند قرن آینده شاهد آن خواهد بود و تجربه خواهد کرد. اقتصاددانان زیست‌محیطی و سایر اقتصاددانان جناح چپ به مدت طولانی از فانتزی‌های خطرناک متفکران نوکلاسیک انتقاد کرده‌اند. اما شواهدی وجود دارد که برخی نخبگان نیز شروع به تغییر نظر خود درباره‌ی این مسئله می‌کنند. در سال ۲۰۱۶، پنل منابع بین‌المللی نتیجه گرفت که مصرف جهانی مواد خام از سال ۲۰۰۰ با ضرباهنگی سریع‌تر از GDP رشد کرده است، و افزود: «کارایی مادی جهانی برای نخستین بار در قرن اخیر رو به کاهش رفته است».^۲ در سال ۲۰۱۷، اقتصاددان ارشد شرکت اکوئینور^۳ نروژ، نیاریک وائرنس،^۴ نوشت که انفصال رشد اقتصادی از مصرف انرژی «ممکن است غیرممکن باشد».^۵ در سال ۲۰۱۸، گزارش عمده‌ای از پنل بین‌المللی در باب تغییرات اقلیمی اعلام کرد که پیشگیری از سطوح فاجعه‌بار گرایش جهانی،

^۱ Rupam Jain, "In Parched Afghanistan, Drought Sharpens Water Dispute with Iran," *Reuters*, July ۱۶, ۲۰۱۸.

^۲ Heinz Schandl et al., *Global Material Flows and Resource Productivity* (Paris: International Resource Panel, ۲۰۱۶), ۴۰.

^۳ Equinor

^۴ Eric Waerness

^۵ Frédéric Simon, "Decoupling Energy from GDP Growth 'Might Be Impossible,' Statoil Says," *Euractiv*, June ۱۵, ۲۰۱۷.

مستلزم «تغییرات سریع، فراگیر و بی‌سابقه در تمامی جوانب جامعه» خواهد بود.^۱ آنتونیو گوترش،^۲ دبیر کل سازمان ملل متحد، به یک کنفرانس اقلیمی در اوایل دسامبر ۲۰۱۸ گفت که «ما در دردسر عمیقی با تغییرات اقلیمی هستیم». ^۳ خوش‌بینی سرانجام جای خود را به واقع‌بینی داده است، حتی اگر بسیاری از این افراد و سازمان‌ها نتوانند متوجه گام لازم بعدی شوند: مقابله‌ی تمام‌عیار اجتماعی، سیاسی و اقتصادی علیه سرمایه‌داری.

تحلیلی از طبقه و جامعه، برای درک افق بحران به سردمداری سرمایه‌داری، حیاتی باقی می‌ماند. بحران زیست‌محیطی تا حد زیادی محصول افراد بسیار ثروتمندی است که مقادیر وسیع انرژی را استفاده و مصرف می‌کنند. هر راه‌حل پیشنهادی برای امراض وجودی کنونی ما، باید در وهله‌ی اول، تمام و کمال به تفاوت‌های طبقاتی مقصر در ایجاد آن‌ها بپردازد. مشخصاً باید اطمینان حاصل کنیم که گذار به نظامی زیست‌محیطی، در عین آسیب زدن به سرمایه‌داران، که عمدتاً مقصر گرمایش جهانی و سایر فجایای زیست‌محیطی سیاره هستند، به کمک به فقرا و طبقات کارگر ختم می‌شود. توانگرسالی‌های غربی، طرح‌های قیمت‌گذاری و مالیاتی بازار-بنیاد گوناگونی را به منظور کاهش مصرف سوخت‌های فسیلی طراحی کرده‌اند، اما عمدتاً از این واقعیت غافل بوده‌اند که این پیشنهادها به معاش افراد عادی صدمه خواهد زد.

^۱ “Summary for Policymakers of IPCC Special Report on Global Warming,” Intergovernmental Panel on Climate Change, October ۸, ۲۰۱۸.

^۲ Antonio Guterres

^۳ Brady Dennis and Chris Mooney, “We Are in Trouble: Global Carbon Emissions Reached a Record High in ۲۰۱۸,” *Washington Post*, December ۵, ۲۰۱۸.

راه مناسب برای حفاظت از توده‌ها در طی این گذار، استقرار کنترل اجتماعی قوی‌تر بر چرخه‌های تولید و توزیع حول سوخت‌های فسیلی، و سپس تحمیل کنترل‌های موقت قیمت در نقطه‌ی مصرف است. سرمایه‌داران در سود خود زیان می‌کنند، همان اتفاقی که باید پس از تخریب زیست‌کره‌ی ما بیفتد، و توده‌ها مجبور نیستند با هیچ شوک قیمت ناگهانی مواجه شوند.

تحت لوای سرمایه‌داری مدرن، ساختار طبقاتی جوامع ما را می‌توان به طور گسترده‌ای به سه مقوله تقسیم کرد: کارکنان، مدیران و سرمایه‌داران. ما سرمایه‌داران را افرادی تعریف می‌کنیم که چنان درآمدهای هنگفتی را از دارایی‌ها و شرکت‌های خود به جیب می‌زنند که می‌توانند از کار دستمزدی یکسره اجتناب کنند. با برآوردی تقریبی در بستر ایالات متحده، هر کسی با ثروت خالص بیش از ۱۰ میلیون دلار در دارایی‌های مالی منقول، یک سرمایه‌دار (کوچک) خواهد بود؛ که به معنای انکار مسئله‌ی مقیاس در این‌جا نیست، چرا که برخی سرمایه‌داران درآمدی بیش از ۱۰۰ میلیون دلار در سال دارند. البته، بسیاری از سرمایه‌داران در کار دستمزدی مشارکت می‌کنند، در مقام مدیر عامل شرکت‌های بزرگ چندملیتی. اما نکته این‌جاست که برای سرمایه‌داران خوش‌شانس، کار ضرورتی ندارد؛ آن‌ها می‌توانستند بدون حقوق رسمی، سطح زندگی کنونی خود را حفظ کنند. آن‌ها می‌توانستند هفته‌ی بعد به راحتی بازنشسته شوند و به باهاماس بروند، و فقط از درآمد حاصل از دارایی‌های خود همچون سهام، حقوق مالی، املاک و مستغلات، و هر شرکتی که ممکن است مالک آن باشند، زندگی کنند. با این حال، این گزینه برای اکثریت قریب به اتفاق مردم در جامعه قابل‌دسترس نیست. مدیران و کارکنان هر دو برای زنده ماندن و خرید کالاهایی که سرمایه‌داران را پولدار می‌کنند، به حقوق نیاز دارند. علاوه بر این، اکثر کارگران بیش از پیش در بندگی وام زندگی می‌کنند، که مقدار زیادی پول برای رفتن به مدرسه، خرید خانه و استفاده از کارت اعتباری، علاوه بر چیزهای دیگر، به سرمایه‌داران

بدهکار هستند. کنترل مالی که سرمایه بر باقی جامعه دارد، همچنین برای کارگران بسیار دشوار می‌سازد که تقاضای دستمزد بالاتر و شرایط زندگی بهتری بکنند. نتیجه‌ی امر، نوعی توانگرسالاری است که گروه کوچکی از افراد پولدار به طور کامل فرایند سیاسی را ربوده و به هر تقاضایی برای تغییر دموکراتیک، دهن کجی کرده‌اند.^۱

علی‌رغم این چالش‌ها، هر ساله الزامات اجتماعی و زیست‌محیطی برای جهت‌گیری جدیدی به سرعت در حال رشد هستند. تمدنی دموکراتیک، زیست‌محیطی و سوسیالیستی، کالاشدگی منابع طبیعی را در حد قابل‌ملاحظه‌ای محدود خواهد کرد، در عین حال که همچنین تقدیر ثروتمندترین‌ها را به فقیرترین‌ها پیوند می‌زند. این شش امر کلی را برای تمام مردم تضمین خواهد نمود: غذا، شغل، مسکن، مراقبت‌های بهداشتی، مراقبت از کودکان، و آموزش و پرورش. افزایش ثروت را محدود و مقید خواهد ساخت. می‌تواند این کار را با اعمال مالیات ثروت بر سرمایه و با اجتماعی کردن بخش‌های بزرگی از اقتصاد انجام دهد، که به بازار محدود و به‌شدت تنظیم‌شده‌ای اجازه‌ی بقا می‌دهد. سرمایه‌داران در سراسر جهان، مقادیر هنگفتی را از ثروت مالی انباشت می‌کنند، که به دلیل نرخ رشد پایین که فرصت‌های اندکی برای سودهای گزاف در اختیار آنان می‌گذارد، از سرمایه‌گذاری آن مقادیر در اقتصاد واقعی سر باز می‌زنند. حکومت‌ها باید بخش اعظم این ثروت را قبضه کنند، و آن را در بهبود خدمات اجتماعی، بازسازی زیرساخت‌ها، و ارائه‌ی خدمات بهداشتی مقرون به صرفه سرمایه‌گذاری کنند. برای کاهش قابل‌توجه و کنترل دائمی اختلاف درآمد، جامعه می‌تواند حکم بدهد که بالاترین حقوق در هر شرکت یا سازمان، به حداکثر ده برابر حداقل حقوق محدود باشد.

^۱ See Ronald P. Formisano, *Plutocracy in America* (Baltimore: John Hopkins University Press, ۲۰۱۵).

با ارائه منابع بیشتر به توده‌ها، جامعه‌ای دموکراتیک همچنین خانواده‌های ما را از فهرست روزافزون بحران‌ها نجات خواهد داد. سرمایه‌داری، ساختار اجتماعی را از هم دریده، و با رفتار با کارگران به عنوان چرخ‌دنده‌هایی در ماشین‌آلات کارخانه، خانواده‌های مدرن را معیوب ساخته است. خانواده‌های هرچه بیشتر در معرض استرس قرار می‌گیرند، افسرده می‌شوند، و به طور فزاینده‌ای احساس بیگانگی از طبقه‌ی حاکمی می‌کنند که به نظر می‌رسد دیگر هیچ اهمیتی نمی‌دهد. نظام اقتصادی که برای افراد عادی کار می‌کند، خانواده‌ها را توانمند خواهد ساخت، روابط را تقویت خواهد کرد، و به بچه‌ها کمک خواهد کرد تا به بزرگسالانی مسئول تبدیل شوند. بخشی از کمک به خانواده‌ها یعنی این که جامعه باید در اجتماعات روستایی نیز سرمایه‌گذاری کند، که وقتی شغل‌ها و دارایی‌ها به شهرهای ثروتمند جریان می‌یابند، نابود شده‌اند. این سرمایه‌گذاری‌های عمومی باید شامل ایجاد مشاغل با درآمد خوب، احداث کلینیک‌ها و بیمارستان‌های جدید برای دسترسی آسان‌تر به خدمات پزشکی، پرداخت منظم پول نقد به خانوارهای کم‌درآمد، نصب کابل‌های فیبر نوری برای اینترنت سریع‌تر، و هزینه‌های زیرساختی برای جاده‌ها، مدارس و خانه‌ها باشد. تنها با برقراری تعادل حیاتی در امتیازات اقتصادی و سیاسی به مناطق روستایی می‌توانیم مانع از توانگرسالاری‌های شهری شویم که شرایط را به بقیه‌ی جامعه دیکته کنند. جامعه‌ای زیست‌محیطی تلاش خواهد کرد تا تخصیص منابع را میان شهرها و حومه‌ی شهر، به مراتب عادلانه‌تر از رابطه‌ی یک-سویه‌ای که در حال حاضر تحت لوای سرمایه‌داری غالب است، بگرداند.

رهبران سیاسی و تجاری ما، که در سراسر عمر خود از پروپاگاندای کاپیتالیستی اشباع شده‌اند، به این باور رسیده‌اند که رشد اقتصادی مانند اکسیری جادویی است که می‌تواند تمام شرارت‌ها را درمان کند. برای اکثر افراد در دنیای مدرن، به نظر نمی‌رسد که بدیلی برای رشد اقتصادی، چنان که در حال حاضر تحت لوای سرمایه‌داری محاسبه

می‌شود، حتی قابل‌تصور باشد. اما تخیل و تحقق این بدیل‌های مهم ممکن است تنها راه برای نجات تمدن بشری از فاجعه‌ای قریب‌الوقوع باشد. به جای سازمان‌دهی جوامع و اقتصادهای خود حول اصل رشد، باید آن‌ها را حول اصل توسعه‌ی انسانی پایدار، که مستلزم ثبات متابولیک زیست‌کره‌ی گسترده‌تر است، سازمان دهیم. با محدودیت شدید سطوح تولید و مصرف حول تعادلی پویا، و تأکید بر روابط کیفی اجتماعی- انسانی، در تقابل با رابطه‌ی پولی، می‌توانیم از حباب‌ها و بحران‌های دوره‌ای سرمایه‌داری جلوگیری کنیم، و در عین حال طول عمر تمدن بشر را نیز افزایش دهیم. و با توزیع ثروت و منابع بیش‌تر به کارگران و افراد عادی، می‌توانیم جامعه‌ی عادلانه را عاری از تشنجات مکرر بی‌ثباتی سیاسی و اقتصادی بنا کنیم. امر اجتماعی و امر زیست‌محیطی، جدایی‌ناپذیر هستند، و میدان نبرد سیاسی در حال تشدید این هزاره را با هم بازنمایی می‌کنند. اگر موفق به قبضه‌ی این لحظه‌ی استثنایی در تاریخ نباشیم، نسل‌های آینده ما را به‌تندی قضاوت خواهند کرد. همگرایی قریب‌الوقوع بحران‌ها، از اقتصادی گرفته تا زیست‌محیطی، حداقل نیازمند چشم‌انداز جدیدی برای نظم اجتماعی ما است.

پیوند با منبع اصلی

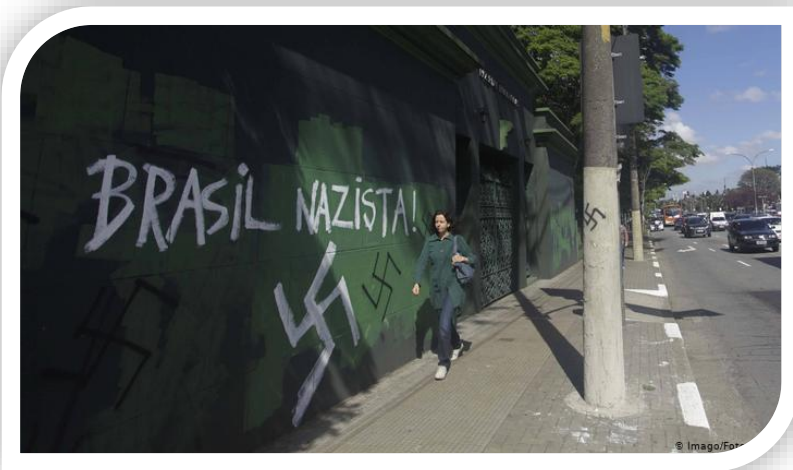
Energy, Economic Growth, and Ecological Crisis

ضدانقلاب پیشگیرانه و ظهور راست افراطی در برزیل

ریکاردو آنتونس

ترجمه‌ی هومن کاسبی

دیکتاتوری نظامی و نولیبرالیسم: چهره‌ی دوگانه‌ی
بربریت



گل سرسبد سپاه مقدس نظم در نهایت همان لای و لجن منجلاب جامعه‌ی بورژوازی است، و آنکه به‌عنوان «ناجی جامعه» به کاخ توپیری وارد می‌شود همان کراپولینسکی^۱ رذل آس و پاس است.

- کارل مارکس^{۲۰}

برزیل در سال ۱۹۶۴ پس از سپری کردن دوره‌ای از توسعه‌ی فشرده‌ی سرمایه‌داری که فرایند صنعتی‌شدن را به‌میزان قابل توجهی گسترش داد، دچار آسیب سیاسی ماندگاری شد. طبقه‌ی حاکم که به‌لحاظ سیاسی قادر به تضمین منافع خود درون حدود مرزهای دموکراسی بورژوازی نبود، به نیروهای نظامی^۲ روی آورد. کودتای نظامی به وقوع پیوست و دیکتاتوری تا سال ۱۹۸۵ دوام آورد. دیکتاتوری در آن زمان منافع طبقات مسلط را تضمین می‌کرد که از پیش‌روی مبارزات مردمی و طبقه‌ی کارگر که در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ میلادی گسترش یافته و شدت گرفته بود، هراس داشتند.

بدین‌سان دوره‌ی دیکتاتوری (۸۵-۱۹۶۴) آغاز شد که فلورستان فرناندز،^۳ جامعه‌شناس برزیلی، آن را ضدانقلاب پیشگیرانه‌ی بورژوازی توصیف می‌کرد.^{۷۱} دیکتاتوری نظامی از زمان آغاز به کار خود سررشتی رازورزانه و فریب‌کارانه داشت. برای مثال، دیکتاتوری خودش را انقلاب جازد تا بکوشد از پشتیبانی بخش‌های وسیعی از طبقات مردمی برخوردار شود؛ کسانی که سپس شروع به مبارزه برای «انقلاب برزیلی» کردند.^{۷۲}

۱ Crapulinski

۲ Manu militari

۳ Florestan Fernandes

این قدرت دیکتاتوری و نظامی، ماهیتی دوگانه داشت. از یک سو، از طریق خصوصی سازی و تصویب قوانین اجتماعی و کار که موجب تقویت و تشدید استثمار بیش از اندازه نیروی کار در برزیل می شود، خط مشی اقتصادی خود را مبتنی بر بین المللی کردن اقتصاد برزیل به اجرا گذاشت. از سوی دیگر، دیکتاتوری برزیل یک وضعیت استثنایی نظامی را برقرار نمود که هدف اصلی آن شکست دادن سازمان های مردمی (کارگران کارخانه، کارگران روستایی، کارگران رسمی و غیررسمی، دانشجویان و غیره) بود که در سال های گذشته رشد چشمگیری داشتند. ارتش در پی بیش از بیست سال ایستادگی، یک حرکت گذار سیاسی را برای انتقال قدرت به غیرنظامیان آغاز کرد، اما اقتدار نظامی را برای تأمین منافع اصلی بورژوازی پابرجا گذاشت.

سرانجام در سال ۱۹۸۹ اولین انتخابات مستقیم ریاست جمهوری از زمان پایان دیکتاتوری برگزار شد. در آغاز دهه ی ۱۹۹۰ با پیروزی انتخاباتی کلور دو ملو^۱ (۹۲-۱۹۹۰)، نوعی نیمه-بناپارت غیرنظامی فاقد صلاحیت، نولیبرالیسم عملاً در برزیل آغاز شد. عواقب اصلی آن - که باید توجه داشت، در تمام کشورهای این ایدئولوژی پراگماتیک شنیع بر سر کار می آید، رخ می دهند - عبارتند از: افزایش هژمونی سرمایه ی مالی، ترقی سود و بازده برای سرمایه، گسترش قابل توجه خصوصی سازی شرکت های دولتی و انحلال تقریباً تمام و کمال مقررات و حقوق کارگران. تمام این ها به افزایش چشمگیری در تراکم ثروت در کشور، به ویژه در دوره ی ریاست جمهوری فرناندو هنریکه کاردوزو^۲ (۲۰۰۳-۱۹۹۳) از زمان استیضاح کلور دو ملو در سال ۱۹۹۲، منجر شد.

برزیل در دهه ی ۱۹۹۰ مشغول سپری کردن فرآیندی بود که من بیابان زایی نولیبرال نامیده ام. بخش های تولیدی دولتی آن به شدت خصوصی شدند، قوانین حقوق کارگران به تدریج مورد بازنگری قرار گرفتند و بخش مالی تحت انحصار درآمد. بنابراین هژمونی

۱ Collor de Mello

۲ Fernando Henrique Cardoso

حکومت کاردوزو در هدایت سیاست‌های اقتصادی به میزان شگرفی گسترش یافت.^{۷۳} نه تنها مخالفت علیه سرمایه‌داری بلکه اصلاح‌طلبی - که به‌ویژه در طی حکومت خوانو گولارت^۱ میان سال‌های ۱۹۶۱ و ۱۹۶۴ ظهور کرده و از اصلاحات کشاورزی، شهری و مالیاتی که اندک‌اندک از صحنه‌ی سیاسی برزیل حذف شدند، دفاع کرده بود- نیز به تدریج فروپاشید. نولیبرالیسم به این ترتیب در دو دوره‌ی کاردوزو تحکیم شد.

حزب کارگران در حکومت و سیاست آشتی‌جویانه‌ی آن (میان شاخه‌های اجتماعی آشتی‌ناپذیر)

در سال ۲۰۰۲ تمام علائم نشان از تغییر مسیر برزیل داشتند. اما وقتی حزب کارگران (PT) در سال ۲۰۰۲ با پیروزی انتخاباتی لوئیز ایناسیو لولا دا سیلوا^۲ («لولا»)، رهبر اصلی اتحادیه‌ی فلزکاران آن، به مسند ریاست‌جمهوری دست یافت، دیگر آن حزب سابق نبود. ترانسفورمیسم^۳ (دگرگونی، تطور)، مفهومی که آنتونیو گرامشی در یادداشت‌های زندان به طرزی غنی پروراند، از پیش آنچه را قدرتمندترین ویژگی حزب به شمار می‌آمد متأثر ساخته بود: خاستگاه اجتماعی مردمی و طبقه-کارگری آن.^{۷۴}

حزب کارگران به گونه‌ای مولکولی و تقریباً ادراک‌ناپذیر (غیر از منتقدین چپ آن‌ها)، مفهوم حزب طبقه‌ی کارگر را که از استقلال سیاسی و خودآیینی طبقاتی آن طبقه دفاع می‌کرد، ترک گفت. در عوض خودش را به حزبی «برای همگان» تبدیل کرد که بدون به چالش کشیدن وضع موجود «می‌تواند به قدرت برسد». حزب که هرچه پیش‌تر توسط انتخابات هدایت می‌شد و از مبارزات طبقه‌ی کارگر فاصله می‌گرفت، هرگونه آمال ضدسرمایه‌داری و سوسیالیستی را به آهستگی در رهبری مرکزی و مراکز تعیین خط‌مشی خود رها کرد. این آمال صرفاً به گروه‌های مارکسیستی کوچک‌تر

۱ João Goulart

۲ Luiz Inácio Lula da Silva

۳ Transformism

محدود می‌شدند که درون PT وجود داشتند و باین حال هیچ امکان مؤثری برای تعریف و هدایت کنش‌های حزب پیدا نمی‌کردند. بدین ترتیب، یکی از مهم‌ترین احزاب کارگری در دنیای غرب که امید بسیار زیادی در دل طبقه‌ی کارگر برزیل برانگیخته بود، مسخ و نهایتاً به یک حزب نظم^۱ تبدیل شد.^{۷۵}

این جهش پیچیده، علت اصلی خط‌مشی تدوین‌شده توسط PT در طی حکومت‌های لولا (۲۰۰۳-۱۱) و دیلما روسف^۲ معروف به دیلما (۲۰۱۱-۱۶) بود. اما اقدامات آن‌ها اساساً بیشتر با استمرار نولیبرالیسم مشخص می‌شد، نه گسست از آن. پس چه چیزی می‌تواند موفقیت سترگ حکومت لولا را توضیح دهد؟

این موفقیت که به‌ویژه در دوره‌ی دوم ریاست‌جمهوری لولا (۲۰۰۷-۱۱) حاصل شد، نتیجه‌ی رشد اقتصادی چشمگیر و به‌ویژه گسترش بازار داخلی کشور بود. سیاست‌های اقتصادی او انگیزه‌ی بسیاری برای تولید کالاهای صادراتی همچون آهن، اتانول و سویا خلق کرد و از طریق کاهش مالیات در تولید خودرو، لوازم‌خانگی و ساخت‌وساز خانه و همچنین حفظ «مدبرانه‌ی» مازاد اولیه که در درجه‌ی نخست برای سرمایه‌ی مالی سودمند بود، مشوق عظیمی به صنایع بخشید. بی‌دلیل نبود که لولا بارها اظهار داشت که «بانکداران هرگز به این اندازه سود نبرده بودند که در طی حکومت من بردند». حق با او بود.

باین حال تفاوت ظریفی در رابطه با نولیبرالیسم وجود دارد. او سیاست‌های اجتماعی متمرکز را که به نفع بخش‌های فقیرتر جمعیت برزیل بودند، به عناصر نولیبرال کلان-اقتصادی فوق‌الذکر افزود. برنامه‌ی رفاه خانوادگی لولا، بولسا فامیلیا^۳، مهم‌ترین تجلی این

۱ Party of Order

۲ Dilma Rousseff

۳ Bolsa Família

خط‌مشی بود و موفق‌ترین مؤلفه‌ی حکومت وی شد. این اقدام رفاهی در طیف گسترده، سطوح بالای فقر را به‌ویژه در فقیرترین مناطق کشور به حداقل رساند (اما از بین نبرد). متأسفانه ستون‌های ساختاری سیه‌روزی در برزیل به‌ندرت مورد توجه یا بررسی قرار می‌گرفتند.^{۷۶}

در قیاس با کاردوزو، لولا سیاست افزایش دستمزد را به‌ویژه در مورد حداقل دستمزد به اجرا گذاشت. دولت غیر از تضمین، حفظ و گسترش منافع بخش‌های بورژوازی بزرگ، نقش محرک اقتصادی و گسترش سیاست‌های اجتماعی را نیز به عهده گرفت که به آفرینش بیش از بیست میلیون شغل در اندکی بیش از یک دهه منجر شد. بدین ترتیب من حکومت لولا را تحت عنوان سوسیال-لیبرال توصیف کرده‌ام تا تفاوت‌های ظریف آن را با نولیبرالیسم سنتی نشان دهم.

حکومت لولا، و وی در مقام نوعی نیکوکار بزرگ، در نتیجه‌ی اجرای سیاست میان-طبقاتی به پیروی از نخ آریادنه‌ی اصلی آن - سیاست آشتی طبقاتی - بسیار موفق قلمداد می‌شد. هم‌زمان که منافع و سود بخش‌های بورژوازی مسلط حفظ می‌شد و گسترش می‌یافت، حکومت لولا به بخش‌های بینواتر طبقه‌ی کارگر برزیل، به‌ویژه کسانی که در منطقه‌ی شمال‌شرقی کشور زندگی می‌کردند، نیز التفات داشت.

این گونه بود که لولا برای بورژوازی به رهبری اصیل بدل گشت، نوعی بناپارت (به معنایی که کارل مارکس به این واژه داده بود). وی با جدیت به تعهدات خود در برابر طبقات حاکم عمل کرد و هر کاری در توانش بود برای افزایش انباشت سرمایه‌ی از پیش بالای آن‌ها انجام داد. بدین ترتیب او پشتیبانی گسترده‌ی بورژوازی را برای خود تضمین کرد.^{۷۷} لولا در پایان حکومت خود مورد تحسین اکثر برزیلی‌ها قرار گرفت. طبقات متوسط محافظه‌کار و فراکسیون‌های بورژوا مجبور بودند در پیش‌نوخ سیاسی او سر تعظیم فرود آورند.

لولا در سال ۲۰۱۰ با خاتمه‌ی حکومت خود در میان تحسین و پذیرش بالایی از جانب اکثر قریب به اتفاق جمعیت، دیلما را به عنوان جانشین خود برگزید. این اتفاق

یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات سیاسی یکی از مهم‌ترین رهبران طبقه-کارگری در تاریخ برزیل بود. همانند تراژدی تماشایی فرانکشتاین، خالق از مخلوق خود مأیوس شد. دیلما به‌جای اجرای پیشنهادهای لولا، نقشه‌های خودش را داشت که بعداً بر ملا گشت.

دیلما در طول هر دو دوره‌ی خود (۲۰۱۱-۱۵) همان اصول اقتصادی لولا را حفظ کرد.^{۷۸} از آن‌جا که اقتصاد جهانی برای حکومت PT مساعد بوده است، برزیل به‌عنوان آزمایش پیروزمندی سر برآورد که مورد ستایش مالیه‌ی جهانی قرار گرفت و از پشتیبانی مثبت بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و سایر ارگان‌های مشابه برخوردار شد.

با این حال همچنان که بحران ساختاری سرمایه موجب فروپاشی دوباره‌ی اقتصاد جهانی می‌شد، پروژه‌ی حکومت PT مسیر سنگلاخ خود را آغاز کرد. می‌دانیم که این فاز بحرانی جدید ابتدا کشورهای سرمایه‌داری شمال (۲۰۰۸) را متأثر ساخت و بعداً (۲۰۱۴) به برزیل رسید.^{۷۹}

خیزش‌های ژوئن ۲۰۱۳ نخستین علائم تغییر سریع اوضاع بودند. آن‌ها در طول لحظه‌ای خاص در پس‌زمینه‌ی جهانی، عمق نارضایتی مردم را از فساد و میلیون‌ها دلار هزینه‌ی عمومی که صرف پروژه‌های گول‌آسایی برای جام کنفدراسیون‌های فدراسیون بین‌المللی فوتبال^۱ (فیفا)، جام جهانی و المپیک می‌شد، نشان دادند. این پروژه‌ها توسط PT به‌عنوان «اقدامی عالی» از سوی حکومت لولا تجلیل می‌شدند، اما جمعیت بینوا از هزینه‌های هنگفت موردنیاز برای فیفا هنگامی که ظاهراً کمبود بودجه‌ی عمومی برای خدمات اجتماعی و زیرساخت‌ها، به‌ویژه حمل‌ونقل عمومی، مراقبت‌های بهداشتی و آموزش وجود داشت، به خشم آمدند. هم‌زمان اتهامات مربوط به فساد علیه حکومت PT تشدید می‌شد که در سال ۲۰۰۵ با رسوایی منسالائو^۲ در شرکت دولتی پتروبراس^۳

۱ International Federation of Association Football

۲ Mensalão

۳ Petrobras

که تقریباً به عزل لولا در پایان نخستین دوره‌ی ریاست‌جمهوری او منجر شد، ضربه‌ی سختی خورده بود.^{۸۰}

خیزش‌های ژوئن ۲۰۱۳ در سائوپائولو، بزرگ‌ترین شهر برزیل، در همین بستر آغاز شد. توده‌ی عظیمی از مردم به خیابان‌ها ریختند و صفوف خودجوشی را شکل دادند. آن‌ها از شیوه‌های مبتنی بر همه‌پرسی استفاده می‌کردند و خشم خود را نسبت به اشکال نمایندگی در پارلمان و نیز در دولت و حکومت‌های فدرال و دادگستری نشان دادند.

این خیزش‌ها اندک‌اندک خشم را در طبقه‌ی متوسط سنتی و بخش‌های وسیعی از بورژوازی بیدار کرد که سپس PT و فساد آن را به خاطر شرارت‌های برهم‌انباشته در برزیل مقصر دانستند. حمایت تلویزیون، روزنامه‌ها، رادیو و رسانه در کل نقشی تعیین‌کننده برای گسترش خصیصه‌ی چندوجهی و میان-طبقه‌ای خیزش‌ها داشتند. آن‌ها بیش از پیش مؤلفه‌های ایدئولوژیک جدیدی کسب کردند، از جمله شعارهای سیاسی جناح راست علیه PT و چپ «سرخ» و درخواست بازگشت دیکتاتوری نظامی، پیشنهاد مشترکی از سوی طبقات متوسط محافظه‌کار و بخش‌های وسیعی از بورژوازی که اکنون از شدت گرفتن بحران اقتصادی ناراضی بودند و آشکارا شروع به اظهار مخالفت علیه حکومت دیلما می‌کردند.

[آن وقایع] عواقب سیاسی چشمگیری داشتند، از جمله سیاسی‌شدن و ایدئولوژیک‌شدن سریع جناح راست و به‌ویژه راست افراطی. آنچه بیش از همه جای تعجب دارد این است که آن‌ها توانستند مؤلفه‌های ضد-نهادی، ضد-پارلمانی و حتی ضد-سیستم را تصاحب کنند و معنای فرامحافظه‌کار جدیدی به آن‌ها بدهند.

این چارچوب بحرانی با انتخابات ریاست‌جمهوری ۲۰۱۴ تشدید شد، هنگامی که بخش‌ها و فراکسیون‌های مختلفی از طبقه‌ی حاکم که تا آن زمان از حکومت‌های PT حمایت می‌کردند جناح خود را تغییر دادند و خواهان تعدیل‌های مالی شدیدتر و تحمیل اقداماتی برای مبارزه با به‌اصطلاح تروریسم شدند که به دلیل به خطر انداختن حقوق اساسی بشر وسیعاً محکوم می‌شد.

در بستر مقابله‌ی آشکار و پیشروی راست‌گرایان، دیلما در سال ۲۰۱۴ مجدداً برای ریاست‌جمهوری انتخاب شد که باید دوره‌ی دوم او می‌بود. اما اگرچه اولین اقدامات او پس از انتخاب مجدد به سمت و سوی پیش می‌رفت که نیروهای بورژوازی تحمیل می‌کردند، مخالفت با حکومت جدید او همچنان رو به رشد بود.^{۸۱}

دیلما به تعدیل‌های مالی شدیدتری دست زد؛ حقوق کارگران را نظیر بیمه‌ی بیکاری کاهش داد؛ نرخ بهره‌ی بانکی را افزایش داد و نماینده‌ای را مستقیماً از سرمایه‌ی مالی برای اجرای برنامه‌ی ریاضتی «نوین» منصوب کرد؛ برنامه‌های خصوصی‌سازی جدیدی را اعلام نمود، و الخ. اما هنوز نارضایتی افزایش پیدا می‌کرد. حکومت او با اجرای این اقدامات غیرمردمی، شاهد سقوط حمایت طبقات کارگر، اتحادیه‌ها و جنبش‌های اجتماعی بود که تا آن زمان حکومت‌های PT را سرپا نگه داشته بودند.

ضربه‌ی آخر با اعلام عملیات کارواش^۱ (Operação Lava Jato) فرارسید، تحقیقات قضایی که تقریباً به‌طور انحصاری به مجازات جرائم فساد که PT مرتکب شده بود اختصاص یافت. این تحقیقات عدم محبوبیت حزب و دیلما را حتی بیش‌تر افزایش داد. پس بدیهی بود که طبقات بورژوازی ناتوان از ارائه‌ی برنامه‌ی واپس‌گرای نولیبرالی که بتواند به پیروزی انتخاباتی منجر شود، به کودتا روی بیاورند. پس از ماه‌ها جدال سیاسی، پارلمانی، قضایی و رسانه‌ای، استیضاح دیلما اجتناب‌ناپذیر بود.

حکومت PT روحیه‌ی خود را باخته، درگیر رسوایی‌های فساد عظیم شده و سطح بیکاری کشور در حال بالا رفتن بود. لحظه‌ی آن فرارسیده بود که طبقات مسلط عنان از کودتا بردارند. جایگاه سیاسی منتخب برای ظاهرسازی رعایت قانون و مشروعیت، پارلمان بود که تا همین اواخر با استواری از حکومت‌های PT حمایت کرده بود.

شیوه‌ی جدیدی از کودتا - که قبلاً در هندوراس و پاراگوئه، صرف‌نظر از نمونه‌های غیر آمریکای لاتین، به آزمون گذاشته شده بود - شروع به تحکیم خودش در منطقه کرد.

^۱ Operation Car Wash

در ماه اوت ۲۰۱۶، از طریق یک فرآیند پیچیده‌ی قضایی سازی سیاست که هم‌زمان نوعی سیاسی‌سازی دستگاه قضا بود، پارلمان رأی به استیضاح و جانشینی دیلما توسط میشل تمرا^۱ داد، معاون او که توسط لولا منصوب شده بود. چرخه‌ی طولانی حکومت‌های PT به پایان رسید.

زمان آن فرارسیده بود تا سرمایه‌داران نوعی حکومت آشکارا ژاندارمیستی داشته باشند، فارغ از این که حکومت‌های PT برای طبقات حاکم چقدر سودمند بوده‌اند. برزیل قاطعانه دوران باشکوه آشتی را پشت سر گذاشت و وارد مرحله‌ی مهلک ضدانقلاب شد. بستر سیاسی برزیل به فرمول‌بندی جورجیو آگامبن^۲ جامعه‌ی عمل پوشاند که وضعیت استثنا در آن به خصیصه‌ی دائمی دولت تبدیل می‌شود.^{۸۲} آن‌چه در برزیل با کودتای ۲۰۱۶ شاهد بودیم، نوع جدید منحرفی است از آنچه به‌مثابه دولتی با حق استثنا توصیف کرده‌ایم.

کودتای پارلمانی که به استیضاح دیلما منجر شد، مدرک قضایی کافی برای بی‌اعتبار ساختن او ارائه نکرد. آن عمل یک عزل سیاسی بود. اما به شکل متناقض‌نمایی، دیلما با از دست دادن حقوق سیاسی خود مجازات نشد که باید نتیجه‌ی قضایی عزل او از مقام خود می‌بود. ناسازگاری شدید قضایی، خودش را به طرز فاحشی آشکار ساخت.

به‌عبارت‌دیگر، پارلمانی که او را عزل کرد، به‌رسمیت شناخت که وی مرتکب جرمی سیاسی نشده است که عدم‌صلاحیت آتی وی را توجیه کند. فکاهی به تراژدی اضافه شد، در کشوری که مشکلات ژرف و نابرابری‌های اجتماعی خود را در پس ظاهر یک کم‌دی بی‌پایان پنهان می‌کند.

آدم‌به‌ناچار یاد ارجاع مارکس به پارلمان جمهوری دوم فرانسه می‌افتد. اعضای پارلمان در مواجهه با تحقیری که آن نهاد متحمل شده بود، شاهد محو واپسین بقایای

^۱ Michel Temer

^۲ Giorgio Agamben

احترام آن در میان مردم فرانسه بودند.^{۸۳} پس درباره‌ی پارلمان برزیل چه باید گفت که مردم، پراگماتیسم سیاسی آن را شنیع‌تر از همیشه در تاریخ جمهوری برزیل تلقی می‌کنند؟

انتخاب فرماندهی سابق ارتش در سال ۲۰۱۸، پایان تراژیک فرایندی بود که با کودتای ۲۰۱۶ آغاز شد. بار دیگر، برزیل خودش را خوار و خفیف ساخت.

دوره‌ی فترت کوتاه تمر^۱ (ناچیز)

تمر با مأموریت واضحی برای نابودی کشور با بیش‌ترین سرعت ممکن منصوب شد. در پایان دوره‌ی آشتی طبقاتی PT، مرحله‌ی جدیدی از ضدانقلاب پیشگیرانه آغاز شد که وقتی رخ می‌دهد که هیچ‌گونه خطر انقلاب در کار نیست، بلکه فقط در پی گسترش اشکال سلطه است. آن مرحله، ایدئولوژی پراگماتیک نولیبرال افراطی‌ای را در برمی‌گرفت که در این بستر یعنی اهداف آن عبارت بودند از:

۱) خصوصی‌سازی آنچه از شرکت‌های اصلی تحت مالکیت دولت باقی‌مانده

است؛

۲) گسترش منافع مسلط تحت هژمونی سرمایه‌ی مالی؛

۳) تأیید الغای کامل حقوق کارگران.

این اقدامات با پس‌زمینه‌ی ضدانقلاب پیشگیرانه‌ی جهانی تحت هژمونی سرمایه‌ی مالی همخوانی داشتند که در دهه‌ی ۱۹۷۰ پس از مبارزات ۱۹۶۸ آغاز شد و پس از بحران ۲۰۰۸ شدت گرفت. در حال حاضر، ضدانقلاب بدون محدودیت در ویرانگرترین حالت خود پیش می‌رود. همان‌طور که ایستوان مزاروش^۲ تأیید کرد، نظام متابولیسیم سرمایه فقط می‌تواند درون چارچوب یک روند افول عمومی گسترش یابد.^{۸۴}

۱) Temer

۲) István Mészáros

برخی از نخستین اقدامات اتخاذشده توسط تمر، این ویرانی را پررنگ می‌سازند. او در ابتدا تلاش (ناموفق) کرد تا مقرراتی را که کار بردگی را در برزیل ممنوع می‌کنند از میان بردارد، اقدامی عمیقاً ضداجتماعی که به نفرت عمومی منجر شد. باین حال تمر قادر بود با تصویب (ضد) اصلاح قانون کار خبرسازی به حقوق کارگران حمله کند. این اصل مقرر شد که مذاکرات میان کارفرمایان و کارکنان می‌تواند بر قانون مقدم باشد و بخش اعظم قانون حمایت از نیروی کار را که در طی مبارزات بسیار به‌دست آمده بود، مضمحل می‌ساخت.

او منعطف‌سازی روابط کار را به اجرا گذاشت و مکانیسم پیمانکاری را در آن‌ها به‌طور کامل جا انداخت که وقوع کار منقطع را بسیار گسترش می‌دهد. هدف اصلی این اقدامات ویرانگر، حذف تحکیم قوانین کار ۱۹۴۳ و تحمیل اراده‌ی کسب‌وکارهای برزیل (به‌ویژه کنفدراسیون ملی صنایع، فدراسیون بانک‌های برزیل و سایر نهادهای مشابه) بود که آنچه را من «جامعه‌ی پیمانکاری کامل نیروی کار در برزیل» نامیده‌ام، برقرار می‌سازد.^{۸۵}

دوره‌ی فترت کوتاه اما فاجعه‌بار تمر، معاون رئیس‌جمهور سابق، در میانه‌ی دنباله‌ای بی‌پایان از رسوایی‌های فساد بود که به قلب حکومت او و به‌ویژه تصویر خودش ضربه می‌زد. وی توسط دفتر دادستانی عمومی به عنوان «رئیس دارودسته» توصیف شد. حکومت او هیچ اقدامی در جهت کاهش سود و نرخ بهره‌ی بانکی بسیار بالا اتخاذ نکرد؛ در واقع اصلاً ذکر هیچ مالیاتی به‌میان نیامد. ضدانقلاب پیشگیرانه، نولیبرالیسم افراطی و هژمونی مالی، سه پایه‌ی ویرانگری را تشکیل می‌دهند که بر سرمایه‌داری جهانی فرمان می‌راند و تمر از آن‌ها پیروی می‌کرد. انتخابات جدید در اکتبر ۲۰۱۸ برگزار شد و راست افراطی در تجلی‌های فاشیستی و نوفاشیستی خود از غار بیرون خزید.

انتخابات سال ۲۰۱۸: سازمان‌دهی مجدد راست افراطی و پیروزی بولسونارو

از زمان دیکتاتوری نظامی تاکنون چنین انتخابات رقابتی و دیوانه‌واری برگزار نشده است. شاید انتخابات ۲۰۱۸ مشابهت‌هایی با انتخابات ۱۹۸۹ داشته باشد؛ وقتی کلور، گونه‌ای منحرف از نیمه-بناپارسیسم، تنها بدیل طبقات حاکم برای شکست لولا از آب درآمد که برای نخستین بار در انتخابات ریاست‌جمهوری شرکت می‌کرد.

تقریباً سی سال بعد، جیر بولسونارو^۱ نقش قربانی فرضی را بر عهده گرفت و رویارو با سقوط سایر نامزدهای جناح راست و میانه‌روی بورژوا به تنها کسی بدل شد که قادر بود با خطر «پیروزی PT و سرخ‌ها» مقابله کند. فرمانده، آن‌طور که او اغلب از سوی معاونان خود نامیده می‌شود، نوعی دونالد ترامپ پیرامون است؛ ترامپ درجه دوم. اگرچه به نظر می‌رسد بولسونارو رادیکال‌ترین منتقد نظام باشد، اما در واقع خود تصویر وضع موجود در تمام سبعیت و ددمنشی آن است.

افزون بر آن، پیشنهاد او برای ریاست‌جمهوری، لحظه‌ی ایدئال خود را در صحنه‌های بین‌المللی پیدا کرد: ترامپ در ایالات متحده، برگزیت در انگلستان، نونازیسم در آلمان، ویکتور اوربان^۲ در مجارستان و ماتئو سالوینی^۳ نخست‌وزیر قدرتمند نوفاشیست در ایتالیا. فهرست انحراف‌هایی که راست در سراسر جهان تداوم بخشیده، گسترده است.

در آمریکای لاتین نیز این مثال‌ها بر هم انباشته می‌شوند: موریسیو ماکری^۴ در آرژانتین، بزرگ‌ترین نمونه از تباهی نولیبرال است. سباستین پینیرا^۵ در شیلی و ایوان

۱ Jair Bolsonaro

۲ Viktor Orbán

۳ Matteo Salvini

۴ Mauricio Macri

۵ Sebastián Piñera

دو ک مارکز^۱ در کلمبیا، عوامل ایالات متحده و سیاست امپریالیستی تهاجمی آن هستند. راست افراطی که با پیروزی انتخاباتی ترامپ دل و جرأت یافته است، در بسیاری از کشورها به اصطلاح به بهترین گزینه برای تضمین منافع در پس آن سه پایه‌ی ویرانگر فوق‌الذکر تبدیل شد.

پس وارد چرخه‌ی جدیدی از ضدانقلاب می‌شویم که از هرگونه آشتی امتناع می‌ورزد. در مقام استعاره می‌توان گفت که سرمایه‌داری پلنفرم، سرمایه‌داری دوران دیجیتال، اطلاعات و مالی، مشابهت‌هایی با اشکال اولیه‌ی سرمایه‌داری دارد. همان‌طور که می‌دانیم، انباشت اولیه‌ی سرمایه مبتنی بر استثمار شدید و چپاول مستعمرات بود. در حال حاضر، طبقه‌ی کارگر در مجارستان علیه قانون برده‌داری مبارزه می‌کند. به نظر می‌رسد چیزی مشترک میان سرمایه‌داری قرون شانزدهم و هجدهم و سرمایه‌داری قرن بیست و یکم وجود دارد.

در این زمینه‌ی عمیقاً نامساعد که ناشی از بحران ساختاری نظام سرمایه در ویرانگرترین مرحله‌ی آن است، اتفاق ظاهراً غیرمنتظره‌ای در برزیل نیز رخ داد: راست میانه‌رو زوال یافت و راست افراطی تقویت شد.^{۸۶} یک خلاء سیاسی به وجود آمده بود و راست افراطی فرصتی پیدا کرد تا نفرت به جوش آمده‌ی خود نسبت به کمونیست‌ها، انزجار خود نسبت به فقرا و سیاه‌پوستان، بهانه‌های خود برای زن‌ستیزی و زن‌کشی، و تلاش‌های خود را برای نابودی اجتماعات دگرباشان LGBT و بومی با صدای بلند اعلام کند. آن‌ها در کل بدون اینکه ویژگی‌های قبلی خود را رها کنند، ویژگی‌های جدیدی به صلیب شکسته‌ی خود افزودند. در آمریکای لاتین، با آگوستو پینوشه^۲ در شیلی، از پیش یاد گرفته بودیم که دیکتاتوری نظامی و نولیبرالیسم را هم قافیه بدانیم.

^۱ Iván Duque Márquez

^۲ Augusto Pinochet

راست افراطی برزیل با تأیید این سناریوی مطلوب، شروع به ساخت یک کاندیدای بدیل کرد که مدعی بود خارج از سیستم و مخالف با همه چیز و همه کس است. آن‌ها شروع به پخش فشرده‌ی ارزش‌های خود از طریق رسانه‌های اجتماعی کردند: علیه فساد، علیه ایدئولوژی و علیه سیاست. درفش سیاسی اصلی آن‌ها را که قادر به گسترش چشمگیر قدرت انتخاباتی آن‌ها در لحظه‌ی بحرانی عمیق بود، می‌توان در عبارت خاتمه به فساد خلاصه کرد که به PT و چپ نسبت می‌دادند. راست افراطی بدین ترتیب کاملاً مسیر سیاسی و انتخاباتی برزیل را تغییر داد.

اما در این جا باید گشت و گذار مختصری داشته باشیم.

فساد خصیصه‌ی همه گیر سرمایه‌داری است که در بسیاری از کشورهای جهان و همچنین در برزیل حضور دارد. فساد در تاریخ برزیل از زمان استعمار آن شیوه‌ی رایجی بوده است، اما در مرحله‌ی جمهوری خواه آن کشور در راستای تشکیل و تحکیم جامعه‌ی سرمایه‌داری شدت گرفت. وقوع آن قاعده است نه استثنا، و نتیجه‌ی روابط زناکارانه میان طبقات حاکم (اعم از بومی و خارجی) و مراتب بالای دم‌ودستگاه دولتی است. ظهور و گسترش فساد هنگامی به وقوع می‌پیوندد که احزاب جناح راست در مسند قدرت باشند. فساد در برزیل همچنین جزوی ذاتی از روال کار بورژوازی است که تحت لوای انباشت اولیه‌ی سرمایه زاده شده و در طی قرون متمادی ثابت کرده که بدون تصاحب منابع مالی جامعه قادر به زنده ماندن نیست.

انتقاد و شکایات از فساد غالباً توسط بورژوازی و احزاب آن به مثابه راهی برای پنهان کردن خصوصیات اساسی سرمایه‌داری مطرح می‌شوند که در بستر برزیل شامل نرخ سود بالا و استثمار بیش از حد نیروی کار می‌شود. باین حال، مسئله جنبه‌های جدیدی به خود گرفت وقتی PT که سابقاً به شدت از فساد انتقاد می‌کرد، فعالانه شروع به مشارکت در این پروژه‌ی شنیع کرد. این موضوع زمینه‌ی نارضایتی مردمی را از رهبری آن فراهم آورد و به بورژوازی و احزاب جناح راست و میانه‌رو اهرمی برای وارد کردن ضربه‌ی

نهایی به حکومت‌های PT ارزانی داشت. شکست انتخاباتی PT عمدتاً به دلیل همین نفرت بود که بحران اقتصادی ژرف تا حد زیادی به آن دامن می‌زد، نه تصویر صفات و شایستگی‌های (ناموجود) بولسونارو.

در واقعیت، بولسونارو تنها کسی بود که با مدت‌زمان بسیار اندک پیش از انتخابات دارای قابلیت شکست لولا و PT به نظر می‌آمد. نخستین انتخاب بورژوازی در انتخابات ۲۰۱۸، کاندیدای راست میانه‌رو از حزب سوسیال‌دموکراسی برزیل بود که از سال ۱۹۹۴ که کاردوزو را انتخاب کرد، حزب منتخب طبقه‌ی حاکم برزیل بوده است. از آن‌جا که لولا هنوز حتی در زندان محبوب‌ترین کاندیدا در نظرسنجی‌ها بود، فراكسیون‌های اصلی سرمایه که شکست خود را پیش‌بینی می‌کردند، تقریباً در روز انتخابات به طرفداری از تنها کاندیدایی که می‌توانست لولا (یا هر کاندیدای دیگری که توسط او منصوب شده باشد، یعنی فرناندو حداد)^۱ را شکست دهد، تغییر موضع دادند.

حمایت از بولسونارو تنها راهی بود که بورژوازی می‌توانست به برنامه‌ی تباهی اجتماعی خود که با تمر آغاز شد، ادامه دهد. یا او یا «بازگشت PT و سرخ‌ها». طبقات حاکم برای اجرای این نقشه یک مطالبه داشتند. از آن‌جا که می‌دانستند بولسونارو در مقام کاندیدا کاملاً ناآماده و از لحاظ ذهنی بی‌ثبات است، باید نیم اقتصادی شدیداً نولیبرالی را تحمیل می‌کردند که برنامه‌ی اقتصادی مورد تقاضای بخش‌های غالب بورژوا را تضمین کند. آن‌ها به سراغ پائولو گوئدز^۲ (فارغ‌التحصیل وفادار دانشگاه شیکاگو و استاد دانشگاه شیلی در دوران پینوشه) رفتند که برنامه‌ی اقتصادی فوق‌العاده ارتدکسی را ارائه داد. این برنامه وحشیانه در پی خصوصی‌سازی بود، همان‌طور که توسط بانکداران بزرگ و سران صنعت تحمیل می‌شد، و به اطمینان از این امر کمک می‌کرد که

^۱ Fernando Haddad

^۲ Paulo Guedes

بولسونارو پیشنهاد گذشته‌ی خود را مبنی بر دولتی ساختن شرکت‌ها که با حرارت از آن دفاع کرده بود، احیا نخواهد کرد.

این واقعیت که بولسونارو از ارزش‌های ابر-محافظه‌کار و فاشیستی اولیه دفاع می‌کرد، به راحتی توسط بورژوازی برزیل که هرگز به هیچ آرمان دموکراتیکی باور نداشت، هضم شد.

به علاوه، این کاندیدای «جدید» می‌توانست بر حمایت بخش‌های وسیعی از نیروهای مسلح به منظور تضمین ثبات سیاسی برای طبقات حاکم اتکا کند. به همین دلیل، باید کسی در تیم ریاست جمهوری وجود می‌داشت که از حمایت مستقیم ارتش برخوردار باشد، مشکلی که با انتخاب ژنرال آنتونیو همیلتون مارتینز موراو^۱ به عنوان معاون رئیس جمهور توسط بولسونارو حل شد.

مهندسی سیاسی ترسیم شده بود: بولسونارو کاندیدایی با خاستگاه نظامی و عمیقاً ملهم از دیکتاتوری بود که بر پشتیبانی چشمگیر در حال افزایش طبقات مردمی که تا آن زمان از حکومت‌های PT حمایت کرده بودند، اتکا می‌کرد. مردم افزون بر بیکاری، خسران حقوق خود و فقدان چشم‌انداز اجتماعی، شاهد فرورفتن PT که از زمان تأسیس آن در سال ۱۹۸۰ امید بسیار زیادی در گروی آن نهاده بودند، در بحران عظیم فساد بودند. پس طبقات بورژوا امکان پیروزی را اکنون با حمایت توده‌ها پیدا کردند.

برای درک بهتر بورژوازی برزیل، باید به رویکرد تحلیلی گئورگ لوکاچ^۲ رجوع کرد که در کنار گرامشی، یکی از مهم‌ترین فیلسوفان مارکسیست قرن بیستم بود. در اینجا توصیف او از روش پروسی به ویژه سودمند است که برای درک بهتر بورژوازی آلمان و مسیری که برای تحکیم سرمایه‌داری در آن کشور طی کرده بود، مطرح نمود. بخش‌های زراعی با خاستگاه پروسی، در گذار آن کشور به صنعتی شدن، اثبات کردند

^۱ General Antônio Hamilton Martins Mourão

^۲ Georg Lukács

که قادر به پشتیبانی از خودشان با ابزار استبدادی و دیکتاتوری قدرت هستند (همان‌طور که می‌توان در طی دوران اتو فون بیسمارک^۱ و انحراف نازی مشاهده کرد). این توصیف لوکاچی از روش پروسی (همچنین مشابه با فرمول‌بندی گرامشی از انقلاب منفعل) هنگام بررسی سایر بورژوازی‌های سرمایه‌داری متأخر همچون ایتالیا، روسیه و ژاپن از ارزش تحلیلی بالایی برخوردار است.^{۸۷}

در مورد برزیل، جایی که بورژوازی ریشه در برده‌داری و استعمار دارد، سرشت «پروسی» آن دوگانه است: خصمانه و مستبد در رابطه با طبقات مردمی، و بنده‌مآب، زیردست و وابسته در رابطه با بورژوازی مرکز. علت اصلی جهت‌گیری ضد-دموکراتیک بورژوازی برزیل همین است که همیشه برای پشتیبانی از هر نوع رژیم دیکتاتوری آماده است.

به همین دلیل است و نه هیچ دلیل دیگر، که سرمایه‌داری در برزیل همواره حول محور استثمار بیش‌ازحد نیروی کار ساختار یافته است، به‌نحوی که اطمینان حاصل گردد بخشی از ارزش اضافی برای بورژوازی ملی-محلی استخراج می‌شود و بخش بزرگ دیگری توسط بورژوازی امپریالیستی مرکز نظام سرمایه‌داری به یغما می‌رود. بدین ترتیب درحالی که در کشورهای که از روش پروسی سنتی پیروی می‌کردند، بورژوازی صنعتی خودش را مستقلاً مستقر ساخت، در قاره‌ی آمریکای لاتین زیردست و وابسته به متروپلیس زاده شد. [سرمایه‌داری در آن‌جا] همواره از طریق تشدید استثمار نیروی کار، در ابتدا بردگان و سپس حقوق‌بگیران، با استفاده از مکانیسم‌هایی که استخراج ارزش اضافی نسبی و مطلق را به‌طور نمایی تشدید می‌کند، رشد و گسترش یافته است.

از این‌رو، نوع خاصی از سرمایه‌داری پروسی و وابسته در برزیل شکل گرفت. خاستگاه زراعی آن در پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم به نظامی دگرگون شد که بورژوازی صنعتی غالب با این حال در موقعیتی زیردست نسبت به مراکز انحصاری و

^۱ Otto von Bismarck

امپریالیستی (ایالات متحده و اروپا) قرار دارد. سرمایه‌داری برزیل، برون‌زا و به لحاظ اقتصادی ادغام شده اما به لحاظ درونی و اجتماعی از هم‌پاشیده است. بورژوازی سلطه‌ی خود را همواره با روی آوردن به حکومت‌های استبدادی و دیکتاتوری تضمین کرده است. برزیل در تاریخ جمهوری خود لحظات معدودی را زیسته است که حتی با معیارهای بورژوازی بتوان عملاً دموکراتیک تعریف کرد.

بنابراین حمایت از بولسونارو برای طبقات حاکم برزیل تصمیم دشواری نبود. یک اینکه او چند سال پیش، از کاتولیسیم به نو-پنتاکوستالیسم^۱ (که تحت عنوان جنبش نو-کاریزماتیک نیز شناخته می‌شود) تغییر کیش داد. این کار دقیقاً برای تأمین حمایت شفاهی مسیحیان انجیلی و الهیات رونق آن‌ها انجام گرفت که اکثرشان با ایدئولوژی جنسیتی مترجعانه و دفاع بی‌قید و شرط از به‌اصطلاح ارزش‌های خانوادگی شناخته می‌شوند.

در طول تقریباً سی سال حضور بولسونارو در مقام عضو کنگره، گردهمایی‌ها و سخنرانی‌های عمومی او دائماً رنگ و بوی اظهار نظرهای تحقیرآمیز درباره‌ی گروه‌های ستم‌دیده همچون سیاه‌پوستان، زنان و دگرباشان جنسی و همچنین دفاع سرسختانه از دیکتاتوری نظامی و اعمال شکنجه‌ی آن، علاوه بر عناصر دیگر ایدئولوژی راست افراطی در برزیل، داشته است.

با این حال همیشه عنصر پیشامد تاریخی مفقود بود، تحولی اپیزودیک که می‌توانست فرماندهی سابق را به کاندیدای اصلی برای تمام جناح راست و بخش اعظم جناح میانه‌رو تبدیل کند. این اتفاق هنگامی رخ داد که بولسونارو چند هفته پیش از اولین دور انتخابات، در معرض سوءقصد به جان خود قرار گرفت.

بولسونارو با بهره‌مندی از پشتیبانی سترگ اجتماع انجیلی (با هزاران ایستگاه رادیویی، کانال تلویزیونی و پیروان آن)، از طریق رسانه‌های اجتماعی با توانایی خاص آن‌ها در

^۱ Neo-Pentecostalism

ایجاد اخبار جعلی، مورد تمجید قرار گرفت و مافیاهای بین‌المللی که از زمان انتخاب ترامپ بسیار مشهور شده‌اند، جایگاه او را تقویت کردند. تمام این موارد تصویر کاندیدای مسیحایی و ناجی حقیقی ملت را به شدت تجهیز کردند. کارزار نیرومند قربانی‌سازی، محبوبیت او را حتی بیشتر افزایش داد و سرانجام او را به تنها کسی بدل ساخت که می‌تواند جلوی پیروزی PT را بگیرد.

به خاطر سوءقصد به جان او، تیم کارزار انتخاباتی وی قادر به توجه غیبت او در تقریباً تمام مناظرات انتخاباتی عمومی بود و این امکان را فراهم کرد که سکوت او به پیروزی قاطع دیگری تبدیل شود. هر چه کم‌تر حرف می‌زد، احتمال آشکار شدن جهالت او درباره‌ی تمام مباحث حیاتی برای کشور کمتر می‌شد. و گویا تمام این‌ها کافی نبود، بولسونارو به علت این واقعیت تصادفی به کاندیدایی تبدیل شد که بیش از همه در رسانه به‌طور کلی به چشم می‌خورد. رسانه‌ها مدام در مورد سلامتی او گزارش می‌دادند و همیشه بر قدرت و مقاومت او تأکید می‌کردند. سرانجام صحنه برای پیروزی انتخاباتی راست افراطی و کاندیدای فاشیست آن مهیا شده بود.

ختم کلام: آینده‌ی حکومت بولسونارو و چپ

همان‌طور که اخیراً در «بحران طولانی برزیل» اشاره کرده‌ام - که در آن ابتدا تحلیل خود را از بحران برزیل ارائه دادم - بولسونارو مشابهت‌هایی با اوربان [در مجارستان] و رودریگو دوترت^۱ در فیلیپین دارد، در حالی که از ترامپ نیز الهام گرفته است.^{۸۸} در واقع، انتخاب او از پیروزی راست افراطی و ترامپیسم در ایالات متحده به شدت سود برد. خصوصیات اصلی بولسونارو عبارتند از غیرعقلانی بودن، بی‌ثباتی و فقدان کنترل بر خود. علاوه بر این، اسطوره،^۲ نامی که پیروانش بر او گذاشته‌اند، دارای مؤلفه‌های واضح فاشیستی است.

^۱ Rodrigo Duterte

^۲ The Legend

گزینه‌های وی برای وزرا، در تمام تاریخ جمهوری برزیل انگشت‌نما تر از همه هستند. از آغاز، آشکارا اکثر وزرای بولسونارو از ارتش آمده‌اند و بیش تر آن‌ها از پیش بخشی از نیروی ذخیره‌ی نظامی بودند. همه‌ی علائم نشان می‌دهد که این امر تقاضای ژنرال‌ها در ازای پشتیبانی بوده است. هیچ کس بهتر از ارتش نمی‌داند که بولسونارو چقدر پیش‌بینی‌ناپذیر است، زیرا او در جوانی برای تلاش به شروع شورش در پادگان از ارتش اخراج شد.

نکته‌ی قابل توجه این است که بولسونارو به گوئدز به‌عنوان وزیر اقتصادی خود و به سرجیو مورو،^۱ قاضی سابق و مسئول عملیات کارواش که به محکومیت سیاسی (بدون مدرک) لولا منجر شد، کسی که عمل قضایی او آشکارا بی‌طرفانه نیست، برای منصب وزیر دادگستری و امنیت عمومی خود روی آورد.

بولسونارو بیش تر وزرای غیرنظامی‌اش را در حزب سوسیال لیبرال (PSL) خود یافت، حزب راست‌گرای بی‌تجربه‌ای که بسیاری از رهبران آن در حال حاضر متهم به فساد به‌ویژه در زمینه‌ی انتخابات هستند. از جمله خصوصیات وحدت‌بخش PSL می‌توان به فرامحافظه‌کاری و نو-پنتکوستالیسم مذهبی آن اشاره کرد. همان‌طور که انتظار می‌رفت، منازعات و اختلافات از پیش رو به وخامت رفته و مقصر بحران‌های مکرر سیاسی در دولت بولسونارو بوده‌اند. به‌علاوه، رسانه‌ها از روزی که بولسونارو به مقام ریاست‌جمهوری رسید، فساد عمیق را در خانواده‌ی خود او افشا کرده‌اند.

باقی وزرای او در بهترین حالت از نوع قرون‌وسطایی هستند. در اعلامیه‌های اخیر بسیاری از وزرای فعلی، ابراز انزجار مکرر نسبت به جنبش دگرباشان جنسی، غفلت از اجتماعات بومی، و گویا این‌ها هم کافی نیست، مخالفت آشکار با هرگونه حراست و حفظ طبیعت، به‌ویژه آمزون، وجود دارد. وزرای بولسونارو، همراه با سایر عناصر مرتجع

^۱ Sergio Moro

گونگونگی که در رژیم سیاسی جدید نفوذ یافته‌اند، منافع کسب و کار زراعی را نمایندگی می‌کنند.

بولسونارو و برخی از وزرای او به دفعات بی‌شمار جنبش محیط‌زیست را مسخره کرده و اقدامات و مبارزات برای حفظ طبیعت را خوار می‌شمارند. اما پس از شکستن سدی متعلق به شرکت معدنکاری ویل در برومادینیو، شهری در ایالت میناس گرایس، حکومت مجبور شد حداقل در لفاظی‌های خود بی‌درنگ به چرخش معکوسی دست بزند و از اهمیت محیط‌زیست‌گرایی دفاع کند که در طی کارزار انتخاباتی و نخستین روزهای خود در حکومت صریحاً از آن بیزار بود. این فاجعه باعث کشته شدن بیش از سیصد نفر برزیلی، از جمله کارگران، مردم محلی و مردم مناطق هم‌جوار و همچنین تخریب جبران‌ناپذیر زیست‌محیطی شد. این اتفاق به همان طریق فاجعه‌ی سد ماریانا در سال ۲۰۱۵ رخ داد که حکومت دیلما را عمیقاً متزلزل ساخت. این تراژدی جدید از حکومت بولسونارو پرده برداشت و آن را مجبور به عقب‌نشینی از سیاست صریح ضد زیست‌محیطی خود کرد.

سخن کوتاه، نخستین دو ماه حکومت بولسونارو از همه جهات فاجعه‌بار بود. حضور وی در نشست سالانه‌ی مجمع جهانی اقتصاد در داووس امری عادی بود. اگرچه قرار بود فرمانده بیش از چهل دقیقه صحبت کند، اما او فقط چند دقیقه حرف زد و مطلقاً هیچ چیز قابل‌اعتنایی نگفت. حضور وی موضوع تمسخر سایر شخصیت‌ها و استادان بزرگ جهان در داووس شد که در بیشتر موارد مقصر عدم تعادل و تباهی جهانی فعلی بودند و با فخر فروشی به اصطلاح فرهنگ و تمدن خود را به رخ می‌کشیدند.

در زمان نوشتن این مقاله در مارس ۲۰۱۹، پیش‌بینی‌ناپذیری تنها امر یقینی در رابطه با آینده‌ی حکومت بولسونارو است. شکی نیست که او یک محافظه‌کار مرتجع و راست افراطی است. آیا پیشنهادهای او اجرا خواهند شد یا نه، به مقاومت جنبش‌های اجتماعی، فمینیستی، جوانان، سیاهان، بومیان، زیست‌محیطی و کارگری، احزاب چپ‌گرای ضد سرمایه‌داری و سایر نیروهای بستگی دارد که بتوانند به‌طور مؤثری با اعمال

بولسونارو در طی سردمداری او مخالفت کنند. در حال حاضر، این احتمال دور از ذهن نیست که حکومت او (یا فقدان آن) شاید عمر کوتاهی داشته باشد. افزایش نمایندگان نظامی در وزارتخانه‌های او اقدام احتیاطی است که نیروهای مسلح در مواجهه با این خطر اعمال کرده‌اند. بهتر است به یاد داشته باشید که برزیل در کم‌تر از بیست سال دو استیضاح را پشت سر گذاشته است: دیلما و کولر.

آخرین نکته: چه نه تنها در انتخابات اکتبر ۲۰۱۸ بلکه در آزمایش اصلی خود در حکومت‌های PT به طرز چشمگیری شکست خورده است. در حال حاضر چه مجبور است خود را از نو ابداع کند. در مراکز مسلط خود قادر نبود اهمیت شورش‌های ژوئن ۲۰۱۳ را با اجزای ضدتشکیلات مستقر و ضدسیستم آن‌ها درک کند. در لحظه‌های بحران، چه تنها چیزی که در نظر نداشت یافتن بدیلی با افق فراسوی سرمایه بود.

بنابراین چه اکنون با چالش درک این آخرین دوره از تاریخ برزیل روبرو هستند. مواقعی لازم است که نیروهای مردمی برای مقاومت و مقابله با اقدامات استبدادی، دیکتاتوری و فاشیستی حکومت، خودشان را با همدیگر بازسازی کنند. آزمایش ناموفق PT که همیشه در پی سازش طبقاتی بود و هرگز خودش را برای مقابله آماده نکرد، هرگز نباید تکرار شود.

مسائلی که اکنون باید با آن‌ها روبرو شویم، فراوان هستند.

آیا چه قادر به تغییر رادیکال مسیر سیاسی که اکنون دنبال می‌کند و عمدتاً به نهادها و انتخابات‌ها محول می‌شود، خواهد بود؟ آیا به تکرار ائتلاف‌های میان-طبقاتی خود ادامه خواهد داد که برای دستیابی به پیروزی‌های انتخاباتی ضروری تلقی می‌شوند اما هیچ تغییر اساسی را تضمین نمی‌کنند؟ آیا قادر خواهد بود تا خودش را از نو ابداع کند و نوع جدیدی از بدیل ارائه دهد که قادر به واسازی نهادگرایی‌ای باشد که امروزه غالب است و طبقه‌ی کارگر، جنبش‌های اجتماعی و مبارزات در حواشی/پیرامون را منزوی می‌سازد؟ آیا قادر خواهد بود پروژه‌ی ضدسرمایه‌داری جدیدی را بر اساس تجربیات

انضمامی و روزمره صورت‌بندی کند، یک شیوه‌ی جدید اجتماعی و جمعی از زندگی که طبقه‌ی کارگر در طراحی و ریخت‌شناسی چندوجهی خود جزئی بنیادین از آن باشد؟

اگر مرکز ثقل اقدامات چپ در سراسر قرن بیستم، کنش نهادی و پارلمانی بود (با پیروی از آنچه مزاروش به شکل برانگیزاننده و انتقادی‌ای مسیر کم‌ترین مقاومت می‌نامید)، بزرگ‌ترین چالش در این دوره جای دیگری یافته خواهد شد، جایی متفاوت از آنچه تاکنون بر چپ تسلط داشته و آن را فرسوده است.^{۸۹} بازسازی پیوندهای ارگانیک میان جنبش‌های کارگری و اجتماعی، با موزاییک آن‌ها از ابزارهای متعدد و بدون ساختارهای سلسله‌مراتبی پیشین، ضروری است، که کنش‌های انضمامی طبقه‌ی کارگر را نقطه‌ی شروع خود می‌گیرد.

اگر جنبش‌های اجتماعی، قدرت و نیروی حیاتی خود را در روابطی می‌یابند که آن‌ها را به زندگی روزمره پیوند می‌زند، پس نقطه‌ی آغاز مهمی داریم. با این حال، این جنبش‌های اجتماعی در برزیل و همچنین سایر کشورها، با توجه به خاص بودن آن‌ها، عاقبت با مشکلات بسیاری در هنگام تلاش برای تصویر یک پروژه‌ی اجتماعی که به فراسوی سرمایه برود، روبرو می‌شوند.

اتحادیه‌ها نیز به سهم خودشان غالباً خویشتن را زندانی منافع بی‌واسطه‌تر طبقه‌ی کارگر می‌یابند که موجب محدودیت و گاهی اوقات ممانعت از درک تمامیت اجتماعی و به‌طور اخص، پیشرفت به معنای تعلق طبقاتی می‌شود که با توجه به چندپارگی شگرف حیات اجتماعی و وسایل نامحدود دست‌کاری توسط سرمایه در دنیای کنونی، بسیار اهمیت دارد.

سرانجام احزاب چپ پروژه‌های سوسیالیستی و ضدسرمایه‌داری خود را با سخنان کلی تشریح کرده‌اند، اما غالباً متوجه می‌شوند که از طبقه‌ای که در زندگی روزمره‌ی خود متکی بر کار است، فاصله گرفته‌اند.^{۹۰} آن‌ها پروژه‌های نظری خود را طراحی

می‌کنند، اما در انفصال از زندگی روزمره، پایگاهی اجتماعی نمی‌یابند که بتواند پروژه‌های آن‌ها را سر پا نگه دارد و به پیش براند.

اگر در جانب خرد و انقلاب هستیم، باید این سه ابزار - جنبش‌ها، اتحادیه‌ها و احزاب - را که توسط طبقه‌ی کارگر از زمان کمون پاریس خلق شده و در طول قرن بیستم و آغاز قرن بیست و یکم شکننده‌تر شده‌اند، صورت‌بندی کنیم. یافتن نقطه‌ی آغازی در این جهت که همزمان با رادیکالیسم و سازمان‌دهی ضروری تلافی خواهد کرد، امکان‌پذیر است.

سرآغاز ضروری کار ما این است که به طریق لوکاچی تعیین کنیم که مسائل حیاتی زمانه‌ی ما چیستند اگر بخواهیم با همدیگر، در همبستگی با هم، به سمت شیوه‌ی نوین و رهایی‌یافته‌ای از حیات گام برداریم.

پیوند با منبع اصلی:

[The Preemptive Counterrevolution and the Rise of the Far Right in Brazil](#)

پی‌نوشت‌ها

^{۷۰} Karl Marx, *The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte* (New York: International, ۱۹۶۴), ۲۶.

ترجمه‌ی فارسی از باقر پرهام است. م

^{۷۱} Florestan Fernandes, *A Revolução Burguesa no Brasil* (São Paulo: Zahar, ۱۹۷۵).

^{۷۲} Caio Prado Jr., *A Revolução Brasileira* (São Paulo: Brasiliense, ۱۹۶۶).

^{۷۳} در این مقاله به میزان زیادی از ایده‌های مختلفی که در کتابم (*O Privilégio da Servidão* (São Paulo:) Boitempo, ۲۰۱۸) و در مصاحبه‌ی اخیرم (*Historical* "The Long Brazilian Crisis: A Forum," *Materialism*, January ۲۲, ۲۰۱۹) پروراندۀ بودم، استفاده کرده‌ام.

^{۷۴} Antonio Gramsci, *Maquiavel, a Política e o Estado Moderno* (Rio de Janeiro: Civilização Brasileira, ۱۹۶۸).

^{۷۵} Marx, *The Eighteenth Brumaire*.

^{۷۶} Antunes, *O Privilégio da Servidão*.

^{۷۷} Marx, *The Eighteenth Brumaire*.

^{۷۸} دیلما فقط در طی دوره‌ای کوتاه در پی کاهش اندک نرخ بهره‌ی بانکی بود. مقاومت آن‌چنان شدید بود که او فوراً عقب‌نشینی کرد.

^{۷۹} See István Mészáros, *Beyond Capital: Toward a Theory of Transition* (New York: Monthly Review Press, ۲۰۰۰); François Chesnais, *A Mundialização do Capital* (São Paulo: Xamã, ۱۹۹۶); and Robert Kurz, *O Colapso da Modernização* (São Paulo: Paz e Terra, ۱۹۹۲).

^{۸۰} منسالانو ارجاع به فساد نظام‌مند و تقریباً ماهانه است که وجوهی از پتروبراس دریافت می‌کرد و به احزاب متحد با PT می‌پرداخت تا آن‌ها به حمایت از حکومت ادامه دهند، علاوه بر وجوهی که به جیب خود PT می‌رفت.
^{۸۱} نمونه‌ای از این خسران را می‌توان در کمربند صنعتی دید که خاستگاه لولا و PT است. در انتخابات ریاست‌جمهوری ۲۰۱۴، دیلما در این شهرهای طبقه-کارگری از ائسیو نیوز (Aécio Neves) کاندیدای جناح راست شکست خورد.

^{۸۲} Giorgio Agamben, *Estado de Exceção* (São Paulo: Boitempo, ۲۰۰۴).

^{۸۳} Marx, *The Eighteenth Brumaire*.

^{۸۴} Mészáros, *Beyond Capital*.

^{۸۵} Antunes, *O Privilégio da Servidão*.

^{۸۶} Mészáros, *Beyond Capital*.

^{۸۷} Georg Lukács, *Lenin: A Study on the Unity of His Thought* (London: New Left Books, ۱۹۷۰).

^{۸۸} “The Long Brazilian Crisis: A Forum.”

^{۸۹} Mészáros, *Beyond Capital*.

^{۹۰} Ricardo Antunes, *The Meanings of Work* (Chicago: Haymarket, ۲۰۱۳).

قیام فرانسوی

«اقتصاد سیاسی جلیقه زردها»

استاتیس کوولاکیس



ترجمه‌ی هومن کاسبی



شورش جلیقه‌زدها در فرانسه، مانند تمام جنبش‌هایی که از نیروی یک رخداد برخوردارند، هم پیش‌بینی‌شده و هم غیرمنتظره بود. نه تنها توسط رسولان ابدی شورش آتی، یا لفاظی‌های تهدیدآمیز لوپن،^۱ بلکه در جلسات نظام سیاسی پیش‌بینی شده بود. خود مکرون تردید نداشت تا برای کتابی که کارزار ریاست‌جمهوری ۲۰۱۷ او را به‌راه انداخته بود، عنوان *انقلاب* را غصب کند. دو سال پیش، ژاک آتالی،^۲ کارچاق‌کن سیاسی-فکری که در حال حاضر از نزدیکان مکرون است، هشدار داده بود که چشم‌انداز سیاسی از هم‌پاشیده در دوران ریاست‌جمهوری اولاند،^۳ فرانسه را در «آستانه‌ی وضعیتی پیش‌انقلابی» رها خواهد کرد. پس مدت‌ها قبل پیش‌بینی شده اما با این حال غافل‌گیرکننده بود: نه تنها زمان‌بندی و جرقه‌ی آغازین شورش -مالیات مکرون بر گازوئیل - بلکه پیکربندی‌های اجتماعی انضمامی آن، به‌تمامی غیرقابل پیش‌بینی بودند.

جنبش جلیقه‌زدها، خیزش کنش‌گر اجتماعی جدیدی را به چشم دیده است، که از «نامرئی»‌ترین لایه‌های فرانسه که تاکنون در انفعال سیاسی به‌سر می‌بردند، قد علم می‌کند: طبقه‌ی کارگر یقه-آبی یا یقه-سفید از بنگاه‌های کوچک یا متوسط؛ بخش‌هایی از خرده‌بورژوازی بدون تحصیلات دانشگاهی، نزدیک (از لحاظ فضایی و اجتماعی) به طبقات مردمی؛ بازنشستگان از همان لایه‌ها. جنبش جلیقه‌زدها که خارج از اشکال مستقر نمایندگی سیاسی یا سازمان‌دهی اتحادیه‌های صنفی عمل می‌کند، کارگران دستمزدی و خوداشتغالان را بر یگانه‌زمینه‌ای که ترکیب ارگانیک آن اجازه می‌داد، گرد هم آورده است: اعتراض علیه دولت. شگفتی دوم از همین روست: اعتراضی که عمدتاً از مزدبگیران کم‌درآمد تشکیل شده و بر زمین لغزان مالیات‌بندی

^۱ Le Pen

^۲ Jacques Attali

^۳ Hollande

موضع گرفته است؛ به نفع مالیات‌های پایین‌تر، و به‌ویژه علیه مالیات گازوییل، اما همچنین علیه بی‌عدالتی مالی و الغای مالیات بر ثروت توسط مکرون. و در عین حال - شگفتی سوم - بحث و گفت‌گویی مردم در فلکه‌های اشغال‌شده راجع به وضعیت «وحشتناک» اواخر هر ماه، و شواهدی از میلیون‌ها نفر از استثمارشدگان که به خاطر اجبارها و تحقیرهای روزانه روبه‌تباهی می‌روند، تصویر «ملت سرفراز» را که مکرون تلاش می‌کرد تحمیل کند درهم می‌شکست.

سرانجام، شگفتی چهارم، این جنبش موفق شده است سطح بالایی از حمایت مردمی را در سراسر مقابله‌ی یک ماهه‌ی خود با دولت حفظ کند، هرچند که با سطوح فزاینده‌ای از سرکوب پلیس مواجه شده، و گه‌گاه چرخش آشوب‌گرانه‌ای به خود گرفته است.^۱ موفق به جلب امتیازاتی، گرچه عمدتاً نمادین، از حکومت شده است، در حالی که بسیاری از دیگر اعتراضات فرانسوی در دهه‌های گذشته - مبارزات حقوق بانزستگی و قانون کار، آشوب‌های حومه‌ی شهر،^۲ اعتصابات دانشجویی، شب‌خیزان - شکست‌خورده‌اند. در شماره‌ی ۱۱۵ نیولفت ریویو، دیدیه فاسن^۲ و آن-کلر دوفوسه،^۳ روایت ظهور جلیقه‌زردها را در تقابل با خودبزرگ‌بینی بوروبون‌وار و خشونت پلیس بی‌سابقه‌ی ریاست‌جمهوری مکرون ارائه دادند. مقاله‌ی حاضر در عوض بر سیاست سوبژکتیو جلیقه‌زردها تمرکز خواهد کرد، که نمی‌توان از شرایط ابژکتیو آن‌ها مجزا نمود. از نظر سیاسی: چرا رنگ زرد؟

^۱ Banlieue

^۲ Didier Fassin

^۳ Anne-Claire Defossez

خزانه‌های معانی

تاکنیک‌های جلیقه‌زرها - اشغال فلکه‌ها، مقابله با پلیس - در گسست از روال موجود اتحادیه‌ها و چپ، شور و شوق بخش‌های آنارکو-اتونومیست که نقش به‌شدت نمایانی را در اعتراضات بهار ۲۰۱۶ و ۲۰۱۸ فرانسه ایفا کردند، شعله‌ور ساخت. با این حال، خزانه‌ی گفتمانی و نمادینی که جلیقه‌زرها را بسیار نمایان گرداند، در طیف مختلفی عمل می‌کرد. شناسایی به مثابه «پلبین»^۱ و «مردم»، که یک‌باره به جنبش کارگری مستقر و «فرهنگ دانش» پشت می‌کند، درآمیخته با حضور همه جا حاضر پرچم سه‌رنگ و سرود *مارسی‌یز*، بیش‌تر «پوپولیسم چپ» ملانشون^۲ - یا به راستی، پوپولیسم راست افراطی - را مخاطب قرار می‌داد. سایرین، تفوق روبه‌رشد کارکنان بخش خصوصی در میان «مردم فلکه‌ها» را نشانه‌ای از یک «بلوک ضد بورژوازی» خوانده‌اند، یا جنبش را در دوران *طولانی*^۳ مبارزات مردمی فرانسه قرار داده‌اند، که از قیام‌های ضدمالیات مدرن اولیه یا «قیمت منصفانه» تا *پابرهنگان* ادامه می‌یافت. این خوانش اخیر با توسل چشمگیر جلیقه‌زرها به نمادگرایی انقلاب کبیر توجیه می‌شد، از ماکت گیوتین که برای مکرون پهن شده بود، تا توزیع کلاه‌های فریژی.^۴ به‌درستی به نقش مهم زنان توجه شده است.^۲

این تفاسیر که هر کدام در حد و اندازه‌ی خودشان دارای پایه و اساس محکمی هستند، وجوه متفاوتی را از جنبش بیان می‌کنند. محدودیت آن‌ها از همان منبعی سرچشمه می‌گیرد که اقتضای (نسبی) آن‌ها: خصلت یک‌جانبه‌ی آن‌ها عملاً هر چیزی را که با شبکه‌ی تحلیلی آن‌ها جور درنیاید طرد می‌کند. دوران *طولانی* مورخان، غیر از

^۱ Plebian

^۲ Mélenchon

^۳ Longue durée

^۴ Phrygian

نابه‌هنگامی‌ها، مفهومی صرفاً ملی است؛ هر چقدر هم که ممکن است روشن‌گر باشد - مشروعیت کنش مردمی مستقیم دارای سویه‌ی فرانسوی بی‌چون و چرای است که به لحظه‌ی بنیادین انقلاب ۱۷۸۹ بازمی‌گردد- در معرض این خطر قرار می‌گیرد که گذشته‌ی اخیرتر و همچنین مقایسه‌های بین‌المللی را با سایر اعتراضات ضدریاضتی فراطبقاتی طرد کند. در حالی که هواداران پوپولیسم چپ ممکن است از جنبشی که خودش را به مثابه تجسد مردم فرانسه نمایش می‌دهد مسرور گردند، اما شیوه‌ی کنش جلیقه‌زردها در تضاد مستقیم با «انقلاب شهروندی» در صندوق رأی است که ملانشون و فرانسه‌ی تسلیم‌ناپذیر^۱ به تصور درمی‌آورد.

در رابطه با راست افراطی، دلایلی برای این تفکر وجود دارد که مطالبه‌ی جلیقه‌زردها برای «ملی‌سازی مجدد» قرارداد اجتماعی به معنای پذیرش «ترجیح ملی» لوپن است. پیمایش‌های جامعه‌شناختی تأیید می‌کنند که حداقل بخشی از جنبش از «بحران» مهاجرت می‌هراسد؛ در یک پیمایش، حدود ۴۸ درصد از کسانی که مورد سؤال قرار گرفتند فکر می‌کردند که شهروند فرانسوی باید در مورد اشتغال نسبت به مهاجران اولویت داشته باشند.^۳ با وجود این، چشمگیر است که چنین مطالبات ضد‌مهاجری، در مقایسه با تأکید بر «عدالت» و بازتوزیع ثروت، به‌ندرت درون جنبش به گوش می‌رسند. در واقع، جلیقه‌زردها نشانه‌ی گسستی در تاریخ بسیج‌های اجتماعی فرانسه هستند. نخستین بار است که جنبشی «از پایین» شاهد مشارکت هر دو جناح چپ و راست بوده است. با این حال، تقارن فریبنده است: «چپ چپ» و راست افراطی در جهات مخالفی هل می‌دهند. در دوره‌ی آتی، مسئله تصمیم‌گیری میان آن دو است: چرخشی علیه نیروهای اجتماعی مقصر برای نابرابری‌ها و بی‌عدالتی، یا علیه

^۱ La France insoumise

مهاجرت. حاکمان از پیش انتخاب خود را کرده‌اند: مکرون صریحاً مسئله‌ی سهمیه‌ی مهاجرت را در «مباحثه‌ی بزرگ» خود گنجانده است.

بحران ارگانیک

این پیکربندی بی‌سابقه را به بهترین نحو می‌توان در بستر تشدید بحران ارگانیک که برای مدتی در خلال نظم اجتماعی فرانسه ادامه داشته است، درک کرد. مسلماً نخستین نشانه‌های آن زمانی ظاهر شد که ژوسپین^۱ نخست‌وزیر وقت از حزب سوسیالیست، موفق نشد به دور دوم انتخابات ریاست‌جمهوری در سال ۲۰۰۲ راه پیدا کند، که علامت از خط خارج شدن فرایند تناوب دوحزبی بود. مفهوم بحران ارگانیک که توسط گرامشی در دهه‌ی ۱۹۳۰ صورت‌بندی شد، شماری از تحلیل‌ها از مقطع کنونی را هدایت کرده است. در این جا یادآوری این نکته کافی خواهد بود که گرامشی به ازهم‌گسستگی رادیکال در پیوند میان نمایندگان و نمایندگی‌شدگان اشاره می‌کرد. فروپاشی حمایت از احزاب سنتی ممکن است محسوس‌ترین درد نشان بحران ارگانیک باشد، اما در سرتاسر سازمان‌های میانجی جامعه‌ی مدنی گسترش می‌یابد. گرچه تجلی‌های آن تفاوت خواهند داشت، اما ذاتاً دربرگیرنده‌ی بحران هژمونی طبقه‌ی غالب، و درهم‌شکستن توانایی آن برای حفظ نقش رهبری خود درون ساخت اجتماعی است؛ به عبارت دیگر، شکست عمومی اجماع.^۴

گرامشی این مفهوم را از بحران انقلابی متمایز می‌سازد، که با افزایش کیفی در فعالیت توده‌ها و شکل‌گیری اراده‌ای جمعی در مخالفت با بلوک حاکم مشخص می‌شود؛ یعنی وضعیت قدرت دو گانه. در مقابل، بحران ارگانیک در لحظه‌ای به ظهور می‌رسد که طبقات فرودست، عدم‌قابلیت خود را برای قطبی‌سازی وضعیت به نفع خود نشان داده‌اند. معمولاً واکنش آن‌ها به بحران نامتوازن است؛ همان‌طور که گرامشی

^۱ Jospin

عنوان می‌کند: همگی آن‌ها قادر نیستند خودشان را به یک اندازه سریع، یا با ضرب‌آهنگی یکسان با شرایط وفق دهند. در این ضمن، طبقات حاکم سنتی به‌رغم تضعیف هژمونی خود هنوز ذخایر مهمی در اختیارشان دارند: سازوبرگ‌های قهری و بوروکراتیک دولت، و همچنین اقشار فکری آن؛ «روشنفکر» به معنای گرامشی‌ای، که بر تخصص فنی و قابلیت رهبری نیز دلالت دارد. بحران ارگانیک موجب تغییر ترکیب پرسنل سیاسی می‌شود، که می‌تواند اشکال گوناگونی به خود بگیرد - از بناپارتیسم، که نمای پارلمانی را حفظ می‌کند، تا انواع مختلف سزاریسم و «وضعیت استثنایی»- به هدف حل و فصل وضعیت به نفع بلوک مسلط. بنابراین میدان برای راه‌حل‌های قهرآمیز گشوده است، که به بیان گرامشی، توسط «نمایندگان مشیت الهی» به عمل گذاشته می‌شوند.

در این چارچوب، پروژه‌ی مکرون بازنمود تلاش برای حل بحران از طریق «بناپارتیسم بورژوایی» بود، که درون نهادهای رژیم موجود عمل می‌کرد. ظهور پرهیاهوی «بیگانه»^۱ی که پیش از نامزدی ریاست‌جمهوری خود در سال ۲۰۱۷ به‌زحمت برای عموم شناخته‌شده بود، پدیداری بود که گرامشی تشخیص می‌داد. اما بناپارتیسم مکرون پس از اعمال زور از طریق احکام اجرایی در باب قانون کار و راه‌آهن، با جلیقه‌زرها سرشاخ شد. این واقعه، با توجه به ناتوانی بسیج‌های اجتماعی سنتی به‌ویژه اتحادیه‌ها، یادآور بی‌رحمانه‌ای از آسیب‌پذیری طبقه‌ی حاکم بود: بلوک اجتماعی که فعالانه از تجدیدساختار نولیبرالی در فرانسه حمایت می‌کند، آشکارا در اقلیت است؛ قهرمان آن، موفقیت خود را در صندوق آرا به سیالیت خارق‌العاده‌ی صحنه‌ی سیاسی ۲۰۱۷ مدیون است: سقوط چپ میانه‌رو در دوران ریاست‌جمهوری اولاند، جار و جنجال رسانه‌ای علیه فیون^۱ به‌عنوان نامزد راست میانه‌رو، اثرات

^۱Fillon

ضدبسیج‌کننده‌ی ۲۰ درصد آرای لوپن. جلیقه‌زردها از نظر شمار محدود بودند، اما در ترکیب اجتماعی و پیام خود، مردم را نمایندگی می‌کردند. آن‌ها تجسم امتناع انتخاباتی طبقات مردمی بودند، که در ریشه‌ی بحرانی بوده است که بیش از بیست سال گریبان‌گر نظام حزبی در فرانسه بود. همچنین به همین دلیل است که چرا سطح نسبتاً پایینی از بسیج نه تنها می‌توانست چنین میزان قابل توجهی از حمایت را از جمعیت به دست آورد، بلکه آن را علی‌رغم شدت بی‌سابقه‌ی خشونت پلیس علیه جلیقه‌زردها – و به راستی، خشونت متقابل برخی تظاهرکنندگان، که در واقع دولت را در حالت دفاعی قرار می‌داد – حفظ کند.

رادیکالیزاسیون نولیبرال که با انتخاب مکرون به راه افتاده بود، در واقع صرفاً بحران هژمونی را که قرار بود رفع کند تعمیق کرد. آستانه‌ای که تأدیب سرکوب‌گرانه با شدتی بی‌نظیر از زمان جنگ الجزایر از آن گذر کرد، در برابر پس‌زمینه‌ی نافرمانی پنهان درون سازوبرگ امنیتی – به درز اطلاعات به موقع در رابطه با «ماجرای بنالا»^۱ بنگرید- و فرار افرادی از تیم رئیس‌جمهور، همگی شواهدی از وخامت بحران دولت هستند. تصویر «ژوپیتری» مکرون از پیشرفت توقف‌ناپذیر و اقتدار تزلزل‌ناپذیر، که دقیقاً به‌عنوان راه‌حلی برای آن بحران بسیج شده بود، درهم شکسته است. به این معنا، پروژه‌ی مدرنیزاسیون نولیبرال مکرون مرده به دنیا آمده؛ و هیچ بدیلی شکل نگرفته است که بتواند اکثریت اجتماعی-سیاسی را حول خود متحد کند.

^۱ Benalla

تناقضات درون «مردم»

با عطف نظر به سوئژکتیویته‌ی سیاسی خود جلیقه‌زرها، یکی از چشمگیرترین ویژگی‌ها این است که علی‌رغم فقدان ساختارهای سازمانی از پیش موجود، و در حالی که رسانه‌های اجتماعی و تماس‌های محلی غیررسمی، یگانه منبع آن‌ها هستند، جنبش قادر بوده است خودش را در مقیاسی ملی و با انسجام تأثیرگذاری در طرز عمل خود و در نوع مطالباتی که در هر نقطه عطف مطرح کرده است، مستقر سازد. این مطالبات برخلاف تصورات رسانه‌ای، آش درهم‌جوشی از ادعاهای متقابلاً متناقض نیستند. جنبش بر مبنای مطالبات اجتماعی و سیاسی سازمان یافته است که از حمایت تقریباً یک‌صدایی در میان شرکت‌کنندگان فعال برخوردارند. علاوه بر همه‌پرسی به ابتکار شهروندان^۱ (RIC)، این مطالبات عبارتند از احیای مالیات بر ثروت (ISF)، افزایش حداقل دستمزد (SMIC)، لغو افزایش مالیات سوخت، افزایش حقوق بازنشستگی، کاهش مالیات مستقیم، افزایش مالیات شرکت‌ها، حمایت از کسب و کارهای کوچک محلی، تجدیدساختار حقوق نمایندگان منتخب، و خاتمه‌ی برون‌سپاری مشاغل. این فهرست، و مهم‌تر از همه، ترتیب اولویت‌ها، ممکن است در سراسر کشور تفاوت‌هایی داشته باشند؛ همچنین باید به فهرست بسیار طولانی‌تر و ناهمگن‌تر از ۴۲ مطالبه که در دسامبر ۲۰۱۸ منتشر شد، توجه کنیم. اما آنچه بسیار آشکارا به چشم می‌خورد، تأکید بر یک‌صدایی به مثابه ویژگی سازنده‌ی جنبش است.

البته تمام جنبش‌های اجتماعی، مطالبات وحدت‌بخش را به منزله‌ی ژست بنیان‌گذار و شرط موفقیت خود پیش می‌کشند. یک‌صدایی جلیقه‌زرها از مرتبه‌ی متفاوتی است؛ از یکی از وجوه هویت آن‌ها نشأت می‌گیرد. در غیاب فضاهای ساختاریافته برای غور و مشورت، مطالبات با «تحسین» یا معادل آن در رسانه‌های اجتماعی اتخاذ می‌شوند.

^۱ Citizens' Initiative Referendum

علاوه بر این، جلیقه‌زرها خودشان را یک جنبش تصور نمی‌کنند؛ تاکتیک‌های آنها به هدف جلب لایه‌های گسترده‌تر نیستند - عدم علاقه‌ی قابل توجهی به گسترش جنبش به بخش‌های دیگر وجود دارد - زیرا آنها مردم «هستند». و «مردم» فقط می‌توانند یک‌صدا باشند. طرد نمایندگی سیاسی و تمام اشکال میانجی، در مقابل حضور، بی‌واسطگی و شفافیت مفروضی قرار می‌گیرد که توسط رسانه‌های اجتماعی و شبکه‌های آشنایی غیررسمی ممکن می‌گردند. استفاده از نمادهای ملی باید درون این چشم‌انداز قرار گیرد. همان‌طور که سوفی وانپچ^۱ خاطر نشان کرده است، خواندن سرود مارسی‌یز در راهپیمایی جلیقه‌زرها بسیار مدیون ورزشگاه فوتبال است: «راهی برای با هم بودن، آواز خواندن در وحدت با هم، لذت از آن گروه کر جمعی؛ که تأثیر انبوه جمعیت را به معنای سنتی کلمه ایجاد می‌کند. پیوندهایی را میان افراد می‌آفریند، و احساس قدرتمندتری به هر کدام می‌بخشد. اگر فوتبال وجود نداشت، اگر مردم فقط سرود مارسی‌یز را در مدرسه می‌آموختند، این‌گونه مورد استفاده قرار نمی‌گرفت».^۲

چنین کاربردی طبق تعریف دوپهلو است. مارسی‌یز، ترانه‌ای انقلابی متعلق به ایام ۱۷۹۲ است، تأییدیه‌ای نمادین بر قیام مردمی علیه قدرت ناعادلانه و نامشروع؛ اما وقتی در بستر کنونی خوانده می‌شود، ممکن است به همان اندازه ادعایی را برای *francité* - فرانسوی بودن - بیان کند. «مردم» که در جلیقه‌زرها تجسم یافته است، خودش را فقط می‌تواند به‌عنوان جمعیتی ملی ابراز کند؛ با این درخواست که دولت فرانسه به قرارداد اجتماعی احترام بگذارد و بدین ترتیب به دولت مردم - دولت مردم فرانسه - تبدیل شود. همچنین میل برای نوعی همگونی ملی را بیان می‌کند که مافوق تقسیمات وابستگی‌های حزبی یا طبقه و نژاد - که مصنوعی یا نامطلوب قلمداد می‌شوند - قرار خواهد گرفت. به عبارت دیگر، ممکن است که سرشت متناقض جنبش نه چندان

^۱ Sophie Wahnich

^۲ Sophie Wahnich, 'La structure des mobilisations actuelles'.

ناشی از هم‌نشینی مطالبات ناسازگار، بلکه ناشی از میل آن برای سرکوب تناقضات و امتناع از مواجهه با آن‌ها باشد؛ که ممکن است به خطر انکار سویی‌ی حقیقتاً سیاسی خودش منجر شود.

با این حال، آن فرضیه نیاز به جرح و تعدیل‌هایی دارد. نخست با بررسی دقیق‌تر پویایی درونی جنبش، از جمله تلاش برای هماهنگی ملی که با «مجمع مجامع» در ژانویه ۲۰۱۹ بازنمایی می‌شد؛ و دوم با بررسی صورت‌بندی مطالبات سیاسی اقتصادی آن، یا به بیان دقیق‌تر: باز کردن مطالبات اقتصادی محوری آن از طریق چارچوبی سیاسی، متمرکز بر نقش دولت در بازتولید اجتماعی. تحلیلی عمیق‌تر از این دو سویه، باید قصد فراروی از آن چیزی را داشته باشد که اغلب محدودیتی در تفاسیر چپ (و دیگر) از جنبش‌های مردمی است: تمرکز بر آن‌چه که نیستند. خطر چنین تحلیل‌های «سلبی» در وجه هنجاری آن‌ها - معمولاً تلویحی، و بنابراین بسیار موزیانه‌تر - نهفته است، که تمایل به تولید طردهای اخلاقی، یا در عوض، آرمانی‌سازی از آرژانتاسیون مورد نظر دارد. با این حال هر جنبش اجتماعی مهم، به تأمل بر بداعت‌ها و مختصات تقلیل‌ناپذیر و بی‌سابقه‌اش، و همچنین بر شیوه‌هایی که با «داده‌های» عینی وضعیت خود - نهادها، نیروهای اجتماعی و سیاسی، گفتمان‌ها و ساخت‌های ایدئولوژیک - وارد تعامل می‌شود، دعوت می‌کند.

پس هدف عبارتست از بررسی هم‌اعمال جنبش - بازنمایی‌هایی که به وجود می‌آورد، اهدافی که برای خودش تعیین می‌کند - و هم اثرات آن بر تعادل کلی آن مقطع. با وجود محدودیت‌های صوری، قیاس تاریخی ممکن است به روشن شدن رابطه میان مطالبات اجتماعی - اقتصادی و سیاسی کمک کند. جنبش چارتریستس که انگلستان صنعتی اولیه را در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰ به لرزه درآورد، حول مطالبه‌ی حق رأی «عمومی» برای مردان سازمان یافت، متکی بر نوعی «اقتصاد سیاسی مردمی» بود که به مسائل اجتماعی - اقتصادی از زاویه‌ی عمدتاً سیاسی می‌پرداخت، و هدف اول آن

مبارزه با طرد نهادینه‌ی طبقات مردمی توسط یک نظم نمایندگی لیبرال تحت سلطه‌ی نخبگان زمین‌دار بود. این قیاس به ما اجازه خواهد داد تا به فراسوی رویکردهایی که با «پوپولیسم» ادعایی جلیقه‌زده‌ها تعریف می‌شوند برویم، تا بپرسیم که آیا این جنبش نماینده‌ی شکلی از نبرد علیه «دموکراسی‌زدایی» به محرک سرمایه‌داری نولیبرال - که با تشدید بحران ارگانیک آن شتاب می‌گیرد- است یا خیر.

چرا کومرسی؟

فراخوان مجمع مجامع از سوی جلیقه‌زده‌های کومرسی،^۱ شهرک کوچکی در شمال شرقی فرانسه، صادر شد. در اواخر ژانویه‌ی ۲۰۱۹، نمایندگان از حدود هفتاد گروه حسب‌المقرر در روستای مجاور سورسی-سن-مارتن^۲ با هم ملاقات کردند و مجموعه‌ای از مطالبات و اصول را به تأیید رساندند. چرا ندای گردهمایی ملی جلیقه‌زده‌ها باید از این شهرک کوچک در لورن،^۳ بدون هیچ وزن سیاسی یا سنت انقلابی خاصی، نشأت می‌گرفت؟ از بسیاری جهات، گروه کومرسی نمونه‌ای نوعی از جنبش جلیقه‌زده‌ها به نظر می‌رسد. پیکارجویان آن عمدتاً متعلق به طبقات مردمی، کارگران یدی و حقوق‌بگیر هر دو، با کسر قابل توجهی از خوداشتغالان، کارمندان حکومت محلی و بازنشستگان هستند. حسی قدرتمند از هویت جمعی در میان گروهی از افراد که در طی ماه‌ها فعالیت مشترک با هم آشنا شده‌اند، پرورش یافته است. مطالبات یکسانی در این‌جا مانند جاهای دیگر به منصفی ظهور رسیده‌اند: مالیات‌ها، عدالت اجتماعی و مالی، همه‌پرسی به‌ابتکار شهروندان^۴ RIC اگرچه ممکن است

^۱ Commercy

^۲ Sorcy-Saint-Martin

^۳ Lorraine

^۴ Referendum Initiated by the Citizen (RIC)

تأکید نیرومندتری بر امر اجتماعی وجود داشته باشد. به نظر می‌رسد که خود کومرسی به همان اندازه نمونه‌وار است. این شهر با گذشته‌ای صنعتی و نظامی - مرز کنونی آلمان در حدود ۵۰ کیلومتری شرق آن قرار دارد - مشخص می‌شود، و جمعیت ۵،۶۰۰ نفری آن، که در دهه‌ی ۱۹۷۰ بیش از ۷،۰۰۰ نفر بود، در حال کاهش است. همانند بخش اعظم آن منطقه، سخت دستخوش صنعت‌زدایی بوده است. باز به شکلی نمونه‌وار، مدت‌های مدید ملک طلق حزب سوسیالیست و فرانسوا اولاند در میان برجسته‌ترین آن‌ها بود، اگرچه شهرداری در سال ۲۰۱۴ به جناح راست متمایل شد. بنابراین، چرا کومرسی؟

بخشی از پاسخ در تطور فعالیت‌های گروه محلی نهفته است. اشغال ابتدایی یک فلکه، عرصه‌ی نمادین آژیتاسیون جلیقه‌زردها، تنها چند روز دوام آورد: گروه تصمیم گرفت به میدان اصلی شهر، میدان شارل دوگل،^۱ نقل مکان کند و آلونکی چوبی - *la cabane* - را در آن‌جا ساختند که نام «کلبه‌ی همبستگی» را بر آن گذاشتند. آن میدان، مرکز فعالیت محلی است: منزلگاه بازار هفتگی، با مغازه‌ها، کافه‌ها، سالن کنسرت محلی؛ همچنین شاهراه مهمی برای رانندگان است. تصمیم برای جابجایی به آن‌جا، از چندین جهت مهم بود: بازنمایی مطالبه‌ی جلیقه‌زردها برای دید عمومی؛ سودمند برای برقراری تماس و نمایش همبستگی به‌ویژه از جانب مغازه‌داران. ابعاد شهرک مفید بود؛ اما پویش برای حداکثر دسترس‌پذیری - از جمله برای افراد فاقد خودرو و شخصی - با یکی از مقاصد محوری گروه نیز ارتباط داشت: تضمین حضور فیزیکی مردم، مشارکت در طیفی از فعالیت‌ها؛ اما مهم‌تر از همه، مجمع روزانه‌ی جلیقه‌زردها. این بعد فضایی، در پیوند نزدیک با شیوه‌ی تعمدی عملکرد معطوف به عمل دموکراسی مستقیم بود.

^۱ Place Charles de Gaulle

بدین ترتیب کلبه‌ی همبستگی کومرسی را می‌توان جابه‌جایی منطق فضایی اشغال که مشخصه‌ی جنبش‌های ۲۰۱۱ و اخیراً شب‌خیزان در فرانسه بود، در مقیاسی کوچک‌تر دانست. اما در تقابل با «شهروندگرایی»^۱ که شب‌خیزان را متمایز می‌ساخت، سویه‌ی «آگورا» برای این جلیقه‌زرها نه غایتی فی‌نفسه بلکه وسیله‌ای برای پیشبرد سلسله‌ای از مطالبات است. استفاده‌ی آن گروه را از رسانه‌های اجتماعی نیز باید در بستر همین تعیین فضایی درک کرد. فیس‌بوک برای تماس با دنیای خارج، به ویژه «مجمع مجامع»، تعیین‌کننده بود؛ اما فقط نقشی ثانویه در حیات درونی جلیقه‌زردان کومرسی و در فعالیت سازمان‌دهی روزانه‌ی آن‌ها ایفا می‌کرد. تعجب‌انگیز نیست که از دست دادن آلونک - شهردار اعلام کرد که آن را تخریب می‌کند - به‌عنوان تهدیدی جدی برای وجود این گروه احساس شد، حتی با این‌که اکثر اعضا اطمینان داشتند که گروه از نقل مکان به عرصه‌ای دیگر جان به در خواهد برد.

بدین ترتیب آن‌چه این گروه را مجزا می‌سازد ساختار و نحوه‌ی عملکرد آن است، که با مجموعه‌ای از ایده‌های متمایز درمورد خود-سازمان‌دهی، دموکراسی مستقیم و گسترش مشارکت هدایت می‌شود. فعالیت مداوم مجامع روزانه، با ترکیب جست‌وجو برای اجماع و توسل (مکرر) به آراء، این ایده‌ها را به معنای واقعی کلمه تجسم بخشیده است. این فرایند کارآموزی به طیف گسترده‌ای از افراد طبقه‌ی کارگر بدون هیچ تجربه‌ی سیاسی قبلی اجازه داده است که سخن بگویند و در برنامه‌ریزی کنش‌های جمعی شرکت کنند. شواهد گردآوری شده، فرایندی را از سیاسی‌سازی^۲ مردمی نشان می‌دهند، که با همان سرعتی پیش می‌رود که تطور جلیقه‌زرها در سطح ملی؛ به‌طور اخص، برخورد با حکومت مکرون و نیروهای سرکوب. اهداف جلیقه‌زرها که از اعتراض علیه مالیات سوخت آغاز شد، در این‌جا مانند جاهای دیگر، به‌تدریج گسترش

^۱ Citoyennisme

^۲ Politicization

یافته است: از مسائل سیاسی-نهادی -استعفای مکرون، همه‌پرسی به ابتکار شهروندان RIC، پیشنهادهای مختلف دیگر برای تغییر نهادی- تا مطالبات عدالت مالی و اجتماعی.

در گرایش‌های مشهود در نقاط دیگر، گروه کومرسی به‌ویژه بر اجتناب از هر گونه نگرش یا واژگان نژادپرستانه یا داغ‌زنی تأکید کرده است -به طور اخص استفاده از «cas soc» یا «cas sociaux»، نسخه‌ای نژادپرستانه از «مفت‌خوران دولت رفاه»- که گاهی اوقات در هفته‌های ابتدایی جنبش شنیده می‌شدند. آن نوع دیدگاه‌ها «با ملایمت» -از طریق بحث و همچنین به طور کلی‌تر از طریق تجربه‌ی مشترک حیات و کنش جمعی- از مشروعیت افتاده‌اند. به علاوه، گروه به همان اندازه از این واقعیت آگاه به نظر می‌رسد که فرایند سیاسی‌سازی فقط شروع کار است، و بحث‌هایی در مورد مسائل بالقوه نفاق‌انگیز، به‌طور اخص در مورد اتحادیه‌ی اروپا، در پیش رو قرار دارند.

مواجهه‌ای موفقیت‌آمیز

پس از پی‌گیری این روند‌تطور، پرسش «چرا کومرسی» خودش را از نو مطرح می‌کند. پاسخی دقیق‌تر باید به عوامل فرهنگی درونی بنگرد که موجب فراخوان برای «مجمع مجامع» شدند. در این‌جا آشکار است که آن‌چه گروه کومرسی را متمایز می‌سازد تجربه‌ی ملاقات‌های موفقیت‌آمیز^۱ - همانند داستانی عاشقانه - میان کسانی است که از پیش از طریق مطالعات خود یا از طریق شکلی از کنش جمعی ساختاریافته به میزانی از «سرمایه‌ی پیکارجو» دست یافته بودند، و «تازه‌کارها» که عمدتاً از لایه‌های مردمی فوق‌الذکر می‌آیند.^۵ نخستین زیرگروه از چهره‌های اکتیویست، که برخی از آن‌ها در سطح محلی معروف بودند، عمدتاً از چپ لیبرتاریان رادیکال، تشکیل می‌شد: یک پیکارجوی سابق NPA، بازیگر دیرپایی در سیاست محلی و

^۱ *rencontre réussie*

ستونی از جلیقه‌زردها؛ عضو سابق شورای شهر؛ روزنامه‌نگار بازنشسته‌ی خبرگزاری فرانسه و نامزد سابق سبزه‌ها؛ عضو سابق حزب [راست‌گرا و محافظه‌کار] تجمع برای جمهوری RPR و «گلیست اجتماعی» خودخوانده؛ در کنار اکتیویست‌های زیست‌محیطی جوان از نبرد علیه پروژه‌ی زباله‌های هسته‌ای در بور،^۱ در فاصله‌ی ۴۰ کیلومتری؛ یک معلم کم‌توانان؛ مددکار جوانی که باید در حین تحصیل در سوئیس از اعمال دموکراسی مستقیم مطلع شده باشد.

این چهره‌های سیاسی‌تر، اکثراً مردان، نقش غیررسمی اما مؤثری در تسریع فعالیت جمعی و ارائه‌ی چارچوب مفهومی برای آن ایفا می‌کردند. گرچه مراقب بودند که بحث را به انحصار خود درنیاورند، اما به‌ویژه در مهم‌ترین موارد بیش‌تر از سایر شرکت‌کنندگان صحبت می‌کردند. همین زیرگروه بود که عمدتاً مسئولیت پست گذاشتن در رسانه‌های اجتماعی برای جلیقه‌زردهای کومرسی، و به‌طور کلی، وظایف نوشتن و مدیریت تماس با دنیای خارج را بر دوش داشت. آن‌ها عملاً کارکردهای دفتر روابط عمومی را به عهده گرفتند، به‌ویژه در نقش آن‌ها برای سازمان‌دهی «مجمع مجامع» ژانویه. همانند هر گروه متشکلی، تقسیم کار وجود داشت.

برخی از این چهره‌ها به انجمن «جایی که زندگی می‌کنیم»^۲ تعلق داشتند که در سال ۲۰۱۷ در کومرسی تأسیس شد؛ این انجمن، بحث و فعالیت‌های منظم را برگزار می‌کند، و از وجه لیبرتاریان-اجتماعی قدرتمندی برخوردار است.^۶ اگر چه آن‌ها بسیار اصرار دارند که این انجمن خاستگاه جلیقه‌زردهای کومرسی نبوده است، وجود آن بی‌تردید به تدارک زمینه برای تأکید گروه بر خودسازمان‌دهی و دموکراسی مستقیم کمک کرد. «مجمع مجامع» جلیقه‌زرها باید در بستر این اصول کلاسیک تفکر لیبرتاریان – به‌ویژه ایده‌ی گسترش اعمال خودسازمان‌دهی و دموکراسی مستقیم «از

^۱ Bure

^۲ «Là qu'on vive»

پایین» از طریق فدراسیون کمون‌های خودمختار - دیده شود. همزمان، تجربه‌ی کومرسی نباید کاربرست ساده‌ی پروژه‌ای ازپیش موجود قلمداد شود. تمام «روشنفکران» گروه با پروژه‌ی لیبرتاریان این انجمن همذات‌پنداری نمی‌کنند. مهم‌تر از همه، هواخواهان آن یاد گرفته‌اند که خودشان را در گروه «غرق کنند» و بر هنر خودمحدودگری مسلط شوند، تا به دقت از هر گونه حس این‌که سازمان آن‌ها کنش‌های جلیقه‌زردان را «رهبری می‌کند»، اجتناب ورزند. زبان آن‌ها روی هم‌رفته همان زبانی است که توسط سایر جلیقه‌زرها استفاده می‌شود، یا حداقل می‌تواند به راحتی قابل درک باشد؛ و تا حد معینی اتخاذ شود.

انطباق با «عقل سلیم» گروه می‌تواند اشکال شگفت‌انگیزی به خود بگیرد: می‌توان صحبت در مورد «دو افراط و تفریط» را از زبان یک پیکارجوی لیبرتاریان با سابقه‌ی غنی در جناح چپ افراطی شنید، که مضمونی همیشگی در گفتمان «غیرحزبی» جلیقه‌زرها اما دیدگاه «میان‌روهای» لیبرال حاکم نیز هست. با این حال، چنین انطباق‌هایی برای برساخت مشروعیت «روشنفکران ارگانیک» گروه محلی ضروری بوده‌اند، که به همان اندازه مبنایی برای آن‌ها فراهم می‌کند تا ایده‌های لیبرتاریان خود را با چنین موفقیتی منتشر کنند. پس هیچ معجزه‌ای در یکتایی جلیقه‌زدهای کومرسی در کار نیست، بلکه نتیجه‌ی کار مداوم و «مواجهه‌ی موفقیت‌آمیز» کنش‌گران سیاسی عادی و اکتیویست‌های محلی با سرمایه‌ی مبارز-فرهنگی در اختیار آن‌ها است. مهم‌تر از همه، این فرآیند درون چارچوب وسیع‌تر جنبشی عمل می‌کرد که از بدو امر با پیوستگی اضطرار اجتماعی-اقتصادی - «وضع نابه‌سامان حقوق‌بگیران در اواخر هر ماه»- و سطح بالایی از مقابله‌ی اغلب خشونت‌آمیز با دولت مشخص شده بود، که جلیقه‌زرها را به‌طور کلی متمایز ساخته است. اگر ابتکار عمل کومرسی با میزانی از موفقیت روبرو شد، بدین خاطر است که نیاز مشترکی را برای اتحاد تجربیات جلیقه‌زردان بدون لغو خصلت غیرمتمرکز آن‌ها بازنمایی می‌کرد. بدین ترتیب «مجمع

مجامع» می‌توانست به صورت‌بندی عمل دموکراسی «از پایین» با محتوایی اجتماعی-اقتصادی کمک کند که می‌توانست بلافاصله توسط بخش‌های اجتماعی بزرگ‌تر، درک و پذیرفته شود.

از محلی به ملی؟

بررسی پویایی درونی گروه کومرسی، هر گونه اسطوره را مبنی بر این که نشست ملی جلیقه‌زرها رخدادی خودجوش بود، باطل می‌کند. به‌راستی آنچه را که سارتر در مورد تجربه‌ی می ۶۸ بر آن تأکید می‌کرد تأیید می‌کند: این که انگاره‌ی «خودانگیختگی» ناب، نامناسب است. در عوض، «فقط می‌توان به‌درستی از گروه‌هایی سخن گفت که به اقتضای شرایط به وجود آمده بودند، و خودشان را مطابق با وضعیت می‌آفرینند. آن‌ها در فرایند خلق خودشان به شکلی از خودانگیختگی عمیق دسترسی پیدا نمی‌کنند. بلکه دستخوش تجربه‌ی موقعیت مشخصی بر مبنای شرایط مشخص استثمار و مطالبات خاص می‌شوند؛ در طی آن تجربه، خودشان را به شکلی کم یا بیش دقیق به تصور درمی‌آورند».^۷ فراخوان گروه کومرسی برای «مجمع مجامع» جلیقه‌زرها، از منظر سارتری، تلاش برای انتقال را از یک «گروه درهم‌جوش» که از خاص‌بودگی وضعیت به ظهور می‌رسد، به یک «گروه متشکل» که به واسطه‌ی فرآیندهای طرد و شمول متحد می‌شود و قادر به تصمیم‌گیری مستقل است، بازنمایی می‌کرد.^۸ این «صعود به کلیت»، برای تحقق جهان‌شمولی بالقوه‌ی مطالباتی که توسط گروه‌های پراکنده مطرح می‌شوند، و برای مقابله با خصم مشترک آن‌ها، ضروری است. با وجود این، در معرض این مخاطره قرار می‌گیرد که در ذات تمام اشکال نهادینه‌سازی است: مصادره‌ی ابتکار عمل از پایین، استقلال ساختارهای جدید؛ و با استفاده از اصطلاح سارتر، افتادن به ورطه‌ی «سکون عملی».^۹

با توجه به الهام لیبرتاریان که ابتکارات آن را هدایت می‌کرد، تعجب‌آور نیست که پرسش مسلط بر «مجمع مجامع» ۲۶-۲۷ ژانویه، خصلت «تصمیماتی» آن بود: مشروعیت آن از منظر تصمیم‌گیری و حل‌وفصل مباحثات؛ به‌راستی، نفس مطلوبیت حرکت در آن جهت. مجمع به پیشنهاد گروه کومرسی، اصل نمایندگی - دو نماینده از هر گروه شرکت‌کننده - را محدود به احکام الزامی و درآمیخته با آرای اکثریت پذیرفت، که آن را از رویه‌گرایی پایان‌ناپذیری که شب‌خیزان را در منجلاب خود فرو برد، متمایز می‌سازد. با وجود این، میان کسانی که به‌عنوان نمایندگان منصوب برای گروه خود آمده بودند، و سایرین که به‌عنوان ناظر در آن‌جا حضور داشتند، میان کسانی که صرفاً می‌خواستند حلقه‌ی ارتباطات خود را گسترش دهند و کسانی که ساختار رسمی‌تری می‌خواستند، رسیدن به مبنایی متحد و پیشرو آسان نبود.

مباحثه حول مسئله‌ی موافقت با پلاتفرمی از مطالبات - نقطه‌ی تفاوت دیگری با دیدگاه «ما هیچ مطالبه‌ای نداریم»، که در میان شب‌خیزان یا حداقل نسخه‌ی شهروندگرایی آن چیرگی داشت - تبلور یافت.^{۱۰} شرح و بسط چنین متنی گزینش از بین کثرتی از پیشنهادها، تعیین اولویت‌ها، و انتخاب میان صورت‌بندی‌ها را پیش‌فرض می‌گیرد؛ به عبارت دیگر، تماماً سیاسی است. راه‌حل پیشنهادی برای «مجمع مجامع»، یک مصالحه بود: «تقاضانامه»ی را پیش‌نویس خواهد کرد که اصول را طرح می‌کند و مطالبات را برمی‌شمرد، اما از فهرستی نهایی یا سلسله‌مراتب سفت و سخت اجتناب می‌ورزد. با این حال، وقتی بیش از ۳۵۰ نماینده‌ی جلیقه‌زرها در سورسی-سن-مارتن جمع شدند، مسئله‌ی مشروعیت تصمیم‌گیری به خاطر پرسش از نمایندگی این گردهمایی در معرض شک و شبهه‌ی بیش‌تری قرار گرفت، چرا که فقط حدود ۷۰ گروه از چند صد گروه حضور داشتند، و حداقل ده مورد از آن‌ها اهل منطقه‌ی پاریس بودند. موافقت شد که پیش‌نویس تقاضانامه در گروه‌های محلی مورد بحث قرار گیرد، و نمایندگان «مجمع مجامع» بعدی در سن-نزر در آوریل ۲۰۱۹ با هم ملاقات کنند؛

گرچه تشخیص داده شد که فرایند در معرض این خطر قرار دارد که تحت تأثیر فشار رخدادهای و تلاش‌های موازی برای تشکیل ساختارهای منطقه‌ای قرار بگیرد.^{۱۱} «مجمع مجامع» نیز هیچ‌گونه نفوذ بر افرادی نداشت که توسط رسانه‌های فرانسوی، معمولاً بر اساس فالوورهای فیس‌بوک آن‌ها، به عنوان دست‌نشانندگان ملی برای جلیقه‌زردها ترقی یافته بودند، اما ملاحظه‌ی چندانی برای اصول و رویه‌های دموکراتیک نشان نمی‌دادند.

خود تقاضانامه، در مسیر وسط میان زبان تازه‌کاران جلیقه‌زرد و کادر سیاسی باتجربه‌تر گام نهاد. از اصطلاحاتی مانند «سرمایه‌داری» اجتناب ورزید، و بر نکاتی تأکید کرد که احتمالاً حمایت گسترده جلب می‌کردند. اهداف محوری آن «بازتوزیع ثروت» و «پایان نابرابری‌های اجتماعی» بودند، گرچه به دموکراسی واقعی، شرایط کار، محیط‌زیست و پایان دادن به تبعیض نیز اشاره می‌کرد. فهرستی طولی از «مطالبات و پیشنهادهای استراتژیک» به دنبال می‌آمد، که توسط گروه‌های محلی صورت‌بندی و بحث شده بودند، از جمله دستمزدها و حقوق بازنشستگی بالاتر، ریشه‌کنی فقر در تمام اشکال آن، دگرگونی نهادهای سیاسی همه‌پرسی به ابتکار شهروندان، مجمع قانون اساسی، محدودیت امتیازات نمایندگان - و گذار زیست‌محیطی. نمایندگان خواستار برابری برای همگان، فارغ از ملیت‌شان، شدند؛ حاشیه‌ای‌سازی محله‌های فقیر، مناطق روستایی و سرزمین‌های خارجی را مورد حمله قرار دادند؛ و خودشان را «نه‌نژادپرست نه سکسیست نه هوموفوبیک» اعلام کردند. سرکوب دولتی و «مباحثه‌ی ملی بزرگ» مکرون با واژگان واضحی محکوم شدند. تقاضانامه با درخواست استعفای مکرون پایان یافت، که شعار نمادین گروه کومرسی بر آن صحه می‌گذاشت، «زنده‌باد قدرت به مردم، برای مردم و توسط مردم».

در مقایسه با سایر متون منتشرشده توسط جلیقه‌زردها، دغدغه‌های چپ مشخص‌تر از همه در این یکی به چشم می‌خورند. مسئله‌ی مالیات به‌ندرت ظاهر شد، همه‌پرسی

مردمی کم‌تر از آن‌چه می‌توان انتظار داشت برجسته بود، و مطالبات اجتماعی-اقتصادی چشمگیرتر. در واقع، اکثر نظرسنجی‌ها تأیید می‌کنند که مسائل نابرابری، فقر و هزینه‌ی زندگی در مرکز دل‌مشغولی‌های جلیقه‌زردان هستند، و مالیات‌ها را تحت‌الشعاع قرار می‌دهند. محققین در مؤسسه‌ی مطالعات سیاسی گرنوبل^۱ که بزرگ‌ترین نمونه را بررسی کرده‌اند، نشان می‌دهند که گرچه رد‌نخبگان سیاسی و مطالبه‌ی حاکمیت مردمی واقعی، یک‌صدا به تأیید جلیقه‌زرها می‌رسد، مطالبات مفصل برای دگرگونی نهادی معمولاً از تحصیل‌کرده‌ترین بخش‌های جنبش شنیده می‌شوند که به لحاظ اقتصادی در امنیت هستند و گرایش‌های چپ دارند: اقلیتی از نمونه (وزن‌دار)، که ۷۴ درصد آن‌ها وضعیت اقتصادی خود را «پرمخاطره» توصیف می‌کنند و ۶۰ درصد آن‌ها از تعیین موقعیت خود در محور راست-چپ امتناع می‌ورزند.^۲

آگاهی مثلی

تحدیدات هویت‌گرایانه - «فارغ از ملیت آن‌ها»؛ «نه نژادپرست نه سکسیست نه هوموفوبیک»- در تقاضانامه‌ی «مجمع مجامع» ارزش درنگ دارد، که در اکثر نوشته‌های جلیقه‌زرها در تکذیب *francité* منسوخ جنبش، برجسته است. اگر مطالبات جلیقه‌زرها بر مسائل اجتماعی-اقتصادی و سیاسی-نهادی متمرکز می‌شود، نه دستور کار نژادپرست-اسلام‌هراس، تردیدی نیست که عقاید ضد‌مهاجر جایگاهی درون جنبش همانند جمعیت به طور کلی دارند.^{۱۳} شدت آن‌ها در نسبت معکوس بااهمیتی که به مسئله‌ی بی‌عدالتی اجتماعی اعطا می‌شود، بالا می‌رود. پویایی بسیج بی‌تردید در این رابطه مثبت بوده است، گرچه بدون رفع ایهامی که در بالا مورد بحث قرار گرفت. برخی ادعا کرده‌اند که جنبش، تقسیم اصلی را میان «آن‌ها»ی نخبگان و «ما»ی مردم

^۱ Sciences Po Grenoble

به صدر بازگردانده است: «داغ‌زنی بر مهاجرین و کسانی که از مزایا استفاده می‌کنند، به‌ندرت در راه‌بندان‌های جلیقه‌زرها به گوش می‌رسد، گویا آگاهی طبقاتی^{۱۴} وحدت‌بخش است. مسئله اکنون این است که تنش‌های درونی که در سال‌های اخیر میان اقشار دارای تأمین [اجتماعی] بیش‌تر و کسانی که وابسته به کمک دولتی هستند به ظهور رسیده است، به پیش‌زمینه خواهد آمد، یا بلوک مردمی متحدی، خودش را علیه نخبگان قوام خواهد بخشید».^{۱۴}

آن احتمال، هر چقدر که ممکن است ضعیف به نظر برسد، از پیش به نخبگان مورد نظر اخطار داده است، و آن‌ها در حالت ضدحمله قرار گرفته‌اند. مکرون مضامین «هویت» و «مهاجرت»، واژگان کلیدی در نژادی‌سازی دستور کار سیاسی در فرانسه، را از پیش در سخنرانی خود در ۱۰ دسامبر ۲۰۱۸ معرفی کرده بود. پیوند میان داغ‌زنی نژادی و هدف‌گیری کسانی که به مزایای دولتی وابسته هستند، به زحمت نیاز به تأکید دارد؛ افراد اخیر ممکن است به گروه‌های نژادی تعلق نداشته باشند، اما همان‌طور که بسیاری خاطر نشان کرده‌اند، آماج قرار دادن گفتمانی آن‌ها از تأثیر دیگری‌سازی برخوردار است. ادعا شده که آگاهی کارگران از دنیای اجتماعی در این شرایط، «مثلی» است: «آن‌ها احساس می‌کنند که نه فقط از بالا، بلکه از پایین نیز تحت فشار قرار دارند؛ این ایده که بیکاران خیلی زیادی هستند که به دنبال کار نمی‌گردند و از قبال مزایایی که با مالیات افراد دیگر پرداخت می‌شود، زندگی می‌کنند».^{۱۵} به خاطر چندپارگی طبقه‌ی کارگر، عقب‌نشینی خدمات عمومی، تنزل حقوق اجتماعی همگانی به نفع سیاست‌های معطوف به لایه‌های خاص، و افزایش رقابت درونی میان طبقات مردمی، این «آگاهی مثلی» در ذات شرایط انقیاد اجتماعی محرزتر شده است. شیوع آن در «عقل سلیم» مردمی، یکی از منابع «خشیم [روبه‌رشد] علیه مالیات‌ها» است: کسانی که از نیروی کار خود زندگی می‌کنند، این احساس را دارند که کم‌تر و کم‌تر از نتایج آن بهره‌مند می‌شوند.

این خشم به آسانی رنگ و بوی نژادی به خود می‌گیرد. اگر محوریت مطالبات اجتماعی و تأثیرات وحدت‌بخش کنش جمعی بتواند به مقابله با آن فرایند کمک کند، این قضیه باقی می‌ماند که نمی‌توان در این شرایط به شکاف‌های نژادی درون طبقات مردمی پرداخت، مگر از طریق داغ‌زنی نژادی. ضرورت فاصله‌گیری از آن، اجتناب‌ناپذیر برای حفظ انسجام جنبشی که هدف آن هم صف‌آرایی همگان و هم سرکوب تمام اختلافات است، به نادیده گرفتن هشیارانه‌ی این مسئله منجر می‌شود. این موضع در ذات درخواست برای *francité* است، که هویت جلیقه‌زرها را مشخص می‌سازد: هم به عنوان بردار شمول به شیوه‌ای جمهوری‌خواه - همگی متحد در زیر پرچم ملی، «بدون تمایز نژاد یا مذهب» - و نیز به همان دلیل، به مثابه بردار طرد عمل می‌کند. نامرئی‌سازی غیرملی‌ها و این واقعیت را که مطابق با معیار «فرانسوی‌بودگی»، معلوم می‌شود برخی از ملی‌ها (سفیدپوستان، غیرمسلمانان) بیش‌تر از دیگران «فرانسوی» هستند، مخفی می‌سازد. با این حال اگر نظام سیاسی فعلی مانع از نمایندگی «مردم کوچک» می‌شود، افراد «از پایین» - همان‌طور که جلیقه‌زرها ادعا می‌کنند - کسانی را به طریقی بسیار رادیکال‌تر طرد می‌کنند که *francité* را زیر سؤال می‌برند، که در مقوله‌ی شهروندی درجه‌دوی دائمی قرار می‌گیرند، و کسانی را که به میزان قابل توجهی به همان دنیای اجتماعی «پایین» تعلق دارند. پرسش از «فرانسوی‌بودگی» آن‌ها توسط نشانه‌های نمادین جلیقه‌زرها، بی‌تردید یکی از دلایلی است که چرا جنبش در ابتدا طنین نسبتاً اندکی در حومه‌ی شهر داشت؛ اگرچه اکنون شروع به رشد می‌کند.^{۱۶}

با بازگشت به تفاضانامه‌ی کومرسی: متن با تیرئهی هویت جلیقه‌زرها از نژادپرستی - و همچنین از سکسیسم و هوموفوبیا - و شمول «نواحی خاکستری» *francité* (محل‌های فقیر، سرزمین‌های خارجی)، به نقطه‌ی حساسی دست می‌زند؛ به بیان دقیق‌تر، به تجربه‌ی سرکوب‌شده‌ی جنبش جلیقه‌زرها، که بر خود هویت آن

انگشت می‌گذارد. مسلماً تقاضانامه با چنین کاری دست به خطر می‌زند، اما همچنین قماری می‌کند که موفقیت آن برای تشکیل یک «ما» که حقیقتاً طبقات کارگر و مردمی را متحد می‌سازد - با پیروی از ضرب‌آهنگی یکسان، همان‌طور که گرامشی می‌گفت - اساسی است.

طرد و نمایندگی

جنبش جلیقه‌زرها با شروع از اعتراض علیه مالیات‌های سوخت، و بسط آن به گلاویز شدن با مسائل عدالت مالی و «هزینه‌ی زندگی»، مطالبه‌ی نمادین خود را در همه‌پرسی به ابتکار شهروندان (RIC) یافت. کدام جهان‌بینی اجتماعی شامل این ادعاها می‌شود؟ در خلاصه‌ی *لوموند دیپلماتیک*^۱: «رؤسا باید درآمد کم‌تری به جیب بزنند، کارکنان آن‌ها باید زندگی آبرومندانه‌ای داشته باشند: نوعی معین از «اقتصاد اخلاقی».^{۱۷} در کار ادوارد تامپسون،^۲ «اقتصاد اخلاقی» عبارت بود از مجموعه‌ای از هنجارهای مشترک، عموماً ناشی از قانون عمومی، به قصد تنظیم اقتصاد دنیایی هنوز پیش‌صنعتی و پیش‌سرمایه‌داری حول انگاره‌های قیمت منصفانه یا تضمین نان برای همگان. وقتی آن هنجارها نقض می‌شدند، مردم حق داشتند شورش کنند، و خواهان این شوند که حاکم معاهده‌ی تلویحی را که آن‌ها مبنای آن بودند احیا کند.^{۱۸} به همین ترتیب، نشان داده شده است که مطالبات اجتماعی جلیقه‌زرها، اصول نوعی «اقتصاد اخلاقی» معاصر را صورت‌بندی می‌کنند، که تحت حمله‌ی بی‌امان قدرت حاکم قرار گرفته است. در این پرتو، جنبش معطوف به احیا است نه انقلاب؛ استقرار مجدد قراردادی ملی، به جای سرنگونی نظم موجود.

^۱ Le Monde diplomatique

^۲ Edward Thompson

این قیاس گرچه تحریک آمیز است و موضوعیت بسیاری دارد، اما کمیت آن درمورد تفاوت رادیکال میان اعصار مورد بحث می‌لنگد: قدرتی که توسط توده‌های مردمی رژیم قدیم^۱ مخاطب قرار می‌گرفت، مشروعیت خود را به حق الهی مدیون بود. پادشاه قرار بود از بهروزی رعیت‌های خود مراقبت کند زیرا «مال او» بودند؛ نه چون در برابر بدنه‌ی حاکم شهروندان پاسخ‌گو بود. دقیقاً همین پس‌روی به سوی یک ریاست‌جمهوری مونارشیک و غضب تصمیم‌گیری توسط نخبگان سیاسی بی‌تفاوت به شرایط زندگی آنهاست که جلیقه‌زرها مطلقاً رد می‌کنند. پیمان اجتماعی که آنها تقاضا دارند، اساساً سویی‌ی دموکراتیکی است که رژیم کنونی زیرپا می‌گذارد. تمثال مکرون، از طریق درآمیختن سازوبرگ سلطنتی ریاست‌جمهورگرایی جمهوری پنجم با تکبر و خودبینی طبقه‌ی بورژوازی معاصر، بالاترین تجسم این انکار دموکراسی است.

به جای «اقتصاد اخلاقی» جوامع پیشاصنعتی، باید قیاس تاریخی دیگری را پیشنهاد دهیم که آن وجه «اخلاقی» را درون چارچوب جامعه‌ای عمدتاً صنعتی شده، و رژیم سیاسی مبتنی بر اصل نمایندگی، بازصورت‌بندی می‌کند. جنبش چارتیستی در انگلستان، خودش را با انتشار «منشور مردم» در مه ۱۸۳۸ اعلام کرد. آن منشور دارای شش ماده بود: حق رأی همگانی مردان، رای‌گیری مخفی، واجد شرایط بودن تمام شهروندان برای کاندیداتوری، مواجب برای نمایندگان منتخب، حوزه‌های انتخابی برابر و - امروزه به شکل غیرقابل‌قبولی رادیکال - پارلمان‌های سالانه. کانون توجه نبرد چارتیست‌ها، طرد سیاسی نهادینه‌ی طبقات مردمی بود: به زحمت ۱۵ درصد از جمعیت مردان دارای حق رأی بودند، علی‌رغم گسترشی که قانون اصلاحات ۱۸۳۲ با بی‌میلی اعطا کرده بود. اما کسب حق رأی به همان اندازه به منزله‌ی اهرمی برای اصلاحات اجتماعی گسترده علیه قانون فقرای ۱۸۳۴، با رژیم رسوای کارگاه‌های آن برای

^۱ Ancien régime

تهی‌دستان؛ نظام مالیات تنزلی، فساد نخبگان سیاسی، و به‌طور کلی، امتیازات ثروتمندان و طبقه‌ی زمین‌دار عاقل و باطلی که هنوز تا حد زیادی بر اجلاس سران دولت تسلط داشتند، تلقی می‌شد.

در جهان‌بینی چارتیستی، در مقام بسط و گسترش سنت انگلیسی رادیکالیسم دموکراتیک اواخر قرن ۱۸ و اوایل قرن ۱۹، علت مصایب اجتماعی و اقتصادی کارگران در انحصار سیاسی ثروتمندان نهفته است. همان‌طور که گرت استدمن جونز^۱ ادعا کرده است: «در گفت‌وگو رادیکال، خط منقسم میان طبقات، نه میان کارفرمایان و کارگران بلکه میان افرادی بود که نمایندگی می‌شدند و نمی‌شدند».^{۱۹} استراتژی چارتیسم برساخت یک جنبش کارگری نبود، حتی اگر عمده‌ی حمایت خود را از طبقه‌ی کارگر به دست می‌آورد، بلکه اتحاد «مردم» و «تولیدکنندگان» علیه رانت‌خواران عاقل و مالکین زمین‌دار بود که قدرت را در انحصار خود داشتند. زبان آن، چشم‌اندازی اخلاقی را از اقتصاد منتقل می‌کرد، و حول انگاره‌های عدالت، کرامت و انصاف متمرکز بود، که مالکیت ابزار تولید را کنار می‌گذاشت.

نقاط اشتراک واضحی با جلیقه‌زدها وجود دارد. در هر دو مورد، نیروی محرک جنبش نه صرفاً سیاسی است نه صرفاً اقتصادی، بلکه ترکیب پویایی از هر دو است. هر دو علیه طرد سیاسی طبقات مردمی واکنش نشان می‌دهند، و کنش عمومی را - که با سلسله‌ای از اصلاحات نهادی به هدف گسترش مشارکت شهروندان، جان تازه‌ای گرفته است - مؤثرترین وسیله برای حصول اصلاحات اجتماعی به نفع آن لایه‌ها در نظر می‌گیرند. چارتیست‌ها رویارو با رژیم پارلمانی بر پایه‌ی حق رأی محدود به داراها و تحولات سرمایه‌داری صنعتی اولیه، تقاضای اصلاح نهادی نمایندگی را داشتند تا آن‌ها نسبت به شهروندان پاسخگو تر گردند. جلیقه‌زدها با مکانیسم‌های «احصائیه‌ی پنهان»^{۲۰} - که وزن طبقات فرودست را در نهادهای نمایندگی به حاشیه می‌راند -

^۱ Gareth Stedman Jones

در آمیخته با ضعف و شکستگی دموکراسی پارلمانی پس از دهه‌ها سیاست‌های نولیبرال مواجه هستند. حال که احزاب سیاسی که زمانی برای مشارکت طبقات مردمی درون حیات عمومی می‌جنگیدند آن‌ها را به امان خدا رها کرده‌اند، آن‌ها به تحریم انتخابات پناه بردند؛ یا به حمایت از راست افراطی پرداختند.

مطالبات قابل اجرا

انفصال آن‌ها [نمایندگان و نمایندگان شدگان]، در قلب بحران ارگانیکی است که در کاهش تجمعات و ترک احزاب اصلی جلوه‌گر می‌شود. فروپاشی مصالحه‌ی اجتماعی کینزی-فوردیستی همچنین شامل تحلیل رفتن اشکال سیاسی-نهادی بود که علی‌رغم بوروکراتیزاسیون و محدودیت‌های ذاتی، شکلی از مشارکت مردمی را اجازه می‌دادند. جنبش جلیقه‌زرها هم به آشکار شدن و هم به تجلی یافتن شدت بحران نمایندگی کمک کرده است. برنامه‌ی آن‌ها مانند منشور چارتیست‌ها، گرچه در بستر تاریخی‌ای بسیار متفاوت، نشان می‌دهد که کنش دولت می‌تواند وضعیت آن‌ها را بدون دست زدن به مکانیسم‌های انباشت سرمایه یا حتی بازتوزیع ثانویه، بهبود بخشد. به استثنای مالیات بر ثروت - که اقدامی عمدتاً نمادین بود- تأکید برنامه بر افزایش «قدرت خرید» توسط دولت با کاهش مالیات‌های مستقیم است. این برنامه در انضمامی ساختن مطالبه‌ی جلیقه‌زرها برای بازتوزیع به نفع طبقات مردمی، و خشم آن‌ها از نابرابری اجتماعی و خودبینی «ثروتمندان»، ناکام می‌ماند.

اگرچه گروه‌های محلی، شرکت‌های چندملیتی و پدیده‌های جهانی‌سازی -از آسیب زیست‌محیطی تا قدرت شرکت‌های جهانی، برون‌سپاری مشاغل و نهادهای فراملی- را نیز هدف قرار می‌دهند، تاکنون اقتصاد سیاسی جنبش به‌ندرت سطح سیاست‌های نولیبرال را خراشیده است. به‌راستی، به این خطر می‌انجامد که به کاهش چشم و گوش بسته‌ی مالیات‌ها و تخریب خدمات عمومی به عنوان اقداماتی که

«قدرت خرید» را افزایش خواهند داد، مشروعیت بخشند. تعجب آور نیست که مکرون سعی کرده است راه جلیقه‌زرها را با جدی گرفتن آن‌ها سد کند. او در «نامه به مردم فرانسه» مورخ ۱۳ ژانویه‌ی ۲۰۱۹ اعلام کرد که کاهش مالیات بدون کاهش همزمان هزینه‌های کلی عمومی غیرممکن خواهد بود، و از عموم مردم دعوت کرد تا بحث کنند که تیر در کجا باید فرود بیاید.^۱

RIC، ایده‌ی برگزاری همه‌پرسی شهروندی که به چراغ راه جنبش تبدیل شده است، قرار است با دور زدن حزب و نظام نهادی، قدرت را به مردم بازگرداند. با وجود این، متکی بر درکی از سیاست است - به مثابه فهرستی از مسائل گسسته، که طوری طرح می‌شوند انگار آزمون دانشجویی است - که به‌سادگی در معرض خطر بازتولید سیاست‌زدایی «حکومت‌داری» نولیبرال قرار دارد: حذف هر انگاره‌ای از سیاست به‌مثابه مقابله میان جریان‌های ایده‌ها و پروژه‌های برخوردار از انسجام کلی. این پیشنهادها در عوض حل بحران نمایندگی، صرفاً آن را منعکس و تعمیق می‌کنند. آن‌ها با دامن زدن به توهم ضد-سیاسی *لوحی سفید*^۱ عاری از میانجی‌ها، به جای پرداختن به وظیفه‌ی ابداع مجدد آن‌ها، بیش‌تر فرار روبه‌جلوی اقتدارگرایانه را در ذات دولت نولیبرال تشویق می‌کنند، که به نظر می‌رسد نهادهای جمهوری پنجم از آغاز محتوم به آن بوده‌اند. در این مورد نیز مکرون، مکارتر از آنچه غالباً در حق او پنداشته می‌شود، قصد دارد مطالبه برای دموکراسی مستقیم را با تکرار عملکرد بناپارتیستی که وجه مشخصه‌ی کارزار انتخاباتی ۲۰۱۷ او بود تلافی کند؛ رئیس‌جمهور که آستین‌های خود را بالا می‌زند، به عنوان بخشی از «مباحثه‌ی بزرگ ملی» - که طبیعتاً از بالا هدایت می‌شود - به میان مردم می‌رود، و خودبیان‌گری «بی‌میانجی» شهروندان را میسر می‌سازد.

^۱ Tabula rasa

چه گونه می‌توان این شکاف چشمگیر را میان جنبشی زاده شده از خشم عمومی علیه بی‌عدالتی‌های اجتماعی و تجزیه‌ی دموکراتیک، و بیان آن در مطالباتی - منسجم‌تر از آنچه بسیاری دوست دارند اعتراف کنند - که به راحتی می‌توانند به ضد خود معکوس شوند، توضیح داد؟ ممکن است قیاس با چارتیست‌ها دوباره در این جا مفید باشد. علاوه بر سرکوب دولتی سنگ‌دلانه‌ی تحمل‌ناپذیری که علیه جنبش چارتیست‌ها لگام گسیخته بود، آن جنبش به سرعت علیه تناقضات درونی اقتصاد سیاسی خود قد علم کرد. ایده‌ی اصلاحات سیاسی به‌عنوان اهرمی برای اصلاحات اجتماعی جهان‌شمول، اعتبار خود را تحت لوای حکومت‌های اصلاح طلب توری‌های لیبرال مانند رابرت پیل،^۱ که می‌توانست در زمینه‌ی مسائلی مانند مالیات سازش کند بدون این که به گسترش حق رأی روی خوش نشان دهد - یا از گزینه‌ی سرکوب بی‌رحمانه صرف نظر کند - اعتبار خود را از دست داد. معلوم شد که اقتصاد سیاسی چارتیسم ناتوان از مقابله با انفصال میان حیطه‌های اقتصادی و سیاسی است، که توسط دولت لیبرال روبروشدی نهادینه شده بود. سوسیالیسم و کنش اتحادیه‌های صنفی عاقبت درفش جنبشی سیاسی را که فوران شکوه نهایی آن در سال ۱۸۴۸ فرارسید، به هوا بلند می‌کرد. اگر جنبش جلیقه‌زرها جهت‌گیری خود را تغییر ندهد، که در حال حاضر بعید به نظر می‌رسد، شاید در دام عجز و ناتوانی مشابه با وضعیت چارتیست‌ها بیفتد؛ ممکن است نتواند پویایی‌ای را در خویش به وجود آورد که قادر به مهار سرکوب وحشیانه علیه خود باشد؛ و برای مبارزه به منظور پیشبرد مطالباتی که به راحتی توسط دولتی هشیار و گوش‌به‌زنگ قابلیت بازپس‌گیری نداشته باشند، دچار مشکل شود.

^۱ Robeert Peel

در تروا

بنابراین تجربه‌ی اجتماعی و سیاسی که این خیزش بازنمایی می‌کند، در برنامه‌ی رسمی آن خلاصه نمی‌شود. بحث با جلیقه‌زرها در تروا در اواخر مارس، پس از نمایش فیلم فرانسوا رافن،^۱ *آفتاب می‌خوهم*،^۲ روشن ساخت که ظرفیت جنبش برای تاب آوردن آزمون زمان، و حفظ بسیج‌های خود در طول پنج ماه، به شیوه‌ی حقیقتاً جمعی سازمان‌دهی بستگی داشت. جلیقه‌زدهای فعال دارای ترجیح واضحی برای تعامل شخصی مستقیم بودند؛ فیس‌بوک، عرصه‌ی دستکاری «از پایین» - زمین باروری برای شایعات و رقابت‌های شخصی - و همچنین نظارت دولتی «از بالا» تلقی می‌شد، حتی با این‌که هنوز تنها ابزار موجود برای هماهنگی و ارتباط در مقیاس بزرگ‌تر بود. گروه تروا نیز بینش جالب توجهی را در مورد طرز عمل راست افراطی ارائه می‌کرد.

سرژ،^۳ عضو سابق اتحادیه‌های صنفی در نمایندگی خودروی سیتروئن، در بازنشستگی پیش از موعد به خاطر بیماری، و یکی از اعضای حزب ملانشون، فرانسه‌ی *تسلیم‌ناپذیر*، توضیح داد که چه‌گونه در اصل مهارت‌های سازمان‌دهی خود - اعلامیه‌ها، تبلیغات و تظاهرات‌ها - را در اختیار یکی از گروه‌های پیشرو در منطقه به نام *فرانسه‌ی چشمگین*^۴ قرار داده بود، که «انواع و اقسام افراد» را در برمی‌گرفت - «یک قرمز - سفید - آبی واقعی»، مسلماً شامل راست افراطی - و نخست علیه مالیات‌های سوخت سپس علیه تعطیل شدن بیمارستان‌ها سازمان یافت. در تروا، ۴۰۰۰ نفر در واکنش به فراخوان جلیقه‌زرها برای کنش علیه مالیات سوخت در ۱۷ نوامبر ۲۰۱۸ بیرون آمدند؛ انبوه جمعیت عظیمی برای یک شهر بازار قدیمی ۶۰،۰۰۰ نفره. در آغاز، چهار فلکه به

^۱ François Ruffin

^۲ J'veux du soleil

^۳ Serge

^۴ France en Colère

طور بیست و چهار ساعته اشغال شد. به گزارش سرژ، در یکی از آن‌ها دو پیکارجوی راست افراطی محلی از دوبرو له فرانس^۱ سعی کردند جنبش را با اعلام خودشان به‌عنوان نمایندگان منطقه‌ای برای جلیقه‌زردهای اوب^۲ - «هدایت نمایش از پشت کامپیوترهایشان» - تصاحب کنند: «آن ماجرا مایه‌ی دلسردی شد!» بنا به گفته‌ی سرژ، آن دو نفر به زحمت زمانی را در فلکه‌ها صرف کرده بودند: «آن‌ها در کافه می‌نشستند در حالی که بقیه در تظاهرات گاز اشک‌آور می‌خوردند؛ مردم به‌زودی متوجه شدند که چه خبر است». او در ادامه گفت که اکثر جلیقه‌زرها هیچ پس‌زمینه‌ی سیاسی نداشتند. «اما آن‌قدر از این زندگی اشغال دل‌زده شده بودند که حاضر بودند به هر جا بروند، از هر کس پیروی کنند»:

از زبان برخی از آن‌ها می‌شنوید که «هیچ پولی برای ما وجود ندارد، اما مهاجران مسکن رایگان دریافت می‌کنند؛ مراقبت رایگان می‌گیرند، در حالی که هیچ‌کس برای مراقبت از سالمندان ما، هیچ‌کس برای مراقبت از مادر من وجود ندارد». یک روز جیاکومونی^۳ [یکی از آن دو راست افراطی] با کپه‌ای از جزوات ظاهر شد که نشان می‌داد کمک‌های رفاهی باید کاهش یابند، زیرا هزینه‌ی بیش از حدی بر گردن ما می‌گذارند. من از توزیع اعلامیه‌ها خودداری کردم و دیگران در فلکه‌ی بریکو^۴ نیز همین‌طور. ما همیشه به‌صراحت تأکید می‌کردیم: «هدف را اشتباه نگیرید!» و همچنین

^۱ Debout la France

^۲ Aube

^۳ Giacomo

^۴ Brico

سعی می‌کنیم به مردم اطلاع دهیم... کم کم دارد ثمر می‌دهد، اما سخت بوده است، و هنوز پایان کار نیست.^{۲۲}

سرژ در پاسخ به این سؤال که چرا از چهار فلکه‌ای که در بدو امر در نوامبر گرفته شده بود، تنها اشغال بریکو هنوز قدرتمند جریان داشت، پاسخ داد که جوّ در هر کدام متفاوت بود. یکی از آن‌ها که در دست تیپ‌هایی از دوبرت له فرانس بود به سبک نظامی با رهبران و قواعد صلب اداره می‌شد. دیگری که توسط اکتیویست‌های محلی خشمگین اداره می‌شد همدلانه‌تر بود، اما یک جلیقه‌زرد در آن‌جا تلاش کرده بود خودش را رهبر معرفی کند، که به دعواهایی منجر شد. در بریکو، آن‌ها جوّ جمعی خوبی از آغاز داشتند، و بسیاری از افراد محلی در ژست همبستگی برای آن‌ها غذا و نوشیدنی آورده بودند. پنجاه یا شصت نفر از آن‌ها با هم ملاقات کردند تا در مورد این بحث کنند که چه نکاتی در «مجمع مجامع» سن‌نزر مطرح شود و دو نماینده را برای شرکت در آن‌جا برگزینند. اثرات دور فعلی سرکوب قضایی چه بودند؟ «مردم از جریمه و پرونده‌های قانونی علیه آن‌ها جا خورده‌اند؛ از سرکوب شوکه شده‌اند. سیاست آن‌ها را تغییر می‌دهد یا نه، نمی‌دانم. اما آن‌ها را عصبانی‌تر می‌کند، مطمئنم.»

رویارو با این عزم و اراده، پاسخ یکی از جلیقه‌زردان به پرسش خبرنگار به ذهن متبادر می‌شود. از او پرسیده شد که راجع به امتیازات مکرون در زمینه‌ی مالیات سوخت چه نظری دارد. او پاسخ داد: «هر امتیازی که بدهند، هرگز کافی نخواهد بود.» این حرف نشان می‌دهد که جنبش حاکی از چیزی است که از تمام تعاریف و سنجش‌ها می‌گریزد، آرمانی که هنوز نمی‌توان به کلام درآورد. یافتن بیانی موجزتر از شکاف میان ادراک وضعیتی تحمل‌ناپذیر و عدم امکان رادیکال تخیل وضعیتی متفاوت، دشوار خواهد بود. چالش برای نبردهای امروز در همین‌جا نهفته است: ابداع یک بدیل،

نه به مثابه اتوپیا بلکه به مثابه پروژه‌ای که همچنین شامل ابزار تحقق خود در ترکیبی جدید از رادیکالیسم و تفکر استراتژیک خواهد بود.

پیوند به منبع اصلی:

[Stathis Kouvelakis, The French Insurgency, New Left Review ۱۱۶, March-June ۲۰۱۹.](#)

یادداشت‌ها

^۱ در اواخر مارس ۲۰۱۹ یک نظرسنجی در لو فیگارو نشان داد که ۵۳ درصد از پاسخ‌دهندگان هنوز ابراز حمایت یا همدردی با جلیقه‌زرها می‌کنند، اگرچه نسبت به قبل کاهش یافته بود: 'Gilets Jaunes: le soutien des Français en chute (sondage)', *Figaro*, ۲۰ March ۲۰۱۹.

^۲ Bruno Amable, 'Vers un bloc antibourgeois?', *Libération*, ۲۶ November ۲۰۱۸; Vincent Prémey, 'Du prolétariat et des populistes', *Mediapart*, ۱۳ January ۲۰۱۹; Gérard Noiriel, 'Les gj replacent la question sociale au centre du jeu politique', *Le Monde*, ۲۷ November ۲۰۱۸; Sophie Wahnich, 'La structure des mobilisations actuelles correspond à celle des sans-culottes', *Mediapart*, ۶ December ۲۰۱۸; Vincent Bilem, 'Pourquoi la place des femmes dans le mouvement des gilets jaunes fait-elle tant polémique?', *Les Inrockuptibles*, ۱۷ December ۲۰۱۸ [Amable and Wahnich in English on Verso blog].

^۳ و همکارانش در کوانتیتیه کریتیک (Yann Le Lann نک. تحقیق یان لو لن) (*Quantité Critique*) در بحث با سیلویا زاپی (Sylvia Zappi)، در بحث با سیلویا زاپی

'Le mouvement des "gilets jaunes" est avant tout une demande de revalorisation du travail', *Le Monde*, ۲۵ December ۲۰۱۸ [in English on Verso blog].

به ویژه، نک.^۴

Antonio Gramsci, 'Observations on Certain Aspects of the Structure of Political Parties in Periods of Organic Crisis', in Geoffrey Nowell Smith and Quintin Hoare, eds, *Selections from the Prison Notebooks*, London ۱۹۷۱, pp.

۲۱۰-۸.

برداشت‌های گرامسکی همچنین در شالوده‌ی مقاله‌ی تحریک‌آمیزی از برونو امابل (Bruno Amable) و استفانو پولامبارینی (Stefano Palombarini)، توهم «بلوک بورژوازی»، پاریس، ۲۰۱۷، است.

Rencontre réussie^۵: ظرافت‌های شانس و شادی از ترجمه‌ی تحت‌اللفظی انگلیسی یعنی «مواجهه‌ی موفقیت‌آمیز» حذف شده‌اند.

۶: «همان‌جا که زندگی می‌کنی، [دست به عمل بزنی]». بر اساس صفحه‌ی فیس‌بوک آن، هدف سازمان عبارتست از «گشودن فضایی در شهرک ما که هر کس به آن راه دارد بدون این‌که احساس کند به خاطر طبقه‌ی اجتماعی، خستگاه یا جنسیت خود مورد قضاوت قرار می‌گیرد؛ فضایی که می‌توانیم با هم ملاقات کنیم، حرف بزیم، با یک‌دیگر آشنا شویم، و مهم‌تر از همه، دوباره یاد بگیریم که چه‌گونه با سهیم شدن دانش و مهارت‌ها، بدون داشتن هیچ رهبری، با هم‌دیگر همکاری کنیم». اهداف سیاسی آن شاید به بهترین نوجه در متنی بیان شده‌اند که توسط پیکارجویی از بخش کارگران

فرهنگ و ارتباطات در اتحادیه‌ی CNT آنا کوسندیکالیست نوشته شده و در صفحه‌ی *Là que on vive* پست شده است: «تشکیل کمیته‌های محلی که خودشان را بر اساس اصول دموکراسی مستقیم سازمان می‌دهند: مجمع عمومی مستقل، نمایندگان دائماً قابل عزل با احکام الزامی، گردش مسئولیت‌ها. این کمون‌های خودمختار، مطالبات مردمی، برابری خواهانه، اجتماعی و زیست‌محیطی را مطرح خواهند کرد. اگر ادعاهایشان برآورده نشود، به پیش خواهند رفت و آن‌ها را اجرا خواهند کرد، بدون این‌که دلواپس اشکال قانونی نمایندگی باشند - آن‌ها حاضر خواهند بود تا با شهردار و بخشدار مقابله کنند، و عضو پارلمان را به شیشه‌ی [bocal] خود بازگردانند». «تا جای لازم، کمون‌های خودمختار با هم متحد خواهند شد تا تجربیات و تأملات خود را به اشتراک بگذارند و برای مدیریت امور مشترک به هم‌دیگر کمک کنند... بدین ترتیب، دولت به شکل روزافزونی به حاشیه رانده خواهد شد، قدرت آن به حدی

کاهش می‌یابد که ناکارآمد می‌گردد، تا روزی که یک فشار آخر برای فروریختن هرم نظم اقتدارگرا کافی خواهد بود.» نک.

Pierre Bance, 'A propos de l'appel des gilets jaunes de Commercy', *Autrefutur.net*, ۳ December ۲۰۱۸.

^۷ See 'Masses, spontanéité, parti. Discussion entre Sartre et la direction d'*Il Manifesto*', ۲۷ August ۱۹۶۹, in *Il Manifesto: Analyses et thèses de la nouvelle extrême-gauche italienne*, Paris ۱۹۷۱, p. ۳۰۰.

قابل دسترس است. *Vive la Révolution* رونویسی از مباحثات «مجمع مجامع» در وب سایت^۸

همچنین نک. بهره‌گیری سوفی وانچ از مفاهیم سارتر در این رابطه:^۹

'De la fusion, de l'incertitude et du pari', *Libération*, ۲ January ۲۰۱۹.

(Davide Lasserre) و داوید لاسر (Alexis Cukier) نک. اظهارات الکسی کویکه^{۱۰}

'Contre la loi travail et son monde', *Les Temps modernes*, no. ۶۹۱, ۲۰۱۶, esp. pp. ۱۳۰-۴.

^{۱۱} فیلم‌هایی از «مجمع مجامع» سن-نازره، ۵-۷ آوریل ۲۰۱۹، را می‌توان به صورت آنلاین یافت. تقاضانامه‌ی آن، «سرشت ضددموکراتیک و ماورالیبرال» نهادهای اتحادیه‌ی اروپا را محکوم کرد، اما با احترام به «استقلال گروه‌های جلیقه‌زرد و افراد به طور کلی»، هیچ فراخوانی برای رأی خاص یا تحریم انتخابات اتحادیه‌ی اروپا در می ۲۰۱۹ نداد.

^{۱۲} Tristan Guerra, Frédéric Gonthier, Chloé Alexandre, Florent Gougou et Simon Persico, 'Qui sont vraiment les gj? Les résultats d'une étude sociologique', *Le Monde*, ۲۶ January ۲۰۱۹.

این نظرسنجی نشان داد که نابرابری‌ها (۲۶٪)، قدرت خرید (۲۵٪) و فقر (۱۴٪) در رأس فهرست مسائل بودند، و بعد مالیات‌ها (۱۱٪)

به گفته‌ی محققان مؤسسه‌ی مطالعات سیاسی گرنبول، تقریباً هر ۶ نفر از ۱۰ نفر فکر می‌کردند که^{۱۳} «مهاجرت بیش از حدی در فرانسه وجود دارد»، تقریباً همانند با سطح ملی. کسانی که بیش‌تر از همه با مهاجرت مخالف بودند همچنین کمتر از همه به سیاست علاقه داشتند و بیش‌تر دلواپس «قدرت خرید» بودند:

Guerra et al., 'Qui sont vraiment les gj?'

^{۱۴} Nicolas Duvoux, 'Gilets Jaunes: La perspective d'une réunification d'un bloc populaire inquiète les politiques', *Le Monde*, ۷ February ۲۰۱۹.

^{۱۵} Olivier Schwartz, 'Vivons-nous encore dans une société de classes? Trois remarques sur la société française contemporaine', *La Vie des Idées*, ۲۲ September ۲۰۰۹.

^{۱۶} Emmanuel Riondé, 'Pourquoi Toulouse est l'un des bastions des gj', *Mediapart*, ۹ February ۲۰۱۹; Lucie Delaporte and Mathilde Goanec, 'Gilets Jaunes d'Ile-de-France: "Les quartiers populaires sont là"', *Mediapart*, ۱۶ February ۲۰۱۹.

^{۱۷} Pierre Souchon, 'Avant, j'avais l'impression d'être seule', *Le Monde diplomatique*, no. ۷۷۸, January ۲۰۱۹.

^{۱۸} See Samuel Hayat, 'Les Gilets Jaunes, l'économie morale et le pouvoir', *samuelhayat.wordpress.com*, ۵ December ۲۰۱۸.

^{۱۹} Gareth Stedman Jones, 'Rethinking Chartism', in *Languages of Class: Studies in English Working-Class History ۱۸۳۲-۱۹۸۲*, Cambridge ۱۹۸۳, pp. ۱۰۶-۷.

^{۲۰} See Daniel Gaxie, 'Le cens cachée', *Réseaux*, vol. ۵, no. ۲۲, ۱۹۸۷, pp. ۲۹-۵۱.

^{۲۱} مکرون در ۷ مه ۲۰۱۹ با خاتمه دادن به «مباحثه‌ی بزرگ» خود تأیید کرد که مالیات درآمد پایین‌تر با کاهش بیش‌تر هزینه‌ها، ساعات کاری طولانی‌تر و بستن گریزگاه‌های مالیات کسب‌وکار جبران خواهد شد.

^{۲۲} برای تمام تفاوت‌ها با دوره‌ی وایمار، زمانی که احزاب توده‌ای چپ و راست برای قبضه‌ی خشم و آمل مردمی برای تغییر رادیکال با هم می‌جنگیدند، ممکن است یادآوری سخنان یک آلمانی جوان که در تابستان ۱۹۳۲ توسط دنیل گوئرین یادداشت شده بود، ارزنده باشد: «هی‌بینید، ما به جان یک‌دیگر افتاده‌ایم. سوداها به جوش آمده‌اند، یک‌دیگر را می‌کشیم، اما اساساً چیز یکسانی را می‌خواهیم..» [گوئرین: «واقعا؟»] «بله، یک چیز، دنیایی جدید، اساساً متفاوت از امروز، نظامی جدید»:

Daniel Guérin, *La peste brune*, Paris ۱۹۷۱, p. ۳۱.

نولیرالی کردن فمینیسیم

الیزابت پروگل*



ترجمه و تلخیص: نیکزاد زنگنه



Picture: Ella Byworth/Metro.co.uk) \

توضیح: در دهه‌های اخیر، جریان غالبی در فمینیسم از پروژه‌ای معطوف به برابری جنسیتی به ابزاری برای تأمین و ترویج منافع اقتصادی شرکت‌های بزرگ و فراملیتی تبدیل شده است. این شرکت‌ها با بهره‌جویی از برخی ایده‌های فمینیستی مسلط تحت عنوان پرطمطراقی مانند توانمندسازی زنان (در قالب مسئولیت اجتماعی شرکت‌ها CSR)، افراد را در خدمت گسترش شبکه‌های بازاریابی، فروش و کسب سودهای هنگفت قرار دهند. ارزیابی امتیازات و آسیب‌های اجتماعی همدستی این گرایش فمینیستی با نولیبرالیسم شرکتی موضوع اصلی پژوهش حاضر است.

درحالی که بیش‌تر مشارکت‌های خصوصی-عمومی بین‌المللی روی موضوعات مربوط به سلامت و محیط‌زیست متمرکز هستند، شرکت‌های فراملیتی توانمندسازی زنان را هدفی ارزشمند تلقی می‌کنند.^۱ برای مثال، ابتکار ۱۰,۰۰۰ زن گلدمن ساکس^۲ که به منظور فراهم ساختن زمینه‌ی آموزش کسب‌وکار برای زنان کارآفرین و کمک به آن‌ها برای گسترش دادن فعالیت‌هایشان با مدارس کسب‌وکار سراسر دنیا همکاری می‌کند، برنامه‌ی رهبری زنان و تساوی جنسیتی مجمع جهانی اقتصاد^۳ که به دنبال آشکار کردن شکاف‌های جنسیتی در سپهر اقتصادی و سیاسی، افزایش تعداد زنان در

^۱ ارقام صندوق سازمان ملل متحد برای همکاری‌های بین‌المللی حاکی از این است که: در دسامبر ۲۰۰۷ این صندوق ۱,۰۲۸ میلیارد دلار به کار سازمان ملل کمک کرده است؛ بخش عمده (تقریباً ۶۰درصد) به کودکان و پس از آن به محیط‌زیست (۱۶درصد) و زنان/جمعیت (۱۳درصد) اختصاص یافته است. درحالی که کار بهداشت کودکان تنها روی ۷۲ پروژه متمرکز بود، سهم بسیار کم‌تری از بودجه برای کار درباره‌ی زنان و محیط‌زیست بین شمار بیش‌تری از پروژه‌ها (به ترتیب ۱۳۵ و ۹۴) پراکنده شد که شاید بازتاب این موضوعات است. به [این جا](#) مراجعه کنید.

^۲ Goldman Sachs

^۳ World Economic Forum's Women Leaders and Gender Parity Program

تصمیم‌سازی و فراهم ساختن یک فوروم برای بحث درباره‌ی مسائل جنسیتی است. بنیاد نایک^۱ تلاش می‌کند تا به عمومی شدن و معروفیت پروژه‌ی تأثیر دختران^۲ کمک کند و به این مسئله می‌پردازد که سرمایه‌گذاری برای سلامت و آموزش دختران و دادن فرصت‌های اقتصادی به آن‌ها تأثیرات چندگانه و فزاینده‌ای روی برادران، والدین، اجتماع، فرزندان آن‌ها و نوه‌ها خواهد گذاشت (یکسل ۲۰۱۲، رابرتز ۲۰۱۲، گراسر و ون‌دن‌گاک ۲۰۱۳، پروگل و ترو ۲۰۱۴). شرکت‌هایی مانند ایوسن‌لورن،^۳ آون،^۴ کرفت^۵ و کوکاکولا همگی در پروژه‌هایی سرمایه‌گذاری کرده‌اند که روی دختران و زنان و گسترش ایده‌ی فمینیستی توانمندسازی زنان تمرکز دارد. من به جای این که پیشاپیش این تلاش‌ها را به عنوان نمونه‌ای از یارگیری فمینیسم و نولیبرالیسم مردود بدانم، به آن‌ها به منزله‌ی محل مواجهه‌ی مبهم آن دو یعنی فمینیسم و نولیبرالیسم می‌پردازم.

من در این مقاله پیامدهای متناقض نولیبرالیزه کردن فمینیسم را از طریق معرفی پروژه‌های توانمندسازی زنان بیان می‌کنم که شرکت‌های فراملی محصولات مصرفی و عمدتاً با همکاری بازی‌گران توسعه‌ی عمومی راه اندازی شده‌اند. این شرکت‌ها تحت لوای «مسئولیت اجتماعی شرکت‌ها»^۶ با هدف توانمندسازی زنان شاغل در زنجیره‌های عرضه و بازاریابی در قالب عقلانیت نولیبرال دولت، روی آن‌ها

^۱ Nike Foundation

^۲ The Girl Effect

^۳ Yves Saint Laurent

^۴ Avon

^۵ Kraft

^۶ corporate social responsibility

سرمایه‌گذاری می‌کنند. نخستین پروژه‌ی مورد بررسی، پروژه‌ی شاکتی یونیلیور^۱ است که برای توسعه‌ی کارآفرینی زنان از طریق بازاریابی پایین هرم^۲ فعالیت می‌کند. مورد دوم شرکت لوی اشتراوس^۳ حامی مالی هرپرآجکت^۴ است که در پی برقراری ارتباط بین شرکت‌های چندملیتی^۵ و با سازمان‌های غیردولتی محلی به منظور راه‌اندازی برنامه‌های مراقبت سلامت در کارخانه‌های کارپرداز این شرکت‌ها است.

چه‌گونه فمینیسم نولیبرالی شد؟

منظور از نولیبرالیزه شدن فمینیسم چیست؟ دست‌کم سه معنی مختلف درباره‌ی اصطلاح نولیبرالیسم در گفتمان آکادمیک وجود دارد (لارنر ۲۰۰۰، فرگوسن ۲۰۰۹). اول این‌که نولیبرالیسم یک پروژه‌ی سیاسی مرتبط با سیاست‌های مارگارت تاچر، رونالد ریگان و نهادهای برتون وودز^۶ است؛ نهادهایی که مقررات‌زدایی، خصوصی‌سازی و تعدیل ساختاری را تضمین کردند و در فضای پس از جنگ سرد در سراسر جهان فراگیر شدند. دوم این‌که نولیبرالیسم یک دکترین یا ایدئولوژی اقتصادی است که در آثار فردریش هایک^۷، میلتون فریدمن^۸ و مکتب شیکاگو ساخت یافته است که ارزش‌گذاری اصلی به سرمایه‌گذاری خصوصی و بازار را با بدگمانی عمیق به دولت

^۱ Unilever's Shakti

^۲ bottom-of-the pyramid marketing

^۳ Levi Strauss & Co

^۴ HER (سلامت سود را فراهم می‌کند) است. Health Enables Returns مخفف عبارت

^۵ multi-national corporations

^۶ Bretton Woods

^۷ Friedrich Hayek

^۸ Milton Friedman

ترکیب می کند. در نهایت لیبرالیسم یک صورت بندی فرهنگی است؛ «عقلانیتی» در معنای فوکویی که «کم تر به جزم های اقتصادی و پروژه های طبقاتی و بیش تر به سازو کارهای خاصی از حکمرانی مربوط است» (فرگوسن، ۲۰۰۹:۱۷۱). این سازو کارها در این تفاوت دارند که نیروهای بازار خصوصی را به حاکمیت عمومی تحمیل می کنند در حالی که برعکس با خلق فردیت های مسئول، خود را وارد شخصی ترین قلمروهای خصوصی می کنند.

معانی مختلف نولیبرالیسم در نقدهای فمینیستی فمینیسم معاصر طنین انداخته است و سه جنبه ی متفاوت از نولیبرالی کردن خود را شرح می دهد: الف) همدستی فمینیسم با پروژه های اقتصادی نولیبرال ب) ادغام فمینیسم در ایدئولوژی نولیبرال و پ) درهم تنیدگی ایده های فمینیستی در عقلانیت ها و شگردهای حکمرانی نولیبرال.

همدستی فمینیسم با پروژه های اقتصادی نولیبرال

پژوهش گران دگرگونی های فمینیسم را در ارتباط با دگرگونی های سرمایه داری فوردیستی دنبال کرده اند. در این روایت، فمینیسم به عنوان یک نیروی اجتماعی، با ابتکارات نولیبرالی در زمینه ی مقررات زدایی، خصوصی سازی و بازاری سازی مواجه است و خود را به صورت گفتمانی همراه آن می بیند.

برای مثال، فریزر (۲۰۰۹) می گوید که موج دوم فمینیسم در دوران «سرمایه داری دولتی سازمان یافته» پدید آمده است و چنین سرمایه داری ای را مورد نقد اقتصادی، فرهنگی و سیاسی قرار می دهد: «در نمونه ی خوبی از نیرنگ تاریخ، امیال آرمان شهری در قالب جریان های احساسی که گذار به شکل جدیدی از سرمایه داری را مشروعیت می بخشید، زندگی دوباره یافت: پسا-فوردیستی، فراملیتی، نولیبرال» (فریزر، ۲۰۰۹:۹۹). رابرتز (۲۰۱۲) با حساسیت بیشتری که به گوناگونی و تنوع بین المللی درون فمینیسم داشت، استدلال ماتریالیسم تاریخی را به سطح بین المللی برد. او مانند

فریزر بر اساس مفهوم نیروهای اجتماعی، «فمینیسم کسب و کار چندملیتی» را به عنوان ائتلافی از نیروهای دولتی و خصوصی شامل سازمان‌های فمینیستس، دولت‌های سرمایه‌داری، نهادهای تأمین مالی منطقه‌ای و بین‌المللی، سازمان‌های غیردولتی و شرکت‌های فراملیتی شناسایی می‌کند که «به ویژه در جهان جنوب برای ترویج برابری زنان هم‌گرا هستند» (رابرتز، ۲۰۱۲: ۸۷). رابرتز استدلال می‌کند که فمینیسم کسب و کار چندملیتی به ویژه پس از بحران مالی ۲۰۰۸-۹ بدخیم شده است. یعنی زمانی که به عنوان درمان مشکلات ناشی از «مردانگی کسب و کار چندملیتی»^۱ پدیدار شد (رابرتز، ۲۰۱۲: ۸۸؛ همچنین به الیاس ۲۰۱۳ مراجعه کنید). پیشنهادهایی که مردانگی مفرط را در سطوح پایینی در قالب یک بحران می‌دید و «دوز سالم استروژن» را که در همان زمان در کسب و کار مطبوعات شایع بود، بخشی از راه‌حل می‌دانست در کنار افسانه‌ی زنان مکمل مردان هستند به عنوان استعاره‌ای برای تشریح بحران پدیدار شدند (کی و شیپ من ۲۰۰۹، پروگل ۲۰۱۲). رابرتز فمینیسم کسب و کار فراملیتی و تأکید آن بر ایجاد دسترسی به امور مالی و اعتباری برای زنان جنوب را تسهیل‌گر انباشت اولیه‌ی مستمر قلمداد می‌کند.

نولیبرالی کردن ایدئولوژیک فمینیسم

در سطح بین‌المللی این ایدئولوژی به شکل «مورد کسب و کار برای برابری جنسیتی» برای نخستین بار در برنامه‌ی عمل جنسیتی بانک جهانی تنظیم شد. بانک جهانی با شعار «برابری جنسیتی یعنی اقتصاد هوشمند» استدلال می‌کند که گسترش فرصت‌ها برای زنان و دختران به کاهش فقر کمک می‌کند. بانک جهانی از توانمندسازی زنان از طریق ارائه‌ی دسترسی به اعتبارات، زمین، آموزش و بهداشت و صدایی در سیاست

^۱ transnational business masculinity

حمایت می‌کند. بانک جهانی به دنبال جلب حمایت بخش خصوصی به ویژه آن‌هایی که از طریق موسسه‌ی مالی بین‌المللی^۱ و با استقبال از شراکت‌های خصوصی-عمومی کار می‌کردند، برای این برنامه بود (بدفورد ۲۰۰۹). این برنامه یک هم‌اندیشی رهبران بخش خصوصی در مجمع جهانی اقتصاد در داووس راه‌اندازی کرد که به دنبال جلب کمک شرکت‌هایی بود که می‌توانستند به محقق شدن برنامه‌ی عمل جنسیتی بانک جهانی کمک کنند (بکسل ۲۰۱۲).

نکته‌ی کلیدی مد نظر این محفل‌ها این است که برابری جنسیتی هدفی ارزش‌مند است زیرا دست‌یابی به تمامی کالاهای اجتماعی را تسهیل می‌کند: می‌تواند باعث رشد اقتصادی، افزایش توسعه و کاهش گرسنگی شود، زمینه‌ی مدیریت بهتر شرکت را فراهم سازد، درک بهتری از نیازهای مشتریان ارائه کند و بنابراین، به افزایش سود منجر شود. خطرپذیری بیش از اندازه را کاهش می‌دهد و در نتیجه ثبات مالی افزایش می‌یابد. منتقدان این کارها را به عنوان همدستی ایدئولوژیک با ایده‌های فمینیستی تفسیر می‌کنند. آن‌ها به طور خاص این جنبه‌های فمینیسم نولیبرالی شده را به چالش کشیده‌اند: اول این که این نوع فمینیسم برگرفته از تصور افرادی است که به کار گرفته می‌شوند تا زنان را با مدل‌های مرد اقتصادی تطبیق دهند؛ از این رو توانمندسازی جنسیتی به عملی در سطح خرد یعنی تأمین دسترسی زنان به دارایی‌ها و فرصت‌ها تغییر شکل می‌دهد. این چشم‌داشت وجود دارد که زنان درست مانند یک بازی‌گر اقتصادی منطقی متعارف در بازار عمل کنند. به طور هم‌زمان و تا حدودی متناقض، این زنان را به‌عنوان افرادی متفاوت که عاقلانه‌تر از مردان عمل می‌کنند و بیش‌تر امکان دارد که درآمد خود را برای بهبود زندگی خانواده‌هایشان سرمایه‌گذاری کنند، به تصویر می‌کشد (گریفین ۲۰۰۹). دوم این که این نوع فمینیسم جنسیت را به یک

^۱ International Finance Corporation

پیکربندی دگرجنس‌هنجار گرایانه یعنی زنان و مردان تقلیل می‌دهد که در قالب «خانواده‌های خوش‌بخت» مکمل یک‌دیگر هستند؛ به این ترتیب به جای تضعیف هویت‌های جنسیتی موجود، آن‌ها را تثبیت می‌کنند (بدفورد ۲۰۰۷، بدفورد ۲۰۱۲). سرانجام، جنسیت مقوله‌ای در سطح فردی باقی می‌ماند. بنابراین در گزارش توسعه‌ی جهانی ۲۰۱۲، زنان و مردان خود را در مواجهه با نهادها و قوانین تبعیض‌آمیز می‌بینند. اما هیچ‌انگاشتی از تقسیم جنسیتی کار که بازار را ساختار بندی کرده، از بازارهایی که برداشت‌های جنسیتی از مهارت‌ها را به همراه دارد، و یا نیاز به ارج‌نهادن به کار مراقبتی بدون حقوق در آن وجود ندارد (رضوی ۲۰۱۲). فمینیسم نولیبرالی شده ممکن است استدلال‌هایی برای برابری جنسیتی و توانمندسازی زنان ارائه دهد اما کماکان تعهد ایدئولوژیکی‌اش را به عقلانیت، دگرجنس‌گراهنجاری و ساختارهای اقتصادی بدون جنسیت حفظ می‌کند.

پروژه‌های شرکتی توانمندسازی زنان و نولیبرالی کردن فمینیسم

پروژه‌ی شاکتی که مورد حمایت یونیورسیتاس و پروژه‌ی هرپر/جکت که شرکت لوی اشتراوس از آن حمایت مالی می‌کند، هر دو تلاش‌هایی در راستای مسئولیت اجتماعی شرکت‌ها با هدف توانمندسازی زنان هستند. هر دو پروژه در بخش‌های محصولات مصرفی بسیار جهانی شده‌اند و توانمندسازی زنان را به مثابه منفعتی هم برای خود زنان و هم برای شرکت‌ها می‌دانند. اما با وجود این شباهت‌ها، این دو پروژه در اهداف، نیروهای اجتماعی‌ای که فعال می‌کنند و به آن‌ها پاسخ می‌دهند و زمینه‌های اقتصادی و فرهنگی‌ای که در آن فعالیت می‌کنند، با هم تفاوت دارند. پروژه‌ی شاکتی به دنبال گسترش بازار محصولات یونیورسوم‌ی جنوب آسیا است در حالی که هرپر/جکت به دنبال تثبیت زنجیره‌های تولید شرکت‌های چندملیتی و کاهش انتقاد سازمان‌های غیردولتی از اقدامات کاری در ساخت لباس است. پروژه‌ی شاکتی در

منازعه‌ی بین‌المللی بر سر بازارها در رقابت یونیلیور با مهم‌ترین رقیب خود یعنی پروکتر و گمبل^۱ جای می‌گیرد. در مقابل هرپراجکت در مبارزه‌ای بین‌المللی در مورد شرایط کار بین سازمان‌های غیردولتی و شرکت‌های چندملیتی (از جمله لوی اشتراوس) قرار دارد. در نهایت، هر دو پروژه در محیط‌های اقتصادی و فرهنگی مختلفی عمل می‌کنند و انواع مختلفی از زنان را هدف گرفته‌اند: پروژه‌ی شاکتی با زنان روستایی‌ای سروکار دارد که در اقتصادهای خرده‌مالکی و دادوستد خرد هستند. هرپراجکت در موقعیت صنعتی، با زنانی طرف است که برای پیدا کردن شغل در کارخانه‌های بازار جهانی به شهرها مهاجرت کرده‌اند. منابع اقتصادی و فرهنگی مختلف و مشارکت نیروهای اجتماعی گوناگون، اوضاع نولیبرالی کردن فمینیسم در بستر این پروژه‌ها را مشخص می‌کند.

پروژه‌ی شاکتی یونیلیور

این پروژه یک عملیات بازاریابی مستقیم است که در آغاز با حمایت مؤسسه‌ی مالی بین‌المللی، سازمان‌های غیردولتی محلی، ایالت آندرا پرداش^۲ و سایر دولت‌های محلی در هند پایه‌گذاری شد. این پروژه شبکه‌ی چهل‌وهشت‌هزار نفری «شاکتی آما»^۳ (مادران توانمندشده) یا «کارآفرینان شاکتی» را ایجاد کرده که محصولات یونیلیور را به مصرف‌کنندگان روستایی در صدها هزار روستای هند می‌فروشد. این پروژه اجازه می‌دهد که هندوستان لیور^۴ (شرکت تابعه‌ی یونیلیور در هند) میلیون‌ها مصرف‌کننده‌ی بالقوه در روستاها داشته باشد؛ یعنی جایی که هیچ شبکه‌ی خرده‌فروشی و پوشش

^۱ Procter & Gamble

^۲ Andhra Pradesh

^۳ Shakti Amma

^۴ Hindustan Lever

تبلیغاتی وجود ندارد و راه‌ها و حمل‌ونقل بسیار ضعیف هستند. در شرایط بی‌سوادى چشم‌گیر این کار یک شبکه‌ی توزیع و نامی شناخته‌شده را برای محصولات یونیلیور به ارمغان می‌آورد. جنوب آسیا و سایر بازارهای نوظهور، ۵۴ درصد گردش مالی شرکت را در سال ۲۰۱۱ تشکیل می‌دادند و رشد بالای فروش به‌ویژه در محصولات مراقبت شخصی بود، و از این رو قانونی راهبردی برای شرکت هستند (گزارش مدیرعامل اجرایی ۲۰۱۱). رقابت وحشیانه‌ای برای تسخیر این بازارها وجود دارد و شبکه‌های توزیعی یونیلیور از آن در کارزار «مشتریان میلیاردری بعدی» به عنوان یک سلاح کلیدی علیه رقبای بین‌المللی به‌ویژه پروکتر و گمبل استفاده می‌کنند. به گفته‌ی اکونومیست شبکه‌ی شاکتی به یونیلیور کمک می‌کند تا مسابقه را در هند ببرد (کارزار مشتریانی میلیاردری بعدی ۲۰۱۲). یونیلیور شبکه‌هایی موازی در پاکستان، بنگلادش و سری‌لانکا ایجاد کرده است و با کر اینترنشنال^۱ در بنگلادش و با دولت ملی در سری‌لانکا کار می‌کند. این شرکت مفتخر است که از طریق توسعه‌ی کارآفرینی، حمایت زنان از خودشان، افزایش عزت نفس و ارتقای جایگاه آن‌ها در جامعه، به زنان درآمد می‌دهد. ایده‌های فمینیستی توانمندسازی زنان به برنامه‌ای برای تسخیر بازارهای جهانی تبدیل شده است.

البته زنان مدت‌های طولانی به عنوان مشتری، هدفی برای شرکت‌های تولیدکننده‌ی کالاهای مصرفی بودند. آنچه در مورد بازاریابی پایین هرم تازه است، این درک است که بازاریابی نه فقط برای زنان که از طریق زنان، می‌تواند برابری جنسیتی را همراه با طیفی از اهداف توسعه‌ای دیگر مانند کاهش فقر و افزایش سلامت عمومی پیش ببرد. از این رو، کشاندن سرمایه‌داری جهانی به روستاها و گره زدن مصرف‌کنندگان روستایی به محصولات چندملیتی، وسیله‌ای برای ایجاد یک خیر عمومی می‌شود و ایدئولوژی فمینیسم نولیبرالی شده این برداشت را تسهیل می‌کند. این ایدئولوژی،

^۱ CARE International

توانمندسازی را با کارآفرینی معنا می‌کند و در میان زنان روستایی، جاه‌طلبی‌هایی برای موفقیت مالی به وجود می‌آورد. به زعم دولان (نقل قول آپادورای، ۲۰۱۲:۷) شبکه‌ی شاکتی بر اساس ایده‌های نولیبرالی رشد می‌کند. منضبط‌سازی زنان با هدف سخت‌کوشی و تزریق آهسته‌ی «ظرفیت‌بلندپروازی کردن» به آن‌ها صورت می‌گیرد. به این معنا، شاکتی *آما* تجسم حکومت‌داری نولیبرالی است و محصول تلاش برای اداره‌ی زنان در روستا است.

با این حال، شاکتی *آما* نوعی ابزار حکومت‌داری نیز هست؛ از طریق بازتعریف اهداف سلامت براساس مزیت راه‌حل‌های شرکت‌ها (مانند محصولات مراقبت بهداشتی) و ایجاد تغییر در رفتارهای روستاییان. لایفبوی^۱ نام تجاری کلاسیک صابون یونیلیور، ابزار شاکتی *آما* برای مأموریتی است که خود را در قالب یک خیر عمومی احیا کرده است (کراس و استریت ۲۰۰۹). این شبکه با توسعه‌ی بازار برای صابون، پیام‌آور بهداشت، شست‌وشوی دست‌ها و مراقبت از خود می‌شود و احتمالاً به تقویت سلامت جامعه کمک می‌کند. توانمندسازی در این‌جا شامل سخنرانی در جمع برای یاری رساندن به شبکه در مأموریتی که دارد و متقاعد کردن روستاییان در مورد مزایای چنین بهداشتی است. شبکه با ایجاد سوژه‌های مصرف‌کننده‌ی جدید به رسیدن به سلامت از طریق تدارکات خصوصی کمک می‌کند.

بر اساس یک ارزیابی مستقل، درآمدهای شاکتی *آما* به‌طرز چشم‌گیری افزایش یافته است؛ یعنی نسبت به درآمد قبلی خانوار، دو برابر شده است (تکودان و تاندون، ۲۰۰۹:۱۸). مصاحبه‌های اعضای شاکتی *آما* نشان می‌دهد که آن‌ها خوشحالند که بخشی از این پروژه هستند؛ توانایی کمک کردن برای هزینه‌های خانواده، اعتماد به نفس و شناخت آن‌ها از اطرافشان را افزایش داده است. آن‌ها از کسب مهارت برای

^۱ Lifebuoy

سخنرانی عمومی منتفع شده بودند و احساس می‌کردند که در روستایشان احترام و اسم‌ورسم کسب کرده‌اند.

اما دارایی و اعتماد به نفس همیشه به تغییر مناسبات قدرت در خانواده‌ها منجر نمی‌شود. گرچه ممکن است نمایندگی‌های فروش به اسم زنان باشد، اما محدودیت در تحرک زنان باعث می‌شود که بستگان مرد درگیر شوند و در واقع اغلب شوهران بودند که کارها را پیش می‌بردند (همان، ۲۸ و ۲۱:۲۰۹). همان‌طور که قبلاً با توجه به طرح‌های تأمین مالی خُرد گزارش شده بود، توانمندسازی به‌عنوان ارائه‌ی منابع مادی به‌طور خودکار به تغییر روابط قدرت در خانوار یا افزایش عاملیت زنان برای ایجاد تغییر منجر نمی‌شود (کرن‌وال و دیگران ۲۰۰۸).

تلاقی فمینیسم نولیبرالی‌شده و جامعه‌ی روستایی، اثرات زیان‌آوری در خارج از خانوارها ایجاد کند. اول این‌که به‌کارگیری بازاریابی مستقیم یونیلیور در روستاها، گرایش‌هایی برای انحصار محصولات یونیلیور ایجاد کرده است. بنابراین، تلاش اولیه برای ایجاد شبکه‌ی بازاریابی یونیلیور در کرالا^۱ به دلیل مخالفت اجتماعی شکست خورد؛ تولیدکنندگان صابون بومی می‌ترسیدند که صنایع روستایی آن‌ها ویران شود. در همین حال بسیاری از مغازه‌داران سنتی در آندرا پرادش، به‌کارآفرینان شاکتی تبدیل شده‌اند که صرفاً به توزیع محصولات یونیلیور محدود هستند و احتمالاً پیدا کردن بازار فروش را برای تولیدکنندگان محلی و رقبای بین‌المللی دشوارتر می‌کنند. دوم این‌که به‌کارگیری شبکه‌های بازاریابی مستقیم رقابت بی‌سابقه‌ای را نه تنها در میان مغازه‌داران سنتی که در بین زنان ایجاد می‌کنند و همبستگی‌های اجتماعی را فرسوده می‌کنند. پروژه‌ها از طریق گروه‌های خودیار - دستاورد سال‌ها سازماندهی محلی با حمایت دولت‌ها و سازمان‌های غیردولتی - وارد روستاها شده‌اند و شاکتی‌آما برای همکاران در گروه‌های خودیار معمولاً تخفیف‌هایی دارد. باین‌حال هرچه اعضای

^۱ Kerala

بیشتری به شبکه‌ی یونیلیور پیوندند، گروه‌های بیشتری به خاطر رقابت اعضایشان با هم بی‌ثبات می‌شوند (تکودان و تاندون ۲۰۰۹).

سوم این که گرچه پروژه‌ی شاکتی ممکن است درآمد افراد را افزایش داده باشد اما ادعا می‌توان ادعا کرد که محصولات مراقبت شخصی، سلامت عمومی را تضعیف کرده است. در زمان مقاومت در برابر پروژه‌ی یونیلیور در کرالا، رهبران اجتماعات استدلال می‌کردند که افزایش سلامت و بهداشت عمومی نیازی به صابون لایفب‌لای ندارد بلکه این اجتماعات نیازمند دسترسی به آب آشامیدنی سالم و مقرون‌به‌صرفه هستند. علاوه بر این، اختلاف نظر بر سر صابون‌های آنتی‌باکتریال در غرب، مانع آن نشده که هندوستان لیور نمایندگان آنتی‌باکتریال لایفب‌لای در بازار جنوب آسیا را حفظ کند. و درحالی که صابون ممکن است یک محصول نسبتاً مفید باشد، درباره اقلام دیگر موجود در شاکتی اما مانند محصولات سفیدکننده‌ی پوست لایت‌اندلاولی^۱ چه می‌توان گفت؟ این شرکت اصرار دارد که زنان با سفید کردن پوست خود، می‌توانند احساس بهتری نسبت به خود داشته باشند؛ و این شکل دیگری از توانمندسازی است^۲ (کراس و استریت ۲۰۰۹). تعریف سلامت عمومی از دریچه‌ی نگاه یک شرکت، راه‌حل‌های نژادی‌شده‌ای مبتنی بر منافع شرکت را شکل می‌دهد.

به نظر می‌رسد پروژه‌ی شاکتی تمام اشتباهات نولیبرالی کردن فمینیسم را در خود دارد: فمینیسم را برای گسترش بازار شرکت به خدمت گرفته است و دستاوردهای شخصی خود را در لباس سرمایه‌گذاری در کالاهای عمومی غالب می‌کند. این شبکه این کار را با شگردهای نولیبرالی می‌کند: ایجاد تمایل نسبت به محصولات جهانی در

^۱ Light & Lovely

^۲ توجه داشته باشید که بیشتر دانشمندان معتقد هستند که روی سطح پوست استفاده می‌شود، نمی‌تواند تأثیرات سفیدکنندگی داشته باشد و پولی که برای آن هزینه می‌شود، اتلاف محض است (کارنانی ۲۰۰۷).

کارآفرینان و مصرف‌کنندگان، مفت‌خوری از طریق شبکه‌هایی که از ره‌گذار تلاش‌های توسعه‌ی عمومی شکل گرفته‌اند (گلداسمیت ۲۰۱۱) و از بین بردن همبستگی‌های اجتماعی از طریق واداشتن زنان به رقابت با یک‌دیگر بر سر یک بازار محدود و بازتعریف نیازهای بهداشتی زنان و خانواده‌ها برای سازگار شدن با برنامه‌های شرکتی.

لوی اشتراوس و هرپراجکت

حرکت به سمت منابع تولیدی اقتصادهای با مزد پایین در سراسر دنیا در دهه‌ی ۱۹۸۰ در انگاشت پایان‌فوردیسم و تقسیم‌کار بین‌المللی جدید نمود یافت (فروبل و دیگران ۱۹۷۸). زنان در جنوب، نقش درخشانی در این بازسازی ایفا کردند به طوری که شرکت‌ها نیروی کاری عمدتاً زنانه را به خدمت گرفتند که به خاطر «انگشت‌های فرزند»شان شهره بودند (السون و پیرسون ۱۹۸۱). شرکت لوی اشتراوس تولیدکننده اصلی جین در آن زمان بود و مانند سایر شرکت‌ها به جنبش انتقال فعالیت‌ها از ایالات متحده به کارخانه‌های جنوب پیوست.^۱

لوی اشتراوس در مقایسه با سایر صنعت پوشاک، مدت‌هاست پیش‌رو ارائه‌ی ایده‌ی مسئولیت اجتماعی شرکت به تولیدکنندگان خود است. بنابراین، این شرکت در سال ۱۹۹۱ یک دستورالعمل اداره کردن محیط کار معرفی کرد و تبدیل به اولین شرکت پوشاک چندملیتی شد که مسئولیت‌هایی در خصوص اقدامات کاری

^۱ تجدیدساخت نولیبرال همچنین به معنای از دست دادن موقعیت انحصاری این شرکت در بازار جین بود زیرا رقبا به طور موفقیت‌آمیزی تولیدان ارزان قیمت و گران‌قیمت را توسعه داده بودند. علیرغم همکاری لوی اشتراوس با الومارت از ۲۰۰۲ و تلاش‌های مربوط به بهبود بخشیدن زنجیره‌ی تولید و کاهش هزینه‌های تولید، این شرکت برای ایجاد تغییر در روند کاهشی درآمد و سود با مشکل مواجه شده است (لوی اشتراوس ۲۰۱۲، دوری ۲۰۱۱، گیرارد ۲۰۰۳).

پیمان کاران خود را به عهده می گرفت و در واقع به قرارداد بیش از ۳۰ تولیدکننده در آن زمان پایان داد. با اینکه در دهه‌ی ۱۹۹۰ به طور مداوم از نظارت شخص ثالث سر باز می زد، در سال ۲۰۰۵ با پیوستن به نایک و عمومی کردن فهرست تولیدکنندگان تاریخ ساز شد. این کار به سازمان های غیردولتی ناظر و اتحادیه ها امکان داد تا آنها را نسبت به اقدامات پیمان کاران خود پاسخگو کند (دوری ۲۰۱۱). این شرکت در ۲۰۱۱ در یک گام ابتکاری دیگر، وارد مذاکرات گسترده ای با ذی نفعان شد و برنامه ای را تحت عنوان از مدیریت زنجیره ی تولید به «تعهد زنجیره ی تولید» گسترش داد. به بیانی دیگر، تکنولوژی نظارت و منضبط کردن را با روش های نولیبرالی جایگزین کرد که بر آن بودند تا تعهدات، آرمان ها و هویت های تولیدکنندگان خود و کارکنان شان را از مجریان منفعل به شرکای پویا تغییر دهند (پیش رفت به زیستی کارگران ۲۰۱۲، لوبر ۲۰۱۲).

مدل این رویکرد جدید را هرپر/جکت ارائه کرد که با بودجه اصلی از طرف بنیاد لوی اشتراوس و آژانس سوئدی همکاری توسعه ی بین المللی از سال ۲۰۰۷ آغاز به کار کرد. این پروژه توسط کسب و کار برای مسئولیت اجتماعی^۱ هماهنگ شده بود؛ شبکه ای جهانی با بیش از ۲۵۰ شرکت که در ۱۹۹۲ با رهبری لوی اشتراوس و دیگران با مأموریت «ساختن دنیایی عادلانه و پایدار» تاسیس شده بود (بارتلی ۲۰۰۹، مأموریت ما بدون تاریخ). این پروژه شرکت های چندملیتی را با سازمان های غیردولتی در کشورهایایی که در آنها کارخانه های تولیدی دارند، به منظور ارائه ی خدمات مراقبتی سلامت و افزایش آگاهی سلامت در میان کارگران زن پوشاک در ارتباط قرار می دهد. این پروژه کارگران کارخانه، سرپرستان خطوط تولید، پرستاران کلینیک و پرسنل منابع انسانی را آموزش می دهد تا به همتایان خود درباره ی سلامت جنسی و

^۱ Business for Social Responsibility

باروری شامل تنظیم خانواده و عفونت‌های جنسی واگیردار و همچنین درباره‌ی تغذیه، بهداشت، مراقبت‌های پیش و پس از تولد، بیماری‌های عفونی، مالاریا، آزار و خشونت آموزش دهند. لوی اشترواس به همراه نُه تولیدکننده‌ی خود در چین، هند، مصر و پاکستان از اجرای این برنامه پشتیبانی کرده است (بیگر و گلدن‌برگ، ۲۰۱۲:۲۶)

همان‌طور که در ابتکارات مسئولیت اجتماعی شرکتی معمول است، یک سناریوی برد-برد پروژه را هدایت می‌کند. مطالعه‌ی بازدهی سرمایه‌گذاری برای پیمان‌کاران لوی اشترواس در مصر نشان می‌دهد که به ازای هر یک دلار سرمایه‌گذاری شده، چهار دلار در قالب کاهش غیبت و نرخ‌های حجم معاملات بازگردانده است. همچنین مدیران شاهد مزایای دیگری مانند کاهش نرخ خطاها و مزایای خوش‌نامی در رقابت با پیمانکاران خارجی بودند. کارکنان نیز به نوبه‌ی خود افزایش آگاهی سلامت داشتند و سرپرستان متوجه تغییرات رفتاری‌ای مانند استفاده‌ی بیشتر از خدمات سلامت محل کار شدند (همان، ۲۰۱۲:۳۰).

هرپراجکت نیز همانند پروژه‌ی شاکتی به زبان «توانمندسازی زنان» سخن می‌گوید اما این کار را با توجه به سلامت انجام می‌دهد. جمعیت هدف این پروژه، به گفته‌ی متولیان آن، زنان مهاجر روستایی با آموزش کم و دانش محدود از موضوعات سلامت هستند که از بستگان زن خود که می‌توانستند منتقل‌کننده‌ی این اطلاعات باشند، جدا زندگی می‌کنند. توانمندسازی در این بستر به موضوعی برای ارائه‌ی اطلاعات درباره‌ی چگونگی مواجهه با مسائل سلامت در یک بستر شهری، تبدیل می‌شود. به نظر می‌رسد که بخش خوب ماجرا به تغییر ساده‌ی رفتار مانند استفاده از نواربهداشتی در حین پیروی و در دسترس قرار دادن آن از طریق کلینیک شرکت، مربوط شود. به این معنا، این پروژه سلامت را به عنوان یک موضوع کاملاً فردی تعریف می‌کند اما برخلاف پروژه‌ی شاکتی، ایده‌های فمینیستی را به سطحی کاملاً فردی تقلیل نمی‌دهد. رویکرد سلامت تنها دربرگیرنده‌ی نقش اقتصادی محدود

کارگران نیست بلکه آن‌ها را به‌عنوان مادر و شریک در روابط نیز می‌بیند. تغییر رفتار آن‌ها در رابطه با سلامت باروری، تغذیه و مراقبت از کودکان، روی روابط آن‌ها در خارج از کارخانه مؤثر است و تأثیر گسترده‌تری در جامعه دارد. به‌علاوه، درگیر شدن با موضوعاتی مانند خشونت خانوادگی و آزار جنسی که همواره سیاسی است، قدرت مردسالارانه را به چالش می‌کشد.

هرپراجکت از نظر شگردهایی که برای تغییر رفتاری استفاده می‌کند نیز تفاوت دارد؛ مانند پروژه‌ی شاکتی آموزش می‌دهد و برخلاف آن مبتنی بر آموزش فردی بود، به گسترش روش آموزشی همتا-به-همتا^۱ می‌پردازد که بین کارگران زن پیوند ایجاد می‌کند. این پروژه توسط روش‌شناسی اجتماعی مسئولیت‌واگذار می‌کند و فضاهایی ایجاد می‌کند تا روابط قدرت جنسیتی را پروبلماتیزه کند تا بتواند عاملیت زنان برای تغییر را افزایش دهد. به‌علاوه، روش جمعی نولیبرالی کردن فمینیسم نیاز به رهبر دارد و به همین جهت بسط مهارت‌های رهبری در این روش‌شناسی گنجانده شده است. تخصص آموخته‌شده از بیرون می‌آید، اما مکانیزم همتا-به-همتا توسعه‌ی از پایین به بالا، همبستگی‌ها و پیوند با سازمان‌های جامعه مدنی را ممکن می‌کند. به گفته‌ی یک همتا-آموزش‌گر از تولیدکننده‌ی لوی اشترواس در اسماعیلیه‌ی مصر: «این پروژه ما را با دانشی آشنا کرد که به ما قدرت داد. اعتمادبه‌نفس ما را افزایش داد و اعتماد بیش‌تری بین ما و سایر کارگران ایجاد کرد» (سرمایه‌گذاری روی زنان برای یک دنیای بهتر ۲۰۱۰، بیگر ۲۰۱۱:۹).

حالا در مورد شیوه‌ای که از طریق آن این پروژه روابط قدرت را تغییر می‌دهد، چه می‌توانیم بگوییم؟ مانند پروژه‌ی شاکتی دستاورد فردی وجود دارد: زنان و احتمالاً

^۱ peer-to-peer

خانواده‌هایشان سالم‌تر هستند و این دستاورد فردی با نیازهای کارخانه‌ها برای داشتن کارگران قابل‌اتکا و متعهد تطابق دارد. از این جهت، فمینیسم نولیبرالی شده چرخ‌های سرمایه‌داری جهانی‌شده را روغن می‌زند.

نتیجه‌گیری

پروژه‌های شرکتی توانمندسازی زنان نمونه‌هایی از نولیبرالی کردن فمینیسم هستند که خارج از واقعیت‌های مادی جهانی‌سازی، بین‌المللی کردن تولید و رقابت بر سر بازارهای نوظهور قابل درک نیستند. در این محیط، شرکت‌ها از نسخه‌ای از فمینیسم استفاده می‌کنند تا نسبت به رقبا در مبارزه برای سهمی از بازار مزیت کسب کنند و از آن‌جا که با انتقاد نیروهای اجتماعی مبنا بر به چالش کشیدن آن‌ها برای تأثیر عمومی اقداماتشان مواجه هستند، کسب مشروعیت کنند. پروژه‌های توانمندسازی زنان از طریق مهار کردن ظرفیت کسب‌وکار زنان به شرکت‌های چندملیتی کمک می‌کنند، با بهینه‌سازی نیروی کار زنان به تثبیت زنجیره‌های تولید آن‌ها یاری می‌رسانند و به آن‌ها کمک می‌کنند تا به‌عنوان شهروندان خوبی که در یک اقتصاد جهانی‌شده مشارکت کرده‌اند، خوشنامی کسب کنند. از این طریق، نولیبرالی کردن فمینیسم مستلزم پیوستن اهداف جنبش به پروژه‌ی اقتصادی بازارهای در حال جهانی‌شدن است. این پیوست، تأثیراتی بر فمینیسم دارد زیرا به لحاظ ایدئولوژیکی زبان متناسبی برای برنامه‌های کسب‌وکار دارد. این پروژه‌ها با ممیزی زبان فمینیستی توانمندسازی زنان، آن‌ها را از عناصر مبارزه‌ی جمعی تهی می‌کنند و این پروژه‌ها را در قالب توسعه‌ی کارآفرینی و ایجاد آگاهی سلامت اصلاح می‌کنند. توانمندسازی به مسئله‌ی شکل‌گیری خودهای مسئول تبدیل می‌شود و زنان از درون برای پیشرفت خود هدایت می‌شوند. آن‌ها از ره‌گذار بازاریابی پایین هرم، به کارآفرینان و مصرف‌کنندگانی تبدیل می‌شوند که در محصله‌ی یک بازار جهانی گرفتار شده‌اند. آن‌ها در مورد مشارکت زنجیره‌ی تولید، به کارگرانی سالم و فعال در توسعه تبدیل می‌شوند. در

نهایت، نولیبرالی کردن فمینیسم نیازمند یک دم‌دستگاه ویژه از زنان حاکم در بازار جهانی است و تمایل دارد شبکه‌های متخصص را به جای جنبش بنشانند تا اهدافی که توانمندسازی زنان باید پوشش دهد را بازتعریف کند.

*پروفسور Elisabeth Prügl استاد روابط بین‌الملل در انستیتوی مطالعات بین‌المللی و توسعه‌ی ژنو و مدیر مؤسسه‌ی برنامه‌ریزی برای جنسیت و تغییر جهانی

منبع:

Elisabeth Prügl (۲۰۱۵) Neoliberalising Feminism, New Political Economy, ۲۰:۴, ۶۱۴-۶۳۱

ارزهای دیجیتال و آزمون هایک

پیتر بوفینگر



ترجمه‌ی احمد سیف



ایده‌ی فیس‌بوک برای این که پول دیجیتال‌اش را عرضه کند با انتقادات سختی روبه‌رو شده است. کاترین پیستر از دولت‌ها خواست تا از شهروندان در برابر لیبرا حمایت کنند. جوزف استیگلتز معتقد است که لیبرا باید به‌فوریت متوقف شود. هردو کاملاً درست می‌گویند چون لیبرا برخلاف ادعاهای فیس‌بوک همه چیز را هست به غیر از این که یک واحد پولی باثبات باشد.

رقابت واحدهای پولی به روایت هایک

برای یک واحد پول خصوصی، اگر قرار است در رقابت با واحدهای پولی ملی و سراسری و یا یورو موفق شود، ثبات اهمیت مبرم دارد. این نکته را پیش از این هایک در کتاب «خیر ملی کردن پول» که در ۱۹۷۶ منتشر شد، به تفصیل واری کرده است. به گمان من تردیدی نیست که:

- ۱- یک واحد پولی که بتواند قدرت خرید خود را به‌طور دایم حفظ کند می‌تواند همیشه مورد تقاضای مردمی باشد که می‌توانند آزادانه از آن استفاده کنند.
- ۲- درحالی که این تقاضای دایم به حفظ ارزش واحد پولی بستگی دارد انتظار می‌رود که بانک صادرکننده‌ی این واحد پولی بتواند این ارزش را به‌مراتب بهتر از یک صادرکننده انحصاری واحد پول که نگران از دست رفتن ارزش پول نیست حفظ کند.
- ۳- مؤسسه‌ی صادرکننده این واحد پولی می‌تواند با نظارت بر میزان پولی که صادر می‌کند این ارزش را حفظ نماید.
- ۴- این مقررات مربوط به مقدار هر پول بهترین شیوه‌ی عملی برای نظارت بر میزان واحد مبادله است که به مقاصد مختلف مورد استفاده قرار می‌گیرد.

درحالی که تاکنون خصلت اساسی واحدهای پولی دیجیتالی بی ثباتی ارزش آنها بود، از همه شاید مهم تر بیت کوین است که تغییرات ارزشی اش بسیار زیاد است. طراحان واحد پولی لیبرا از این چالش باخبرند و حتی گمان می کنم که هایک را هم خوانده باشند. آنها وعده می دهند که با استفاده از یک سبد واحد پولی، ارزش لیبرا را حفظ خواهند کرد. برای این منظور آنها می خواهند براساس ساختار سبد، واحد پولی ذخیره را به صورت سپرده های بانکی، اوراق قرضه ی کوتاه مدت دولتی نگاه بدارند. وقتی که سرمایه گذاران سپرده های بانکی خود به واحدهای پولی ملی را با لیبرا مبادله می کنند ذخیره ها ایجاد خواهد شد.

بنابراین طراحان لیبرا این الگو را با نهاد « هیأت واحدهای پولی » که در طول ۱۹۹۱ تا ۲۰۰۲ در آرژانتین وجود داشت یا در حال حاضر در بلغارستان وجود دارد مقایسه می کنند. هیأت واحدهای پولی نوعی بانک مرکزی است که در آن بدهی ها (نقدینه ها و ذخیره ی بانک های تجار) دراصل به طور کامل با سرمایه گذاری نقدی به واحدهای پولی خارجی حفاظت می شود.

ریسک نرخ مبادله ی ارز

مشکل اصلی لیبرا این است که نه یک واحد پول ملی بلکه قرار است یک واحد پولی فراملی باشد. در نتیجه ثبات ارزش آن به یک سبد پولی وابسته است نه یک واحد پول ملی.

به این ترتیب، لیبرا را می توان با سبدهای پولی مثل «حق برداشت ویژه» (SDR) که صندوق بین المللی پول ایجاد کرده است مقایسه کرد. حق برداشت ویژه با میزان مطلق واحدهای پولی ملی تعریف می شود، یعنی ۰,۵۸۲۵۲ دلار، ۰,۳۸۶۷۲ یورو، ۱,۰۱۷۴ یوان چین، ۱۱,۹ یین ژاپن و ۰,۸۵۹۴۶ پوند استرلینگ. نرخ مبادله ی کنونی

حق برداشت ویژه به یورو حدود ۱,۲۲ به‌ازای هر یورو است و سهم یورو هم در سبد پولی حدود ۳۲ درصد است.

فرض کنیم که برای لیبرا هم یک سبد پولی شبیه به حق برداشت ویژه درست شود. ولی در این‌جا ثبات ارزش را سرمایه‌گذاران ملی تضمین نمی‌کنند. اگر یک خانوار آلمانی بخواهد ۱۰,۰۰۰ لیبرا را به ۱۲,۲۰۰ یورو بخرد در واقع با این کار عملاً برای ۶۸ درصد از آن چه که صرف کرده است واحد پولی خارجی خواهد خرید (یعنی پس از این که سهم ۳۲ درصدی یورو را در سبد پولی کنار گذاشتیم). نظر به این که گاه با تغییرات قابل‌توجهی در ارزش واحدهای پولی اساسی روبرو می‌شویم در آن صورت خانوار آلمانی عملاً ریسک قابل‌توجهی در پیوند با نرخ مبادله به‌گرددن گرفته است. به این ترتیب، سرمایه‌گذاری در لیبرا به‌طور کامل با سپرده‌گذاری در بانک‌های سنتی که به پول‌های ملی صورت می‌گیرد تفاوت دارد. سرمایه‌گذاری در لیبرا به شدت سفته‌بازانه است.

هرچه سهم یک واحد پول ملی در سبد پولی کم‌تر باشد، این پی‌آمد تشدید می‌شود. برای مثال سهم پوند در SDR تنها ۸ درصد است، (اگر سهم پوند در سبد پولی لیبرا هم به همین میزان باشد) ۹۲ درصد از سرمایه‌گذاری یک انگلیسی در لیبرا سرمایه‌گذاری در واحدهای پولی دیگران است. بعلاوه مسئولان لیبرا اعلام کرده‌اند که برای خود این خق را قائل هستند که در صورت بروز بحران در یکی از کشورهای که واحد پولی آن در سبد پولی حضور دارد ساختار سبد پولی را تغییر بدهند.

ریسک نقدینگی

ریسک نرخ مبادله تنها ریسک این واحد پولی تازه نیست. تاکنون به‌طور کامل ناروشن است که در صورت بروز بحران عدم‌اطمینان به واحد پولی تازه چه پیش خواهد آمد. در یک حالت معمولی نرخ مبادله باید با ارزش اسمی ذخیره‌ها هم‌خوان باشد. طراحان لیبرا

مدعی اند که عدم اطمینان کامل به لیبرا و صف کشیدن متقاضیان برای تبدیل لیبرا به واحدهای پول ملی اتفاق نخواهد افتاد چون ذخیره‌ها به‌طور کامل تأمین مالی شده است. این نکته‌ای است که هایک وقتی از نظارت بر میزان پول صادره نوشت مدنظر داشت. یک بحران ناگهانی اعتماد تنها زمانی می‌تواند به‌طور کامل متوقف شد که سرمایه‌گذاران مطمئن باشند که سرمایه‌گذاری‌شان به لیبرا به واحدهای پولی موجود در سبد پولی به‌طور کامل پرداخت خواهد شد. لیبرا تنها در یک حالت می‌تواند نرخ مبادله‌اش به واحدهای پول ملی را حفظ کند که مداخله صورت بگیرد (یعنی با استفاده از آن واحدهای پولی لیبرا خریداری شود). ولی تنها بخشی از ذخایر لیبرا به صورت «ذخایر دیداری» (که به‌سادگی قابل دسترسی است) در بانک‌ها نگاه‌داری می‌شود. هدف این است که بخش مهمی از ذخایر در اوراق قرضه دولتی سرمایه‌گذاری شود. در یک شرایط بحرانی - یعنی وقتی متقاضیان صف می‌کشند و خواهان تبدیل لیبرا هستند - این قرضه‌ها باید به‌سرعت و به مقدار زیاد برای فروش ارایه شود. هرچه استفاده از لیبرا گسترده باشد و هرچه که ذخایر بیش‌تری به صورت اوراق قرضه درآمده باشد، زیان در فروش این اوراق بیش‌تر خواهد بود. این ریسک نقدینگی حداقل به‌طور موقت می‌تواند به صورت کاهش ارزش جدی لیبرا در مقابل ارزش اسمی ذخایر دربیاید.

ریسک نقدینگی با توجه به این واقعیت که برخلاف واحد پولی دولتی کسی اجباری به پذیرش لیبرا ندارد، یعنی لیبرا یک واحد پول قانونی نیست می‌تواند تشدید شود. مغازه‌ها می‌توانند هرگاه که اراده کنند از پذیرش آن شانه خالی کنند که می‌تواند مقوله‌ی از دست رفتن اعتماد را تشدید کند.

ریسک بازخرید

آن چه که مهم‌تر است این که هیچ اجبار قانونی برای بازخرید لیبرا وجود ندارد. و این با طرحی که هایک داشت به‌جد فرق می‌کند.

«من موضوع صدور گواهی‌ها بدون بهره یا برات و هم چنین آمادگی برای باز کردن حساب‌های جاری به واحدی که یک نام ثبت‌شده‌ی مشخص تجارتي داشته باشد، برای مثال دوکات را اعلام می‌کنم. تنها اجبار قانونی که به نظر من لازم است بازخرید این بروات و سپرده‌ها به دلخواه صاحبان آنهاست که به‌ازای هر دوکات هم ۵ فرانک سوئیس، یا ۵ مارک آلمان و یا دو دلار به آنها پرداخت شود».

در صورت وقوع یک بحران اعتماد، روشن نیست که آیا مداخله‌ی لازم صورت خواهد گرفت یا خیر. اسناد مربوط به لیبرا به‌وضوح اعلام می‌دارد که هیچ تماس مستقیمی بین آنها که از آن استفاده می‌کنند و ذخایر وجود نخواهد داشت. برعکس، گفته می‌شود که «دوباره‌فروشان» تنها فعالانی هستند که از سوی مؤسسه‌ی صادرکننده‌ی لیبرا اجازه دارند مبادلات بزرگ از لیبرا به واحدهای پول ملی یا به‌عکس را انجام بدهند.

به این ترتیب بین سپرده در یک بانک سنتی و تراز لیبرایی تفاوتی جدی وجود دارد. یک سپرده‌ی بانکی ۱۰۰ یورویی شامل این ضمانت قانونی است که بانک آن را با یک اسکناس ۱۰۰ یورویی برای شما تعویض می‌کند. درحالی که یک سپرده به لیبرا تنها یک وعده بدون ضمانت قانونی است تا نرخ مبادله لیبرا در حد ارزش اسمی تقریبی ذخایر تثبیت شود. درمقایسه با سپرده در بانک‌های سنتی، سپرده به لیبرا با ریسک عدم‌ضمانت خرید روبه‌روست.

این سه نوع ریسکی که بررسی کرده‌ایم حتی زمانی که تقاضا برای لیبرا بالا باشد با فرصت سودآوری از سوی دارندگان این سپرده‌ها جبران نمی‌شود. درنتیجه سازوکارهای صدور لیبرا، کشش عرضه‌ی لیبرا کامل است یعنی هر وقت که تقاضا برای این واحد پولی وجود داشته باشد، می‌توان بدون حدومرز آن را تولید کرد.

از این نظر با بیت‌کوین هم تفاوت اساسی دارد. بیت‌کوین هم ضمانت قانونی بازخرید ندارد ولی تفاوت در این است که عرضه‌اش در کوتاه‌مدت به خاطر فرایند

بسیار پیچیده‌ی «ضرب پول» که با آن وسیله‌ی مبادلات تأیید می‌شوند، تقریباً به‌طور کامل محدود است. به این خاطر هر وقت که تقاضا زیاد شود احتمال این که قیمت بیت کوین افزایش چشمگیر داشته باشد (و باعث درآمدهای بادآورده بشود) وجود دارد.

برنامه‌ی غول‌آسای ثروتمندسازی

مشکل اصلی تراز اعتباری لیبرا این است که نه بدهی است که ضمانت قانونی بازپرداخت داشته باشد و نه سهام است که به دارنده حق بهره‌مندی از سود و یا حق رأی بدهد. ناگفته روشن است که برای سازمان‌دهندگان این پول دیجیتالی این امتیاز بسیار چشمگیری است. برای آن‌ها منابع نقدی هنگفتی فراهم می‌شود که می‌توانند برای رسیدن به سود از آن استفاده کنند، درست شبیه به صندوق‌هایی که در بازارهای پولی وجود دارد بدون این که به دارندگان سپرده‌ی نقدی سهمی از سود را پردازند.

حتی وقتی زیان می‌بینند، انتظار نمی‌رود که سازمان‌دهندگان این واحد پولی با هیچ سازوکار مربوط به ورشکستگی مواجه بشوند. به این ترتیب، لیبرا در واقع یک برنامه‌ی غول‌آسای ثروتمندسازی برای فیس‌بوک و رفقای مالی آن است که از جیب سرمایه‌گذارانی که سازوکارهای این نظام را به درستی نفهمیده‌اند پرورتر بشوند.

بهترین واکنشی که می‌توان به این طرح فیس‌بوک نشان داد این است که عموم را درباره‌ی نرخ مبادله لیبرا، ریسک‌های نقدینگی و ریسک بازپرداخت آموزش بدهیم. اگر هایدک درست بگوید، هیچ کس نباید دارایی خود را به صورت واحدهای پولی بی‌ثبات درآورد.

حتی اگر بخواهیم مبادلات بین‌المللی سریع‌تر انجام بگیرد نیازی به واحدهای پولی تازه نداریم. رقابت کافی بین کسانی که این خدمات را ارائه می‌دهند وجود دارد و همان کافی است.

پیوند با منبع اصلی:

[Facebook's Libra fails the Hayek test](#)

با ارزهای دیجیتال چه کنیم؟

مایکل رابرتز



ترجمه‌ی احمد سیف



لیبرا نامی است که فیس‌بوک - این کمپانی عظیم شبکه‌ی اجتماعی - بر روی ارز دیجیتال خود که برنامه دارد ایجاد کند گذاشته است. هدف فیس‌بوک از این واحد پولی دیجیتال چیست؟

به گفته‌ی فیس‌بوک، لیبرا «یک واحد پولی ساده‌ی جهانی است که باعث قدرتمند شدن میلیاردها انسان خواهد شد». در بیانیه‌ای که منتشر شده این کمپانی می‌گوید که «دنیای واقعی به یک واحد پولی دیجیتال قابل اعتماد و زیرساختی که بتواند به مقوله‌ی «پول اینترنتی» واقعیت ببخشد، نیازمند است. امنیت بخشیدن به دارایی مالی‌تان بر روی تلفن دستی باید ساده و به‌سادگی قابل درک باشد. نقل و انتقال پول در جهان باید ساده و از نظر هزینه جذاب باشد و حتی باید از فرستادن یک متن و یا عکس از طریق اینترنت، مستقل از این که در کجا زندگی می‌کنید و یا چه می‌کنید، و یا چه میزان درآمد دارید، امن‌تر باشد. ابداع محصولات تازه، و واردین تازه به این نظام موجب می‌شود تا موانع دسترسی به آن و هزینه‌ی سرمایه برای همگان پایین بیاید و شرایط برای نظام پرداختی بدون درگیری برای تعداد بیش‌تری از مردم فراهم شود».

پس هدف اعلام‌شده این است که برای همگان یک واحد پولی ایجاد شود که از اینترنت استفاده می‌کنند تا با استفاده از آن در سرتاسر جهان بدون دردسر و با هزینه‌ی مبادله‌ی نزدیک به صفر کالا و خدمات خریداری کنند. به این ترتیب می‌توان بانک‌های بین‌المللی و واحدهای پولی ملی را دور زد، و هزینه‌هایی که باید به‌زای استفاده از آن‌ها پرداخت هم به پایان می‌رسد. به‌علاوه همه‌ی مبادلات کاملاً خصوصی خواهد بود و قابل رؤیت مسئولان و بانک‌ها نخواهد بود. از سوی دیگر حدود یک میلیارد و نیم آدمی که حساب‌های بانکی ندارند می‌توانند با استفاده از تلفن دستی و لپ‌تاپ‌شان بدون استفاده از پول نقد به مبادلات جهانی دست بزنند.

به شیوه‌ای که لیبرا عمل خواهد کرد، قرار است مبادلات بین‌المللی اندکی تسریع شوند، ولی با این همه نه به‌سرعتی که شیوه‌های سنتی مبادله عمل می‌کند. به نظر می‌رسد

که با استفاده از لیبرا می‌توان در هرثانیه ۱۰۰۰ مبادله را سازمان داد ولی یک نظام سنتی مبادله، برای نمونه ویزا - در هرثانیه ۳۰۰۰ مبادله انجام می‌دهد.

از نظر اصولی، واحدهای پول دیجیتالی باید پرداخت برای کالاها و خدمات را ساده‌تر و ارزان‌تر کند چون لازم نیست که مقادیر زیادی نقد را با خودتان در چمدان حمل کنید. به نظر می‌رسد که یک واحد پول دیجیتالی دورنمای مبادلات در قرن بیست و یکم باشد ولی بلافاصله باید به مسائلی که پیش می‌آید پرداخت. چه کسی این واحد پولی را کنترل می‌کند و یا در کورد کسانی که هم‌چنان می‌خواهند دارایی خود را به صورت نقد داشته باشند و نمی‌خواهند مجبور باشند که یک حساب بانکی داشته یا «کیف پولی پر از لیبرا» داشته باشند تا با آن خرید کنند، تکلیف آن‌ها چه می‌شود؟ فیس‌بوک در این جا آغازگر این فرایند نیست. تا به همین‌جا در چین ما نظام پرداخت دیجیتالی «وی‌چت» و «علی‌پی» را داریم. ولی نکته این است که اگر لیبرا اجرایی شود حوزه‌ی فعالیت جهانی‌اش بسیار گسترده است. فیس‌بوک میلیاردها کاربر اینترنتی دارد و شماری از شرکت‌های فراملیتی بزرگ هم وعده داده‌اند که از لیبرا- این واحد پولی تازه- استفاده کنند.

لیبرا واژه‌ای لاتین برای اندازه‌ی یک پوند (وزن) طلا یا نقره است. در رم قدیم یک واحد اندازه‌گیری ارزش بود. ولی لیبرای فیس‌بوک چنین چیزی نیست. برخلاف ادعا این یک واحد پولی مردمی که از سوی مردم کنترل می‌شود هم نیست. این یک واحد پولی خصوصی‌شده برای منافع بازرگانی فیس‌بوک و بانکداران سرمایه‌ای حامی آن است. این واحد پولی تازه در مالکیت و کنترل هیئتی از سرمایه‌گذاران شرکت‌های فراملیتی خواهد بود که برای ادامه‌ی کار در آن سرمایه‌گذاری خواهند کرد.

دلار امریکا در تملک دولت امریکاست و همین نکته در باره دیگر واحدهای پول ملی صادق است. براین مبنای مقررات و قوانین مشخصی وجود دارد که واحدهای پول ملی چه‌گونه به کار می‌افتند. ولی در مورد لیبرا هیچ‌کدام از این‌ها وجود ندارد. کسانی

که دارایی خود را به صورت لیبرا درمی‌آورند باید به فیس‌بوک و هیأت مدیره‌ی آن اعتماد کنند که دارایی‌شان به هدر نمی‌رود و پای هیچ دولتی هم در میان نیست.

فیس‌بوک می‌گوید که از تکنولوژی بلاک‌چین (Blockchain) استفاده خواهد کرد، یعنی یک نظام دیجیتال غیرمتمرکز پرداخت و دریافت که در واقع تکنولوژی مورد استفاده‌ی همه واحدهای پولی دیجیتالی از جمله بیت‌کوین است. هدف اصلی واحدهای پولی دیجیتالی با ارایه‌ی امکانات ارتباط مستقیم، حذف واسطه‌های مالی است. بلاک‌چین در واقع یک نظام حسابداری برای ثبت همه‌ی مبادلاتی است که با استفاده از واحد پولی انجام می‌گیرد. تفاوتی که با نظام‌های حسابداری کنونی دارد این است که غیرمتمرکز است، یعنی هیچ مقام مرکزی وجود ندارد که سلامت این مبادلات را تأیید کند. درواقع این نظام تازه، از تأیید براساس سند اینترنتی استفاده می‌کند که هرده دقیقه کسانی که درگیر این مبادلات هستند آن را تأیید می‌کنند. انگیزه‌ی این هم پرداخت به صورت ارزهای دیجیتال «ضرب شده» برای اولین عضو است که آن را تأیید کند.

هدف از پول در یک اقتصاد سرمایه‌داری ابتدابه‌ساکن این است که یک واحد سراسری پرداخت‌هاست، سپس، یک معیار ذخیره‌ی ارزش است و درنهایت برای تدوین ترانزنامه هم یک واحد حسابداری است. پول‌های دیجیتال هیچ‌کدام از این وظایف را انجام نمی‌دهند. عملکردشان به‌عنوان یک واحد حسابداری و یا به‌عنوان معیار ارزش به‌سبب ماهیت سفته‌بازانه‌اش به‌شدت تضعیف می‌شود. ارزش بیت‌کوین به‌شدت بالا و پایین می‌رود چون تنها سفته‌بازها آن را خرید و فروش می‌کنند و عموم مردم و یا شرکت‌ها از آن برای مبادلات و یا حفظ پس‌انداز مورد استفاده قرار نمی‌دهند.



حتی برخلاف بیت‌کوین، لیبرا نمی‌خواهد یک واحد پول دیجیتالی سراسری برای همه‌ی مردم باشد. در واقع یک واحد پولی خصوصی است که تنها برای گسترش و تعمیق کنترل فیس‌بوک بر قدرت خرید چهار میلیارد کاربر خود ابداع شده و هدفش کسب درآمد بیشتر است.

لیبرا اگر از زبان ادبیات مالی استفاده کنم یک «بنیاد مبادله‌ی ارزش مبادله» است که ارزش لیبرا بر یک سبد از واحدهای پولی ملی (دلار، یورو، ین، استرلینگ و فرانک سوییس) براساس یک ضریب تقسیمی استوار است. لیبرا یک واحد پولی دیجیتال بین‌المللی واقعی نیست بلکه ارزش‌اش به تعییرات در ارزش این پنج واحد پول ملی پیوسته است. لیبرا یک واحد پول خصوصی برای کسانی است که از فیس‌بوک استفاده می‌کنند. در واقع شبیه به «حق برداشت ویژه» (SDR) صندوق بین‌المللی پول است

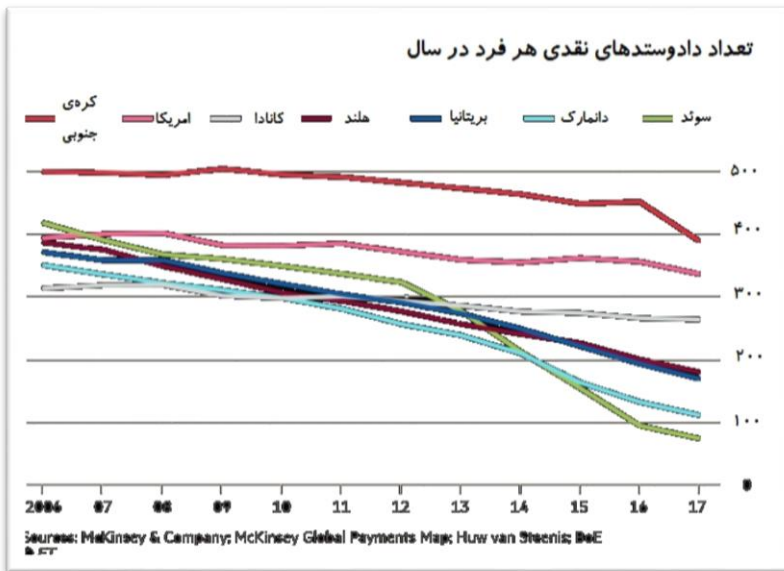
که برای تنظیم پرداخت‌ها و مبادلات بین صندوق و دولت‌ها ملی مورد استفاده قرار می‌گیرد. ارزش حق برداشت ویژه هم به ارزش پول‌های ملی مثل دلار پیوسته است. هم‌این‌جاست که مشکلات بروز می‌کند. اگر شما لیبرا را خریداری کنید و در حساب لیبرایی خود در فیس‌بوک برای خریدهای خود در آینده نگاه‌دارید، به شما بهره‌ای پرداخت نخواهد شد درحالی‌که اگر دارایی‌تان را به دلار نگاه‌دارید به شما بهره پرداخت خواهد شد. البته لیبرایی را که در حساب‌های شما خوابیده، هیأت‌مدیره‌ی فراملیتی در دارایی‌های مالی سرمایه‌گذاری می‌کند تا برای آن‌ها کسب درآمد کند. در واقع همه‌ی منافع به جیب کسانی می‌رود که مالک این واحد پولی خصوصی هستند. این امر خیلی شبیه «حق‌الضرب» (Seignorage) است که در اختیار دولت‌ها و بانک‌های مرکزی قرار می‌گیرد است و وقتی که واحد پولی دولت‌ها و بانک‌های مرکزی مورد استفاده قرار می‌گیرد نصیب آن‌ها می‌شود. همان‌طور که در اصل سند آمده است «بهره‌ای که از دارایی‌های ذخیره‌شده به دست می‌آید برای تأمین مالی هزینه‌های اداره‌ی این نظام صرف می‌شود تا مطمئن باشیم که هزینه‌ی مبادلات به حداقل می‌رسد، و بتوانیم به سرمایه‌گذارانی که در شروع کار سرمایه‌گذاری کرده‌اند، سود سهام پردازیم و شرایط را برای رشد نظام مهیا کنیم. کسانی که از لیبرا استفاده می‌کنند از این ذخیره‌ها در آمدی نخواهند داشت.»

مقدار هنگفت لیبرایی که در حساب‌های کاربران فیس‌بوک انباشت می‌شود، در واقع در اختیار هیأت‌مدیره‌ی سفته‌باز است تا در دارایی‌های مالی جهانی به سفته‌بازی ادامه بدهند و در نتیجه بعد تازه‌ای برای ایجاد حباب‌های اعتباری و سقوط مالی فراهم می‌شود که پی‌آمدهای زیان بارش نصیب میلیاردها کاربری می‌شود که از لیبرا استفاده کرده‌اند. تا به همین جا می‌دانیم که تنظیم بانک‌ها و دیگر مؤسسات مالی در عمل موفق نبود و نتوانست از بروز بحران مالی جهانی جلوگیری کند. رشد چشمگیر بدهی بخش خصوصی در کنار رشد فوق‌العاده‌ی بدهی بخش عمومی که در نتیجه‌ی نجات نظام بانکی جهانی ایجاد شد هم‌چنان ادامه دارد. اگر لیبرا موفق شود لایه‌ی دیگری از بدهی‌های تأمین‌شده

با اعتبارات برای میلیاردها کاربر ایجاد می‌شود با این تفاوت که از سوی هیچ دولتی نظام بیمه‌ای حفاظت از سپرده‌ها وجود نخواهد داشت.

از منظر سرمایه‌ی جهانی این واژه وجود دارد که اگر بخش بزرگی از جمعیت به جای استفاده از واحد پولی دولتی از لیبرا استفاده کنند، در آن صورت بانک‌های مرکزی دیگر نمی‌توانند و قدرت نخواهند داشت تا در زمان بروز بحران مالی از تبدیل سریع واحدهای پولی ملی به لیبرا جلوگیری کنند. ممکن است بگویید که خب اگر این برای سرمایه مناسب نباشد، ولی برای مردم خوب است. چون مردم باید بتوانند از کنترل بانک مرکزی، نظام بانکداری رسمی، و دولت‌ها خارج شده و واحد پولی خود را «آزاد» کنند و از هزینه‌ی مبادله بکاهند.

ولی لیبرا برای رسیدن به این اهداف مفید نخواهد بود. لیبرا مدعی است که واحد پولی به‌عنوان یک «کالای عمومی» و با «حاکمیت غیر متمرکز» اداره می‌شود ولی این ادعاها با واقعیت ساختار عملی غیرپاسخ‌گو و به‌شدت متمرکز شرکت‌های جهانی مانند فیس‌بوک، اوپن و پی‌پل جمع‌شدنی نیست. درحالی که استفاده از پول نقد هر روزه کم‌تر می‌شود، تا به همین جا بیش‌تر از همیشه به تعداد اندکی از بانک‌های بزرگ - برای نمونه بازار کارت‌های اعتباری که در کنترل ویزا و مستر کارد است - برای مدیریت پول ما و تنظیم پرداخت‌های مان وابسته‌ایم. در بازارهای بریتانیا، ۹۸ درصد از کارهای اعتباری به‌وسیله‌ی ویزا صادر می‌شود. لیبرا در واقع بیانگر کوششی از سوی شرکت‌هاست تا کنترل بیش‌تری بر پولی که داریم اعمال کنند.



آن چه از یک واحد پولی دیجیتال انتظار داریم شفافیت در فعالیت‌ها و تضمین امنیت اطلاعات شخصی ماست. لیبرایی که فیس‌بوک در حال صدور آن است در واقع نسخه‌ی معکوس این نیازهای ماست. آن چه در واقع ارزهای دیجیتالی نشان می‌دهند این است که کنترل بوروکراتیک، غیرکارآمد و خودسرانه‌ی پول ما به وسیله‌ی دولت و نهادهای وابسته به آن اکنون در معرض تهدید کمپانی‌های غول‌پیکر جهانی در زمینه‌ی تکنولوژی با استفاده از کنترلی است که بر ابزارهای ارتباطی اجتماعی دارند. از شوخی روزگار، این درست در شرایطی است که مدافعان نظریه‌ی مدرن پولی به ما می‌گویند که این دولت‌ها هستند که پول را خلق و آن را کنترل می‌کنند، در نتیجه می‌توانیم از دولت استفاده کنیم تا برای همگان شغل و درآمد ایجاد کنیم. ولی الان به نظر می‌رسد که شرکت‌های غول‌پیکر انحصاری جهانی کنترل دولت را در این حوزه‌ها به چالش کشیده‌اند.

با ارزش‌های دیجیتال چه کنیم؟

آنچه به واقع نیاز داریم کنترل دموکراتیک بر نهادهای مالی است و همچنین باید کمپانی‌های غول‌پیکری چون فیس‌بوک، گوگل و آمازون را در اختیار بگیریم. دولت‌ها باید از ابداعات تکنولوژیک برای ایجاد واحد پولی دیجیتالی که به نفع عموم ایجاد شده و به‌وسیله‌ی آنها مدیریت می‌شود استفاده کنند. ولی برای ایجاد واحد پولی دیجیتال عمومی مالکیت اشتراکی و کنترل مؤسسات مالی و انحصارهای دیجیتالی ضروری است. فعلاً ولی یا دور دور دلار خواهد بود یا لیبرا.

پیوند با منبع اصلی:

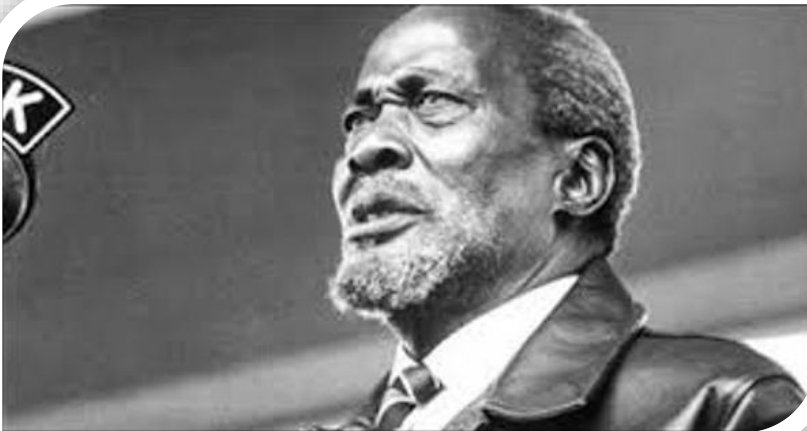
[Facing up to Libra](#)

جومو کنیاتا

سعید بوآما

ترجمه‌ی حمیدرضا سعیدیان

چهره‌های انقلاب آفریقا (۴)



مرد اروپایی با دزدیدن زمین‌های کیکویوها نه تنها آن‌ها را از وسیله‌ی معاش‌شان بلکه همچنین از نماد مادی که خانواده و قبیله را متحد می‌کرد، محروم ساخت. او، با این کار، بنیادهای اجتماعی، اخلاقی و اقتصادی سیستم زندگی آفریقایی‌ها را نابود کرد. هنگامی که مرد اروپایی می‌گوید که این کار «برای خوبی» آن‌ها انجام گرفت، که با این کار آن‌ها «متمدن» می‌شوند، که این کار به آن‌ها «می‌آموزد که با نظم و انضباط کار کنند»، دشنام را نیز به خسارت اضافه می‌کند.

جومو کنیاتا، «پای قله‌ی کنیا»، ۱۹۳۸

قراردادن جومو کنیاتا (۱۹۷۸- حوالی ۱۸۹۰) در رأس مثال‌های اندیشه‌ی آزادی آفریقا، می‌تواند متناقض به نظر برسد. این رهبر در واقع با یک رفورمیسم دائمی مشخص می‌شود که، در ادامه، به یک سیاست ارتجاعی در راهبری کنیا تغییر شکل می‌دهد. اما این تناقض فقط ظاهری است. برای درک آن، باید اثر زمان و تاریخ را در نظر داشت. نسل انقلابیون خودبه‌خودی وجود ندارد. آگاهی ملی و اندیشه‌ی رهایی‌بخش یک شبه ساخته نمی‌شوند. آن‌ها محصول انباشت تجربیات، تبادلات، شکست‌ها و سازش‌ها هستند. اگر چه حالا می‌توان به حق سرشت «انقلابی» جومو کنیاتا را به چالش کشید، اما اگر کنیاتا را در بستر تاریخی قرار دهیم، مردم کنیا و مقامات بریتانیا مسلماً به او به‌عنوان خطری برای نظام استعمار نگاه می‌کردند. «انقلاب» یک مفهوم غیرتاریخی نیست؛ یک روند اجتماعی است که در شرایط تاریخی معین رخ می‌دهد.

زندگی شخصی، سیاسی و تفکر جومو کنیاتا بسیاری از مواد لازم را گرد می‌آورد که تشکیل‌دهنده‌ی فاز اول کسب آگاهی استقلال‌طلبانه در کشورهای واقع در جنوب صحرای آفریقا هستند: تأکید بر هویت، نفوذ گارویسیسم، سرمایه‌گذاری در فرهنگ

به‌عنوان شکلی از مقاومت در برابر استعمار، مرجع قراردادن حقوق بین‌الملل و سازمان ملل متحد، تجربه‌ی مهاجرت، فرهنگ سندیکایی و تأثیر ایده‌های کمونیستی. زندگی جومو کنیاتا همچنین نماد پیچیدگی مبارزه‌ی آزادیبخش در جوامعی است که استعمار سازمان اقتصادی و فرهنگی آن‌ها را عمیقاً برهم زده است.

از روستا تا تعهد سیاسی

جومو کنیاتا در اوایل دهه‌ی ۱۸۹۰ به دنیا آمد (تاریخ دقیق تولد او معلوم نیست). کنیا در واقع یک بدعت استعماری جدید است. مرزهای آن حاصل بندوبست و چانه‌زنی قدرت‌های استعماری در سال‌های ۱۸۸۶ تا ۱۹۲۵ هستند. این مرزها ربطی به وضعیت هیچ دولت آفریقایی، قبل از استیلای استعمار بر این قاره نداشتند. در این نوع مستعمرات «تاریخ» ملی را اغلب اوقات سلطه‌ی بیگانه می‌سازد.^۱ در این وضعیت، مبارزه‌ی ضد استعماری، اول از همه، مبارزه‌ی بر علیه بلایا و فجایع استعمار و فقط بعد از آن مبارزه‌ی برای پدیداری و اعلان یک ملت است.

کیکویوها (Kikuyu) یکی از زیر گروه‌های بانتهوهای کنیا هستند. این گروه که اکثریت مردم کنیا را تشکیل می‌دهند در شرق و جنوب قله‌ی کنیا، یعنی بر روی حاصلخیزترین زمین‌ها، متمرکز شده‌اند. مقامات بریتانیا، که می‌خواهند کشت قهوه را توسعه دهند، مزرعه‌داران سفیدپوست را (که اکثراً اهل آفریقای جنوبی بودند) تشویق می‌کنند تا روی این زمین‌ها مستقر شوند. به موجب فرمانی درباره‌ی زمین‌ها، به تاریخ ۱۹۰۲، تمام زمین‌های «خالی» یا

«غیر مسکونی» به تاج و تخت بریتانیا تعلق دارند. کنیا به مستعمره‌ای تبدیل می‌شود که بخشی از جمعیت آن را سفیدپوستان تشکیل می‌دهند. کیکویوها، که به این ترتیب زمین‌های خود را از دست می‌دهند یا در محوطه‌های محصور (réserves) ساکن می‌شوند و یا مجبور هستند به‌عنوان اسکوآتر (squatters) روی زمین‌های استعمارگران سفیدپوست مستقر شوند. اسکوآتر وضعیت یک شبه‌برده را دارد. آن‌ها برای مثال، از سال ۱۹۱۸ به بعد، می‌توانند تکه‌ای از زمین را زیر کشت ببرند و روی آن دام پرورش دهند، اما درازای آن باید ۱۸۰ روز کار کنند.^۲ ساکنان قرارگاه‌ها نیز به دلیل وضع یک مالیات دوگانه در سال ۱۹۰۵ (مالیات بر خانوار و مالیات ثابت سرانه) مجبور هستند نیروی کار خود را به مزرعه‌داران سفیدپوست بفروشند.

فتر بروکوی، عضو پارلمان بریتانیا و رئیس کمیته‌ی خلق‌ها بر علیه امپریالیسم، با مثال‌های زیر «متلاشی شدن نظام قبیله‌ای کیکویو» را توضیح می‌دهد:

قبلاً، نزد کیکویوها عرف بود که زوج‌های جوان پس از ازدواج روی زمین‌های خالی مستقر می‌شدند. به موجب یک عرف دیگر، پس از مرگ رئیس خانواده، زمین میان پسرانش تقسیم می‌شد. عرف نخست، با توجه به اینکه در رزروهایی که اروپاییان به کیکویوها اختصاص داده‌اند زمین خالی وجود ندارد، از این پس غیر ممکن است. عرف دیگر، در عوض، با عواقب وخیم خود همچنان پا برجا است. زمین به قطعات چنان کوچکی تقسیم می‌شود که برای معاش نمی‌توان چیزی از آن برداشت کرد: دعوای‌های شدیدی میان برادران رخ می‌دهد.^۳

کنیاتا (که با نام کامو وانگنگی متولد شد) در جامعه‌ی کیکویو، که غصب و تصرف زمین‌ها حیات آن را تهدید می‌کند، رشد می‌نماید. او در مقدمه‌ی کتاب خود

Facing Mount Kenya (پای قله‌ی کنیا)، که در ۱۹۳۸ منتشر می‌شود، این امر را توضیح

می‌دهد:

من، که بر اساس سنت قبیله‌ای تربیت شدم، در هر مرحله‌ی سنی آموزش‌های مختلفی دیدم، و بنابر این می‌توانم تجربه‌ی شخصی خودم را از آداب و مراسم ارائه‌دهم. . . .]. من در فعالیت‌های متناسب با سن خودم شرکت می‌کردم؛ حتی به‌عنوان رئیس انتخاب شدم. . . .]. اغلب در آداب جادوگری شرکت می‌کردم، چه در خانه مان و چه در جاهای دیگر. پدر بزرگم جادوگر بود، با او به سفر می‌رفتم، وسایلیش را حمل می‌کردم، وردست او بودم. ۴

به این اجتماعی شدن سنتی، اجتماعی شدن در مدرسه‌ای که توسط کلیسای پرسبیترین اسکاتلند در کنیا ایجاد شده بود، اضافه می‌شود. کنیاتا در نتیجه یکی از نخستین «تحصیل کردگان» یک مدرسه‌ی انگلیسی زبان در کنیا، یک «کودک هیئت‌های مذهبی» است. این «کودکان هیئت‌های مذهبی» رابطه‌ی متناقضی با استعمارگر دارند؛ آمیزه‌ای از جاذبه و طرد، دل‌بستگی به «سنت» و تمایل داشتن به «مدرنیته». آنها، که به این صورت دو شقه می‌شوند، منشاء نخستین ابتکارات اعتراضی بر علیه نظم اعتراضی هستند.

نخستین اعتراض بعد از جنگ جهانی اول صورت می‌گیرد و بسیاری از جوانان کنیا در آن شرکت می‌کنند. «این جوانان که در ارتش صلاحیت‌های جدیدی کسب کرده‌اند و درستی آنها به اثبات رسیده است. در بازگشت دیگر حاضر نیستند زندگی شان همان چیزی باشد که قبل از جنگ بود.» در این بستر جدید، هری توکو (کارمند)، که او هم یکی از «کودکان هیئت‌های مذهبی» بود، *Young Kikuyu Association* (انجمن جوانان کیکویو) را، در ژوئن ۱۹۲۱ یعنی یک سال بعد از ایجاد

Kikuyu Association (انجمن کیکویو) ایجاد می‌کند. انجمن اخیر اساساً مرکب از رؤسای قبایل است که مصمم هستند از منافع ارضی کیکویوها دفاع کنند. «دو انجمن، از همان آغاز، تفاوت اساسی دارند، و هری توکو، برای نشان دادن فاصله‌ی میان جوانان پیشرفته‌ی نایروبی و رهبران محترم روستایی، آگاهانه نام Young Kikuyu Association "را به کار می‌برد."^۶ نخستین سازمان‌های ضد استعماری مستقیماً تضاد میان دو گروه اجتماعی را، که استعمار بر هر یک از آنها تأثیر متفاوتی گذاشته بود، نشان می‌دهد.

اثرات استعمار بر نسل جوان، در جامعه‌ای که بر اساس طبقات سنی بنا نهاده شده است، متفاوت از اثرات آن بر نسل قدیم است. انجمن جوانان کیکویو می‌خواهد نماینده‌ی جوانان شهری باشد که، در نتیجه‌ی دزدیده شدن زمین‌ها توسط استعمار، از طبقه‌ی خود رانده شده‌اند. پایان دسترسی به زمین موجب حاشیه نشینی این نسل‌های جدید در شهرها و تبدیل آنها به کارگران ارزان قیمت کشاورزی می‌شود. ورود نسل‌های جدید به صحنه باعث گسترش محدودده‌ی مطالبات می‌شوند. مطالبات دیگر فقط به مسأله‌ی ارضی محدود نمی‌شوند. اختلاط شهری همچنین ترکیب قومی انجمن را گسترش می‌دهد. انجمن خیلی سریع، از سال ۱۹۲۲ به بعد، به انجمن شرق آفریقا (East African Association) تبدیل می‌شود.

تأثیر گارویسم بر این نخستین جنبش‌های ناسیونالیست در این گسترش‌ها نقش دارد. هری توکو با دو چهره‌ی اصلی جنبش سیاهان ایالات متحده‌ی آمریکا، مارکوس گاروی و و. ا. ب. دو بویز،^۷ نامه‌نگاری می‌کند. جو مو کنیاتا در نامه‌ای به سیریل لیونل رابرت جیمز (نویسنده‌ی پان آفریکانیست و استقلال طلب اهل آنتیل) از تأثیر گاروی بر جنبش ملی کنیا گزارش می‌دهد:

آن دسته از ناسیونالیست‌های کنیا که سواد خواندن نداشتند، دور یک نفر که World Negro (نشریه‌ی گاروی) را می‌خواند جمع

می‌شدند و دو یا سه بار به یک مقاله گوش می‌دادند. سپس هر کسی از میان جنگل به راه خود می‌رفت برای اینکه آنچه را به خاطر سپرده بود به دقت برای دیگرانی که تشنه‌ی آئینی بودند که آنها را از اندیشه‌ی بندگی که در آن غوطه‌ور بودند بیرون آورد، تکرار کند.^۸

انجمن شرق آفریقا کار اجباری، مالیات بر زمین، سطح دستمزدها و شرایط کار و عدم حضور آفریقاییان در *شورای قانونگذاری* را محکوم می‌کند.

این شورا، در مستعمرات بریتانیا، متصدی اداره‌ی محلی است. ترکیب آن، همچون وسعت اختیارات آن، برحسب این یا آن مستعمره متفاوت است. در کنیا برای اینکه اولین آفریقایی بتواند عضو این شورا شود، باید تا سال ۱۹۴۴ منتظر ماند.

انجمن همچنین خواهان آن می‌شود که اجبار تحقیر آمیز سیاهپوستان به داشتن گواهی کار (برای اینکه بتوانند به شهرها راه پیدا کنند) لغو شود. «دستگاه اداری استعمار در واقع از سال ۱۹۱۵ به بعد، بر اساس مدل جواز عبور (Pass) آفریقای جنوبی، کلیده‌ی سیاهپوستان بالای پانزده سال را وادار می‌کند که گواهینامه‌ای را همراه خود داشته باشند که *kipande* نامیده می‌شد. فرد باید این گواهینامه را که در یک استوانه‌ی آهنی قرار داشت، وهویت و شغل او در آن ثبت شده بود، دور گردنش می‌انداخت و همواره آن را حمل می‌کرد.^۹»

دستگاه اداری استعمار، در ۱۹۲۰ و سپس در ۱۹۲۱، مالیات سرانه را افزایش می‌دهد تا به این ترتیب کیکویوها، برای پرداخت آن، مجبور شوند

به‌عنوان کارگر کشاورزی به خدمت مزرعه‌داران سفیدپوست درآیند. اما هنگامیکه مزرعه‌داران سفیدپوست، در ۱۹۲۱، تصمیم می‌گیرند یک سوم از حقوق کارگران را کاهش دهند، خشم کارگران بالا می‌گیرد. تظاهرات گسترش می‌یابند، اعتصابات به راه می‌افتند و تظاهرکنندگان و اعتصابیون به درگیری با نیروهای پلیس می‌پردازند. *انجمن شرق آفریقا* به پشتیبانی از اعتصابات و شرکت در تظاهرات فراخوان می‌دهد. هری توکو، رئیس انجمن، سرزمین کیکویوها را به منظور جلب حمایت آنها از مطالبات کارگران زیر پا می‌گذارد. توکو در ۱۴ مارس ۱۹۲۲ دستگیر و تبعید می‌شود. بلافاصله اعتصاب عمومی سر می‌گیرد. حوادث شتاب می‌گیرند. در ۱۶ مارس، سربازان به روی تظاهرکنندگان آتش می‌گشایند؛ مطابق آمار رسمی، ۲۷ نفر کشته و ۱۴ نفر زخمی می‌شوند. انجمن منحل می‌شود و رهبران اصلی آن دستگیر می‌شوند.

جومو کیناتا در این سال بسیار مهم (۱۹۲۲) به *انجمن شرق آفریقا* می‌پیوندد. او، در سال ۱۹۲۵، در ایجاد یک سازمان سیاسی جدید شرکت می‌کند. با این حال این سازمان جدید، که *انجمن مرکزی کیکویو* (Kikuyu Central Association) نام دارد، ادامه‌ی ساده‌ی انجمن قبلی نیست. نام انتخابی، که سرشت کیکویویی آن را به نمایش می‌گذرد، بر این حقیقت تأکید می‌کند که شرایط اجتماعی برای فعالیت و همکاری میان اقوام فراهم نیستند و رهبران جدید همان گروه‌های اجتماعی را نمایندگی نمی‌کنند که *انجمن شرق آفریقا* بر روی آنها سرمایه‌گذاری کرده بود. انجمن جدید نماینده‌ی نخبگان جدیدی است که با نخبگان سنتی تفاوت دارند. جان لوسدال بر تضاد میان «نخبگان رسمی و نخبگان غیر رسمی، رهبران از یک سو، و معلمان، کارمندان، نخستین کشاورزان، تاجر خرده پا از سوی دیگر»^۱ تأکید می‌کند.

توازن قوا میان این دو گروه از نخبگان نه تنها به توانایی‌های هر یک از آن دو بستگی دارد، بلکه همچنین به عمل دستگاه استعمار وابسته است که پس از به استعمار درآوردن کشور، نخست، به نخبگان سنتی تکیه می‌کند و سپس، بعد از جنگ جهانی اول، به نخبگان غیر رسمی روی می‌آورد.

جنبش اعتراضی مردمی، ناتوانی نخبگان سنتی در کنترل کردن جوانان کیکویو را آشکار می‌سازد. دستگاه استعمار از این پس تلاش می‌کند به نخبگان «غیر رسمی» تکیه نماید. کنیاتا سریعاً به نماینده‌ی این نخبگان جدید تبدیل می‌شود:

جومو کنیاتا که کمی از همعصران خود، که انجمن مرکزی کیکویو (حزب نخبگان غیر رسمی که در اواسط دهه‌ی ۱۹۲۰ تشکیل شده بود، انجمن مزرعه‌داران و بازرگانان که به‌عنوان گروه فشار سیاسی عمل می‌کرد) را رهبری می‌کردند، با سواد تر بود هنگامی که قبول کرد که دبیر کل حقوق بگیر انجمن شود، به مرکز شبکه‌ی این نخبگان غیر رسمی پرتاب شد.^{۱۱}

طردشدگان جامعه‌ی کیکویو، و اول از همه کارگران جدید شهری که سیاست ارضی دستگاه استعماری موجب رانده شدن آنها از روستاها شده بود، از زمان انحلال انجمن شرق آفریقا و دستگیری رهبر آن نماینده‌ی سیاسی نداشتند. آنها چند دهه‌ی بعد پایه‌ی اجتماعی قیام «مائو مائو» را تشکیل خواهند داد.

سال‌های لندن: مقاومت فرهنگی، آزادی ملی، تعهد پان آفریکن

کنیاتا در ۱۹۲۹، به منظور دفاع از آرمان مردم خود در نزد مقامات و افکار عمومی بریتانیا، توسط انجمن مرکزی کیکویو، به لندن فرستاده می‌شود.

درخواست‌ها و مطالباتی که کنیاتا به لندن می‌برد، بر غیر قابل انتقال بودن زمین‌ها، لغو مالیات ثابت سرانه برای زنان و نمایندگی در شورای قانونگذاری (که، تا این زمان، هیچ سیاهپوستی در آن وارد نشده بود) متمرکز هستند. مقامات بریتانیا با این خواسته‌های معتدل مخالفت می‌کنند. با این حال اقامت در لندن به کنیاتا اجازه می‌دهد با نیروهای چپ بریتانیا و مخصوصاً با دیاسپورای سیاهان ارتباط برقرار کند.

ارتباط با نیروهای چپ از طریق چندین شخصیت هندی کنیا برقرار می‌شود. همکاری با این هندی‌ها امر تازه‌ای نیست. روزنامه‌ی East African Chronicle به مدیریت مانیال آملال دسای، از سال ۱۹۱۹، ستون‌های خود را به نظرگاه‌های ضد استعمار گرایان اختصاص داده بود. این نشریه «که نسبت به استعمارگر بسیار انتقادی است، فعالیت‌های بازیگران سیاسی نوظهور (مخصوصاً هری توکو، جومو کنیاتا و هیپوتالیو اوویتی را که به زودی نشریه‌های خود را منتشر می‌کنند) در معرض دید قرار می‌دهد»^{۱۲}. ایشر داس (یک هندی دیگر)، که دبیر کنگره‌ی ملی هند در شرق آفریقا است، برای سفر کنیاتا به لندن پول جمع می‌کند. او، که از سال ۱۹۳۳ به‌عنوان نماینده‌ی جامعه‌ی هندیان ساکن کنیا به عضویت شورای قانونگذاری انتخاب شده است، کنیاتا را در سفر به لندن همراهی می‌نماید و او را در ارتباط با *اتحادیه‌ی ضد امپریالیسم و چپ انگلستان* قرار می‌دهد.

کنیاتا بویژه با رچینالد بریچمن و فنر بروکوی^{۱۳}، مسئولان بریتانیایی *اتحادیه‌ی ضد امپریالیسم و سرکوب استعماری* که در کنگره‌ی بروکسل در ۱۹۲۷ به وجود آمد، ملاقات می‌کند. این ملاقات‌ها ستون‌های نشریات کمونیستی را به روی کنیاتا می‌گشایند. او، از جمله، در ۲۴ اکتبر ۱۹۲۹ مقاله‌ی تحت عنوان «زمینهایمان را به ما برگردانید» را در Sunday

Worker (نشریه‌ی حزب کمونیست) به چاپ می‌رساند و در آن اعلام می‌کند: «بومیان مستعمره مصمم هستند به ظلم و ستم شرم آوری که از زمان دزدیدن زمین‌هایشان توسط دزدهای بریتانیایی نصیب شان شده است، تن دردهند. «۱۴ در ژانویه ی ۱۹۳۰، دو مقاله‌ی جدید در ارگان رسمی حزب کمونیست بریتانیا به چاپ می‌رسند. «یک خلق آفریقایی به پا می‌خیزد» عنوان مقاله‌ی اول است؛ مقاله‌ی دوم، با عنوان «یک اعتصاب عمومی غرق در خون»، به اعتصاب عمومی سال ۱۹۲۲ اختصاص دارد.

نخستین اقامت کنیاتا در لندن (فوریه ی ۱۹۲۹ — سپتامبر ۱۹۳۰) به ویژه به او امکان می‌دهد تا با فعالیت ضد استعماری دیاسپورای سیاه ارتباط برقرار کند. او که آدرس *اتحادیه‌ی دانشجویان آفریقایی غربی* را در جیب دارد، با رسیدن به لندن در خوابگاه دانشجویان این اتحادیه (هزینه‌های این خوابگاه را مارکوس گاروی می‌پرداخت) اقامت می‌گزیند^{۱۵}. لاپیدو سولانک (اهل نیجریه)، دبیر اتحادیه‌ی دانشجویان، او را به شخصیت‌های اصلی کنگره‌های پان آفریکن معرفی می‌کند. کنیاتا همچنین به چندین کشور اروپایی مسافرت می‌کند و مخصوصاً در سال ۱۹۲۹ به همراه جرج پادامور، مبارز کمونیست و پان آفریکانیست، به اتحاد جماهیر شوروی می‌رود^{۱۶}.

این تماس‌ها و نوشته‌های متعدد باعث می‌شوند که کنیاتا به فردی شناخته شده در میان شبکه‌های سیاهپوستان مبارز در اروپا و آمریکا تبدیل شود. اینکه نانسی کونارد نام او را در *آنتولوژی جهان سیاهان* (که در ۱۹۳۴ منتشر می‌شود) می‌آورد، گواهی بر این امر است. کنیاتا، تحت تأثیر این تجربه‌ی اقامت در متروپل، در مقاله‌ی خود تحت عنوان «کنیا» واژگان جدیدی را به کار می‌برد که از تغییرات در تفکر او خبر می‌دهند. «امپریالیسم بریتانیا، باسیاست همیشگی "تفرقه بینداز و حکومت کن"، تلاش می‌کند

جنبش آزادیبخش ملی کنیا را متوقف کند.»^{۱۷} کنیاتا، از این پس، «آزادی ملی» را به‌عنوان هدف نهایی مبارزه‌ی خود تعیین می‌کند.

در طی نخستین اقامت کنیاتا در لندن، در کنیا منازعه‌ی مهمی در خصوص ختنه‌ی دختران جوان در می‌گیرد. کارزاری که به ابتکار کلیسای اسکاتلند برای ممنوع کردن این عمل صورت می‌گیرد، محرک این منازعه است. کمپین کلیسای اسکاتلند، در شرایطی که زمین‌ها غصب و تصرف می‌شوند، به‌عنوان اراده‌ی نابود کردن فرهنگ کیکویو فهمیده می‌شود. ایوان دروز، مردم‌شناس اهل سوئیس، شایعه‌ی او را نقل می‌کند که بازگو کننده‌ی شرایطی است که این بحث در آن جریان داشت:

به اعضای هیئت‌های مذهبی و سفیدپوستان نسبت داده می‌شد که می‌خواهند با جلوگیری کردن از ختنه‌ی زنان (که مانع از آن می‌شود که آنها بچه‌های «طبیعی»، کیکویویی‌های «واقعی» به دنیا آورند) کیکویویی‌ها را نابود و زمین‌هایشان را مصادره کنند. این طرح می‌باید به ممنوع کردن ختنه‌ی مردان منتهی شود و به این ترتیب به وجود کیکویویی‌ها به‌عنوان یک گروه قومی خاتمه دهد، زیرا تنها یک ختنه شده می‌تواند به فرد بالغ تبدیل شود!^{۱۸}

این سنت، برای کیکویویی‌های فقیر و به حاشیه رانده شده، در بردارنده‌ی جنبه‌ی ای از مقاومت است. انجمن مرکزی کیکویو، در ابتدا، موضعی معتدل اتخاذ می‌کند. انجمن در خصوص از بین بردن عمل ختنه چیزی نمی‌گوید، اما مخالف روش مستبدانه و حقارت آمیزی است که برای از میان بردن این سنت به کار می‌رود. کنیاتا، در دیدار با هیئتی مرکب از دوازده نماینده‌ی کلیسای اسکاتلند در لندن در مه ۱۹۳۰، اعلام می‌کند: «کلیسا خیال دارد سنت ختنه‌ی زنان را فوراً حذف کند. انجمن من فکر می‌کند که ما با

آموزش مردم می‌توانیم به تدریج این سنت را به عقب برانیم. «^{۱۹} اما تعارض در کنیا بالا می‌گیرد؛ کلیسای پروتستان مؤمنان کنیایی را مجبور می‌کند تا بین تعلق به کلیسا و عمل ختنه یکی را انتخاب کنند. دختران ختنه شده دیگر در مدارس پذیرفته نمی‌شوند. معلمان نافرمان کیکویویی اخراج و مدارس بسته می‌شوند. جنبشی به منظور ایجاد کلیسا و مدارس مستقل به راه می‌افتد. نهادهای جدید به سرعت مردمی می‌شوند و به قطب‌های مقاومت فرهنگی تبدیل می‌گردند.

کنیاتا پس از یک اقامت کوتاه در کنیا، که در طی آن می‌تواند بالا گرفتن این مقاومت را ببیند، در آوریل ۱۹۳۱ به لندن باز می‌گردد. منشاء این اقامت هم، مانند اقامت بار اول، مأموریتی است که انجمن مرکزی کیکویو به او محول کرده است. اقامت کنیاتا در لندن این بار سال‌ها به درازا خواهد کشید. این بار هدف این است که مستقیماً به دفتر مستعمرات (Colonial Office) مراجعه شود. اگرچه این اقدام دوباره به شکست می‌انجامد، اما سال‌های لندن چرخشی را در تحول اندیشه‌ی سیاسی کنیاتا آشکار می‌کنند. کنیاتا، پس از چند ماه درس خواندن در کالج کوآکرهای بیرمنگام، بنا به توصیه‌ی جرج پادمور (مسئول «بخش سیاهان» سندیکای سرخ جهانی - شاخه‌ی سندیکایی انترناسیونال کمونیست) در مسکو به تحصیل در رشته‌ی اقتصاد مشغول می‌شود. اما هنگامی که پادمور در ۱۹۳۴ به دلیل «گرایش به وحدت نژادی به جای وحدت طبقاتی»^{۲۰} از انترناسیونال اخراج می‌شود، کنیاتا تصمیم می‌گیرد به لندن باز گردد و تحصیلات خود را در مدرسه‌ی اقتصاد لندن در رشته‌ی مردم‌شناسی اجتماعی تحت مدیریت برونیسلاو مالینوفسکی جامعه‌شناس ادامه دهد. مالینوفسکی در ۱۹۳۸ مقدمه‌ی کتاب کنیاتا (پای‌قله‌ی کنیا) را می‌نویسد. کنیاتا در این اثر به دفاع از فرهنگ کیکویو در تمامی ابعاد آن،

از جمله ختنه، می پردازد. احتیاط‌های قبلی دیگر لازم نیستند. مخالفت باستم استعمار، به نظر کنیاتا، به معنای مطالبه‌ی فرهنگ پیشا استعماری در تمامیت آن است.

کنیاتا، در طی این سال‌ها، فقط در گیر مقاومت فرهنگی نیست. او همچنین در کنار پادمور در ابتکارات گوناگونی که تحت رهبری این فرد اخیر انجام می‌گیرد بسیج می‌شود. او، برای مثال، یکی از بنیانگذاران دوستان جهانی آفریقایی اتیوپی (International African Friends of Abyssinia) است که در ۱۹۳۵ برای پشتیبانی از اتیوپی، که مورد حمله‌ی ایتالیای فاشیست قرار گرفته است، پایه‌گذاری می‌شود. این بنیاد پنجمین کنگره‌ی پان آفریکن را سازماندهی می‌کند که در اکتبر ۱۹۴۵ در منچستر برگزار می‌شود.

اعلامیه‌ی این کنگره خطاب به قدرت‌های استعماری مبین تحولی است که در اندیشه‌ی سیاسی مبارزان آفریقایی کشورهای واقع در جنوب صحرای آفریقا رخ داده است. کلمه‌ی «استقلال» ادا می‌شود: «ما خواهان خودمختاری و استقلال برای آفریقای سیاه هستیم.» اعلامیه، پس از اصرار بر شکل مسالمت آمیز مبارزه، هشدار می‌دهد: «با این حال، اگر جهان غرب مصمم باشد همچنان با زور بر بشریت حکومت کند، در این صورت آفریقایی‌ها در نهایت ممکن است مجبور شوند در تلاش برای کسب آزادی به قهر متوسل شوند، حتی اگر قهر باید آنها را نابود کند؛ آنها را و جهان را.»^{۲۱}

بازگشت « قهرمان» به کشور

کنیاتیایی که در ۱۹۴۶ به کشور زادگاه خود بازمی‌گردد، همانی نیست که پانزده سال پیش این کشور را ترک کرده بود. در نتیجه‌ی معاشرت با فعالین و مبارزان ناسیونالیست و پان آفریکانیست متعلق به دیاسپورای سیاهان، فضای تعیین هویت برای کنیاتا از «قوم» به «ملت» تغییر می‌کند. او به‌عنوان نماینده‌ی کیکویویی‌ها کنیا را ترک می‌کند، و با اندیشیدن به کنیا در مقیاس یک کشور به آنجا باز می‌گردد. کنیایی که کنیاتا آن را می‌یابد، نیز، همان سرزمینی نیست که او آن را ترک کرده بود. فعالیت/انجمن مرکزی کیکویو از ۳۰ مه ۱۹۴۰ ممنوع شده است. منشاء این ممنوعیت ایجاد انجمن‌های سایر اقوام کنیا و همگرایی آنها با انجمن مرکزی کیکویو است که این انجمن‌ها از آن الهام گرفته‌اند. قوم کامبا در ۱۹۳۸/انجمن/عضای اوکامبا (Membres Association Ukamba) را بنیان می‌نهد. قوم تتا در ۱۹۳۹/انجمن تپه‌های تتا (Taita Hills Association) را سازماندهی می‌کند. قوم لوهیا به نوبه‌ی خود از سال ۱۹۳۴/انجمن مرکزی شمال کاویرونندو (Central Association North Kavirondo) را پایه‌گذاری می‌کند. همه‌ی این انجمن‌ها با یکدیگر رابطه برقرار می‌کنند و انجمن مرکزی کیکویو به آنها یاری می‌رساند. مخالفت مشترک با دستگاه استعمار منجر به همگرایی اجزای مختلف جامعه‌ی کنیا می‌شود.

انجمن مرکزی کیکویو در شهرها از جنبش سندیکایی پشتیبانی می‌کند و در نتیجه تعداد طرفداران آن افزایش می‌یابد. انجمن، در ژوئیه‌ی ۱۹۳۹، به فراخوان Labour Trade Union of East Africa (سندیکای کارگری شرق آفریقا) می‌پیوندد. کارگران سیاهپوست برای نخستین بار به طور گسترده در یک

اعتصاب شرکت می‌کنند. «سندیکای کارگران هندی کنیا(نخستین سندیکای دائمی کنیا)، که در آوریل ۱۹۳۵ توسط مک‌هان سینگ ایجاد می‌شود، فقط به مسائل مربوط به هند و هندیان می‌پردازد. سندیکاهای آفریقایی در این عصر با غیبت خود مشخص می‌شوند. تنها در ژوئیه ی ۱۹۳۹ است که کارگران اسکله‌ی مومباسان برای نخستین بار یک اعتصاب «سیاه» را - که کم و بیش خود به خودی است - به راه می‌اندازند.»^{۲۲}

انجمن اعضای او کامبا، انجمن تپه‌های تتا و انجمن مرکزی شمال کاویرونندو به بهانه‌ی همدستی با آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها منحل می‌شوند. بیست نفر از رهبران کیکویو، کامبا و تتا دستگیر می‌شوند. دستگاه استعمار با این حال کور نیست و می‌داند که سازمان‌های مربوطه در خفا به حیات خود ادامه می‌دهند. استعمار می‌داند که تأثیر این ممنوعیت‌ها بسیار نسبی است و بنابر این تصمیم می‌گیرد سرکوب را با یک گشایش سیاسی کنترل شده تکمیل کند. در نتیجه‌ی این گشایش، برای نخستین بار، در اکتبر ۱۹۴۴، یک آفریقایی به نام الیود وامبو ماتو به عضویت در شورای قانونگذاری منصوب می‌شود. این کیکویوی «متحول شده»، با حمایت دستگاه استعمار و پشتیبانی دولت بریتانیا، *Study Union Kikuyu African* (اتحادیه‌ی مطالعات آفریقایی کیکویو) را پایه‌گذاری می‌کند. اما این انجمن جدید دچار تضاد عمیق داخلی است. یک گرایش، تحت رهبری ماتو، از ایده‌ی یک انجمن آموزشی دفاع می‌کند. گرایش دیگر، به رهبری جیمز گیشورو، می‌خواهد آن را به یک جنبش مطالباتی تبدیل کند. گیشورو از سال ۱۹۴۵ به ریاست انجمن انتخاب می‌شود و آن را به سمت فعالیت‌های بحث‌برانگیز تر و اعتراضی‌تر هدایت می‌کند: عدالت در خصوص زمین‌ها، نمایندگی عادلانه تر در شورای قانونگذاری و لغو سیستم *کیپانده* (kipande). تغییر نام انجمن به *اتحادیه‌ی*

آفریقایی کنیا (Kenya African Union) که در ۱۹۴۶ رخ می‌دهد، نتیجه‌ی این روند سیاسی شدن است. دستگاه استعمار فعلاً فعالیت انجمن را تحمل می‌کند.

کنیاتا با هاله‌ای از تصویر یک قهرمان، که با استعمار در کشور خود او مبارزه کرده است، به کنیا بازمی‌گردد. او از محبوبیت مردمی عظیمی برخوردار است. علاوه بر این، غیبت طولانی کنیاتا، او را در موقعیت خاصی قرار می‌دهد: در پشت اتفاق آرایبی که نام او برمی‌انگیزد، آرزوهای ضد و نقیضی پنهان شده‌اند. زمین‌داران کنیا که خواهان حق خرید زمین‌ها هستند، دهقانان فقیر و اسکوآترها که در انتظار اجرای اصلاحات ارضی و بازگرداندن زمین‌هایی هستند که استعمار آن‌ها را تصرف کرده است و مزدبگیران جدید شهری که در نخستین سندیکاهای کارگری سازماندهی شده‌اند، همگی مخالف نظام استعماری هستند؛ اما بر پایه‌ی منافع اجتماعی متفاوت. تبعید، که کنیاتا در نتیجه‌ی آن مجبور نبود به برخی انتخاب‌ها دست بزند، محبوبیت مردمی او را توضیح می‌دهد: «کنیاتا، با توجه به اینکه مدتی طولانی را در خارج از کشور بسر برده بود، از این امتیاز برخوردار بود [. . .] که سال‌های پر اهمیتی را که در طی آن ناسیونالیسم کنیایی تقویت گردید، از سر نگذراند. [. . .] کنیاتا مجبور نشد به برخی از انتخاب‌های دشوار دست بزند. غیبت کنیاتا چهره‌ی او را، به‌عنوان "سفیر در خارج"، نزد کیکویی‌ها و همه‌ی نیروهای ضد استعماری حفظ نمود. «^{۲۳} کنیاتا به لطف این موقعیت ممتاز، در ژوئن ۱۹۴۷، در رأس اتحادیه‌ی آفریقایی کنیا قرار می‌گیرد. اما او وظیفه‌ی پیچیده‌ای را بر عهده دارد؛ زیرا باید همزمان شورش دهقانی را، که در حال تدارک دیده شدن است، کنترل کند؛ تعارضات قومی را، که پویایی کیکویو را تهدید به نابودی می‌کند، دفع نماید؛ صفوف اتحادیه را گسترش دهد؛ در اختلافات میان گرایش‌های اتحادیه مداخله و شانس مذاکره با استعمارگر را حفظ کند»^{۲۴}.

قیام « مائو مائو»: گسست

کنیاتا با رعایت استراتژی رفورمیستی و عدم توسل به خشونت — که مشخصه‌ی امیدهای آزادی در بعد از جنگ جهانی دوم هستند — وظایف جدید خود را آغاز می‌کند. این رویکرد به دلیل نفوذ تزه‌ای مهاتما گاندی که از قبل در این بخش از آفریقا ریشه دوانده بود و نیز با دستیابی هند به استقلال (در ۱۹۴۷) تقویت می‌شود. نفوذ اندیشه‌ها و استراتژی گاندی به آغاز قرن بیستم باز می‌گردد. گاندی در ۱۸۹۳، به‌عنوان وکیل دادگستری، در آفریقای جنوبی مستقر می‌شود و در آن جا تبعیض نژادی را کشف می‌کند. او در ۱۸۹۴ در پایه‌گذاری کنگره‌ی بومی هند (Natal Indian Congress) شرکت می‌کند و در ۱۹۰۴ مجله‌ی *افکار هند* (Indian Opinion) را راه اندازی می‌کند. تجربه‌ی مبارزه بر علیه یک قانون جدایی نژادی که در ۱۹۰۶ در ترانسوال (Transvaal)، منطقه‌ی ای در شمال شرقی آفریقای جنوبی، تصویب شد؛ گاندی را به سمت تئوریزه کردن استراتژی خود (عدم خشونت) — نافرمانی مدنی (*Satyagraha*) — هدایت می‌کند. او تئوری خود را در کتاب *Hind Swaraj* (استقلال هند)، که در سال ۱۹۰۹ منتشر شد، شرح و بسط می‌دهد. این مبارزه، که دو سال به درازا کشید، به امضای پیمان معروف به سموتس — گاندی (Smuts — Gandhi) منتهی شد. به موجب این پیمان بسیاری از اقدامات تبعیض آمیز ملغی می‌شوند، اما کنترل نقل مکان پابرجا می‌ماند.

تزه‌ای گاندی در آفریقا، هنگامی که هند در سال ۱۹۴۷ به استقلال می‌رسد (کنیاتا در همین سال رهبری *اتحادیه‌ی آفریقایی کنیا* را در دست می‌گیرد)، در اوج مقبولیت هستند؛ بویژه در کشورهایی، مانند کنیا، که در آنها جوامع هندیان از وزن مهمی برخوردار هستند. کنیاتا از سوی دیگر، در نوامبر ۱۹۳۱، امکان می‌یابد گاندی را در لندن ملاقات کند. کنیاتا نیز از

استراتژی عدم توسل به خشونت برای دسترسی به حقوق سیاسی دفاع می‌کند. دوگلاس راجرز، معاون کنگره‌ی خلق‌ها بر علیه امپریالیسم (اتحادیه‌ی آفریقایی کنیا در ۱۹۴۹ به این کنگره می‌پیوندد)، در مه ۱۹۵۳ می‌نویسد: «تاریخ مبارزه‌ی آفریقایی‌ها در کنیا» [..]. تاریخ تشکیلات شکیبایی است که در چارچوب قانون اساسی به شکل تهیه‌ی فهرست مطالبات، ارسال عریضه‌ها، نمایندگی و وکالت متبلور می‌شود.^{۲۵} مشخصه‌ی استعمار بریتانیا، در واقع، اعلان قوانین اساسی برای مستعمرات است (مانند قوانین اساسی ۱۹۵۲، ۱۹۵۴ و ۱۹۵۸ در کنیا). این قوانین اساسی تا سال ۱۹۵۴ به تعیین تعداد نمایندگان آفریقایی در شورای قانونگذاری (Legislative Council) و تعیین حقوق اعتراض (که برای مدت‌های طولانی فقط حق عریضه را در برمی‌گرفت) محدود می‌شوند.

اما شکیبایی و صبری که راجرز متذکر می‌شود، آن چیزی است که اسکوآترهای جوان، مزدبگیران شهری و جنگجویان سابق به حق آن را ندارند. اسکوآترهای جوان از زمان اعلام فرمانی در ۱۹۳۷ (Resident Labourers Ordinance)، که اجازه‌ی اخراج آنها از زمین‌هایی را که اشغال کرده بودند می‌داد، در حال تبدیل شدن به لومپن پرولتاریا بودند. مزدبگیران شهری، از بعد از جنگ، در یک جنبش سندیکایی که بیش از پیش جنگنده است، سازماندهی می‌شوند. جنگجویان سابق با ایده‌های آزادی و حق تعیین سرنوشت از جبهه باز می‌گردند.

قیام معروف به «مائو مائو»، که مقامات استعمار به خطا کنیاتا را الهام بخش آن معرفی می‌کنند، از ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۶ کنیا را در برمی‌گیرد. کنیاتا در اکتبر ۱۹۵۲ دستگیر می‌شود، حال آنکه او بارها اختلاف خود با شورشیان را نشان داده بود^{۲۶}. قیام مائو مائو در حقیقت خصوصیات سن، قوم، طبقه و تجربه را آشکار می‌کند:

جوانان ناسیونالیست رادیکال که قیام مائو مائو را تدارک می‌بینند و با پیش کشیدن تعلق خود به یک طبقه‌ی سنی که همه در یک سال ختنه شده‌اند خود را «گروه چهل‌ها» می‌نامند، همچنین جنگجویان سابق جبهه‌های آفریقا و شرق در طی جنگ جهانی دوم هستند؛ بسیار منطقی است که ایدئولوژی آنها با وابستگی و دلبستگی کل جامعه به مادر—زمین مقارن شود[. . .]. آنها به نام آرمان آزادی، در حقیقت حق خلق‌ها بر تعیین سرنوشت خویش، دست به مبارزه می‌زنند. ۲۷

بسته بودن کامل نظام استعماری، خنثی بودن و میانه روی اتحادیه‌ی آفریقایی کنیا و خرابی وضعیت مادی این گروه‌های اجتماعی آنها را به جستجوی کیفیات جدید سازمانی و عملی وامی دارد. در اواخر سال ۱۹۴۷، مراسم ادای سوگند سنتی برای اهداف سیاسی شروع می‌شود و در محافل کیکویو و سپس در گروه‌های دیگر قومی مانند ایمبوها (Embu) و مروها (Meru) گسترش می‌یابد. این مراسم توسط یک جامعه‌ی مخفی، که دستگاه استعمار از سال ۱۹۴۸ آن را تحت نام «مائو مائو» معرفی می‌کند، سازماندهی می‌شوند. رایج‌ترین توضیحی که در خصوص منشاء این نامگذاری ارائه شده، این است که این نام از واژه‌ی کیکویویی «موما» (muma)، به معنای سوگند مشتق شده است. جان لونسدال متذکر می‌شود که «مائو مائو» همچنین می‌تواند حرف ندا، به معنای «خورندگان گرسنه ۲۸» باشد. اعضای جامعه‌ی مخفی نام/رتش زمین و آزادی کنیا (Kenya Land and Freedom Army) ۲۹ را برای خود انتخاب می‌کنند که به روشنی اهداف تعقیب شده را نشان می‌دهد.

استعمارگر و اتحادیه‌ی آفریقایی کنیا از فعالیت‌های شورشیان به یک اندازه غافلگیر می‌شوند. این فعالیت‌ها در وهله‌ی اول کسانی را که با

استعمارگر همکاری می‌کنند، مورد هدف قرار می‌دهند؛ فقط بعد از برقراری وضعیت اضطراری، در ۲۰ اکتبر ۱۹۵۲، است که به سفیدپوستان حمله می‌شود. دوگلاس راجرز بریتانیایی (دبیر دوم کنگره‌ی خلق‌ها بر علیه امپریالیسم)، در مه ۱۹۵۳، با صحبت از تبدیل «کنیا به یک زندان واقعی» وضعیت را چنین خلاصه می‌کند: «[کیکیوهای]، ناتوان، شاهد بودند که یک دولت خارجی چند عمل خشونت‌آمیز پراکنده و ناهماهنگ را به وضعیتی معادل وضعیت جنگی تبدیل کرد.»^{۳۰}

مطابق محاسبات کارولین الکینز، استاد تاریخ در دانشگاه‌هاروارد، بیلان این جنگ بسیار سنگین است: ۳۰۰ هزار زندانی در اردوگاه‌ها، ۱۰۰ هزار کشته از میان آفریقایی‌ها، ۱۰۹۰ اعدام با چوبه‌ی دار، دهها هزار زخمی و اعمال ترور در سطح کشور.^{۳۱}

اگر چه قیام از لحاظ نظامی شکست می‌خورد، اما در عوض یک پیروزی سیاسی غیر قابل انکار است. قدرت استعماری، در برابر وسعت و قاطعیت قیام، می‌فهمد که سرکوب فقط یک راه حل موقتی است. استعمار همچنین می‌داند که، برای اینکه همه چیز از دست نرود، باید گذار تدریجی به سمت استقلال را تدارک ببیند. پایه‌های یک استقلال کنترل شده به تدریج گذاشته می‌شوند و دستگاه استعمار، که به طرف‌های گفت و گویی نیاز دارد که کمتر از شورشیان رادیکال باشند، تلاش می‌کند «نخبگان» آفریقایی را که می‌تواند بر آنها تکیه کند بالا بکشد و در انتظار عموم قرار دهد.^{۳۲} کنیاتا در این شرایط در سال ۱۹۶۱ از زندان آزاد می‌شود. آزاد سازی تدریجی نظام استعماری او را، که نگران مطالبات ارضی است که توسط شورشیان به پیش برده می‌شود، اغوا می‌کند. پایه‌های یک توافق بر علیه رادیکال‌ها پی‌ریزی

می‌شوند. پی‌یر آنیانگ نیونگو این روند را، که فقط به کنیاتا مربوط نمی‌شود و از او بسیار فراتر می‌رود، توضیح می‌دهد:

هنگامی که دولت استعماری و اروپایی‌های ساکن مستعمره در ۱۹۵۴ می‌پذیرند که برای نائل شدن به حل بحران از طریق سیاسی باید به آپارتاید در کنیا خاتمه داده شود؛ روشن است که در میان آفریقایی‌ها به اندازه‌ی کافی کسانی وجود دارند که طرفدار یک ائتلاف طبقاتی با مستعمره نشینان اروپایی هستند؛ کسانی که حاضرند، بر علیه مائو مائوها و سایر «ناسیونالیست‌های افراطی» قدرت سیاسی را تقسیم کنند.^{۳۳}

این سناریوی مصادره‌ی روند انقلابی، از طریق «ائتلاف طبقاتی» میان استعمارگر و برخی از مخالفان سابقش، در بسیاری از مستعمرات دیگر بازتولید می‌شود. در این روند چهره‌هایی مانند کنیاتا که می‌توانند به‌عنوان «انقلابی»، یا حداقل به‌عنوان مدافع مردم، جا زده شوند به عوامل «ضد انقلاب» (وابسته به حامیان خارجی خود) تبدیل می‌شوند.

«OUR MAN IN KENYA»

این تحول، که در گرما گرم وقایع صورت می‌گیرد، برای بسیاری از کنیایی‌ها به سختی قابل فهم است. کنیاتا، که به چهره‌ای اسطوره‌ای تبدیل شده است، در ۱۹۶۳ به سمت نخست‌وزیری و در ۱۹۶۴ به مقام ریاست جمهوری انتخاب می‌شود. سابقه‌ی تعهد، تبعید و زندانی شدنش موجب می‌شوند که او به‌عنوان مظهر مبارزه‌ی ملی و نماد کشور و ملت مستقل ظاهر

شود. درک این تحول برای ناظران خارجی (حتی برای روشن‌بین‌ترین آنها) نیز دشوار است. این چنین است که مالکولم ایکس در ۱۹۶۵، پس از بازگشت از سفری طولانی به آفریقا که در جریان آن با رؤسای جمهور کشورهای مختلف آفریقایی (از جمله جولیوس نایرره، قوام نکرومه، سکوتوره، نامدی آزیکو و کنیاتا) ملاقات می‌کند، کنیاتا را به‌عنوان «رهبر مائو مائوها» معرفی می‌کند:

او رهبر مائو مائوها بود، که در واقع آزادی را برای بسیاری از کشورهای آفریقایی به ارمغان آوردند. این حقیقت دارد. مائو مائوها در آوردن آزادی به کنیا، و نه فقط به کنیا بلکه به بسیاری دیگر از کشورهای آفریقایی، نقش تعیین‌کننده‌ای ایفا کردند.^{۳۴}

رابرت بویژتنهویجز، با تحلیل رفتار کنیاتا در برابر جنبش «مائو مائو»، اشتباه تحلیل مالکولم ایکس را به‌خوبی نشان می‌دهد: «شورش مائو مائو یک انقلاب ملی و در همین حال یک شورش اجتماعی بود؛ و به‌عنوان شورش اجتماعی خواهان آن بود که زمین‌های کشت شده توسط مزرعداران سفیدپوست اروپایی، به آفریقائیان تعلق گیرد. برای جومو کنیاتا، در عوض، استعمارزدایی قبل از هر چیز به معنای استقلال سیاسی بود و او به ویژه از لحاظ اقتصادی در نظر داشت مناسبات خوبی با انگلیسی‌ها و سفیدپوستان داشته باشد.»^{۳۵}

کنیاتا که با دو مسأله‌ای روبرو شده است که به طرز تنگاتنگی به یکدیگر وابسته هستند (یعنی مسأله‌ی ملی و مسأله‌ی اجتماعی) از، سال ۱۹۶۳، سیاست معروف به «بخشش بزرگ» را به راه می‌اندازد با این هدف که سفیدپوستان انگلیسی از یک سو و «وفاداران» (یعنی آن دسته از مردم کنیا

که با شورشیان جنگیده بودند) از سوی دیگر آرامش خاطر یابند. شعار رسمی «بخشیدن و فراموش کردن» (Forgive and forget) این سیاست را خلاصه می‌کند. بر این اساس، سرمایه‌های انگلیسی مورد احترام قرار می‌گیرند؛ سرمایه‌گذاری‌های خارجی تشویق می‌شوند و ساختار ارضی دست نخورده باقی می‌ماند.

کنیاتا، پس از انتخاب شدن به ریاست جمهوری کنیای مستقل در ۱۹۶۴، به امید تقسیم زمین‌ها پایان می‌دهد. زمین‌های مزرعه‌داران سفیدپوستی که می‌خواهند کنیا را ترک کنند، خریداری و به کنیایی‌های متمکن فروخته می‌شود. طبقه‌ای متشکل از زمین‌داران جدید به جای مزرعه‌داران انگلیسی مستقر می‌شود. انتخاب اقتصاد بازار، همچنین ظهور طبقه‌ی سرمایه‌داران محلی را موجب می‌شود که با سرمایه‌های خارجی (که به سرمایه‌گذاری در کشور تشویق شده‌اند) در رابطه هستند. صدای شورشیان سابق شنیده نمی‌شود. کنیاتا در ۱۹۶۳ اعلام می‌کند که «ما نخواهیم گذاشت گانگسترها کنیا را اداره کنند - مائو مائوها یک مرض بودند که مهار شدند، و ما باید آن را برای همیشه فراموش کنیم.»^{۳۶}

مسأله‌ی وحدت ملی دومین مسأله‌ای است که کنیاتا با آن مواجه می‌شود. بنای ایجاد ملت مطمئناً در مخالفت عمومی با استعمارگر پایه ریزی گردید؛ معذک این پروژه هنگام به استقلال رسیدن کشور به طرز وسیعی ناتمام ماند. کنیاتا، با انصراف از انجام اصلاحات ارضی، کشور را از داشتن بنیان اقتصادی که قادر باشد گروه‌های قومی را در یک پویش مشترک به هم نزدیک کند محروم کرد. برای جلوگیری از فروپاشی کشور، برای کنیاتا فقط راه‌حل «تور زدن مشتری بر اساس بده بستان»^{۳۷} باقی ماند. ریاست جمهوری پدر سالارانه، حزب واحد به‌عنوان فضای مذاکره و تور زدن مشتری به‌عنوان

شیوهی توزیع و پخش مجدد، عوامل و محرک‌هایی هستند که کنیاتا آنها را به منظور تأمین و تضمین « وحدت ملی » به خدمت می‌گیرد.

ملت، در این مفهوم، چیزی نیست جز همجواری گروه‌های قومی که فقط در وابستگی و سرسپردگی (بر اساس حساب و کتاب) به « پدر ملت»، با هم متحد هستند. ملت کنیاتا یک «فئودالیسم قومی است [. . .] که قراردادهای متفاوت و نابرابری با واسال‌های خود دارد و گفتار رسمی، در خصوص این که "ما" چگونه "ما" می‌شویم، آن را تضمین می‌کند». ۳۸ کنیاتا، در نتیجه، با بنا کردن یک حکومت و نه یک ملت، کار استعمار را دنبال می‌کند. ملت فقط یک وضعیت گفتاری است که با معرفی کردن حکومت به‌عنوان تنها حصار دفاعی در برابر متلاشی شدن قوم‌ها، به حکومت مشروعیت می‌بخشد. برای این منظور ضروری است که از یک سو «قبیله‌گرایی» تشویق و از سوی دیگر قبیله از طریق بده بستان به حکومت وابسته شود. منافع قدرت‌های سابق استعماری، همان‌طور که تی‌یری می‌شالون متذکر می‌شود، در این نوع «ملت» است: « ایجاد ملت دستاویزی است برای ساخت قدرت حکومت [. . .] به نفع اقلیتی که اهرم‌ها را در اختیار دارد، اقلیتی که قدرت‌های خارجی آن را تشویق می‌کنند؛ زیرا عجله دارند که آن را به نیروی کمکی برای نفوذشان تبدیل کنند. » ۳۹

چنین ساخت ملی و چنین انتخاب اقتصادی بدون همراهی یک ایدئولوژی توجیه کننده و مشروعیت دهنده اعتبار ندارند. ایدئولوژی هارامبی (Harambee) - به زبان سواحیلی یعنی « همه با هم به یک سمت تیراندازی کنیم. » - که به‌عنوان شکل کنیایی جریان « سوسیالیسم آفریقایی » معرفی می‌شود، این وظیفه را برعهده می‌گیرد. کنیاتا در ۱۹۶۵، کمی بعد از رسیدن به مقام ریاست جمهوری، مقدمه ای بر یک کتاب سفید (به نام «سوسیالیسم

آفریقایی و انطباق آن بر برنامه ریزی در کنیا» می‌نویسد. این «سوسیالیسم» به‌عنوان بازگشت به گذشته‌ی آرمانی شده معرفی می‌شود که یادآور چشم‌انداز زیبا و ایده‌آلی است که کنیاتا، در کتاب *پای قله‌ی کنیا*، از جامعه‌ی کیکویو ترسیم کرده بود. این سوسیالیسم چه از گذشته و چه از آینده‌ی مطلوب، چشم‌اندازی جوهرگرا ارائه می‌دهد. اساس این سوسیالیسم را همبستگی قبیله‌ای و خانوادگی تشکیل می‌دهد. این همبستگی به‌عنوان یک ارزش «آفریقایی» معرفی می‌شود که در گذشته اجازه می‌داد توافق گروهی تمام‌عیار و بی‌خدش‌ای حول برابری حاصل شود، و استعمار آن را نابود کرد. این همان توافقی است که باید در آینده برقرار شود. این گفتار، که پولن هونتونژی (فیلسوف اهل بنین) آن را به‌درستی «توهم همه با هم»^{۴۰} توصیف می‌کند، شکاف میان طبقات و منافع طبقاتی را پنهان می‌نماید. در این شرایط تعجب‌آور نیست که کنیاتا، هنگام نهادینه کردن «سوسیالیسم آفریقایی» خود، مارکسیسم را طرد کند. او در ۱۹۶۵ توضیح می‌دهد که «نظریه‌ی مارکسیستی مبارزه‌ی طبقاتی هیچ ربطی به اوضاع کنیا ندارد.»^{۴۱} همچنین تعجب‌آور نیست که نشریه‌ی انگلیسی/کونومیست، در همان سال، مقاله‌ای را تحت عنوان «Our man in Kenya» («آدم ما در کنیا»)^{۴۲} به کنیاتا اختصاص دهد. و بالاخره تعجب‌آور نیست که کنیاتا حزب واحدی را که در ۱۹۶۹ تحمیل می‌کند، با این «سرشت آفریقایی»، که نخستین ویژگی آن جامعه‌ای هماهنگ و مبتنی بر توافق عمومی است، توجیه نماید.

سیر زندگی و رفتار جومو کنیاتا، که به سیر زندگی و رفتار بسیاری از رهبران آفریقایی (که به خدمت قدرت‌های استعماری سابق درمی‌آیند) و طبقات حاکمه‌ی جدید (که زاده‌ی استقلال هستند) شباهت دارد، عیب‌های یک «انقلاب» غیر موفق را به‌خوبی نشان می‌دهد. هنگامی که انقلاب به عمق

نمی‌اندیشد، یعنی هنگامی که انقلاب یک روند آزادسازی کامل (فرهنگی و سیاسی و نیز اجتماعی و اقتصادی) نیست، طرد نظم استعماری همواره می‌تواند به ضدیت با زنان و مردانی تبدیل شود که فرض بر این است که انقلاب آن‌ها را آزاد کرده است.

یادداشت‌ها

۱. Jhon Lonsdale, «Les procès de Jomo Kenyata. Destruction et construction d'un nationaliste africain » , Politix , vol. ۱۷, n° ۶۶ , Paris , ۲۰۰۴ , p. ۱۶۵.
۲. Robert et Marianne Cornevin , *Histoire de l' Afrique* , Payot , Paris , ۱۹۶۴ , p. ۳۶۷ – ۳۷۰.
۳. Fenner Brockway , «Crise sociale au Kénya» , *La Tribune des peuples* , n° ۱ , mars – avril ۱۹۵۳ , p. ۱۰۵.
۴. Jomo Kenyatta , *Au pied du mont Kénya* , Maspero , Paris , ۱۹۶۰ , p. ۲۵ – ۲۶.
۵. Ann Beck , «Some observation on Jomo Kenyatta in Britain , ۱۹۲۹ – ۱۹۳۰ » , Cahiers d'études africaines , vol. ۶, n° ۲۲, ۱۹۶۶, p. ۳۱۰ (traduit par nos soins).
۶. Robert Buijtenhuijs, *Le Mouvement« Mau Mau». Une révolte paysanne et anticoloniale en Afrique noire* , Mouton , Paris , ۱۹۷۱ , p. ۱۲۳.
۷. John Spencer , *The Kenya Africa Union* , KPI Limited , Londres , p. ۴۲ – ۴۳.
۸. Cyril Lionel Robert James, *Les Jacobins noirs* , Editions caribéennes , Paris , ۱۹۸۴[rééd.] , p. ۳۴۱.
۹. Marc –Antoine Pérouse de Montclos , «Étranger dans son propre

- pays: l'expérience kényane » , in Cathrine Coquery – Vidrovitch , *Etre étranger et migrant en Afrique au xx e siècle: enjeux identitaires et modes d'insertion* , tome ١ , L'Harmattan , Paris , ٢٠٠٣ , p. ١٠٢.
١٠. John Lonsdale , «La pensée politique kikuyu et les idéologies du mouvement Mau Mau» , *Cahiers d'études africaines* , vol. ٢٧ , n° ١٠٧ – ١٠٨ , ١٩٨٧ , p. ٣٤٤.
١١. *Ibid* , p. ٣٤٤.
١٢. Annie Lenoble – Bart et Brice Rambaud , «Tradition libérale des Médias au Kénya » , *Politique africaine* , n° ٩٧ , mars ٢٠٠٥ , p. ٨٣.
١٣. Ann Beck , *loc. cit.* , p. ٣٠٨ – ٣٢٩.
١٤. Cité in Jonathan Derrick, *Africa's Agitators. Militant – Anticolonialism in Africa and the West* , ١٩١٨ – ١٩٣٩ , Columbia University Press , New York , ٢٠٠٨ , p. ٢٠٤ (traduit par nos soins).
١٥. Tony Martin, *Marcus Garvey, Hero. A First Biography*, Majority Press, Dover, Mass, ١٩٨٣, p. ١٢٥.
١٦. Leland Conley Barrows ,«Kenya , Jomo», in Francis Abiola Ire et Biodun Jeyifo(dir.) , *The Oxford Encyclopedia of Africa Thought* ,Oxford University Press , New York , ٢٠١٠ , p. ٣٢.
١٧. Nancy Cunard, *Negro. An Anthology*, The Continuum Publishing Group, New York, ٢٠٠٢ R٢٢D. , p. ٤٥٢ (traduit par nos soins).
١٨. Yvan Droz , «Circoncision féminine et masculine en pays kikuyu. Rite d'institution , division sociale et droits de l'homme » ,*Cahiers d'études africaines* , n° ١٥٨ , ٢٠٠٠ , p. ٢١٨.
١٩. Compte rendu d'interview, cité in Anne Beck, *loc. cit.* , p. ٣٢١ (traduit par nos soins).
٢٠. *L'Ouvrier nègre* , juin ١٩٣٤ , cité in Philippe Dewitte , *Les Mouvements nègres. . .* , op. cit. , p. ٣١٣.
٢١. Cité in Georges Padmore , *op. cit.* , p. ١٧٨.
٢٢. Robert Buijtenhuijs, *op. cit.* , p. ١٤٢.

۲۳. Peter Anyang ' Nyong 'o, «Succession et héritage politiques. Le Président , l'Etat et le Capital après la mort de Jomo Kenyatta» , *Politique africaine* , n° ۳ , septembre , ۱۹۸۱ , p. ۱۱.
۲۴. Georges Balandier , « Préface » , in Jomo Kenyatta , *op. cit.* , p. ۱۵.
۲۵. Douglas Rogers , «Panique au kénya» , *La Tribune des peuples* , n° ۲ , mai– juin ۱۹۵۳ , p. ۱۰۲.
۲۶. John Lonsdale , « Les procès de Jomo Kenyatta » , *loc. cit.* , p. ۱۹۵ – ۱۹۶.
۲۷. Gene Dauch et Denis Martin , *L'Héritage de Kenyatta. La transition politique au Kénya* , ۱۹۷۵– ۱۹۸۲ , L' Harmattan , Paris , ۱۹۸۵ , p. ۱۴.
۲۸. John Lonsdale , *loc. cit.* , p. ۱۹۵.
۲۹. Ngugi wa Thiong'o , *Décoloniser l' esprit* , La Fabrique , Paris , ۲۰۱۱[rééd]. , p. ۸۱.
۳۰. Doulas Roogers , *Panique au Kénya* , *loc. cit.* , p. ۱۰۲.
۳۱. Caroline Elkins , *Britain's Gulag. The Brutal End of Empire In Kenya* , Pimlico , Londres , ۲۰۰۵.
۳۲. قانون اساسی لیتلتون (Lyttleton) در ۱۹۵۴ به آفریقاییان پست‌های وزارت اعطاء می‌کند؛ قانون اساسی لینوگس - بوید (Boyd – Lenno) در ۱۹۵۸ برای آفریقاییان در درون شورای قانونگذاری حقوق برابر قائل می‌شود؛ وضعیت اضطراری در ۱۹۵۹ برچیده می‌شود، در حالی که مذاکرات برای تشکیل یک دولت در کنیا آغاز می‌شوند؛ و بالاخره در ژانویه ی ۱۹۶۰ نخستین کنفرانس معروف به لانکاسترهاوس (Lancaster House) ، در خصوص روند دسترسی به استقلال، آغاز می‌شود.
۳۳. Peter Anyang ' Nyong 'o , *loc. cit.* , p. ۱۲.
۳۴. Malcolm X , « Discours de Detroit » (۱۴ février ۱۹۶۵) , in Aimé Césaire et Malcolm X , *Black Revolution , Demopolis , Paris* , ۲۰۱۰.
۳۵. Robert Buijtenhuijs , *op. cit.* , p. ۳۸۶.
۳۶. Cité in James Ogude , «The Nation and Narration» , in Eisha

Stephen Atieno Odhiambo et Jhon Lonsdale (dir.), *Mau Mau and Nationhood. Arms, Authority and Narration*, James Currey, Oxford, ۲۰۰۳, p. ۲۷۳.

۳۷. Daniel Bourmaud, *Histoire politique du Kenya. Etat et pouvoir local*, Karthala, Paris, ۱۹۹۸, p. ۱۳۸ – ۱۵۰.

۳۸. John Lonsdale ,«Le cas Kényan: un débat moral et politique» , *Politique africaine* , n° ۹۰ , ۲۰۰۳ , p. ۳۰.

۳۹. Thierry Michalon , *Quel État pour l’Afrique ?* , L’Harmattan , Paris , ۱۹۸۴ , p. ۷۲.

۴۰. Paulin Hountonji ,*Sur la«Philosophie africaine». Critique de l’ethnophilosophie* , Maspero , Paris , ۱۹۷۶ , p. ۲۱۴.

۴۱. Jomo Kenyatta, «Talk about the trade unionisme», ۲ juillet ۱۹۶۵ , in *Suffering Without Bitterness , The Founding of the Kenya Nation* , East African Publishing House , Nairobi , ۱۹۶۸ , p. ۴۱(traduit par nos soins).

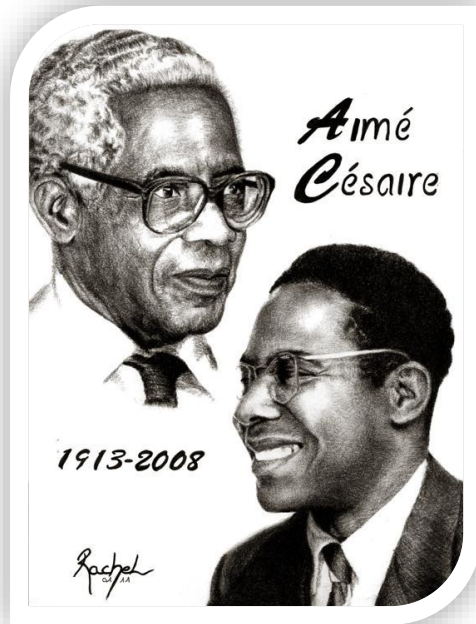
۴۲. Cité in Ahmed Mohiddin , *African socialism in Two Countries* , Rowman and Littelfield Publishers , Londres , ۱۹۸۱ , p. ۲۱.

امه سه‌زر

سعید بوآما

ترجمه‌ی حمیدرضا سعیدیان

چهره‌های انقلاب آفریقا (۵)



دهان من، دهان بدبختی‌هایی خواهد بود که دهانی ندارند،
صدایم آزادی آن آزادی‌هایی که در زندان یأس فرو
می‌شکنند.

امه سهزر، «دفتر بازگشت به زادوبوم»، ۱۹۳۹.

انتشار کتاب «پای قله‌ی کنیا»، اراده‌ی نویسنده‌ی آن (جومو کنیاتا) دایر بر تأکید مجدد بر فرهنگ را بیان می‌کند. مسأله‌ی نویسنده این است که هماهنگی میان فرهنگ‌ها و جوامع آفریقایی را (حتی با پذیرفتن خطر ایده‌آلیزه کردن آن‌ها) دوباره برقرار کند. استعمار با نفی این فرهنگ‌ها آن‌ها را مورد تمسخر قرار می‌دهد. امه سهزر (۲۰۰۸-۱۹۱۳) با سیاه‌ستایی (négritude)، واژه‌ای که او آن را از سال ۱۹۳۵ به کار می‌برد و در سال‌های بعد از جنگ گل می‌کند، همان راه را برای جهان استعمار فرانسه در پیش می‌گیرد. اما راه کنیاتا (که از سرمایه‌داری دفاع می‌کند) و سهزر (که، با وجود جدایی از حزب کمونیست فرانسه، خود را کمونیست می‌داند) بعداً از یکدیگر جدا می‌شود. امه سهزر انسان متعهدی است که سهم او در مبارزه‌ی ضد استعماری به «سیاه‌ستایی» تقلیل نمی‌یابد؛ بلکه تا به پرسش کشیدن استقلال‌های جدید در آفریقا و شکل‌های جدیدی که استعمار در برابر حملات استعمارزدگان به خود می‌گیرد، گسترش می‌یابد. زندگی مبارزاتی امه سهزر بیانگر عبور از یک دوره به دوره‌ی دیگر، از یک نسل از مبارزان به نسل دیگر، از یک لحظه از آگاهی ضد استعماری به لحظه‌ی دیگر است.

سیاه‌ستایی

فراخوان سهر به گسست از شبیه‌سازی فرهنگی (آسیمیلیسیون)، نخستین آورده‌ی او در روندی است که به استقلال‌های آفریقا منتهی می‌شود. سیاه‌ستایی سهرزی گسست از عقده‌ی حقارتی است که خشونت استعماری آن را تولید می‌کند و فراخوانی است برای ایجاد جهان‌روایی (اونیورسالیسم) واقعی.

امه سهر در سال ۱۹۱۳ در مارتینیک از پدری کارمند و مادری خیاط متولد می‌شود. او در سال ۱۹۳۱، در سن هفده سالگی، برای ادامه‌ی تحصیل به پاریس می‌آید. امه سهر، که دانشجوی بورسیه است، مانند بسیاری از چهره‌های بزرگ آزادی استعمارزدگان به آن دسته از نخبگان بومی تعلق دارد که نظام استعمار آن‌ها را به‌عنوان نماد «مأموریت متمدن کردن مردم مستعمرات» معرفی می‌کند. مارتینیکی که سهر آن را ترک می‌کند به وسیله‌ی نابرابری‌های اجتماعی و نژادی زیور و شده است. ژول مونه رو (که او نیز دانشجوی بورسیه‌ای است که برای ادامه‌ی تحصیل به متروپل آمده است) در ۱۹۳۲ در مجله‌ی دفاع مشروع (Légitime défense) وضعیت حاکم بر مارتینیک را چنین افشا می‌کند:

یک پلوتوکراسی سفید ارثی، که هیچ انقلابی هرگز نتوانسته است دست آن را کوتاه کند، مالک یک چهارم زمین‌ها است و از خدمات پرولتاریای سیاه بهره می‌برد که از نیشکر، شکر و عرق تولید می‌کند. اعضای این پلوتوکراسی، همه‌ی پست‌های مهم در کارخانه‌ها و نیز مدیریت بسیاری از تجارتخانه‌ها را در دست دارند.^۱

آن اقلیتی از استعمارزدگان که به نظام آموزشی راه پیدا کرده‌اند، خود را در وضعیت منحصربه‌فردی می‌یابند. آن‌ها، که از سوی استعمارگران به‌عنوان گواه موفقیت مأموریت متمدن کردن مردم مستعمرات معرفی می‌شوند، به

نابرابری استعماری و به نژادپرستی (که از استعمار جدایی‌ناپذیر است) آنگاه هستند. فرانسه‌ای که سه‌زدر آن مستقر می‌شود، کشوری است که در آن هنوز باغ وحش‌های انسانی وجود دارند که از سر تواضع «نمایشگاه‌های قوم‌شناسی» نامیده می‌شوند و مردم سرمست از تکبر و نخوت استعماری در این محل‌ها از سروکول هم بالا می‌روند:

به این ترتیب مردم زیادی، در طی تابستان ۱۹۲۹، می‌توانستند، در محوطه‌ی پارک، شمشان‌های تربیت شده، یک دهکده‌ی لیلی‌پوت‌ها و گروهی از زنان سیاهپوست که سینی‌های ۲۲ سانتیمتری خود را - جلوی چشم تماشاچیان (که همواره اشتهای «درنده‌خوبی» دارند) کنار می‌زدند یا جلو می‌کشیدند - تحسین کنند. ظاهراً، برای بعضی‌ها فرق گذاشتن بین نمایش تقریباً انسانی برخی از حیوانات و چشم‌انداز «شگفت‌انگیز» انسان‌هایی که به حیوانیت نزدیک هستند، همواره آسان نیست.^۲

دانشجویان سیاهپوست، آنتیلی یا اهل آفریقا یا آمریکا، با پیش‌داوری‌های نژادپرستانه مواجه هستند که در تمامی جامعه، از جمله در دانشگاه‌ها نفوذ کرده‌اند. این دانشجویان مقیم متروپل که تضاد میان اسطوره‌ی «وظیفه‌ی متمدن کردن» و واقعیت استعمار را، پیش از این در کشورهای‌شان، درک کرده‌اند، اکنون «با حدت برخورد‌های روزمره با نژادپرستی روبرو می‌شوند. آنان خواهی نخواهی خود را در خط مقدم مبارزه بر علیه استعمار می‌یابند.»^۳

سرخوردگی و ناکامی، یکی از پایه‌های مرکزی ایدئولوژیک نظام استعمار، یعنی اسطوره‌ی برتری انسان سفید، را در اذهان درهم می‌شکند. تعدادی از جوانان روشنفکر سیاه‌پوست که در سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ در متروپل مستقر شده‌اند، در این وضعیت، مفهوم «سیاه‌ستایی» را توسعه می‌دهند.

تأکید مجدد بر فرهنگ و هویت، به‌عنوان شکلی از مقاومت در برابر سلطه، به پیش از سیاه‌ستایی بازمی‌گردد و در واقع به اندازه‌ی خود برده داری قدمت دارد. این نخستین دیاسپورای آفریقایی، که به‌زور به خارج از دنیای فرهنگی خود انتقال داده شده است، نیاز به هویتی مشترک را احساس می‌کند و آن را در ایده‌ی تعلق داشتن به یک نوعیت و جنسیت یکسان می‌یابد. نخستین نظریه‌پردازی در این زمینه را در ۱۸۹۳ ادوارد ویلموت بلایدن (Edward Wilmot Blyden) سیاه‌پوست آمریکایی (استاد دانشگاه و بعداً دیپلمات لیبیا) انجام داد و سپس بسیاری از متفکران دیگر توسعه و غنا دادند. لیلیان کستلوت، متخصص ادبیات سیاهان — آفریقائیان، دو بویز را که، در ۱۹۰۳، عنوان *ضمیرهای مردم سیاه*^۴ را برای یکی از آثار خود انتخاب می‌کند، «پدر واقعی سیاه‌ستایی»^۵ قلمداد می‌کند. گاروی به سهم خود نویسنده‌ی این فورمول معروف است: «پوست سیاه نشان شرم نیست، بلکه بیش‌تر نماد عظمت ملی است.»^۶ گاروی و دو بویز، اگر چه از لحاظ سیاسی مخالف هم هستند، اما هر دو، در سال‌های بین دو جنگ جهانی اول و دوم، پشت یک جنبش وسیع فرهنگی معروف به *رنسانس سیاه* (Negro Renaissance) یا *رنسانس هارلم* (Harlem Renaissance) قرار دارند. در ۱۹۲۶، در مانیفست این جنبش (که نویسندگان، نقاشان، عکاسان، موسیقی‌دانان و رقصندگان را دربرمی‌گیرد)، چنین آمده است: «ما آفرینندگان آثار هنری نسل جدید سیاه می‌خواهیم شخصیت خودمان را بدون شرم و ترس بیان کنیم.»^۷ چندین نویسنده‌ی جنبش، در فاصله‌ی بین دو جنگ جهانی اول و دوم، در پاریس اقامت داشتند که دانشجویان آفریقایی و آنتیلی آثارشان را می‌بلعیدند. انتشار مجله‌ی دوزبانه‌ای (به فرانسوی و انگلیسی) به نام *مجله‌ی جهان سیاه* (La Revue du monde noir) در پاریس، در ۱۹۳۱، در انتشار این جنبش فکری در فرانسه نقش دارد. امه سه‌زر بعدها تصریح می‌کند که «سیاه‌ستایی را ما خلق

نکردیم. نویسندگان *رنسانس سیاه* آن را ابداع کردند که ما نوشته‌های آن‌ها را در سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ می‌خواندیم.^۸

جنبش سریعاً در فرانسه پامی گیرد. تنها شماره‌ی نشریه *دفاع* مشروع در ژوئن ۱۹۳۲، به همت گروه کوچکی از دانشجویان آنتیلی، منتشر می‌شود. این نشریه مدعی مارکسیسم و سوررئالیسم است. اتین له رو، رنه منیل و ژول مونه رو، در صفحات آن، شرم از خود، تقلید و زوال شخصیت را خشمگینانه محکوم می‌کنند. لیلیان کِستلو معتقد است که موضوعات مورد بحث در این تنها شماره‌ی *دفاع* مشروع اندیشه‌ی سیاه‌ستایی را پایه‌ریزی می‌کنند: «انتقاد از سودجویی و نفع‌طلبی، دغدغه‌ی به دست آوردن دوباره‌ی یک شخصیت اصیل، عدم قبول هنر تابع مدل‌های اروپایی، به پا خاستن بر علیه سرمایه‌داری استعماری.»^۹ مجله‌ی *دانشجوی سیاه* (L'Étudiant noir) در ۱۹۳۴، ادامه‌ی کار را برعهده می‌گیرد. این مجله (که از جمله امه سه‌زر، لئوپولد سدار سنگور و لئون کُنتران داماس با آن همکاری می‌کنند) هدف خود را این اعلام می‌کند که سیاهانی را که ملیت و موقعیت فرانسوی دارند با تاریخ‌ها، سنت‌ها و زبان‌هایشان دوباره پیوند دهد.^{۱۰} لئون گونتران داماس، در ۱۹۳۷، مجموعه‌ی Pigments (رنگ‌دانه‌ها) را منتشر می‌کند و در آن بر علیه تمامی اشکال از خودبیگانگی (غذایی، پوشاکی، مذهبی و غیره)، که منشاء آن‌ها از خود بیگانگی فرهنگی است، شورش می‌کند.^{۱۱}

انتشار «دفتر بازگشت به زادبوم» امه سه‌زر، در ۱۹۳۹، اثر بلافضلی بر دانشجویان آفریقایی در فرانسه می‌گذارد. آمادی علی دینگ در کتاب خود، *تاریخ سازمان‌های دانشجویان آفریقایی در فرانسه*، اشاره می‌کند که «دفتر بازگشت به زادبوم در میان دانشجویان آفریقایی بسیار شناخته شده بود. برخی از این دانشجویان بخش‌هایی از آن را از بر کرده بودند.»^{۱۲} سه‌زر در این اثر کاملاً

به گسستی که روشنفکران سیاهپوست آمریکایی آغاز کرده بودند می‌پیوندد. او اصطلاح سیاه‌ستایی را در مخالفت با نفی خود، آسیمبلاسیون فرهنگی و عقده‌ی حقارت همراه آن، علم می‌کند. کلمه‌ی «سیاه»، نماد بی‌مقداری، به‌عنوان نشانه‌ی تعلق مطالبه و علم می‌شود. رسوایی شرم آور وارونه می‌شود: «می‌پذیرم... می‌پذیرم... تماماً و با صراحت کامل... نژادم را که غسل با آمیزه‌ی هیچ‌اشنان و سوسنی تطهیرش نمی‌کند.»^{۱۳} اصرار بر سیاه‌ستایی سیاه یعنی پذیرش خود به‌عنوان سیاه. سیاهی که در گذشته از خودش خجالت می‌کشید، می‌تواند اظهار کند: «زیبا و خوب و مشروع است سیاه بودن.»^{۱۴}

لئوپولد سدار سنگور نیز در جنبش سیاه‌ستایی مشارکت می‌کند. اگر چه تأیید خود (در مقابله با انکار استعمار) محور اساسی این جریان روشنفکری است، اما سیاه‌ستایی جنبشی یکپارچه نیست. درک سه‌زر از سیاه‌ستایی، در واقع، از مفهومی که سنگور از سیاه‌ستایی برداشت می‌کند، سریعاً فاصله می‌گیرد. برای سنگور، سیاه‌ستایی علامت یک هویت جاودانی است که در هویت سیاه حک شده است. فورمولی که سنگور در ۱۹۳۹ به کار می‌برد، این مفهوم را به خوبی خلاصه می‌کند: «طغیان سیاه است، همان طور که استدلال یونانی است.»^{۱۵} رویکرد سه‌زر، برعکس، تاریخی — و در نتیجه سیاسی است. بنابر رویکرد او، تفاوت‌ها محصول تاریخ و تعاملات نابرابری هستند که در برده داری و استعمار تنیده می‌شوند. اختلاف میان سه‌زر و سنگور یادآور برخی از جنبه‌های جدل دو بویز و گاروی است. بنابراین هیچ‌ردی از سرشت‌گرایی (اسانسیالیسم) نزد امه سه‌زر به چشم نمی‌خورد. همان طور که خود او، در ۱۹۷۱، با قدرت تأکید می‌کند:

برداشت من از سیاه‌ستایی برزیست‌شناسی مبتنی نیست، بلکه فرهنگی
و تاریخی است. من فکر می‌کنم وقتی که چیزی روی خونی که در

رگ‌های ما جریان دارد بنا شود (سه قطره خون سیاه) همواره نوعی خطر وجود دارد... به گمان من اشتباه است که خون سیاه را مطلق حساب کنیم و کل تاریخ را به‌عنوان توسعه‌ی ماده‌ای سیاه در گذر زمان در نظر بگیریم، ماده‌ای که قبل از تاریخ وجود داشته است.^{۱۶}

امه سه‌زر، با وجود این اختلاف اساسی، در تمام طول عمر خود از مقابله‌ی تئوریک با رویکرد مبتنی بر زیست‌شناسی به‌طور کلی و با شخص سنگور به‌طور خاص امتناع می‌کند.^{۱۷} به عقیده‌ی ما، این ابهام را باید نشانه‌ی آشوبی دانست که دیدار با سنگور در زندگی سه‌زر ایجاد می‌کند. برای آنتیلی‌ها ملاقاتی که در متروپل‌های استعمار میان آن‌ها و آفریقایی‌ها انجام می‌گیرد، همچنین دیدار با آفریقا است. این امری بسیار مهم است، مخصوصاً هنگامی که مسأله آزادشدن از انکاری تمام‌عیار (همان اندازه که انکار در برده‌داری تمام‌عیار بود) و آشتی کردن با ریشه‌ها است. سه‌زر، سال‌ها بعد، خود در این باره شهادت می‌دهد:

البته، تماس با اروپا برای من اساسی بود. اروپا فقط به من نفهماند که سیاه یا کاکا سیاه هستم. اروپا برای من از همان روزهای اول بسیاری چیزهای دیگر نیز آورد، دو روز پس از رسیدنم به پاریس، به دبیرستان لوئی لوگران رفتیم. و چه کسی دوست من شد؟ لئوپولد سدار سنگور. به عبارت دیگر، اروپا برای من آفریقا را آورد. این طوری بود! سخن را کوتاه کنم، این همراهی با سنگور و آشنا شدن من توسط او با سرزمین اولیه، بزرگ‌ترین چیزی بود که به من داده شد.^{۱۸}

با این حال افتخار کردن به پوست سیاه که امه سه‌زر آن را در واکنش به این شکل از «جهان‌روایی» آشکارا غربی (که خیال می‌کند رسالت دارد خود را بر فرهنگ‌های دیگر تحمیل کند) ترویج می‌کند، خطوط گسل جدیدی را

می‌گشاید که کم‌کم حول جنبش «آنتیلیت»^{۱۹} (Antillanité) (که بر ویژگی جزایر آنتیل در آنچه که مربوط به تنوع قومی و جمعیتی، زبان‌ها و تاریخ آنها می‌شود، تأکید می‌کند— مترجم.) و جنبش «کرتولیت»^{۲۰} (Créolité)، (جنبش ادبی آنتیلی که در دهه ی ۱۹۸۰ در دفاع از ارزش‌های فرهنگ کرتول متولد می‌شود— مترجم.) متبلور می‌شوند که ژان بارنابه نویسنده‌ی مارتینیک از آن صحبت می‌کند:

جنبش کرتولیت [...] همزمان می‌خواهد تکمیل (استمرار) و گذار (انفصال) از سیاه‌ستایی باشد. گذار، زیرا این امر موجب می‌شود که ارزش‌های آفریقایی مجدداً تصدیق شوند و، حتی اگر اسرارآمیز و نمادین باشند، همچون ارزش‌های هندی، سرخپوستی یا سایر ارزش‌ها، در ردیف یکی از عناصر تشکیل دهنده‌ی ارزش‌های عمومی قرار گیرند. به عبارت دیگر، انبوهه‌ی اعجاب‌آور فرهنگ آفریقایی، فرهنگی که هنوز در اعماق قرار دارد، به ارزش‌های آفریقایی جایگاه برجسته‌ای می‌بخشند. اما این جایگاه انحصاری نیست بلکه در ردیف بقیه‌ی ارزش‌هایی است که به ما به ارث رسیده‌اند.^{۲۱}

فراخوان به عبور از سیاه‌ستایی، از طریق به حساب آوردن میراث‌های دیگر، از خود امه سه زر آغاز می‌شود. رافائل کونفیان، پاتریک شاموآزو و ژان برنابه (نویسندگان کتاب ستایش کرتولیت)^{۲۲} اصرار می‌کنند که «ما برای همیشه پسران امه سه زر هستیم.» این چنین گذاری، بدون نفی رگ و ریشه، به علت خصلت جهان‌روای سیاه‌ستایی سه‌زری امکان‌پذیر است. سیاه‌ستایی سه‌زری در واقع رد قاطع «رسالت متمدن کردن» است که استعمار برای خود قائل است، رسالتی که در حقیقت نفی جهان‌روایی واقعی است. امه سه زر، در مصاحبه‌ای که در ۱۹۹۴ در نوول اُبرواتور انتشار یافت، زمینه و فضایی که او و دیگران را به

سیاه‌ستایی هدایت کردند، یادآور می‌شود. او با اشاره به گفتگویی با سنگور شرح می‌دهد:

ما درگیر مسائل مشترکی بودیم: مسائل نژاد سیاه، هویت، ازخودبیگانگی. ما شاگردان درس خوانی بودیم، اما، در جریان تحصیل هرگز این مسائل را از نظر دور نداشتیم. ما دیوانه‌وار در کتاب‌ها در جستجوی سلاح‌هایی برای نبردمان بودیم. مونتسکیو، روسو، هگل، مارکس... همه به کارمان آمدند. برای مثال وقتی من این جمله‌ی هگل را کشف کردم که «نباید خاص را در برابر عام قرار داد»، بلافاصله فریاد زدم: «می‌فهمی لئوپولد، ما هر چه بیش‌تر سیاه باشیم، بیش‌تر عام می‌شویم.»^{۲۳}

سه‌زهر مخالف این است که جهان‌روایی در مرزهای اروپا متوقف شود. او در نامه‌ای که در ۱۹۵۶ به موریس تورز (دبیر کل وقت حزب کمونیست فرانسه) می‌نویسد، انتقاداتی را مطرح می‌کند:

نمی‌گویم که تافته‌ی جدا بافته‌ای هستیم. من خودم را در این رویکرد تنگ و باریک محبوس نمی‌کنم. ولی در عین حال نمی‌خواهم در جهان‌روایی نزار و ضعیفی محو شوم. دو روش برای محو شدن وجود دارد: جدایی با دیوارکشی «خاص» یا حل شدن در امر «جهان‌روا». درک من از امر جهان‌روا از آن امری است که تمامی خاص‌ها به آن غنا بخشیده و باعث تعمیق آن می‌شوند، و تمامی خاص‌ها در آن همزیستی می‌کنند.^{۲۴}

تعهد

دفتر بازگشت به زادبوم تنها فراخوانی برای پذیرش خویشتن و افتخار به خود نیست، بلکه همچنین فراخوانی برای بسیج است. مسأله عبارت از به پا خاستن است:

کاکاسیاه به پا می‌خیزد
 کاکاسیاه فرونشسته
 ناگهان به پا می‌خیزد
 به پا در ته کشتی
 به پا در اتاقک‌های چوبی
 به پا روی عرشه
 به پا در باد
 به پا در آفتاب
 به پا در خون
 به پا و آزاد. ۲۵

این تشویق و توصیه به تعهد به یکی از مسلمات آثار و نوشته‌های بعدی امه سه‌زر تبدیل می‌شود. او، در سال‌های جنگ جهانی دوم، مجله‌ی «تروپیک» (Tropiques) را، که به شعر و سیاست می‌پردازد، در مارتینیک مدیریت می‌کند. او بعداً توضیح می‌دهد که این مجله مأموریت خود را این‌تعمین کرده بود که به «مارتینیکی‌ها بیاموزد خودشان را دوباره بیابند، خودشان بشوند.»^{۲۶} آندره برتون شرح می‌دهد که چه‌گونه در آوریل ۱۹۴۱ شماره‌ی اول مجله را در شهر فور دو فرانس (Fort - de - France) کشف می‌کند:

«تروپیک، در تفاوت کامل با آنچه که در ماه‌های قبل از این در فرانسه منتشر شده بود و مارک مازوخیسم و گر نه نوکری داشت، به ساختن راهی زیبا ادامه می‌داد، سه‌زر اعلان می‌کرد ما کسانی هستیم که به تاریکی نه می‌گوییم.»^{۲۷}

همین دغدغه‌ی تعهد، مشخصه‌ی نوشته‌هایی است که بعد از جنگ جهانی دوم از امه سه‌زر به چاپ می‌رسند. سه‌زر سه دفتر شعر منتشر می‌کند که مخاطبان او را در میان دانشجویان سیاهپوست پاریس بازهم گسترش می‌دهد. دفتر اول، *سلاح‌های حیرت‌انگیز*، ۲۸ که در ۱۹۴۶ منتشر می‌شود، شامل یک شعر طولانی است: «و سگ‌ها ساکت می‌شوند.» او در این شعر برده‌ای را توصیف می‌کند که به‌رغم تلاش‌های مادر و معشوقه‌اش، برای منصرف کردن او از مبارزه، دست به شورش می‌زند. سه‌زر در این جا، به شکل تراژیک، دو راهی را که هر شورش با آن مواجه است معرفی می‌کند: زندگی کردن در بردگی و آزاد مردن. شورشگر، مرگ را به ظلم ترجیح می‌دهد. توهین و تحقیر، عصیان و شورش را برمی‌انگیزند. «نام من: توهین شده؛ نام خانوادگی من: تحقیر شده؛ وضعیت من: شورشگر؛ سن من: تا عصر حجر.»^{۲۹} دو دفتر دیگر (خورشید گردن بریده Soleil coupé، که در ۱۹۴۸ منتشر می‌شود، و *پیکر تباه‌شده* Corps perdu، در ۱۹۴۹) همین موضوعات را مورد بحث قرار می‌دهند: رنج سیاهان، ستم و شورش. در توافق با این فراخوان‌ها، امه سه‌زر در نبرد دو گانه‌ای سرمایه‌گذاری می‌کند: تعهد ادبی و مبارزه‌ی سیاسی.

در زمینه‌ی ادبی، امه سه‌زر در نوامبر ۱۹۴۷ در بنیان‌گذاری مجله‌ی *Présence africaine* (حضور آفریقا)، که عنوان فرعی آن «مجله‌ی فرهنگی جهان سیاهان» است، شرکت می‌کند. این مجله به محل تجمع بسیاری از فعالان استقلال‌طلب بعدی تبدیل می‌شود. علیون دیوپ (اهل سنگال) رکن اصلی مجله است. اما در میان اعضای آن نام‌های اغلب شاعران و نویسندگان سیاهپوست مقیم پاریس نیز به چشم می‌خورند: پل نیجر، گی تیرولین، لئوپولد سدار سنگور، لئون - گونتران داماس، بیراگو دیوپ، ژاک رابمانانجارا و مونگو بتی.

مجله‌ی «حضور آفریقا»، برخلاف سایر مجلاتی که در فاصله‌ی بین دو جنگ جهانی منتشر می‌شوند و انتشار آن‌ها کوتاه‌مدت است، دوام پیدا می‌کند و با کسب آگاهی ضد استعماری همراه می‌شود. علاوه بر مجله، یک انتشاراتی نیز به همین نام در ۱۹۴۹، ایجاد می‌شود که آثار و نوشته‌های «ارکان سیاه‌ستایی» را منتشر می‌کند:

[علیون دیوپ] انتشارات حضور آفریقا را راه‌اندازی می‌کند و جلد اول «فلسفه‌ی بانو» اثر ر. پ. تمپلس را در اوایل سال ۱۹۴۹ این انتشاراتی منتشر می‌کند. این اثر سریعاً به یک «کتاب آیینی» تبدیل می‌شود که هر دانشجوی سیاهی که به فرانسه می‌رسید باید آن را می‌خواند، مانند «گفتاری در باب استعمار» (۱۹۵۰) اثر امه سه‌زر؛ «پوست سیاه، صورتک‌های سفید» (۱۹۵۲) اثر فرانتس فانون و «ملل سیاه و فرهنگ» (۱۹۵۶) نوشته‌ی شیخ آتنا دیوپ. این چهار نفر در آن دوره به‌راستی چهار ستون سیاه‌ستایی بودند.^{۳۰}

امه سه‌زر از دفتر بازگشت به زادبوم به‌بعد بی‌وقفه روشنفکران را به تعهد فرامی‌خواند. اما در سخنرانی خود در نخستین کنگره‌ی هنرمندان و روشنفکران سیاه (که در ۱۹۵۶، توسط «حضور آفریقا» در سوربن برگزار می‌شود) تحلیل روشن‌تری از نقش روشنفکران ارائه می‌دهد. در این زمان، جهان بسیار تغییر کرده است. نبرد دین بین فو و کنفرانس باندونگ رخ داده‌اند (به فصل ۶ مراجعه شود) و جنگ الجزایر با شدت ادامه دارد.

امه سه‌زر که، به طرز معناداری، عنوان استعمار و فرهنگ را برای سخنرانی خود در کنفرانس باندونگ انتخاب کرده است، به این کنفرانس شکوه می‌بخشد و توهامات در خصوص استعمار مثبت را افشا می‌کند:

هرجا استعمار وجود داشته است، تمامی مردمان از فرهنگ خود تهی شده‌اند؛ از هرگونه فرهنگ تهی شده‌اند[...]. استعمار بد، که تمدن‌ها را نابود می‌کند و «سلامت روانی استعمارزدگان» را تحت تأثیر قرار می‌دهد، وجود ندارد؛ و همین‌طور استعماری دیگر، یک استعمار مثبت، استعماری که به قوم‌شناسی تکیه می‌کند و به‌طور اصولی و هماهنگ، و بدون این‌که خطری برای «سلامت روانی استعمارزدگان» داشته باشد، عناصر فرهنگی استعمارگر را در پیکره‌ی تمدن‌های بومی وارد می‌کند. ۳۱

در این زمان که خلق‌های استعمارزده مبارزات خود برای آزادی ملی را گسترش می‌دهند، امه‌س‌س‌ز از هنر‌مندان و روشنفکران می‌خواهد در این نبرد شرکت کنند:

این وضعیتی است که ما، اهالی سیاه‌پوست فرهنگ، باید جرأت داشته باشیم با آن رودررو شویم. بنابراین یک سؤال مطرح می‌شود: در برابر چنین وضعیتی ما چه باید بکنیم، چه می‌توانیم بکنیم؟ چه باید بکنیم؟ روشن است که مسئولیت‌های خطیری بر دوش ما قرار دارند. چه می‌توانیم بکنیم؟ [...] ما برای گفتن، برای مطالبه کردن اینجا هستیم: رشته‌ی سخن را به مردم بدهید. بگذارید مردمان سیاه وارد صحنه‌ی بزرگ تاریخ شوند. ۳۲

در جهانی که استعمارزدگان به‌پا خاسته‌اند، تعهد ادبی برای سه‌ز به تعهد سیاسی منجر می‌شود.

کمونیسم و ضد استعمارگرایی: از استان شدن مارتینیک...

کمونیسم و ضد استعمارگرایی دو جریانی هستند که در قرن بیستم امید به رهایی را برمی‌انگیزند. اگرچه بسیاری از رهبران مبارزات آزادیبخش ملی از مارکسیسم تأثیر گرفته‌اند، اگرچه بسیاری دیگر از آنها توسط مبارزان کمونیست و سازمان‌های کمونیستی کشورهای استعمارگر آموزش دیده‌اند، با این همه اندک‌شماری از آنها صریحاً خود را مارکسیست معرفی می‌کنند و یا عضو یک حزب کمونیست هستند. امه سه‌زر در برگی عضویت خود در حزب کمونیست فرانسه، به تاریخ ۷ دسامبر ۱۹۴۵،^{۳۳} تصریح می‌کند که در ۱۹۳۵ (در هفده سالگی) به سازمان جوانان کمونیست پیوسته است - همان سالی که او برای اولین بار اصطلاح «سیاه‌ستایی» را به کار می‌برد. برای سه‌زر، همان‌طور که وی آن را در جزوه‌ای بدون تاریخ (به نام «چرا کمونیست هستیم؟» که در سال‌های بعد از جنگ توسط حزب کمونیست فرانسه منتشر می‌گردد) توضیح می‌دهد، این دو مبارزه کاملاً درهم تنیده شده‌اند و به هم مربوط هستند:

من به حزب کمونیست پیوسته‌ام، زیرا در جهانی که از نژادپرستی شفا نیافته است و استثمار و حشایانه‌ی خلق‌های استعمارزده در آن ادامه دارد، حزب کمونیست تجسم تلاش واقعی و مؤثر به منظور ظهور تنها نظم اجتماعی و سیاسی است که ما می‌توانیم آن را بپذیریم؛ زیرا این نظم بر حق همه‌ی انسان‌ها بر عزت و شرف، صرف‌نظر از خاستگاه اقتصادی و اجتماعی، دین و رنگ پوست آن‌ها، مبتنی است.^{۳۴}

امه سه‌زر پس از انتخاب شدن به سمت شهردار پور-دو-فرانس (مه ۱۹۴۵) و بعد از انتخاب شدن به‌عنوان نماینده‌ی مارتینیک در مجلس ملی فرانسه (اکتبر ۱۹۴۵) به حزب کمونیست می‌پیوندد. بنابراین ملحق شدن سه‌زر به این حزب یک تاکتیک انتخاباتی نیست (از سوی دیگر او تا سال ۱۹۹۳ سمت خود به‌عنوان نماینده‌ی مارتینیک در مجلس ملی فرانسه را حفظ می‌کند). امه سه‌زر به‌عنوان

نماینده‌ی مجلس با دیدگاه حزب کمونیست فرانسه (که نه از استقلال مارتینیک بلکه از تبدیل شدن آن به یک استان فرانسه دفاع می‌کند) موافق است. حتی این سه‌زراست که معرفی لایحه‌ی قانونی مربوط به استان شدن مارتینیک را در برابر مجلس برعهده دارد - لایحه‌ای که در ۱۹ مارس ۱۹۴۶ تصویب می‌شود. اگرچه اتحادیه‌ی فرانسه طرحی استعماری است، با این حال حزب کمونیست فرانسه (که از وزن قوی انتخاباتی برخوردار است و در دولت حضور دارد) خواهان حمایت از آن است و در عین حال می‌خواهد که «تلاش‌ها برای این که این اتحادیه بر همکاری واقعی خلق‌هایی که آزادانه گرد هم آمده اند بنا شود» ادامه یابند. زیرا به این ترتیب است که می‌توان از «منافع واقعی فرانسه» دفاع کرد.^{۳۵}

پشتیبانی سه‌زرا از تبدیل شدن مارتینیک به یک استان فرانسه بعداً به سختی مورد انتقاد قرار می‌گیرد. رافائل کونفی یان (نویسنده‌ی مارتینیک) موضع سه‌زرا را تأیید آسیمیلیسیون توصیف می‌کند، خود آسیمیلیسیون نیز به‌عنوان نخستین گناه آدم ابوالبشر تحلیل می‌شود که بر جزایر آنتیل سنگینی می‌کند.^{۳۶} گی کابور ماسون، استقلال‌طلب اهل مارتینیک، در سال ۱۹۸۱ حتی سه‌زرا را «نوکر اصلاح‌ناپذیر دولت فرانسه»^{۳۷} می‌نامد. سه‌زرا، با این حال، در چندین نوبت درباره‌ی انتخاب سال ۱۹۴۶ خود توضیح می‌دهد. او، از سال ۱۹۵۰، ترس از دست گذاشتن ایالات متحده‌ی آمریکا روی منطقه را یادآور می‌شود: «و ما آماده هستیم خطر بزرگ یانکی را بیازماییم. پس، یک بار دیگر، مراقب باشید! آمریکا، تنها سلطه‌ای است که نمی‌توان از آن فرار کرد. می‌خواهم بگویم که نمی‌توان کاملاً سالم جان به در برد.»^{۳۸} دانیل گرن‌شس سال بعد، در کتاب خود جزایر استعمارزایی شده‌ی آنتیل، تأکید می‌کند که این یک خطر واقعی است: «به نظر می‌رسد که برخی از ثروتمندان آنتیلی، سفید پوست یا حتی دورگه، بدشان نمی‌آید که ایالات متحده در [مستعمرات فرانسه] در جزایر آنتیل

مستقر شود؛ زیرا مطالبات اجتماعی فزاینده، امتیازات آن‌ها را به خطر انداخته بود.^{۳۹} سهرز، در مقدمه ای که بر کتاب دانیل گرن (که از استقلال جزایر آنتیل دفاع می‌کند) می‌نویسد، دو استدلال دیگر به نفع استان شدن مارتینیک را پیش می‌کشد: عوارض برده‌داری که هنوز باعث بروز «عقده‌ی حقارت نزد رنگین‌پوستان» است؛ و نیز این امر که استان شدن مارتینیک در زمان خود با تأیید توده‌های وسیع مردم آنتیل مواجه می‌گردد.^{۴۰} مقدمه‌ای شگفت‌آور که نویسنده در آن کتابی را مورد تفقد قرار می‌دهد که در آن از آرمانی دفاع می‌کند «که باید خود آنتیلی‌ها را نسبت به آن اقناع کرد»؛^{۴۱} اما این مقدمه در هر صورت، به شیوه‌ی خود، موضع سهرز را در بستر آن دوره (که با رقابت شدید شرق و غرب مشخص می‌شود) روشن می‌کند: او عقیده دارد که با توجه به توازن قوا در متروپل و نیز وزن حزب کمونیست فرانسه، پروژه‌ی استان شدن موجب می‌شود تا خروج از رژیم استعماری تضمین شود (با توجه به برابری حقوقی که این پروژه در خود حمل می‌کند) و نیز مانع از این خواهد شد که مارتینیک به مستعمره‌ی امریکا تبدیل شود. به عبارت دیگر، به عقیده‌ی امه سهرز، گاهی یک برابری واقعی از یک استقلال قلابی بهتر است.

معدلک با خواندن سخنرانی‌های سهرز در آن دوره، متوجه می‌شویم که این دو عامل، یعنی نتایج برده‌داری و ترس از امپریالیسم آمریکا، به‌تنهایی نمی‌توانند انتخاب سهرز دائر به «استان شدن» مارتینیک را توضیح دهند. در واقع، اگر سیاه‌ستایی برای او آگاهی هویتی را به همراه آورد، اما این آگاهی هویتی در ۱۹۴۶ تبدیل به آگاهی ملی نمی‌شود.

اجازه دهید به شما هشدار دهم. اگر شما در این سرزمین‌ها، تحت پوشش همانند شدن (آسیمیلیاسیون) و به بهانه‌ی یک‌شکل کردن، بی‌عدالتی را روی بی‌عدالتی تلنبار کنید، هنگامی که آشکار شود که

می‌خواهید به‌جای همانندی واقعی، کاریکاتوری از آن، یک همانندی قلابی، را عرضه کنید، باعث ایجاد خشم بی‌اندازه‌ای در این کشورها خواهید شد و این آن چیزی است که تولید خواهید کرد: شما در قلب مردم مارتینیک، رئونین، گوادولوپ، احساس جدیدی را متولد می‌کنید که این مردمان آن را نمی‌شناختند و بنابراین مسئولیت این امر را در برابر تاریخ برعهده خواهید گرفت، احساسی که نتایج آن غیر قابل پیش‌بینی هستند: شما در این انسان‌ها احساس ملی مارتینیکی بودن، گوادولویی بودن یا رئونینی بودن را ایجاد می‌کنید...]. در کشور مستعمره این تقریباً همیشه احساس بی‌عدالتی است که بیداری یا بیداری مجدد ناسیونالیسم بومی را رقم می‌زند.^{۴۲}

در لحظه‌ی رأی‌گیری درباره‌ی طرح قانونی استان شدن مارتینیک در ۱۹۴۶، برای سه‌زرا احساس ملی نه‌تنها وجود ندارد، بلکه این احساس همچنین نامطلوب است. احساس ملی امه سه‌زرا محصول «بغض و سرخوردگی» است. مواضع سه‌زرا (در سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۴۰) نه خیانت محسوب می‌شوند و نه ناشی از بی‌تجربگی هستند، بلکه بیان‌کننده‌ی مرحله‌ای در ایجاد آگاهی ملی در عصری هستند که فضای جهانی و توازن قوای سیاسی اجازه‌ی برداشت این امر را می‌دهند که رهایی خلق‌های استعمارزده می‌تواند به شیوه‌ای مسالمت‌آمیز و دموکراتیک انجام شود.

... تا «گفتاری در باب استعمار»

سه‌زرا، چند سال بعد از رأی‌گیری درباره‌ی استان شدن مارتینیک، گفتاری در باب استعمار را در ۱۹۵۰ منتشر می‌کند که سریعاً به کتاب آیینی مبارزان ناسیونالیست تبدیل می‌شود. در این فاصله ناوگان جنگی فرانسه، در نوامبر

۱۹۴۶، بندرہايفونگک در ويتنام را بمباران می کند و موجب تخریب کامل شہر می شود. همچنین در ۱۹۴۸ — ۱۹۴۷ کشتارهای ماداگاسکار رخ می دهند و قیام استقلال طلبانہی مردم ماداگاسکار در خون خفه می شود. استعمار فرانسه چہرہی واقعی خود را نشان می دهد. کشتارهای ماہ مه ۱۹۴۵ در الجزایر دیگر نمی توانند بہ عنوان یک تراژدی منفرد معرفی شود. این کشتارها، بہ ہمراہ جنایت‌های دیگر، بیانگر امتناع استعمار فرانسه از در نظر گرفتن خواست‌های ملی خلق‌های تحت استعمار است.

این خشونت‌های استعماری، سہزر را بہ سمت تولید یکی از زیباترین ادعاناہما برعلیہ استعمار می‌رانند. او در این نوشته، در پاسخ «بہ سؤال سادہی اولیہ، کہ سرچشمہی استعمار چیست؟» می‌نویسد:

مسألہ این است کہ توافق کنیم کہ استعمار چہ چیزی نیست؛ استعمار نہ تبلیغ مسیحیت است و نہ اقدامی بشر دوستانہ؛ نہ ارادہی بہ عقب راندن مرزهای جہل، بیماری، استبداد است؛ و نہ ترویج خدا و توسعہی حقوق؛ یک بار برای ہمیشہ بپذیریم، بدون آن کہ بخواہیم از زیر بار نتایج آن شانہ خالی کنیم، حرکت تعیین کنندہ در این جا ماجراجویی و دزدی دریایی، تجارت بزرگ ادویہ و کشتی‌سازی، جستجوی طلا و تجارت است؛ باسایہی شوم شکلی از تمدن کہ در مرحلہای از رشد خود متوجہ می‌شود، کہ با توجہ بہ سازوکار درونی خویش، مجبور است اقتصادهای رقیب را ہم در سطح جہان گسترش دهد. ۴۴

امہ سہزر در این جا بہ شیوہای گزندہ، روشن و صریح، میان علل واقعی استعمار و توجیہات ایدئولوژیک آن تمایز می‌گذارد. او، با تکیہ بر تحلیل مارکسیستی، توجہ خود را بہ عملکرد اقتصادی سرمایہ‌داری مبذول می‌دارد

که موجب گسترش حیطه‌ی آن به خارج از مرزهای ملی می‌شود. سه‌زر، در مورد به‌اصطلاح «وظیفه‌ی متمدن کردن»، تصریح می‌کند:

من می‌گویم که از استعمار تا تمدن، فاصله بی‌نهایت است؛ که از تمامی لشکرکشی‌های استعماری، از تمامی قوانین مهیاشده، از تمامی بخشنامه‌های صادرشده‌ی وزارتی، حتی یک ارزش انسانی نمی‌توان بیرون کشید.^{۴۵}

اگر استعمار تمدن نیست، پس چیست؟ سه‌زر با یک معادله پاسخ می‌دهد: «استعمار = شیئی وارگی».^{۴۶} بنابراین، استعمار قابل اصلاح نیست و محکوم به نابودی است. تنها انقلاب می‌تواند آن را نابود کند. پس مسأله دیگر انسانی کردن استعمار، آسان کردن آن، همانند شدن با آن و پایان دادن به زیاده‌روی‌های آن نیست، بلکه نابود کردن آن است.

امه سه‌زر مبارزه بر علیه استعمار را در متن مبارزه بر ضد نازیسم مطرح می‌کند که بسیاری از استعمار زدگان در آن مشارکت داشتند. او میان محکوم کردن روش‌های وحشیانه‌ای که نازی‌های آلمان در اروپا به کار بردند از یک سو و پذیرش روش‌های مشابهی که به‌طور گسترده در مستعمرات مورد استفاده قرار می‌گیرند از سوی دیگر، تناقض می‌بیند. اگر نازیسم ممکن گردید، دلیل آن این بود که این روش‌ها پیش‌تر به‌طور گسترده در مستعمرات به کار رفته بودند. در حالی که استعمار ایده‌ی «عمل متمدن کننده» را پیش می‌کشد، سه‌زر تأکید که استعمار باعث بی‌تمدن شدن کشورهای استعمارگر می‌شود:

نخست باید به مطالعه‌ی این امر پرداخت که چه‌گونه استعمار تلاش می‌کند استعمارشده را بی‌تمدن کند، او را به معنای واقعی کلمه احمق و تحقیر کند، غرایز مخفی شده در او، طمع، خشونت، نفرت نژادی، نسیت فرهنگی را بیدار کند.^{۴۷}

متنی چنین قوی، از لحاظ سبک و محتوی، تنها می‌توانست اثری فوری و قوی بر خوانندگان اهل مستعمرات داشته باشد. گی اوسیتو میدوهوآن (نویسنده‌ی اهل بنین) در صحبت از تأثیر گفتاری در باب *استعمار* تأکید می‌کند که «درباره‌ی نفوذ زیادی که این کتاب بر نویسندگان ناسیونالیست آفریقا داشت به اندازه‌ی کافی صحبت نشده است.»^{۴۸} گفتاری در باب *استعمار* و کنفرانس باندونگ، برای این روشنفکر، دو عاملی هستند که گذار از مبارزه‌ی فرهنگی به مبارزه‌ی سیاسی را باعث می‌شوند و «تفوق سیاست بر فرهنگ»^{۴۹} در اندیشه‌ی دانشجویان سیاهپوست در متروپل را تضمین می‌کنند. فرانتس فانون، به طرز معناداری، نقل قولی از گفتاری در باب *استعمار* را در سرلوحه‌ی نخستین کتاب خود *پوست سیاه، صورتک‌های سفید* (که در ۱۹۵۲ منتشر می‌شود) قرار می‌دهد.

بر علیه «کیش برادر بزرگ‌تر»

چاپ اول گفتاری در باب *استعمار* در ژوئن ۱۹۵۰ توسط مؤسسه‌ی انتشاراتی حزب کمونیست فرانسه (انتشارات Réclame) انجام می‌گیرد. ژاک دوکلو، که چند ماه بعد دبیرکل حزب می‌شود، مقدمه‌ای بر این کتاب می‌نویسد. امه سه‌زر نقل قولی از ژاک دوکلو را در سرلوحه‌ی کتاب خود قرار می‌دهد: «استعمار، ننگ قرن بیستم.» در چاپ دوم کتاب (که در ۱۹۵۵ منتشر می‌شود)، و نیز در چاپ‌های بعدی، این نقل قول ژاک دوکلو و مقدمه‌ی او دیگر به چشم نمی‌خورند. سه‌زر، طی پنج سال، از حزب کمونیست فاصله می‌گیرد.

حزب کمونیست فرانسه مسلماً حزبی است که بیش‌ترین کمک‌ها را به رهبران و جنبش‌های استقلال طلب در امپراتوری استعماری فرانسه کرده است. پشتیبانی مالی، آموزش مبارزان و فعالیت‌های همبستگی این حزب آن را از احزاب دیگر متمایز می‌کند. اما، مشی سیاسی حزب کمونیست فرانسه (در خصوص مسأله‌ی استعمار) با توجه به شرایط سیاسی تغییر می‌کند. برای مثال در

زمان جبهه‌ی مردمی (Le Front populaire)، در سال ۱۹۳۶، ائتلاف با SFIO کمونیست‌ها را به سمت چشم پوشیدن از شعار استقلال مستعمرات و جایگزین کردن شعار «همانند شدن»^{۵۰} (Assimilation) به جای آن می‌راند. این منطق همانند شدن، در سال‌های دهه‌ی ۱۹۴۰، دوباره ظاهر می‌شود. مطالبه‌ی فوری استقلال، بر اساس این منطق، خطرناک معرفی می‌شود: این عمل به نفع دشمن است (نخست آلمان، سپس آمریکا). پشتیبانی از اتحادیه‌ی فرانسه، استقلال را از بین می‌برد؛ حتی به عنوان یک چشم‌انداز بلندمدت: «اگر، حالا، استقلال یک توهم باشد، در آینده، بی فایده می‌شود»^{۵۱}

حزب کمونیست فرانسه، بر اساس این تحلیل، تظاهرات ۸ مه ۱۹۴۵ در ستیف (الجزایر) را به عنوان: «سوء قصد فاشیستی در ستیف در روز پیروزی» معرفی می‌کند. به دنبال این تیر، که در ۱۱ مه ۱۹۴۵ در روزنامه‌ی اومانیته (ارگان حزب) به چاپ رسید، حزب اعلامیه‌ای منتشر می‌کند که در واقع تکرار تمام و کمال حرف‌های فرماندار الجزایر است که در صحبت از الجزایر «از عناصر خرابکار هیتلری» سخن می‌گوید. همین تحلیل را در مورد قیام‌های استقلال طلبانه‌ی سوریه و لبنان می‌یابیم که حزب کمونیست فرانسه در مورد آن‌ها فعالیت «عوامل فاشیست در سوریه»^{۵۲} را محکوم می‌کند. قیام ماداگاسکار در ۱۹۴۷ به همین نحو فهمیده می‌شود. موریس تورز (دبیر کل حزب کمونیست فرانسه)، در تریون کنگره‌ی یازدهم حزب، اعلان می‌کند: «در ماداگاسکار، مانند سایر بخش‌های اتحادیه‌ی فرانسه، برخی از قدرت‌های خارجی از توطئه بر علیه کشور ما دست برنمی‌دارند»^{۵۳}

حزب کمونیست، بر عکس، قویاً برای مذاکرات در ویتنام بسیج می‌شود. حزب کمونیست فرانسه و حزب کمونیست الجزایر، با وجود موضعی که در مه ۱۹۴۵ اتخاذ کردند، برای آزادی کسانی که از بهار ۱۹۴۵ در زندان به سر می‌برند

«کمپین برگزار و سرکوب بیش از اندازه را محکوم می‌کنند.»^{۵۴} در ماداگاسکار، حزب کمونیست فرانسه دستگیری نمایندگان مالاگاش در ۱۹۴۷ و سپس «ترور استعماری»^{۵۵} را محکوم می‌کند. بالاخره آن‌که، پس از شروع جنگ آزادیبخش ملی الجزایر، مواضع حزب کمونیست به گفته‌ی دیه‌گو ماسون «گنگ و مبهم» باقی می‌ماند. (دیه‌گو ماسون عضو شبکه‌ی ژانسون بود که از فرانسوی‌هایی تشکیل می‌شد که از جبهه‌ی آزادیبخش ملی الجزایر دفاع می‌کردند و با تهیه‌ی پول و تهیه‌ی اوراق جعلی به انقلاب الجزایر یاری می‌رساندند. ماسون سرانجام به جبهه‌ی آزادیبخش ملی الجزایر پیوست.) این مبارز سیاسی در ۱۹۵۵ «بیش از پیش از این سیاست که اگر چه مخالف سرکوب است، اما هر گونه ایده‌ی استقلال را رد می‌کند، ناراضی است.»^{۵۶}

امه سه‌زر در این شرایط، در ۲۴ اکتبر ۱۹۵۶، تصمیم می‌گیرد مستقیماً موریس تورز را خطاب قرار می‌دهد. در این زمان نُه سال از کشتارهای ستیف و گُلما و هفت سال از کشتارهای ماداگاسکار می‌گذرد. جنگ الجزایر دو سال است که آغاز شده است و نمایندگان عضو حزب کمونیست در مجلس ملی فرانسه به طرح اختیارات ویژه برای گِی موله رأی مثبت داده‌اند و بالاخره گزارش خروشچف و قیام مجارستان از وقایع برجسته‌ی این سال هستند.

سه‌زر، در این نامه، در خصوص مسأله‌ی استعمار به موریس تورز چه می‌گوید؟ او نخست حزب کمونیست فرانسه را مورد سرزنش قرار می‌دهد، چرا که این حزب با مسأله‌ی استعمار به‌عنوان مسأله‌ای ثانوی برخورد می‌کند که برحسب نیازهای تاکتیکی می‌توان، یک بار دیگر، بر سر آن مصالحه کرد:

همین کافی است که گفته شود ما مجاب شده‌ایم که مسائل ما، یا مسأله‌ی استعمار، نمی‌تواند به‌عنوان بخشی از یک کل مهم‌تر در نظر گرفته شود؛ بخشی که دیگران با توجه به وضعیت عمومی که در نگاه

آن‌ها بجا به نظر می‌رسد، وضعیتی که تنها آن‌ها می‌توانند آن را درک کنند و مورد ارزیابی قرار دهند، می‌توانند بر سر آن به مصالحه برسند و یا سازش انجام دهند.^{۵۷}

اشتباه نشود. امه سوزر عقیده ندارد که نبرد بر علیه استعمار از مبارزات دیگر (مبارزه بر علیه فاشیسم، مبارزه برای صلح و خلع سلاح و غیره) کاملاً جدا است. قربانی کردن منافع خلق‌های استعمارزده در محراب وحدت با سوسیالیست‌ها آن چیزی است که سوزر به آن ایراد می‌گیرد. او در نامه‌ی خود مثال کاملاً تازه‌ی رأی مثبت نمایندگان کمونیست مجلس فرانسه به لایحه‌ی اعطای اختیارات ویژه به گی موله را ذکر می‌کند - رأیی که، به گفته‌ی سوزر، «هیچ تضمینی نیست که تکرار نشود».^{۵۸}

سوزر این رابطه‌ی فرمانبرداری میان حزب کمونیست فرانسه و جنبش برای آزادی ملی را زیر سؤال می‌برد:

ما اراده نکرده‌ایم به تنهایی مبارزه کنیم و نمی‌خواهیم هر گونه ائتلافی را تحقیر کنیم. اراده‌ی ما این است که ائتلاف را با فرمانبرداری قاطعی نکنیم. همبستگی و کناره‌جویی را بازشناسیم. برخی از نقایص آشکاری که ما نزد اعضای حزب کمونیست فرانسه مشاهده می‌کنیم، دقیقاً همان چیزی است که ما را تهدید می‌کند: آسیمیلیاسیونیسیم ریشه‌دار آن‌ها؛ شووینیسیم ناخودآگاه‌شان؛ اعتقاد کوتاه‌فکرانه‌ی زودگذرشان به برتری چندوجهی غرب - که ایشان را شبیه بورژواهای اروپایی می‌کند -؛ باورشان به این که تحولی که در اروپا انجام گرفته است تنها تحول ممکن است؛ که تمام دنیا باید آن را از سر بگذراند.^{۵۹}

فرمانبرداری حتی از روی «خیرخواهی» غیرقابل تحمل است. امه سه‌زر اصطلاح «کیش برادر بزرگ‌تر» را ابداع می‌کند:

بیاید اصطلاح را ابداع کنیم: اصطلاح «برادر بزرگ‌تر» را. زیرا در واقع مسأله‌ی یک برادر است، برادر بزرگ‌تری که سرمست از برتری خود و مطمئن از تجربه اش دست شما را می‌گیرد (افسوس یک دست را! و گاهی آن را محکم می‌کشد) و شما را در راهی که می‌داند در آن عقل و ترقی یافت می‌شود، هدایت می‌کند[...]. در این شرایط، می‌توان درک کرد که ما نمی‌توانیم به کسی نمایندگی بدهیم که برای ما فکر کند؛ برای ما جست‌وجو کند؛ ما از این پس نمی‌توانیم اجازه دهیم که کسی، حتی اگر بهترین دوست ما باشد، به جای ما دست اندرکار شود.^{۶۰}

بسیاری از مبارزان و فعالین سیاسی که نخستین گام‌های خود را با حزب کمونیست فرانسه برداشته بودند، که این حزب آن‌ها را آموزش داده بود، که در کنار این حزب مبارزه کرده و از پشتیبانی آن بهره مند شده بودند، تحت تأثیر این صراحت بیان قرار می‌گیرند. آن‌ها در مفهوم «برادر بزرگ‌تر» شرح مناسبات ضد و نقیض خود با حزب کمونیست فرانسه را می‌یابند، مناسباتی که همزمان مبتنی بر همبستگی و فرمانبرداری هستند.

سه‌زر، با گفتاری در باب استعمار و نامه به موریس تورز، چرخشی را موجب می‌شود: چرخش گذار از مرحله‌ی تأکید بر هویت به مرحله‌ی زیر سؤال بردن قاطعانه‌ی استعمار. سه‌زر، در خصوص مارتینیک، عقیده دارد که شرایط برای استقلال مهیا نیستند، ولی او خشونت‌ها و نابرابری‌های استعمار را افشا و محکوم می‌کند. در مورد آفریقا، موضع او دفاع از مبارزات آزادیبخش ملی است که سرعت می‌گیرند. با این حال او معتقد است که خروج مسالمت آمیز از

استعمار ممکن و مطلوب است. سه‌زر تنها کسی نیست که چنین فکر می‌کند. روبن اوم نی یوبه، در کامرون، نیز بر همین عقیده است. عقیده‌ای که به قیمت جان او تمام می‌شود.

یادداشت‌ها

۱. Jules Monnerot, «Notes touchant la bourgeoisie de la couleur française», *Légitime défense*, n° ۱, ۱۹۳۲, p. ۳.
۲. Joël Dauphiné, *Canaques de la Nouvelle – Calédonie à Paris en ۱۹۳۱. De la case au zoo*, L'Harmattan, Paris, ۱۹۹۸, p. ۶۶ – ۶۷.
۳. Claude Ake, «La WASU au Ghana, au Nigeria et Sierra Leone», in Albert Adu Bohaen (dir.), *Le Rôle des mouvements d' étudiants africains dans l'évolution politique et sociale de l'Afrique de ۱۹۰۰ à ۱۹۷۵*, Unesco – L'Harmattan, Paris, ۱۹۹۳, p. ۶۹ – ۷۰.
۴. W. E. B. Du Bois, *Les Âmes du peuple noir*, op. cit.
۵. Lilyan Kesteloot, *Anthologie négro – africaine. Panorama critique des prosateurs, poètes et dramaturges du XX^e siècle*, Mrabout Université, Verviers, ۱۹۶۷, p. ۱۵.
۶. Cité in Edmund David Cronon, *Black Moses. The Story of Marcus Garvey and the Universal Negro Improvement Association*, University of Wisconsin Press, Madison, ۱۹۶۹, p. ۴.
۷. Cité in Lilyan Kesteloot, *Histoire de la littérature négro – africaine*, Karthala, Paris, ۲۰۰۱, p. ۶۸.
۸. Cité in *Ibid*, p. ۶۵.
۹. Lilyan Kesteloot, *Les Ecrivains noirs de langue française. Naissance d'une littérature*, Editions de l'Université de Bruxelles, ۱۹۶۷, p. ۲۶.
۱۰. Cité in Oscar Bimwenyi – Kweshi, *Discours théologique négro – africain. Problème des fondements*, Présence africaine, Paris, ۱۹۸۱, p. ۲۱۴.

۱۱. Léon – Gontran Damas, *Pigments – Névralgies*, Présence africaine, Paris,

۱۹۶۲ [réé.].

۱۲. Amady – Aly Dieng , *Histoire des organisations d'étudiants africain en*

France , ۱۹۰۰ – ۱۹۵۰ , L' Harmattan – Sénégal , Dakar , ۲۰۱۱ , pages non numérotées.

۱۳. Aimé Césaire , *Cahier d'un retour au pays natal* , Présence africaine poésie ,

Paris , ۱۹۸۳ [réé.] , p. ۵۲.

۱۴. *Ibid.* , p. ۶۴.

۱۵. Léopold Sédar Senghor, *Liberté ۱ – Négritude et Humanisme*, Le Seuil,

Paris, ۱۹۶۴ , p. ۲۳.

۱۶. Lilyan Kesteloot et Barthélémy Kotchy, *Aimé Césaire, l'homme et*

l'œuvre, Présence africaine, Paris, ۱۹۷۳ , p. ۲۳۶.

۱۷. سه‌زر در زمینه‌ی سیاسی نیز بر همین منوال عمل می‌کند. هنگامی که سنگور، که در این فاصله رییس‌جمهور سنگال شده است، در سازمان ملل متحد برای به رسمیت شناختن ژوزف کازاوبو به‌عنوان نماینده‌ی مشروع کنگو (به جای پاتریس لومومبا) رأی مثبت می‌دهد؛ یا هنگامی که سنگور با طرح قطعنامه‌ای که از طرف کشورهای آفریقایی - آسیایی برای انجام همه‌پرسی در الجزایر (به منظور استقلال این مستعمره) پیشنهاد می‌گردد مخالفت می‌کند، سه‌زر ساکت می‌ماند.

۱۸. Jacqueline Leiner, «Entretien avec Aimé Césaire, Paris ۱۹۸۲. A l'occasion de

la sortie du disque: Aimé Césaire», in *Aimé Césaire, le terreau primordial*, Gunter Narr Verlag , Tübingen , ۱۹۹۳ , p. ۱۳۴.

۱۹. Edouard Glissant, *Le Discours antillais*, Gallimard, coll. «Folio», Paris,

۱۹۹۷.

- ٢٠ . Jean Bernabé ,Patrick Chamoiseau ,Raphaël Confiant , *Eloge de la créolité* ,Gallimard , Paris , ١٩٨٩ , présentation de l'éditeur.
٢١. Jean Bernabé, *La Créolité. Problématiques et enjeux* , in Alain Yacou (dir.), *Créoles de la Caraïbe* , Karthala , Paris , ١٩٩٤ , p. ٢١٢ – ٢١٣.
٢٢. Jean Bernabé, Patrick Chamoiseau, Raphaël Confiant, *op. cit.* , p. ١٨.
٢٣. Aimé Césaire , « Long cri d'Aimé Césaire», Interview au *Nouvel Observateur* , ١٧ février ١٩٩٤ (disponible sur < [http:// bibliobs. Nouvelobs. Com](http://bibliobs.Nouvelobs.Com) >).
٢٤. Aimé Césaire,«Lettre à Maurice Thorez»,in Aimé Césaire et Malcolm X,*Black Révolution* , *op. cit.* , p. ٤١ – ٤٢.
٢٥. *Ibid.* , p. ٤١– ٤٢.
٢٦. Jacqueline Lenier, Entretien avec Aimé Césaire, dans *Aimé Césaire, le terreau primordial*, *op. cit.* , p. ٣٩.
٢٧. André Breton , «Préface », in Aimé Césaire,*Cahier d' un retour... , op. cit.* , p. ٧٨ – ٧٩.
٢٨. Aimé Césaire, *Les Armes miraculeuses*, Flammarion, Paris, ١٩٧٠ [rééd.].
٢٩. Aimé Césaire , *Et les chiens se taisent* , Présence africaine , Paris , ١٩٥٤ , P. ٤٨.
٣٠. Lilyan Kesteloot , *Histoire de la littérature négro – africaine* , Paris , ١٩٥٤ ?, p. ٤٨.
٣١. Aimé Césaire,«Culture et colonisation»,in *Le Preiemier Congrès international des écrivains et artistes noirs* ,Présence africaine, Nouvelle série , n°٨ – ١٠ , juin – novembre ١٩٥٤ , p. ١٩٤ et p. ١٩٤.
٣٢. *Ibid.* , p. ٢٠٣ et p. ٢٠٥.

٣٣. Alain Ruscio ,«Césaire et le communisme , les communistes et Césaire: une longue histoire», in Marc Chey – Mol et Philippe Ollé – Laprunne (dir.), *Aimé Césaire à l'œuvre* , Archives contemporaines , Paris , ٢٠١٠ , p. ١٩٣.
٣٤. *Ibid.*. ٥٤. René Gallissot , *Algérie colonisée , Algérie algérienne (١٨٧٠ – ١٩٤٢)* , Barzakh , Alger , ٢٠٠٧ , p. ١٦٢.
٣٥. Raymond Barbé , «Où va l' Union française ?» ,Cahiers du communisme, n° ٥ ,mai ١٩٤٧ , p. ٤١٢.
٣٦. Raphaël Confiand , *Une traversée paradoxale du siècle* ,Stock , Paris , ١٩٩٣ , p. ٢٧.
٣٧. Raymond Barbé , *op. cit.* , p. ٤١٢.
٣٨. Aimé Césaire ,*Discours sur le colonialisme* , Présence africaine ,Paris,٢٠٠٤ [rééd.], p. ٣٧.
٣٩. Daniel Guérin , *Les Antilles décolonisées* , Présence africaine , ١٩٦٩ [rééd.] , p. ١٧٦.
٤٠. *Ibid.* , p. ٢٧ et p. ١٥٠.
٤١. Aimé Césaire , « Préface » , in *Ibid.* , p. ٩.
٤٢. Aimé Césaire,«Discours du ١١ juillet ١٩٤٩»,in Ernest Moutoussamy, *Aimé Césaire. Député à l'Assemblée nationale, ١٩٤٥ – ١٩٩٣*, L'Harmattan, Paris, ١٩٩٣, p. ٤٠ – ٤١.
٤٣. Raphaël Confiand , *Aimé Césaire , une traversée paradoxale du siècle* , Stock ,Paris , ١٩٩٣ , p. ٢٦٨.
٤٤. *Ibid.* , p. ٢٨٣.
٤٥. Aimé Césaire ,*Discours sur le colonialisme* , *op. cit.* , p. ٩.
٤٦. *Ibid.* , p. ١٠ – ١١.

٤٧. *Ibid.* , p. ٢٣.

٤٨. *Ibid.* , p. ١٢.

٤٩. Guy Ossito Midiohouan, *Ecrire en pays colonisé. Plaidoyer pour une nouvelle approche des rapports entre la littérature négro – africaine d'expression française et le pouvoir colonial* , L' Harmattan , Paris , ٢٠٠٢ , p.

٧٧.

٥٠. *Ibid.* , p. ٧٥.

٥١. Benjamin Stora , *Nationalistes algériens et révolutionnaires français au temps du Front populaire* , L' Harmattan , Paris , ١٩٨٧.

٥٢. Grégorie Madjarian , *La Question coloniale et la politique du Parti Communiste français* , ١٩٤٤ – ١٩٤٧ , La Découverte , Paris , ١٩٩٧ , p. ٢٥٤.

٥٣. Alain Ruscio, *La Question coloniale dans «l'Humanité» (١٩٠٤ – ٢٠٠٤)* , La Dispute , Paris , ٢٠٠٥ , p. ٢٠٢.

٥٤. *Ibid.*

٥٥. René Gallissot , *Algérie colonisée , Algérie algérienne (١٨٧٠ – ١٩٦٢)*, Barzakh , Alger , ٢٠٠٧ , p. ١٦٢.

٥٦. Claude Liauzu, *Histoire de l'anticolonialisme en France, du XVIIe siècle à nos jours*, Armand Colin , Paris , ٢٠٠٧ , p. ٢١٣.

٥٧. « Diego Mason. Réseau Jeanson puis participation directe au FLN. Paris , ٢٩ octobre ١٩٨٩ » , in Martin Evans , *Mémoires de la guerre* , L' Harmattan , Paris , ٢٠٠٩ , P. ٨٩.

٥٨. Aimé Césaire , «Lettre à Maurice Thorez» , *op. cit.* , p. ٣٠.

٥٩. *Ibid.* , p. ٣٠ – ٣١.

۶۰. *Ibid.* , p. ۳۴.

۶۱. *Ibid.* , p. ۳۵ – ۳۶.

